



دشاورو

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: نازیلا فردین فر

# دژاوو

در میان سپیدی برف ها ... در غریب ترین گوشه از زمین خدا  
...

میان انسانهای دست از  
دار دنیا کوتاه،

در آخرین ایستگاه ساکنان روی زمین روی پنجهی پا نشسته  
بودم و انگشتان سر شده  
ام برای شاید هزارمین بار، روی خطوط حک شده بر سنگ  
سیاه

رنگ پیش رویم حرکت میکرد

داشتم نام عزیزترینم را مشق میکردم ... حروف نام زیبایش  
را

لمس میکردم ... و لمس میکردم ... و لمس میکردم ... با  
تماشای

نام زیبایش رفع دل تنگی میکردم ... دو هفته دوری و انتظار  
را

تلافی میکردم ... با لمس سنگ سرد سخت میخواستم درد

دوری  
 را التیام ببخشم... اما نمیشد... نه ذره ای درد درون سینه ام  
 کم  
 ...میشد و نه هرم آتشش کاهش مییافت  
 خنک نمیشد... این آتش درون سینه ام خنک نمیشد... یک سال  
 بود که شعله ور شده بود... هر روز بیش از روز پیش الو  
 میگرفت  
 و جانم را میسوزاند و هیچ چیز... هیچ چیز در این دنیا آب  
 روی  
 این آتش نمیشد... نه اشک، نه فریاد و نه به آغوش کشیدن  
 این

3

دژاوو

سنگ سیاه که هیچ شباهتی به آغوش امن او نداشت... آغوشی  
 که در کمال بی انصافی خیلی زود از من دریغ شد... خیلی  
 زود...  
 نگاهم بالا رفت و به تصویر نازنینش رسید که در قلب سنگ  
 جا  
 خوش کرده بود... به لبخند گرمش که حتی سردی سنگ را  
 هم  
 نرم کرده بود... به نگاهش که گویا مستقیم به چشمانم خیره  
 شده بود و حرف ها با من دلتنگِ بی قرار داشت... هنوز هم

بلد

بود با چشمانش حرف بزند... هنوز هم با اینکه دیگر نبود و  
نداشتمش میشد با تماشای تصویرش کمی این تلاطم درون  
سینه ام آرام بگیرد... هنوز هم مرهم بود، گرچه نبودش درد  
بود

و دستش از دنیای من کوتاه، اما حتی خیالش میتوانست برای  
من غرق شده در دریای غم، کشتی نجات باشد... برای من  
از

عالم و آدم بریده همین لحظات حضور در جوارش یک جور  
دلخوشی و امید به زندگی بود حتی اینجا که بوی مرگ بیداد  
...میکرد و نیستی بر هستی غالب بود

دقایق طولانی به تصویرش زل زدم و در دل گلایه کردم  
...از سفر

زود هنگامش گله کردم... از بلایی که داغش به سر قامت  
پدر و

4

دژاوو

گیسوان مادر و روزگار من آورده بود گلایه کردم... لبه‌ایم  
طبق

روال دیدارهای این یکسال تکان نمیخورد، انگار که بهم  
دوخته

باشندشان و من تنها در دل عقده‌گشایی میکردم... هر هفته

آمده بودم و شده ساعت ها اینجا نشسته بودم اما نتوانسته بودم  
کلامی به زبان بیاورم ... انگار که در میان یک خواب شوم  
یک،

کابوس، گرفتار باشم و هرچه جان بکنم لبه‌ایم حتی برای  
فریادی از هم باز نشود ... یک سال بود که اسیر این کابوس  
بودم

اسیر کابوس نبودنش ... یک سال بود که هر شب به امید...  
بیدار شدن از این کابوس سیاه به خواب رفته بودم و هر صبح  
در

... کابوسی سیاه تر چشم باز کرده بودم  
واقعیت این بود که هنوز باور نکرده بودم یا شاید کنار نیامده  
بودم ... هر بار که آمده بودم و کنار این سنگ نشسته بودم ،  
دقایق

طولانی به چهره یگریه حقیقت حضور پاره ی قلبم زیر  
خروارها  
خاک زل زده بودم اما باور نکرده بودم ... قامت هر روز از  
روز

پیش خمیده تر پدر را دیده بودم و باور نکرده بودم ... موهای  
جو  
گندمی و صورت رنگ پریده ی مادر را تماشا کرده باور  
نکرده

دژاوو

...بودم... زندگی خالیام را دیده و باور نکرده بودم  
 بهت زده بودم و امروز در سالگرد سیاه ترین روز عمرم  
 هنوز هم  
 بهت زده ام... از اینکه مرگ چطور ناگهان و بی هوا سایهی  
 شوم  
 اش را روی زندگیمان پهن کرد و ما را از هستی ساقط کرد  
 ...از  
 اینکه چطور در یک صبح سرد زمستانی بی پشت و پناه شدم  
 بی‌کس و کار شدم... بی برادر شدم...  
 دستم بالا رفت و نقش لبخندش را نوازش کرد و فکرم به آن  
 روز  
 منحوس پرواز کرد... روزیکه خانه ی ما میزبان قوم سیاه  
 پوشی  
 بود که در ظاهر برای همدردی و در باطن برای تماشای  
 اشک ها  
 و ضجه های ما و راضی کردن حس نفرت انگیز  
 کنجکاویشان  
 گوشه کنار خانه مان را اشغال کرده بودند... مردمیکه  
 حضورشان و  
 بدتر از آن شنیدن نجواها و پیچ پیچ های گوش خراششان ناخن  
 به روحمان میکشید... مردمیکه زمزمه های نفرت انگیزشان

به

جای مرهم شدن آتش بر داغ سینه و نمک بر زخم مان میشد  
 آن نگاه های معنادار و آن صحبت های در گوشیکه ...  
 گوشمان  
 را که هیچ تمام جانمان را می آزد ... یک گوشه ایستاده بودم

و

6

دژاوو

تماشایشان میکردم که انگار به دیدن پرطرفدارترین تئاتر  
 سال  
 آمده اند ... با آن پیراهن های سیاه و ظاهر عزادار اما نگاه  
 های پر  
 از حرف بیشتر مرا به یاد دسته ی شغال ها می انداختند تا  
 انسان  
 های عزادار... مردم یکه هر یک برای ساختن حرف و سخنی  
 به

سراغ خانه ی وایرانمان آمده بودند ... آن به ظاهر انسان  
 هاییکه

لااقل من یکی خوب طعم زخم زبان هایشان را چشیده  
 بودم... آدم

هاییکه تمام ماه های پیش از آن با زهر کلام و نیش و کنایه  
 هایشان روحم را بارها و بارها کشته بودند ، حالا در عزای

برادرم

نامردمی را در حقم تمام کرده بودند و با نگاه های پرحرف و

کلام

نفرت انگیزشان مرا از هرچه آدمی ست بیزار میکردند  
و من چه کشیده بودم تا دندان روی جگر بگذارم و به قول

پدر

حرمت صاحب عزا بودنمان را حفظ کنم و کلامی نگویم و

کاری

نکنم مبادا کامی تلخ شود و دلی دلگیر و انگار دل ما دل نبود

که باید ناحق میشنیدیم و خون دل میخوریم و دم نمیزدیم

مبادا آبرویمان لکه دار شود ... آبروییکه همین جماعت

یاوهگو

مدت ها پیش به تاراج برده بودند ... روزگاری زندگی و

سرنوشت

7

دژاوو

من ... و حال، مرگ برادرم، دست آویز یاوهگوییهایشان شده

بود، وقتی کنار گوش هم از شنیده ها و حدس و گمان هایشان

میگفتند ... یک عده بی درد شکم سیر نفرت انگیز که تماشای

بی تفاوتی شان مرا تا مرز جنون میکشاند ... بازیگران

قهاریکه

تا نگاهشان به صاحب عزا گره میخورد چهره ای غم زده



بخود

میگرفتند و به محض پیدا کردن خلوتی بساط اراجیفشان را

پهن

میکردند و به مرده و زنده مان رحم نمیکردند و من که  
تماشاچی این نمایش کثیف بودم، آنقدر ناخن به کف دست  
فشرده و دندان بهم ساییده بودم که کف دستانم میسوخت و  
استخوان فکم ذوق ذوق میکرد... چقدر دلم میخواست فریادی  
بکشم و همه را از دور و اطرافمان برانم و من بمانم و پدر و  
مادر

...و داغ برادریکه برایم هم پدر بود و هم مادر

برادریکه همراه شیطننت های کودکی ام بود و بی قراری  
های

نوجوانی ام... وقتی در می ان مشغله های همیشگی پدر و  
مادر بار

نبودنشان را یک تنه به دوش میکشید... گاه برایم شانه های  
پدر

میشد و گاه نوازش دست مادر... او حتی اولین کسی بود که  
از

8

دژاوو

ورودم به دنیای زنانگی باخبر شد و مادر را خبردار  
کرد... برادری

که در تمام یکسال گذشته یک تنه در مقابل تمام حرف و حدیث

های پشت سر و پیش رویم سینه سپر کرده و نگذاشته بود خم به ابرویم بیای د... و آن روز برای من چه عذابی بود و چه جهنمی

که بایستم و ببینم و بشنوم که پدر از تصمیم خانواده برای تکه تکه شدن جسم عزیزترینم سخن بگوید آن هم وقتی دیده بودم که قفسه ی سینه اش هنوز مقابل چشمانم بالا و پایین میشود و نمودار تپش های قلبش در برابر دیدگانم نقش میبندد و انگار

که اعضا و جوارح مرا بذل و بخشش میکنند تمام تنم درد بود و

من جان کندم تا میان حرف پدر بروم و در حالیکه اصلا کلامی

از سخنانش را نشنیده ام بگویم  
با اجازه ی شما... من از طرف خودم و سودابه یه \_  
خواهشی دارم  
و در مقابل نگاه منتظر پدر و جمع به سودابه چشم بدوزم  
...به

زن جوانیکه داغ همسر دیده و نگران قلبی بود که روزگاری به

عشق او میتپیده و در حالیکه تمام جانم از یادآوری نگاه  
 مهربان  
 برادرم آتش گرفته بود همانطور خیره به سودابه با نفسیکه به  
 9  
 دژاوو  
 شماره افتاده بود و قلبی که سرسام آور میتپید... با صدایی  
 خشدار  
 و لرزان که برای خودم از همه غریبه تر بود و در حالیکه  
 منتظر  
 بودم هر آن روح از کالبد جسم جدا شود لب بزنم  
 میخواستم از طرف خودم و سودابه خواهش کنم قلب و\_  
 چشمای  
 ...مهران رو اهدا نکنین  
 با شنیدن صدایی از کابوس گذشته و مرور خاطراتش بیرون  
 آمدم  
 سرم بالا رفت و نگاهم روی تصویر پیرمرد قدخمیده با آن...  
 محاسن بلند سفید و کت مندرس تنش ثابت ماند... متوجه  
 کلامش نشده بودم که سرم را سوالی تکان دادم... دیدم که  
 نزدیک تر شد و با صدایی مرتعش در حالیکه قامت خمیده  
 اش  
 را بیشتر به سمتم خم میکرد گفت  
 ....میخواید برای\_

برای لحظه ای به قبر چشم دوخت و بعد ادامه داد  
براشون قرآن بخونم؟\_

مات چهره ی رنگ پریده اش بر جا ماندم ... زبانه به کام

10

دژاوو

چسبیده و یک صدا در سرم تکرار میشد ... صدای پیرزنیکه  
میان اشک ها و ضجه هایم وقت ی برادرم را ، تکیه گاهم را  
به

آغوش خاک سپرده بودم درست همینجا که حال نشسته ام به  
گوشم رسیده بود وقتی با لحن نفرت انگیزی گفته بود

چه فاتحه ای؟ ... آدمیکه خودشو کشته نه نماز داره نه فاتحه \_  
دهانم به تلخی زهر شد و معده ام تیر کشید ... ناچار و برای  
آرام

شدن درد معده ام از جا برخاستم ... پیرمرد همچنان منتظر  
نگاهم

میکرد ... نمیدانم به خاطر نگاه دردمند پیرمرد بود یا آرام  
کردن

درد درون سینه ی خودم که بلافاصله دستم به سمت کیف  
آویز

از شانیه ام رفت و دو تراول بیرون کشید ... تراول ها را به  
سمت

پیرمرد گرفته با صدایی گرفته نجوا کردم

هرچقدر که میشه بر اش قرآن بخونین\_  
 نگاه پیر مرد به دستم کشیده شده به آنیستاره باران شد و  
 زبانش  
 تند و تند به کار افتاد  
 حتما خانوم ... اصلا هر هفته میام سر خاکش بر اش قرآن \_  
 میخونم  
 خدا بیامرز دش ... روحش شاد باشه...

11

دژاوو

و در حالیکه به سرعت تراول ها را از میان انگشتانم بیرون  
 میکشید ادامه داد  
 بر اش نمازم میخونم خانوم ... ما حروم خور نیستیم... فکر \_  
 نکنین  
 حالا این پولو دادین من یه سوره یا چنتا آیه میخونم بعدم  
 میذارم میرم دنبال کارم ... نه خانوم ... ما اینجا هر روز داریم  
 مرگو  
 به چشم خودمون میبینیم ... پیر و جوون رو میبینیم ... دارا و  
 ندار  
 و میبینیم که اسیر خاک میشن... همه آخر عاقبتمون همین یه  
 وجب جاست ... مال دنیا ارزش نداره آدم بخواد اون دنیاش و  
 بخاطرش ویرون کنه و آتیش جهنمو به جونش بخره ... شمام  
 خیالت تخت من کاری میکنم این پولیکه شما بهم دادی حلال

باشه.. مطمئن باشین  
 کلافه از پرچانگی پیرمرد سری تکان داده و در حالیکه از  
 قبر  
 فاصله می‌گرفتم گفتم  
 برایش دعا کن ... دعا کن روحش در آرامش باشه ... همین \_  
 کافیه

قلبم سنگین شده بود ... یاد گذشته چون خنجریکه در میان  
 سینه ام مانده نفسم را به شماره انداخته بود ... دیگر طاقت  
 تنفس

12

دژاوو

در آن هوای مرگ آلود را نداشتم ... چند قدم به عقب رفته نگاه  
 از

پیرمرد گرفته به قبر دوختم ... دیگر توان ماندن نداشتم ... قلبم  
 بیش از این یارای تحمل و مغزم بیش از این تاب مرور  
 خاطرات

جهنمی را نداشتم ... بلافاصله چرخیدم و با گام هایی بلند به  
 راه

افتادم ... باید میرفتم ... باید از این مرگ خانه دور میشدم ...  
 من

محکوم به حیات بودم و باید تا پایان دوران محکومیتم  
 زندگی را

تحمل می‌کردم ... باید شکنجه‌ی نبودن عزیزترینم را و عذاب  
زخم‌های روی سینه‌ام را تا روز دیدار تحمل می‌کردم  
...روزی

که همینجا درون یکی از همین خانه‌های ابدی روح خسته و  
ویرانم آرام بگیرد ... روزیکه یقیناً روز جشن رهایی‌ام  
خواهد

بود... بی توجه به سخنان پیرمرد که مرا مخاطب قرار داده  
بود

پیش میرفتم در حالیکه یک بیت شعر را زیر لب زمزمه  
می‌کردم

آه ای زندگی منم که هنوز با همه پوچی از تو لبریزم  
نه بر آنم که رشته پاره کنم نه بر آنم که از تو بگریزم  
\*\*\*\*

دستانم را ستون تنم کرده روی میز خم شده بودم و به برگهی  
مقابلم و طرح بی در و پیکر نقش بسته میانش زل زده بودم

13

دژاوو

معلوم نبود در مدتی که نبودم چه کسی مسئولیت تیم طراحی...  
را به عهده گرفته بود که این افتضاح حاصلش بود... یک  
نقشهی

بی سر و ته پر از اشکالات فاحش که مشخص بود از زیر  
دست

یک تازه کار بیرون آمده و من نمیدانستم به چه مناسبت به  
عنوان طرح پیشنهادی برای واحدهای برج زعفرانیه ارائه  
شده

با اخم هاییکه هر لحظه بیشتر در هم گره میخورد در ...  
صفحه

چشم میگرداندم که صدای تو دماغی منشی با آن لحن کشدار  
اعصاب خورد کنش ناخن به اعصابم کشید و باعث شد نگاهم  
از

نقشه ی مقابلم کنده شده به صورتش دوخته شود  
ببخشید خانوم مهندس تا یادم نرفته اینم بگم ...جناب مهندس\_  
... اقبالی فرمودن به محض رسیدن تشریف ببرید دفترشون  
بی توجه به حرفیکه زده بود به صورت پر رنگ و لعابش  
خیره

ماندم ... به موهایش رابی رنگ با آن رگه های صورتی لا به  
لایش

که تقریباً دید یک چشمش را به طور کامل گرفته بود ... به  
چشمانیکه زیر سایهی انبوه مژه های عاریتی و خطوط سیاه  
رنگ زیر و رویش دیگر شکل اصلی شان مشخص نبود و به

رژ

14

دژاوو

سرخ رنگیکه لب هایش را برجسته تر از آنچه بود به نمایش



میگذاشت

محو تماشایش بودم...چشمانم همانطور در صورتش میچرخید

و

من فکر میکردم شاید او نخستین زنیست که با این ظاهر پر  
رنگ و لعاب در محیط شرکت دیده ام ظاهریکه نگاه هرکسی

را دقایق طولانی به دنبال خود میکشید و حواس ها را

معطوف

خود میکرد...همان لحظه یک خاطره ی دور مثل رعد از

سرم

گذشت و یک صدا در سرم اگو شد

محیط کار پوشش متناسب با خودش رو میطلبه سرکار \_

خانوم

در یک لحظه روح و روانم به هم ریخت...چرا یادم

نمیرفت؟...چرا

هنوز هم باید هر اتفاق پیش پا افتاده ای برای من خاطره ای

جهنمی را زنده میکرد؟...چرا این خاطرات مرده ی لعنتی

باید به

هر بهانه ای زنده میشدند و خاکستر قلبم را برای هزارمین

بار

شعله ور میکردند؟...چرا کتاب این قصه ی تمام شده برای

من

...بسته نمیشد... لعنت به من و این حافظه ی نکبت... لعنت  
نگاهم میخ چهره ی هاج و واج دختر جوان و حواسم جایی

در

15

دژاوو

گذشته ها بود که با صدای جیغ مانند شیده به خود آمدم و

سرم

ناخودآگاه به سمت درب ورودی چرخید  
دیدمش که با گام هایی بلند و در حالیکه تقریبا میدوی د به  
سمت

مام ی آمد... هنوز چند قدمی با ما فاصله داشت که با آن  
چهره

ی برافروخته صدا بالا برد و با لحن هیجان زده ای گفت  
داره میرسه ... مهندس ستوده گفت تا نیم ساعت دیگه تو اتاق\_  
کنفرانس باشید ... جلسه ی معارفه برگزار میشه  
حالا درست در یک قدمیام ایستاده بود که قد راست کرده  
کامل

به سمتش چرخیدم و او با چشمانیکه تا اعماقشان میدرخشید  
و لبخندی بزرگ ادامه داد

کاش زودتر خبر داده بود یه سبد گلی بنری چیزی سفارش\_  
میدادیم به مناسبت خیر مقدم ... مراسم اینجوری خشک و  
خالی

اصلا جالب نیس  
 گیج و ویج نگاهش می‌کردم... هیچ از حرف هایش سر در  
 نیاورده  
 بودم که پرسیدم  
 جریان چیه؟... مراسم معارفه برا چیه؟\_

16

دژاوو

حالت چهره اش همچنان ذوق زده بود وقتی جواب داد  
 ...رییس جدید هیئت مدیره داره میاد... جانشین مهندس ستوده\_  
 جوری از شنیدن حرفش جا خوردم که تا چند ثانیه ذهنم از  
 هر چیزی خالی شد و من حتی توان پرسیدن یک سوال دیگر  
 را  
 پیدا نکردم که خود ادامه داد  
 فقط زود باش جمع و جور کن بریم اتاق کنفرانس که همین\_  
 ...اول کاری مهر بی انضباطی نخوره تو پیشوونیمون  
 سپس لحنش را به خنده آغشته کرد  
 اونم جلوی رئیس جدید که هیچ دلم نمیخواد پیشش وجهه ام\_  
 خراب شه  
 کمی از شوک اولیه خارج شده بودم که توانستم لب بجنبانم و  
 بی توجه به سخنانش بگویم  
 ...مهندس ستوده داره میره؟... چه بی خبر\_  
 سری تکان داد و بلافاصله گفت

همچین بی خبر بی خبرم نیستا... یه هفته ده روزی میشه...  
خبرشو داده... منتها فکر نمی‌کردیم به این زودی از جانشینش

17

دژاوو

رونماییکنه

کلافه از دست خنده های گاه و بی گاهش با لحن دلخوری  
گفتم

پس چرا کسی به من چیزی نگفته؟...  
همان لحظه و انگار که منتظر همین جمله از جانب من باشد  
به

سرعت تغییر حالت داد... اخم در هم کشیده دست به کمر زد  
و

با لحن گله مندی جواب داد

جنابعالی مگه تشریف داشتین...  
که به اطلاعتون برسونیم؟... دو هفته اس ول کردی رفتی

گوشیتم خاموش کردی... هزار بار زنگ زدم هر بار...  
شنیدم

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است... صد تا پیام دادم  
دریغ

از یه جواب... شماره ی ویلاتونم که نداشتم... خونه ام زنگ  
زدم

...کارگرتون

نگاهم گویا به قدر کافی شماتت گر بود که بلافاصله کلامش  
 را  
 تغییر داد و حرصی گفت  
 خیله خب بابا مهین جون گفت اجازه نداره شماره ی ویلا \_  
 رو به  
 کسی بده... اینجوری دست مارو گذاشت تو پوست گردو  
 ...حالا

18

دژاوو

تو اومدی پر رو پر رو گله گیام میکنیکه چرا بی خبرت  
 ...گذاشتیم؟ ...دست پیش میگیری؟  
 کمی به سمتم خم شد و حرصی تر ادامه داد  
 ببینم تو نباید یه زنگ بزنی یه خبر از ما بگیری ببینی تو \_  
 نبودت  
 بچه های تیمت اینجا دارن چه گندی میزنن؟...میدون ی چند  
 بار  
 خرابکاریاشونو ماستمالیکردم؟...چند بار مهندس اقبالی منو  
 ...خواست و بازخواستم کرد ...اصلا میدونی  
 حوصله ی غرغره های تمام نشدنی شیده را نداشتم که میان  
 حرفش رفته بی حوصله گفتم  
 مامان حالش خوب نبود منم زنگ زدم به خود مهندس اقبالی \_  
 اطلاع دادم که یه مقدار بیشتر می مونم ...از اولم قرار بود

تو این  
مدت کاملاً از محیط کار دور باشم و حواسم فقط به مامان و  
بابا  
باشه... خودت که میدونی وضعیتشونو... میدونی چقدر حال و  
روزشون خرابه... مخصوصاً این اواخر که هرچی به سالگرد  
مهران

نزدیکتر شد بیشتر بهم ریختن... مجبور بودم تمام مدت  
پیششون  
باشم... قرارم نبود به این زودی برگردم... منتها دیشب مامان

19

دژاوو

خیلی بی قرار یکرد گفت میخواد حتماً سالگرد مهران سر  
خاکش باشه... گفت نمیخواد مهران فکر کنه تو اولین  
سالگردش

فراموشش کردیم و تنه‌اش گذاشتیم... این شد که همون شبونه  
را افتادیم... نصف شب رسیدیم تهران... صبح زودم قبل از  
اینکه

آفتاب بزنه از خونه زدم بیرون حتی فرصت نکردم گوشیمو  
روشن  
کنم.

بی توجه به حالت متأسف شیده و لب‌های آویزانش وقتی  
نجوا

کرد خدا بیامرز دوش ادامه دادم  
 حالا تعریف کن جریان چیه... مهندس ستوده چرا انقد یهویی...  
 ...داره میره؟... رییس جدید کیه؟

انگار منتظر همین سوال من بود تا گل از گلش بشکفت و آن  
 لبخند پهن دوباره روی لبهایش جان بگیرد... چشمکی حواله  
 ام

کرد و با لحن شیطننت باری گفت  
 غریبه نیس شناسه... آدم قابلی ام هس... مهندس ستوده ام...  
 انقدری بهش اعتماد داره که خودشو بازنشسته کنه و شرکت

و

تمام و کمال بسپره بهش

20

دژاوو

چند لحظه ای فکری به صورت ک شیده اش خیره ماندم نه  
 تمرکز

داشتم نه حس و حال کنکاش میان اسامی شناس و قابل اعتماد  
 بنابراین اولین نام یکه به ذهنم رسید را به زبان آوردم  
 مهندس اقبالی؟

دیدم که چهره اش جمع شد... چینی به بینی انداخت و با  
 حالت

منزجری گفت

آخه اقبالی قد و قواره اش به صندلی ریاست \_

میخوره؟....اون

همین معاونتم از سرش زیادیه ... یه خورده فک کن عزیز  
من

کی میتونه باشه که مهندس ستوده انقد بهش اطمینان داشته...  
باشه که تمام اعتبار شرکت به این درندشتی رو دو دستی  
بسپاره

بهش اونم به این سرعت؟

فکرم به جایی قد نمیداد...یعنی اصلا حال و حوصله ی فکر  
کردن

نداشتم...ذهن من آنقدر درگیر گذشته و لبریز از خاطرات  
تلخ

بود که جایی برای فکر کردن به معماهای بی معنی شیده  
نداشت

بی حوصله نگاهش کردم و بی حس و حال لب زدم...

اصلا حال و حوصله ی بیست سوالی ندارم شیده ...واقعا ام \_

برام

21

دژاوو

مهم نیس طرف کیه و چه جای گاه ی پیش مهندس ستوده  
داره...همین که اسمشو بدونم و بفهمم قرار ز یر دست کیکار  
کنم برام کافیه ...توام لطفا به جای این بازیایه کلمه بگو  
اسمش



چیه و خلاص  
 گویا انتظار چنین برخورداری را از جانب من نداشت که  
 آنطور وا  
 رفت و لبخند روی لبش ماسید پشیمان از برخوردار تندم  
 خواستم  
 به رسم دلجویی جمله ای سر هم کنم که همان لحظه صدایی به  
 گوشم رسید... صدای برخوردار کفش هایی به کف سالن... گام  
 هایی  
 که محکم و با طمانینه به زمین برخوردار میکرد... این صدا،  
 این  
 طرز قدم برداشتن مرا عجیب به یاد کسی می انداخت... کسی  
 که... نه... امکان نداشت... محال ممکن بود  
 نگاهم از صورت شیده به پشت سرش کشیده شد که با دیدن  
 تصویر پیش رویم دنیا روی سرم آوار شد و تمام تنم  
 بست... همانطور مات و مبهوت بر جا مانده بودم که همزمان  
 صدای شیده در گوشم نشست و کابوسم را تکمیل کرد  
 پسر مهندس ستوده... مهندس امیرحسین ستوده \_

22

دژاوو

خشکم زده بود... مرده بودم اصلا... یا شاید زنده ای بودم که  
 روح  
 مرده ای را در برابرش دیده دیده... همانقدر وحشت

زده... همانقدر

...حیران... همانقدر مات

و هم بود؟... خیال بود؟... کاش یک نفر تکانم میداد تا این او هام  
شوم رهایم کند... کاش یک نفر بیدارم میکرد... نکند بیدار  
!... بودم...! نکند آنچه میدیم واقع ی بود؟

غیر ممکن بود... یعنی تصویر آن مرد در قاب چشمانم که به  
سمتم گام برمیداشت حقیقت داشت؟... یعنی... یعنی برگشته  
بود؟... به همین راحتی؟... به همین بی تفاوتی؟... انگار نه  
انگار  
...که

به معنای واقعی کلمه داشتم پس می افتادم... نفسم با هر قدمی  
که آن خیال به سمتم می آمد بیشتر تنگ میشد و قلبم سرسام  
آورتر خود را به در و دیوار قفسهی سینهام میکوبید و من که  
همانطور متحیر ایستاده بودم... نه یارای رفتن داشتم و نه  
توان

ایستادن... پاهایم جان نداشت تا مرا به سمتی بکشد که در  
تیررس نگاهش نباشم و من گویی مسخ شده بودم که حتی

23

دژاوو

نمیتوانستم نگاه بگیرم... همانطور با لبهای نیمه باز و  
چشمانی

که چیزی نمانده بود از چشمخانه به بیرون پرتاب شوند

تماشایش میکردم و او که بی توجه به حال آشوب من نزدیک  
و

نزدیک تر میشد... یعنی مرا دیده بود؟... دیده بود و اینطور بی  
تفاوت به سمت می آمد؟... دیده بود و اینطور خونسرد با سر  
برافراشته و گام های استوار پیش می آمد؟... انگار نه  
انگار؟... پس

چرا من اینطور در یک نگاه ویران شده بودم؟... چرا اینطور  
زمان

و مکان و خودم را گم کرده بودم؟... کار دنیا برعکس شده  
...بود؟

جای قاتل و مقتول عوض شده بود؟... چطور میتوانست مرا  
نادیده

بگیرد؟... یعنی توانسته بود همه چیز را فراموش کند؟... پس  
چرا

من نتوانسته بودم؟... چرا همین حالا که اینجا ایستاده بودم  
گذشته مثل طناب دار دور گردنم حلقه شده بود و داشت خفه  
ام میکرد؟... اصلا چرا ایستاده بودم؟... چرا نمیرفتم؟... چرا  
خودم

را نجات نمیدادم؟

خواستم بروم... خواستم تمام جانم را جمع کنم و تکانی به تنم  
داده زودتر از آن مخمصه فرار کنم اما با یادآوری حضور

شیده و

24

دژاوو

آن دخترک خوش رنگ و لعاب پشیمان شدم ... کافی بود

بروم تا

بساط حرف و حدیث های ناتمام پهن شود و از فردا آماج

سوالات

بی پایان شیده قرار بگیرم و نقل محفل تمام اعضای شرکت

قرار

بگیرم... ناچار ماندم ... آن جهنم را به جان خریدم و سرجایم

ایستادم ، تنها توانستم اختیار چشمانم را به دست بگیرم و چند

قدم مانده به از راه رسیدنش نگاه گرفته سر به زیر بیاندازم

... سرم

پایین بود اما چشمانم خیره سری میکردند

و به دنبال ردی از قدم هایش به سمتش کشیده میشدند و گوش

هایم که صدای قدم هایش و نزدیک شدن گام به گامش را به

اطلاع میرساندند و من در آن لحظه آرزوی نیستی میکردم

بلکه

... از آن برزخ رها شوم ... اما در کمال تاسف بودم و دیدم

دیدم که قاب چشمانم میزبان تصویر کفش هایش شد ... کفش

چرم دست دوز ... خودِ خودش بود ... دیگر یقین داشتم ... این

کفش ها، این خط اتوی تیز پایین شلوار و این ... این عطر

هرمس

لعنتیکه زیر بینی ام زد و مرا زیر رگبار خاطرات گرفت

همه و

همه شهادت می دادند که او برگشته ... دیدم که درست در

یک

25

دژاوو

...قدمی ام ایستاد

و گویا خیال رفتن نداشت ... خدا خدا میکردم که زودتر

...برود

که پیش از آنکه هجوم خاطرات دیوانه ام کند برود...برود و

خاطراتش را هم با خود ببرد ...اما

با شنیدن صدای شیده آه از نهادم بلند شد ... مطمئنا پرچانگی

شیده به این زودی مجال رفتن به او نمیداد ... ناچار سر در

قفا

فرو برده به اراجیف شیده گوش سپردم

سلام جناب مهندس... رسیدنتون بخیر ... خیلی خوش اومدین\_

چقدر جاتون تو شرکت خالی بود ... خیلی خوشحالم که ...

دوباره

...میبینمتون

چه میشد اگر حرفی نمیزد؟ ...چه میشد اگر جواب شیده را

نمیداد؟ ..چه میشد اگر مرا بیش از این ویران ن میکرد .

..چه

میشد

اگر کمی رحم ... کمی رحم داشت ... دیوانه شده بودم؟ ... من

از چه

کسی توقع دلرحمی داشتم؟ ... از او؟ ... او که ... صدایش

... صدای

خشدار لعنتی اش درست وسط اف کارم تیر خلاص را به

قلب بی

26

دژاوو

نوایم زد و نفسم در سینه حبس شد

سلام خانوم ... تشکر میکنم\_

خدارا هزاران بار شکر کردم که عادت کم حرفی اش سر

جایش

بود و من امیدوار بودم هرچه سریع تر راهش را بکشد و

برود تا

شاید کمی هوا به ریه هایم برسد... لحظه ای که پایش از زمین

جدا شد و فهمیدم قصد رفتن کرده راه نفسم باز شد ... داشت

میرفت ... داشت این جهنم سوزان تمام میشد که ... آه شیده

امان از تو و روده درازی هایت ... امان از تو و وراجی ...

تمام نشدنی

... ات ... امان

صدای شیده مانع رفتنش شد وقت ی تند و تند گفت  
 راستی جناب مهندس ... میخواستم سمت جدیدتون رو تبریک  
 بگم ... الحق و والانصاف که مقام ریاست برازنده ی شماست  
 ...از

صمیم قلبم عرض میکنم هیچ کس به اندازه ی شما برازنده ی  
 این سمت نبود ... واقعا جناب ستوده انتخاب شایسته ای  
 داشتن

البته این فقط نظر من نیست ، همه ی همکارا با من هم نظرن...  
 شیده داشت همانطور مهمل بهم میبافت و کلمات را پشت هم

27

دژاوو

قطار میکرد ... من اما ندیده میتوانستم چهره ی او را در این  
 لحظات تصویر کنم ... یقین داشتم همین حالا با یکی از آن  
 لبخند

هایکج مختص خودش و البته نگاهی پر حرف به شیده زل  
 زده

کاش شیده میفهمید چطور با این جملات و مجیزگویی ها...  
 ، خود را مقابل چشمان او به قهقرا میبرد کاش میدانست با این  
 تملق ها چه تصویری از خود در چشم او میسازد ... کاش از  
 خیر

چاپلوسی بیشتر می گذشت ... بالاخره شیده رضایت داد و  
 زبان

به کام گرفت ... میدانستم حالا نوبت اوست اگر این عادتش را  
هم

مثل سایر عاداتش حفظ کرده بود در این لحظه باید با یک  
جمله

دودمان شیده را به باد میداد و او را از هرچه گفته پشیمان  
میکرد

انتظارم طولانی نشد در عرض چند ثانیه صدایش به گوشم...  
رسید و حدسم را به یقین تبدیل کرد

خانوم مهندس بنده فقط و فقط برای همکاری مجدد به  
شرکت

برگشتم همین ... قراره همگی در کنار هم پروژه ها رو پیش  
ببریم

و البته با کمک هم باعث پیشرفت شرکت بشیم ... امیدوارم  
همکاری خوبی با هم داشته باشیم

28

دژاوو

زمزمه ی شیده با آن لحن وارفته وقتی گفت  
بله منم امیدوارم\_

میگفت که جواب غیرمنتظره ای دریافت کرده و البته جمله  
ی

بعد که به گوشم رسید تیر خلاص را زد  
و البته امیدوارم شما در زمینه کاری هم به اندازه ی\_



سخنوری پیشرفت کرده باشید  
 سکوت شیده کشدار شد قطعاً بق کرده بود و اشک حتی تا  
 پشت  
 پلک هایش آمده بود که لام تا کام حرفی نزد ... همانطور سر  
 به  
 زیر منتظر بودم تا این نمایش دیوانه کننده هرچه زودتر به  
 پایان  
 برسد  
 خوشبختانه این بار بخت با من یار بود ... صدایش که به  
 گوشم  
 رسید نفسی از سر آسودگیکشیدم  
 فعلاً با اجازه تون\_  
 و پاهایش که به راه افتاد سنگینی یک کوه از روی سینه ام  
 کنار  
 رفت ... صدای گام هایش که دور و دورتر میشد حرف ها با  
 من  
 داشت ... مرا نادیده انگاشته بود ... مرا دیده بود و نادیده  
 انگاشته  
 29  
 دژاوو  
 بود ... در یک قدمی ام ایستاده بود و حتی به اندازه ی یک  
 سلام

یا خدانگهدار مخاطب قرارم نداده بود... در کمال ناباوری  
 سینه  
 ام شبیه سال ها پیش سوخت... در کمال تعجب دلم گرفت و  
 حتی بغض به گلویم چنگ انداخت... باورم نمیشد که پس از  
 سال  
 ها توانسته بود باز هم اینطور در خود شکس ته و سرخورده  
 ام  
 کند... باورم نمیشد باز هم توانسته بود غرورم را به بازی  
 ...بگیرد  
 اما در میان تمام این ناباوری ها بالاخره به یک باور رسیدم  
 ...باور  
 اینکه من بر ای او تمام شده بودم... من سال ها پیش برای او  
 تمام  
 شده بودم... او که گویا هرگز برای من تمام نمیشد

### ا میر حسین

به محض بسته شدن درباتاق پشت سرم، نقاب بی تفاوتیکه  
 به بدبختی تا رسیدن به اتاق روی چهره ام نگاه داشته بودم بر  
 زمین افتاد و واقعیت احوال آشفته ام عیان شد... صدای تپش  
 های  
 بی امان قلبم در سرم میپیچید، قفسه ی سینه ام م یسوخت و  
 من نگران بودم مبادا همین حالا ای ن قلب عاریه ای عطای

تپیدن

را به لقایش ببخشد و از خیر زندگی بگذرد... این قلب تازه  
کار نابلد

که در تمام مدت یکه میهمان سینه ام شده بود هرگز اینطور

30

دژاوو

بی قرار نتپیده بود

غافلگیر شده بودم و البته به شدت بهم ریخته بودم... کوبش  
...های تند قلبم و حال خرابم اجازه نمیداد قدم از قدم بردارم  
همانجا به در تکیه داده بودم، پس سرم را به در چسبانده پلک  
هایم را محکم بهم میفشردم و نفس های عمیق میکشیدم بلکه  
کمی آرام و قرار بگیرم

نمیشد... ی عنی تصویر پشت پلک هایم مجال آرامش نمیداد  
تصویری که بوضوح همان دقایق پیش مقابلم قرار داشت...  
همان چهره ی معصوم کودکانه با لب های نیمه باز و نگاه...  
مات

که گویا حتی بیشتر از من از این رویارویی جاخورده  
بود... همان

صورت مهتابی... همان چشمان شوخ... همان لب های... آخ  
که چه

ساده هرچه رشته بودم پنبه شده بود... همین دیدار کوتاه  
باعث

شده بود خاطرات گذشته هجوم آورده قصد جانم را کنند  
...منی

که فکر میکردم توانسته ام فراموش کنم... منیکه فکر میکردم  
گذشته را همراه قلبیکه در نیمه راه زندگی جازده بود دفن کنم  
احمق بودم... احمق بودم که فکر میکردم با یک قلب تازه...

31

دژاوو

میشود همه چیز را از نو ساخت... فراموش کرده بودم مرکز  
خاطرات نه در قفسه ی سینه که جایی درون جمجمه ام است  
انگار باید به فکر مغز تازه ای میبودم بلکه بتوانم فارغ از...  
هر چه

...گذشته دو صباح زندگیکنم

کلافه از دست تصویر چسبیده پشت پلک هایم چشم گشودم  
که ایکاش نمیگشودم... چه فکری کرده بودم؟!... این اتاق خود...  
صندوقچه ی خاطرات بود... آن تابلوی آویز بر دیوار رو به  
رو با

آن

شعر ابتهاج همان اول کار میخ شد و در چشمم فرو رفت و  
همزمان یک صدای لطیف در سرم خواند  
کسیکه در دوجهان جز تو هیچ یارش نیس...  
!گرش تو یار نباشی جهان به کارش نیست  
بسرعت چشم گرفته سر چرخاندم... هر جا که نگاه میکردم

نقش

خاطره ای بود... آن ساعت روی می ز کار ... یا آن ماگ با

تصویر

برج

پیزا... هر طرف که چشم میگرداندم چیزی بود که مرا به

گذشته

32

دژاوو

وصل کند و روح و روانم را بیازارد ... اصلا همین جا که

ایستاده

بودم ... همین جا، پشت در ،خودش به تنهایی یک مثنوی درد

به

جانم میریخت ... آخرین بار همینجا بود که ... کلافه نفسم را

فوت

کرده تکیه از در گرفته قدمی پی ش رفتم ... هنوز هم داغ آن

روز

... بر دلم تازه بود ... هنوز هم

با صدای ضربه ایکه به در خورد از غل و زنجیر افکار

عذاباور

رها شدم ... نگاه به در دوختم ... هی چ دلم نمیخواست درست

در

نخستین روز کاریکسی آشفتهگی ام را ببیند ... دستانم را چند

باری به صورتم کشیدم با تک سرفه ای صدایم را صاف  
کردم و  
با لحنیکه سعی داشتم محکم باشد جواب دادم  
بفرمایید\_

با باز شدن در تصویر پدر در قاب در ظاهر شد که به محض  
دیدنم با لبخند بزرگی گفت  
سلام بابا، خوش اومدی\_  
فکر کردم دیدن این برق رضایت درون چشمانش، این حال  
خوب

و این لبخند عمیق روی لب های شش به تمام عذاب های دنیا  
م ی  
33  
دژاوو

ارزد... حتی عذاب تحمل ممنوعه ها آن هم درست در چند  
قدمی

ام... سعی کردم لبخندیدر پاسخش بزنم وقتی جواب دادم  
سلامت باشید... بفرمایید داخل\_  
قدمی پیش آمد، در آستانه ی در ایستاد و بی آنکه دستگیره  
ی

در را رها کند جواب داد  
نه دیگه دیر میشه... همه تو سالن کنفرانس منتظرن رئیس\_  
...جدید هیئت مدیره رو ببین... زودتر بریم بهتره

نگاه ی در صورتم گرداند و پرسید  
 تو آماده ای؟...مشکلی نداری؟\_  
 سری به دو طرف تکان داده جواب دادم  
 ...مشکلی نیس فقط\_  
 مکث کرده ثانیه ای چشم به چشمان منتظرش دوختم و سپس  
 ادامه دادم  
 قبلا ام بهتون گفتم من هیچ علاقه ای به میز و سمت ریاس\_  
 ت  
 ندارم ...اگه برگشتم که البته به اصرار خود شمام بوده فقط  
 برای  
 اینه که بتونم گوشه از کارو بگیرم و کمکی بکنم ...هیچ از  
 اسم

34

دژاوو

و رسمای دهن پر کن ام خوشم نمیاد ...ترجیح میدم طبق  
 روال  
 سابق کار خودمو انجام بدم ...بهتره همچنان خودتون رئی س  
 هیئت مدیره باشید ...من تو اتاق خودم و پشت میز خودم  
 راحت  
 ترم و البته که دروغ گفتم...من در این اتاق و پشت این میز  
 قطعا  
 دیوانه میشدم اما برای فرار از عنوان رئیس و شنیدن تملق ها

و

تحمل نگاه های پر حرف و کنایه حاضر بودم این شکنجه را  
به

جان بخرم

پدر با لبخندی که عمیق تر و جان دارتر شده بود پیش آمد  
دستش بالا آمده روی شانه ام نشست سپس در حالیکه چند...  
ضربه روی شانه ام میکوبید گفت  
خیلی خوباگه تو اینجوری م یخوای من حرفی ندارم ...فک\_  
کنم هنوز انقد توان دارم که هر از گاه ی پیام و یه سر بهتون  
...بزنم

سپس ابرو بالا انداخت و با لحن قاطعیادامه داد  
...اما بالابری پایین بیای مدیرعاملی مال خودته\_  
بلافاصله لب به مخالفت باز کردم که اما بیکه به زبان آوردم  
با

35

دژاوو

بالا آمدن دست دیگرش نیمه کاره ماند و پدر ادامه داد  
من دی گه برای سرو کله زدن با اینهمه جوون پر ادعا پیر\_  
شدم

اطلاعات و سوادمم دیگه مثل شما جوونا به روز نیس ...این  
شرکت یه مدیر جوون و فعال میخواد که بتونه از عهده یاداره  
اش بر بیاد که از نظر من نه به عنوان پدرت بلکه به عنوان



استادت

تو توانایی‌داره ی این مجموعه رو دا ری .. تمام این مدت  
منتظر بودم زودتر رو به راه شی تا من بتونم با خیال  
راحت

خودمو بازنشسته کنم و همه چیزو بسپرم دست تو ، بعد با  
خیال

راحت برم خونه پیش مادرت و بقیه ی عمرمو استراحت کنم  
الان که خدارو شکر حالت خوبه و روزای سخت گذشته ...  
دیگه

هیچ عذر و بهانه ای رو قبول نمیکنم

سپس اخم مصنوعی به پیشانی آورد و ادامه داد

باید بهت بگم طبق نظر من و البته هیئت مدیره تو از امروز  
مدیرعامل این شرکتی ... این تصمیمیه که گرفته شده و قابل  
تغییر نیس، توام رو حرف بزرگترت حرفی نمیزنی و فقط

میگی

چشم

36

دژاوو

برای لحظاتی به چهره اش خیره شدم ... پیر شده بود ... در  
دو

سال گذشته به اندازه ی ده سال پیر شده بود و مسبب سپید  
شدن تار به تار موهای سرش و چروک هایکنار چشمانش و

این غم عمیق دائمی درون چشمانش فقط و فقط من بودم  
...دل

شکستن چندباره ی دلش را نداشتم... دل نه گفتن دوباره و  
ناامید کردنش را هم نداشتم که نفسم را آه مانند بیرون داده  
پلک روی هم گذاشتم و لب زدم  
چشم\_

صدای بشاشش چشمانم را از هم باز کرد  
خوب مبارکه ... حالا که قبول کردی بهتره د یگه بیشتر از \_  
این

بقیه رو منتظر نداریم  
با فشاری به سرشانه ام عقب کشی د ... با گفتن بریم چرخید  
تا از  
درباتاق خارج شود که صبرم ته کشید... خودداری ام تمام شد  
و زبانم بی اذن من به کار افتاد  
بابا\_

وقتی به سمتم چرخید و جواب داد

37

دژاوو

جانم\_

...نگاه دزدیدم ... نمیخواستم از چشمانم حرف دلم را بخواند  
در حالیکه به جایی پشت سرش نگاه میکردم با لحنیکه سعی  
میکردم بی تفاوت باشد پرسیدم

!گفته بودین مهندس یگانه از شرکت رفتن\_  
 سکوتش طولانی شد و سنگینی نگاهش را روی خودم حس  
 میکردم...نباید از حال دلم باخبر میشد...نباید از رنگ  
 رخسارم  
 پی به سر درونم میبرد...حالت بی تفاوتی به چهره ام داده به  
 چشمانش زل زدم...لحظاتی عمیق خیره ام شد و در نهایت  
 لب  
 باز کرد  
 دروغ نگفتم... مهندس یگانه یک سال پیش یعنی بعد از فوت\_  
 پسرش کل سهامش رو واگذار کرد و از شرکت جدا شد  
 ...گفت  
 دیگه حال و حوصله ی محیط شرکتو نداره  
 چیزی در قفسه ی س ینه ام جلز و ولز میکرد...شاید این  
 وسط  
 من هم...با صدای پدر به خود آمدم  
 اما دخترش خواست که بمونه...الانم سر تیم گروه طراحی\_  
 و  
 38  
 دژاوو  
 دیزاین شرکته  
 دستم را خوانده بود...با همان یک سوال من تا ته خط رفته  
 بود

و من چه تلاش بیخودی می‌کردم تا حالت نگاهم رازی را ...  
فاش

نکند ... چشم گرفته سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان دادم  
خواستم قدم‌ی پیش بروم که با صدای پدر در جا میخکوی ...  
ب

شدم

امیرح سین، بابا\_

نگاهش کردم ... چشمانش یک خروار حرف داشت ... لبیکه  
به

دندان گرفته بود و نگاهیکه فکر‌ی به صورتم دوخته شده بود  
میگفت برای گفتن حرفش مردد است ... نزدیک تر شده

جواب

دادم

جانم\_

لحظاتی دیگر به صورتم خیره ماند و در نهایت گویا با  
خودش

یک دله شد که لب باز کرد

میدونم تو پسر عاقل و منطقی‌ای هستی ... من همیشه از \_

بابتت

... خیالم راحت‌ه ولی ... می‌گم یه وقت

برای گفتن حرفش این پا و آن پا م یکرد ...وقتی با حالت  
 خجولی  
 ادامه داد

...نکنه یه وقت خدای نکرده حرف ی\_

نتوانستم خودداریکنم ...نتوانستم بیش از آن خود را به  
 سکوت

دعوت کنم ...مخصوصا که پدر سیر تا پیاز حرف های  
 درون سرم

را خوانده بود ...با حالتی دلخور، در ظاهر رو به پدر و در  
 واقع

خطاب به خودم گفتم

من قوانین محیط کار و خوب میدونم بابا ...علاوه بر اون آدم\_  
 حاشیه و دردسر ساختن ام نیستم ...اینم متوجه ام که در هر  
 شرایطی باید حرمت آدما رو حفظ کنم

قدم ی دیگر پیش رفته سینه به سینه اش ایستاده ادامه دادم  
 بنابراین بنظرم لازم نیس از جانب من نگران باشین ... من \_  
 زیر

دست خودتون بزرگ شدم

با لبخندیکه سعی میکردم واقع ی باشد ادامه دادم

مطمئن باشین کاری نمیکنم استادم ازم ناامید شه\_

سکوت کرده نگاهش کردم ...در حالیکه با تاسفی عمیق

تماشایم

40

دژاوو

میکرد به نشانه ی تایید چشمانش را روی هم گذاشت که  
دست

پشت کمرش گذاشته در حالیکه به بیرون از اتاق هدایتش  
میکردم گفتم

الانم بنظرم بهتره زودتر بریم و بی شتر از این بقیه رو \_  
چشم انتظار  
نداریم

پدر بی حرف و مقاومت همراه شد ... پا به پای ش به سمت  
اتاق

کنفرانس میرفتم در حالیکه غم عم یقش روی شانه هایم  
سنگینی

میکرد... غم درون سینه ی من هم کم از نگاه او نداشت اما با  
وجود تمام دردها و غم ها من در مقابل قلبم ، در مقابل  
خواست

اش، در مقابل گذشته ایستاده بودم... این قصه مدت ها پیش  
برای

من تمام شده بود و من اجازه نمیدادم هیچ کس حتی خودم این  
کتاب بسته شده را بار دیگر باز کند یا قصه ی تمام شده را  
از

سر بنویسد

**مانا**

مقابل درب سیاه رنگ حیاط، داخل اتومبیل نشسته بودم و به ساختمان آجری خانه زل زده بودم... پنجه هایم بالای فرمان مشت شده بود و چانه ام به دستانم تکیه کرده بود... دقایق

41

دژاوو

طولانی بود که همانطور به رو به رو خیره شده بودم در حالیکه

توان آن را نداشتم که فشاری به پدال گاز وارد کرده پیش تر رفته وارد خانه شوم... نمیدانم این چندمین بار در امروز بود که تا

اینجا می آمدم و در چند متری درب خانه متوقف میشدم نمیدانم چند بار پس از رسیدن به اینجا دور زده و برگشته... بودم

مسیر تکراری میدان ولیعصر تا تجریش را طی کرده دوباره سر

نقطه ی اول برگشته بودم... دلم خانه را میخواست و نمیخواست... خانه را میخواست ولی نه با این سرو شکل آشفته

که از ده فرسخی داد میزد بلا یی بر سر روح و روانم آمده هیچ

دلم نمیخواست در این روز نفرین شده که داغ دل مادر از هر  
روز دیگری تازه تر است دیدن احوال زار من غمی بر غم  
هایش  
بیفزاید... اصلا از ترس دلنگرانیمادر بود که جرات ورود به  
خانه

را نداشتم... از سوی دیگر دلم کمی سکون و سکوت  
...میخواست

دلم اتاقم و تنهایی دلچسبش را می خواست... دلم میخواست  
زودتر

خودم را به تخت خوابم برسانم و ساعت ها بلکه روزها  
بخوابم و

42

دژاوو

به هیچ چیز... هیچ چیز فکر نکنم، اصلا به اغما بروم و  
وقتی به

هوش آمدم هیچ چیز از گذشته و مخصوصا امروز به خاطر  
نداشته

باشم... امروز که بار تلخی و نحسی اش یک تنه با تمام آنچه  
بر

سرم گذشته بود برابر می کرد... دلم نیستی میخواست بس  
که

هستی ام نفرت انگیز شده بود... بس که از خودم بیزار شده



بودم

منیکه فرار را به قرار ترجیح داده بودم ... منیکه جنگ ...

شروع

...نشده را مغلوبه اعلام کرده بودم

منیکه به بدترین شکل ممکن تحقیر شده بودم ...خار و خفیف  
شده بودم ... غرورم برای دومین بار با فضاحت تمام لگد مال  
شده

بود ... آنهم مقابل که ...مقابل او و آن نگاه مغرور

پیروزمندانه اش

آن هم نه در خلوت و خفا که در برابر چشم چندین نفر ...

...با

یادآوری اتفاقات ساعات پیش برای هزارمین بار خودم را

لعنت

کردم و در حالیکه پیشانی ام را نرم نرمک به مشت های گره

کرده ام میکوبیدم زمزمه کردم

چرا موندی؟ ...چرا همون موقع که دیدی ش از شرکت نزدی

بیرون؟ ...چرا به اون جلسه یکذایی رفتی؟

43

دژاوو

...لعنت بهت مانا ...لعنت بهت که گذاشتی بازم خردت کنه

پلک روی هم گذاشتم و سعی کردم با چند دم عمیق کمی

آرامش در رگ هایم جاریکنم اما تصاویر جلسه ی معارفه

مثل

اجل معلق سر ر سیده مقابل چشمانم جان گرفت و بیش از

پیش

روانم را بهم ریخت

\*\*\*\*\*

کنار شیده روی صندلی های سالن کنفرانس نشسته بودم ... بی

قرار و نا آرام به درب ورودی زل زده بودم... خدا خدا

میکردم

زودتر جلسه یکذایی برگزار شود تا بتوانم به سالن طراحی

برگردم شاید آنجا درگیر کار شده کمی به اعصاب متشنج ام

مسلط شوم ... در دل به تمام کائنات التماس میکردم ی

اریکنند

تا این دقایق شکنجه آور زودتر بگذرند ... مدام صدایی در

سرم

میگفت کاش نمیومدم ... کاش همین الان برم ... کاش نمونم

اما...

منطق درون سرم میگفت که شدن ی نبود که نیامدن من گویا

به

او پیغام میداد که هنوز هم سر آمد مهم ترین های زندگی من

است... و البته مهر ترسو بودن ابدی بر پیشانی خودم

میزد... من

آمده بودم تا به او ثابت کنم برای ابد برای من تمام شده

هر چند

44

دژاوو

برای خودم ثابت نشده بود و کسی درونم به من و افکارم

پوزخند

...میزد

با فشار دست شیده روی زانویم و صدایکلافه اش از دنیای

خیالات بیرون آمدم

چرا انقد پاتو تکون میدی اعصابم خرد شد ... چته چرا یه \_

دقیقه

آروم نمیگیری؟

سر به سمتش چرخانده مقابل چهره ی اخم آلودش لب های

خشکم را تکان دادم

هیچی \_

همان لحظه دیدم که نگاهش جایی پشت سرم دوخته شد و با

زمزمه ی او مدن از جا برخاست ... صدای تپش های قلبم با

شنیدن همان یک کلمه سر به فلک گذاشت خوشبختانه صدای

کشیده شدن صندلی های داخل سالن و خوش آمدگویی ها

آنقدر مهمه ایجاد کرده بود که نگران شنیده شدن صدای قلبم

نباشم ... در حالیکه سعی میکردم عادی رفتار کنم به زحمت

دستانم را بند دسته های صندل یکرده از جا برخاستم و روی

45

دژاوو

پاهاییکه نای تحمل وزنم را نداشتند ایستادم... چه تلاش ی  
 می‌کردم تا عادی رفتار کنم که البته نمیشد... نگاه گریزانم و  
 چشمانیکه به هر جایی دوخته میشد الا آنجا که باید  
 ،نمیگذاشت تا عادی بنظر برسم... نمی‌دانستم اصلا باید به کجا  
 نگاه کنم

نه میخواستم و نه میتوانستم نگاهش کنم این یک قلم دیگر از  
 من بر نمی آمد... برای لحظه ای چشمم به وروری سالن افتاد  
 که

به محض دیدن مهندس ستوده ی بزرگ سر چرخاندم و در  
 اطراف سالن چشم گرداندم... چهره هاییکه با لبخند های  
 روی

لب در حال سلام و خوش آمد گویی بودند و من در آن میان  
 تنها عضو ساکت بودم که پشت لب های ب سته ام فقط دعا  
 می‌کردم

همه چیز زودتر تمام شود... این شکنجه زودتر پایان بگیرد  
 به صدر جلسه نگاه نمی‌کردم تنها تلاش داشتم از رفتار د  
 یگران

تقلید کنم تا حرکاتم کمتر شک برانگیز باشد  
 چشمم به مهندس بیات بود که درست رو به رویم را ایستاده..

46

دژاوو

بود ،به محض آنکه قصد نشستن کرد به تبعیت از او خود را

روی  
 صندلی رها کرده با حالتی نا آرام گوش تیز کردم... سکوت  
 حاکم  
 بر فضا و نگاه هاییکه به سمتی دوخته شده بود می گفت که  
 تا  
 لحظاتی دیگر جلسه به شکل رس می آغاز خواهد شد و بعد  
 از آن  
 من از این زندان رها خواهم شد و نفس خواهم کشید... به  
 امید  
 آن لحظه سر به زیر انداخته منتظر ماندم... انتظارم طولانی  
 نشد  
 و چند لحظه بعد صدای مهندس اقبالی به گوشم رسید  
 با سلام خدمت همکاران محترم و عرض خیر مقدم به جناب\_  
 مهندس ستوده ی عزیز و تبریک بابت بازگشتشون به شرکت  
 و  
 جمع همکاران... باید بگم که جاتون بسیار تو شرکت خالی  
 بود  
 بنده و همکاران قدیمی هنوز تلاش هایشما برای ارتقاء...  
 شرکت رو به خاطر داریم و البته همکاران جدید که همیشه  
 ذکر  
 خیر شما رو از قدیمی ترها شنیدن و همگی مشتاق زیارتتون

بودیم

صدایش ... صدایش که به پرده ی گوشم رسید تمام سلول های  
تنم به ارتعاش افتاد

47

دژاوو

تشکر میکنم ... منم متقابلا از دیدن همگی خوشحالم ... امی \_  
دوارم

حضورم تو شرکت و جمع همکارا مفید و مثمر ثمر واقع بشه  
چرا نمیتوانستم پوزخندم را پنهان کنم ... گفته بود از دیدن  
همگی خوشحال است ... یعنی از دیدن من هم خوشحال  
... بود؟ ... دروغگو ... دروغگو

با شنیدن صدای مهندس اقبالیکه میگفت حتما همینطور ه  
یک چاپلوس هم در دل حواله ی او کردم که ادامه داد...  
خوباگه اجازه بدین بنده یه گزارش مختصر در مورد فعالیت \_  
هایشرکت تو این مدت یکه شما تشریف نداشتین خدمت شما  
و دوستان حاضر ارائه بدم و بعد در انتها صحبت های جناب  
ستوده ی بزرگ رو بشنویم

نفسم کمی ریتم منظم تری گرفته بود ... آرام تر از لحظات

پیش

بودم ... جلسه به پایان میرسید و به زودی من از این فضای  
خفقان

آور رها میشدم ... تمام فکر و ذکرم شده بود پایان این جلسه

ی

نفرت انگیز

تمرکز نداشتم... سخنان اقبالی را جسته و گریخته میشنیدم و

48

دژاوو

میفهمیدم... آنقدر ذهنم پی پایان جلسه بود که سخنانش نیده  
را درک نمی‌کردم... تمام هوش و حواسم پی بعد از این بود

...بعد

از امروز... پی فردها... که چطور باید با این وضعیت  
جدید کنار

می‌آمدم... با رودررویی‌هایی که لاجرم بود... با هم کلامی  
هایی

که قطعاً پیشم می‌آمد... نه اینطور نمیشد... باید از این فضا  
دور

میشدم... باید میرفتم تا بتوانم فکری به حال این مصیبت  
جدید

که ناغافل بر سرم آمده بود بکنم... فکر کردم میتوانم به بهانه

ی

سالگرد مهران و همراهی پدر و مادرم برای رفتن به  
مزارش

ساعتی زودتر از شرکت خارج شوم... این که اسمش فرار  
نبود

بود؟... درگیر کش مکش با خودم بودم که با شنیدن یک جمله  
گوش هایم تیز شد و به فضای جلسه بازگشتم  
و البته واحد طراحی و دکوراسیون که با مدیریت سرکار \_  
خانوم  
مهندس یگانه

بی اختیار در جا صاف نشسته چشم به چهره ی مهندس اقبالی  
دوختم که در حالیکه با لبخندی ملایم به صورتم زل زده بود  
ادامه داد

49

دژاوو

تو این مدت پیشرفت های بسیار خوبی داشتن و به یکی از \_  
اهرم

های قوت مجموعه تبدیل شدن... به طوریکه ما الان در بین  
شرکت های رقیب مدعی هستیم... این پیشرفت ها به حدی  
بوده

که تونستیم حتی از خارج کشور سفارش هایی داشته باشیم  
و...

البته تمام این ها رو مرهون زحمات شبانه روزی خانوم  
مهندس

و تیمشون هستیم

سنگینی نگاه ها را بوضوح روی خود حس میکردم... انگار  
که در



مرکز یک تصویر ایستاده باشم و در اطرافم چندین جفت چشم

به من زل زده باشد ... کمی دستپاچه شده بودم ... از اینکه در مقابل دیدگان او نام من به صراحت برده شده بود کمی هول زده

شده بودم ... سعی کردم حداقل ظاهر آرامی از خود به نمایش بگذارم ... به رسم ادب برای مهندس اقبالی سری تکان داده لب

زدم ممنونم که با جمله ی بعدی اش حس کردم سقف سالن بر سرم خراب شد وقتی با لبخندیکه بزرگ تر شده بود ادامه داد البته بنظرم بهتره خود خانوم مهندس در مورد فعالیت های\_ واحد زیر نظرشون تو ضیح بدن چون اطلاعات ایشون مطمئنا از

50

دژاوو

...بنده کامل تره

اشتباه شنیده بودم ... یعنی خدا خدا میکردم اشتباه شنیده باشم خدا خدا میکردم همه چیز یک توهم مسخره باشد ...یک...

...شوخی بی معنی حتی ...یک ...یک

با سقلمه ایکه به پهلویم خورد از جا پریدم که صدای شیده در گوشم نشست که کنار گوشم با حالت خفه ای غرید حواست کجاست مانا؟! ...مهندس با شماست\_

گیج به سمتش نگاه کردم ... آنقدر شوکه شده بودم که نمیتوانستم عکس العمل های به جا نشان دهم ... شیده با دیدن حالت صورتم متعجب لب زد  
چت شده ؟ ... بلند شو دی گه همه منتظرن\_  
تازه فهمیدم چه بلایی سرم آمده ... مهندس خواسته بود من در مقابل او بایستم و گزارش کار بدهم ... لابد با ید خوش آمد هم ... میگفتم ... خدایا چه افتضاحی ... چه افتضاحی ...  
... نفهمیدم چطور از جا برخاستم  
دستپاچه شده بودم ... نمیدانستم خاک کدام قبرستانی را باید بر

51

دژاوو

سرم بریزم ... این دیگر چه مخمصه ای بود ... چرا مانده بودم  
... حالا

با این افتضاح تازه چه کار با ید میکردم؟ ... اصلا چه باید  
... میگفتم؟ ... کاش میمردم و این روز را نمیدیدم  
با حس سنگینی نگاهی سرم بالا رفت و در نهایت بدبختی  
چشم

به آن کس که نباید افتاد ... آنجا نشسته بود و با آن نگاه  
طوسی

رنگش به من زل زده بود ... چشم که به صورتش افتاد دیگر  
نتوانستم نگاه بگیرم ... اینبار دیگر نتوانستم ... حتی توانستم

روی

ظاهرش هم دقیق شوم مثلا به صورتش که لاغرتر شده بود و موهاییکه کوتاه تر از قبل بود و رو به بالاشانه شده بود و ته ریشیکه قبلا وجود نداشت، متاسفانه هنوز جذاب بود حتی جذاب تر از سابق با همان نگاه سنگین ولی حالا به شدت غریبه... آنقدر غریبه و آنقدر سرد که یک آن حس کردم هرچه

در گذشته وجود داشته تنها یک خواب بوده و بس... آن نگاه بی

تفاوتیکه هیچ... هیچ ردی از آشنایی نداشت تقریبا مطمئنم میکرد که هرچه بوده و گذشته تنها یک خواب بوده و بس... و الا چطور آن نگاه آشنای د یروز به این نگاه سنگی امروز

52

دژاوو

تبدیل شده بود؟

سعی کردم چشم از چشمانش بگیرم... اگر جاذبه ی نگاهش میگذشت... اگر نگاهش نگاهم را رها میکرد تا بتوانم دمی بگیرم

و زبان در دهان بچرخانم... به زحمت چشم از چشمانش گرفته

به جایی در اطراف یقه ی پیراهنش زل زدم... همانجا که روزگاری... لعنتی... حالا که وقت به یادآوردن نبود

...سعی کردم

حواس پخش و پلا شده ام را جمع جور کرده صدای گم شده  
ام  
را پیدا کنم... مشت یخ زده ام را مقابل لب ها یم گرفته گلویم  
را

صاف کردم تا محض رضای خدا بتوانم کلامی حرف بزنم  
نفهمیدم اصلا چطور و با چه جانی لبهایم را تکان داده در...  
حالیکه مدام به خودم نهیب میزدم  
آبروداریکن مانا... آبروداریکن\_

از میان کلماتیکه از مقابل دیدگانم میگریختند چندتایی را  
چنگ زده جمله ساخته با صداییکه بوضوح میلرزید ادا کردم  
سلام... بازگشتتون رو به شرکت تبریک میگم ا میدوارم \_  
در سمت

جدیدتون موفق باشید

53

دژاوو

بازگشتش را تبریک گفته بودم... با آن رفتن مفتضحانه این  
بازگشت تبریک هم داشت... خدا یا به چه خفتی افتاده بودم  
چقدر دلم گریه میخواست... با بغضیکه به زحمت پیش...  
میزدم نگاهش میکردم دیدم که سرش بالا و پایین شد و بعد با  
چشمانیکه زیر افتاد زمزمه وار جواب داد  
...متشکرم\_

همین یک کلمه ... همین یک کلمه یکو تاه رشته یکلام را از دستم ربود... و من به چه بیچارگی توانستم هوش و حواسم را جمع کنم و کلام را ادامه دهم... برای آنکه بتوانم تمرکز کنم  
سر

گردانده با نگاه به مهندس اقبالیادامه دادم  
از جناب مهندس اقبالی بابت ابراز لطفشون ممنونم ... در \_  
واقع

تیم طراحی پیشرفتش رو مدیون تلاش تک تک اعضا  
هست... تک

تک طراح ها و حتی کارآموزها... قطعاً بنده به تنهایی و بدون کمک دوستان نمیتونستم کاری رو از پیش ببرم... مخصوصاً  
طی

دو سال اخیر که به لطف اضافه شدن اعضای حرفه ای به تیممون

تونستیم در زمینه ی طراحی خارجی بنا که در زیبایی  
بصری

54

دژاوو

شهر نقش عمده ای داره هم حرفی برای گفتن داشته باشیم  
ی ا در مورد دکوراسیون داخلی که سعی کردیم متمرکز تر ...  
رو

این قسمت کار کنیم و با ارائه ی کارهای به روز پیشنهادای

بسیار خوبی از هتل ها و رستوران های صاحب نام داشتیم و در نهایت در زمینه ی طراحی داخلی که سعی کردی م تیم های طراحی سبک مدرن و کلاسیک رو از هم جدا کنیم و در هر دو زمین ه بصورت تخصصی تر کار کنیم و همین باعث شد که کارهای حرفه ای تر و درخور توجه تری ارائه بدیم که با اقبال خوبی مواجه شده ... ما حتی تونستیم از خارج کشور سفارش کار بگیریم ... در نظر داریم به عنوان فعالیت جدیدمون روی طراحی المان های شهری کار کنیم که ام یوارم بتونیم توی این زمین ه هم موفق باشیم متوجه نگاه خیره اش روی نیم رخم بودم و چه زجری میک شیدم تا عنان چشمانم را از دست ندهم ... مدام به خود نهیب میزدم ،نگاش نمیکنم ...نگاش نمیکنم\_ حتی دیگر نمیدانستم چه کلماتی را سرهم کرده تحویل جمع

لبخندیگرم گفت

خیلی ممنونم خانوم مهندس بابت توضیحات جامع و کاملتون\_  
خواهش میکنم بفرمایید...

و من که بالاخره عنان از دستم در رفت و درست در لحظه ا  
ی

که قصد نشستن کردم چشمانم به سویی کشیده شدند سر  
چرخانده نگاه خیره اش را غافلگی ر کردم که با حالت ی  
غریب

به

صورتم دوخته شده بود...نگاهی که حالا نقش کمرنگی از  
آشنایی

داشت جوریکه از دیدنش پشتم لرزید به سرعت از چشمانش  
گذشتم که اینبار مات تصویر لب هایش شدم...آن انحنای محو  
که شاید تنها من میتوانستم بفهمم که نقش لبخند است...لبخند  
کج گوشه ی لبش که روزگاری زیباترین تصویر زندگی من  
...بود

با صدایکوبیده شدن چیزی چشمانم از هم باز شد ... پیشانی  
ام

را از دستانم فاصله داده به سمت صدا برگشتم...مرد آن سو  
ی

شیشه که انگشت سبابه اش را به قصد زدن ضربه ی مجدد  
به

شیشه بالا گرفته بود با دیدن چشمان بازم اشاره کرد شیشه را  
پایین بکشم... مطیعانه کلید را فشردم که با پایین رفتن شیشه ه  
سر مرد پیشتر آمد و لب ها یش جنبید

خانوم میخواید پارک کنید ی ا داری د میرید؟ \_

تصویر لبخند هنوز مقابل چشمانم بود... دلم خواب میخواست  
ت

دلم فراموشی میخواست... دلم حتی مرگ میخواست که لب ...  
زد

م

نه دارم میرم\_

و بلافاصله دست به سوییچ برده در جا چرخاندمش... باید  
خودم

را به خانه میرساندم و ساعت ها به دست خواب میسپردم  
بلکه

آن تصویر هک شده پشت پلک هایم اندکی کمرنگ میشد  
... شاید

یادم می آمد که باید او را و لبخندش را و عطرش را برای  
همیشه،

برای ابد فراموش کنم



## ا میر حسین

چشم به صفحه ی لپ تاپ دوخته در حال تماشای طراحی  
...تماشایی بنای مرکز خرید بودم

57

دژاوو

از منشی خواسته بودم تمام فایل هایمربوط به پروژه های دو  
سال اخیر را در اختیارم بگذارد تا در جریان چند و چون  
پیشرفت کارهای شرکت باشم اما عملا از وقت یکه مشغول  
بررسی فایل ها و اسلایدها شده بودم تمام تمرکز روی  
طراحی

و معماری بناها و سازه ها بود... در واقع نه گزارش  
هایمربوط به

پروژه ها را مطالعه کرده بودم نه حتی نیم نگاهی به سمتشان  
انداخته بودم... تمام هوش و حواسم معطوف طراحی ها  
بود... حس

موزیکنجاوی و ادارم میکرد سراغشان بروم و من گویا هیچ  
حریفش نبودم که اینطور گوش به فرمانش عمل  
...میکردم... چشمانم همچنان میخ ت صویر نمای بنا بود  
دقایق طولانی بود که محو تماشایش بودم و هر لحظه بیش از  
پیش به طراحی هوشمندانه اش پی میبردم... نمای بیرونیکار  
مرا به شدت به یاد طراحی های زاها حدید می انداخت  
...یک

طراحی دینامیک و پویا با منحنی های خاص... سر پیش  
برده  
دقیق تر نگاه کردم ... همان انحنای ظریف ، همان دقت و  
همان

58

دژاوو

خطوط موثر ... ناگهان صدایی ظریف از خاطره ای دور  
به گوش

م

رسید

آرزو دارم یه روزی بتونم مثل زها حدید طراحی کنم...  
پلک هایم را روی هم فشرده دم عمیقی گرفتم ... چقدر  
امروز

قفسه ای سینه ام میسوخت ... به سرعت چشم باز کرده سراغ  
اسلاید بعدی رفتم که تصویر نمای داخلی بنا بود... معماری  
... داخلیکه در همان نظر اول به شدت مرا مجذوب خود کرد  
انحنای زیبایی طاق ها که یادآور مقبره ی حافظ بود و

طراحی

داخلیکه تلفیقی از معماری سنتی ایرانی و المان های تاریخی  
مربوط به تخت جمشید بود ... استفاده ی بهینه از نور  
طبیعیکه

به کمک پنجره های بزرگ و آینه های تعبیه شده در کنج ها

میسر شده بود نشان از ذوق و هوش سرشار طراح کار در  
 طراحی  
 یک مرکز خرید آن هم در شیراز داشت ... روی ویژگی  
 اصلیکار  
 دقیق شدم... بازی با نور و آینه...! هنوز هم عاشق نور بود و  
 هرکجا  
 که میتوانست از آینه ها کمک می گرفت ... لبخند تلخی روی  
 لبم

59

دژاوو

نشست و زمزمه کردم  
 بانوی نور و آینه\_  
 عقب کشیدم و کلافه تنه ام را به پشتی صندلی کوبیدم ... نه  
 نمیشد ... نمیشد اینجا و در این اتاق باشم و به او فکر نکنم  
 ... سراغ  
 پروژه ها رفته بودم تا خیالش و خاطره ی جلسه ی صبح و  
 تصوی  
 ر  
 او را که مقابلم ایستاده مخاطب قرارم داده بود را از ذهنم  
 بیرون  
 کنم اما بدتر درگیرش شده بودم ... اصلا به هر سو که نگاه  
 میکردم

...یا خودش بودی ا نشانه هایش  
 باز هم اختیار افکارم از دستم خارج شد و تصاویر صبح  
 برای بار  
 چندم مقابل دیدگانم جان گرفت ...تصویر زنی که مقابلم ایستاده  
 با اکراه و بالاجبار بازگشتم را تبریک گفته بود ...فهمیده بودم  
 دیده بودم برای مخاطب قرار دادنم چه زجری را تحمل ...  
 میکند  
 بغض ریخته در گلویش را حس کرده بودم ...هنوز هم ...  
 هر جا  
 عرصه را تنگ میدید بغض میکرد و صدایش میلرزید  
 ...هنوز هم  
 وقت دلخوری نگاه میدزدید و نگاه دریغ میکرد ...هنوز هم  
 ...آخ

60

دژاوو

که چه ساده لوحانه امید به فراموشی دوخته بودم من که هنوز  
 ...هم مو به موی احوالش را از بر بودم  
 حتی خشم ریخته در اعماق چشمانش را دیده بودم ...چقدر  
 دلم  
 میخواست میتوانستم جوری یاری اش کنم و از مخلصه ی  
 همکلامی با خودم رهایی اش بخشم ...حتی لحظه ای فکر  
 اینک ه

مانع صحبتش شوم از سرم گذشته بود اما تصور اینکه  
 رفتارم آن  
 هم در جمع، غرورش را جریحه دار کند به سرعت پشیمانم  
 کرده  
 ...بود  
 اجازه داده بودم با تمام انزجار برایم آرزوی موفقیت کند و  
 با  
 نگاهش نفرت نثارم کند... کینه را از چشمانش خوانده فکر  
 کرده  
 بودم هیچ تغییری نکرده، هنوز همان دختر احساساتی سال  
 های  
 پیش است که تمام احساساتش از وجناتش پیداست اما لحظاتی  
 بعد او بود که تمام معادلاتم را در مورد خودش بهم ریخته و  
 تصویر ذهنی ام را تغییر داده بود... وقتی در قامت یک مدیر  
 ظاهر  
 شده شروع به صحبت کرده بود... دیده بودم با چه اعتماد به  
 نفسی در مقابل هیئت مدیره ایستاده و سخن میگوید... کلمات  
 61  
 دژاوو  
 را محکم و شمرده ادا میکرد و با اطمینان از کارش و تیمش  
 میگفت و من که وادار به تحسین شده بودم... بله تحسینش  
 کرده

بودم... از پیشرفت ها و موفقیت هایش شنیده تحسینش کرده  
 بودم... بخاطر جایگاهی که میدانستم با تلاش فراوان و نه  
 صرفا با  
 استفاده از نام خانوادگی اش به آن دست پیدا کرده تحسینش  
 کرده بودم... فراموش کرده بودم؟... هرگز... گذشته بودم؟...  
 یقینا  
 نه

اما این زن را تحسین کرده بودم... مثل استادیکه...  
 شاگردش

را یا مثل پدریکه فرزندش را... پدر؟... چه  
 مهملاتی... مضحک تر

...! از این هم میشد؟... کارمان به کجا رسیده بود  
 نگاهش کرده بودم که نگاهم نمیکرد و من که با توجیه عادی  
 رفتار کردن و گوش دادن به سخنانش خود را مجاب به تماشا  
 یش

کرده بودم... به نیمرخش خیره شده بودم... به صورت بی  
 رنگ و

لعابیکه در عین سادگی ملیح بود و شیرین... صورتیکه  
 نسبت

به سابق کشیده تر شده بود و کمی رنگ پریده با غمیکه  
 انگار

عضو لاینفکش بود... هنگام صحبت اخم خفیفی به چهره داشت،

62

دژاوو

یک طره از موهای خرمایی رنگش روی چشمش افتاده بود که

گاه میان صحبت با حرکات نرم سر عقبش میراند و لحظاتی بعد

موی سمج دوباره روی چشمش میفتاد ... نگاهم ناخودآگاه به پشت مقنعه اش کشیده شده بود که با دیدن انتهای گیسوی بافته اش که از پشت مقنعه سرک میکشید آه از نهادم بلند شده ... بود

صدای ضربه ایکه به در خورد رشته ی افکارم را پاره کرد... چشم

به در دوخته بفرمایی دی گفتم که همان لحظه در باز شد... پیرمرد

آبدارچی با چند جعبه ی خالی در دست مقابلم قرار گرفت و گفت

خسته نباشید آقای مهندس ... جناب ستوده ی بزرگ فرمودن\_  
اگه پشیمون نشدین و میخواین همراهشون تشریف ببرید تو پارکینگ منتظرتونن ... اگر نه که باهاشون تماس بگیرید  
خبر

بدید که نمیرید  
 با شنیدن حرفش و یادآوری قراریکه با پدر داشتم بلافاصله  
 از  
 جا برخاستم و درحالیکه مشغول خاموش کردن لپ تاپ بودم

63

دژاوو

گفتم

نه... الان میرم... ممنون خبر دادی\_  
 صدای خواهش میکنمیکه گفت در گوشم نشست که با سیاه  
 شدن صفحه ی مانیتور از لپ تاپ فاصله گرفتم... دست  
 انداخته

کتم را از پشتی صندل ی چنگ زدم و درحالیکه به سمت  
 درب

... اتاق میرفتم گفتم

حسن آقا زحمت بکش وسایلو که بردی اون یکی اتاق\_  
 همونطوری جعبه هارو بذار بمونه... نمیخواه بدچینیشون  
 ...خودم

سر فرصت جابه جاشون میکنم

مقابلش رسیده بودم که گفت

آقا چیدنشون که کاری نداره اگه اجازه بدین میچینمشون\_  
 در حالیکه داخل جیب هایکت پی سوییچ میگشتم زمزمه وار  
 جواب داد م



لازم نیس ...یه سری وسیله های بلااستفاده و اضافه دارم \_  
که

...باید بدم بره ...خودم باید بچینمشون  
با بیرون کشیدن سویچ نگاهش کرده ادامه دادم

64

دژاوو

دستتم درد نکنه ...فقط لطفا حواست باشه پوشه ها بهم نریزه \_  
سرش را بالا و پایین کرده جواب داد  
چشم حواسم هست آقا \_

سری تکان داده به سمت در به راه افتادم و در همان حال  
گفتم

فعلا خداحافظ \_

که ناگهان با به یاد آوردن چیزی به سمتش برگشتم  
راستی حسن آقا \_

مقابل میز رسیده بود که جعبه ها را روی میز گذاشته به  
سمتم

چرخید

بله آقا \_

دوباره دست داخل جیب کتم برده برگه ی چک نوشته شده را  
بیرون آورده گفتم

...شنیدم دخترت پزشکی قبول شده \_

چشمان پیرمرد چراغانی شد ...برق شوق و افتخار یکباره به

نگاهش دوی د و لب هایش که به لبخند دندان نمایی از هم  
باز

شد و با شوری زایدالوصف گفت

65

دژاوو

بله آقا... خداروشکر این دختر سربلندم کرد... بالاخره بعد \_

عمری

مام سرمون تو فامیل و همسایه بالاس میگیرم دخترمون

...دکتره

لبخندی به نگاه پرغرور پیرمرد زده گفتم

امیدوارم تو کارش موفق باشه و بیشتر از اینا باعث \_

افتخارت

بشه

تند تند سرش را بالا و پایین کرد و گفت

ایشالا آقا... ایشالا \_

که دست پیش برده برگه چک را به سمتش گرفتم و گفتم

اینم کادوی من برای قبولی دخترت ... از طرف من بهش \_

تبریک

بگو و بگو اگه تو امتحان علوم پایه رتبه ی خوبی بیاره یه

کادوی

حسابی پیش من داره

نگاهش از صورتم به دستم کشیده شد که با دیدن چک به

تکاپو

افتاد و تند و تند گفت

آقای مهندس این کارا چیه... ما راضی به زحمتتون نیس تیم\_  
جناب ستوده به اندازه یکافی شرمنده امون کردن... شما...  
دیگه

بیشتر خجالتمون ندین

66

دژاوو

در حالیکه دستم را تکان میدادم تا برگه را بگیرد گفتم  
حساب من و بابا از هم جداست... بابا اگه هدیه ای داده از \_  
طرف

خودش بوده... منم از طرف خودم هدیه میدم  
مردد به دستم نگاه کرد و لب زد  
...ولی آخه پدرتون\_

برگه را تا کرده دست بالا بردم و در حالیکه آن را داخل جی  
ب

پیراهنش می گذاشتم گفتم

حسن آقا خیلی وقته که دیگه خرج منو بابا نمیده... البته \_  
دیگه

سنم ام از پول تو جیبی گرفتن گذشته... من اگه زن گرفته  
بودم

الان خودم بابا بودم

با شنیدن حرفم به خنده افتاد و با همان نگاه درخشان گفت  
خدا عوضتون بده آقا... ایشالا که هرچه زودتر ش پیرینی \_

عروسی

شما رو بخوریم... من مطمئنم اون زنیکه پاشو بذاره تو خونه  
ی

شما حتما خوشبخت میشه

با شنیدن حرفش یک آن مویرگ هایمغزم تیر کشید و نگاهم  
تیره و تار شد... صدایی مدام در سرم زنگ میزد

67

دژاوو

اون هیچوقت با تو خوشبخت نمیشه... زندگیشو خراب نک \_

ن

**مانا**

کاش مادرت می مرد و این روزا رو نمیدید... کاش من \_

جای تو

اینجا خوابیده بودم.. من با این داغ چه کنم مادر... چه کنم؟

مهرانم

پسر مظلومم... پسر غریبم... مادرت بمیره که سالگردت ...

اینطور

سوت و کوره... مادر برای غربتت بمیره پسرم

حرف هایمادر گلوله میشد و قلبم را میشکافت... خنجر میشد

و سینه ام را می درید... آتش میشد و جگرم را میسوزاند

از...

لحظه ایکه رسیده بودیم همینطور خودش را روی قبر انداخته  
بود، سنگ را به آغوش کشیده بود ... زار میزد و با صدای  
گرفته

ایکه انگار یکی چنگ به تار و پودش کشیده سخن میگفت و  
عقده ی دل میگشود و من همینطور زانوانم را بغل کرده مات  
تماشایش میکردم ... از تماشای این تصویر درد در خود  
مچاله

شده بودم اما اجازه ی پیش رفتن نداشتم... همان ابتدایکار پدر  
با اشاره ای حالی ام کرده بود مادر را به حال خود رها کنم  
بلکه

با این اشک ها و ضجه ها کمی بار روی دل سبک کند و من  
عقب کشیده روی تکه فرشیکه پدر کنار مزار برادرم پهن  
کرده

68

دژاوو

بود زانوی غم بغل کرده به تماشای این تابلوی اندوه نشسته  
بودم

تمام تنم گویا به همان شکل منجمد شده بود که همانطور...  
مجسمه وار در جا مانده بودم، پاهایم از سرما به گز گز افتاده  
بود

و سر انگشتان دستانم بی حس شده بود ... بادیکه به گونه

هایم

میخورد مثل شلاقی صورتم را میسوزاند اما من گوی ا جان  
در بدن

نداشتم که نمیتوانستم تکانی به تنم بدهم ی عنی درد مادر مرا  
کشته بود ... به خدا که کشته بود و مرگ مگر تنها جدا شدن

روح

از بدن است؟! ... که نفس کشیدن و تماشای عذاب عزیزانت از  
هر

... مرگی مرگ آورتر است

مادر همچنان غمنامه میسرود و من همچنان مصر بودم تا  
مانع

از شکستن سد مقاومتم شوم مبادا اشک ها را به گونه ام راه  
بدهم ... در دل خون گریه میکردم و در ظاهر سنگ شده بودم  
مبادا اشک هایمن مادر را بی تاب تر و داغش را جانگدازتر  
کند

لحظه به لحظه حس کرختی در پاهایم بیشتر میشد و اندک...  
اندک لرز به جانم مینشست اما گویا مادر هیچ درکی از سرما  
و

سوز زمستان نداشت که همچنان در همان حال مانده بود و

69

دژاوو

میگفت و میگفت... ناگهان با جمله ای که مادر گفت در جا

تکان

خوردم

دعا کن منم زودتر پیام پیشت مامان جان... دیگه طاقت \_

ندارم

دعا کن زودتر اجلم برسه...

ترسیده از اینکه مبادا تمنای مادر به گوش مهران برسد به

سرعت

سر چرخاندم و برای گرفتن اذن به پدر نگاه کردم... به

محض

آنکه نگاهم به صورت سرخش افتاد دیدم که در جا چرخید و

پشت به من کرد گویا طاقت پدر هم طاق شده بود که آنطور

لرز

به شانه هایش افتاد.. صدای هق هق مردانه اش آتش به جانم

انداخت و وادارم کرد دست به کار شوم... تنه ام را پیش

کشیدم

و دستانم را دو طرف شانه هایمادر گذاشتم و در حالیکه سعی

داشتم با ملایمت از سنگ سیاه رنگ جدایش کنم لب های یخ

زده ام را جنباندم و با صدای گرفته ای گفتم

بسه دیگه مامان... الان دوباره حالت بد میشه \_

مادر مقاومت میکرد... دل نمیکند... انگار که در میان

آغوش

حقیقی مهران بود که میل جدایی نداشت ... و من ناچار برای

70

دژاوو

متقاعد کردنش در حالیکه خودم داشتم دق میکردم از قول  
مهران گفتم

مهران شما رو اینجوری ببینه عذاب میکشه مامان ... شما که  
نمیخوای روحش معذب باشه ... می دونیکه چقد از گریه  
بدش

...میاد

آخ مهران ... مهران ... حتی شنیدن نامت هم دوا  
دردهایمادر

بود ... به محض بردن نام مهران صدای ناله هایمادر قطع شد  
دیدم که دستانش سنگ را رها کرد و میان آغوشم افتاد ...  
... سر

به سینه ام تکیه داد و گوییکه من مادرِ مادرم باشم به من پناه  
آورد و در آغوشم زار زد و من که بیش از آن توان خو  
یشتندار

ی

نداشتم بغضم را رها کردم و پا به پای ش اشک ریختم و  
اشک

ریختم بلکه به اندازه سر سوزنی ای ن بار غم تلنبار شده  
روی سینه



ام سبک شود که نشد ... تا ابد این بار غم از سینه ی ما کم  
نمیشد

نمیدانم چه مدت در آغوش هم اشک ریختی م و ناله کردیم تا  
بالاخره چشمه ی اشک هایمان خشکید و ناله ها یمان به هق  
هق

71

دژاوو

رسید و در نهایت پدر بود که پی ش آمد و با شانه های افتاده  
دسته گل های رز را روی سنگ قبر ریخت ... بی حرف تن  
پیش

کشیده مشغول پر پر کردن گل ها شدم که مادر با صدای  
گرفته

ای نجواگونه گفت

یکی قبل ما اینجا بوده ... سنگ قبر شسته اس ... یه دسته گلم \_  
گذاشته اونجا

با حرف مادر نگاه بالا کشیده در حالیکه به دسته گل های رز  
سرخ رنگ روی عکس مهران نگاه میکردم لب زدم  
لابد سودابه اومده بوده \_

مادر هوم یکرد و با لحن غمگینی گفتم  
بمیرم واسه دلش ... اون دختر طفل معصوم از زندگیش \_  
خیری

ندید ... اول جوونی بیوه شد طفل معصوم ... بمیرم واسه دلش

لرز دوباره به صدای مادر برگشت ... عنقریب بود گریه را  
از سر  
بگیرد که آهیکشیده خیره به گلبرگ هاییکه از لابه لای  
انگشتانم روی سنگ سیاه میریخت گفتم  
با قسمت همیشه جنگید ... یه جاهایی زور ما به تقدیر \_  
نمیرسه ،

72

دژاوو

مجبوریم سرنوشتمون رو بپذیریم و باهش کنار بیای م  
... سودابه  
... ام بالاخره کنار میاد ... سخته ولی چاره ای نیس  
و گوییکه مخاطباین جمله خودم باشم تکرار کردم  
باید کنار بیاد \_  
دیدم که دستان مادر در قاب دیدگانم قرار گرفت و در حالیکه  
مشغول پرپر کردن گل ها بود صدا یش به گوشم رسید  
... ازش خبر نداری؟ \_  
سری به دو طرف تکان داده زیر لب جواب داد م  
نه ... از وقتی استعفا داد و از شرکت رفت دیگه خیلی ازش \_  
خبر  
... ندارم ... فکر کنم از دیدن منم ناراحت میشد  
صدای آه مادر در گوشم نشست و نجوایش که گفت  
... بمیرم واسش \_

لحظاتی سکوت بینمان خط انداخت تا مادر دوباره به حرف  
آمد

کاش لااقل به فامیلای نزدیک خبر میدادیم ...یه مراسم \_  
جمع و

...جور میگرفتیم برای بچه ام ... اینجوری سوت و کور آخه  
کلافه از شنیدن هزار باره ی این جمله طی چند ساعت گذشته

73

دژاوو

همانطور سر به زیر لب زدم

آره که باز بیان و با حرفاشون و زخم زبوناشون نمک به \_  
زخممون

بپاشن ... همون بهتر که نباشن ... ام یدوار بوَد آدمی به خیر  
کسان

...، مرا به خیر تو

میان حرفم آمد و نجواگونه گفت

من هنوزم باورم نمیشه مهران خودش خواسته باشه اون بلا \_  
رو...

به سرعت اخم هایم در هم رفت ت یز به سمت مادر

سرچرخانده

با دلخوری گفتم

...آخه مادر من چرا مهران باید \_

که با چیزیکه دیدم حرف در دهانم نصفه ماند ...مهندس

ستوده

ی بزرگ در حال دست دادن با پدر بود  
از کجا خبر دار شده بود؟... جاخورده از این حضور ناگهانی  
به

سرعت سرپا شدم و در حالیکه تند تند لباسم را میتکاندم برای  
ادایادب و سلام لب باز کردم که با دیدن مردیکه پشت سرش  
بود چشمانم تا حد امکان درشت شد و لب ها یم همانطور با  
فاصله از هم برجا ماند

74

دژاوو

بهت زده نگاهش میکردم که دیدم پیش رفت و با پدر دست  
داد

و در کمال حیرت دیدم که پدر سر پیش برده پیشان ی به  
شانه

اش تکیه داد و او که دست دور شانه ی پدر حلقه کرد و  
چیزهایی

کنار گوشش گفت... محال بود... به خدا که این دیگر خواب  
بود

چطور ممکن بود او... اینجا... این دیگر از مخیله ام...  
خارج

بود... هنوز در شوک اتفاقات پیش آمده بودم که دیدم این بار  
مادر

مقابل چشمانم پیش رفت و خود را در آغوشش انداخت و  
همزمان  
صدای گریه هایش به آسمان رفت ... و او که دستش نوازش  
وار  
روی کمر مادر بالا و پایین میشد ... و من که گویی میان و  
زمین  
و هوا معلق بودم ... از شدت حیرت نمیتوانستم هیچ عکس  
العملی  
نشان دهم ... مثل کسیکه شب در خانه اش خوابیده و صبح در  
بیابان ی برهوت چشم باز کرده مات و مبهوت بودم ... اینجا  
چه خبر  
بود؟ ... چرا هیچ چیز سر جایش نبود؟ ... سر پدر روی شانه ی  
او  
چه میکرد؟ ... مادر چطور توانسته بود؟  
فراموش کرده بودند؟ ... به همین راحتی ... چون سر مزار  
پسرشان آمده بود همه چیز را به دست فراموشی سپرده  
بودند؟

75  
دژاوو

اصلا او با چه رویی آمده بود؟ ... چرا هیچ چیز به هیچ ...  
چیز  
نمیخورد؟ ... چرا همه چیز انقدر نامربوط به هم بود؟ ... حال

آشوب بود ... باورم نمیشد پدر و مادرم چطور همه چیز را  
فراموش

... کرده بودند؟ ... چطور

ناخودآگاه چند گام به عقب رفتم ... انگار که با دور شدن من  
میشد که این تصویر مخدوش شود ... اما نشد ... همه چیز  
همچنان

سرجای خودش باقی بود ... و من همچنان با ناباوری مشغول  
تماشا

که دیدم با کنار رفتنِ مادر، به راه افتاد و پیش آمد، کنار قبر  
روی پنجه‌ی پا نشست، انگشتان دستش روی سنگ قبر قرار  
گرفت و من همچنان که حرکاتش را دنبال میکردم در دل دعا  
میکردم زودتر از خواب بیدار شوم ... ولی اگر خواب نبود  
چه؟ ... اگر

او در بی داری تا اینجا آمده بود تنها یک معنی داشت  
... اینکه او

به قصد کشتن من برگشته ... حالا دیگر یقین داشتم که قصد  
... جانم را کرده

76

دژاوو

با صدای مهندس ستوده‌ی بزرگ به وضوح از جا پریدم  
روح برادرت شاد باشه دخترم\_  
سر به سمتش چرخانده نگاهش کردم ... به مردیکه حق پدری

به گردنم داشت ،شاید حتی بیشتر از او که پسرش بود  
 ...سعی  
 کردم کمی به احوالم مسلط باشم که البته موفق هم نبودم  
 ...ناچار  
 برای پنهان کردن چهره ی احتمالا به شدت رنگ پریده ام  
 سر  
 به زیر انداخته جواب داد م  
 سلامت باشید ...خیلی محبت کردید تشریف آوردید\_  
 صدایش با لحن پرمهر همیشگی به گوشم رسید  
 خواهش میکنم دخترم وظیفه بود ...وقت ی فهمیدم به خاطر\_  
 سالگرد مهران جان زودتر از شرکت رفتی گفتم پیام برای  
 عرض  
 ...تسلیت ...روحش شاد باشه  
 خواستم بگویم روحش شاد نیس ...روح برادرم شاد نیس  
 ...مخصوصا حالا که او را کنار مزارش میبیند ...او که...  
 با شنیدن صدایش افکارم خط خورد و نفسم گرفت  
 بابا\_  
 77  
 دژاوو  
 سرم بی هوا بالا رفت ... دیدمش که سرپا شده بود ...بی  
 آنکه نیم  
 نگاه ی به سمتم بیاندازد رو به پدرش گفت

بریم؟\_

و صدای ستوده ی بزرگ که کنار گوشم جواب داد

بریم بابا\_

و سپس مرا مخاطب قرار داد

خوب دخترم\_

نگاهش کردم که با نگاه ی پر مهر ادامه داد

ما دیگه مرخص میشیم ...بازم تسل یت میگم ...روحش در\_

آرامش

...باشه

فکر کردم یعنی یک تسلیت خشک و خالی هم به من نخواهد

گفت؟...آمده بود تا اینجا هم خار و خفیفم کند؟...همه جا با ید

تحقیرم میکرد؟...اصلا به چه گناه ی مستحق این شکنجه ها

بودم

که اگر بنا به شکنجه بود قطعا او مستحق تر از من

بود...لبهائیم

را به زحمت تکان دادم و خفه گفتم

78

دژاوو

ممنونم\_

حال و احوالم به قدری زار بود که حتی نتوانستم یک جمله ی

در خور ساخته تحویلش دهم...وقتی با خداحافظ کوتاهی در

مقابل چشمانم به راه افتاد هم نتوانستم جوابی بدهم تنها با چشم



بدرقه اش کردم که نگاهم به او رس ید ... به او که برخلاف  
لحظات

پیش نگاهش دقیقا روی من بود ... چرا اینطور نفسم سنگی ن  
شد؟ ... چرا نمیتوانستم مانند او خونسرد برخورد کنم؟ ... چرا  
هر بار

که نگاهم میکرد من اینطور میشدم ... وقتیکه با همان نگاه  
خیره

رو به من سر تکان داد دیگر علنا داشتم دیوانه میشدم  
... همین

بود ... اصلا هدفش همین بود ... به خدا که آمده بود تا مرا  
دیوانه

کند ... در جا خشک شده نگاهش میکردم که روی پاشنه ی پا  
چرخید و شاننه به شاننه ی پدرش با گام های استوار به راه  
افتاد

با پدر دست داد و وقتی به مادر رسید مادر دو دستش را ...  
میان

دستانش گرفت و با نگاه ی ملتمسانه چیزی گفت و او که به  
نشانه ی فهمیدن سرش را بالا و پایین میکرد ... هیچ دلیل  
رفتارهای پدر و مادر را درک نمیکردم ... اصلا من دیگر  
هیچ کدام

از چیزهاییکه چشمانم میدید را درک نمی‌کردم... شاید حتی  
داشتم عقم را از دست میدادم... وقتی از مادر جدا شد و به  
راه

افتاد مطمئن بودم که از فردا ، در مقابل این مرد کار  
دشواری در

پیش خواهم داشت... چشم به قامت کشیده اش داشتم که دور  
و دور تر میشد در حالیکه یقین داشتم به زودی از دست این  
دیوانه، دیوانه خواهم شد.

### ا میرحسین

بخشیده بودم... زودتر و راحت تر از آنچه که تصورش را  
می‌کردم

بخشیده بودم... درست همان لحظه ای که آن مادر داغدار به  
آغوشم پناه آورده میان گریه هایش با آن لحن سوزناک گفته  
بود

حلال کن پسرم .. .مهرانمو حلال کن... بگذر ازش\_  
پشتم لرزیده بود... در چهره ی تکیده ی آن زن مادرم را دیده  
بودم و زیر آن سنگ سیاه خودم را... فکر کرده بودم دور  
نبوده

روزی که منتظر بودم جسم اسیر این خاک سرد شود و شاید  
پس از آن مادر من هم باید دست به دامان این و آن میشد تا  
حلالیتی بطلبد و بخششی بخواهد... وقتی زن لا به لای هق

هق

هایش گفته بود

80

دژاوو

ما روهم حلال کن مادر ... ما فراموش کرده بودیم مرگ و \_  
زندگی

دست خداست ... فراموش کرده بودیم تا پیمونه ی عمر کسی  
پر

نشه وقت رفتنش نمیرسه ... بد کردی م در حقت ... حلالمون  
کن ... ما

... هرکاری کردیم به خاطر مانا

حتی شنیدن نامش هم طاقتم را طاق میکرد که به سرعت  
میان

کلامش لب زده بودم

... حلال کردم \_

و دستم نوازش وار پشت شانہ اش به حرکت در آمده بود  
وقتی

با لحن ملتمسانه و نگاهی حسرت بار خیره به چشمانم لب  
زده

بود

از ته دل؟ \_

و من یقینا از اعماق قلبم بخشیده بودم ... به خاطر قلب بی

تاب

و نگاه دردمند آن مادر ... بخاطر شانه های افتاده آن پدر ...

حتی

بخاطر چشمان به خون نشسته و رنگ پریده ی خواهریکه  
حتی در آن شرایط هم آنطور با چشمانش برایم خط و نشان  
میکشید ... دلم تاب نیاورده بود و برخلاف آنچه از خود سراغ

81

دژاوو

داشتم به آنی از هرچه گذشته بود گذشته بودم که پلک روی  
هم گذاشته نجوا کرده بودم  
از ته دل\_

با صدای پدر چشم از خیابان گرفته نیم نگاهی حواله اش  
کردم

که با نگاهی رو به جلو گفت

امروز واقعا بهت افتخار کردم ... حتی بیشتر از روزیکه \_  
با نمرات

عالی فارغ التحصیل شدی ... یا روزیکه قرار شد تو دانشگاه  
تدریس کنی ... اون وقت فکر میکردم زحمتا م جواب داده و  
توی

ه

آدم موفق شدی ... ولی امروز فهمی دم اینکه تونستم یه انسان  
رو

به جامعه تحویل بدم بیشتر باعث افتخاره  
نگاه دوباره ای به سمتش انداختم که با نگاهش تلاق یکرد  
وقتی  
ادامه داد

اصلا فکرشم نمیکردم بخوای باهام بیای ... حتی راستش \_  
وقت ی

میخواستم بهت پیشنهادشو بدم تقریبا مطمئن بودم که قبول  
... نمیکنی ... وقتی قبول کردی

82

دژاوو

دلّم نمیخواست کلام پدر را قطع کنم اما واقعیت این بود که  
یادآوری وقایع ساعت پیش یک چهره ی معصوم رنگ پریده  
را

مقابل چشمانم تدا عی میکرد که قلبم را به سوزش می انداخت  
ناچار میان حرف پدر رفته گفتم  
من یاد گرفتم مسائلو باهم قاطی نکنم بابا ... بنظرم کار \_  
خارق

العاده و عجیبی ام نکردم ... واقعیت اینه که فکر کردم وظیفه  
امه

که تو سالگرد مهران باشم ... سال قبلم اگه شرایط جسمیم  
اجازه

میداد تو مراسم شرکت میکردم ... بالاخره من یه زمان ی

نون و  
 نمک این خانواده رو خوردم ...مهرانمیه زمان ی دوست  
 صمیمی  
 ...من بود ...صرفنظر از اتفاقاتیکه اون اواخر افتاد همیشه  
 نمیدانم چه چیزی پدر را از یادآوری آن اتفاقات میترساند  
 ...شاید  
 نگران قلب نیم بندم میشد که به محض آنکه کلامم به اینجا  
 رسید میان حرفم آمد  
 میدونم ...ولی خوب...واقعا انتظارشو نداشتم\_  
 با تک خنده ایادامه داد  
 انگار حتی اگه پدرم باشی ممکنه یه جاهایی بچه اتو درست\_

83

دژاوو

شناخته باشی ...امروز واقعا غافلگی رم کردی  
 لبخند تلخی زده جواب دادم  
 نه اینطور نیست ...اتفاقا شما منو درست شناختین ...شاید\_  
 اگه

...قبلترا بود من جور دیگه ای رفتار میکردم ولی  
 یاد روزهاییکه حتی یک گام برداشتن ساده تبدیل به یکی از  
 حسرت هایم شده بود و سایهی مرگ را روز به روز نزدیک  
 به

زندگی ام حس میکردم باعث شد آهی از سینه بیرون داده

ادامه

دهم

ولی خوب خاصیت مرگ همینه ... وقتی تا چند قدمی \_  
زندگیت

میاد ... وقت ی میبینی هیچی شوخی نیس و تو جدی جدیداری  
میمیری، میبینی چقدر زندگی رو دوس داری ... چقدر آدما  
رو

دوس داری ... تجربه ی مرگ آدمو عوض میکنه ... وقتی  
مرگو تو

دو قدمیت میبینی تازه میفهمی هی چی تو دنیا ارزش اونو  
نداشت

که زندگی ایکه فقط یه بار حق داشتنشو داشتی فداش کنی  
... فکر کنم قبلا خیلی زندگی رو سخت میگرفتم...

مقابل درب خانه رسیده بودیم ... ماشین را کنار یکشیده به

84

دژاوو

محض پارک کردن به سمتش برگشتم و رو به او که با لبخند  
رضایت به صورتم خیره شده بود گفتم

تصمیم گرفتم از این به بعد زندگیکنم ... فکر میکنم حالا \_  
بیشتر قدر لحظه اشو میدونم و سعی میکنم با هیچی

خرابشون نکنم

هنوز لبخند روی لبش بود وقتی سر تکان داد و بی ربط به

جمالاتیکه گفته بودم پرسید

نمیای بالا؟\_

چشم از صورتش گرفته به ساختمان خانه دوختم... چراغ  
آشپزخانه روشن بود... لابد مادر در حال تدارک شام و چیدن  
میز

آشپزخانه بود...مادر...قطعا امشب توان رو به رو شدن با او  
را

نداشتم تا از چشمانم سیر تا پی از حرف های درون سر و  
اسرار

درون سینه ام را بخواند و بعد بخواهد از او بپرسد...بپرسد  
که آیا

دیدمش یا نه... و مرا در منگنه ی میل به گفتن و نگفتن  
بگذارد

نه برای امشب ظرفیتم تکمیل بود...همانطور خیره به ...  
پنجره

ی روشن لب زدم

85

دژاوو

نه امشب خیلیکار دارم...باشه یه وقت دیگه\_

با صدای پدر سرم به سمتش چرخید

از وقتی سایه رفته خونه خیلی سوت و کور شده...مادرتم\_

خیلی



بی تابی میکنه ... اگه میتونستی یه مدت بیای اینجا بمونی  
خوب

بود

پدر چه میدانست؟ ... از کابوس های شبانه ی من چه  
میدانست؟

... از شب بیداری ها و بی قراری ها یم چه میدانست؟ ...  
نگاه از چشمانش گرفته گفتم

من شبا اغلب تا صب بیدارم ... مدام تو خونه میچرخم ... یا \_  
فیلم

میبینمیا حتی موسیقی گوش میدم ... اگه بی ام اینجا هم مزاحم  
خوابتون میشم هم باعث دلواپسی مامان ... یکم وضعیت  
خوابم

رو به راه شه و به نظم بیفته چشم میام و میمونم  
حالت چهره اش میگفت با همین اشاره ی کوتاه هم دلواپس شده  
که پرسید

... هنوزم شبا نمیتونی بخوابی؟ ... به دکترت گفتی؟ \_  
سری بالا و پایین کرده جواب دادم

86

دژاوو

بله گفته بیشتر عصبیه یه مدت بگذره بهتر میشه \_  
و نگفتم اگر او که هرشب راه به خوابم پیدا میکند از خیر  
دیدار هایشبانه اش بگذرد ... او که امروز وقتی دست بر سنگ

سیاه مزارش کشیدم و نجوا کردم که بخشیدمش امیدوار بودم  
از

خیر دیدار هایشبانه اش بگذرد تا شده برای یک شب خواب  
مهمان چشمان همیشه خسته ام شود  
\*\*

وارد آپارتمان سوت و کور نیمه تاریک شدم... فضای خانه  
به

کمک هالوژن های سقف نیمه تاریک بود... میل به روشنایی  
نداشتم که از خیر روشن کردن چراغ ها گذشتم... سویچ را  
روی

جاکفشی پرتاب کرده کتم را با حالت کلافه ای از تن بیرون  
کشیدم و روی دست انداختم... از لحظه ای که از پدر جدا شده  
بودم حالم هر لحظه بد و بدتر شده بود... سرم از شدت هجمه  
ی

خاطرات در حال انفجار بود... انگار طوفانی آمده هرچه  
خاک بود

کنار زده بود و خاطراتیکه به هزار ضرب و زور در  
تاریکخانه ی

مغزم دفن کرده بودم را بیرون کشیده بود و من مثل یک  
اسیر

ناتوان در دست شکنجه گری بی رحم محکوم به مرور چندین

دژاوو

باره ی گذشته و عذاب مضاعف شده بودم ... با گام هایی  
سنگین

در حالیکه دست به پیشانی گرفته بودم پیش رفتم ... فقط  
میخواستم خودم را به کاناپه رسانده تنم را رویش رها کنم و  
شده

تنها برای یک ساعت خواب به چشمانم هدیه دهم ... البته اگر  
... کابوس ها مجال خواب میدادند

تنها چند قدم به کاناپه مانده بود ... تنها چند قدم که چشمم روی  
پیانوی سیاه رنگ گوشه ی سالن ثابت ماند ... لعنتی همین  
یک

مصیبت را کم داشتم ... چشمم همانطور روی پیانو ثابت مانده  
بود که گویی برای لحظه ای نور ی تابیدن گرفت و  
تصویری دور

مقابل دیدگانم جان گرفت ... او را دیدم که با گردنیکشیده و  
آن

سبک نشستن تماشایی مقابل پیانو نشسته ... انگشتان کشیده  
اش نرم رویکلاویه ها میلغزند و نوایی روح بخش در اطرافم  
پخش میشود

پاهایم بی اراده ی من پیش رفت ... مقابل پیانوی خاک  
گرفته

ایستادم که دستم بی اختیار بالا رفته رویکلاویه ها حرکت

کرد

صدای نخراشیده ایکه از ساز ناکوک بلند شد گوش ها یم ...

را

88

دژاوو

آزرد و چهره ام را جمع کرد ... مدت ها بود دیگر کسی دست  
نوازش بر سر این ساز مهجور افتاده در این گوشه نکشیده  
بود

او دیگر نبود که با آن لبخند دلنشینش پشت ساز بنش یند و ...  
با

پلک های بسته و چهره ای آرام نو ای ملودی های دلنشین را  
در

فضا طنین انداز کند ... نگاه حسرت زده ام روی برگه ی نت  
ثابت

ماند و صدایی شاداب و هیجان زده در سرم پیچید  
وای امیر این خیلی قشنگه\_

حالا تصویرش هم به صدا اضافه شده بود ... وقتی با آن  
چشمانی

که انگار همیشه میخندید و لبخندی پر از زندگی دور پیانو  
میچرخید و پشت هم میگفت

باورم همیشه یعنی اینو برا من خریدی؟\_

از سوالش به خنده افتاده بودم که جواب دادم

من که پیانو زدن بلد نیستم ... احتمالاً واسه طاهره خانوم \_  
 خریدم  
 که وقتیکارای خونه رو تموم کرد یکم ساز بزنه خستگیش در  
 بره  
 با همان لبخند روی لبش زمزمه کرد

89

دژاوو

بی احساس بی ذوق \_  
 و دوباره و دوباره دور ساز چرخید ... با لبخند به حرکاتش  
 خیره  
 شده بودم که بالاخره رضایت به ایستادن داد... به محض  
 اینکه  
 مقابل ساز ایستاد دیدم که به حالت حیرت زده ای دو دستش  
 را  
 مقابل دهانش گرفت و لب زد  
 یاماهاست؟ \_

سپس به سرعت به سمتم چرخید  
 که دستانم را در جیب هایشلوارم فرو کرده جواب دادم  
 گفتم یه چیزی باشه که بر ازنده ی شما باشه \_  
 همان لحظه در حالیکه هیجان زده میگفت  
 وای امیر عاشقتم ... عاشقتم \_  
 هنوز هم با یادآوری آن لحظات نفسم تنگ میشد بی اختیار

دستم بالا رفت و روی گلویم نشست که تصویر چهره اش با  
 آن  
 نگاه شیطنت بار دوباره مقابل چشمانم نقش بست  
 کی فکر شو میکنه پشت این ظاهر سرد سنگی قلبی از طلا\_  
 باشه؟

90

دژاوو

کنایه اش را گرفتم... داشت گله میکرد... لبخندم تلخ شد  
 ... طفلک

معصوم نمیدانست قلب ناسور من درست در میانه ی  
 زیباترین

روزهای زندگی ام جا زده و دیگر میل به حیات ندارد که  
 نمیتوانم

...پا به پای او باشم و مدام جا میمانم

یعنی حاضری اینهمه خرج کنی ولی یه بار نگی دوسم \_  
 داری؟

از عاقبت کار و نگاه دلخورش میترسیدم که مقابل خواستهی  
 قلبم

ایستادم ... ابرو بالا انداخته گفتم

حالا حتما باید بگم؟ ... اینکه دارم با رفتارم نشون میدم کافی\_  
 نیس؟

ابرو بالا انداخته نچیکرد و گفت

نه خیر از نظر من کافی نیس ... ما خانوما دوس داریم \_  
بشنویم

... اصلا تا نگی و نشنوم این دل من آروم نمیگیره...  
سپس در حالیکه خود را در آغوشم به چپ و راست تاب  
میداد

خیره به چشمانم ادامه داد  
تازه اگه خودمم نگم که دق میکنم ... پس روزی هزار بار \_  
بهت

میگم ... دوست دارم ... دوست دارم ... دوست دارم امیرم

91

دژاوو

قلبم داشت دیوانه میشد و این عواقب خوبی نداشت ... کم کم  
تنگی نفس داشت خودش را نشان میداد ... نگاهم به چشمان  
... مشتاقش بود

سعی کردم با دم عمیقی کمی قلبم...

... را قرار ببخشم

... نمیخواهی بشینی و امتحانش کنی؟ \_

دیدم که چراغ های درون چشمانش یکی یکی خاموش شد  
سر خوردگی را در چهره اش دیدم گرچه تلاش میکرد حفظ...

... ظاهر کند و لبخندش را حفظ کند

در حالیکه شیرینی لبخندش به تلخی آغشته شده بود تند تند

سرش

را تکان داد و لب زد

...چرا... چرا\_

و چرخید و به سرعت مقابل پیانو نشست... در حالیکه با  
انگشتانش

کلاویه ها را لمس میکرد و صدای تک تک شان را امتحان  
میکرد  
گفت

الحق که مرد آذری هستی... اورجینال اورجینال\_

92

دژاوو

نگاه میدزدید، یعنی دلخور بود... لبخندی به حالات کودکانه  
اش

انداخته پیش رفتم... دست به سینه تنه ام را به پیانو تکیه دادم  
و خیره به سر زیر افتاده اش گفتم  
چطور؟\_

همانطور که دستانش رویکلید ها بالا و پایین میشد بی اینکه  
نگاهم کند گفت  
...خیلی سختی\_

آخ که من چطور باید حال ی اش میکردم در به در ی افتن  
یک  
قلب

تازه نفس ام تا برای همراهی اش در زندگی نفس کم نیآورم



محکم پلک روی هم گذاشتم که ادامه داد...  
سرد و سختی ...هیچی از احساست بروز نمیدی ...انگار \_  
خدا به

جای گل تورو از سنگ تراشیده  
پلک هایم از هم باز شد ...نگاهش به صورتم بود و نمیدانم  
چه

در چهره ام دید که به سرعت آن دلخوری ریخته در  
چشمانش

را پس زد و با لبخندی شیرین گفت

93

دژاوو

صداتم که دی گه اصل جنسه \_

سپس صدایش را در گلو انداخت و شبیه خودم گفت  
انگار شما ضوابط محیط کار رو نمیدونین سر کار خانوم \_  
تلخ به حرفش خندیدم که سر به زیر انداخت و ادامه داد  
الان منمیه آهنگ آذری به افتخارت میزنم که \_  
کلکسیونمون تکمیل شه و بی آنکه منتظر حرفی از جانب من  
بماند بی هوا شروع به نواختن کرد ...نوای آیریلیق(جدایی)  
که

در خانه پیچید تمام تتم لرزید و سرم به دوران افتاد...به دلش  
افتاده بود...شاید حتی حس کرده بود...یا به او هم الهام شده  
بود

...که انتهای این راه جداییست  
 وقتی به خودم آمدم که رویکاناپه نشسته بودم ... آرنج ها یم را  
 به زانوانم تکیه داده بودم و سرم زی ر افتاده بود ... نوای  
 آیریلیق در  
 سرم اگو میشد و  
 آتشم میزد ... غمگین خندیدم و س ری به تاسف به احوالم  
 تکان  
 دادم ، انگار امشب کابوس ها در خواب که هیچ در بیداری هم  
 به  
 سراغم آمده بودند ... همانطور سر به زیر چشم به تاریکی  
 دوخته

94

دژاوو

نجوا کردم

اوزوندور هیجریندن قارا گنجلر\_  
 بیلیمیرم من گدیم هارا گنجلر  
 در هجر تو شب ها طولانی و ناتمام شد)  
 (نمیدانم این شب ها به کجا پناه ببرم

**مانا**

ترافیک و راه بندانِ شدید ، همین اول صبحی جوری عصبی  
 و  
 کلافه ام کرده بود که مطمئن بودم تا آخر شب روز مزخرفی

را

برای خودم و دیگران رقم خواهد زد... البته همین نیم ساعت  
پیش و قبل از خروج از منزل هم کم از خجالت اهل خانه در  
نیامده بودم... هرچند در واقعیت ای نها همه پس لرزه های  
وقایع

دیروز بود... دیروز نکبت که تا سال های سال قطعا در  
سرلیست

مزخرف ترین روزهای زندگی ام قرار داشت... دیروز سیاه  
...منفور

بعد از اتفاقات غیرمترقبه ی سرمزار دیگر تا همین امروز  
صبح

دیگر لام تا کام با احدی صحبت نکرده بودم... دلخور بودم  
...آن

هم خیلی زیاد... شاید اگر پدر و مادر تنها به گفتن سلامی و

95

دژاوو

کلامی با او بسنده کرده بودند تحمل این وضعیت برایم آسان  
تر

بود تمام شب را نخوابیده بودم و دنبال جوابی برای چراهایم  
گشته

بودم

چراهاییکه حتی برزبانم جاری نشده بودند... لال شده بودم..

انگار ... بس که دلخور بودم و در خود فرورفته که حتی  
 نتوانسته  
 بودم حرف دلم را به زبان بیاورم ... تمام مسیر بازگشت به  
 خانه  
 متوجه نگاه های خیره ی پدر از داخل آینه ی ماشین شده  
 خود  
 را به ندیدن زده بودم ... حتی چندباریکه مادر با لحن  
 خواهشمند صدایم زده بود  
 ماندانا\_  
 خودم را به نشنیدن زده بودم  
 و گویی چهره ام به اندازه یکافی گوی ای احوال درب و  
 داغان  
 درونم و بی میل ی ام برای صحبت بود که هردو از خیر هم  
 صحبتی  
 با من گذشته به حال خویش رهایم کرده بودند و من که به  
 شدت  
 به دنبال یک کنج خلوت برای فکر کردن به آن حجم بلای  
 آوار  
 96  
 دژاوو  
 شده بر سرم بودم، به محض رسیدن به خانه به اتاقم پناه برده  
 تا

طلوع سپیده تنها فکر کرده بودم و فکر کرده بودم ... و صبح  
 با  
 اعصابی بهم ریخته تر از روز و چشمانی به خون نشسته و  
 خُلق ی  
 تنگ بی آنکه افکارم عایدی بر ایم داشته باشد سر میز  
 صبحانه  
 حاضر شده بودم ... میلم به چیزی نمیکشید تنها محض پیشگ  
 یر ی  
 از پیگیری های دلواپسانه ی مادر همراهیشان کرده جرعه ا  
 ی  
 چای نوشیده بودم ... مشغول بازی با تکه نان بلاتکلیف مانده  
 میان  
 انگستانم بودم که صدای پدر باعث شد سر بالا برده نگاهش  
 کنم  
 دخترم\_  
 زبانم انگار که وزنش چندین ب رابر شده باشد ، در دهانم  
 نمیچرخید  
 همانطور خیره به صورت پدر سری به دو طرف تکان ...  
 داده به  
 زحمت لب زد م  
 بله بابا\_

لحظاتی همانطور به صورتم زل زده بود و من منتظر  
نگاهش

میکردم... در اعماق چشمانش حسی بود شبیه شرمندگی و  
غمی

97

دژاوو

عمیق در چهره اش موج میزد...نگاهش حرف داشت اما  
متأسفانه

من اصلاً حال و حوصله‌ی تجزیه و تحلیل حرف ریخته در  
چشمانش را نداشتم البته حدس اینکه دنبال توجیهی برای  
اتفاقات دیروز و رفتار عجیب و غریبشان است کار سختی  
نبود

با یادآوری اش دوباره دلخوری هایم یادم آمد که بی ...  
حوصله

برای هرچه سریع تر جمع شدن بحث گفتم  
چی میخواین بگین؟\_

دیدم که سرش زیر افتاد وقتی جواب داد  
من خبر نداشتم قراره ستوده بیاد...یعنی او مدنش بدون\_  
هماهنگی قبلی بود... سر خاک بود یم که زنگ زد و گفت  
میخوا

د

...بیاد حتی نگفت که تنها نیست

سربالا آورده نگاهم کرد و ادامه داد  
 فکر نکن میدونستم و بهت نگفتم بابا جان... اگه میدونستم \_  
 قراره  
 ...همراه

توجیه ... توجیه ... چقدر دلم میخواست بلند میشدم کف دستانم

98

دژاوو

را روی میز میکوبیدم و داد میزدم و میپرسیدم چرا ... چرا  
 انقدر

راحت از او گذشتید؟ ... او که مرا رانده بود ، غرورم را به  
 بدترین

... شکل ممکن شکسته و ویرانم کرده بود  
 چطور مرا و غرورم را به او فروختید؟ ... اما نمیتوانستم  
 نمیتوانستم بیش از این مایه ی عذاب قلب دردکشیده شان ...  
 باشم ... تنها میتوانستم پرونده ی دیروز و هرچه گذشته بود را  
 همانجا مختومه کنم که کلامش را باکلافگی بری دم  
 ... مهم نیس بابا ... شما کاری رو کردین که درست بوده \_  
 تکه نان را روی میز پرت کرده خواستم از جا برخیزم که  
 صدای

...مادر متوقف کرد

ماندانا جان \_

سر چرخانده نگاهش کردم که حسرت بار تماشایم کرد و گفت

...دخترم یه چیزایی هس که تو ازش بیخبری... امیرحسین\_  
 چرا ره‌ایم نمی‌کردند؟... چرا با آوردن نامش باعث رنج  
 مضاعفم  
 میشدند؟... نفسم هر لحظه سنگین و سنگین تر میشد... پانیک  
 لعنتی

الان که وقت پیدا شدن سر و کله‌ی تو نبود... دستم بی

99

دژاوو

اختیار روی سینه‌ام نشست وقتی مانع صحبت مادر شده تند  
 و

تیز گفتم

خواهش میکنم مامانم... من هیچ‌ی در مورد اون آدم \_

نمیخوام

بشنوم... اصلا هیچی نمیخوام بدونم... از هیچی نمیخوام

باخبر

شم

گذشته گذشته... لطفا انقدر نبش قبر نکنید... بذارید به حال

خودم باشم

به نفس نفس افتاده بودم... کلامم را قطع کرده سعیکردم با دم

و بازدم عمیق وضعیت تنفسم را بهتر کنم... مادر با دیدن

حالم

هول زده از جا برخاست و خود را کنارم رساند و درحالی‌که



با

دست کمرم را ماساژ میداد با نگران ی گفت  
 باشه عزیزم ... باشه مامان جان ... تو فقط آروم باش ... من \_  
 قول

میدم تا وقت ی خودت نخوای دیگه در موردش چیزی نگم  
 سپس با نگرانی صدا بالا برد  
 مهین قرصاشو بیار \_

از وضعیت پیش آمده بیزار بودم ... از این ضعف که  
 اطرافیانم را

100

دژاوو

وادار به ترحم میکرد ... از این دلواپسی ریخته در صدای  
 مادر

متنفر بودم ... به نرمی دست مادر را که به سمت صورتم  
 می آمد

را کنار زدم ، دستانم را روی میز ستون تنم کرده با کمی  
 سختی

از جا برخاستم و در همان حال گفتم  
 احتیاجی نیس ... خوبم \_

سپس در حالیکه بند کیفم را از پشتی صندلی چنگ میزدم بی  
 نگاه به چهره ی نگران مادر روی پاشنه چرخیدم و گفتم  
 امروز کارم زیاده ممکنه امروز یکم دیر بی ام نگرانم نشین \_

و بی توجه به صدازدن هایمداومش به سمت خروجی  
 آشپزخانه به راه افتادم... باید سری ع تر خود را به هوای  
 آزاد  
 میرساندم... باید از جاییکه یاد و نام او حضور داشت دور  
 میشدم  
 تا راه نفسم باز شود... مانده بودم از امروز در جاییکه  
 خودش  
 ...حضور دارد چه بر سرم خواهد آمد  
 با صدای بوق ماشین نگ اهم به مسیر باز شده ی پیش رو  
 افتاد  
 ،بلافاصله چشم گرفته به ساعت ماشین نگاه کردم... تنها ده  
 دقیقه برای رسیدن به شرکت فرصت داشتم... باید هرطور  
 شده  
 101  
 دژاوو  
 خودم را میرساندم... نمیگذاشتم روزم را از اینیکه هست  
 خراب  
 تر کند... پا روی پدال گاز فشرده ز یرلب گفتم  
 اجازه نمیدم یه بار دی گه زندگیمو خراب کنی امیرح سی نِ  
 ستوده... اجازه نمیدم  
 \*\*\*\*

با پنج دقیقه تاخیر وارد پارکینگ شرکت شدم... اتومبیل را

تقریبا

در گوشه ای رها کرده و در حالیکه زیر لب به بخت بدم  
لعنت

میفرستادم به سمت آسانسور پا تند کردم ... با دیدن افرادی که  
مقابل درباسانسور به انتظار ایستاده بودند از خیر سوار شدن  
به آسانسور گذشتم مطمئنا به این زودی ها پا یم به آن اتاق  
فلزی نمیرسید بنابراین به سمت پله ها راه کج کردم ... مطمئن  
بودم رسیدن به طبقه ی سوم و شرکت از طریق پله ها چند  
دقیقه ی دیگر زمان میبرد ... فقط خدا خدا می کردم هنوز  
نرسیده

باشد ی ا اگر آمده متوجه ورود دیر هنگام من نشده باشد  
... تمام

پله ها را تقریبا با دو طی کردم ... آنقدر تند رفته بودم که هنگام  
رسیدن به درب ورودی شرکت نفس کم آورده بودم و زانوانم  
به

وضوح می لرزید ... مقابل در ایستاده چند نفس عمیق کشیدم تا

102

دژاوو

کمی ریتم تنفس ام منظم شود سپس بسم اللهی زیر لب گفته  
وارد شدم ... هنوز چند قدمی پی ش نرفته بودم که با شنیدن  
صدایش در جا میخکوب شدم ... متاسفانه گویا دعاهایم  
کارساز

نبود ... هم زودتر از من رسیده بود و هم درست وسط سالن شرکت ایستاده بود و قطعا تا مرا نمیدید و درشت بارم نمیکرد

هم قصد رفتن به اتاقش را نداشت ... از بخت بد ایستادن من در

راهروی ورودی هم وجهه‌ی خوبی نداشت هر آن ممکن بود کسی از راه برسد و توقف مرا تعبیر به گوش ایستادن کند ... ناچار

پاهای خسته ام را از جا کنده سلانه سلانه پیش رفتم ... چند قدم‌ی جلو رفته بودم که قامتش در حالیکه مقابل میز منشی ایستاده بود برابر چشمانم قرار گرفت ... حال که نزدیک تر شده

بودم صدایش بوضوح به گوشم می رسید هرچند از طرز ایستادن

منشی با آن سر زیر افتاده و دستانیکه مدام در هم میپیچی د ... نشنیده پیدا بود که اولین نفر را برای توبیخ گیر آورده و البته این مسئله به نفع من هم بود چون آنچنان غرق صحبت که متوجه حضور من نمیشد اما متاسفانه فعلا نمیتوانستم به

سالن طراحی برسم چون برای رسیدن به آنجا باید از کنار او میگذشتم و این یعنی خود در دسر ... ناچار و برای فرار از این

مسئله گوشه ای را انتخاب کرده منتظر ماندم تا خطابه اش را تمام کرده راهش را بکشد و برود البته امیدوار بودم نگاهش به

این سمت کشیده نشود... در سکوت ایستاده بودم و تماشایش میکردم که مثل همیشه هنگام صحبت اخم به پیشانی داشت لبه یکت را عقب زده یک دستش را در جیبش فرو کرده ... بود

و با لحن خشکی صحبت میکرد

محیط کار قوانین خاص خودش رو داره که این قوانین شامل\_ نوع پوشش کارکنان هم میشه... قانون شرکت میگه پوشش کارکنا باید رسمی ، ساده و بدون زرق و برق باشه... به عبارتی

جلب توجه نکنه ... از طرفی انتظار میره همه یکارکنا به قوانین

احترام بذارن و با ظاهر متناسب تو شرکت حاضر بشن ... بنابراین

ممنون میشم شما هم به این قوانین احترام بذارید و تو نوع پوششتون تجدید نظر کنید

دختر بیچاره همانطور سر به زیر تقریبا نجوا کرد

سری تکان داد و با گفتن خوبه ادامه داد  
 امیدوارم من بعد اتفاقی نیفته که من مجبور به تذکر دوباره\_  
 ...بشم یا  
 با شنیدن صدای شیده آن هم درست کنار گوشم به وضوح از  
 جا

پریدم  
 آخ که چقدر دلم خنک شد ...بالاخره یکی پیدا شد حال این\_  
 دختره ی ایکبیری رو بگیره ...نکبت انگار عروسی عمه  
 اشه هر

روز هفت قلم آرایش میکنه میاد چپ و راستم عشوه شتری  
 میاد  
 و به همه نخ میده هیچ کس ام جرات نداره حرفی بهش بزنه  
 چرا

چون فامیل مهندس بیاته خانومم از موقعیتش سوءاستفاده  
 میکنه و حسابی جولون میده ...دمش گرم این مهندس ستوده  
 ...خوب حالشو گرفت

باز هم از راه نرسیده چانه اش گرم شده بود ...مطمئن بودم  
 اگر

حرفی نزنم توانا پی آن را دارد که تا شب بی وقفه حرافیکند  
 ناچار می ان کلامش رفتم و بی آنکه نگاهش کنم سرم را ...  
 به

دژاوو

سمتش مایل کرده نجوا کردم  
عینهو جن میمونی ...یهو از غیب سرو کله ات پیدا میشه و \_  
آدمو

ز ابراه میکنی  
ریز کنار گوشم خندید و گفت  
خوبه دیگه ... میتونم همینجور یهو رو سر یکی خراب شم و\_  
تورش کنم

نگاه م همچنان به رو به رو بود که خطاب به شیده گفتم  
بدبخت اونیکه تو رو سرش خراب شی\_  
بلافاصله شنیدم که با لحن خندانی پرسید  
راستی بنظرت طرف از جن خوشش میاد؟\_  
از سوالش سر در نیاورده بودم که به سمتش سر چرخانده با  
اخم  
خفیفی پرسیدم  
کی؟\_  
دیدم که با لبخند دندان نمایی با سر به سمتیکه میز منشی  
قرار داشت اشاره کرد و گفت  
جناب مهندس دیگه\_  
106

دژاوو

سپس سرش را نزدیک تر آورد و زمزمه وار گفت

میخوام شانسمو امتحان کنم... ببینم میتونم رو سرش خراب\_  
 شم  
 انگار که درون سینه ام رعد و برق شد... عبور جریانی شبیه  
 برق  
 گرفتگی را در رگ های قلبم حس کردم و دهانم طعم زهر  
 گرفت  
 نمیتوانستم بی تفاوت باشم... من بیچاره ای که روزگاری دل...  
 داده بودم و گویا هنوز هم دلم گرو بود... من بیچاره ی رانده  
 شده... با صدای خفه ای جواب دادم  
 فکر نکنم خیلی از جنا خوشش بیاد... کلا از غافلگیر شدن\_  
 خوشش نمیاد  
 نگاهش شیطنت بار شد وقت ی با حالتیکنا یه آمیز گفت  
 ...خوب به خلقیاتش واردیا\_  
 دست پاچه شدم... انگار که رازم فاش شده باشد مثلا... به  
 سرعت  
 جواب دادم  
 خوب چیز عجیبی نیس ما تقریبا سه سال باهم همکار بودیم\_  
 طبیعیه که...

نگاه شیده از چهره ام جدا شد و سپس انگار که اصلا حرف ه  
 ای



مرا نشنیده باشد هول زده پیچ زد  
 رفتش... بدو بریم ببینیم دختره در چه حاله\_  
 و پیش از من با گام های بلند به راه افتاد... با طمانینه به  
 دنبالش  
 روان شدم که دیدم مقابل میز منشی ایستاد و با لحن پرانرژ  
 ی  
 ای گفت  
 چیه فلاح اول صبحی مهندس چی گفت اینجوری بق کردی؟\_  
 دخترک در حالیکه دستش را با آن ناخن های بلند چنگال  
 مانند  
 به پیشانی گرفته بود با لحن کشدار اعصاب خرد کنش جواب  
 داد  
 چقدر این مدیر عامل جدید گوشت تلخه... با یه من عسلم\_  
 همیشه خوردش  
 شنیده نیم نگاهی به سمت انداخت و با شیطننت گفت  
 حالا مگه قرار بود بخوریش؟\_  
 اخمی به نشانه ی تذکر به چهره اش کردم که چشمکی حواله  
 ام کرد و ادامه داد  
 البته گوشت تلخیکه تو گفتی از نظر من جذاب و\_  
 کاریزماتیک

معنیمیشه ... مگه نه مانا؟

سوال شیده زیادی غافلگیر کننده بود آنقدر که برای چند لحظه  
ذهنم از یافتن پاسخ بازماند و مات نگاهش کردم چه باید  
میگفتم؟ ... همینم مانده بود که از جذابیت هایش بگویم و  
تمجیدش کنم ... چه مصیبتی... بالاخره رضایت دادم و پس از  
سکوتی نسبتا کشدار با من و من جواب دادم  
بالاخره هرکس سلیقه ای داره ... شاید از نظر تو جذاب باشه \_  
و در دل اضافه کردم و متاسفانه و در کمال بدبختی در نظر  
من

...هم

و بلافاصله برای فرار از ادامه ی بحث اضافه کردم  
بیخشید من باید برم امروز خیلیکار دارم \_  
و با گام های بلند به راه افتادم ... هنوز چند قدمی دور نشده  
بودم

که صدای منشی متوقف کرد

راستی خانوم مهندس \_

به سمتش چرخیده منتظر نگاهش کردم که گفت  
مهندس ستوده گفتن راس ساعت دوازده تو اتاقتون باشین \_

109

دژاوو

تاکید کردن کار مهمی باهاتون دارن ...

اضطراب ... اضطراب ... یک خروار اضطراب با شنیدن

همین دو

جمله یکوتاه به جانم ریخت ... اضطراب تمام اولین های

زندگی

ام را یک جا تجربه کردم ... اولین روز مدرسه ... اولین روز

دانشگاه

اولین مسابقه ی شنا ی ... اولین تجربه ی نوازندگی ...

... اولین

... تجربه ی رانندگی... حتی... حتی اضطراب اولین روز دیدار

پنج سال پیش بود که برای اولین بار پا به ساختمان شرکت

گذاشتم ... حدود یکسالی میشد که با مدرک کارشناسی ارشد

معماری از دانشگاه تربیت مدرس فارغ التحصیل شده

بودم... چند

ماه ی بود که در یک شرکت طراحی داخلی مشغول به کار

بودم

که به پیشنهاد پدر تصمیم گرفته بودم برای مصاحبه به

شرکتشان بروم ... چند روز پیش بود که پدر گفته بود در حال

توسعه ی فعالیت شرکت عمرانی شان هستند و بناست بخش

معماری داخلی به عنوان بخش تازه تاسیس به مجموعه شان

افزوده شود و از من خواسته بود در صورت تمایل به

جمعشان

پیوندم و من مشعوف از این اتفاق مبارک با کمال میل

پذیرفته

110

دژاوو

بودم... گرچه صحبت های ب عدی پدر کمی دمغم کرده بود  
وقتی...

که گفته بود باید مثل سایر افراد متقاضی مراحل مصاحبه و  
بررسی رزومه یکاری را طیکنم و در جواب اعتراض من که  
گفته بودم کارم را قبول ندارد گفته بود که گرچه به کار من  
ایمان و اعتماد کامل دارد اما قانون برای همه یکی است و  
من

آنقدر به خودم اعتماد داشتم که با یقین تمام قرار گرفتن زی ر  
ذره بین مصاحبه را بپذیرم و با تعیین وقت مصاحبه چند  
روز

بعد مقابل ساختمان شرکت باشم... آن روز را به روشنی  
روز به

خاطر داشتم... آن سه شنبه ی بارانیکه تا مدت ها عزیزترین  
روز زندگی ام لقب گرفته بود... نامش را گذاشته بودم سه  
شنبه

ی آبی عزیز... گرچه بعدها رنگش در ذهنم به خاکستری و  
سیاه

تغییر یافت... گرچه بعدها شد زشت ترین سه شنبه ی تمام  
سال

های عمرم اما هنوز هم با مرور خاطره اش تار و پود قلبم به  
لرزه

...در می آمد...سه شنبه ایکه او قدم به سرنو شتم گذاشته بود  
روزهای پایانی فصل پاییز بود...فصل محبوبان روزهایم  
...پاییز

111

دژاوو

هزار رنگِ هزار عاشق...آن روز را خوب به خاطر  
دارم...باران  
تندی

میبارید و راه بندان شدیدی بوجود آورده بود آنقدر که تقریباً  
با

نیم ساعت تاخیر به شرکت پا گذاشتم...اضطراب و دل  
آشوبه ام

با آن تاخیر نیم ساعته چندین برابر قبل شده بود...قلبم بی  
مهابا

در سینه میکوبید و ذهنم مدام منفی بافی میکرد...البته که  
مقصر بوجود آمدن آن افکار منفی تیره و تار حرف هایشب  
قبل

مهران بود...وقتی که همگی سر میز شام جمع بودیم و او از  
میان

صحبت هایمن و پدر از موضوع باخبر شده رو به پدر

پرسیده

بود

حالا تو اونهمه مهندس عمران کی قراره با این خانوم معمار\_  
مصاحبه کنه؟ ...بالاخره باید یکی باشه که به اصول معماری

وارد

باشه

وقتی پدر در حالیکه قاشق غذا را بالا میبرد سر تکان داده

لب

زده بود

...پسر مهندس ستوده ...گویا از طراحی داخلی سر درمیاره\_

112

دژاوو

خودشم فعلا مسئول تیم معماری خواهد بود تا یه مقدار کارا

پیش بره ...اگه دیدیم همه چی خوب پیش رفت ایده امون

جواب

داد نیروهایمتخصص جذب کنیم

مهران مجال ادامه ی صحبت به پدر نداده با ابروهای

بالارفته

پرسیده بود

امیرح سین؟\_

وقتیکه پدر با هومی جوابش را داده بود رو به من کرده با

خنده

گفته بود

اوه اوه گاوت زایید ...اون امیرحس ینیکه من میشناسم تا \_  
اشکتو

در نیاره استخدامت نمیکنه ...من جای تو باشه از همین الان  
انصراف میدم کار فعلیمو سفت می چسبم خدارم شکر میکنم  
...که

با صدای معترض پدر کلامش نیمه تمام ماند وقتیکه تشر زد  
ته دلشو خالی نکن مهران\_

و سپس رو به من که هاج و واج نگاهش میکردم با لحن  
ملایمی

گفت

113

دژاوو

اصلا جای نگرانی نیست دخترم ...امیرحسین فقط یه مقدار \_  
تو

کار جدیه ...اون آدم قانون مداریه ...از سهل انگاری خوشش  
نمیاد

و دوس داره همه چی به نحو احسن انجام بشه بخاطر هم ی  
ن

شاید آدم سخت گیری بنظر بیاد ولی از نظر من اینا همه  
نشونه

...ی مسئولیت پذیر بودن و حسن مدیریتشه

جملات پدر بیشتر باعث دلشوره ام شده بود و گویا پدر خوب  
این را از نگاهم خوانده بود که لبخندی ضم یمه ی چهره اش  
کرده ادامه داده بود  
من مطمئنم وقتی طرح ها و رزومه ی کاریتو ببینه حتما \_  
قبولت

میکنه ... من به کارت ایمان دارم دخترم خودتم به خودت ایما  
ن  
داشته باش ... اعتماد بنفس تو مهم ترین نقش رو تو قبولیت  
خواهد داشت  
\*\*\*

و حالا من مقابل میز منشی ایستاده بودم با اعتماد بنفسیکه  
گویا بخاطر عجله ی زیاد در خانه جا گذاشته بودمش چرا که  
حتی نمیتوانستم یک جمله ی درخواستی ساده برای ملاقات با  
او را سر هم کنم و منشیکه گویا د چار اختلال بینایی بود که  
مرا

114

دژاوو

که دقایقی بود درست مقابل دیدگانش ایستاده بودم نمیدید و  
همچنان مشغول مکالمه با تلفن بود ... بالاخره آنقدر صحبتش  
را  
کش داد و بی محلیکرد تا صبرم به سر آمد و لبهایم را تکان  
دادم



عذر میخوام\_

گویا هنوز هم میلی به پاسخ گویی نداشت که آنطور با اکراه  
خطاب به مخاطبان سوی خط گفت  
گوشی\_

سپس دست بر دهانه ی گوشی گذاشته بی رغبت نگاهم کرد  
و

سرد جواب داد

بفرمایید\_

سعی کردم نگاهش را نادیده بگیرم وقتی جواب دادم  
ببخشید من برای امروز با آقای مهندس ستوده قرار ملاقات\_  
داشتم ... ساعت ۹

نگاهش را به سختی از چهره ام کند و به دفتر پیش رویش  
دوخت

و لب زد

115

دژاوو

اسمتون؟\_

کمی به سمتش مایل شده جواب دادم

یگانه ... ماندانا ی گانه\_

همان لحظه دیدم که سرش به سرعت بالا آمد و در حالیکه

رو

به فرد آنسوی خط لب زد

بعدا زنگ میزنم\_  
گوشی را روی دستگاه کوبیده به سرعت از جا برخاست و با  
لحن  
هول زده و حالتی شرمنده تند و تند گفت  
خیلی عذر میخوام خانوم مهندس بنده به جا نیاوردمتون\_  
پدرتون صبح فرمودن شما تشریف میارید من بالکل ...  
فراموش  
کرده بودم ... معذرت میخوام ... خواهش میکنم بفرمایید جناب  
مهندس منتظرتون  
پوزخندی به این تغییر موضع ناگهانی اش زده پرسیدم  
کجا باید برم؟\_  
در حالیکه با دستش به جایی پشت سرم اشاره میکرد جواب  
داد  
... همین راهروی پشت سرتون اتاق دوم از سمت چپ\_

116

دژاوو

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داده با تشکری زیر لب بی  
آنکه  
منتظر پاسخش بمانم در جا چرخیدم و به سمت اتاق مورد  
نظر  
به راه افتادم ... در حالیکه اضطرابی بی سابقه به جانم افتاده  
بود

از اینکه احیانا در مصاحبه ی استخدامی شرکتیکه پدرم ...  
 یکی  
 از سهامداران اصلی اش است رد شوم دچار دل آشوبه شده  
 بودم  
 نمیدانستم آن مهندس به قول پدر سختگیر تا چه اندازه اهل...  
 مته به خشخاش گذاشتن است و چه نظری درباره ی طرح ها  
 و  
 سابقه یکاری ام خواهد داشت و آیا خواهم توانست رضایت  
 خاطر او را که گویا انسان ایده آل گرایی هم بود را جلب  
 کنمیا  
 خیر... پشت در اتاق رسیده بودم که برای لحظه ای ایستادم  
 و  
 بی اختیار نگاهی به ظاهر م انداختم... هیچ دلم نمیخواست در  
 همین ابتدایکار ظاهر م دچار بهم ریختگی باشد... بارانیکرم  
 رنگ که به لطف کمر بندیکه دور کمر سفت بسته بودم اندامم  
 را متناسب تر از آنچه که بود نمایش میداد و بوت های بلند  
 شتری رنگ که تا زانویم میرسیدند به همراه روسری قهوه  
 ای با  
 رگه های نارنجی و آرایشیکه سعی کرده بودم کمی مفصل تر

از همیشه باشد... وقتی صبح در مقابل آینه خط چشم های

په‌نی

که چشمانم را کشیده تر از همیشه نشان میداد را پشت پلک  
 هایم کشیده بودم و از رژ گوشتی رنگ استفاده کرده بودم که  
 لبهایم را برجسته تر کرده بود در واقع تلاش کرده بودم به  
 آراسته ترین شکل ممکن آنطور که شایسته ی دختر مهندس  
 یگانه بودن بود ظاهر شوم ... و حالا بنظر خودم ظاهر نمره

ی

قبولی گرفته بود که با دستیکه به دو طرف بارانیکشیدم  
 رضایت داده انگشت اشاره ام را بالا برده ضربه ای به در  
 زدم

بلافاصله صدای بفرماییدی با لحن محکم به گوشم رسید ...  
 ...به

سرعت دست بالا برده دستگیره را پایین کشیدم ... با باز شدن  
 در

و کنار رفتنش ... تصویر سر به زیر مردی مقابل چشمانم  
 نشست ... آن جا پشت میز بزرگ فندق ی رنگ نشسته بود در  
 حالیکه مشغول نوشتن چیزی روی برگه های پیش رویش بود  
 پیش رفته برای آنکه توجهش را جلب کنم سلام کردم که با ...  
 تاخیر سر از روی برگه ها بلند کرده با اخمی خفیف روی

پیشانی

نگاهم کرد ... جوان تر از تصوی ری بود که در ذهنم ساخته

بودم

118

دژاوو

نگاه سنگینیکه همان ابتدایکار به شدت دستپاچه ام کرد...  
 بس که عمیق بود و سرد... همانطور مات نگاهش میکردم که  
 سری تکان داد و گفت  
 بفرمایید امرتون؟\_

صدایش هم سرد بود و سخت... انگار که مثلاً یک کوه زبان  
 باز

...کرده باشد و بخواهد با تو سخن بگوید  
 نگاهش میکردم که منتظر نگاهم میکرد و من انگار زبانم بند  
 رفته بود یا شاید حالت نگاه او بود که زبانم را قفل کرده بود  
 که

آنطور بر ای حرف زدن به تکاپو افتاده بودم... بالاخره جان  
 کندم

و لبهایم را تکان دادم گرچه صدایم هیچ متعلق به خودم نبود  
 سلام... من یگانه هستم... برای امروز قرار مصاحبه داشتم...  
 دیدم که به آنی اخم هایش از هم باز شد و ابروهاش بالا  
 رفت

خودکار را روی میز رها کرد و گفت...

صبیه ی مهندس یگانه\_

برای چند لحظه در سرم دنبال معنای واژه ی صبیه می‌گشتم

آنقدر دستپاچه بودم که فرهنگلغاتم را گم کنم بالاخره با...

119

دژاوو

حدس اینکه منظورش نسبت پدر و دختر است لب زدم  
بله\_

منتظر لبخند آشنایی یا حداقل یک برخورد نسبتاً صمیمانه تر  
از این کوه یخ بودم اما دیدم که برخلاف انتظارم بی توجه به  
بله

ایکه گفته بودم تنها سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد ، سپس  
با حالتی کاملاً بی تفاوت مچ دستش را بالا برد و در حالیکه به  
صفحه ی ساعتش چشم دوخته بود گفت

سی و هفت دقیقه تاخیر دارید خانوم یگانه... قرار ما برای \_  
ساعت

نه بود

سپس سر بالا آورده با اخمیکه دوباره به چهره اش دویده بود  
پرسید

درسته ؟\_

به شکل اعصاب خرد کنی دست و پایم را گم کرده بودم  
...من

نه آدم خجالتی ای بودم و نه بی سرو زبان ... اما امروز و  
اینجا

تبدیل شده بودم به یک موجود الکن بی دست و پا ... لعنتی

اگر

دست از اینطور نگاه کردن بر میداشت من هم میتوانستم چند

120

دژاوو

کلمه در جوابش دست و پا کنم اما وقتی اینطور مواخذه گر  
نگاهم میکرد محال بود ... علنا به تته پته افتاده بودم وقتی

جواب

دادم

بله درسته ... عذر خواهی میکنم ... متاسفانه ترافیک باعث \_  
شد

من نتونم سر وقت اینجا حاضر بشم ... یعنی  
دیدم که تنه اش را عقب کشید و در حالیکه به پشتی صندلی  
تکیه میداد پرسید

ساکن تهران نیستین؟ \_

متعجباز سوال بی ربطش لب زدم

چرا \_

سری بالا و پایین کرد و گفت

وقتی ساکن تهرانید یعنی به شرایط تهران و ترافیکش \_

واقفید ... ترافیک تهران موضوع تازه و غیر قابل پیشبینی ای  
نیست

سرکار خانوم ... شما باید با علم به این موضوع وقتی میخواید

سر

قراری حاضر بشید برای خودتون زمان بندی کنید... کافی بود  
یه

مقدار زودتر حرکت کنید تا سر ساعت سر قرارتون حاضر  
بشید

121

دژاوو

درسته؟

داشت خجالت زده ام میکرد... انگار که پدری فرزندش را  
مواخده

کند... هر لحظه سرم زیرتر می افتاد وقت ی با شرمندگی  
جواب

دادم

بله\_

دیگر چهره اش را نمیدیدم نگاهم به سرامیک هایکف بود که  
ادامه داد

وقت شناسی جزو اصول اولیه ی یه قرار کاریه \_

...مخصوصا اولین

قرار که بسیار تعیین کننده است... اینکه شما به قرار  
کاریتون و

سروقت حاضر شدن اهمیت بدین این پیغام رو به طرف  
مقابلتون

میده که شما آدم قابل اعتمادی هستین ، بنابراین طرف مقابل



این طور برداشت میکنه که شما در زمینه یکاری و تحویل  
 پروژه ها هم انسان وقت شناسی هستین و کاریکه بهتون  
 محول  
 شده رو سر وقت تحویل خواهید داد... اما برعکس این قضیه  
 اگر

از همون ابتدا شما خودتون رویک انسان بدقول معرفیکنید  
 قطعاً رو وجهه یکاریتون تاثیر منفی خواهد گذاشت... متوجه

122

دژاوو

منظورم هستین؟

لعنتی همین ابتدایکار به حرف مهران رسیده بودم... داشت  
 اشکم در می آمد... وای به حال ادامه ی این جلسه... با  
 صدایی

که بوضوح میلرزید جواب دادم  
 بله متوجهم و معذرت میخوام...  
 و از باران سیل آسا و راه بندان غیر مترقبه ی صبح نگفتم  
 ترسیدم

آدم بهانه گیری بنظر برسم و وجهه ام بیش از پیش در  
 برابرش  
 خراب شود بنابراین در حالیکه خونم را میخورد و  
 دستانم

هر لحظه محکم تر مشتم میشد در جا ایستادم که بعد از

سکوتی

کوتاه به حرف آمد

لطفاً درو ببندین و تشریف بیارید بشینید\_

همین ابتدایکار از آمدنم پشیمان شده بودم و اگر مانده بودم و

ادامه میدادم فقط به خاطر پدرم بود وبس ... وگرنه یقین

داشتم

هرگز این مرد را نمیتوانم حتی بر ای یک ساعت به عنوان

همکار

یا مدیر بالادست تحمل کنم... این موجود موعظه گر از

خودمتشکر... فقط میخواستم در مصاحبه پذیرفته شوم و بعد

بروم

123

دژاوو

و برای ابد پشت سرم را نگاه نکنم ... ولی قطعاً باید پذیرفته

میشدم ،هیچ دلم نمیخواست رفتنم تعبیر به فرار یا ناتوانی

شود

با اکراه چرخیده در را بستم و سپس با گام هایکند پیش رفتم

و روی صندلی مقابل میزش نشستم ... سرم بالا نمیرفت ادا

دلم

نمیخواست یک بار دیگر چشمم به چهره ی یخی اش بیفتد

...در

سکوت همانطور نشسته بودم و در دل به راه های دادن

جواب

منفی به پدر فکر میکردم که صدای ش با عث شد رشته ی  
افکارم

پاره شده سرم بی هوا بالا برود  
!خانوم یگانه\_

به محض آنکه سرم بالا رفت نگاهم مات چهره اش بر جا  
ماند... حال که نزدیک تر شده بودم تصویرش واضح تر  
مقابل

دیدگام قرار گرفته بود ... تنه اش را پیش کشیده آرنج هایش  
را

به میز تکیه داده بود، سرش را به سمتی مایل کرده منتظر  
نگاهم

میکرد ... و من محو تماشای چشمانش با آن رنگ طوسی  
عجیب

و غریبشان برجامانده بودم ... یک رنگ کمیاب و البته بسیار  
دیدنی که مثل سیاهچاله ای بی انتها نگاهت را میبلعید... نگاهم

124

دژاوو

بی اختیار از چشمانش جدا شد و در صورتش چرخید پیشانی  
بلند و موهای پرپشت پر کلاغیکه مایل به یک سمت شانه  
شده

بود ... ابروانی پهن و کشیده و چشمانی درشت با آن رنگ به

شدت چشم نواز... بینی استخوانی و لبهای متناسب با آن فک  
محکم در مجموع چهره ای با جذبه ساخته بود... هنوز در  
صورتش، چشم میگرداندم و در حال تماشایش بودم که دیدم  
یک

ابرویش بالا رفت و در حالیکه نگاهش رنگی از تعجب  
گرفته  
بود

دست پیش آورده گفت

مدارکتون رو لطف میکنین؟\_

تازه متوجه موقعیتم شدم... به سرعت نگاه گرفته در حالیکه  
ه

کیفم را روی پای م می گذاشتم با حالت دستپاچه ای جواب دادم  
بله حتما\_

به سرعت زیپ کیفم را باز کردم که صدایش را شنیدم  
مدرک تحصیلتون و دانشگاهیکه ازش فراغ التحصیل شدید\_

رو بفرمایید

125

دژاوو

دست برده در حالیکه پوشه ی آبی رنگ را بیرون میکشیدم  
گفتم

فوق لیسانس معماری از دانشگاه تربیت مدرس\_

پوشه را به سمتش گرفتم که پرسید

و گرایشتون؟\_

همانطور که پوشه را به دستش می سپردم جواب دادم  
طراحی داخلی ...مدارکش داخل همین پوشه اس\_  
سرش را به نشانه ی فهمیدن بالا و پایین کرد و با گفتن خوبه  
پوشه را مقابلش باز کرد در همان حال که برگه ها را ورق  
میزد

و تماشایشان میکرد دوباره پرسید

سابقه یکار دارید؟\_

نداشتم ...یعنی آنقدر کوتاه بود که خجالت میکشیدم در مقابل  
نگاه حق به جانبش عنوانشان کنم مبادا آن هم بهانه ای برای  
ایرادگیری شود اما در هر حال همان چند ماه کاری هم از  
هیچ

بهتر بود ...لحظاتی در سکوت نگاهش کرده با خودم چانه  
زدم و

در نهایت خودم را با گفتن کاجی به ز هیچی مجاب کردم که  
زمزمه وار جواب دادم

126

دژاوو

دوران لیسانس یه مدت تو شرکت یکی از اساتیدم کارآموز \_  
ی

کردم بعدش درگیر دوره ی فوق لیسانس شدم ...الان چند  
ماهی

هست که تو یه شرکت طراحی داخلی مشغول کارم  
 به تکان سرش اکتفا کرد سپس بی آنکه نگاهم کند لب زد  
 اسم شرکت؟  
 نگاهم از نیمرخ اش به سمت دستانش کشیده شد و نجوا کردم  
 چین ه  
 هومیکرد و گفت  
 مهندس صفا

نمیدانستم اینکه با مدیر عامل شرکتیکه در آن مشغول کار  
 ...بودم آشنا بود را به فال نیک می‌گرفتم ی ا نه  
 نگاهش روی صفحات می‌گشت ... و من در سکوت تماشایش  
 میکردم ... چقدر گرفتن تاییدش برایم مهم شده بود ... منیکه با  
 خود عهد بسته بودم تحت هیچ شرایطی دیگر پای م به این  
 شرکت

نرسد... چقدر قبولی در این مصاحبه برایم حیاتی شده بود  
 حیثیتی بود اصلا ... شده بودم دانشجوییکه گرفتن نمره ی...

127

دژاوو

قبولی از استاد سختگیر دانشگاه میشود افتخار دوران  
 دانشجویی  
 اش ... برگه ها را یک به یک از نظر میگذراند و کناری  
 می‌گذاشت  
 و من با اضطرابیکه هر لحظه بیشتر نمود پیدا میکرد به

نیمرخش زل زده بودم ...نمیدانم چه مدت سرگرم بررسی مدارک

پیش رویش بود اما میدانستم که برای من آن زمان ساعت ها طول کشیده ...وقتیکه بالاخره از تماشای برگه ها فارغ شد و سر بالا آورد منتظر و نگران چشم به لب هایش دوختم ...منتظر

یک جمله شبیه

قبول شدید یا حتی یک خوبه ی خشک و خالی بودم که لب هایش تکان خورد و برخلاف انتظارم گفت

این طرحا که چنگی به دل نمیزنه ...زیادی ساده و بدون\_ خلاقیته... نمونه کار تری دی مکس همراهتونه؟

حس کردم سطل آبیخ بر سرم خالی شد...وارفته و ناباور نگاهش کردم که دستم داخل کیف رفت و فلش را به سمتش گرفت دست پیش آورده فلش را از بین انگشتانم بیرون کشید

و

ادامه داد

128

دژاوو

هیچ خلاقیتی ن دارن ...نه ایده ی تازه ای نه ویژگی ی\_ خاصی...صرفا

یه سری طرح تکراری و خسته کننده ان همین...ما به یه طراح

خلاق احتیاج داریم کسیکه بتونه کارای متفاوت ارائه بده و  
طراحیاش حرفی برای گفتن داشته باشه نه این کارای پیش پا  
افتاده که یه دانش آموز دبیرستان ی ام از پششون بر میاد  
...حالا

...من یه نگاهی به این فایلها هم میندازم  
به بی رحمانه ترین شکل ممکن تیغ تیز انتقادش را به سمت  
گرفته بود و بی ملاحظه چپ و راست ضربات کاری بر  
پیکر غرور

و شخصیتم وارد میکرد .. بغض کرده نگاهش میکردم که  
بی توجه

به حال زارم ضربه ها را عمیق تر و کاری تر میزد ... هر  
لحظه

حس نفرت و انزجارم نسبت به این موجود پر مدعا بیشتر  
میشد

مردک عنق...نباید اجازه می دادم به این راحتیکار و ...  
سوادم را

زیر سوال ببرد ...بس بود هرچه سکوت کرده مثل احمق ها  
تماشایش کرده بودم ...باید جوری این موجود از خود  
متشکر را

سر جایش مینشاندم ...تیز نگاهش کرده اخم در هم کشیدم و



بی توجه به او که همچنان در حال ایرادگیری بود و همزمان  
فلش را به لپ تاپ پیش روی ش وصل میکرد میان کلامش  
رفته

با لحن تندی گفتم

جناب مهندس ... من کاری رو انجام دادم که ازم خواسته \_  
شده

اگر این طراحی ها ساده ،سطح پایین یا بی خلاقیت هستن...  
چیزی هستن که کارفرما از من خواسته ...ایده ها همیشه  
متعلق

به کارفرما یا مدیر بالادست من بوده و من اجازه ی دخل و  
تصرفی درشون نداشتم...اگه صرفنظر از ایده طراحیکارها  
ایرادیداره ،پلان ها مورد داره یا اصول مهم درشون رعایت  
نشده

...بفرمایید من با کمال میل میپذیرم

حالا نگاه از صفحه ی لپ تاپ گرفته تماشا کنیم میکرد که قاطع  
و

مطمئن ادامه دادم

و البته یقین دارم که در این موارد شما هیچ ایرادی نمیتونی \_  
د

...به کار من بگردید

با خونسردی تمام و در سکوت چشم به صورتم دوخته

بود... لعنتی

هیچ جوری تحت تاثیر قرار نمیگرفت... سعی کردم به اعصابم  
که

130

دژاوو

هر لحظه متشنج تر میشد مسلط باقی بمانم و ادامه دادم  
و اما در مورد ایده و خلاقیت کار، باید بگم حاضرم یه \_  
طراحی

بر اتون انجام بدم تا بر مبنای اون، کار من رو قضاوت کنید و  
اظهار نظر بفرمایید... هر موقع که شما بگید و هر چیزیکه  
شما

...مشخص کنید

هیچ تغییری در حالت چهره اش ای جاد ن شد... نه نشان ی ا  
ز

ناراحتی

داشت و نه اثری از تعجبیا خشم حتی... هیچ... گاه ی به  
شک

میفتم نکند سرشتش از سنگ بوده باشد... سع ی کردم مقابل  
نگاه موشکافانه اش که تا مغز استخوانم میرفت دوام بیاورم  
پابه

پایش سمج ایستاده به چشمانش خیره شدم در حالیکه امیدوار  
بودم صدای دندان قروچه ام به گوشش نرسد... لحظات ی

طولانی

در همان حال بودیم تا اینکه بالاخره و در کمال ناباوری او

بود

که عقب نشینی کرد ... نگاه گرفت و در حالیکه به برگه های

زیر

دستش نگاه میکرد گفت

...قبوله

131

دژاوو

...! اولین پیروزی

قطعا در دل بسیار هیجان زده بودم اما در ظاهر تلاش داشتم

خونسرد باشم و مقابل کش آمدن لبهایم بایستم... تنها منتظر

نگاهش م یکردم که سر بالا آورد و ادامه داد

طراحی داخلی و احدای یه برج رو بهتون میدم... دستتون هم\_

برای هر ایده و نظری باز میذارم... میتونید هر چیزیکه مد

نظرتونه توی کار پیاده کنید... تا آخر هفته ام بهتون فرصت مید

م

که انجامش بدین... در نهایت اگه از نتیجه ی کار راضی بودم

...باهاتون قرارداد میبندیم

میخواستم بگویم من هیچ علاقه ای به همکاری با شما ندارم

و

صرفا جهت دفاع از حیثیت کاری و به خاک مالیدن پوزه ی

تو

این کار را خواهم کرد اما قطعاً نه جسارتش را داشتم نه  
امکان  
گفتنش بود که زبان به کام گرفته با نگاهی سراسر خشم خیر  
ه

به چشمانش جواب دادم  
قبول میکنم\_

با صدای همهمه و خنده پلک هایم از هم باز شد ... خوابم  
برده

132

دژاوو

بود؟ ... به سرعت پیشانی ام را از ساعد دستانم فاصله داده  
سر بالا

بردم که از آنچه که مقابل چشمانم دیدم ابروهایم بالا  
پرید ... آنچه

میدیدم به هر چیزی شباهت داشت جز سالن طراحی یک  
شرکت

معتبر ... تقریباً هیچ کس پشت میزش نبود ... همگی کار و  
وظایفشان را رها کرده گوشه ای حلقه ی انسانی تشکیل داده  
و

در حال صحبت و خنده بودند ... اخم هایم از تماشایشان هر  
لحظه بیشتر و بیشتر در هم فرو میرفت ... از تصور اینکه

تمام دو

هفته ایکه نبودم هر روز به این شکل پیش رفته کفرم

درآمد... از

دست خودم که در محل کار خوابم برده بود بیشتر مثلا برای

طراحی اینجا نشسته بودم اما نمیدانم از کجایکار خوابم برده

بود... عنان زندگی و کارم عملا از دستم در رفته بود انگار

...تمامش هم تقصیر او و این آمدن بی وقتش بود...

همیشه همین بود... می آمد، ویران میکرد و بعد بی آنکه به

ویران

ه

ایکه بوجود آورده نگاه ی بی اندازد میرفت

اما اینبار قضیه فرق داشت... اینبار من دیگر چیزی برای از

دست

133

دژاوو

دادن نداشتم... امروز من ویرانه ای بودم که دیگر چیزی بر

ای

آوار شدن نداشتم... من با خاکیکسان شده بودم... مدت ها بود

...که او مرا با خاکیکسان کرده بود

با صدای خندان صحرا به خود آمدم

صحت خواب خانوم مهندس\_

نگاهشان کردم که همگی به سمت برگشته با لبخندهای بزرگ

تماشاایم میگردند ... دست بالا برده در حالیکه پیشانی  
 دردناکم را  
 میمالیدم گفتم  
 عذر میخوام من امروز یکم حالم مساعد نیس ... یه مقدار \_  
 سرم  
 درد میکرد گفتم یکم چشمامو ببندم متوجه نشدم کی خوابم  
 برد  
 صحرا از جمع جدا شد و قدمی پیش آمد در صورتم دقیق شد  
 و  
 بعد با حالت نگرانی گفت  
 رنگتونم پریده یکم ... میخواید اگه حالتون خوب ن یست برید \_  
 ...خونه  
 با یادآوری بلبشوییکه در همین مدت کوتاه حواس پرتی ام به  
 پا کرده بودند اخم هایم در هم رفت و در حالیکه با دست به  
 جمعشان اشاره می کردم با دلخوری گفتم  
 نه خیلی ممنون ... خودم انجام ای ن وضعیتیه ... وای به \_  
 اینکه برم  
 خونه دیگه فاتحه ی پروژره ها رو با ید بخونم  
 به آنی لبخند هایشان جمع شد و چهره هایشان حالت خجالت  
 زده به خود گرفت که رو به سحر گفتم

خانوم سلطانی شما قرار بود یه طرح اولیه بزنید قبل از \_  
ظهر

برای من بیارید ... آماده اس؟

به محض شنیدن حرفم شرم به چهره اش دوید و با حالت  
خجالت

زده ای گفت

آخراشه خانوم مهندس الان تمومش میکنم\_

و به سرعت به سمت میز کارش رفت ... سر چرخانده نگاه  
به

جمعیکه خیره خیره تماشایم میکردند انداختم که در آن میان  
چشمم به سبحانی افتاد و با لحن سرزنشگ ری گفتم

آقای سبحانی از شما دیگه انتظار نداشتم ... شما که خوب \_  
میدونین چقدر از برنامه عقبیم ... قرار بود ت ری دی مکس

پروژه

135

دژاوو

ی اصفهان رو امروز کامل کنید ... چی شد؟

مرد جوان به عادت همیشه که هنگام صحبت سر به زیر می  
انداخت چشم گرفت و گفت

بله چشم امروز تمومش میکنم\_

عصبی و کلافه بودم ... دست خودم نبود که لحن تند و گزنده  
شده بود ... دست خودم نبود که دلم میخواست به عالم و آدم

پيله

کنم ... دست خودم نبود که میخواستم زار زار گریه کنم ... دم عمیقی گرفته نفسم را فوت کردم که نگاهم به باقی اعضای تیم

افتاد هنوز همانجا ایستاده بودند و بر و بر نگاهم میکردند ... اخم

غلیظ تر شد و تو پیدم

احیانا نمیخواید تشریف ببرید سر کارتون؟ \_

پسر ریز نقش پر شو شو ریکه چند ماهی بود بر ایگار آموزی

به جمعمان اضافه شده بود و من مثل همیشه نامش را فراموش

کرده بودم به حرف آمد و گفت

خانوم مهندس ما قصد کم کاری نداشتیم ... چند دقیقه پیش از ... طرف مدیر عامل جدید ابلاغیه او مده جمع شدیم که

136

دژاوو

همینم مانده بود اینجا و در قلمرو من بین اعضای تیم تحت مدیریت من صحبت او باشد ... بی حوصله میان حرف مرد

جوان

رفته گفتم

هر اتفاقی که افتاده میتونستید تو تایم ناهار و استراحتتون در \_



موردش شور کنید... نه وسط تایم کاری  
دیدم که سرش چرخید و با نگاه به دیوار پشت سرم لبخند  
دندان  
نمایی زد و با شیطنت گفت  
تایم ناهاره دیگه خانوم مهندس... پس اشکالی نداشته که \_  
جلسه  
گذاشتیم

با شنیدن حرفش چشمانم تا آخرین حد درشت شد... ناباور  
سرچرخانده به صفحه ی ساعت چشم دوختم... عقربه ها  
روی  
دوازده بهم رسیده بودند و این یعنی من از قرار جامانده بودم  
نفهمیدم چطور از جا پریدم و در حالیکه به سمت در پا تند...  
کرده بودم گفتم  
وقتی برگردم حتما در مورد قوانین کار باهم صحبت میکنیم \_  
نفهمیدم چطور خودم را به پله ها رسانده به سمت طبقه ی

137

دژاوو

پایین سرازیر شدم... تا یک ساعت پیش عزای پا گذاشتن به  
آن  
اتاق و هجوم خاطرات را گرفته بودم و حالا عزای دیر  
رسیدم را  
اصلا دیگر آن اتاق و خاطراتش مهم نبود، فقط میخواست م

برسم... نمیفهمیدم چطور پله ها را طی میکنم، حتی یکبار  
 سکندری خوردم بس که عجله داشتم سر وقت برسم، هر چند  
 این  
 اتفاق از محال هم محال تر بود... برای او یک دقیقه بعد از  
 دوازده  
 هم حکم تاخیر را داشت و من داشتم بابت تحمل نگاه شماتت  
 گرش از دست خودم با آن خواب بی وقتم دیوانه میشدم  
 همینکه پای م به طبقه پایین رسید و به سمت اتاقش...  
 چرخیدم  
 صدای منشی شرکت متوقفم کرد  
 اتاق آقای مهندس منتقل شده طبقه ی بالا\_  
 نگاهش کردم که ادامه داد  
 اتفاقا همین چند لحظه پیش سراغتونو گرفتن... منتظرتونن\_  
 با شنیدن حرفش آه از نهادم بلند شد... بدتر از این هم  
 میشد؟... حالا باید منتظر شنیدن کنایه ها و موعظه هایش هم  
 میماندم... چقدر دلم میخواست بر سر خودم فریاد بکشم... چه  
 138  
 دژاوو  
 وقت خوابیدن بود؟... سری به نشانه ی فهمیدن برای منشی  
 تکان  
 داده دوباره از پله ها بالا دو یدم... و قتی به طبقه ی بالا  
 رسیدم با

گام های بلند به سمت اتاق مدی ر عامل پیش رفتم ... صدای  
 برخورد پاشنه یکفش هایم با سرامیک کف در سرم میپیچید  
 و عصبی ترم میکرد ... به نفس نفس افتاده بودم و یقین داشتم  
 گونه هایم گل انداخته ... چه افتضاحی ... چه افتضاحی  
 با رسیدن پشت در اتاق ضربان قلبم به طرز وحشتناکی بالاتر  
 رفت ... تاخیرم از یک طرف و نفس های تندم از طرف د  
 یگر مرا

به مرز جنون رسانده بود ... ظاهرم در آشفته ترین شکل  
 ممکن

بود و اعصابم در متشنج ترین حالت ممکن ... با چند دم عمیق  
 سعی کردم کمی ریتم تنفس ام را منظم کنم ، دو دستم را روی  
 گونه هایم گذاشتم تا اندکی از التهابشان بکاهم هر چند امیدی  
 به بهبود اوضاعشان نداشتم ... در نهایت  
 دست بالا بردم تا ضربه ای به در بزنم که با شنیدن صدایش  
 دستم میان زمین و هوا معلق ماند  
 بفرمایید داخل خانوم مهندس\_

139

دژاوو

آه که بد بی اری هایمن تمامی نداشت ... حتما صدای دویدنم را  
 شنیده بود ... دلم میخواست آن دستم را مشت کرده به پیشان  
 ی  
 بکوبم ... پلک هایم را محکم روی هم فشرده نفسم را فوت

کردم

و در یک حرکت دست انداخته دستگیره ی در را پایین

...کشیدم

با پیش کردن در سر بالا بردم که تصویرش در مقابل چشمانم  
قرار گرفت ... همانجا پشت میز بزرگ مد یریتش نشسته بود

و

تماشایم میکرد... در قامت یک مدی ر با بی تفاوت ترین و

غریبه

ترین نگاه دنیا تماشایم میکرد ... انگار نه انگار که ... واقعا

که اعتماد

به نفس این مرد ستودنی بود ... در حالیکه از خشم دندان به

هم

میساییدم کینه توزانه نگاهش کردم که دیدم لب هایش تکان

خورد و با ملا یم ترین و البته رس می ترین شکل ممکن

گفت

سلام خسته نباشید\_

بهت و حیرت زبانه را بند آورده بود نه تنها تاخیرم را به

روی م

نیاورده بود که حتی چیزی از آنچه گذشته بود هم به روی

خودش نیاورده ... همانطور سردرگم مانده بودم ، از طرفی

چیزی

راه گلویم را بسته بود و اجازه نمیداد لب باز کرده کلامیادا

کنم

140

دژاوو

چطور میتوانست اینطور با تبحر نقش بازی کند؟... شاید...  
 فراموشی گرفته بود اصلا... یعنی واقعا یادش رفته بود؟... چه  
 احمقی بودم من که فکر کرده بودم ممکن است از آنچه گذشته  
 حرفی به میان بیاورد یا توضیحی دهد یا حداقل اشاره میکند  
 این غریبه ی پیش رو که انگار اصلا مرا هم به جا نمی ...  
 آورد چه

رسد به گذشته ... شاید هم داشت بازی میکرد!.. و چه بازی  
 زجرآوری بود که من هم ناچار به ادامه اش بودم ... لب  
 جنباندم

و با صدایی دورگه که از نظر خودم بسیار گوش خراش شده  
 بود

لب زدم

ممنونم\_

بلافاصله چشم گرفت و دستش را بالا آورده با اشاره به  
 صندلی

هایمقابل میز گفت

بفرمایید بشینید\_

چقدر دلم میخواست قیافه بگیرم و با تندترین و گزنده ترین

لحن ممکن بگویم که هیچ علاقه ای به بودن و نفس کشیدن  
در

هوای اتاقیکه او در آن نفس میکشد ندارم اما خوباین مغایر

141

دژاوو

قواعد بازی بود... من باید بازی میکردم بنابراین به روش  
خودش

ماسک بی تفاوتی به چهره زدم... در را رها کرده پیش رفتم  
و

روی دور ترین صندلی به میز نشستم... نزدیک تر از این  
نمیشد

یعنی از من بر نمی آمد... من تا همینجا هم کاریکرده بودم...  
کارستان... همینکه رو به رویش نشسته چشم در چشمش شده  
بودم و دیوانه نشده بودم جای شکرش باقی بود بیش از آن  
دیگر

...از توام خارج بود

با جاگیر شدن روی صندلی سر به زیر انداخته منتظر ماندم  
تا

هرچه زودتر حرف هایش را بزند و هرچه زودتر من مجال  
نجات

جانم را از این برزخ که نه دوزخ پیدا کنم... همانطور که سر  
به

زیر انداخته بودم فکر کردم... فکر کردم چقدر روزگاری  
منتظر

این لحظه بودم... لحظه ای که من باشم و او بی هیچ نفر  
سومی

بی هیچ مزاحمی... تا فقط بپرسم چرا... فقط همین... من...  
پاسخ

یک چرا را به خودم و او پاسخ یک چرا را به من بدهکار  
بود... یک

چرای بزرگ که مدت ها بود در سرم جولان میداد بی آنکه  
جوابی

برایش داشته باشم و حالا بهترین فرصت بود تا به جوابش  
برسم

142

دژاوو

کافی بود لب باز کنم... کافی بود اراده کنم... اما...  
... اما... واقعیت

این است که دیر بود... خیلی دیر بود... پاسخ آن چرا دیگر  
نه

دردی از غرور شکسته ی من دوا میکرد نه خوشبختی بر باد  
رفت

ه

ام... باید از خیرش میگذشتم و گذشتم... من از او و هرچه

مربوط

به او بود برای ابد گذشتم... نگاهم به میز شیشه ای مقابلم و  
بروشورهای شرکت های تبلیغاتی بود که با صدایش بی اختیار  
سرم بالا رفت  
احتمالا ساخت یه مرکز تجاری با کارایی گسترده به شرکت \_  
ما

...سپرده بشه

بی مقدمه رفته بود سر اصل مطلب... گویا او هم تلاش  
داشت

زودتر این ملاقات زجرآور پایان ی ابد که از خیر حرف  
پیش و

پس

گذشته بود... داشتم منتظر نگاهش میکردم تا جمله ای را که  
نصفه و نیمه رها کرده بود تمام کند که ناگهان دیدم دستانش  
را روی میز ستون کرد و از جا برخاست... نگاهم همراهش  
بالا

143

دژاوو

رفت که دیدم راه افتاد... هر قدم که بر میداشت تعجبم بیشتر  
و

بیشتر میشد... داشت به سمت من می آمد... داشت نزدیک و  
نزدیک تر میشد... و من همینطور مات تماشایش میکردم که



در  
کمال حیرت آمد و درست روی صندلی رو به روی م نشست  
کمی...

به جلو خم شد آرنج هایش را به زانوانش تکیه داد و در  
حالی که

کف دستانش را به هم چسبانده بود درست به مردمک چشمانم  
زل زد و بی توجه به حالت بهت زده ی من ادامه داد  
خیلی پروژه ی بزرگیه ... مساحت زمینیکه قراره بنا توش  
ساخته بشه خیلی زیاده و کارفرما خواسته کاربری بنا بیشتر  
از

یه مرکز خرید صرف باشه ... یه جور مرکز تجاری  
ورزشیکه هم

شامل باشگاه هم فروشگاه های لباس و حتی لوازم منزل باشه  
هم شهربازی و هم رستوران و حتی هتل... یه طرح خیلی ...  
خاص

و متفاوتم مد نظرشونه ... اصرار دارن طراحی حتما ایرانی  
اسلامی

باشه چون پروژه مربوط به یه ارگان زیر نظر دولته بنابراین  
براشون مهمه که حتما ساختار بنا مطابق با فرهنگ ایرانی  
باشه

به عنوان مثال خودشون پیشنهاد دادن تو طراحی داخلی ...  
 از هر  
 شهری یه نمادی استفاده بشه ... مثل بادگیرای یزد مثلا ، ی ا  
 سی  
 ... و سه پل و بناهای تاریخی دی گه  
 مات و مبهوت و البته گیج نگاهش میکردم ... نمیفهمیدم  
 هیچ ...  
 درکی از رفتارش نداشتم ... نه به آن غریبگی چند دقیقه ی  
 پیش  
 نه به این صمیمیت و راحتی الان ... داشت گیجم میکرد  
 ... داشت  
 دیوانه ام میکرد و در آن میان بی توجه به احوال آشفته ی من  
 ادامه میداد  
 گرفتن این پروژه میتونه برای شرکت ما خیلی سودآور باشه \_  
 هم از لحاظ مالی هم از نظر اعتبار بین رقبا ... اگه ...  
 بتونیم کارفرما  
 رو مجاب کنیم که پروژه رو به ما بسپاره به نفع کل مجموعه  
 اس ... که البته این موضوع فقط و فقط در گرو کار تیم  
 ... طراحی  
 بی وقفه سخن میگفت و من تماشا یش میکردم ... پس از مدت  
 ها

میتوانستم از فاصله ای نزدیک تماشایش کنم...چشمانش را  
 ببینم... آن خال زیر ابرویش را... موهای به رنگ شبکش را  
 و...

متأسفانه حتی سبیک گلویش را... بوی عطرش در مشام

145

دژاوو

پیچیده بود و امان از دلتنگی... امان از خواهش دل... امان  
 از این

دل دیوانه که شکسته بود و زخم خورده... متنفر شده بود و  
 کینه

گرفته بود اما باز هم با یک نگاه هوایی شده بود و بی قراری  
 میکرد

د

... ناله میکرد و به سویش پر میکشید...

چقدر هوای گریه داشتم... حتی لحظاتی پرده ی اشک از  
 غفلتم

سوءاستفاده کرد و مقابل دیدگانم را گرفت که به سرعت سر  
 به

زیر انداختم و او که بی توجه به حال نزار من ادامه داد  
 آگه طرح اولیه یکار مورد قبول واقع بشه میریم برای \_  
 ...قراداد

بنابراین رضایت یا عدم رضایت کارفرما منوط به کار تیم

شماست

ازتون میخوام یه طراحی بی عیب و نقص برای این ...  
 پروژه انجام  
 بدین ... از بهترین اعضای تیمتون کمک بگیرین تا  
 طراحیکار

جای حرف و حدیثی نداشته باشه

با جمله ی بعدش سرم به سرعت بالا رفت  
 البته من خیلی به نتیجه یکار امیدوارم... با نمونه کارهاییکه \_  
 از تیمتون دیدم مطمئنم اگه یکم وقت و انرژی بذارید یه کار

146

دژاوو

ایده آل تحویل میدین

غافلگیر شده بودم ... جملات آخرش به شدت برایم دور از  
 انتظار

بود ... اینکه از کار من تعریف کرده بود چیزی نزدیک به  
 محال

بود حتی ... نگاهش کردم که منتظر تماشا میکرده ... احتمالاً  
 حالا باید حرف ی میزد ... ناچار لب باز کرده گفتم  
 من همه ی تلاشمو میکنم که طرح درخور توجهی تحویل \_  
 بدم

از همه ی ظرفیت تیم طراحی ام استفاده میکنم تا کاری رو...  
 ارائه بدم که مد نظره کارفرما باشه

سری تکان داد و لب زد خوبه که ادامه دادم  
البته زمان برای ما خیلی مهمه ... من باید بدونم چقدر \_  
فرصت

دارم ... ددلاین تحویل کار کی هست؟  
دیدم که ابروهایش بالاپری د ... در جا صاف نشست و  
در حالیکه

یک پایش را روی دیگری م ی انداخت گفت  
فکر نمیکنم شما انقدر بی سواد باشید که وسط صحبت \_  
فارس ی

از اصطلاح انگلیسی استفاده کنید خانوم مهندس ... این کلمه  
ام

معادل فارسیش انقدر سخت و طولانی نیست که شما از  
معادل

147

دژاوو

خارجیش استفاده کنین ... اگه تمایل به انگلیسی صحبت  
کردن

دارید بفرمایید انگلیسی حرف بزنیم وگرنه تا جاییکه امکانش  
هست لطفا از واژه های فارسی استفاده کنید  
انگار منتظر همین یک اتفاق بودم تا منفجر شوم ... ظرفیتم  
آنقدر

تکمیل بود که جایی برای موعظه هایش باقی نمانده

بود... من

انبار باروتی بودم که معطل یک جرقه برای شعله ور شدن  
مانده

و حالا آن جرقه زده شده بود... اصلا به چه حقی نصیحت م  
میکرد؟... به آنی در لاک مبارزی جنگجو فرو رفتم و با  
اخمی

غلیظ و لحنی تند و تیز جواب دادم

منم فکر نمیکنم اظهار نظر در مورد ادبیات کارمندا و \_  
مدیرای

شرکت در حیطه ی اختیارات شما باشه جناب مهندس  
... اجازه

بدید خودم برای واژه هاییکه م یخوام به زبون بیارم تصمیم  
بگیرم

رنگی از تعجب و حتی جاخوردن را در چهره اش دیدم با  
این

حال ظاهر خونسردش را حفظ کرده بود وقتی با آرامش گفت  
من چیزی رو بهتون تحمیل نکردم... فقط خواستم دوستانه \_

148

دژاوو

نظرمو بگم

دوستانه؟... واقعا خودش را دوست من میدانست؟... منیکه او  
را

تنها دشمن خونی تمام ادوار زندگی ام میدانستم  
دوست؟!... نفهمیدم چطور از جا پریدم و به سمتش براق ...  
شدم

...خیلی ممنون من هیچ احتیاجی به دوستی شما ندارم\_  
داختم از شدت خشم در جا می‌لرزیدم و او در کمال آرامش و  
طمأنینه از جا برخاست و در حالیکه دستانش را در جیب  
های

شلوارش فرو میکرد گفت  
هرطور مایلید ... آدما رو که همیشه به زور وادار به دوستی \_  
یا

داشتن رابطه کرد  
از شدت خشم به وضوح به نفس نفس افتاده بودم... نه تنها  
بابت

چیزی شرمنده نبود که کنایه هم میزد و من که داشتم از  
عصبانیت پس می‌افتادم وقتی جواب دادم  
بله ... من عمیقاً به این حرفتون اعتقاد دارم و بهش پایبندم\_  
هنوز هم ظاهرش آرام آرام بود که پوزخندی بر لب نشاند و  
جواب

داد

149

دژاوو

اون که بله ... قبلاً نشون دادین چقدر بهش پایبندین\_  
اون که بله ... قبلاً نشون دادین چقدر بهش پایبندین\_

متلک بارم میگرد؟... خجالت نمیکشید؟... چقدر دلم میخواس  
ت  
میتوانستم پیش بروم و یقه ی پیراهنش را بگیرم و به اندازه  
ی  
تمام عقده های دلم بر سرش داد بزنم... یا لااقل چند مشت به  
سینه اش بکوبم شاید این قلبم کمی آرام بگیرد... حرصی از  
نشدن ها تک خنده ای کرده گفتم  
بازم مثل همیشه اونیکه طلبکاره شمايید... اصلا عالم و آدم \_  
به  
شما بدهکارن و صرفنظر از اینکه مقصر هستید یا نه همه  
باید از  
شما معذرت بخوان... حتی اگه شما گند زده باشید به آبرو و  
زندگیشون بازم بقیه باید از شما عذر خواهیکنن  
دیدم که کم کم اخم هایش در هم گره خورد... عضلات فکش  
محکم شد و چشمانش آتش به سمتم پرتاب کرد... در نهایت  
لب هایش از هم باز شد و تشر زد  
آره من طلبکارم... خیلی ام طلبکارم... منتها نمیدونم طلبمو \_  
از  
...کی باید بگیرم... از تو یا از اون  
دستش بالا رفت و مقابل لب هایش قرار گرفت انگار که



میخواست با دست خود مقابل دهانش را بگیرد و مانع زدن  
حرفش شود ... سر به زیر انداخت و با نجوای لا اله الا الله  
لحظه

ای مکت کرد ... سپس سر بالا آورد و با لحنی آرام تر از  
لحظات  
قبل گفت

هنوزم عادت داری زود قضاوت کنی ... احساساتی قضاوت \_  
کنی

بدون اینکه بخوای یه پرس و جو بکنی ببینی اصل ...  
داستان چی

بوده بدهکار شده بودم ... شده بودم مالباخته ایکه دزد از او  
شاکمی بود ... عصبی از وضع پیش آمده و برای اتمام بحث  
رو

گرفته گفتم

طرحا که آماده شد میدم براتون بیارم \_

بلافاصله در جاچرخیدم که با شنی دن صدایش در جا ماندم  
فقط ده روز فرصت دارید که طرحو ارائه بدین ... امیدوارم \_  
تو این

مدت کم بتونین یه کار تمیز و بی عیب و نقص تحویل بدین  
شرکت واقعا به این پروژه نیاز داره ...

دیگر کارد به استخوانم رسیده بود نتوانستم بیش از آن جلو ی

زبانم را بگیرم به سمتش برگشته گفتم

151

دژاوو

جناب مهندس دوساله که من بخش طراحی رو سر پا نگه\_  
داشتم... وقتی دوسال پیش و تو بدترین شرایط ممکن  
جنابعالی

شرکت و همه چیزو رها کردین و رفتین من موندم و شبانه  
روز

با تمام وجودم زحمت کشیدم تا ای ن تیم به اینجا برسه...  
درست

همون وقتی که شما تشریف برده بودید خارج از کشور و در  
آرامش از زندگیتون لذت میبردین من شب و روز جون  
کندم و

این تیم رو به اینجا رسوندم... به اینجا که از امارات و  
آذربایجان

و ترکیه سفارش کار بگیره و سری تو سرا دربیاره... حالا  
نخواید

که باور کنم نگران آینده ی شرکتید

نگاهش تیره شده بود... دلخور بود و غمی عمیق در  
چشمانش

موج میزد... و من که هنوز با دلخوری نگاهش قلبمچاله  
میشد... من دیوانه ی بی نوا... نگاهم هنوز میخ چشمان

غمزده اش

بود که با صدای گرفته ای گفت

در هر حال من نگران آینده ی شرکتم و پیشرفتش برام مهمه\_

حالا اینکه شما باور بکنید ی ا نه مختارید...

باورش نداشتم ...دیگر هرگز باورش نداشتم که بی هوا لب

زدم

152

دژاوو

باور نمیکنم ...من دیگه هیچوقت باورت نمیکنم\_

نگاهش مات شد ...لب هایش را چند باری برای گفتن حرفی

باز

و بسته کرد اما گویا پشیمان شد که در نهایت پاسخم سکوت

شد و نگاهی ملامت گر که به چشمانم دوخته شده بود

و منیکه بغض راه نفسم را بسته بود و اشکیکه پشت پلکهایم

تلنبار شده بود و مرا ی ارای مقاومت در برابرش نبود...

خیره به

چشمانش قدمی به عقب برداشتم و سپس به سرعت چرخیدم و

با گام های بلند از فضای آن اتاق که روحم را سلاخی میکرد

بیرون زدم

**ا میرحسین**

دلتنگی...دلتنگی ی ماندگارترین...سمج ترین و نامیراترین

حس

دنیاست ... هرچه تلاش کنی و جان بکنی تا او را در وجودت  
بکشی به در بسته زدن است ... او نه میمیرد و نه ترک  
میکند

آنقدر مودی است که شده سالها یک گوشه و کنار از قلبت ...  
پنهان شود و تو در خیال خامت فکر کنی که توانسته ای او را  
بکشی اما او در واقع زنده و همیشه منتظر یک فرصت است  
و

کافیست آن فرصت را به دست آورد تا سر بزنگاه سرو کله  
اش

153

دژاوو

پیدا شده بیچاره ات کند ... بدبختی اینکه نه غرور م یشناسد  
نه

دلخوری میفهمد و نه کینه حالی اش میشود ... وقتی بیای د تو  
همه

چیز را فدایش میکنی ... وقتی دلتنگ باشی فقط میخواهی آن  
دلتنگی را رفع کنی ،

پا روی همه چیز میگذاری تا آن حس دلتنگی لعنتیکه قلبت  
را میفشارد از بین ببری ... مثلاً بی آنکه حتی خودت بفهمی  
از

پشت میز ریاستت بلند میشوی ، تمام قوانین خودت را میشکن  
ی

، هرچه گذشته را فراموش میکنی پیش می روی و درست  
 روبه  
 رویش مینشینی تا شده برای چند دقیقه بتوانی صورتش را از  
 نزدیک تر ببینی یا وقتی نگاهش جایی غیر از صورت  
 توست یک  
 دل سیر تماشایش کنیکه این دل زبان نفهت کمی آرام بگیرد  
 که شده کمی، فقط کمی این دلتنگی کم رنگ شود... دلتنگ  
 بودم... حتی دلتنگ آن نگاهیکه با بیزاری به صورتم دوخته  
 شده  
 بود... دلتنگ خشم و قهرش حتی... دلتنگ آن صورت مهتابی  
 و  
 نگاه رنگ خزاننش... هم دلگیر بودم و هم دلتنگ و چه حال  
 عجیبیست این دو در کنار هم... یکی پیشت میکشد و یکی  
 دورت  
 154  
 دژاوو  
 میکند... یکی وادارت میکند پا روی غرورت بگذاری و دیگر  
 ی  
 ... وادارت میکند تلخ شوی و کنایه بزنی  
 هنگامیکه که از جا برخاستم و نزدیکش رفتم، با دیدن نگاه  
 ناباورش که با آن لب های نیمه باز به صورتم دوخته شده  
 بود

دلم عجیب هوایی شد، برای لحظاتی انگار فراموشی به  
 سراغم  
 آمد و گذشته با هرچه که بود فراموشم شد، تنها حسیکه باقی  
 ...ماند دلتنگی بود و میل خواستنش  
 ولی وقتی پیش رویش نشستم و از غفلتش سواستفاده کرده به  
 چهره اش زل زدم ...وقتی آن غم عمیق ریخته در چشمانش  
 را  
 دیدم، آن چشمانیکه روزگاری درخشان بود و پر از خنده و  
 زندگی...وقتی صورتش را دیدم که تکیده شده و رنگش به  
 زردی  
 میزد آن حس دلخوری برگشت... فکر اینکه آن احوال زار  
 فقط و  
 فقط از غم فراغ برادرش بود...تمام آن اندوه ریخته در  
 چشمانش  
 ...سهم برادرش بود  
 فکر اینکه من و نبود من هیچ سهمی از آن غم نداشتیم  
 ...اینکه  
 155  
 دژاوو  
 نبود من هرگز اینطور غمزده و تکیده اش نکرده بود دیوانه  
 ام  
 کرد...فکر اینکه اگر میکرد شده یک بار سراغم را میگرفت

یا...

یک بار پیگیرم میشد ولی او نه سراغی گرفت و نه

سوالی کرد و

نه حتی چرایی پرسید... جوری رفتیم را پذیرفت که انگار

اصلا

... آرزویش بود

دست خودم نبود که تلخ شدم و بهانه جو... دنبال بهانه ای

گشتم

تا زخمی بزنم و جوری دق دلی ام را بر سرش خالیکنم که

خودش بهانه را به دستم داد... یک کلمه را بهانه کرده به او

تاختم

ولی گویا او بیشتر دنبال بهانه بود که با تذکره به آنی

آتشفشان

نفرتش منفجر شد... کنایه زد و متلک بارم کرد... با چند

جمله

آتش به جانم زد... نمیدانم او دلخورتر بود یا من اما خوب

میدانم

در او چیزی بود که هرگز در تمام این سال ها در وجودم

نسبت

به او نداشتم و آن نفرت و کینه ی عمیقی بود که چشمانش

نثارم میکرد... من شاید دلخور بودم اما هرگز نفرت از او

جایی در

قلبم نداشت اما او سراسر کینه بود و نفرت که آنطور زخم

میزد

آنقدر گفت و گفت و زخم زد تا صبرم تمام شد و تلافی...  
156

دژاوو

کردم... اما زخم های او کاری تر بود و سوزنده تر... بدترینش

وقتی

بود که گفت به دنبال خوشی هایم رفته بودم... و من که از

شنیدنش آتش گرفتم... سوختم اما نتوانستم کلامی بگویم

... آخر

، بدبختی این بود که فهمیده بودم پس از گذشت دو سال هنوز

هم از همه چیز بی خبر است... آن قصه ی دروغین را

پذیرفته و

با آن کنار آمده و بدبختی بزرگتر اینکه هنوز هم نمیتوانستم

حقیقت را فاش کنم... مبادا عهد شکنی کنم و پا روی قولم

بگذارم

من قول داده بودم مانع خوشبختی اش نباشم و قطعاً هرگز...

هم

نمیشدم... پس دندان روی جگر گذاشته سکوت اختیار کردم

اما

او گویا هنوز دلش آرام نگرفته بود که زخم کاری تر را



زد...یک

خنجر در سینه ام فرو کرد و گفت هرگز باورم نخواهد کرد

و...

من همانجا تمام شدم... لب باز کردم تا کلامی بگویم اما انگار چشمه ی واژگانم خشکیده بود که فقط نگاهش کردم... و او که در میان دوئل چشمهایمان وقتی با لب هاییکه بهم میفشرد و اشکیکه در چشمانش میدرخش ید به چشمانم زل زده بود... و منیکه استخوان فکم از آن حجم فشار به درد آمده بود و

157

دژاوو

فهمیده بودم حتی دلتنگی هر قدر هم زیاد و پر قدرت، باز هم  
علاجی برای نجات یک قصه ی تمام شده نخواهد بود  
صورتتم را با دستانم پوشانده بوده در جا مانده بودم و همچنان  
فکر میکردم... یعنی تمام امروز را فکر کرده بودم... درست  
از

لحظه ایکه اتاقم را ترک کرده بود تا همین حالا که اینجا

روی

کاناپه ی خانه ام نشسته بودم به او فکر کرده بودم... و

قلبم... این

قلب غریبه حتی بی تاب تر از قلب پیشین به سوی او کشیده  
میشد... انگار این قلب نو حتی بیشتر او را میخواست و من

چه

بیچاره شده بودم که حریف یک قلب چند گرمی هم نبودم  
دستانم را پایین انداخته نفسم را فوت کردم که تصویر ...  
گلدان

صورتی رنگ با گل های سفید رویش خار شد و در چشمانم  
فرو

رفت و یک صدا از گذشته به گوشم رسید  
!کل خونه رو صورتیکردی مان ی\_

غش غش خندید و من دلم برای خنده ها یش رفت... خنده  
هایی

که موسیقی حیات بود... به سمت چرخید و در حالیکه یک  
دستش را به کمرش زده بود و با دست دیگر موهایش را

پشت

158

دژاوو

گوشش میزد گفت

بده به خونه ات روح میدم؟ \_

کلافه دست به پیشانی گرفته گفتم

...باور کن با رنگای دیگه ام میشد به این خونه روح داد\_

سری تکان داد و گفت

اون که بله ...ولی از نظر من هیچی مثل صورتی حال و \_

هوای

اینجا رو عوض نمیکرد ...چی بود هر جا رو نگامیکردی

خاکستری و مشکی چیده بودیدام افسردگی میگرفت... انگار  
 دور از جون خاک مرده پاشیدن  
 کلافه در خانه چشم گرداندم و گفتم  
 هر چیزی رم بتونم تحمل کنم این مبل رو نمیتونم... آخه \_  
 کاناپه

ی صورتی؟

پیش آمد و در حالیکه با آن چشمان وحشی همیشه خندانش به  
 چشمانم زل زده بود گفت  
 ...انقد غر نزن دی گه... خب تو رو مبل سفیدا بشین \_  
 سپس دستم را میان دست ظریفش که انگشتانش به زحمت

دور

159

دژاوو

پنجه ام میرسید گرفت و در حالیکه مرا به دنبال خود میکشید  
 با ذوقیکو دکانه گفت

بیا ببین این دیوارم آینه کردم \_

مقابل دیوار سراسر پوشیده شده از آینه رسیدیم... آینه هایی  
 با

اشکال نامنظم و من به تصویرمان در آینه خیره شدم

...دیدمش

که با لبخندی بزرگ به چهره ام در آینه خیره شد و منتظر  
 نگاهم

میکند...خبر نداشت...طفلك از هی چ چیز خبر  
نداشت...قرار بود

همه چیز را تمام کنم...مهلت خواسته بودم...تنها یک هفته  
مهلت خواسته بودم تا دل بکنم...تا دلم را راضیکنم به  
نخواستنش...ولی مگر میشد از این چشمان درخشان دل  
کند؟...مگر میشد از این صورت معصوم دل کند؟...مگر  
میشد از

این لبخند که طعم عسل داشت گذشت؟...برای دل کردن یک  
عمر هم کم بود...اصلا چطور پزی رفته بودم؟؟؟.من چطور  
باید

میگذشتم؟... یک آن از فکر نبودن و نداشتنش نفسم تنگ شد  
بی هوا دست دور شانه اش انداختم و به سینه فشردمش...  
تصویر در آینه حالا دختری بود که با لبخندی بزرگ و ...  
گرم در

160

دژاوو

حالیکه یک دستش روی سینه ی مرد بود به تصویر زل زده  
بود

و مردیکه با فکی منقبض شده از درد و چشمانی پر از  
حسرت

به آن قاب دو نفره چشم دوخته بود...قابیکه به زودی تصوی  
ر

دختر برای ابد از آن محو میشد ... هنوز نگاهم به تصویر بود  
که

لب های دختر جنبید

(سنی چوخ ایست یرم) خیلی میخوامت \_  
ابروهایم از تعجب بالا رفت نگاه از آینه گرفته سر به زیر  
انداختم  
و گفتم

اینو از کجا یاد گرفتی؟ \_

خودش را بیشتر به سینه ام چسباند و چانه اش را به سینه ام  
تکیه داده چشم به چشمانم دوخت ... آخ که اگر میدانست چه به  
روزگار این قلبِ نفس بریده می آورد؟ ... لب هایش که جنبید  
بی

اختیار دستم دور شانهِ اش محکم شد

میخوام به همه ی زبونای زنده و مرده ی دنیا بگم دوست \_  
دارم

گفتم از ترکی شروع کنم...

لبخند روی لبم قطعاً به تلخی زهر بود ... اگر میفهمید عمر

این

161

دژاوو

دوست داشتن کفاف یادگیری زبان دیگری را نخواهد داد  
همانطور نگاهش میکردم که با لحن شوخیادامه دا ...

شاید اینجوری توام زبونت باز شد و یه بار ابراز احساسات \_  
کردی

...

کاش همان لحظه همه چیز را میگفتم ... کاش بیشتر از این  
این،

بند علاقه و دلبستگی را محکم نمیکردم ... کاش به خودم به  
او

رحم میکردم ... اما چطور میشد؟ ... چطور م یثوانستم برق  
چشمان

درخشانش را خاموش کنم؟ ... نه ... من آدم کشتن امید این  
دختر

نبودم ... من آدم دل کندن هم نبودم ... سری به تاسف تکان داده  
گفتم

تا نگم باور نمیکنی نه؟ \_

نگاهش رنگ دلخوری گرفت پلک روی هم گذاشت و در  
حالیکه

سر به دو طرف تکان میداد نجوا کرد

چه بگی چه نگی ... چه باور کنی چه نکنی ... من همیشه \_  
باورت

دارم ... تا همیشه ... تا روزیکه هستم بیشتر از تمام دنیا  
باورت

دار م

162

دژاوو

ولی افسوس ... افسوس که آنجا که باید باورم نکرد ... دوست  
داشتتم را باور نکرد ... و صد افسوس که گفته بود دیگر  
هرگز

باورم نخواهد کرد

**مانا**

دستانم را روی میز ستون تنم کرده همچنان به صفحه ی سفی  
د

پیش رویم زل زده بودم ... ذهنم هم مانند این صفحه سفید بود  
انگار ... نه ایده ای نه فکری نه طرح ی ... هیچ ... هیچ  
... خالی خالی

بودم انگار ... شده بودم یک طراح آماتور که برای اولین بار  
قلم به

دست میگیرد ... حتی نمیدانستم از کجا کار را شروع کنم بس  
که سردرگم بودم ... هر چه تلاش میکردم دستم به کشیدن  
خطی

پیش نمی رفت ... میترسیدم ... بله میترسیدم ... شده بودم مانای  
پنج سال پیش که هر طرحی زده بود او با بی رحمی و  
ایرادهای

ریز و درشت رد کرده بود و دیگر از رسم هر خط و منحنی

ای

میترسی د

امروز هم میترسیدم...! از اینکه پس از سال ها به طراحی  
هایم

لقب به درد نخور بدهد میترسیدم.... از اینکه مرا مقابل  
کارآموزهای تازه کار سنگ روی یخ کند میترسیدم ... وقت

ی

163

دژاوو

مقابلش سینه سپر کرده مغرورانه ادعا کرده بودم در سال  
های

نبودنش یک تنه تیم طراحی را تا به اینجا بالا کشیده ام  
فکر اینجایش را نکرده بودم ... فراموش کرده بودم با یک  
استاد

طراحی طرفم که پلان به پلان کار را میلی متر به میلی متر  
زی ر

ذره بین میگیرد و از کوچکترین ایرادی حتی از نوع قابل  
اغمازش هم نمیگذرد ... و حالا که یادم آمده بود اینطور  
دست و

دلم برای شروع کار میلرزید

این حواس پرت و پلا هم از یک طرف قوز بالای قوز شده  
بود



راستش اصلا تمرکز نداشتم ... بی خوابی و پلک هاییکه ...  
مدام

روی هم میفتاد و به زحمت دوباره از هم جدایشان میکردم از  
یک طرف و البته آن تصویر عذابآور چس بیده پشت پلک  
هایم

از طرف دیگر تمام تمرکز را ر بوده بود .. تصویر چهره  
اش با آن

نگاه غمگین و دلگیر که درست دوازده ساعت بود مقابل  
دیدگانم

مانده ثانیه ایکنار نرفته بود تا عذابامروزم تکمیل شود ... آن  
غم عمیق که هنوز هم با یادآوری اش سنگینی یک کوه غم را  
روی سینه ام احساس میکردم و آن دلخوری ریخته در  
چشمانش

164

دژاوو

که با وجود تمام کینه ایکه در دل انباشته بودم باز هم توانسته  
بود قلبم را بلرزاند ... و آن جمله ... آن جمله ی طعنه آمیز که  
بر

زبان آورده بود و ساعت ها تمام هوش و حواسم را درگ یر  
خودش

کرده بود ... گفته بود هرگز پرس و جو نکردم ... چه توقعی  
داشت؟ ... باید پرس و جو میکردم؟ ... مگر آن نامه که حکم

اتمام

حجت داشت جا برای پرس و جو می گذاشت... آن نامه که شاید  
هزاران بار حرف به حرفش را تماشا کرده کلماتش را  
میلیون ها

بار برای خود تکرار کرده بودم جا برای شک و شبهه باقی  
می گذاشت؟... قطعاً نه... آن نامه برای من حکم یک تیر  
خلاص را

داشت که هستی و جانم را گرفته بود... من پس از خواندن آن  
... نامه مرده بودم

و مرده دیگر نه در پی یافتن چیزیست و نه درگیر پاسخی  
برای

سوالی... مرده تنها و تنها در پی یافتن یک گور برای خود  
خواهد

بود و بس... با تیر کشیدن رگ گردنم در جا صاف ایستادم و  
در

حالی که دست پشت گردنم برده بودم سرم را به اطراف  
گرداندم

165

دژاوو

تا تسکین دردم شود در همان حال فکر کردم کار را به یکی  
از

اعضای تیم بسپارم... به سبحان ی فکر کردم، یا به فهیم که

استاد

تری دی مکس بود ... ی ا حتی نوشین که در ظرافت طراحی  
...بینظیر بود

اما واقعیت این بود که کار هیچ یک بی نقص نبود مخصوصا  
که

به سلیقه و حساسیت های او آگاه نبودند ... تنها کسیکه ریز به  
ریز خلیات او را از بر بود من بودم... تنها کسیکه سلیقه ی  
او

را میدانست من بودم... تنها کسیکه میدانست چه چیزی در  
کار،

او را راضی خواهد کرد هم من بودم... و متاسفانه باید بگویم  
تنها

کسیکه کارش مورد قبول او بود هم من بودم... و من تمام این  
ها را در سایه ی ریزبینی ها، سختگیری ها و اصرار های او  
برای

هرروز بهتر شدن کارم به دست آورده بودم ... و برای به  
دست

آوردن این تجربه ها چه مرارت ها کشیده بودم و چه تلاش  
جانکاه یکرده بودم... بارها زمین خورده بودم ... بارها خسته  
شده

بودم ... بارها بابت سختگیری هایش به گریه افتاده بودم اما

هرگز

کم نیاورده بودم یعنی نگذاشته بود که کم بیاورم ... هر جا

افتاده

166

دژاوو

بودم دستم را گرفته بود و هر جا جازده بودم با تلنگری و ادار

به

ادامه ی راهم کرده بود ... شده حت ی جاهایی جور خستگی

هایم

... را به دوش کشیده بود تا از پا نیفتم ... تا پیش بروم

واقعیت این بود که من امروزم را هرچه که بود مدیون او

بودم

به اینجای افکارم که رسیدم آه ی از ته دل کشیده تنم را ...

روی

صندلی رها کردم ... سرم را به پشت خم کرده خیره به سقف

به

فکر فرو رفتم... به این فکر کردم که چطور راهیکه از همان

ابتدا

مصر بودم تا از او جدا کنم ناگهان با او یکی شد

چطور توانسته بود مجابم کند به ماندن... چطور قانع کرده

بود

که ایکاش هرگز قانع نمیشدم... کاش هرگز تسلیم سخنانش...

نمیشدم و به جای ماندن رفتن را برمیزیدم... کاش  
 میشد... کاش  
 میشد برگردم و اینبار رفتن را انتخاب کنم... با این خیال خام  
 و

تصور این آرزوی محال بود که فکرم به آن روز پرکشید  
 برای چهارمین بار بود که پا به آن شرکت و آن اتاق نحس  
 می‌گذاشتم... با خود عهد کرده بودم با یک طراحی بی نقص  
 غافلگیرش کنم و درست وقتی تحت تاثیر کار بی عیب و

نقصم

167

دژاوو

درخواست همکاری کرد جواب رد داده با گردنی برافراشته و  
 نگاه ی پرغرور شرکت را برای ه میشه ترک کنم... اما  
 متاسفانه

کسیکه غافلگیر شده بود من بودم... وقت یکه طراحی هایم را  
 با جمله ی نفرت انگیز  
 اینا اصلا به درد نمیخوره\_

رد کرده بود و من جاخورده و سرخورده برجا مانده بودم  
 ... نکته

ی خجالت آور این بود که تمام ایرادهاییکه داشت مطرح  
 میکرد

همگی به جا و ریزبینانه بود و جایی برای دفاع باقی

نگذاشته بود

که سر به زیر بر جا مانده بودم و او با آن لحن متکبرانانه اش  
گفته

بود

یه فرصت دیگه بهت میدم ... ام یدوارم این بار یه طراحی به\_  
دردبخور انجام بدی

و من که تحمل دیدن آن ترک های عمیق بر قامت غرورم را  
نداشتم به قصد ترمیم و دفاع از ح یثیت کاری ام ناچار  
پذیرفته

طرحی نو در انداخته بودم... اما اینبار هم با جمله ای  
منزجرکننده تر از قبل مواجه شده بودم

168

دژاوو

خیلی تکراری و ناامید کننده اس\_

و من که از زور خشم و ناامیدیدر حال انفجار بودم این بار  
خود

به حرف آمده گفته بودم

یه طراحی دیگه انجام میدم\_

و او که گویا از این بازی لذت میبرد سری به موافقت تکان  
داده

با گفتن

موفق باشید\_

راهی ام کرده بود ... و من به چه ام یدی تمام عزمم را جزم کرده

هرچه در چنته داشتم رویکاغذ پیاده کرده بودم، فقط و فقط به امید آنکه یک خوبه ی لعنتی از لب ها یش بشنوم ... اما دریغ

و صد دریغ جواب نگاه نگرانم به چهره اش در تمام مدت یکه به

صفحه ی مانیتور خیره بود یک جمله ی ویران کننده بود بازم قابل قبول نیست\_

و من که خودم را باخته بودم ... سرخورده و وامانده با ناامیدی به

صورتش زل زده بودم و از خیر پیروزی در این جنگ فرسایشی

169

دژاوو

گذشته بودم که جمله ی بعدش جان تازه ای به رگ هایم ریخت

ه

بود

البته چیزای امیدوارکننده ای تو طرا حیت هست که وادارم\_

میکنه یه فرصت دیگه بهت بدم

جوری گل از گلم شکفته بود انگار که هزار عالی از لب

هائش

شنیده باشم ... هیجان زده پی ش رفته بودم تا برگه ها را از

میان

انگشتانش بیرون بکشم ... دستم بند برگه ها شده بود اما گویا

قصد رها کردنشان را نداشت که همچنان اسیر پنجه اش

بودند

ناچار سر بلند کرده نگاهش کرده بودم که با نگاهی سخت ...

و

لحنی قاطع گفته بود

این آخرین فرصتیه که داری ... امیدوارم ازش درست \_

استفاده

کنی

و من آن آخرین فرصت را مثل آخرین قطره های آب باقی

مانده

در میان کویر با تمام وجود بلعیده بودم ... دو شبانه روز

خواب را

به چشمانم حرام کرده بودم تا در نهایت یک طراح از نظر

خودم

170

دژاوو

خیره کننده ارائه دهم ... و حالا روی سندلیکناری او ، پشت

می ز



کارش نشسته بودم و خیره به صفحه ی لپ تاپ در حال  
توضیح

طرحی بودم که حالت نگاهش گفته بود گویا مورد پسندش  
واقع

شده تپش های بی مهابای قلبم سخن گفتن را سخت کرده بود،  
مخصوصا که نگران بودم صدایش به گوش او که اینطور در  
یک

قدم ی ام نشسته نگاه سنگینش را به نیمرخم دوخته بود برسد  
مدام نفس کم می اوردم و چند بار ی هم تیق زدم ... در آن ...  
میا

ن

بوی عطرش هم که در حافظه ام با یادآوری لحظات  
اضطراباور

ثبت شده بود مدام در مشام می پیچید و عصبی ترم میکرد و  
من در میان آن همه مصیبت سعی داشتم با ظاهری آرام  
توضیحاتم را ارائه دهم ... انگشت سر شده ی دستم را روی

موس

پد میلغز اندم و تصویر را به این سو و آن سو کشیده تند و تند  
توضیح میدادم

من سعی کردم برای طراحی این فضا از دیاگرام فضایی \_

مناسبی

دژاوو

استفاده کنم مثلا اینجا که درب ورودی واحد هست بخاطر  
اینک

ه

مساحت واحد بالاس و این اجازه رو به ما میده یک فیلتر  
ورودی  
کار کردم تا عرصه ی خصوصی و عمومی رو تفکیک کنم  
...فیلتر

ورودی تو این نمونه کار دایره ای شکل هست اما تو طراحی  
...واحدهای دیگه نوع چند ضلعی و مربعیش رو هم داریم  
که از یک سمت به تی وی روم راه داره و از یک سمت به  
سالن  
...پذیرایی

همانطور به نیم رخم زل زده بود و با نگاهش دستپاچه ام  
میکرد...برای لحظه ای مکث کردم تا هم من کمی به خود  
مسلط

تر شوم هم او دست از این نگاه خیره ی اعصاب خرد کنش  
بردارد

که هیچ تغییری در حالتش نداد و من عصبی تر از قبل با دم  
ی

عمیق کلامم را ادامه داد

اینجا راهروی منتهی به سالن پذی رای هست که در \_

اینسمنتش

کلازِتِ مهمان رو داریم و اینجا هم سرویس مهمان ... اینجا با

دو

کدِ منفی وارد سالن پذیرایی میشیم ... اینم ویویکلی سالن

172

دژاوو

همچنان تماشا می‌کرد ... چیزی نمانده بود زبان باز کرده  
التماسش کنم شر نگاهش را از سرم کم کند شاید بتوانم کمی  
نفس بکشم ... کمی در جا جا به جا شده ادامه دادم

این قسمت خواستم نیم ستونها رو به این شکل مخفی کنم که  
همینطور که میبی نید این نیم ستون ها به همراه شومینه که  
بینشون قرار میگیره در مجموع

کلی از فضای شومینه به ما میده ... در کنار

یک combination

فضای آشپزخونه یک قسمت رو برای صبحانه خوری در  
نظر

گرفتم و با این المان های چوبی خواستم دید صبحانه خوری  
رو

به آشپزخونه محدود کنم ... آشپزخونه تماما تو کار خواهد  
بود ... و

اینجا هم محل نصب تی وی هست

کف دستم عرق کرده بود و ناخن های دست دیگرم که مشت

شده روی ران پایم بود کف دستم را می آزد ... وضعیت کم  
 کم  
 داشت غیر قابل تحمل میشد مخصوصا وقتی بوی عطرش تند  
 تر  
 شد و از گوشه ی چشم دیدم که تنه اش را بیشتر به سمت  
 مایل  
 کرد ... بی اختیار به سمتش سر چرخاندم که دیدم با اخم های

173

دژاوو

در هم به صفحه زل زده ... خدایا لابد ایراد تازه ای پیدا  
 ... کرده  
 دستش پیش آمد و انگشتش روی موس پد نشست که به  
 سرعت  
 ... دستم را عقب کشیدم و اجازه دادم زوایایکار را بررسی کند  
 همزمان دلم میخواست سرم را به جایی بکوبم و او که بی  
 توجه  
 به آشوب من در آرامش تصویر را این سو و آن سو کرده  
 زیر لب  
 زمزمه وار توضیحاتی به خود میداد  
 خوب اینجام dirty kitchen\_ هست ... خوبه که خودتو ملزم  
 نکردی بهش پنجره بدی و نور رو برای فضای تی وی  
 رومت نگه

...داشتی ... اینجام که فیلتر شبه  
 هومیکشید و ادامه داد  
 آفرین ... این سوییت مهمان رو برایش یه ورودی مجزا به \_  
 لابی  
 ... آسانسور کار کردی  
 ابروهایم هر لحظه از تعجب بالا و بالاتر میرفت ... در حال  
 تعریف  
 از من بود؟ ... به من گفت آفرین؟ ... و او همچنان گویا بیشتر  
 با

خودش حرف میزد تا من که نجوا کرد  
 اینجام laundry\_ هست ... خوبه ... ایندفعه حرفه ایکار کردی

174

دژاوو

دیگر نتوانستم تعجبم را پنهان کنم به سرعت به سمتش سر  
 چرخاندم که همان لحظه سر عقب کشید و در جا صاف  
 ...نشست

گویا از حرکت ناگهان ی ام غافلگیر شده بود... من اما بی  
 توجه به

حالت متعجبش سوالیکه مدت ها بود در سرم جولان میداد را  
 به زبان آوردم

من فکر میکردم شما عمران خوندین آقای مهندس \_  
 پلک روی هم گذاشت و جواب داد

درست فکر کردین\_  
 تعجبم چندین برابر شد که بلافاصله گفتم  
 ولی خیلی تخصصی در مورد طراحی داخلی صحبت \_  
 میکنید،  
 اصطلاحاییکه به کار میبرید ... ایراداییکه میگیرید ... حتی  
 شاید  
 بهتر از خیلیا که تو طراحی مدعی ان شما روی جزئیات  
 دقت  
 دارید  
 لبخند کجیکه روی لبش نشسته بود بر خلاف ظاهر سردش  
 اندکی گرما داشت وقتی جواب داد  
 من هیچوقت به خودم اجازه نمیدم تو امریکه ازش سررشته \_

175

دژاوو

...ای ندارم اظهار نظر کنم خانوم مهندس  
 نگاه از صورتم گرفت و خیره به صفحه ی لپ تاپ ادامه داد  
 قبلا یه دوره ی طراحی داخلی گذروندم و یه مقدار در \_  
 موردش  
 اطلاعات کسب کردم  
 ...یک مقدار؟ ...قطعا شکسته نفسی م یکرد  
 او خیلی بیشتر از آن یک مقدار دانش طراحی داشت آنقدر که  
 با

وجود تمام آزارهاییکه از او دیده بودم در دل تحسینش  
 می‌کردم  
 اما یقیناً هرگز چیزی به زبان نمی‌آوردم... سر به سمت  
 صفحه  
 ی لپتاپ چرخاندم که با دیدن جای خالی دستش فهمیدم  
 بررسی‌ها به پایان رسیده و حالا وقت اظهار نظر است... به  
 آنی  
 هول و ولا به جانم ریخت... یعنی این بار چه ایرادی  
 می‌خواست  
 به کارم بگیرد؟... یعنی اینبار چطور می‌خواست شیشه‌ی امیدم  
 را  
 زمین بزند؟... برای فهمیدن عجله داشتم که سر به سمتش  
 چرخانده منتظر او نماندم و پرسیدم  
 خوب... نظرتون چیه؟\_  
 لحظاتی عمیق تماشای م کرد... و من که چشم به چشمانش  
 176  
 دژاوو  
 دوخته بودم ولی در دل التماسش می‌کرد  
 فقط نگو نه... نگو نه\_  
 لحظات به جان‌کندن پیش میرفت... ثانیه‌ها برای گذشتن ناز  
 می‌کردند و من که هر لحظه آشوب‌تر میشدم منتظر به لب  
 هایش

چشم دوخته بودم تا بالاخره لب هایش تکان خورد  
طراحی بدی نیست\_

وا رفتم ... ب د نیست؟ ... من دوشب تمام نخوابیده بودم  
... تحسینم

کرده بود حتی آفرین گفته بود و حالا تنها میگفت طراحی  
بدی

نیست؟ ... با صورتی آویزان نگاهش کردم که ادامه داد  
بنظرم نسبت به کارای قبلی نمونه ی قابل قبول تری باشه و\_  
... البته اصول کارم توش تقریباً رعایت شده ... فقط  
... خدای من این فقط و این مکث بعدش یعنی یک ایراد دیگر  
تمام امیدیکه داشت با سخنانش در قلبم جان میگرفت با یک  
کلمه بر باد رفت ... با حال یکه چیزی به گریه نمانده بود  
منتظر

نگاهش کردم که گفت

برای سوپیت pantry\_ کار نکردی

177

دژاوو

... آه از نهادم بلند شد ... چرا فراموش کرده بودم؟  
میخواستم از دست خودم سر به بیابان بگذارم و او که حال  
زارم

را ندید گرفت و توضیح داد

وقتی میگویم سوپیت یعنی اتاقیکه ورودی جدا ... سروی س\_



جدا

فضای نشیمن و یک آشپزخونه یکوچیک مجزا داشته باشه...  
همه ی این اپشن ها رو شما باید تو طراحی سوییت مهمان...  
یا

...هوم آفیس رعایت کنی

میخواستم بنشینم و یک دل سی ر گریه کنم چیزی نمانده  
بود

اشک روی صورتم راه بگیرد... این هم بهانه ی امروز برای  
رد

کاری

که آنقدر برایش زحمت کشیده بودم... نگاه ناامیدم را به  
چشمانش دوخته با صداییکه بیشتر شبیه ناله بود لب زدم  
یعنی اینم قبول نیس... درسته؟

برای لحظاتی در سکوت نگاهم کرد... بغض داشت خفه ام  
میکرد

و همانطور که نگاه نامی دم را به صورتش دوخته بودم فکر  
کردم

باید دیگر شکست را بپذیرم... باید بپذیرمکه در این نبرد  
نابرابر

178

دژاوو

بازنده شده ام... باید... ناگهان حالت ی گذرا در نگاهش

پدیدار

شد

برای لحظه ای دیدم که ان نگاه سرسخت و سرد رنگی از ...  
گرما

گرفت حتی حس کردم برای لحظه ای چشمانش خندید که  
بلافاصله صدایش به گوشم نشست

...درسته کار ایراد داره ...ولی ایرادش قابل اغماضه\_

دوباره امید میهمان خانه ی قلبم شد ...منتظر و هیجان زده  
نگاهش کردم که ادامه داد

...شما قبولید خانوم\_

سپس ابرو بالا انداخت و ادامه داد

البته به شرطیکه تو طراحی اص لی خبری از ایرادای \_

این چن ینی

نباشه

یک آسمان اکسیژن به آنی وارد ریه هایم شد ...باورم نمیشد

بالاخره این مارا تن سخت به پایان رسیده ...باورم نمیشد

توانسته

ام به آن کوه یخ غلبه کنم ...لبخند بزرگیکه روی لبانم نقش

بست کاملاً غیر ارادی بود و او که همانطور دست به سینه با

179

دژاوو

لبخند کج کج لبش تماشای م میکرد

حالِ برنده ی یک نبردِ نفس گیر را داشتم ... از شدت هیجان  
حرکاتم را گم کرده بودم که به سرعت از جا برخاستم و رو  
به او

که با همان لبخند حرکاتم را دنبال میکرد پرسیدم  
یعنی تموم شد؟\_

پلک که روی هم گذاشت و سرش که بالا و پایین شد  
میخواستم

پرواز کنم چرخیدم تا فلش را از سیستم جدا کنم که صدایش  
به گوشم نشست

از فردا میتونید تشریف بیارید سر کارتون\_

منتظر همین لحظه بودم ... بالاخره لحظه ی مو عود فرا  
رسیده

بود ... بالاخره به هدفم رسیده بودم ... حالا وقتش بود که زخم  
های غرورم را ترمیم کنم ... فلش را جدا کرده در جا چرخیدم  
سری به دو طرف تکان داده با نگاهی پر غرور خیره به ...

چشمانش جواب داد م

نه\_

دیدم که ابروهایش بالا رفت و چهره اش حالتی از تعجب

گرفت

180

دژاوو

حالا وقتش بود ... وقت تلافی ... بنابراین با لحنی نیشدار ...

ادامه

دادم

متاسفانه من هیچ علاقه ای به همکاری با شما ندارم \_

...بنابر این

درخواستتون رو رد میکنم

لبخند ثانیه های پیشش تبدیل به پوزخند شده بود و نگاهش

...سراسر حس تاسف و شاید تحقیر

نمیخواستم تحت تاثیرش قرار بگیرم ... نمیگذاشتم د یگر

عصبی

ام کند ... من به هدفم رسیده بودم ... نمیگذاشتم شیرینی

پیروزی

را در کامم تلخ کند ... بنابر این بی توجه به حالت نگاهش

پوشه

ی روی میز را برداشته ... کیفم را چنگ زدم و با خداحافظی

زیر

لب به سمت درباتاق به راه افتادم

با سری برافراشته و گام هایی بلند مسرور و خرسند پیش

میرفتم

تمام شده بود ... این نبرد جانفرسا با پیروزی دلچسب من به

پایان

رسیده بود ... توانسته بودم در نهایت پوزه اش را به خاک

بمالم و  
 شاهد باختش باشم و حالا برای همیشه این محل را ترک  
 می‌کردم  
 به در رسیده بودم که دستم روی دستگیره نشست و به ...  
 سمت

181

دژاوو

پایین فشردمش که با جمله ایکه به گوشم رسید در جا خشک  
 شدم  
 داری فرار میکنی\_

چند لحظه طول کشید تا حرفش را تجزیه و تحلیل کنم و به  
 محض درک جمله اش اخم هایم در هم رفت ... داشت  
 پیروزی

مرا شکست جلوه میداد ... به سرعت روی پاشنه ی پا  
 چرخیدم

دیدمش که دستانش را دو طرف تنش ستون کرده به میز ...  
 تکیه

داده با خونسردی نگاهم میکند

نگاه آرامش کفرم را بالا آورد که ح رصی گفتم

من فرار نمیکنم ... فقط تمایل ی به همکاری با شما ندارم\_

سری به دو طرف تکان داد و گفت

چرا؟! ... چون بهت سخت گرفتم؟! ... چون ایرادایکارتو بدون\_

ملاحظه بهت گفتم؟... چون نخواستم صرف نسبت با مهندس  
یگانه استخدام شی؟

همانطور بر و بر نگاهش میکردم ... پاسخی برای سوالاتش  
نداشتم

واقعا برای چه رفتن را انتخاب کرده بودم؟... بخاطر ...  
ایراداتیکه

182

دژاوو

در نهایت سختگیری همه به جا و منطقی بود؟... در جواب  
حرف

حسابش چه باید میگفتم ... در سکوت خیره اش بودم که تنه  
اش

را از میز جدا کرد و در حالیکه به سمت می آمد ادامه داد  
قبول دارم یه مقدار سخت گرفتم و مته به خشخاش گذاشتم...  
ولی این دلیل همیشه شما بخوای بخاطر همچین چیزی ای ن  
... موقعیت کاری رو از دست بدی

این شرکت داره تبدیل به یه هولدینگ معتبر میشه مطمئنا  
آینده

کاری شما اینجا خیلی بهتر از یه شرکت کوچیک طراحی  
داخلی

خواهد بود

حالا دست در یک قدمی ام ایستاده بود، دست در جیب و

سین ه

سپر کرده و منکه برای دیدن صورتش ناچار سر بالابرده

بودم

تازه متوجه تفاوت قامتمان شده بودم و همین اعتماد بنفسم را

برای حرف زدن تحت تاثیر قرار داده بود ... من دختر ریز

نقش ی

بودم که در مقابل این کوه مرتفع یک تپه هم به حساب نمی

آمد

زبانم در آن شرایط به حرف نمی چرخید و گویا او متوجه ...

دردم

شد که سر پایین آورد و کمی به سمت مایل شده ادامه داد

183

دژاوو

بخاطر لجبازی با من آینده اتو خراب نکن ... بمون و برای \_

اهداف

بجنگ ... بمون و به من ثابت کن در موردت اشتباه کردم و

تو

خیلی تواناتر از اونی هستیکه من فکر میکردم ... بمون و

تواناییاتو اول از همه به خودت و بعد به من ثابت کن

... اینجوری ه

که میتونی حقتو بگیری نه با فرار و از دست دادن موقعیت

کاری

عالی ... اونم فقط به خاطر لجبازی با یکی مثل من  
محو تماشایکهمکشان چشمانش بودم که ادامه داد  
اگه مشکلات من و حضورمه میتونم ارتباط کاریمون رو \_  
کمتر

کنم اما خودتم میدون ی اینا چاره یکار نیست ... تو باید  
خودتو

انقدر قویکنیکه به انتقادا به چشم کمک نگاه کنی نه دشمنی  
و به منتقد کاراتم به چشم دوست، نه یه دشمن نفرت انگیز...  
نگاهش سرد نبود ... بی تفاوت هم نبود ... گرم شده بود انگار  
چشمم از چشمانش جدا شد و به لب هایش رسید لبخند ...  
گوشه

ی لبش هم بنظر دوستانه میرسید که ادامه داد  
البته من انقدرام موجود نفرت انگیزی نیستم، لااقل نه اون \_  
قدر

که شما از من متنفر ی

184

دژاوو

از اینکه احساسم را خوانده بود دستپاچه شدم و تند و تند گفتم  
... من از شما متنفر نیستم ... یعنی \_  
لبخندش بزرگتر شد و گفت  
... چشمایادما احساساتشونو لو میده \_  
ناخوداگاه چشم گرفته سر به زیر انداختم و ناچار اعتراف



کردم  
 خوباگه قبلا ام اینطور بود الان و با این حرفاییکه زدین...  
 دیگه نیست  
 خوبه ایگه گفت سرم را بالا کشید نگاهش کردم که ادامه داد  
 پس ی عنیمیتونیم باهم کنار بیای م؟...  
 چشمانم صورتش را میکاوی د... با ای ن لبخند دوستانه و  
 نگاه گرم  
 دیگر نفرت انگیز نبود یعنی در واقع میشود گفت قابل تحمل  
 هم  
 بود شاید... شاید حتی دوست داشتی... تعقل ام را که دید  
 صاف  
 ایستاد دست به سینه شد و ابرو بالا انداخت در همان حال  
 گفت  
 ...خوب؟...  
 فکرهایم را کرده بودم... حق با او بود پیشرفت و آینده ام به  
 ماندن  
 و جنگیدن می ارزید که لب زدم  
 185  
 دژاوو  
 فکر کنم بتونیم باهم کنار بیایم...  
 سری تکان داد و با لحن قاطع همیشگی اش جواب داد  
 خوبه... پس لطفا فردا راس ساعت هشت تو شرکت حاضر... \_

باشید

چشمی گفته خواستم در جا بچرخم که با صدایش متوقف شدم  
در ضمن\_

نگاهش کردم که در حالیکه لاله ی گوشش را لمس میکرد  
گفت

محیط کار پوشش متناسب با خودش رو میطلبه امیدوارم \_  
فردا

که تشریف میارید ظاهر تون رس می تر و ساده تر باشه  
نه خیر بنا نبود تغییر رویه بدهد ... قرار نبود لحظه ای از  
آزارم

دست بردارد ... هر لحظه چیزی را دست آویز بهانه جویی  
هایش

میکرد... فکر کردم اصلا اشتباه کردم که تصور کردم میشود  
با او

کنار آمد... با او فقط و فقط میشد جنگید و من قطعاً آماده ی  
جنگ بودم ... نفسم را از سینه بیرون داده حرصی لب زدم  
بله چشم\_

و سپس در مقابل چشمانش که حالا بوضوح میخندید دستگیره  
ی در را با شدت پایین کشیده از اتاق بیرون زدم

186

دژاوو

با حس گردن درد شدیدی چشمانم باز شد ... سرم همچنان از

پشتی صندلی به عقباویز بود و تنها تصویر مقابل چشمانم  
سقف اتاق بود که حالا قسمتی از آن با پرتوهای سرخ رنگ  
نور

خور شید روشن شده بود ... به زحمت در جا صاف نشستم و  
دست

به پشت گردنم گرفتم، درد شدیدیدر پس سر و گلوی م حس  
میکردنم .. حتی آب دهانم را نمیتوانستم به راحتی قورت بدهم  
آنقدر که سرم به سمت عقباویز مانده بود و عضلات گردنم...  
کشیده شده بود حس میکردم گردنم چند سانتی متری بلند تر  
شده ... همانطور که در حال مالیدن عضلات پشت گردنم بودم  
در

اتاق به دنبال دیدن صفحه ساعت چشم گرداندم تا بالاخره به  
عقر به های ساعت روی پاتختی رسیدم  
دو ساعتی تا بازگشایی شرکت وقت داشتم اما فکر آن طرح  
لعنتی

مثل خوره مغزم را میخورد .. تمام شب قبل را فکر کرده  
بودم اما

دریغ از حتی یک ایده ی به درد بخور ... البته تقصیر خیال  
او

هم بود که مدام میان افکارم سرک میکشید و هرچه میساخت  
م

به انتها نرسیده آوار میکرد

187

دژاوو

جملاتش بارها و بارها در سرم تکرار شده بود و صدایش لا  
به

لای افکارم در سرم پیچیده و تمرکز را گرفته بود و در  
نهایت

خواب بود که مرا از آن همه ی به راه افتاده در سرم  
نجات

داده بود ... شروع به تکان دادن سرم به این سو و آن سو  
کردم

که فکری به سرم زد ... فکر اینکه زودتر از هر روز خود  
را به

شرکت و پشت میز کارم برسانم شاید قرار گرفتن در محیط  
کار

کمکی به جمع کردن هوش و حواسم و ساختن ایده ای نو  
باشد

با این فکر به سرعت از جا برخاسته سراغ کمد لباس هایم  
رفتم

دست انداختم و اولین پالتویی که به دستم رسید را چنگ زده ...

همراه لباس فرم از کمد بیرون کشیدم ... آنقدر برای رفتن به

شرکت عجله داشتم که نفهمیدم چطور لباس ها را تن زدم و با

برداشتن کیف و گوشی ام که هنگام رسیدن به اتاق روی میز  
کارم رها کرده بودم از اتاق بیرون زدم... از پله ها سرازیر  
شده به

سمت آشپزخانه راه کج کردم ... مهین خانوم در حالیکه زیر  
لب

ترانه ای زمزمه میکرد مشغول چیدن میز صبحانه بود که با  
صدای سلام من هین بلندیکشی د و دست روی سینه گذاشت

188

دژاوو

به سرعت نزدیکش شده گفتم

ببخشید مهین جون ترسوندمت\_

سری تکان داد و گفت

خیلی زود بیدار شدی خانوم جون ... خیلی به وقت رفتنت \_

مونده

در حالیکه به سمت سینک ظرفشویی میرفتم گفتم

امروز یکم کار دارم باید زودتر برم ... خدا کنه نگهبان \_

درو باز

کنه

دست زیر شیر آب گرفته مشتم را پر از آب کرده به صورتم

پاشیدم که همزمان صدای غرغر زیر لبش را شنیدم

تو سینک که جای دست و روش ستن نیس\_

در جا چرخیدم و در حالیکه به سمت میز میرفتم لبخندی به

چهره ی دلخورش زدم و گفتم  
 خیلی دیرم شده مهین جون ... قول میدم تکرار نشه\_  
 سپس دست برده تکه ای از نان سنگگ کردم ... هنوز گرم بود  
 و

تازه ... حیف که مجال صرف صبحانه نبود ... گوشه ی نان  
 را به

مربا آغشته کرده به دهان بردمش که گفت

189

دژاوو

بشین صبونه اتو بخور مادر دیر نمیشه\_  
 بلافاصله لیوان شیر را به دست گرفته در حالیکه به لبهایم  
 میرساندم گفتم

نمیشه خیلی عجله دارم\_

لیوان را روی میز کوبیدم که جعبه ی دستمال کاغذی مقابل  
 چشمانم قرار گرفت و صدایش به گوشم رسید  
 صورت تو خشک کن بیرون سرده سردرد میشی\_

چند پر دستمال کاغذی بیرون کشیدم و در حالیکه مشغول  
 خشک کردن صورتم بودم ممنون زیر لبی گفته به سمت

درب

آشپزخانه چرخیدم که گفت

حلیمم گرفته بودم ... لااقل چند قاشق حلیم بخور بعد برو\_  
 بی اختیار پلک هایم را محکم روی هم فشردم ... یک خاطره

از

...دورترها پرکشید و سراغم آمد  
 قاشق حلیم را مقابل لب هایش گرفته بودم و ملتسانه \_  
 میگفتم

جون مانی یه قاشق بخور قول میدم خوشت بیاد  
 از دست اصرار هایم کلافه شده بود ...دستش بالا آمد و در  
 حالیکه

190

دژاوو

پنجه ام را میان مشتت گرفته قاشق را از لب هایش دور  
 میکرد  
 گفت

عزیز من ،گفتم که من حلیم شیرین دوس ندارم ...ترجیح \_  
 میدم

با نمک بخورمش

چهره ام را جمع کرده گفتم

آخه حلیم با نمک چه مزه ای می شه؟ \_

نگاهش رنگشیطنت گرفت

بیا امتحان کن ببین چه مزه ای میشه \_

تم را پی ش کشیدم و در حالیکه آرنج هایم را روی میز

میگذاشتم

گفتم

پس تو چرا نمیخوای حلیم شیرینو امتحان کنی؟  
 ابرو بالا انداخت و گفت  
 چون ش یرینیای بهتری هست که میخوام امتحانشون کنم.  
 متوجه منظورش نشدم که با اخی پرسیدم  
 چیا مثلا؟

لحظاتی خیره نگاهم کرد ... در عمق چشمانش برق شیطننت

بود

191

دژاوو

وقتی با انگشت اشاره گوشه ی لبش را خاراند و با حالت  
 کشداری

تکرار کرد

مثلا

همچنان منتظر و سوالی نگاهش میکردم  
 خیره به چشمانم لب زد

!مثلا تو

به شدت سرم را به دو طرف تکان دادم تا خیالش را به  
 دورترین

جای ممکن پرتاب کنم شاید راه سرم را گم کند و دیگر به  
 سراغم

نیاید... سپس در حالیکه به سمت درب خانه پا تند میکردم  
 صدا



بالا بردم  
 من از حلیم متنفرم\_

\*\*

وقتی وارد ساختمان شرکت شدم هنوز یک ساعت و نیم تا  
 شروع  
 ساعت کاری باقی بود ... فضای سرد و نیمه تاریک ساختمان  
 کمی

رعباور و بود ... سابقه نداشت این وقت صبح به شرکت پا  
 بگذارم

آنقدر که نگهبان هم با دیدن من آن وقت صبح متعجب  
 پرسیده

بود

192

دژاوو

اتفاقی افتاده خ انوم مهندس؟\_

و حتی وقتی توضیح داده بودم که برای انجام کاری زودتر  
 از

موعد آمده ام ذره ای از آن تعجب جاری در نگاهش کم نشده  
 با

نگاهی مشکوک و سوالی بدرقه ام کرده بود

در را پشت سرم بسته به دنبال کلید برق دست روی دیوار  
 کشیدم که با لمس کلید و روشن شدن فضا کمی از آن دل

آشوبه

ی اولیه ام کاسته شد... حالا میتوانستم راحت تر خودم را به  
طبقه ی بالا برسانم... با گام های بلند خود را به پله ها  
رسانده

نرم نرمک بالا رفتم هنوز هم تحت تاثیر جو ساختمان...  
بودم که

حرکاتمبا طمانینه همراه بود... بر خلاف میلیم که میخواست  
خودم

را زودتر به سالن طراحی برسانم و یک دل سیر فکر کنم  
...ده

روز برای طراحی آن پروژه ی بزرگ زمان زیادی نبود  
...با ید

هرچه زودتر ایده ای پیدا کرده کار را آغاز میکردم البته  
اگر ذهنم

میل به یاری پیدا میکرد... پام که به طبقه ی دوم رسید  
بلافاصله به سمت سالن چرخیدم که با آنچه دیدم در جا

خشکم

زد

193

دژاوو

خودش بود... آن هم این وقت صبح... وسط راهروی شرکت  
متعجب نگاهش میکردم که متوجه حضورم نبود... سر به ...

زیر در  
حالی که با انگشتان سبابه و شست گوشه ی چشمانش را میفشرد  
د

پیش می آمد ... هنوز ایستاده بودم و نگاهش می کردم هم  
غافلگیر

شده بودم و هم متعجب که نمیتوانستم تکانی به خودم بدهم و  
او گام به گام نزدیک تر میشد... بالاخره دستش پایین افتاد و  
سر

بالا گرفت که چشمش به من افتاد... جا خورده بود که ابروها  
یش

بالا پرید و بلافاصله در جا ایستاد ... هنوز خیره خیره  
نگاهش

می کردم که پیش دستیکرد و سلام کشیده ای داد... سلامش  
بیشتر شبیه یک علامت سوال بزرگ بود ... انگار که پرسد  
این

وقت صبح اینجا چه می کنی ... چشمانم سر تا پایش را کاو  
ید

ظاهرش به آراستگی همیشه نبود بیشتر شبیه وقت هایی ...  
بود

که تازه از خواب بیدار میشد همان وقت هاییکه ... لعنتی ذهنم  
چقدر این روزها هرز میرفت... موهایش بهم ریخته بود و

چشمانش دو کاسه ی خون ... کم ی رنگ پریده بود ... دکمه  
ی

بالای پیراهنش باز بود و آستین هایش را به شکل شلخته ای

194

دژاوو

نصفه نیمه به بالا تا زده بود ... بی خوابی از سرو رویش  
میبارید

همانطور که ظاهرش را از نظر م یگذراندم نجوا گونه ...

جواب داد

م

سلام\_

نگاهم دوباره بالا رفت و به صورتش رسید که دیدم اخم

خفیفی

به پیشانی نشانده موشکافانه تماشایم میکند ... در همان حال

پرسید

شما همیشه انقد زود تشریف میارید شرکت؟\_

اتفاقا این سوالی بود که من هم م یخواستم بپرسم ... به چشمان

خسته اش زل زدم و گفتم

نه همیشه ... امروز چون کارم زیاده زودتر اومدم\_

آهانیکرد و در حالیکه سرش را بالا و پایین میکرد گفت

پس رمز موفقیتتون اینه\_

متوجه منظورش نشده بودم که با اخم خفیفی گفتم

متوجه منظورتون نمیشم\_

مطمئنم آن انحنای ا یجاد شده روی لب هایش پوزخند بود

وقتی

195

دژاوو

جواب داد

اینکه تونستین یه تنه بخش طراحی رو تا اینجا بالا بکشین\_

رمزش سحرخیز یتونه ...آخه تا جایکه یادمه قبلا زیاد ...

خواب

میموندین

از راه نر سیده شروع کرده بود ...نمیفهمیدم چه اصراری به

کنای

ه

زدن داشت ...انگار آن کسیکه دیگری را رها کرده من بودم

نه

او ...انگار که او محق تر بوده ...انگار که او بازی خورده

بوده ...نمیشد ساکت بمانم ...نمیشد زخم نزنم ...پوزخند

متقابلی

زده جواب دادم

آخرین بار که خواب موندم یه نفر بدجوری قالم گذاشت \_

....یه

نفر که اتفاقا بدجوری ادعای مرام و معرفتش میشد...درست

بعد

از اون بود که سحرخ یز شدم  
بوضوح رنگش پرید و لب هایش ن یمه باز ماند... یادآوری  
گذشته

عذاب محض بود که قلبم را میسوزاند ... و من که میسوختم و  
اورا هم میسوزاندم ... او که روزگاری تمامِ جانم بود... او که

196

دژاوو

روزگاری تاب تماشای یک اخمش را هم نداشتم و حالا ... از  
کی

انقدر بی رحم شده بودم... تکانی به تنم داده گامی به سمتش  
برداشتم ... میخواستم زودتر دور شوم ... آخر من بیچاره  
هنوز هم

طاعت تماشای سوختنش را نداشتم او که مرا میان آتش رها  
کرده بود ... با گام های تند به سمتش رفتم اما درست لحظه ا  
ی

که خواستم از کنارش بگذرم جمله اش مانع شد ... جمله ای که  
با صدایی گرفته ادا کرد  
صبحونه خوردی؟ \_

این چه سوال بی وقتی بود؟ ... چرا رهایم نمیکرد؟ ... چرا مدام  
با

حرف ها و کارهایش خاطرات گذشته را در سرم زنده

میکرد؟... نمیفهمید چطور دارد زجرکش ام میکنند؟... او قطعاً  
شکنجه گر قابلی میشد... از سر شانہ نگاهش کردم و پرسیدم  
باید باور کنم نگران سلامتی منی د؟\_  
نگاهم نمیکرد... نگاهش جایی در رو به رو بود که سری به  
دو طرف تکان داد و نجوا کرد  
نه... می دونم دیگه هیچوقت باورم نمیکنی\_

197

دژاوو

حسرت... حسرت ریخته در کلامش جگرم را سوزاند و آن  
سر

زیر افتاده اش وقتیکه راه افتاد قلبم را به آتش کشید... چند  
قدمی دور شده بود که زبانم بی اراده ی من به حرف آمد  
باورام مُردن\_

دیدم که گام هایش از رفتن باز ماند و بلافاصله ادامه دادم  
!تو کشتیشون\_

دیگر تحمل ماندن نداشتم... تحمل مرور هزار باره ی آنچه به  
سرم آمده بود... تحمل سوختن هزار باره را نداشتم که به  
سرعت

در جا چرخیدم و تقریباً به دو خودم را به سالن طراحی  
رساندم

تم را روی اولین صندلی سر راهم رها کردم...  
نه نمیشد... نمیتوانستم... ذهن مشوش و بهم ریخته ی من از

عهده ی طراحی آن بنای لعنتی بر نمی آمد... لااقل حالا بر  
نمی

آمد... مخصوصا که هر بار با دیدن او میل به جنون در من  
زنده

...میشد... میترسیدم یکی از این روزها دیوانه شوم اصلا  
پلک ها یم را محکم روی هم فشردم قطعا این طراحی را به  
غیر

واگذار میکردم... همین حالا باید اینکار میکردم... با این فکر

198

دژاوو

گوشی را از جیب پالتویم بیرون کشیده مشغول شماره گیری  
شدم... به محض برقراری تماس گوشی را به گوشم رسانده  
گفتم

سلام آقای سبحانی صبحتون بخیر... میتونم خواهش کنم \_

امروز

یه مقدار زودتر تشریف بیارید شرکت؟

**ا میرحسین**

بشقاب برنج که مقابلم قرار گرفت سربالا برده لبخندی  
ساختگی

تحویل مادر دادم که با مهری عمیق و آن دلسوزی توامان که  
مدت ها بود در نگاهش جا خوش کرده بود تماشایم میکرد  
وقتی اینطور نگاهم میکرد تازه میفهمیدم چقدر وضعیت...



زندگی ام رقت انگیز و قابل ترحم شده  
 سعیکردم لبخند کذایی از لبم نی فتد وقتی گفتم  
 دست شما درد نکنه\_

لبخندش مهربان تر شد و البته غمگین تر  
 نوش جونت مامان جان ... بخور جون بگیری ... رنگ به \_  
 رو

(نداری... باشیوا دولانیم) دورت بگردم  
 و در حالیکه به سمت دیگر می رفت ادامه داد  
 تازگیا رنگ و روت خیلی زرد شده ... پای چشاتم گود رفته \_  
 ... غذا

199

دژاوو

اینا خوب میخوری؟

حالا رو به رویم نشسته بود ... با نگرانی ایکه در چهره اش  
 موج

میزد و البته در کلامش وقتی پرس ید

داروهاتو سر وقت میخوری؟\_

اینبار لبخندم بزرگتر و واقعی تر بود که پرسیدم

شما داروهاتو میخوری؟\_

اخمی به پیشانی نشانده و گفت

منو دس میندازی پدر صلواتی؟\_

از حالت نگاهش به خنده افتادم و گفتم

من غلط بکنم شما رو دس بندازم ... واقعا پرسیدم \_  
 دارو هاتونو سر  
 وقت میخورین؟ ... میدونین که وضع یت فشار خونتون  
 دستش را در هوا تکان داد و کلامم را برید و بعد با لحن بی  
 حوصله ای گفت  
 تو دیگه نمیخواه ا دای باباتو برای من دربیاری... به اندازه \_  
 یکافی

از صب تا شب غرغرای اونو در مورد خوردن قرصام  
 گوش میدم  
 اگه شماها انقد منو حرص ندین فشار خونم نمیره بالا که ...  
 بخوام

200

دژاوو

قرصم بخورم  
 میدانستم بالاخره راهی برای کشاندن حرف به سمت و سوییکه  
 نمیخواهم پیدا خواهد کرد و این قطعا مقدمه یکار بود... آرنج  
 هایم را روی میز تکیه داده تن پی ش کشیدم و گفتم  
 ما کی حرصتون دادیم؟ \_  
 سری به دو طرف تکان داد و گفت  
 کی حرصم ندادین؟ ... اونه ها اون باباته مثلا کارشو کم \_  
 کرده که  
 بمونه خونه پیش من گذاشته از صب رفته نشسته ور دل

خواهرش ...اون از خواهرت که ول کرده رفته اون سر دنیا  
...اینم

...از تو که چند روزه یه خبر از مادرت نمیگیری  
فک کردی نمیدونم برا چی این چند روزه ه ی از اومدن  
طفره

رفتی ...واقعا فکر میکنیم انقدر بی ملاحظه ام که ه ی  
سوال

پیچت کنم و اعصابتو بهم بریزم؟  
میخواستم بگویم دقیقا همین فکر را میکردم حالا هم مطمئنم  
تا نپرسی و ندانی دلت آرام نخواهد گرفت اما لب به دندان  
گرفتم

نفسم را از سینه بیرون دادم و گفتم...

201

دژاوو

من فقط یکم سرم شلوغ بود مامان ...اونروزم که زنگ \_  
زدین

بهتون گفتم به محض اینکه سرم خلوت شه بهتون سر میزنم  
الانم که اومدم خدمتتون...

نگاه موشکافانه اش تا عمق چشمانم را میکاوید و میگفت که  
باور

نکرده...که مگر میشود مادر بود و درد دل فرزند را از  
نگاهش

نخواند ... زیر ناباوری نگاهش تاب ن یاوردم که سر به زیر  
انداختم

و با قاشق مشغول ریختن خورش روی برنج شدم ... عدل  
همین

امروز مادر با ید غذای محبوبا را میپخت  
خورش فسنجان ...

صدای خندانش را در سرم شنیدم  
امیر به مامانت میگ ی فسنجون بیزه؟ ... با اون توپ قلقلیا \_  
ها

نگاه ی انداخته تکه گوشت میان قاشق را داخل ظرف خورش  
برگرداندم که صدای مادر به گوشم رسید  
میگم امیر حسین ، مامان \_

... وقتی اینطور صدایم میزد تا آخر کلامش را میخواندم  
آخر دلش طاقت نیاورده بود ... نفسم را آه مانند بیرون داده با

202

دژاوو

طمانینه سرم را بالا برده نگاهش کردم ... در چهره اش تردید  
موج

میزد و آن حالت خجول نگاهش و آن لب هاییکه بهم میفشرد  
... میگفت که میخواهد از او بپرسد

یک آن از آمدن پشیمان شدم ... امروز به اندازه یکافی  
مزخرف

و غیر قابل تحمل بود دیگر... روزیکه با ضربات کشنده  
یکلام  
او آغاز شده بود... روزیکه با تکرار جمله های آخرش در  
سرم  
به شب رسیده بود و حالا... کاش بیشتر از این برای خودم  
عذاب  
آورش نمی کردم... پلک هایم را روی هم گذاشتم و لب زدم  
جانم مامان\_  
پلک باز کرده قاشق غذا را به لبهایم رساندم... دیدم که سرش  
زیر افتاد، مشغول بازی با غذایش شد و با صدای گرفته ای  
گفت  
دیدیش؟\_  
فکم از جنبیدن باز ماند و غذا در دهانم تبدیل به تکه ای  
سنگ  
با طعم هلاهل شد... آخ که اگر اختیار زمان به دستم بود  
قطعا  
به ساعتی پیش برمیگشتم و از همان شرکت مستقیم به خانه  
میرفتم... تحمل آن خانه ی اشباح راحت تر بود انگار... به  
زحمت

شبییه هوم

از گلویم خارج کردم که بلافاصله و بی هوا گفت  
... حرفی نزد؟\_

آن قدر مشتاق فهمیدن بود که مراعات احوال من هم  
فراموشش  
شد

همانطور در حال همزدن محتویات بشقاب غذا، سر به دو  
طرف

تکان داده گفتم

چه حرفی مثلاً؟\_

البته باید میگفتم بیشتر زخم زده تا حرف ... صدای مادر میان  
واگویه ام آمد

خوب ... خوب حرفی ... سخنی ... گله ای ... یعنی هیچی \_  
... هیچی؟

نگفت،؟ ... هیچی به روت نی آورد

خواستم بگویم کنایه تا دلت بخواد ... زخم زبان تا جا داشت  
نفرت تا جاییکه در توانش بود ... اما همه را در سینه نگه ...  
داشته

لب زدم

نه اونجوریکه شما فکرشو بکن ین\_

و صدایی پر از انزجار کنار گوشم گفت  
باورام مردن\_

تو کشتیشون..

انگار دیگر سینه ام ظرفیت بیشتر ری برای اندوه نداشت که  
آنطور

بخیه های یکسال پیش قفسه ی سینه ام تیر میکشید... وقتی  
صدای مادر به گوشم رسید دیگر خویشتن داری ام ته کشیده  
بود انگار

...یعنی اصلا\_

به سرعت سر بالا برده با لحن اخطار گونه ای میان حرفش  
رفتم

...مامان ...خواهش میکنم\_

و گویا مادر متوجه حال آشوبم شد که دستش را بالا آورد و  
دلواپس گفت

باشه مامان جان ...باشه ...دیگه نمیپرسم ...تو آرام باش\_

...من

اصلا دیگه هیچی نمیگم ...الانم نباید میپرسیدم ...ببخشید

پسرم... ببخشید قربونت برم

دیدن دست و پازدن مادر برای آرام کردنم ...آن تکاپو و عذر

205

دژاوو

خواهی های پی در پی اش حال خرابم را خراب تر

کرد...دست

به پیشانی گرفته با حالت درمانده ای گفتم

... همه چی تموم شده مامان... باور کنین\_

...حالت چهره اش از هرچه به زبان آورده بودم پشیمانم کرد

آخر چطور این نگاه غم بار را میدیدم و بی تفاوت م ی ماندم

نمیشد... نه میشد و نه میتوانست م... از سر ناچاری بود ...

که جمله

ای دست و پا کرده ادامه دادم

با این حال مطمئن باشید آگه باهاش حرف بزنی ا اتفاق ی \_

بیفته

... اولین نفر به شما میگم

برای لحظه ای سکوت میانمان حاکم شد و سپس برق امید

بود

که در چشمانش درخشید و او با حالت هیجان زده ای که هیچ

ربطی به آشوب چند لحظه پیشش نداشت پرسید

... یعنی ممکنه باهاش حرف بزنی؟ \_

چه امید واهی ای ... چه خیال محال ی ... سری تکان دادم و

غمگین

لب زدم

نمیدونم ... الان هیچی نمیدونم ... ولی شاید یه روزی \_

موقعیتی



دژاوو

پیش بیاد که بتونم همه چی رو بهش بگم  
و البته که هرچه گفتم فقط و فقط محض آرام کردن دل بی  
قرار

مادر بود ... من قسم خورده بودم و محال بود قسمم را بشکنم  
من سر خوشبختی او قسم خورده بودم ... من آن قصه را ...  
تمام  
کرده بودم ... با یادآوری عهدیکه با خود بسته بودم جمله ام را  
تکمیل کردم  
البته نه به این زودی \_

**مانا**

با گام های بلند در حالیکه پاها یم را با هرچه توان داشتم  
روی  
سرامیک هایکف سالن میکوبیدم پیش میرفتم ... از شدت خشم  
هیچ کنترلی روی رفتارم نداشتم ... برگه های لوله شده را  
جوری

در پنجه میفشردم که چیزی نمانده بود نرسیده به اتاقش پاره  
شوند ... البته پاره شدنشان چه اهمیتی داشت وقتی او یک خط  
باطل روی تمام طراحی های داخلشان کشیده بود ... وقتیکه  
تلاش های ده روزه ی یک تی م دوازده نفره را به سادگی  
آب

خوردن نادیده گرفته بود ، آن هم نه یکبار که سه بار ... این

سومین

بار بود که به بی رحمانه ترین شکل ممکن طرح پیشنهادی

تیم

207

دژاوو

را رد کرده بود آن هم فقط و فقط به خاطر دشمنی با من

...فقط

به خاطر اینکه مرا مقابل اعضای شرکت سکه ی یک پول

کند

فقط به خاطر اینکه مرا تحقیر کند...

انتقام چه چیز را داشت از من می گرفت نمیدانستم ... من داشتم

تقاص کدام ظلم نکرده را پس می دادم باز هم نمیدانستم

...فقط

میدانستم دیگر طاقتم طاق شده و صبرم به سر رسیده

...دوبار

قبل که طرح ها را با جمله ی مسخره ی مورد تأیید نیس به

دست سبحانی داده راهی اش کرده بود سکوت کرده بودم ..

چون

هرچه که بود متوجه ایرادهای گوشه و کنار کار شده بودم

...اما

این بار نه ... این بار دیگر اجازه نمیدادم بخاطر پیروزی در ا

ی ن

جنگ احمقانه همه چیز را با خاکیکسان کند... مخصوصا که  
در فرصت یکروزه ی باقی مانده عملا هیچ کاری از دست  
هیچ  
...کس بر نمی آمد

مقابل درباتاقش رسیده بودم که بی اینکه بایستم و نفسی تازه  
کنم ضربه ای به در کوبیدم و پیش از آنکه اذن ورود بگیرم  
در را  
یک ضرب باز کرده وارد شدم

208

دژاوو

مطابق معمول پشت میز ریاستش نشسته بود که با ورود  
ناگهانی

ام نگاه توییخ گر و متعجبش را به صورتم دوخت و گفت  
هماهنگ کرده بودید که همدیگه رو ببینیم؟  
کوچک ترین اهمیتی به کنایه اش نداده پیش رفتم... برگه ها  
را

روی میز مقابلش رها کردم و دست انم را لبه ی میز ستون  
کرده

به سمتش مایل شدم و در حالیکه سعی میکردم لحنم آرام باشد  
گفتم

میتونم بپرسم مشکل شما دقیقا چیه؟... چرا تمام طرحای  
پیشنهادی تیم طراحی رو رد میکنین... فکر میکنم دلای لتو

ن

برای رد طرح ها باید خیلی جالب باشه ...والبته امیدوارم به

همون

اندازه هم قانع کننده باشه

از عصبانیت در آستانه ی انفجار بودم، حتی شراره های

آتشیکه

از چشمانم به سویش پرتاب م یشد را میدیدم، اما او در

خونسردترین شکل ممکن سر جایش نشسته بود... با پایان

جملاتم در کمال آرامش درب خودنویسیکه میان دستان اش

بود را بست ...سپس روی میز رهایش کرده تنه عقب کشید و

به

209

دژاوو

پشتی صندلی تکیه داد...به مردمک چشمانم زل زد و با لحنی

آرام جواب داد

یادم نمیاد تا به حال هیچ طرحی رو بدون دلیل رد کرده\_

باشم...حداقل شما اینو خوب میدونی

واقعیت محض همین بود که به زبان آورده بود...اینکه هرگز

بی

دلیل کاری نمیکرد ...ولی این واقعیت یک مثال نقض بزرگ

داشت ...یک مثال نقض که دو سال پیش اتفاق افتاده بود ...و

همان یک اتفاق برای من کافی بود تا متقابلا به چشمانش زل

بزخم و بگویم

شاید قبل تر ها اینطور بوده ... ولی الان رو متاسفانه مطمئن \_

نیستم

گویا انتظار چنین پاسخی را نداشت که به آنی بی تفاوتی از  
نگاهش پرکشید و دلخوری جایگزینش شد... اخمی به پیشانی

نشاند و با لحن کنا یه آمیزی گفت

احیانا اینم به باور اتون مربوط میشه ؟ \_

در جا صاف ایستاده جواب دادم

210

دژاوو

خیر ... به این مربوطه که جنابعالی مسائل شخصی رو \_

وارد کار

کردین و بخاطر تسویه حساب شخصی زحمات یه تیم دوازده

نفرو نادیده گرفتین

با ابروهای بالا رفته و نگاهی متعجب تماشا می کرد و لب زد

... که اینطور \_

سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین کرده حرصی گفتم

بله همینطور \_

دیدم که تنه اش را پیش کشید و در حالیکه آرنج هایش را

روی

میز می گذاشت و دستانش را در هم قلاب میکرد با لبخندی ل

عننی

کنج لبش پرسید

اونوقت من با کی دارم تسویه حساب شخصی میکنم؟  
وقت مناسبی را برای بازی با من و اعصاب و روانم انتخاب  
نکرده

بود ... در حالیکه پنجه هایم را مشت میکردم لب زدم  
با من\_

لبخندش قطعاً رنگ و بوی تمسخر داشت وقتی گفت  
وقتی این طرحا و نقشه ها کار تو نیست من چرا باید برای\_

211

دژاوو

تسویه حساب شخصی باهات زحمتای یکی دیگه رو نادیده  
بگیرم؟

فهمیده بود ... غافلگیر شده بودم که زبانم به هیچ حرفی  
نچرخید

و همانطور مات نگاهش کردم که ادامه داد  
خود طراح کار میدونه چه طرح مزخرفی تحویل من داده\_  
اونوقت تو به جای اینکه ایراد ایکار تیمتو بپذیری و به ...  
اعضای

تیمت تشر بزنی که بعد از چندین بار بازم کار مورد دار  
تحویل

من دادن و صرفاً به خاطر لجبازی با من اومدی اینجا و منو  
متهم

میکنی...حاضری به خاطر لجبازی با من تمام اعتبار شرکتو  
زی ر

.. سوال ببری

زبانم به کامم چسبیده بود انگار که همانطور ایستاده بودم تا  
او

مواخذه ام کند و او که انگار توپش زیادی پر بود که ادامه داد  
من از اول هم گفته بودم طرحی میخوام که دهن کارفرما رو  
ببندد...ولی خودت بیا و کلاهتو قاضیکن و ببین این طرحا  
کدومشون در حدی هستن که حتی بخوام ببرم و ارائه اشون  
بدم

تو میدونستی این پروژه چقدر برامون اهمیت داره ولی ...  
حتی به

212

دژاوو

خودت زحمت ندادیکه بشینی و یه گوشه از کارو طراحیکن  
ی

حاضرم قسم بخورم تمام کارای اصلی رو اعضای تیمت  
کردن

تمامشون رو...حالا بگو من لجبازیکردم یا تو...  
می دانست ...همه چیز را میدانست آنقدر که انگار تمام مدت  
آنجا در جمع ما بوده و بر تمام مراحل کار نظارت کرده ...  
زبانم

در دهانم معلق مانده بود... هیچ کلامی به ذهنم نمی رسید...  
 از  
 بیان هر پاسخی عاجز بودم... چطور فهمیده بود؟... به زحمت  
 صدایم را پیدا کردم و گفتم  
 من لجبازی نکردم آقای مهندس... من روی تک تک -  
 مراحل کار  
 نظارت داشتم و حتما قبل از ارائه برر سیشنون می کردم  
 ...چطوری  
 ...به این نتیجه رسیدین که من روی این پروژه وقت نداشتم؟  
 سری به دو طرف تکان داد و جواب داد  
 نگفتم وقت نداشتم. گفتم زحمت طراحی به خودت -  
 ندادی،... طرح مال کس دیگه ایه و نهایتا کمی تغییرش  
 دادی.  
 متأسفانه درست میگفت و من هیچ دفاعی از خود نداشتم  
 سخنانش حرف حسابی بود که جواب نداشتم اما من اصرار...  
 213  
 دژاوو  
 داشتم خودم را از تک و تا نیندازم  
 چه این طراحی ها کار من باشه چه نباشه با نظارت و تایید -  
 من  
 به شما ارائه شدن... بنابراین مسئولیتش هم با منه و من  
 همچنان



منتظر شنیدن دلایل شما برای ردشون هستم پس لطف کنید و  
سریع ایرادهایکار رو بگین که اگر قانع شدم تا شب بتونیم  
تغییرش بدیم و این پروژه بسته بشه. شایدم دلایتون رو  
خودتونم

قبول ندارین که هی طفره میرین

دستش را بالا برد و در حالیکه با انگشت شست گوشه ی  
ابروی ش  
را می خاراند گفت

متأسفانه از نظر من اینا قابل اصلاح هم نیستن و جاشون -  
فقط

اون سطل گوشه ی اتاقه

تمسخر خفته در لحنش داشت دیوانه ام میکرد. چطور  
میتوانست

این طرح را لایق سطل زباله بدانند؟... مطمئنا طرح ایده آلی  
نبود

اما هر چه که بود حاصل زحمت تیمی بود که من با چشم  
خود

شاهد تلاش شبانه روزی شان بودم و او بی رحمانه میخواست  
ت

همه را روانه ی زباله دانیکند... بی هوا و از سر اضطراب  
دست

دژاوو

بالا برده حرصی موهاییکه روی چشمم افتاده بود را داخل  
مقنعه فرستادم و گفتم

شما اول ایرادایکار رو بفرما یید ، بعد منم که تصمیم میگیرم\_  
این نقشه ها باید کجا برن یا قابل اصلاح هستن یا خیر  
با حالتی خسته از بگو مگو دستانش را چند بار روی دسته  
های

صندلی اش کوبید

سپس دست دراز کرد و در حالیکه کاغذهای لوله شده را از  
روی

میز برمیداشت گفت

حرفی نیست... بذار ببینیم نظارت شما چه نمره ای میگیره\_  
کاش لااقل میتوانستم چند مشت به سینه اش بکوبم... نمیفهمید  
که من دیگر آن مانای بی تجربه ی پنج سال پیش نیستم  
؟... کفری دندان بهم میسایی دم که همان لحظه دیدم صندلی  
اش

را عقب راند و از جا برخاست و در حالیکه به این سوی میز  
م ی

آمد توسط همان برگه ها به مبل پایین میز اشاره کرد  
بفرمایید بشینید\_

پس ترجیح داده بود اول روی نقشه های پلات شده حرف  
بزند.

بی حرف چرخیده به سمت مبل رفتم و نشستم... به محض  
نشستن دیدم که روی مبل کناری ام جاگیر شد و درست همان  
لحظه بود که قلب سرکش ام بی توجه به هر چه گذشته بود  
ناله

ایکرد و نامش را خواند... این قلب بیچاره ی دلتنگ ... با  
گوشه

چشم نگاهش کردم، روی میز خم شده بود و مشغول باز  
کردن

نقشه ها بود ... یک تکه از موهایش روی پیشانی افتاده بود،  
دستم

به عادت سابق خواست که بالا برود و تکه مو را عقب براند  
و من

به چه فلاکتی روی زانو مشتش کرده مانعش شدم ... چشمانم  
را که عطش تماشایش را داشتند به سمت میز روبرویم

چرخاندم

تا بیش از این رسوایم نکنند ... اینهمه نزدیکی داشت بی طاقتم  
میکرد ... منیکه سلول به سلول تنم او را فریاد میکردند

... کاش

زودتر این برزخ تمام میشد... کاش! ... دستانش برگه ها را

روی میز

باز کردند، برای باز کردنشان بیشتر به سمت خم شد که  
ناخودآگاه گوشه ی مبل در خود جمع شدم... خدای ا من  
تحمل

این همه نزدیکی را نداشتم... قلبم داشت سر به این سو و آن  
سو

میکوبید و نفسم به شماره افتاده بود... همچنان به میز زل زده  
216  
دژاوو

بودم که چشمم به دست چپش که گوشه ی برگه ها ثابت مانده  
بود افتاد و آه از نهادم بلند شد... چه قدر تحمل این وضعی ت  
طاعت فرسا شده بود، یک دلم خواستنش را فریاد میزد و یک  
دلم از او بیزار میجست و با تاسف فراوان باید اعتراف  
کنم که

قدرت خواستن به نخواستن میچربید... دست راستش در  
حالی که

گوشی اش را لبه ی برگه ها قرار میداد در دیدم قرار گرفت  
و

همان لحظه دست چپش بالا آمد و صدایش به گوشم رسید  
گوشی\_

به سمتش سر چرخانده گیج پرسیدم  
بله؟\_

با سر به میز اشاره کرد و گفت

گوشیتو بذار اون گوشه تا نقشه ها جمع نشن... البته اگه\_  
همراهت ه

تازه متوجه منظورش شده بودم که با آهان ی گوشی را از  
جیب

مانتوام بیرون کشیده روی برگه ها گذاشتم  
پلان پارکینگ طرح اول، روی بقی ه ی برگه ها قرار  
داشت. فقط

217

دژاوو

میخواستم زودتر صحبت هایش را تمام کند و فاصله بگیرد تا  
از

این حجم خواستن و نخواستنیکه در وجودم به جنگ با هم  
برخاسته بودند رهاشوم... در آن لحظه وجود من جمع اعداد  
بود

و من هنوز درگیر احساسات متناقض درونم بودم که صدایش  
به

گوشم رسید

الان شما خودت تو این نقشه جانمایی پارکینگ رو قبول\_  
داری؟... بنظرت با سرانه ی فضاها جور درمیاد؟... اصلا  
گیریم که

این قابل حل باشه... ستون گذاری اولیه ایراد داره... برای  
اصلاحش باید محل دسترسی های عمودیکلا تغییر پیدا

کنه... حتی تعداد و محل دسترسی ها جوابگو نیست، حتی با توجه به برنامه فیزیکی ایکه تیم خودتون به من ارائه دادن خودت میدونیکه تا وقتی مشکل دسترسی ها و پارکینگ رو حل نکنیم نمیتونیم بریم سراغ مابقیکار و حل مشکل فضاهای سایر طبقات... اینا همه باید هماهنگ باشن... بنابراین تا اینجا کاملا مشخصه که تو طرح اولیکه ارائه دادین هیچ دخل و تصرفی نداشتی چون تا جاییکه یادم میاد قبلا تمام این اصولو

218

دژاوو

تویکار رعایت میکردی و اصولا ای ن حجم از بی دقتی ازت بعیده

و من همون موقع عین این جمله رو به سبحانی گفتم که رفت و چند روز بعد نقشه ی دوم رو آورد لب زیر دندان گرفته بودم و با شرمساری به برگه ها زل زده بودم

واقعیت این بود که از چگونگی پیشرفت کار طرح اول تقریبا بی

خبر بودم واینکه او هم این نکته را صراحتا به رویم آورده بود

خجالت زده ام کرد

نقشه ی پارکینگ دیگری از زیر نقشه ها بیرون کشید و بازش

کرد... این نقشه با اولی فرق داشت هم در جریان پیشرفت کار بودم و هم اصلاح نهایی اش به عهده ی خودم بود بنابراین

بی

اینکه نگاهش کنم با لحن طلبکاری گفتم  
خب تو این نقشه دوم چی دارین بگین؟-  
صدایش با ته مایه ی خنده به گوشم رسید  
در مورد طرح اول دفاعی نداری؟-

نمیخواستم چهره ی آویزانم را ببیند که همانطور خیره به  
برگه

ها گفتم

219

دژاوو

تو طرح دوم ایراداییکه گفتین اصلاح شده و قانع نشدم چرا-  
ردش کردین

هومیکرد و جواب داد

اولا که همچنان مصرم این طراحی ام کار خودت نیست... نه-  
خلاقیتی داره و نه ایده ی نابی حت ی ویژگی ی های اولیه  
ایکه ما

نیاز داریم هم تو طرح دیده نمیش ه

به سمتش سر چرخانده با پررویی تمام توجیهی سرهم کردم  
این که دلیل نمیشه ، گاهی ممکنه طرح ناخوداگاه تکرار ی-  
باشه و خود آدم متوجه نشه

لبخند بزرگی به صورتم زد...یک آن به گذشته پرتاب  
 شدم...به  
 آن لبخندهای گرم عاشقانه که فقط و فقط مختص من بود...که  
 یک صبح زمستانی برای همیشه از زندگی ام رفت و  
 روزگارم  
 زمستانی شد...به سرعت چشم گرفتم که صدای ش در گوشم  
 نشست  
 خب دلیل اصلی اون نیست، چرخش ۴۵ درجه در ورودی و-  
 منحنی های هارمونیک و سیرکولاسیون حساب شده که  
 همیشه ه

220

دژاوو

تو کارات هست حتی یکیشون رو هم اینجا نمیشه دید. تو  
 طراحی طبقات فقط فضاها رو از دیاگرام برداشتن و چیدن  
 کنار  
 هم، اون وسط هم یه آتریوم گذاشتن که مثلا به کار جلوه بده،  
 ولی واقعیت اینه اینا نیستن که به طرح روح میدن، این  
 طراحی  
 اون پویایی لازم رو نداره. شاید برای یه مجتمع تجاری  
 معمولی  
 و در ابعاد کوچیکتر جواب بده و کارفرما هم سخت نگیره  
 ولی



این پروژہ نہ، این پروژہ خیلی وسیع و تاثیرگذار خواهد  
بود، پس  
.. همیشه به هر طراحی سپردش  
متوجه حساسیت من هستی؟ ... من میخوام بیننده در نگاه  
اول  
جذباین طراحی بشه ... میخوام انقدر کار خاص و متفاوت  
باشه  
که جای اگر و اما نداشته باشه که قطعاً این طرح اون ویژگی  
ها  
رو نداره... ما نیاز به یه طرح جدید داریم و فکر میکنم با  
توجه به  
زمانیکه داریم فقط یه راه برامون مونده  
دفاعی نداشتم ... هیچ حرف و سخنی برای توجیه وقایع پیش  
آمده نداشتم ... اصلاً چطور و به چه زبانی باید توضیح  
میدادم که  
در این ده روز چه بر من گذشته و او با بازگشت ناگهانی اش  
چه  
221  
دژاوو  
به روزگار من آورده که حتی توان کشیدن یک منحنی ساده را  
هم نداشته ام ... اما در این لحظه مجبور بودم قلم به دست  
بگیرم

و خودم را برای بار چندم به او ثابت کنم ... سر بالا برده  
نگاهش  
کردم و بی هوا جمله اش را کامل کردم  
و اون یک راه ایینه که یه طرح سه بعدی از نما ارائه بدی م-  
سری به تایید تکان داد و با لحن آرامی گفت  
دقیقا ... ولی اگه قراره طراحش کسی جز خودت باشه بگو -  
تا من  
فکر دیگه ای بکنم  
این مرد قطعا متخصص عصبی کردن من بود ... اخم در هم  
کشیده با دستان ی مشت شده تیز نگاهش کردم و گفتم  
این کار رو تموم شده بدونید جناب ستوده ... شده تم ام شب -  
همینجا میمونم و تمومش میکنم ... ولی قطعا تمومش میکنم  
برق تحسینی در نگاهش درخشید ولی لب ها یش به گفتن  
یک  
خوبه -  
ساده اکتفا کرد که هر دو نفسی از سر آسودگی گرفته به پشت  
ی  
مبلها تکیه دادیم

222

دژاوو

همان لحظه بود که صدای زنگ پیامک گوشی ام بلند شد  
نگاهم پایین رفت و روی صفحه ی گوشی ثابت ماند ، ...

دردم

چشمانم تا آخرین حد گشاد شد ... بی اختیار سر چرخانده  
نگاهش کردم که با دیدن حالت چشمانش که روی صفحه  
گوشی

ام ثابت مانده بود دلم خواست همان لحظه گسلی روی زمین  
زیر پای م باز میشد و من و گوشی لعنتی ام را به همراه آن  
عکس

پس زمینه ی لعنتی ترش میبعلی د ... عکسی از من که گوشه  
ی

آن نوشته شده بود

(تا تو زمن بریده ای من ز جهان بریده ام)  
و ایکاش فاجعه در همین حد بود ... ولی متاسفانه عمق فاجعه  
بیش از این ها بود ... عکاس آن عکس مردی بود که همین  
حالا

نگاهش روی صفحه ی گوشی ام خشکیده بود ... عکسیکه بر  
بام تهران و در یک غروب پاییزی گرفته شده بود ... من رو  
به

غروبایستاده بودم، باد دسته ای از موهایم را روی صورتم  
پخش

کرده بود و گوشه ی شال سفید رنگم را به بازی گرفته بود  
... نور

سرخ رنگ غروب و نگاه بی خبرم به افق تصویر غربت

بود

223

دژاوو

انگار... آنقدر دستپاچه شده بودم که نفهمیدم چطور دست پی

ش

برده گوشی را چنگ زدم و سپس در حالیکه از جا

برمیخواستم

گفتم

من باید برم.

به سمتش چرخیدم که با نگاه معنی داری گفت

نقشه هاتونو نمیبرین؟

داشتم علنا فرار میکردم که جواب دادم

بعدا میام میبرمشون.

دستانش را روی دسته هایمبل ستون کرد و از جا برخواست

سینه به سینه ام ایستاد و با صدای گرفته ای گفت...

شایدم نگهشون داشتم.

سوالی تماشایش کردم که نگاهش جدی شد و ادامه داد

برای روز مبادا.

چیزی در میان سینه ام فرو ریخت... یادش بود... لحظه به

لحظه

ی ثبت آن تصویر را به یاد داشت... نگاهم همچنان میخ

چهره

ی سختش بود که صداها در سرم پیچید

224

دژاوو

امیر این عکسو کی ازم گرفتی؟\_

وقتی حواست به ناکجا بود\_

سر بالا برده نگاهش کردم و گفتم

لااقل خبر میدادی یه ژست خوشگل بگیرم\_

سر بالا انداخت و نوچیکرد

همین خوشگله\_

دوباره سر پایین انداختم و خیره به عکس گفتم

آخه اینجا که اصلا صورتم پیدا نیس... این عکس به چه \_

دردت

میخوره؟

میخوام نگاهش دارم... برای روز مبادا\_

روی مبل گوشه ی سالن طراحی نشسته بودم و نگاه ماتم را

به

صفحه ی گوشی دوخته بودم... هی چ نمیدانستم چطور از

مقابل

چشمانش که انگار یک مثنوی حرف برای گفتن داشت

گریخت

ه

بودم ... مبادا چشمانم حرف دلم را فاش کنند و او از نگاهم  
بخواند

که با همان دو کلمه ای که بر زبان آورده قلبم لرزیده ... از  
اتاقش

225

دژاوو

بیرون زده تقریباً تمام راه را تا سالن دویده بودم و حالا دقیق  
طولانی بود که به تصویر پس زمینه ی گوشی زل زده بود  
هر چند وقت یکبار صفحه سیاه میشد و من مجدد دست به  
صفحه کشیده روشنش میکردم و دوباره و دوباره به تصویر  
خیره

میشدم و چند باره و چند باره خاطره ی آن روز را در سرم  
مرور  
میکردم

خاطره ای که گویا برای او هم به اندازه ی من زنده بود ... و  
من

که باز هم به بام تهران سفر کردم  
وقتی که گفت آن عکس را برای روز مبادا نگه خواهد داشت  
با

تعجب نگاهش کردم و پرسیدم  
روز مبادا یعنی کی؟

بعد اما به خنده افتادم و قبل از آنکه پاسخی بدهد پرسیدم

...نکنه قراره بمیرم خودم خبر ندارم\_  
 غم دوی ده در چشمانشهنگام شن یدن حرفم درست همان ی  
 بود  
 که امروز هنگام ادای آن کلمات در نگاهش بود و البته که به  
 همان اندازه قلبم را فشرده بود ...وقتی با لبخندی تلخ جواب  
 داد

226

دژاوو

!شاید من قراره بمیرم از کجا معلوم\_  
 به آنی لبخندم جمع شده مشت آرامی به سینه اش کوبیدم و  
 گفتم

خدا نکنه آخه این حرفا چیه میز نی\_  
 نگاه از چشمانم گرفت و در حالیکه به رو به رو چشم  
 میدوخت  
 گفت

مرگ حقه دیگه... دیری ازود ممکنه سراغ هر کدوممون \_  
 بیاد

از حرف به حرف کلامش غم شره میکرد و به قلبم میریخت  
 و

من که در آن روزهای عاشقی هیچ به غم راه نمیدادم که  
 درون

قلبم سرک بکشد با بیخیالی گفتم

حالا کو تا اون روز برسه ...نمیشه که از الان عزای \_  
 مردنمونو  
 بگیریم ...تا زنده ایم باید زندگیکنیم  
 دیدم که سیبک گلویش بالا و پایی ن شد و هوم ی از گلویش  
 ادا  
 کرد همان لحظه نگاه از چهره ی گرفته اش گرفتم و به  
 منظره  
 ی پیش رو دوختم و محض عوض کردن فضا گفتم  
 تا چشم کار میکنه خونه اس ولی با این وجود بازم خیلیا بی\_  
 227  
 دژاوو  
 سرپناه ان ...بس که جمعیت زیاده ...شهر دیگه داره میترکه  
 از  
 فشار جمعی ت  
 نگاهم روی خانه هاییکه زیر پا یمان شبیه جعبه های چوب  
 کبریت چیده شده بودند میگشت که صدایش به گوشم رسید  
 تهران دیگه جای زندگی نیس ...مطمئنمیه روزی برای \_  
 همیشه  
 از اینجا میرم  
 دست بالا برده دستش را که دور شانام محکم کرده بود  
 گرفتم  
 و گفتم



هرجا بری منم باهات می ام\_  
 هیچ پاسخی به حرفم نداد تنها دستم را میان پنجه اش فشرد  
 که پرسیدم  
 حالا کجا میریم؟... لابد تبریز... شهر آبا و اجدادی\_  
 پاسخم یک سکوت کشدار بود که وادارم کرد سر بالا برده به  
 نیمرخ اخمالودش چشم بدوزم و بپرسم  
 درست حدس زدم؟\_  
 نگاهم نمیکرد... روزها بود که نگاهش را از چشمانم دریغ  
 میکرد

228

دژاوو

...کمتر در صورتم چشم میگرداند...  
 لبخندش که کیمیا...  
 شده بود و شنیدن صدای خنده اش شبیه آرزوهای محال بود  
 حالت صورتش غم را فریاد میزد اما هرچه پرسیده بودم ...  
 به درو  
 دیوار زده بود ... تنها گفته بود خسته است و من خستگی اش  
 را  
 گذاشته بودم به پایکار ... آه که چه احمقی بودم ... نفهمیده بودم  
 از من خسته شده ... نفهمیده بودم ... سرش که به دو طرف  
 تکان  
 خورد لب هایش همزمان جنبید

نه اونجام شلوغه ... دلم میخواد برم یه جایکه آرامش داشته\_  
باشم ... یه جایکه نفس کشیدن حس زندگی بهم بده ... ما آدما  
نمیدونیم آرامش چه چیز باارزشی ه ... همیشه آرامشمون رو  
فدای

آسایشمون میکنیم ... فدای رسیدن به خواسته هایکه  
خیلیاشون هیچ ارزششو ندارن که یه ساعت از آرامشتو  
براشون

بدی ... خونه ی بزرگتر کار بهتر پول بیشتر ... در حالیکه  
نمیدونیم

... همه ی اینا وقتی آرامش نداشته باشیم پیشیزی نمی ارزه  
آنقدر به صورتش زل زدم تا بالاخره نگاه مشتاقم کار خودش

را

229

دژاوو

کرد و سرش زیر افتاد وقتی چشم به چشمانم دوخت پرسیدم  
و آرامش تو کجاست؟ ... کجا قراره بریم که وقتی نفس \_  
میکشیم

احساس زنده بودن بکنیم؟

پلک روی هم گذاشت و لب زد

ماسوله ... دوس دارم اگه عمری باشه برم و اونجا زندگیکنم\_

\*\*\*\*\*

با لبخند غمگینی همچنان به تصویر چشم دوخته بودم که لب

هایم بی اختیار جنبید و زمزمه کردم  
ماسوله\_

با تاسف سری به دو طرف تکان داده نجوا کردم  
ماسوله\_

که ناگهان با فکری چشمانم گشاد شد و هیجان زده تکرار  
کردم  
ماسوله ... ماسوله\_

خودش بود ... همان ای ده ی ناب ... همان ایده ی خلاقانه  
ایکه

میخواست ... همان چیزیکه میتوانست دهان کارفرما را ببندد  
نفهمیدم چطور از جا پریده در حال یکه تکرار میکردم  
خودشه ... بالاخره پی داش کردم\_

230

دژاوو

مقابل چشمان متعجبای تیم به سمت میز کارم پا تند  
کردم و در حالیکه قلم را چنگ می زدم گفتم  
نامیدت نمیکنم امیر حسین ستوده ... مطمئن باش نامی دت\_  
نمیکنم

امیر حسی ن

در میان تاریکی نیمه شب پشت میزکارم نشسته بودم و  
در حالیکه با نوک خودکار ضربه های پی در پی روی میز  
می

کوبیدم به فکر فرو رفته بودم ... ساعت ها بود که تصویر آن  
عکس

آن هم روی صفحه ی گوشی اش تمام فکر و ذکرم را به خود  
مشغول کرده بود و من که گویا دیگر هیچ کنترلی روی  
افکارم

نداشتم که بر خلاف آنچه مدام به خود نهیب میزدم فکرم  
سرکشی میکرد و به آن روز پرواز میکرد... به آن لحظه که  
گفته

بودم آن عکس را برای روز مبادا نگاه خواهم داشت و او که  
با آن

نگاه متعجباز روز مبادا پرسیده بود و من نتوانسته بودم  
بگویم

روزاییکه دیگه ندارمت\_

و برایش بخوانم

231

دژاوو

...هر روز بی تو روز مباداست\_

و او که خندیده بود... از آن خنده های ناب ... وقتی میخندید  
گوشه ی چشمانش بالاتر میرفت و چهره اش با آن چشمان  
درخشان بیشتر حالت کودکانه به خود میگرفت و من که با  
حسرت تماشایش کرده بودم و در دل با او و خنده هایشیرینش  
وداع کرده بودم و عطر تنش را با دمی عمیق به جان سپرده

بودم  
 باشد برای روز مبادا... در آن روزها که شمارش معکوس  
 برای باهم  
 بودنمان آغاز شده بود همه چیز را نگاه میداشتم برای روز  
 مبادا  
 برای روز نبودنش... نداشتنش... و امروز آن عکس...  
 ... حال  
 غریبی  
 را در من زنده کرده بود... جرقه‌ی یک کور سوی امید بود  
 برای  
 قلبیکه هرچه بر سرش فریاد میزدم باز هم به یاد او میتپید و  
 درست از لحظه‌ایکه آن تصوی ر را دیده بود جور دیگری  
 و با  
 اشتیاق بیشتری میزد... و من... من یکه جسم آن جا پشت  
 میز  
 بود و فکرم پشت درباتاق و در گوشه‌ی سالن طراحی... جا  
 یی  
 که میدانستم او همین حالا مشغول طراحیست... بعد از  
 تعطیلی  
 232  
 دژاوو  
 شرکت پاهایم بارها بی اذن و اراده ام مرا به سوی درب باز

سالن

کشانده بود و چشمانم تصویر او را که روی میزخم شده بود

و با

عشق و دقتی عمیق مشغول کشیدن قلم رویکاغذ بود بلعی ده  
بود... هنوز هم تماشایش هنگام کار یکی از شیرین ترین لذت

های دنیا بود

آن هم وقتی آنطور غرق کار میشد که از دنیا و ما فیها بی

خبر

میمانده... وقتی آن طور نرم قلم را در دستش میرقصاند و

ظریف

ترین طرح ها را نقش میزد... آنجا ایستاده تماشایش کرده

بودم

و هر بار در حالی به خود آمده بودم که لبخندی از رضایت بر

لب

داشتم... در این ده روز فهمیده بودم دست از کار کشیده و

البته

میدانستم این بی میلی اش برای دست به قلم شدن به بازگشت

من بی ارتباط نیست و حالا عمیقا از آنکه توانسته بودم با

سخنانم

... و ادارش کنم دوباره دست به قلم ببرد خرسند بودم

هر بار که به تماشایش رفته بودم خواسته بودم پیش بروم و

از

نزدیک شاهد کارش باشم، مثل آن روزگاریکه کنارش می  
ایستادم... او نقش میزد و من تماشایش میکردم... دلتنگی

باز هم

233

دژاوو

داشت کار دستم می داد اما من با هرچه توان داشتم مقابلش  
ایستاده بودم و از همان مقابل در به اتاق بازگشته بودم... اما

این

بار آنقدر میل به نزدیک شدن در من قوی شده بود که دنبال  
بهانه ای گشتم و در نهایت ی افتمش... چیزی به سپیده ی

صبح

نمانده بود و من میتوانستم به بهانه ی پرسش از پایان زمان  
کارش نزدیکش شوم با این فکر دستم را بالا آورده نگاه ی به  
صفحه ساعت انداختم... دیگر وقتش بود

و من که اختیارم به دست قلبم افتاده بود بی اینکه بفهمم از جا  
برخاستم و به سمت درباتاق به راه افتادم

**مانا**

مشغول راندو کردن طرح بودم... تقریباً چیزی به تکمیل کار

باق ی

نمانده بود.. تمام بعد از ظهر و شب و نیمه شب را مشغول

کار

بودم و جز دو باریکه برای نوشیدن قهوه و زدن آب به  
صورتم

به جهت فراری دادن خواب به آبدارخانه رفته بودم تمام مدت  
مشغول کار و اتود زدن بودم... آنقدر به آن شکل روی برگه  
خم

شده بودم که مهره های گردنم خشکیده بود... چشمانم انگار  
که

پر از ماسه شده باشد میسوخت و زبانم خشک شده به کامم

234

دژاوو

چسبیده بود... اصرار داشتم تا پی ش از شروع کار شرکت  
طرح

تکمیل شده را روی میزش قرار دهم و به همین جهت بود که  
به

حرکات دستم سرعت داده بودم... همانطور غرق کار بودم  
که با صدای برخورد قدم هایکسی روی سرامیک هایکف  
دستم از حرکت ایستاد و خوف به دلم ریخت... در آن واحد  
هزار

فکر ترسناک به سرم هجوم آورد و من به امید آنکه هیچکدام  
از

آن فکر ها درست نباشد به امید دیدن نگهبان شرکت به  
سرعت



قد راست کرده در جا چرخیدم که با دیدن او که در چند قدمی  
 ام و در حال نزدیک شدن بود ناباور بر جا ماندم ... اینجا چه  
 میکرد؟ ... یعنی تمام شب را اینجا بود و من نفهمیده  
 بودم؟ ... ظاهر

آشفته اش که فکرم را تایید میکرد ... همچنان نگاه متعجبم را  
 به

صورتش دوخته بودم که لب هایش جنبید  
 خسته نباشی\_

بی اختیار از جا برخاستم و لب زدم  
 ممنونم\_

حالا درست مقابلم ایستاده بود و من همچنان به امید آنکه

235

دژاوو

حضورش تنها یک توهم در اثر بیخوابی باشد به صورتش  
 زل زده

بودم که پرسید

به کجا رسیده؟\_

و هم و خیال و خواب نبود ... خودش بود که با آن چشمان  
 تشنه

ی خواب به صورتم زل زده بود ... معلوم بود تمام شب را  
 نخوابید

ه

و پا به پا یم بیدار مانده .. نسیم خنکیکه در میان سینه ام  
 شروع  
 به وزیدن گرفت حسی شبیه دلخوشی بود؟... سعی کردم آن  
 حس  
 شیرین را نادیده بگیرم و به سردی جواب داد م  
 چیز زیادی نمونده، فکر کنم نه‌ای تا تا دو ساعت دیگه \_  
 تمومه  
 سری به تایید تکان داد و در حالیکه سر به سمت میز کارم  
 می  
 چرخاند پرسید  
 میتونم ببینمش؟ \_  
 قلم را جوری در دست م یفشردم که عنقریب بود بشکند  
 ...اگر  
 این طرح را هم رد میکرد دیگر هی چ کاری برای حفظ  
 اعتبارم در  
 این شرکت از دستم بر نمی آمد ... بی حرف عقب کشیدم و  
 منتظر  
 236  
 دژاوو  
 نگاهش کردم ... دیدم که پیش آمد و مقابل میز ایستاد ... با  
 اخمی  
 کمرنگو نگاهی دقیق روی برگه چشم میگرداند که اندک

اندک

دیدم حالت نگاهش تغییر کرد... اخم هایش از هم باز شد و

نقش

لبخند غمگینی روی لبش نقش بست... همان لحظه لب هایش

تکان خورد

ماسوله... هوم؟\_

چقدر دلم میخواست یک آه عمیق بکشم بلکه این حناق نشسته

در راه گلویم کناری برود... اما حالا جای ش نبود و من

ناچار لب

باز کرده یک بله ی خفه تحویلش دادم که سر تکان داد و

گفت

ایده ی خلاقانه ایه\_

سپس خم شد، دستانش را دو طرف میز ستون تنش کرد و با

دقت بیشتری در صفحه چشم گرداند... هرچند آن ایده ی

خلاقانه ای که در توصیف طرح بر زبان آورده بود کمی آرام

کرد اما هنوز هم چیزی از شدت کوبش های قلبم کم نشده بود

دلواپس و منتظر به نیمرخش زل زده بودم که بی هوا...

پرسید

رفتی؟\_

237

دژاوو

متوجه سوال گنگش نشدم که با اندکی مکث پرسیدم

بله؟\_

بی آنکه نگاهم کند با سر به طرح پیش رویش اشاره کرد و  
گفت

ماسوله ... رفتی؟\_

واقعا صدایش غم داشت یا من آنطور شنیدمش ... نمیدانم  
اما...

میدانم قلب من واقعا سوخت و من دوباره میل به سوزاندن  
پیدا

کردم ... و دلم گلایه خواست ... و زبانم کنا یه که با صدایی  
آهسته

نجوا کردم

نه ... اونیکه قرار بود ببرتم من و گذاشت و رفت\_  
دیدم که پلک هایش را محکم روی هم فشرد ... لحظه ای به  
آن

حال ماند و سپس در یک حرکت ناگهانی از میز فاصله  
گرفت و

انگار که کنا یه ام را نشنیده باشد گفت

طرح بدی نیست ... بنظرم میتونیم موافقت کار فرما رو\_  
بگیریم

دلم هنوز آرام نگرفته بود ... مصر بودم بحث را ادامه دهم  
بی...

توجه به حرفش پرسیدم

شما چی؟\_

238

دژاوو

نگاه خسته و بی حوصله اش را به صورتم دوخت و پرسید

منچی؟\_

با سر به میز کنارم اشاره کرده گفتم

ماسوله... نرفتین؟\_

دم عمیقی گرفت و لب زیرنش را زیر دندان فشرد... چند

لحظه

به همان شکل به صورتم خیره ماند و سپس گفت

نه... اون یکه قرار بود باهش برم پیشم نبود\_

انگار که منتظر همین یک جمله بودم که ابروبالا انداخته بی

هوا

و با لحن گزنده ای گفتم

نخواستیکه باشه\_

و او که انگار جواب را از پیش آماده کرده بود پوزخندی به

لب

نشاند و گفت

خودشم خیلی اشتیاقی نداشت که باشه\_

انگار که با حرفش یک سیلی به صورتم زده باشد... برای

چند

لحظه منگ نگاهش کردم...چه توقع ی داشت؟...پس از آن

حقارت

239

دژاوو

چه توقعی داشت؟...دندان بهم فشرده هر چه خشم داشتم در  
چشمانم ریختم و به صورتش زل زدم که بی توجه به آنچه با  
کلامش به روزگام آورده بود با نگاه بی تفاوت و لحنی آرام  
گفت

طرحت یه ایراد کوچ یک داره\_

بحث را عوض کرده بود...چه بهتر...بحث با آدم طلبکاری  
مثل او

جز عذاب برای من هیچ نداشت... دم عمیقی گرفتم تا کمی  
آرام

بگیرم و بعد پرسیدم

چه ایرادی؟\_

همان لحظه دست به پشتی صندل ی گرفت و گفت

بشین تا بگم\_

فقط میخواست م زودتر گفتنی هایش را بگوید و برود که به

سرعت

پیش رفته روی صندل ی جاگیر شدم و قلم به دست منتظر

ماندم

که حس کردم روی میز خم شد...صورتش کنار صورتم قرار

گرفت و رایحه ی بسیار ملایمی از عطرش در مشام

240

دژاوو

پیچید... محکم پلک روی هم گذاشتم... لعنتی عطر تنش

بود... الان

بود که دیوانه شوم... بوی عطرش به تنهایی هزار هزار

خاطره بود

و هزار هزار حسرت... بوضوح صدای خنده هایم را از

گذشته ها

شنیدم وقتی که سرم را در گودی گردنش فرو میبرد و عمیق

عطر تنش را بو میکشیدم... و او که هم قلقلکش می آمد و هم

کلافه میشد ، سرش را به سمت شانۀ اش خم میکرد و با

لحنی

مخلوط از حرص و خنده میگفت

! عین گربه میمونیمانی\_

و من که به خنده م ی افتادم

با صدایش از جا پریدم که گفت

این قسمت بنظرم سایه روشنا رویه مقدار بولد کن\_

نگاهم به دنبال انگشت اشاره اش به گوشه ی تصویر کشیده

شد

که ادامه داد

و اینجا رو ... اینطوری پلکانی بودن طرح بیشتر به چشم \_

میاد

حال و حوصله ی مخالفت نداشتم... بوی تنش کلافه ام کرده  
بود... برای آنکه زودتر از خود دورش کنم مطیعانه دست

پیش

241

دژاوو

برده قلم را به کاغذ رساندم مش غول کار شدم دستم بوضوح  
میلرزید آنقدر که کشیدن یک خط راست مص بیت عظما  
بود... به

زحمت تلاش داشتم مسلط رفتار کنم اگر لرزش دستم اجازه  
میداد... چند لحظه بعد صدای ش به گوشم رسید  
صبر کن\_

و همان لحظه در کمال ناباوری دستش را دیدم که روی دستم  
نشست و به نرمی آن را به سمتی هدایت کرد... همان لحظه  
انگار

که جریانی قوی از برق از سر انگشتانم به جانم افتاد... قلم از  
دستم رها شد که به سرعت دستش را عقب کشید  
دستپاچه از جا برخاستم و به سمتش چرخیدم که دیدم با چهره  
ای بهت زده دو دستش را به حالت تسلیم بالا برد و تند و تند  
گفت

ببخشید... ببخشید من\_

که به سرعت نگاه گرفتم و با حالتی هول زده گفتم



...مهم نیس آقای مهندس\_

همان لحظه صدایش به گوشم رس ید

242

دژاوو

ولی برای من مهمه که باور کن ی قصد آزار تو نداشتم\_

داغ دلم تازه شد ... آشوب شدم ... تی ز نگاهش کردم و با لحن

تندی

گفتم

دوسال پیش به اندازه یکافی آزارم دادی.... دیگه این چیزا \_

که

اهمیتی نداره

عصبی نفسش را فوت کرد و با اخم غلیظی گفت

انقد طعنه و کنایه نزن ... وقتی از هیچی خبر نداری انقدر \_

زخم

زبون نزن

پوزخند صداداری زدم و گفتم

از چی خبر ندارم؟ ... از چی باید باخبر شم... ها؟... از \_

چی؟... بعد

از دوسال چه توضیح که نه چه توجیهی میخو ای بر ای کارت

...بیاری؟

کلافه و عصبی دست به کمر گرفته بود و با دست دیگرش

فکش

را میفشرد که ادامه دادم  
میدونی...دیگه دیره...خیلی ام دیره...برای با خبر شدنم \_

دیره

243

دژاوو

برای فهمیدنم دیره...بعد از گذشتن دوسال برای هر تو...

جیه و

...توضیحی دیره

لب باز کرد چیزی بگوید که دست لرزانم را بالابرده مان عش  
شدم

و با بغضیکه لرز به صدایم انداخته بود گفتم

وقتیکه رفتی...تا یه هفته مثل خوابگردا را میرفتم و با \_

خودم

حرف میزدم، هی به خودم میگفتم آخه چرا...چرا اینکارو با

من

کرد...چرا این بلا رو سرم آورد...مگه من چیکارش کرده

بودم

مگه جز دوست داشتن چه کاری در حقش کرده بودم که...

این

تاوانش بود...چراهاییکه هیچکس نبود تا جوابشونو بده

هیچکس...

اشک جلوی دیدگانم را گرفته بود و من به بدبختیادامه میدادم

بعداز اون تا هفته ها هر لحظه و هر ثانیه از خودم میپرسیدم\_  
 چرا... چرا... چرا... را میرفتم میپرسیدم چرا... مینشستم  
 میپرسیدم چرا... میخوابیدم میپرسیدم چرا... چراهاییکه  
 هیچوقت جوابی نداشت... هیچوقت  
 تقریبا فریاد میزدم و او با فکی منقبض و چهره ای سخت  
 نگاهم

244

دژاوو

میکرد که باز هم ادامه دادم  
 ولی من با دردام خو گرفتم... بهشون عادت کردم... به \_  
 زخم زبونا  
 نیش و کنایه ها... نگاهایمعی دار... به همه عادت کردم...  
 شدن یه جزیی از وجودم... کم کم حتی به اون چراهای بی...  
 جوابم عادت کردم انقد که شاید هفته ای ده روزی یه بار  
 یادش  
 میفتادم  
 یک قطره اشک تند از چشمم پایین چکید که حرصی با  
 سرانگشتانم پاکش کردم و ادامه دادم  
 کم کم جوری شد که ماهی سه ماه یه بار یادش میفتادم...  
 وقتی... وقتی... برادرم مرد...  
 سوختم... وقتی به این قسمت حرفم رسیدم آتش گرفتم و او  
 سر

به زیر انداخت ... اشک ها باریدن گرفته بود که با مکث کوتاه  
ادامه دادم  
داغ برادرم که به دلم نشست دیگه اون چراها رو فراموشم \_  
شد

دی گه دنبال جوابشون نبودم ... دی گه برام مهم نبودن ...  
تا اینکه ... تا اینکه گفتنش مثل جان کندن سخت بود ... مثل  
زنده

245

دژاوو

زنده سوختن در آتش ... و من جان کندم و با صداییکه به  
زحمت

حتی به گوش خودم میرسید گفتم  
تا اینکه تو برگشتی و همه چی دوباره یادم اومد \_  
دستانش بالا آمد و چند باری روی صورتش کشید ... دیدن  
حال

بهم ریخته اش هم جلوی زبانم را نگرفت ... من آتشفشانی  
بودم

که سرریز کرده بود و هیچ کس جلودار گدازه هایش نبود  
حتی

خودم ... دستانش که پایین افتاد قدمی نزدیک شده سینه به  
سینه اش ایستادم و گفتم

ولی امروز و الان وضعیت فرق میکنه ... نه تنها دنبال \_

جواب

چراهم نیستم که از این بی خبری خوشحالم...میدون ی  
چرا؟!...چون فهمیدم رفتیمیره...کسیکه قرارش به نموندنه به  
هیچ ضرب و زوری نمیونه...هر حرفی ام که بزنه فقط یه  
س ر ی

توجیه احمقانه اس...یه جور توه ین به شعورته...یه جور  
احمق

فرض کردنته...و من ازت ممنونم...ممنونم که به شعورم  
توهی ن

...نکردی...ممنونم که احمق فرضم نکردی

سر به زیر داشت وقتیکلامم را بری د و بالحنی حرصی  
نجوا کرد

246

دژاوو

...بسه...بسه\_

...باید بس میگردم?...میتوانستم?...اصلا شدنی بود؟

معلوم است که نه...داغ روی سینه ی من مگر به این راحت  
ی

خنک میشد?...قطعا که نه...بی توجه به احوالش ادامه دادم  
ممنونم که با یه نامه...یه نامه که نه چند خط دستنوشته ولم\_  
کردی به امان خدا

ممنونم که آبرومو حراج کردی...ممنونم که مضحکه ی

خاص و

... عامم کردی

صدای فریادش اینبار دهانم را بست

... بسه... بسه... بسه\_

به هق هق افتاده بودم و او در حال یکه نفس نفس میزد با

دست

هایی مشت کرده مقابلم ایستاده بود... دیگر تحمل این عذاب

الیم غیر ممکن بود... اگر این وضعی ت فقط چند دقیقه دیگر

ا دامه

پیدا میکرد دیوانه میشدم... دستانم را بالا بردم تا اشک

دیدگانم

را بگیرم که با صدای قدم ها یش چشم باز کردم... دیدمش که

با

سر زیر افتاده به سمت درب سالن طراحی میرفت... نگاهم

پی

247

دژاوو

اش روان بود که با گام های کند پی ش می رفت انگار که

پاهایش

را به دنبال خود میکشید... کوه یکه قد خمیده بود و من هنوز

بیچاره اش بودم که هزار بار خودم را لعنت کردم که باعث

سر

زیر افتاده اش بودم

## ا میرحسین

پرسه زدن ... آن هم در خیابان سوت و کور تاریک ... تنها  
کاری

بود که برای آرام کردن خودم از دستم بر می آمد ... درست  
میان

هق هق های جگر سوزش بود که طاقت از دست داده از  
جهنمی

... که با حرف هایش بر ایم ساخته بود گریخته بودم  
کلمه هاییکه با گریه به زبان جاری کرده بود آتش بود انگار که  
گوشه گوشه ی جگر م را سوزانده بود ... آن غم و نفرت  
ریخته در

نگاهش که بیچاره ام کرده بود و سوز صدایش وقتی از  
روزهای

نبودنم میگفت نفسم را بریده بود ... انگار که یک نفر پنجه  
هایش

را دور گلویم بفشارد و بخواهد جانم را بگیرد و من که حتی  
نمیتوانستم از خود دفاع کنم، مبادا عهد شکنی کنم و سر آخر  
از سر استیصال بود که بر سرش فریاد زده بودم بلکه رحم  
کند و

.... آتشبارانش را تمام کند

دژاوو

...به کندی پیش میرفتم

پاهایم هم انگار میل به ی اری ام نداشتند که پیش نمیرفتند و  
 من با گام هایی سنگین در حالیکه دستانم را در جیب های  
 پالتوام فرو کرده بودم برای بار چندم سر بالای خیابان منتهی  
 به شرکت را طی میکردم ... هوای سرد زمستانی را با تمام  
 وجود

میبلعیدم بلکه این آتش درون سینه ام کمی فقط کمی خنک  
 شود که نمیشد ... این آتش ریخته در جانم تا ابد میل به  
 خاموشی

نداشت ... مویرگ های سرم کش آمده بود انگار، از زور  
 سردرد

نمیتوانستم پلک هایم را باز نگه دارم اما من مصر به ادامه  
 ی ای ن

راه و فکر کردن همچنان بودم، بلکه چاره ای برای بیچارگی  
 ام

پیدا کنم ... دلم عجیب گرفته بود، بیش از همه از خودم  
 ...عصبانی

بودم، بیش از همه از خودم ... گله داشتم، بیش از همه از  
 خودم

از اینکه دلیل اشک هایش شده بودم ... از اینکه باعث و ...  
 بان ی



آن

نفرت ریخته در چشمانش من بودم... حتی از اینکه اینجا بودم  
چه فکری کرده بودم که بازگشته بودم؟... چطور فکر کرده ...

بودم

249

دژاوو

آن قصه به سر رسیده؟... حال آنکه نه قلبم آن پایان غم انگیز  
را

پذیرفته بود و نه حتی مغزم... چه زود عهدیکه بسته بودم در  
آستانه ی شکستن بود

و من که هیچ کاری جز تماشای بدعهدی قلبم از دستم بر نمی  
آمد... نه... من مردش نبود... من مرد ویران کردن پاره قلبم  
نبودم

مرد دیدن نفرت او از خودم... مرد نداشتن عشقش نبودم...  
به...

همین زودیکم آورده بودم و در به در ی افتن راهی برای  
گفتن

واقعیت به او میگشتم... میخواستم آن کینه را هر طور شده  
بشویم

حتی اگر نداشتمش و هرگز سهم من از زندگی نمیشد بیزاری  
اش را تاب نداشتم... منیکه مدت ها صاحب نگاه شیفته اش  
بودم حالا تاب تحمل نگاه پر انزجارش را نداشتم که اینطور

به

تک و تا افتاده بودم تا شده برای یک بار دیگر آن نگاه  
درخشنده

... ی عاشق را داشته باشم... فقط برای یکبار  
با حس سنگین‌سینه ام از رفتن باز ایستادم... دستم بی اختیار  
بالا رفت و روی قفسه ی سینه ام نشست... شروع به دم و باز  
دم

های عمیق کردم بلکه کم ی راه نفسم باز شود، که همان  
لحظه

250

دژاوو

چشمم به نیمکت کنار پیاده رو افتاد... پیش رفته تن خسته ام  
را

روی نیمکت رها کردم، دستانم را از دو طرف باز کرده به  
پشتی

نیمکت رساندم... سر بالا برده خیره به آسمان ابری بی ماه و  
ستاره نفسم را فوت کردم... چقدر این آسمان شبیه زندگی این  
روزهایم بود... من هم انگار ماهم را گم کرده بودم... چند  
لحظه

ای به آن حال مانده فکر کردم... باید جوری حالی اش میکرد  
م

رفتتم از سر اجبار بوده... این که دیگر جزو قرارمان

نبود... بود؟ ... با

شنیدن صدای خش خشی سر پای ن انداختم که نگاهم روی  
مرد

جارو به دست حاشیه ی خیابان ثابت ماند... صدای برخورد  
جارو

به آسفالت کف خیابان سکوت شب را میشکست و من  
همچنان

با خودم درگیر بودم که فکری دست داخل جیب پالتوام کرده  
پاکت سیگار را بیرون کشیدم به جلو مایل شده آرنج هایم را  
به

زانوادم تکیه دادم، یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشیده با  
انتهایش شروع به ضربه زدن به پاکت کردم ... چند وقتی بود  
که

این پاکت سیگار داخل جیبم بلاتکلیف بود ... هر بار به بهانه  
ای

یک نخ بیرون کشیده پیش از آنکه به لبهایم برسانم زیر پاله

251

دژاوو

اش کرده بودم ... نگاهم به نخ سیگار بود که یاد او شبنم را  
روشن

کرد

از آن شب زمستانی رفتم به حوالی یک بعد از ظهر تابستانی

روی صندلی های حصیری داخل حیاط نشسته بودیم و ...  
 او در  
 حالیکه تکه های هندوانه را به لب های سرخش می‌رساند  
 درباره  
 ی طراحی سالن یک آمفی تئاتر صحبت میکرد و من که در  
 تمام  
 مدت صحبتش به این فکر میکردم که لب های او سرختر  
 است  
 یا آن هندوانه ... لب های او شیری تر است یا ... که با  
 سوال بی  
 هوایش جاخوردم  
 میگم امیر تو سیگار میکشی؟\_  
 متعجباز اینکه چطور از آمفی تئاتر به سیگار کشیدن من  
 رسیده نگاهش کرده پرسیدم  
 این دیگه از کجا اومد؟\_  
 یکی از آن لبخندهایشیرینش را تحویل داد ... سپس به سمت  
 مایل شد ، دست پیش آورد و انگشت سبابه اش را نرم روی  
 لب  
 هایم کشید و جواب داد  
 252  
 دژاوو  
 از اینجا\_

هنوز هم متوجه منظورش نشده بودم که اخمی از ندانستن به  
پیشانی رساندم که با توضیحش در جا خشکم زد  
رنگلبات کبود شده\_

حس کردم برای لحظه ای قلبم از خیر همان تپش یک خط در  
میانشهم گذشت ... مات صورتش بر جا ماندم که دستش کنار  
گونه ام نشست و با حفظ لبخند گفت  
قبلا اینجوری نبود چند وقته رنگلبات به کبودی میزنه \_  
...گفتم

شاید سیگار میکشی  
قلبم ناگهان شروع به تپیدن ی دیوانه وار کرد ... نفس تنگی  
لعنتی  
هم که انگ ار منتظر همین فرصت بود تا گلویم را در مشت  
بگیرد  
زبانم هم که از کار افتاده بود ... چه میگفتم؟ ... میگفتم قلبم ...  
به

زودی از کار خواهد ایستاد؟ ... میگفتم به جای رخت س فید  
بخت

دنبال رخت سیاه عزا برای من باش؟ ... چطور میگفتم  
اصلا؟ ... نه

نمیخواستم بگویم ... هرگز نمیخواستم بگویم ... خودخواه ...  
تر از

آن بودم که واقعیت را بگویم ... مبادا از دستش بدهم ... مبادا

253

دژاوو

زندگی ام دنیایم ، هستی ام از او خالی شود، که نبودن او

همان

مرگی بود که از آن فراری بودم ... به زحمت آب دهانم را

قورت

دادم و سری به معنای نه به دو طرف تکان دادم ... نگاهش

رنگی

از نگرانی گرفت اخم آمد و بین دو ابرویش نشست و او با

لحنی

خاص پرسید

... پس چرا اینجوری شدی ؟ \_

هنوز هم مات نگاهش میکردم ... ه بیچ توجیهی نداشتم ... زبانم

به

دروغ هم نمیچرخیدن اچار رها یش کردم تا خودش هرچه

خواست

حدس و گمان بزند ... لحظات طولانی به لبهایم خیره ماند

سپس نگاهش بالا آمد و به چشمانم رسید با نگاهش توضیح

میخواست و من تنها نگاهش میکردم ... در سکوت و درمانده

نگاهش کردم که گفت

کبودی لب ممکنه به خاطر کمبود اکسیژن باشه ... شاید به \_

خاطر آلودگی هواست ... شایدم خدای نکرده مشکل تنفسیه  
آخه

... تازگیا خیلی ام سرفه میکنی

254

دژاوو

داشت همینطور که علت را جستجو میکرد جملات را هم  
پشت

سر هم ردیف میکرد و ترس به جانم میریخت ... ترس از  
فهمیدنش ... ترس از رفتنش ... ترس از نداشتنش ... همانطور  
نگاهش میکردم و در سرم دنبال راه نجاتی از این مخصه  
میگشتم که ادامه داد  
.. تنگی نفس نداری؟ \_

نفهمیدم چطور آن نه خفه را تح ویش دادم ... فقط به این امید  
که تمامش کند اما انگار خیال بی خیالی نداشت که ادامه داد  
کاش یه دکتر بری امیر ... آخه دور از جونت مادر بزرگ \_  
خدا

... بیامرزم لباشهمینجوریکبود بود بعدها فهمیدیم قلبش  
نفهمیدم چطور دستم پشت سرش رفت ، سر پیش برده بی هوا  
لب هایش را با لبهایم بهم دوختم مبادا جمله اش را کامل کند  
... مبادا به رازم پی ببرد...  
با افتادن سیگار از لای انگشتانم به خود آمدم ... سر پایین  
انداخته

خیره به سیگار فکر کردم دیگر میتوانم بعد از دو سال پرده  
از رازم  
بردارم...میشد که از قلباز دست رفته ام بگویم که آن  
روزها

255

دژاوو

بیم مرگ را به جانم ریخته بود...حداقل میشد رفتنم را توجیه  
کنم، هرچند که این واقعیت ماجرا نبود اما میشد که لااقل کینه  
و نفرت را از دلش و از نگاهش بشوید...البته امیدوار بودم  
که

...اینطور باشد

پنجه یکفشم را روی سیگار گذاشته در حالیکه روی زمی ن  
میفشردمش فکر کردم همان لحظه برگردم و همه ی آنچه  
قابل

گفتن بود را بگویم...بلکه اندکی آرام بگیرد...بلکه اندکی  
آرا

م

بگیرم با این فکر از جا برخاستم و با گام های بلند به سمت  
شرکت به راه افتادم

وقتی مقابل درب سالن رسیدم برای لحظه ای ایستادم...هیچ  
فکر و ای ده ای ن داشتم...نمیدانستم چطور وادارش کنم به  
سخناتم



گوش کند یا اصلا چطور سر صحبت را باز کنم... تنها آمده  
بودم  
تا واقعیت را بگویم و این بار روی شانه هایم را سبک کنم و  
حالا  
که به اینجا رسیده بودم گویا تازه به فکر چگونگی اظهار  
سخناتم

256

دژاوو

رسیده بودم... لحظات ی ایستادم و فکر کردم ولی هیچ فکری  
به

سرم نرسید... میدانستم تعلل بیشتر باعث پشیمانی ام خواهد شد  
که نفسم را فوت کردم و با فکر اینکه خودش جوری با کنا یه  
های نا تمامش راه را هموار خواهد کرد دل به دریا زده بی  
هوا

وارد سالن شدم... اولین چیزیکه با ورودم توجه ام را جلب  
کرد

جای خالی اش بود... پشت میز کارش نبود... رفته  
بود؟... در اطراف

چشم گرداندم ولی هیچ کجای سالن ندیدمش... انگار واقعا  
رفته

بود... نفسم را آه مانند بیرون داده چند قدمی پیش رفتم که با  
آنچه دیدم در جا ثابت ماندم... صندلی دمر شده کنار میز

کارش

افتاده بود و برگه های طراحی این سو و آن سویی پخش  
بود... ماژیک ها و قلم های ریخته روی زمین باعث شد قدم  
هایم

را سرعت ببخشم و خودم را به میز برسانم... کاغذ های پاره  
و

مچاله شده روی میز و آن قلم شکسته هیچ شباهتی به میز کار  
ساعتی پیش نداشت... نگاهم پایین کشیده شد که به طرح  
اصلی

رسید... درست مقابل پایم افتاده بود، روی یک قسمت از آن  
نقش

رد پایکفشی به جا مانده بود و قسمتی از گوشه ی برگه پاره  
257  
دژاوو

شده بود... انگار که در نبودم کسی به اینجا شبیخون زده باشد  
نگرانی به جانم افتاد، نکند بلا یی، دزدی، مزاحمی ...

سراغش آمده

باشد... به سرعت در جا چرخیدم و خواستم از سالن بیرون  
بزنم

ولی هنوز اولین قدم را برنداشته بودم که چشمم به جسم در  
خود مچاله شده روی مبل گوشه ی سالن افتاد... خودش بود  
آنجا، آن گوشه، مثل جنینی در خود جمع شده و به خواب...

فرو رفته بود  
 پاهایم بی اذن من به راه افتادند و مرا به سویش کشیدند  
 ...نرم  
 و آهسته گام بر میداشتم مبادا چینی نازک خوابش ترک  
 بردارد  
 وقتی بالای سرش رسیدم با دیدن چهره ی غرق خوابش ...  
 انگار  
 که یک نفر فندک زیر قلبم گرفت ... قلبم الو گرفت و سینه ام  
 سوخت ... آخرین بار که توانستم دل سیر تماشایش کنم همینطو  
 ر

... خوابیده بود ... آخرین صبح ... آخرین وداع  
 لبخند غمگینی روی لبم نشست هنوز هم هنگام خواب لب  
 هایش نیمه باز می ماند ... هنوز هم صورتش تجسم  
 معصومیت  
 بود ... حالا که میشد راحت و بی دغدغه تماشایش کنم دیگر  
 دل

258

دژاوو

نمیکندم بی اختیار بیشتر به سمتش خم شدم یک دستش را  
 زیر گونه اش گذاشته بود و رد اشک ها هنوز روی صورتش  
 پیدا  
 بود ... اخم روی پیشان ی اش میگفت حتی در خواب هم آرام

ن

یست

برعکس آن روز آخر... روزیکه حتی در خواب هم لبخند...

محو روی لب هایش بود... آن صبح پاییزی سیاه... آن

صبح

سراسر نکبت... وقتی برای آخری ن وداع بالای سرش

نشسته و

دقایق طولانی با حسرت تماشایش کرده بودم... دلم فریاد

میخواست... فریادیکه آنقدر در گلو خفه اش کرده بودم که

تبدیل به غمباد شده بود... کاغذ نامه را آنقدر در مشت فشرده

بودم که تقریباً مچاله شده بود و از عرق کف دستم خیس شده

بود... نگ اهش میکردم و در دل طلب بخشش میکردم

...نگاهش

میکردم و در دل هزاران بار میگفتم که دوستش دارم

...نگاهش

میکردم و در دل هزار بار میگفتم خداحافظ ای داغ بر دل

نشسته

...

گونه های گلگونش... چشمانش... آخ

که نرفته دلم دلتنگ نگاه معصومانه اش بود... وقتیکه آن

نامه

دژاوو

را میدید ... وقت یکه خط به خط پی ش میرفت ... وقتیکه به  
واژه

ی خداحافظ می رسید ... پلک هایم را محکم روی هم فشردم  
عطر یاس موها یش را عمیق به ریه کشیدم ... بارها و ...  
... بارها

عمیق و عمیق تر ... باشد برای روز همانطور نگاهم میخ  
صورتش با  
آن پلک های بسته بود که لب هایش جنبید و با صدا ی گرفته  
ای  
گفت

امیر\_

خوب ... مجموعه ی یادگاری هایم کامل شد ... این هم آخرین  
... امیریکه از لب هایش میشنیدم  
پلک روی هم گذاشته و لب زدم  
جان امیر\_

یک کلمه ... تنها یک کلمه گفت و جانم را گرفت  
نرو\_

... چقدر دلم فریاد میخواست ... چقدر  
زمزمه وار گفتم

یه کاری دارم که باید حتما انجامش بدم\_

دژاوو

اگر میفهمید کارم چ ست چه حالی میشد؟... من که به حال  
مرگ بودم ... کمی فاصله گرفتم که در جا چرخید و در  
حالیکه

بیشتر در خود مچاله میشد گفت

پس زود برگرد\_

چطور باید با این کمر شکسته سر پا میشدم ... داغ جدایی کمر  
مرا شکسته بود ... با زمزمه ی باشه دست به زانو گرفته سر  
پا

شدم که کلام آخرش تیری بود که درست وسط قفسه ی سینه  
ام نشست و ته مانده ی توانم را هم گرفت  
دوست دارم امیرم\_

سوزش قفسه ی سینه ام باعث شد دستم را بالا برده روی قلبم  
بگذارم ... این قلب تازه کار هم تاب تحمل غمش را نداشت  
انگار

دم عمیقی گرفته دست انداختم و پالتو را از تنم بیرون ...  
کشیدم

روی تنش خم شدم تا پالتو را رویش بکشم که با نجوایش ...  
در

جا خشکیدم

امیر\_

**مانا**

خوابش را میدیدم ... یقین داشتم خواب میبینم ... رفتش را

مدت

261

دژاوو

ها بود با تمام قلبم پذیرفته بودم که حالا ایمان داشتم تصویر

ش

خوابی بیش نیست ... او منتظر تماشا می کرد و من با تردید

نگاهش

میکردم ... صدایی در سرم میگفت او رها یت کرده ... او

تنهایت

گذاشته ... او تحقیرت کرده ... او ... من اما درگیر تمنای قلبم

بودم که

... میل پرواز به سویش داشت

دیگر خودداری از یادم رفت ... دلخوری ها ... قهر ها، کینه

ها از

یادم رفت و من در حالیکه نامش را نجوا میکردم

در آن بهشت که مدت ها پیش از ...

آن رانده شدم بودم غرق عاشقی دوباره بودم اما ناگهان دیدم

که

جسمش از میان بازوانم دود شد و به هوا رفت ... آغوشم از

حضورش خالی شد و قلبم از اندوه نداشتن دوباره اش پر ...

وتنها

چیزیکه از او بر ایم به جا مانده بود بوی عطرش بود که  
همچنان

به قوت لحظات پیش در مشامم م پیچی د  
مستاصل و ترسیده در اطراف چشم گرداندم ... نبود که نبود  
... باز

هم تنها یم گذاشته بود و من در آن تاریکی و هم انگیز بیکس  
و

بی پناه بر جا مانده غریبانه دور خود میچرخیدم و نامش را  
صدا

262

دژاوو

میزدم و صدا میزدم .. صداییکه پژواکش در سرم میپیچید و  
وحشت زده ام میکرد ... ناگه ان پلک هایم از هم باز شد  
سرم روی دسته ی مبل بود و گردنم به گزگز افتاده بود  
... بوی

عطرش هنوز هم به قوت دنیای خواب در اطرافم پراکنده بود  
و

کلافه ام میکرد... خواستم برای تغییر حالت سرم در جا  
بچرخم

، سر بالا آوردم که با آنچه دیدم متحیر بر جا ماندم ... یک  
پالتوی

طوسی رنگ میان بازوانم یعنی در واقع میان آغوشم بود



...جوری

به سینه فشرده بودمش انگار که عزیزی را به آغوش کشیده  
باشم... با دیدن آن پالتو به سرعت در جا نشستم  
نگاه متعجبم روی پالتو مانده بود و فکر میکردم از کجا سر  
از

آغوشم در آورده که بوی عطر آشنایش حیرتم را چندین برابر  
کرد... خودش بود... بوی عطر او بود... پالتو را بالا آورده  
ناباورانه

بویدمش... عطرش دنیای خاطرات را به آنی در سرم زنده  
کرد

حس کردم یک نفر قلبم را در مشتش گرفته میفشارد چیز...  
ی

نمانده بود از شدت دلتنگی به گریه بیفتم  
دستانم پایین افتادند و نگاهم پی اش به اطراف چرخید که

263

دژاوو

بالاخره روی تصویر مردی نشسته پشت میز کارم ثابت ماند  
...از

این فاصله نمیتوانستم درستش خیس دهم اما فرم نشستش  
و

آنطور خم شدنش روی میز میگفت در حال نوشتن چیزی ی  
ا

شاید... شاید طراحی ست

به اینجای افکارم که رسیدم نفهمیدم چطور از جا پریدم و به سمت میز کار به راه افتادم... باورم نمیشد... یعنی این هم خواب

بود؟... پالتو هنوز میان پنجه ام بود دود نشده بود و به هوا نرفته

بود و تصویر مرد پیش رویم هنوز در قاب دیدگانم بود... امکان

نداشت خواب باشد... محال بود اصلا... نزدیکش رسیده بودم هنوز چند قدمی تا میز فاصله داشتم که صدایش به گوشم... رسید

مجبور شدم خودم طرحو تکمی ل کنم.

پاهایم از حرکت ایستاد... درست شنیده بودم؟... طرح مرا تکمیل

کرده بود؟... همان طرح پاره ی لگد مال شده را؟... از کی اینطور

ناپرهیزی میکرد؟... هنوز یادم نرفته بود چطور آن سال ها مرا

که درگیر ضعف و بیخوابی بودم و ادار کرده بود طراحی نیم

ه

تمامم را تمام کنم، هرچه التماسش کرده بودم گفته بود  
مسئولیت کاریکه به عهده ی من بوده را نخواهد پذیرفت و  
من

یک تنه باید کار نیمه تمامم را تمام کنم... چقدر آن شباز  
شدت

خشم اشک ر یخته بودم ...چقدر ناسزا بارش کرده بودم  
...حالا

داشت کار نیمه تمام مرا تک میل میکرد؟ ...خودش  
بود؟...سکوتم

که کش آمد دیدم که در جا چرخید یک دستش را به پشتی  
صندلی تکیه داد و سر به سویم گرداند ...از دیدن چهره اش  
با

آن عینک چهارگوش با قاب مشکی جاخوردم ...اولین بار بود  
که

با این چهره ی جدید میدیدمش ...ابروهایم بالا رفته بود و بر  
و

بر تماشایش میکردم که گفت

پارگی گوشه ی طرحو بریدم و جدا کردم شانس آوردیم به \_  
خود

طرح نرسیده بود ...رد کفشتم رو صفحه افتاده بود که یه جو  
ری

سعی کردم رفع و رجوعش کنم... البته کامل پاک نشد ولی  
بنظرم قابل چشم پوشیه... در کل فکر کنم میشه ارائه اش داد  
او حرف میزد و من بی آنکه کلامی از حرف هایش را بفهمم  
میخ

صورتش بر جا مانده بودم... با آن عینک چهره اش خسته و

265

دژاوو

شکسته تر از همیشه بنظر میرسید... تازه انگار داشتم

متوجه

تغییراتش میشدم که نگاهم بیشت ر در صورتش میچرخید

...خط

های ریز کنار چشمانش را از نظر گذراند و به موهای

اطراف

شقیقه هایش رسید... آن تار موهای سفید لابه لای موهایش

میگفت... میگفت پیر شده... امیر من پیر شده بود... ناگهان از

آنچه

از سرم گذشته بود پشتم لرزید... من چه گفته بودم؟؟.. امیر

من؟

هنوز با خودم درگیر بودم که دیدم از جا برخاست و پیش

...آمد

رو به رویم ایستاد و گفت

!هنوزم عادت داری وقتی از بقیه دلخوری خودتو بزنی..

هنوز درگیر چهره اش بودم که گیج و ویج لب زدم  
هان؟\_

لبخندش هم از زور خستگی جان نداشت وقتی گفت  
تمام شب و بیدار موندی و چشم گذاشتی تا این طرح و \_  
تمومش

کنی اونوقت به خاطر اینکه از دست من عصبانی بودی نتیجه  
ی

...اونهمه زحمتو پاره کردی و زیر پات انداختی  
لب زیرینم را به دندان گرفته بودم و خجالت زده به صورتش  
که

266

دژاوو

نه، به جایی حول و حوش یقه ی پی راهنش زل زده بودم  
...واقعیت

همانی بود که بر زبان آورده بود ...بعد از رفتنش دق دلی ام  
را بر

سر برگه های بی زبان و قلم و ماژیک های بی نوا خالی کرده  
بودم

اما درست در لحظه ی آخر وقتی نیمی از کناره ی برگه را  
در

دست پاره کرده بودم پشیمان شده کناری انداخته بودمش و در  
نهایت خودم را به مبل رسانده دقایق طولانی اشک ریخته

بودم

تا در نهایت خوابامده بود و مرا از منجلااب کینه و گریه

رهانیده

بود

نگاهم را بالا کشیدم و لحظات ی در سکوت نگاهش کردم

سپس

در

حالیکه پالتو را به سمتش می‌گرفتم خیره به چشمانش لب زدم

درسته ... دقیقاً داشتم همین کارو میکردم ،اما درست لحظه \_

ی

آخر پشیمون شدم ... فکر کردم کسیکه این وسط بیشتر ضربه

میخوره خودمم ... با از بین بردن نتیجه ی زحمات خودم آ

سیبی

به شما نمیرسید

267

دژاوو

لبخندش بزرگتر شد و در حالیکه به سمت صندلی می‌چرخید و

پالتو را روی پشتی اش می انداخت گفت

جای شکرش باقیه که زود پشیمون شدی\_

سپس لیوانی را از روی میز برداشت و به سمتم گرفت ... در

همان

حال ادامه داد

البته مطمئنا به منم آسیب میزدی ...یه قرار مهم و یه پروژه \_  
ی

پرسود رو از دست میدادم و به عنوان یه مدیر عامل تازه  
وارد

...کلی وجهه ام تو شرکت خراب میشد  
بخاریکه از لیوان بلند میشد و عطر قهوه اشتهایم را تحریک  
میکرد اما مصر بودم آن لیوان را نادیده بگیرم ...که بی  
اینکه نیم

نگاه ی به دستش بیاندازم ابرو بالا داده گفتم  
اگه میدونستم اینجوریه حتما پاره اش میکردم ...حیف شد\_  
با صدا به حرفم خندید ...آخرین بار کی صدای خنده اش را  
شنیده بودم؟! ...آخرین بار کی اینطور قلبم لرزیده بود؟! ...بچه  
شده بودم که با یک خنده دل و دین میباختم؟! ...دستش که  
همراه لیوان بالاتر آمد نگاه از صورتش گرفتم و به دستش  
دادم

268

دژاوو

همان لحظه صدایش در گوشم نشست  
اینا همه اش اثرات کم خوابی و گرسنگیه ...بیا فک کنم این\_  
حالتو خوب کنه  
قهر و آشتی اش هم هنوز مثل سابق بود ...انگار نه انگار که  
جدلی

...پیش آمده ...بختی به راه افتاده و فریادیکشیده شده  
 در کمال آرامش برخورد میکرد ...حرف ها را میگذاشت  
 برای  
 وقتی دیگر ...روزی دیگر ...ساعت ی دیگر ...برای وقت  
 یکه حال  
 ...دلمان خوب باشد و در آرامش از کاستی ها بگوییم  
 شده بود مثل آن روزها اما من هرگز دیگر مثل آن روزها  
 نمیشدم  
 من رها شده ی زخم دیده ی داغ برادر چشیده هرگز مثل ...  
 سابق  
 نمیشدم که دستانم را مقابل سینه در هم قلاب کردم و سرد  
 گفتم  
 من قهوه ی تلخ دوس ندارم\_  
 پلک هایش را با آرامش باز و بسته کرد و گفت  
 میدونم ...شیرینش کردم\_  
 چرا داشت دلم را هوایی میکرد؟...من هیچ دلم نمیخواست آن  
 269  
 دژاوو  
 کینه ی زنگار بسته در سینه ام رنگ ببازد ...نمیخواستم قلب  
 گریزپایم بار دیگر جلدش شود ...چرا نمیفه مید؟...سری به  
 دو  
 طرف تکان دادم و گفتم



از دیشب تا الان خیلی قهوه خوردم... بیشتر از این ادیتم \_  
میکنه

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و با گفتن  
هر طور راحتی\_

لیوان را سر جایش برگرداند

من اما میخواستم دانه دانه موهای سرم را از جا بکنم... چرا  
نتوانسته بودم تند حرف بزنم؟... چرا بهانه آوردم؟... چرا با  
گفتن

یک نمیخورم دست رد به سینه اش نزدم؟... نگران چه بودم  
!اینکه دلخور شود؟... خاک بر سر من...

هنوز از خودم شاکی بودم که با صدایش نگاهم به سمت  
صورتش

بالا رفت

بهتره دیگه ب ری خونه... به اندازه یکافی از چشمات کار\_  
کشیدی

برو خونه و خوباستراحت کن...

270

دژاوو

اخم کردن هم سخت شده بود... ی عنی در واقع سخت بودن  
در،

مقابل آنهمه نرمیکه از خود بروز میداد دشوارترین کار دنیا  
بود

لب باز کردم که لااقل یک نه تحویلش دهم که با کلامش ...  
لب

هایم نیمه باز ماند

لطفاً

نگاهش در عین جدیت نرم بود و راه هر گونه لجبازی را  
میپس ت

از طرفی بیخوابی منگ و بی حواسم کرده بود که از سر ...  
ناچاری

سری به نشانه ی مقاومت تکان دادم و با زمزمه ی باشه  
خواستم

عقب بکشم که گفت

اگه کاری پی ش اومد و نیاز به حضورت بود باهات تماس \_  
میگیرم

که خودتو برسون ی

باشه ی دیگری تحویلش داده خواستم در جا بچرخم که  
کلامش

مانع شد

شماره ات همون شماره ی سابقه؟ \_

هرچه تلاش کردم نتوانستم جل و ی زبانم را بگیرم که کنایه  
نزند

پوزخندی بر لب نشانده جواب دادم...

دژاوو

من که یکی دیگرو ول نکردم برم که مجبور باشم شماره \_  
امو

عوض کنم

به طرفه العینی دیدم که طوفان شد

هوای آفتابی چشمانش تبدیل به هوای طوفانی ترسناکی شد..  
که زبانم را بند آورد ...دستش را بالا آورد و در حالیکه  
انگشت

اشاره اش را تهدیدوار مقابل صورتم گرفته بود از لابه لای  
دندان

هایکلی د شده اش حرصی اما شمرده شمرده گفت  
وقتی از چیزی خبر ندا ری انقد زخم زبون نزن ...یا وایسا \_  
و

واقعیت رو بشنو یا تمومش کن  
نمیدانم اثر بیخوابی بود یا کاسه صبرم بود که لبریز شده بود  
که

آنطور صدایم را بالا برد

چه واقعیتی؟...بعد از دو سال می خوام از کدوم واقعیت \_  
حرف

...بزنی؟...اصلا چرا همون دو سال پی ش واقعیتو نگفتی؟  
...چرا دو سال پیش توضیح ندادی؟...چرا دو سال پیش  
با فریادی متقابل می ان حرفم آمد

نمیشد... نمیتونستم... نباید میگفتم... ولی الان میتونم بگم\_

272

دژاوو

صدایش کمی پایین آمد و ادامه داد

الان میتونم بگم که من مجبور شدم برم... مجبور شدم تنهات\_  
... بذارم چون من

حس میکردم انفجاری در آستانه ی وقوع است... فوران  
سخنان

ناگفته از درونم کلامش را برید وقت ی قدم ی پیش رفته به  
سمتش

براق شدم

چی مجبورت کرده بود که ولم کنی؟... چی؟... کی؟... چی \_  
باعث

... شد که تو به خودت اجازه بدی اون بلا رو سر من بیاری؟  
دست بالا برده در حالیکه به قفسه ی سینه ام میکوبیدم ادامه  
دادم

من زنت بودم لعنتی... می فهمی؟... زنت... دوس دخترت \_  
نبودم

هم خونه ات نبودم... نامزدت نبودم... زنت بودم... زن شر...  
عی و

قانونیت... چی مجبورت کرد که چشم رو همه چی ببندی و  
ولم

کنی؟... اصلا چطور تونستی ولم کن ی؟... اسم من تو  
شناسنامه ی

تو بود اسم تو ،تو شناسنامه ی من بود ...چحوریه که واسه  
نوشتن

اسمت تو شناسنامه ام ازم اجازه گرفتی ...منتظر بعله ی من

273

دژاوو

موندی ولی برای پاک کردنش نه ...چطور تونستی با یه نامه  
همه

...چی رو تموم کنی

صدایم به لرز افتاده بود ...تمام تنم به لرز افتاده بود اما گریه  
...نمیکردم ...من د یگر گریه نمیکردم

دستم را بالا بردم و با لحنیکه برخلاف تمام وجودم هیچ

لرزشی

نداشت گفتم

بگو چی مجبورت کرد که زنتو ول کنی؟...چی باعث شد \_

چند

هفته مونده به عروسی قید همه چی رو بزنی و تنها و بی پناه

ولش کنی به امون خدا

با یاد آن صبح سیاه سوختم، سوختم و اشک برای سرد کردن

آتش درونم بود که باریدن گرفت و او که چنگ به موهایش

زد و

کلافه نفسش را فوت کرد  
 میگم مجبور بودم ... بفهم  
 و من که حق زدم و گفتم  
 تو فهمیدی؟! ... تو فهمیدی چه بلایی سر من آوردی؟! ... هیچ  
 میدونی زن یکه شوهرش چند هفته مونده به عروسی ولش

274

دژاوو

میکنه چه بلایی سرش میاد؟! ... میدونی حرف و حدیثا و زخم  
 زبونا  
 چه به روزگارش میاره؟! ... همه گفتن لابد یه عیب و علت ی  
 داشته  
 که شوهرش ولش کرده ... لابد زن سالمی نبوده ... لابد گیر و  
 گوری داشته ... میدونی شنیدن این حرفا یعنی چی؟! ... میدون  
 ی  
 آدمیکه بی گناه تاوان بده چه حالی داره؟! ... میدونی؟! ... آره  
 وقت خنده نبود ... وسط گریه اصلا جای خنده نبود ... اما  
 دست  
 خودم نبود که با حالت مسخره ا ی به خنده افتادم و نوشته  
 های  
 آن نامه یکذایی را که واو به واوش را از بر بودم تکرار  
 کردم  
 مانای عزیز ... حالا که به جبر زمانه مجبور به ترک تو و \_

پایان

دادن زندگی مشترکمان هستم از تو میخوام که بدانی و باور  
کنیمن هرگز و هرگز و هرگز به خواست و اراده ی خود این  
تصمیم را نگرفتم ... هرچه که بود اجبار بود و بس  
سری به تاسف به دو طرف تکان دادم و زمزمه وار گفتم  
مانای عزیز...مانی نه و مانا ... عزیزم نه و عزیز ... این \_  
نامه با غریبه

ترین لحن ممکن نوشته شده بود انقدر که تا مدت ها فکر  
میکردم کسی غیر از خودت اونو نوشته ... نمیتونستم و

275

دژاوو

نمیخواستم باور کنم تو این کارو با من کردی ... ولی وقت ی  
ماه

ها

گذشت و نیومدی باور کردم که اون نوشته ها واقعا از طرف  
تو

بوده ... بعدش سعی کردم به خودم بقبولونم که مجبور بودی  
... چرا

شو نمیدونستم ولی مدام با خودم تکرار میکردم مجبور بوده  
فقط

برای اینکه اون حس تحقیر لعنت یکمرنگ شه ... فقط برای  
اینکه ه

... فکر کنم تو پسم نزدی ... دورم ننداختی  
دست برد و حرصی عینک را از چشم برداشت و با انگشت  
شست

و سبابه گوشه ی چشمانش را فشرد و در همان حال گفت  
... بذار توضیح بدم... هیچی اونجوریکه تو فکر میکنی نیست...  
نمیدانم حزن جاری در صدایش بود یا آن حالت در مانده اش  
شاید هم آن چراهای تلنبار شده در قلبم بود که باعث شد دست  
به سینه شوم و بلافاصله بگویم  
باشه توضیح بده ... بگو ... میشنوم...

سرش که بالا آمد در چشمانش میشد درد را خواند ... برای  
لحظاتی در سکوت نگاهم کرد سپس با صدای گرفته ای گفت

276

دژاوو

من مریض بودم...

همین جمله یکوتاه ... همین سه کلمه برای دیوانه شدنم کفایت  
میکرد ... از همینجا تا ته قصه را خواندم که با خنده ی  
مسخره

ایکلامش را بریدم

هاه ... همون قصه یکلیشه ای نخ نما شده ی قدیمی \_

... عزیزم

من مریض بودم ... دکترا از م قطع امید کرده بودن و چون  
نمیخواستم تورو شریک سرنوشت سیاهم کنم از تو گذشتم



اخم های در هم و چشمان به خون نشسته اش آن قدر ترسناک  
بود که کلامم را نیمه رها کنم و او که با لحنی عصبی گفت  
من واقعا مریض بودم ... میتونم با شاهد و مدرک بهت ثابت \_  
کنم

فکر نمیکنم لازم باشه بعد از دو سال پیام و بهت دروغ ...  
بگم

داشت حوصله ام از این بازی سر می رفت که حرصی  
پرسیدم

چرا همون دو سال پیش بهم نگفتی ... حق من بود که بدونم \_  
برای چی داری ترکم میکنی ... حداقل حق من این بود که  
بفهمم

چرا داری طلاق میدی ... اصلا حق من این بود که واقعیت و  
بدونم و خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم ... تو حق نداشتی  
جای

277

دژاوو

... دوتامون تصمیم بگیری

سری به نشانه ی تایید تکان داد و با صداییکه سعی داشت  
خشمش را مهار کند گفت

درست میگی ولی من نمیتونستم واقعیتو بهت \_  
بگم ... یعنی ... یعنی ... اجازه نداشتم بهت حرفی  
بزنم ... مجبور شدم

بی خبر طلاق بدم  
 با ناباوری تماشا یش می‌کردم... حرف‌ها یش بیشتر شبیه  
 افسانه  
 ها بود تا زندگی واقعی... دستانم را پایین انداخته داخل جیب  
 هایمانتوام فرو کردم و پرسیدم  
 میشه بگیکی بهت اجازه نداد که قضیه رو بهم بگی؟... کی...  
 مجبورت کرد؟... این کیه که گند زده به زندگی من در حالیکه  
 من اصلا نمیشناسمش  
 نگاه از چشمانم گرفت و با صدایی گرفته جواب داد  
 نمیتونم بگم...

همین... به همینجا میخواستم برس... به اینجا که قصه ی بی  
 سر و ته اش به یک گره یکور برسد... پوزخندی زده گفتم

278

دژاوو

... قصه ات باگ داره جناب ستوده...  
 از حرفم جاخورد... سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم  
 این چه قصه ایه که شخصیت منف یش مجهول الهویه اس؟  
 ... مگه  
 میشه آدم بده ی قصه که از قضا همه چی زیر سر اونه رو قا  
 یم  
 کرد؟... بالاخره یه جای هویت طرف باید لو بره... مثلاً  
 آخر قصه

و فکر میکنم الان دی گه وقتشه که من اون آدم بده رو ...  
بشناسم

وگر نه قصه تموم نمیشه

خشم از چشمانش فواره میزد و جوری دندان هایش را بهم  
میفشرد که هر آن منتظر بودم صدای ترق تروق شکستنشان  
را

بشنوم ... لحظاتی طولانی در سکوت بهم خیره ماندیم و در  
نهایت

این من بودم که ناامید از شنیدن واقعیت از زبانش به حرف  
آدم

خوب ... حالا که شما نمیتونیسور اخ سمبه های قصه اتو پر \_

کنی ... من قصه ی اصلی رو برات تعریف میکنم

سپس بی توجه به او که با تاسف سر تکان میداد گفتم

شما یه مرد تنوع طلب بودیکه نمیتونستی با هیچ زنی بیشتر \_

از یه مدت کوتاه ارتباط داشته باشی ... یعنی اصولا آدما

برات

279

دژاوو

تاریخ انقضا داشتن

دیدم که از شنیدن حرفم چطور چشمانش درشت شد و بهت

زده نگاهم کرد، من اما میخوامستم قصه ام را تا پایان ادامه

دهم

که بی توجه ادامه دادم  
 یه روز یه دختر سر راهت قرار گرفت که گویا ازش بدت \_  
 نیومد  
 چون حداقل میتونست یه مدت کوتاه سرگرمت کنه پس...  
 تصمیم گرفتی بری سراغش... ولی این وسط یه مشکل  
 کوچیک  
 وجود داشت ،اونم اینکه پدر و برادر اون دختر باهات آشنا  
 بودن  
 پس مجبور شدی برای اینکه از قصد و نیتت باخبر نشن اون  
 دختر و عقدش کنی  
 رگ گردنش بیرون زده و شقیقه اش بوضوح نبض گرفته بود  
 مشت های گره کرده اش میگفت که ادامه دادن این قصه...  
 دیوانگی محض است و من یک دیوانه ی تمام عیار بودم که  
 ادامه دادم  
 دختر و عقد کردی اما شرط کردیکی تو شرکت و محل \_  
 کارت  
 نباید باخبر بشه... مبادا بعدها برات مشکلی پیش

280

دژاوو

بیاد... میبینی؟... تو آدم زرنگی بودی... از اول فکر همه جاشو  
 کرده  
 بودی... حتی فکر آبروی خودتو ... یه مدت با اون دختر

بودی تا  
 اینکه دلتو زد ... تاریخ انقضاش احتمالا سر اومده بود که یه  
 روز  
 به راحتی آب خوردن ولش کردی و بعدش بلافاصله رفتی  
 خارج  
 تا هم نتونه پی اتو بگیره هم به خوش گذرونیات  
 برسی... فقط... فقط حالا نمیدونم بعد دو سال برای چی  
 برگشتی... احتمالا فیلت یاد هندستون کرده و برگشتی تا  
 دوباره  
 با یه قصه خامش کنی و بازم ملعبه ی دستت بک نیش... ولی  
 متاسفانه باید بهت بگم من دی گه اون مانای سابق نیستم ... د  
 یگه  
 نزدیک سی سالمه ... نه هالوام، نه احمق و نه بچه که دوباره  
 -بازیچه  
 ... ی تو  
 با پرت شدن ناگهانیسرم به سمتی کلامم بری د ... حس کردم  
 مهره های گردنم جابه جا شده... یک طرف صورتم به گزگز  
 افتاده  
 بود و گوشم سوت میکشید ... گیج و منگ دست بالا برده  
 روی  
 گونه ام گذاشتم و بهت زده نگاهش کردم ... به من سیلی زده

بود؟

**ا میرحسین**

281

دژاوو

با ناباوری به تصویر مقابلم نگاه میکردم ... تصویر دختریکه  
دست

به گونه اش گرفته بهت زده نگاهم میکرد... درخشش اشک  
در

چشمانش و آن حالت مظلومانه ی نگاهش آتشم میزد ... دستم  
را

بالا برده چند باری با درماندگی ی روی لبهایم کشیدم ... چه  
کرده بودم؟ ... چطور توانسته بودم به صورت برگ گلش  
سیلی

بزنم؟ ... مات صورتش بر جا مانده بودم ... اصلا نفهمیدم کی  
دستم

بالا رفت و روی گونه اش فرود آمد... آنقدر گفت و گفت و  
گفت

آنقدر زخم زد و به زخم نمک پاشید تا آخر صبرم سر آمد ..  
و

... اختیار از کف دادم

وقتی به خود آمدم که دیگر کار از کار گذشته بود و صدای  
... برخورد دستم به صورتش سکوت شب را شکسته بود

نگاهش میکردم و پژواک صدای یک خاطره ی دور در  
 کاسه ی  
 سرم غوغا میکرد ... صدای گوشنواز دختریکه نجوا میکرد  
 عجب حلوای قندی تو\_  
 !امیر بی گزندی تو  
 لعنت به من ... منیکه قرار بود نگذارم احدی گزندی به او  
 برساند

282

دژاوو

... و حال خودم ... لعنت به من  
 نگاهش میکردم و میدیدم رنگ نگاهش در حال تغییر است  
 داشت از آن بهت اولیه خارج میشد و یقین داشتم به محض ...  
 آنکه خودش را پیدا کند جوری خواهد رفت که دست من که  
 سهل است دست باد هم به دامانش نخواهد رسید و داغ دیدن  
 دوباره اش را به دلم خواهد گذاشت، این بود که دلجویی را به  
 وقتی دیگر موکول کردم و لب باز کردم برای گفتن آنچه باید  
 میدانست ... سینه ام خس خس م یکرد و نفسم سنگین شده بود  
 وقتی با صدایی گرفته شروع به صحبت کردم  
 تو تموم سالاییکه با من زندگی کردی کی مچ منو موقع کثافت\_  
 کاری گرفتی؟ ... کی بدرفتم؟ کی نگاهم ، دستم بد رفت؟ ... کی  
 و کجا نگاه من و جز خودت روی زن دیگه ای  
 دیدی؟ ... خیانت

کردم؟... جز تو اسم زن دیگه ای رو حتی به زبونم  
 آوردم؟... کجا  
 پامو کج گذاشتم و کج رفتم که به خودت اجازه میدی چشمتو  
 ببندی و دهنتو باز کنی... تهمت بزنی و حق و ناحق هرچی  
 به

زبونت میاد بارم کنی؟

283

دژاوو

خوبه که آدم حتی موقع دشمنی ام جانبانصافو رعایت کنه  
 هرچند مطمئنم خودتم یک کلمه از حرفاییکه زدی باور...  
 نداری... چون اگه باورشون داشت ی الان باید از رفتنم  
 خوشحال

میبودی نه اینکه راه به راه تو هر فرصتیکه پیدا م یکنی گله  
 هاتو متلک کنی و بارم کنی... زخم زبونشون کنی و منو  
 باهاشون

بسوزونی

نگاهش رنگ خجالت گرفت چشمانش زیر افتاد و دستش را  
 پایین انداخت... دیدن رد انگشتانم روی پوست مهتابی اش  
 آتشم

زد... کاش یک نفر پیدا میشد و یک مشت به صورتم میزد تا  
 درد

آن سیلی در س ینه ام کمتر شود... تاب تماشا نداشتم که نگاه



گرفتم و ادامه دادم  
 من اشتباه کردم درست ... بی خبر رفتم درست ... ظلم کردم ...  
 درست ... در حقت بدی کردم درست ... اما خودتم می دونی  
 هرچی

که بودم و هستم این لجنیکه تو ازم تعریف کردی نیستم  
 ... منی

که حتی به تو که به قول خودت زخم بودیدست نزد  
 ... هیچوقت

از یه حدی بیشتر بهت نزدیک نشدم ... آگه واقعا قصد و نیتم

284

دژاوو

سوءاستفاده بود مطمئنا رفتارم جور دیگه ای میشد ،درسته؟  
 نگاه بالا کشیدم و دیدم سر به زیر مقابلم ایستاده ... آنقدر  
 مظلوم

و بی پناه بود که دلم از تماشایش به درد می آمد ... دلم  
 میخواست

میشد کاری کنم شاید کمی قلب کوچک بی طاقتش  
 آرام بگیرد اما حیف ... حیف که او ممنوعه ترین عزیز یا  
 بهتر

بگویم عزیزترین ممنوعه ی زندگی ام شده بود ... نگاهش  
 کردم و

حسرت خوردم ... درد در سینه ام پیچید که نفسم را آه مانند

بیرون دادم و گفتم  
 البته واقعیت اینه که اگه میخواستم ام نمیتونستم کاری بکنم.  
 سینه ام شروع به گزگز کرد و او انگار جاخورده بود که سر  
 بالا آورده سوالی نگاهم کرد ... بی اختیار دستم را بالا برده  
 روی

بخیه های قفسه ی سینه ام گذاشتم و گفتم  
 چون قلبم مریض بود.  
 چشمانش به آنی درشت شد و لب هایش از هم فاصله گرفت  
 انگار این بار داشت باورش میشد... انگار اینبار فرصت ...  
 اثبات

گفته

285

دژاوو

هایم را داشتم ... فرصت را غنیمت دانستم و بلافاصله ادامه  
 دادم  
 اصلا اولین بار که فهمیدم همون موقع بود ... یعنی ...  
 خوب.....

چقدر حرف زدن عذابآور بود ... پلک روی هم  
 گذاشته به سرعت گفتم  
 اولی ن بار که با هم ... یعنی میخواستیم داشته باشیم ولی ... \_  
 نشد...

... خاطره ی آن روز آمد و درست مقابل چشمانم نشست

دستم روی سینه ام چنگ پیراهن م شد و ادامه دادم  
اولش فک کردم بخاطر هیجان زیاده با خودم گفتم خوب \_  
شاید

چون ... چون اولین باره قلبم انقدر تند و غیر عادی میزنه  
گونه هایش گل انداخته بود و لب زیرینش را میجوید و من که  
... در این وضعیت دلم ساز دلتنگی میزد  
ناچار نگاه گرفتم تا بیش از این قلبم هوایی اش نشود و ادامه  
دادم

بعد ها که این اتفاق تکرار شد فهمیدم یه مشکلی هست ... یه \_  
مشکلیکه اتفاقا خیلی ام جدی بود ... تو ازم دلگیر میشدی  
رفتارمو میذاشتی پای نخواستن ... پای دوست نداشتن ...  
ولی ...

286

دژاوو

خبر نداشتی تو همون روزا من با قلبیکه وضعیتش هر روز  
داشت بدتر میشد در به در مطباین دکتر و اون دکتر بودم  
شنیدن صدایش ... صدای گرفته ی غمگینش کلامم را نیمه  
گذاشت

چرا به من نگفتی؟ \_

سری به تاسف به دو طرف تکان دادم و گفتم

چون خودخواه بودم ... چون نمیخواستم از دستت بدم \_

البته ... واقعیتش اینه که می ترسیدم ... می ترسیدم از ...

مریضیم

...باخبر بشی و بری ...به خاطر همین بود که پنهانکاری کردم  
نگاه تاسف بارش رویم سنگینیمیکرد و من تلاش میکردم  
چشم

به چشمانش ندوزم و قتیادامه دادم

من نه میخواستم بهت حرفی از مریضیم بزنم و نه \_  
میخواستم م

حتی طلاق بدم ...تصمیم داشتم هر طور شده بی سرو صدا  
قلبمو درمان کنم ...به هر دری ام زدم ...تمام روشایدرمان ی  
رو

...امتحان کردم ...ولی

کلامم را برید و با نگاه ی دلگیر و لحنی گله مند گفت

287

دژاوو

ولی طلاقم دادی\_

سری به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم

آره چون هیچکدوم از روشایدرمانی روم جواب نداد و دکترا\_  
...گفتن قلبم به زودی از کار میفته

لحظه ای مکث کرده ادامه دادم

الانم اگه میبینی به ظاهر سالمم و جلوت و ایسادم برای \_...  
اینه

که یه سالی میشه پیوند قلب کردم

چشمانش جوری از حدقه بیرون زده بود که میترسیدم همین حالا دو گوی به رنگ خزان مقابل پایم بغلتند ... هائیکه از میا

ن

لب هایش خارج شد نشانه ی اوج حیرتش بود که جواب داد م وقتی دکترا آب پاکی رو ریختن رو دستمو گفتن تنها راه \_

نجاتم

پیوند قلبه تقریبا مطمئن بودم که قراره بمیرم .. فکر به اینکه از

کجا میتونمیه قلب پیداکنم که به من بخوره ... فکر به عمل سختش به اینکه ممکنه زیر عمل دووم نیارم... به بعد از عمل که

بدنم قلب و پس بزنه ی ا نه... به اینکه بعد از اون چند سال احتمال

زنده بودنم هست ... دیدن و خوندن آمار مرگ و میر بعد از عمل

288

دژاوو

قلب بالکل از زندگی ناامیدم کرده بود ... این وسط زنی بود که

قرار بود چند ماه بعد جشن عروسیمونو برگزار کنیم ... دختری

که از هیچی خبر نداشت یعنی نداشته بودم با خبر شه ... فقط

میدید که لبام کبود شده ... کفشام به پام تنگ شدن ... یا دارم شکم می ارم ... شک کرده بود ... دایمسوال میگرد اما من هیچوقت

نداشتم شکش به یقین تبدیل شه

به اینجای صحبت که رسیدم ناچار قسمتی از ماجرا را حذف کردم ... چون من هنوز بر سر قول و قرارم بودم و ادامه دادم مشکل من اینه که نخواستم خودخواه باشم ... یعنی نتونستم ... وقتی دیدم دیگه امی دی به بهبودم نیست ازت گذشتم ... ولی ...

تا

لحظه ی آخر داشتم مقاومت میکردم که از دستت ندم ... خودِ خودخواهم اصرار داشت ازت نگذرم و من انگار خودم با خودم

داشتم میجنگیدم ... حتی توی نامه ام اصرار کردم مجبورم ... کد

دادم ... اشاره کردم ... به این امید که بعد از خوندنش برات سوال

... شه ... بیای دنبالم ... پیگیرم شی ... ولی خوب

289

دژاوو

میان حرفم آمد و با چانه ایکه م یلرزید و جگرم را خون میگرد

گفت

تو ولم کردی ... غرورمو شکستی ... حرفمو سر زبونا \_

انداختی ... چه

انتظاری داشتی؟ ... من فکر میکردم ازم خسته شدی ... فکر

کردم

فکر کردم دو سم نداشتی که اونطوری گذاشتی رفتی گوشه ...

ت

خاموش بود ... شرکت نمیرفتی ... انگار آب شده بودی رفته

بودی

توی زمین ... وقتی به مادرت زنگ زدم و گفت رفتی خارج

دی گه

مطمئن شدم ازم بریدی

لبخند تلخی به حرفش زدم ... من و بریدن از او؟ ... منی که یک

... روز بی یادش نفس نکشیده بودم چطور بریده بودم؟

که ایکاش شده بود ... ایکاش توانسته بودم تا روز و شب هایم

از کابوس نبودنش خالی شود ... دم عمیقی گرفته گفتم

من هیچ جا نرفته بودم ... نه خارج رفتم نه حتی از تهران \_

بیرون

رفتم ... یعنی در واقع نتونستم که برم ... تمام مدت این دو سال

و

... تقریباً تو خونه و بیمارستان گذروندم

و از روزهاییکه دیگر حتی نمیتوانستم قدم از قدم بردارم  
نگفتم

290

دژاوو

از روزهای ویلچر نشینی و تماشا ی دنیا از پشت پنجره ...  
ی اتاقم

...از روزهای ناامیدی و حسرت و درد و درد و درد...  
قدم ی نزدیک تر آمد ...گونه ی سرخش میخ شد و در چشمم  
فرو  
رفت که گفت

...باید بهم میگفتی ...حق من بود که بدونم...  
سری به دو طرف تکان دادم و گفتم  
نمیخواستم از سر ترحم باهام بمونی ...از طرفی نمیخواستم...  
زندگیتو خراب کنم

لب هایش را حرصی روی هم میفشرد وقتی جواب داد  
حق نداشتی جای من تصمیم بگیری ...من خودم میتونست م...  
برای زندگیم تصمیم گیریکم ...من حق انتخاب داشتم ...حق  
نداشتی حق انتخابمو ازم بگیری  
اگر میفهمید کسیکه حق انتخاب را از او گرفت من نبودم  
چشم به چشمانش دوختم و گفتم...

من حق انتخابو ازت نگرفتم ...وقتی به وکیلیم گفتم فقط در...  
صورتی راضی به طلاق هستم که تو کتبا بنویسی و امضا



کنی

291

دژاوو

تقریباً مطمئن بودم که اونکارو نخواهی کرد... ولی وقت ی  
دست

خط و امضاتو دیدم فهمیدم توام خیلی مشتاق به ادامه ی  
زندگیمون نبودی

انگار که آتشش زده باشم از جا پری د و به سمتم براق شد  
تو منو مثل یه آشغال از زندگیت پرت کردی بیرون... چه  
انتظاری داشتی؟... انتظار داشتی برای موندن تو زندگیت  
التماست کنم؟... وقتی بی هیچ توضیحی گذاشتی رفتی و همه  
ی

راه های ارتباطی رو بست و با وکی لت پیغوم پسغوم  
میفرستاد ی

مبادا بتونم سوالی کنم... وقت ی همه میگفتن لابد نمیخواهت ک  
ه

ولت کرده ،مگه من کف دستمو بو کرده بودم که بفهمم تو  
مشکلی داری... تو اگه بودی چ یکار میکردی؟... اصلا  
چیکار

میتونستی بکنی؟

پوزخندی از شنیدن همه ایکه گفته بود بر لبم نشست... حدس  
اینکه آن همه چه کسانی بودند کار سختی نبود... با لحن

آرامی

جواب داد م

حق داری ... شاید اگه منم جای تو بودم انقدر عصبانیمیشدم \_

292

دژاوو

که برگه ی طلاقو امضا می کردم ... شاید من توقع زیاد داشتم

که انتظار داشتم تو راضی به طلاق نشی ... اما در هر

صورت این

اتفاق افتاد ... با اینکه اصلا آدم خرافاتی ای نیستم ولی به

شدت

به تقدیر معتقدم ... و فکر میکنم تقدیر ما این بوده که راهمون

یه جایی تو زندگی از هم جدا شه

اخم هایش در هم رفت ... لب به اعتراض باز کرد که دستم را

بالا

برده کلامش را نا تمام گذاشتم

فکر نکن الان که انقدر راحت دارم در موردش صحبت \_

میکنم

اونموقع هم برام راحت بوده ... چه باور کنی چه نه ... اون

تصمیم

سخت ترین تصمیم تمام عمرم بود ... من بخاطر تصمیمیکه

گرفتم یک سال قهر مادرمو به جون خریدم ... شاید اگه پیوند

قلب نمیشدم و رو تخت بیمارستان نمی افتادم الانم باهام قهر

بود ... هر چند میدونم با اینکه آشتیکرده هنوزم ته دلش ازم  
 ... دلگیره ... سایه دو ساله باهام حرف نمیزنه  
 و نگفتم خودم همان دوسال پیش مرده ام و حالا یک مرده ی  
 متحرک متکلم مقابلش ایستاده و ادامه دادم

293

دژاوو

ولی خوب من چاره ی دی گه ای نداشتم ... مجبور به این \_  
 تصمیم

بودم ... عواقبشم به جون خریدم ... همه رو ... حتی نفرت  
 ... تورو

سری به دو طرف تکان داد و پرسید  
 چی مجبورت کرد؟ ... حس از خودگذشتگیت؟ \_  
 شانه ای بالا انداخته جواب داد م  
 ... شاید \_

ابرو بالا انداخت و مشکوک نگاهم کرد و لب زد  
 شاید؟ \_

دلّم نمیخواست بحث به سمتیکه نمیخواستم کشیده شود که  
 گفتم

ممکنه بازم حرفامو باور نداشته باش ی ... همونطوریکه \_  
 قبلا

گفتی دی گه باورم نداری ... به خاطر همین باید بگم اگه  
 هنوزم

شک داری من میتونم ادعای ثابت کنم... مدارک پزشکی هست

اگه بخوای ببینی... شاهد دارم و البته دکترم... اتفاقاً دکترم ام... آشناست

لحظه ای بر ای گفتن حرفم دچار تردید شدم اما بعد دل به دریا

294

دژاوو

زدم و گفتم

...دکتر صابری دوست مهران برادرت\_

جاخورده و متعجب نگاهم کرد که بلافاصله ادامه دادم

!البته راه آسونتری ام هست اگه بخوای\_

اخمی از نفهمیدن به پیشانی نشاند و پرسید

چه راهی؟\_

دستانم را بالا برده مشغول باز کردن دکمه ی اول پیراهنم

شدم

و گفتم

اینکه جای بخیه هامو ببینی... احتمالاً یادته قبلاً هیچ بخیه \_

ای

رو سینه ام نداشتم

واقعیت این بود که برای پرت کردن حواسش و یا شاید

محض

شیطنت آن جمله را گفتم ... وقتیکه با گونه های گلگون شده  
 ، دستپاچه دست پیش آورد و هول زده گفت  
 نه نه احتیاجی نیس ... راه اولو ترجیح میدم \_  
 بی اختیار لبخندی از تماشای حال و احوالش روی لبم نقش  
 بست ... دلم برای فشردن گونه اش بین انگشت شست و سبابه

ام

295

دژاوو

... تنگ شد

از این بازی خوشم آمده بود که ادامه اش دادم  
 باشه هر طور راحتی ... ولی اگه دیدی شکت برطرف نشده \_  
 حتما

بهم بگو تا رفعش کنم  
 متوجه شیطنتم شده بود که اخمیکرد و گفت  
 اگه شکم برطرف نشده بود ... راه های دیگه ای بلام که \_

مزاحم

شما نشم

ابرو بالا انداختم و لب زدم

مثلا؟ \_

در حالیکه قدمی به عقب برمیداشت گفت  
 از پدرتون سوال کنم ... یا از مادرتون ... یا از بیمارستانیکه \_

توش

عمل شدین ... خلاصه راه بسیاره

لبخندم بزرگتر شد و فکر کردم ... هنوز هم با او حال و هوایم  
بهاری میشود حتی وسط زمهریر زمستان ... هومیکشیدم و  
گفتم

راه حل های هوشمندانه ای ان\_

سری به نشانه ی مثبت تکان داد و جواب داد

296

دژاوو

...بله اصولاً من آدم باهوشی ام\_

سپس در حالیکه روی پاشنه ی پا میچرخید گفت

در ضمن با تمام توضیحاتیکه دادین باید بگم اون سیلی حق\_  
... شما بود

انگشت اشاره اش را بالا آورد و تاکیدیدامه داد

بابت پنهان کاریتون\_

از حرفش به خنده افتادم که با لبخند محوی گفت

با اجازه\_

روی پاشنه ی پا چرخید و قدم ی رو به جلو برداشت که

صدای ش

زدم

مانا\_

چقدر دلم برای مانی خواندنش تنگ شده بود ... حیف که آن

هم  
دیگر برایم ممنوع شده بود... با شنیدن نامش از رفتن جا ماند  
مکتیکرد و سپس در جا چرخید... نگاه او هم پر از حسرت  
بود

پر از دلتنگی... پر از غم... منتظر تماشایم میکرد که گفتم...  
من اگه برگشتم فیلم یاد هندستون نکرده... نیومدم زندگیتو\_

297

دژاوو

خراب کنم... نیومدم بازیت بدم... یا مایه ی عذابت باشم  
...میدونم

...راه ما دیگه برای ابد از هم جداست  
...دیدم که محکم پلک هایش را روی هم فشرد  
کاش میدانست من به چه جان کنذنیکلمات را پشت هم ردیف  
...میکنم

ولی خوب حالا که راهمون جدا شده دلیل همیشه با هم دشمن\_  
باشیم... حالا که فهمیدی من چرا مجبور به رفتن شدم و من  
فهمیدم تو چرا نتونستی پیگیر من بشی دلیلی واسه دشمنی  
...نمیمونه

کمیکلافه شده بودم... احتمالاً از دست خودم و خزعبلات ی  
بود

که ردیف میکردم... دست بالا برده لاله ی گوشم را لمس  
کردم

و گفتم  
 نمیخوام ازم کینه به دل داشته باشی باشی ... من اگه اشتباهم\_  
 کردم عذرم از نظر خودم موجه بوده... شاید توقع زیادی  
 که بخوام رابطه ی دوستانه ای باهم داشته باشیم ... ولی به  
 عنوان

همکار میخوام ازت خواهش کنم که ازم متنفر نباشی

298

دژاوو

حالت چهره اش میگفت به فکر فرو رفته وقتی با حالتی بی  
 حواس و صدای گرفته ای گفت  
 من ازت متنفر نیستم\_

دلم کمی فقط کمی آرام گرفت و لب زدم خوبه که بی هوا  
 پرسید  
 ...میگم\_

لحظه ای مکث کرد و بعد سوالی پرسید که نفسم را بند آورد  
 بنظرت مهران از قضیه خبر داشته؟\_

چرا یادم رفته بود با چه انسان باهوشی طرفم ... به شدت  
 غافلگیر

شده بودم که برای یک لحظه ه یچ پاسخی به ذهنم نرسید  
 سپس به سرعت نور مشغول حلاجی پاسخ هایمختلف شدم...  
 و در نهایت مناسب ترین پاسخیکه میتوانستم را تحویلش دادم  
 احتمالاً خبر داشته\_



هومیکرد و دوباره پرسید  
 مامان و بابام چی؟... یعنی اونام خبر داشتن؟\_  
 قلبم تیر کشید و ناله سر داد که با صداییکه شک داشتم به  
 گوشش برسد جواب دادم

299

دژاوو

میتونی از خودشون بپرسی\_  
 سری به تایید تکان داد و زیر لبانگار که با خودش نجوا کند  
 گفت

...لابد خبر داشتن که مامان اونجوری سر خاک بغلت کرد\_  
 آخ که گذشته با آنکه گذشته بود اما باز هم میتوانست مرا  
 ویران  
 ...کند

مات نگاهش میکردم و او غرق افکار خویش در حالیکه  
 همچنان  
 با خود زمزمه میکرد  
 احتمالاً همین قضیه رو میخواستن بهم بگن ... یعنی همه از\_  
 ...قضیه خبر داشتن؟

دور و دور تر میشد و من به این فکر میکردم که فرصت  
 نداد از

او دلجوییکنم... حتی نایستاد تا بگویم  
 معذرت میخوا م\_

**مانا**

زانوانم را بغل کرده به تاج تخت تکیه داده بودم و خیره به  
 دیوار  
 رو به رو به فکر فرو رفته بودم ... تمام مسیر شرکت تا خانه  
 را  
 غرق افکار مشوش و بهم ریخته رانندگی کرده بودم و فقط خدا  
 300  
 دژاوو  
 رحم کرده بود که صحیح و سلامت به خانه رسیده بودم  
 ... هنگام  
 ورودم به خانه اهل خانه هنوز در خواب بودند، تنها صدای  
 ب  
 خورد  
 ظرف و ظروف از آشپزخانه سکوت خانه را میشکست ... و  
 من  
 راضی از اینکه بنا نیست با آن ظاهر اسفناک با مادر رو به  
 رو شوم  
 و برای اینکه مهین خانوم متوجه حضورم نشود روی پنجه ی  
 پا  
 پله ها را بالا دویی ده خود را به اتاقم رسانده بودم ... و حالا  
 اینجا  
 در کنج تنهایی خویش مشغول سرو سامان دادن به افکار

درهم

و برهم ام بودم که هر کدام به جایی و کسی وصل بود... یک گوشه از افکارم درگیر پدر و مادرم بود... تمام راه را به این فکر

کرده بودم که چطور واقعیت را از آن ها بپرسم... چطور بفهمم آیا

از همه چیز باخبر بوده اند؟... آیا مهرا ن هم در جریان بوده؟... فکر

کرده بودم اگر جوابشان مثبت باشد چه باید بکنم؟... بابت ظلمی

که در حق من و زندگی ام روا داشته بودند چه باید بگویم؟... چطور گله کنم؟... چطور پدر و مادرم را که داغ عزیزشان هنوز

بر دلشان بود بازخواست کنم؟... اگر بفهمم برادرم، محرم

301

دژاوو

اسرارم، نزدیک ترین رفیقم از همه چیز باخبر بوده و پنهانکاری

پیشه کرده... آخ... من چطور باید از برادریکه دیگر نداشتم دلگیر میشدم؟... نه... من تاب تحمل شنیدن ای ن واقعیت سهمگین را نداشتم... من تحمل ظهور این درد نو پا را دیگر نداشتم... من تاب تحمل بار این غم و تحمیل بار غمی دیگر

بر

گرده ی پدر و مادر راهم نداشتم ... اینبود که از خیر پرس و

جو

از ایشان گذشتم ... منیکه جایی در قلبم برای یک غصه ی  
... جدید نداشتم ... لااقل به این زودی نداشتم

نگاهم روی دیوار بی نقش و نگار خشک شده بود ... هنوز  
بهت و

ناباوری رهایم نکرده بود ... برای بار هزارم شنیده هایم را  
مرور

میکردم و بیشتر و بیشتر غرق حیرت میشدم ... در عرض

چند

دقیقه با هجوم سیل آسای واقعیت مواجه شده بودم و هنوز پس  
از گذشت چند ساعت اسیر امواجش بودم ... انگار که هرچه

دیده

و شنیده بودم خواب بوده ... یا کابوس بوده حتی ... دستم را  
بالا برده گونه ای را که با سیلی نواخته بود لمس کردم، هنوز  
پوست صورتم ملتهب بود و مطمئن بودم رد انگشتانش

بوضوح

302

دژاوو

روی گونه ام پیداست ... فکر کردم شاید اگر آن سیلی نبود

هنوز

هم به واقعی بودن آنچه دیده و شنیده بودم شک  
داشتم... شنیده

هاییکه پاسخ بسیاری از سوال های این سال هایم بود... پاسخ  
چرا هایم... گمشده هایم... او گفته بود و انگار که با هر جمله  
اش

تکه های پازل که مدت ها بود در پیکامل کردنش بودم را  
سرجایشان گذاشته بود... پاسخ سوال هاییکه دو سال تمام در  
پی یافتن جوابشان بودم را یکجا داده بود... سوال هاییکه  
برای

یافتن پاسخشان

تمام خاطرات مشترکمان را دوباره و دوباره زندگی کرده بوده  
از

مرورشان زجرکش شده بودم، شاید لا به لای آن خاطرات  
حرفی،

... سخنی، چیزی از دلیل رفتنش دستگیرم شود... که نشده بود  
ولی حالا و امروز با شنیدن سخنانش انگار که نور به مغزم  
پاشیده

بود که همه چیز به روشنی روز در مقابل چشمانم جان گرفته  
بود... تازه داشت دلیل بسیاری از رفتارهایش برایم روشن  
..میشد

آن مقاومتش در برابر اصرار من به کوهنوردی... آن فاصله

گرفتن

303

دژاوو

ها ... آن کبودی لب ها و آن اواخر حتی زیر چشمانش  
...سرفه

هایمدام ... و غم عمیق ریخته در چشمانش که هر روز  
پررنگ تر از  
روز پیش میشد ... و حسرتی که وقت هاییکه به صورت تم خیره  
می

ماند از نگاهش شره میکرد... آن دوری جستن های روزهای  
آخر

چطور اینهمه نشانه را...

دیده و نفهمیده بودم؟! ... من چطور شریک زندگی ای  
بودم؟! ... چه

شریک غم و شادی ای بودم که نه غمش را دیده بودم، نه  
فهمیده

بودم و او که انگار از من ناامید شده بود که در نهایت از خ  
ی ر

...شراکتمان گذشته بود

من چه همسری بودم که نفهم یده بودم چه غوغایی در سر  
...همسرم به پاست؟

..من چه رفیقی بودم،؟

چه دوستی بودم؟ ... چه همراه به درد نخوری بودم، آنقدر که  
حتی به قدر یک درد دل از راز سینه اش باخبرم نکرده بود  
مبادا

....تنه‌ایش بگذارم

من چه همدمی بودم که او از ترس رها کردنش دردهایش را

304

دژاوو

برای خودش نگاه داشته بود... به روزهای تنه‌ایی اش فکر  
میکردم

به اینکه با آن قلب ناتوان چه بر او گذشته بود؟... بی من  
روزها یش

چطور گذشته بود؟... اصلا چه فکری کرده بود؟... اینکه  
رهایش

...میکنم؟... مرا اینطور شناخته بود؟

منی که جانم را برای یک نگاهش می دادم درست در بزنگاه  
بیماری تنه‌ایش می‌گذاشتم؟... دلخوری آمد و جای دلسوزی را  
گرفت... قهر آمد و جای غم را گرفت... این حق من  
نبود... حق

من بی خبری ن بود... حق من رانده شدن نبود... باید به من  
می گفت

...نباید این کمترین حق را از من دریغ میکرد...  
باید همان روزها همه چیز را به من میگفت... همان

روزهایی  
 که کلافگی از سر و رویش میباری د... روزهایی که نگاهش  
 غزل  
 ... خداحافظی میخواند

همان روزها باید رازش را فاش...  
 ... میکرد ... باید به من فرصت انتخاب میداد  
 ... هرگز او را بخاطر پنهانکاری اش نمیخشیدم ... هرگز  
 دست انداختم و گیسویم را از پشت کمرم جلو کشیدم و به  
 عادت

305

دژاوو

وقت های عصبانیتم حرصی شروع به باز کردنش  
 کردم... چشمم  
 به طره ی موهایم بود که همان لحظه تصویری از آخرین  
 روزهای  
 بودنش مقابل چشمانم زنده شد، یادش آمد و دنیا یم را غم  
 ... گرفت... یاد آن آخرین شنبه ای که داشتمش  
 پشت درب خانه ایستاده بودم ... خانه ای که تا چند هفته ی  
 دیگر

خانه ی مشترکمان میشد ... خانه ی صورتی عزیزم  
 از پنجشنبه ی پیش ندیده بودمش ... هرچه زنگ زده اصرار  
 کرده



بودم به دیدارم نیامده بود و اجازه نداده بود به دیدارش بروم  
چند قرار مهم را بهانه کرده دست به سرم کرده بود و من...  
زودباور هم بهانه هایش را باور کرده به انتظار شنبه مانده  
بودم

صبح شنبه با شوقی زاید الوصف و عشقیکه هر روز و ...  
هر لحظه

در قلبم بیشتر شعله ور میشد به سمت شرکت پرواز کرده  
بودم

زودتر از همیشه در محل کارم حاضر شده خود را به اتاقش  
رسانده بودم که با دیدن جای خالی اش پشت میز و جمله ی  
منشیکه گفته بود

اقای مهندس تماس گرفتن فرمودن کسالت دارن، امروز \_  
تشریف

306

دژاوو

نمیارن

دل آشوبه جای شوق دیدار را گرفته بود... سابقه نداشت در  
هیچ

شرایطی در محل کار حاضر نباشد... سابقه نداشت پاسخ  
تماس

هایم را ندهد... اما آن شنبه انگار تصمیم به خرق عادت  
گرفته

بود که نه در شرکت پیدایش شده بود و نه تماس ها یم را  
 پاسخگو  
 بود ... و من آنقدر دلشوره به جانم افتاده بود که با نهایت  
 سرعتی  
 که در توان داشتم خود را به خانه اش برسانم ... وقتی  
 هرچه  
 زنگ در را فشرده بودم و بی جواب مانده بود ... کلی د  
 انداخته  
 وارد  
 ساختمان شده و خود را پشت واحد رسانده بودم که با دیدن  
 کفش های یش پشت در دل آشوبه ام صد چندان شده بود... چه  
 بلایی سرش آمده بود که در را به رویم باز نمیکرد؟ ... به  
 سرعت  
 کلید را در قفل انداخته خواستم بچرخانمش که در به ضربی  
 باز  
 شد و دستم در هوا معلق ماند ... سرم بالا رفت که با دیدنش  
 مات  
 حال و احوالش در جا ماندم که با اخم های در هم نگاهم  
 میکرد  
 رنگ پریده بود و حلقه ی سیاه دور چشمانش پررنگ تر ...  
 از

دژاوو

همیشه بود ... موهای بهم ریخته و ته ریش چند روزه چهره  
اش

را خسته و بی رمق نشان میداد و آن اخم های گره کرده و  
نگاه

... سرد که هیچ شباهتی به نگاه همی شه اش نداشت  
نفهمیدم چطور لب های فاصله گرفته ام را به هم رساندم و  
لب

زدم

سلام\_

اخمش غلیظ تر شد و بی توجه به سلامم با لحنیکه لرز به  
جانم

انداخت گفت

اینجا چیکار میکنی؟\_

از دیدنم خوشحال نبود؟ ... معلوم است که نه ... کدام آدم  
خوشحالی آنطور چهره اش سخت میشد و کلامش سرد ... بد  
خلقی اش را گذاشتم پایکسالتیکه منشی گفته بود ... لبخندی  
زده جواب داد م

منشی شرکت گفت انگار حالت خوب نیس ... نگرانت شدم\_  
او مدم

پیشست ... کار بدیکردم؟

دژاوو

برای لحظه ای نگاهش غمگین شد و چهره اش کمی از آن  
سختی درآمد ... سری به دو طرف تکان داد و با حالت خفه ا

ی

لب زد

نه\_

در چهره اش که درد را فریاد میزد دقیق شدم و گفتم  
چی شده؟ ... سرماخوردی؟\_

نگاهش جوری بود انگار که برای آخرین بار تماشای م میکند  
سری به دو طرف تکان داد و گفت...

تمام شب بیدار بودم ... صب دیدم خیلی خسته ا م گفتم بمونم\_  
خونه استراحت کنم

بلافاصله جواب دادم

کار خوبیکردی\_

ناگهان انگار که تازه متوجه جمله اش شده باشم اخم در هم  
کشیده گله مند گفتم

چقدر من بهت گفتم خواهش کردم شبا کار نکنی ... نگا کن\_

چشمات به چه روزی افتاده ... هر بار میبینمت دورشون

کیودتره

309

دژاوو

چرا به فکر سلامتیت نیستی؟...

دست بالا برد و با انگشت شست و اشاره گوشه ی چشمانش  
را

فشرده وقتی جواب داد

فکرم مشغول بود خوابم نمیبرد\_

پاسخش متعجبم کرد که بلافاصله پرسیدم

مشغول چی؟... لابد قرارداد جدید شرکت\_

همان لحظه چشمم به دستش افتاد که همچنان بند دستگیره

بود... جوری لای در ایستاده بود انگار که میخواست مانع

ورودم

به خانه شود... ابرو بالا انداختم و با لحن شیطنت آمیزی گفتم

حالا چرا درو ول نمیکنی... نکنه میخوای رام ندی \_

تو... میترسی

نذارم بخوابی؟

و بی آنکه منتظر جوابش شوم کفش هایم را از پا کنده پیش

رفتم... و ادارش کردم دستگیره را رها کرده کنار بکشد

...وقتی پا

داخل خانه گذاشتم در حالیکه مقنعه ام را بر میداشتم گفتم

مطمئن باش مزاحم خوابت نمی شم... به سمتش چرخیدم که \_

دست به سینه به در تکیه داده بود و نگاهم میکرد... تیشرت

سیاه

310

دژاوو

و شلوار گرمکن سیاهش ظاهرش را هم شبیه ادم های  
 عزادار  
 کرده بود ... چرا حالش را نفهمیدم؟ ... بی توجه به چهره ی  
 ناراض  
 ی  
 اش دست به دکمه ی مانتوام رسانده با لبخند بزرگی گفتم  
 تو برو بخواب منم برات از اون سوپای تره فرنگی میپزم \_  
 که دوس  
 داری چطوره؟  
 لبخند تلخش بیشتر شبیه پوزخند بود وقتی جواب داد  
 خوب ه \_  
 جوری به در چسبیده بود انگار که از نزدیک شدن به من  
 میترسید ... دلخور نگاهش کردم و گفتم  
 حالا چرا اونجا وایسادی ... ناراحتی اومدم؟ \_  
 نگاه از چشمانم گرفت و سری به دو طرف تکان داد ... چرا  
 غمش  
 را ندیدم؟ ... چرا حالش را نفهمیدم؟ ... بدتر لبهایم را آویزان  
 کردم  
 و با دلخوری گفتم  
 یه بغل امم نکردی امیر ... چت شده تو؟ \_  
 سر به زیر انداخت و گفت

دژاوو

ببخشید من حال خوب نیس ...م یرم بخوابم\_  
 وا رفته تماشایش کردم که با شانه هایی افتاده به سمت اتاق  
 خوابمان میرفت ...اتاقیکه قرار بود تنها چند هفته ی دیگر  
 اتاق

مشترکمان باشد که نشد ...هرگز نشد ...با دیدنش که وارد  
 اتاق

... شد حسی موذی قلقلکم داد

خودم را به آشپزخانه رسانده

مشغول آشپزی شدم ...پس از آن به گوشه کنار خانه ی

رویایی

ام سر زده فقط برای گذران زمان وسایل را جا به جا کرده

مشغول

گردگیری شدم ...به پیانوی عزیزم که رسیدم میل به نواختن

سر

انگشتانم را قلقلک داد اما ترسی دم صدای موسیقی از خواب

شیرین بیدارش کند که از خیرش گذشتم ...مدتی روی مبل

نشسته مشغول چرخیدن در دنیای مجازی و تماشای زندگی

هایمجازی،لبخندهایمجازی و خوشبختی هایمجازی شدم

اما واقعیت این است که دیگر حواسم پرت نمیشد...نگاهم به

صفحه ی گوشی بود اما تمام حواسم جایی در اتاق رو به

رویایی

کنار مردیکه با اخم های در هم و رنگی پریده از من به ...

خواب

312

دژاوو

پناه برده بود ... آنقدر فکرش در سرم پررنگ شد تا بالاخره

بی

تابش شدم ... بی اختیار از جا برخاستم که پاهایم به راه افتاد

و

مرا به سمت درباتاق رساند ... از لای در نیمه باز سرک

کشیدم

دیدمش که روی تخت دراز کشیده در حالیکه یک پایش ...

را

ستون کرده و ساعدش را روی چشمانش گذاشته قفسه ی سین

ه

اش به آرامی بالا و پایین میشد چقدر جای سر من آنجا خالی

بود ... چقدر جای خالی ام در کنارش توی ذوق میزد ... دنبال

بهانه ای میگشتم تا نزدیکش شوم ... همین که جایی در حوالی

جاییکه او نفس میکشید ، نفس م یکشیدم هم برای من بس بود

بالاخره حریف خودم نشدم در را آرام و بی صدا پیش کردم

و

داخل شدم ... نرم نرمک جلو رفتم و مقابل آینه

نشستم ... تصویرش



در آینه پیدا بود و من از آنجا میتوانستم یک دل سیر تماشایش  
کنم... در حال تماشا یش بودم که برای لحظه ای نگاهم به  
تصوی

ر

خودم افتاد ... موهایم را به شکل آشفته ای پشت گوش زده  
بودم

و تارهای بهم ریخته اش این سو و آن سو روی شانه هایم  
ریخته

313

دژاوو

بود ... صبح آنقدر عجله داشتم که نرسیده بودم بیافمشان و  
حالا

به قول مادرم شبیه خانوم هاویشام شده بودم... لب به دندان  
گرفته فکر کردم همان بهتر که خواب بود و مرا با این ظاهر  
... آشفته تماشا نکرده بود

به دنبال برس ام روی میز آرایش چشم گرداندم ... نبود ... تنها  
برس سیاه رنگ خودش بود که پای آینه به چشم میخورد  
متعجب نگاهش کردم مطمئن بودم آخرین بار برس من هم...  
... کنارش بود

اما حالا ... دست انداختم و کشوی میز را بیرون کشیدم که  
برس

صورتی رنگ در انتهایکشو به چشم خورد ... شانه بالا

انداخته

و بی توجه به آنچه اتفاق افتاده برش داشتم و شروع به شانه

زدن

...کردم

آن روز نفه میده بودم داشت نشانه هایمرا پنهان میکرد

...چرا

نفهمیده بودم؟

مشغول شانه زدن موها یم شدم و در همان حال مشغول خیال

پرداز ی درباره ی مراسم عروسی و رخت سپیدی شدم که

هرگز

314

دژاوو

بر تنم ننشست ...به تاجی فکر کردم که هرگز روی موهایم

ننشست و به دسته گل یکه هرگز دستانم به عطرش آغشته

نشد

غرق خیال پرداز ی بودم که با حس سنگینی نگاهی چشمم ...

به

آینه افتاد ...دیدمش که همانطور دراز کش دستش را ستون

سرش کرده و محو تماشای آینه است ...چرا حواسم به

حسرت

...ریخته در چشمانش نبود؟

با دیدن چشمانش لبخندی به لب نشانده خیره به تصویر آینه ه

گفتم

صحت خواب... خوب خوابیدی؟\_

تصویر مرد در آینه سخنی نگفت تنها پلک هایش را باز و بسته

کرد و همانطور مات تصویرم ماند... از حالت نگاهش به خنده

افتادم و گفتم

به چی اینجوری زل زدی؟\_

...با مکتی طولانی لب باز کرد

موهات توی نور خیلی قشنگ م یشن... انگار یه عالم طلا \_ لا به

لای موهاته

315

دژاوو

لبخند خجولی به تعریفش زدم که ناگهان با فکری از جا پری دم

هنوز هم دنبال بهانه ای برای نزدیک تر بودن و لمس شدن... میگشتم که خودش دستم داده بود... پیش رفتم و روی لبه ی تخت نشستم... به محض نشستن دیدم که در جا نشست

...همان

لحظه چرخیدم و پشت به او چهارزانو شدم، در همان حال

برس

را بالا گرفتم و گفتم  
 حالا که بنظرت انقد قشنگن زحمت بافتنشونم میفته گردن\_  
 خودت  
 دستش برای گرفتنش پیش نیامد که از سر شانه نگاهش کردم  
 با حالت معذبی نگاهم کرد و با صدای گرفته ای گفت...  
 من ... بلد نیستم\_  
 ابرو بالا انداخته گفتم  
 مگه میشه؟... یعنی تا حالا موهای سایه رو نبافتی؟\_  
 سر به دو طرف تکان داد و لب زد نه که گفتم  
 کاری نداره که موهارو سه قسمت میکنی بعد به نوبت تیک\_  
 ه

هایکناری رو میاری روی قسمت وسط ... به همین راحتی

316

دژاوو

سپس سر چرخانده با نگاه به تصویرش در آینه که چشم به  
 موهایم دوخته بودم ادامه دادم  
 یکم که تمرین کنی یاد میگیری\_  
 با کمی مکث سر بالا آورد و خیره به تصویرم گفت  
 بذار ببینم چیکار میکنم\_  
 لبخندی به صورتش پاشیدم که چشم گرفت و نفسش را فوت  
 کرد ... خزیدن دستانش را لا به لا ی موهایم حس کردم و قلبم  
 زیر و رو شد ... محو تماشایش بودم که با اخمیکمرنگ با

موهایم  
 درگیر بود ... اندک اندک دیدم که اخم ها یش باز شد و  
 لحظاتی  
 بعد لب ها یش جنبید و صدای زمزمه اش در گوشم نشست  
 ملودی اش آشنا بود بارها آن را نواخته بودم اما چیزی از...  
 کلامش متوجه نمیشدم  
 ساچین او جون هورمزل ر  
 (سرگیسو را نمیافند)  
 گولو غنچه دیمزلز ساری گلی ن  
 (غنچه ی گل را نمیچینند عروس مو طلایی)

317

دژاوو

بو سودا نه سودادیر سنیمنه ورمزلر  
 (این چه حکمتی ست که تو را به من نمی دهند)  
 نینیم آمان آمان... ساری گلین  
 (چه کنم امان امان... عروس مو طلایی)  
 به اینجا که رسید صدایش شکست و ترانه را نیمه کاره  
 گذاشت  
 با تعجب به تصویرش نگاه میکردم که همان لحظه دستش...  
 همراه گیسوی بافته شده از سر شانیه ام پیش آمده ... با کمی  
 مکث دست بالا برده گرفتمش که به سرعت از جا برخاست  
 و با

گام های بلند از اتاق بیرون زد ... مات و مبهوت بر جا مانده  
بودم

نمیدانستم ناگهان چه شد که آنطور بهم ریخت و رفت ...  
بعده ا که از زندگی ام رفت و من ماندم خاطر اتش سراغ آن  
ترانه

رفتم ... با فهمیدن معنی اش تازه فهمیدم او از روزها قبل در  
تدارک رفتن بود و من ساده لوح بی خبر در تدارک جشن به  
او

رسیدن

با رفتنش از تخت پایین رفتم و از اتاق خارج شدم ... به  
دنبالش

در خانه چشم گرداندم که مقابل پنجره ی قدی سالن

318

دژاوو

دیدمش ... آنجا ایستاده بود در حال یکه دستانش را پس سرش  
قلاب کرده و به منظره ی شهر زل زده بود

با گام هایی نرم پیش رفته شان به شان اش ایستادم ... نگاهش  
کردم که نگاهم نمیکرد ... اخم هایش در هم فرو رفته بود و  
کلافگی از وجناتش میبارید ... به رسم دلجویی دست بالا

برده

پشت شان اش گذاشتم و صدایش زدم

امیر\_

بی آنکه نگاهم کند جواب داد  
جان امیر\_

واقعا من جانش بودم؟...چطور از جانش گذشته بود؟  
خیره به نیمرخش نجوا گونه گفت م  
نمیخو ای بگی چی شده؟...چند وقته خیلی تو خودتی \_  
...اتفاق ی

افتاده؟...مشکلی برات پیش اومده؟  
دیدم که دستانش پایین افتاد ...نفسش را سنگ ین بیرون  
فرستاد

و خیره به رو به رو جواب داد  
همین روزا حل میش ه\_

319

دژاوو

از جوابش چی زی عایدم نشد که گفتم  
به من نمیگی؟\_

دیدم که سبیک گلایش بالا و پایی ن شد و سرش را به معنی  
نه

به دو طرف تکان داد

کمی به سمتش مایل شدم تا صورتش را ببینم و با لحن نرمی  
پرسیدم

،وقتی حل شد به من میگ ی؟\_

بالاخره دل از پنجره کند ...سرش زیر افتاد و با صدایی

خشدار

گفت

خودت میفهمی\_

چرا بغضش را نفهمیدم ... چرا برق اشک نگاهش را ندیده  
گرفتم؟

چرا بیشتر اصرار نکردم؟ ...

مثل احمق ها لبخندی زدم و گفتم

پس الان ناراحت نباش دیگه ... وقتی اینشکلی میشی من \_

غصه

ام میشه

به سمتم چرخید دستش بالا آمد

320

دژاوو

و نرم روی گونه ام نشست لبخندش شبیه هرچیز غم انگیزی  
بود

الا لبخند وقتی با انگشت شست گونه ام را نوازش کرد و

گفت

تموم میشه\_

و حیف که من علم غیب نداشتم تا بفهم منظورش تمام شدن

عمر روزهای با هم بودنمان است ... به خیال خام خودم

خواستم

حالش را خوب کنم که پرسیدم



میخواهی برات جان مریمو بزnm حالت خوب شه؟\_

چهره اش به آنی سخت شد وقتی جواب داد

بز ن\_

و من نواختم...دقایق طولانی نواختم و او تکیه به ساز داده

در

سکوت تماشایم کرد ... مرا که نمیدانستم آن آخرین باریست

که

انگشتان دستم کلاویه ها را لمس میکنند...پس از او دیگر

دستم

...به هیچ سازی نرفت و گوشم هیچ آوازی نشنید

هنگام خداحافظی وقتی مقابل درب خانه ایستاده بودیم و من

به

شدت در حال کلنچار رفتن با خود بودم به سمتش چرخیدم و

گفتم

زود خوب شو باشه؟\_

321

دژاوو

به جای جواب به لبخند کجی بسنده کرد ...انقدر غریبه شده

بود

که برای حرف زدن هم معذب بودم ...انگار که حرف هایم

تمام

شده بود منیکه کنار او دریای کلمات میشدم حالا کویری شده

بودم لمیزرع که حتی نمی توانست جمله ای سر هم کند در  
آخر

هم چیزی بر زبانم نیامد که پس از نگاه ی طولانی به  
صورتش

چشم گرفتم و در حالیکه دست به دستگیره می‌گرفتم با حالت  
غمگینی نجوا کردم  
خداحافظ\_

خواستم دستگیره را پایین بکشم که صدایش مانع شد  
مانی جان\_

...دستم در همان حالت خشک شد

همان

لحظه صدایش با لحن محزونی در گوشم نشست  
معذرت می‌خوام\_

با صدای زنگ پیامک گوشی از جا پریدم... انگار گذشته  
هنوز هم

روحم را می‌بلعید که آنطور در بی خبری فرو میرفتم... سر

پایین

322

دژاوو

انداخته به دنبال گوشی روی تخت چشم گرداندم که کنار پا یم  
پیدایش کردم ... به هوای آنکه پیامک از طرف شیده است  
دست

پیش برده برش داشتم ... با خود گفتم لابد یک صفحه بابت  
 نبودنم در شرکت غر زده ... صفحه ی گوشی را لمس کردم  
 که به

محض روشن شدنش با دیدن نامیکه روی صفحه چشمانم  
 درشت شد و قلبم زار زد... هنوز هم شماره اش در لیست  
 مخاطبانم بود ... هنوز هم به همان شکل سابق ذخیره شده بود  
 امیر من ...! او متن پیام یکه تنها دو کلمه بود...  
 معذرت میخوا م\_

انگار منتظر همین اتفاق بودم به محض خواندن پیامش  
 بغضی

که در گلویم ورم کرده راه نفسم را بسته بود ترکید و صدای  
 هق

هق ام اتاق را برداشت ... دیر بود ... برای معذرت خواستن  
 او و

بخشیدن من... برای گذاشتن و عبور کردن از آنهمه درد... دیر  
 بود

سر روی زانو گذاشته از عمق جان گریستم ... دقایق ...  
 طولانی

به آن حال بودم و تک تک دردهایم را میگریستم ... برای  
 خود م

برای او برای دردهایم ... برای دردهایش ... برای هر دومان

گریستم

323

دژاوو

اشک سیل شده بود و بی امان جاری بود اما دریغ از ذره ...

ای

قرار دریغ از ذره ای رهایی ... اشک ها هم نمیتوانستند به

داد دل

بیچاره ام برسند ... اشک ریختم و اشک ریختم اما آرام

نگرفتم

به اندازه ی دو سال ... دو سیصد و شصت و پنج روز و ...

شب حرف

نگفته ی تلنبار شده در سینه داشتم و تا آن کهنه حرف ها را

بیرون نمیریختم این دل سبک نمیشد و این نفس بالا نمی آمد

سر از روی زانو برداشته دم عمی قی گرفتم ... پرده ی اشک

هنوز

مقابل دیدگانم بود

صفحه ی گوشه را بالا آورده دوباره به پیامش خیره شدم

...چه

روزها که منتظر بازگشتش و شنیدن این دو کلمه مانده بودم

اما

امروز که بالاخره انتظارم جواب داده بود ... نه تنها سبک

نشده

بودم که حس می‌کردم یک کوه روی سینه ام سنگین‌میکند  
 امروز که فهمیده بودم رفتنش دلیلی غیر از آن هزاران ...  
 دلیلی

که برایش ساخته بودم داشته ... که ایکاش یکی از آن هزاران  
 بود .. نه این واقعیت تلخ که غم عالم را به جانم ریخته بود  
 نفهمیدم کی انگشتانم روی صفحه ی گوشی لغزید و کی ...

324

دژاوو

کلمات را کنار هم چید و کی برخلاف میل باطنی ام علامت  
 ارسال را لمس کرد ... لحظه ای به خود آمدم که پیام دریافت  
 شده بود

هر چیزی رو هم که ببخشم بابت پنهان کاریت هرگز نمیتونم  
 (ببخشمت)

پاسخش زودتر از آنچه که فکرش را بکنی به دستم رسید  
 (...حق داری)

انگار میدیدمش که سر به زیر مقابلم ایستاده و با پاسخ های  
 کوتاه سعی دارد بحث را از رسیدن به نقطه ی جدل نجات  
 دهد

کفرم درآمد به آنی تغییر حالت داده چهارزانو نشستم تا ...  
 تسلط

بیشتری روی گوشی داشته باشم و در حالیکه گوشی را میان  
 پنجه هایم می‌فشردم تند و تند نوشتم

چطور دلت اومد اون بلا رو سرم بیاری؟... میدونی تو این ( دو سال  
چی به من گذشت؟... چرا راستشو نگفتی؟... چرا بهم فرصت  
(انتخاب ندادی؟

پیامش باز هم موجز و کوتاه بود

325

دژاوو

(عزیز من! گفتم که مجبور شدم)  
آن عزیز منی که نوشته بود میخ شد و در چشمم فرو رفت  
... خار

شد و در قلبم خلید... هنوز چشمم به آن کلمه بود که یک پیام  
دیگر در صفحه ی مقابلم ظاهر شد

البته الان که فکر میکنم درست ترین تصمیم همون بود ( )  
... قرار

نبود تو پاسوز مریضی و سرنوشت نامعلوم من بشی  
... بهترین کار

(این بود که از زندگیت برم بیرون  
حتی محض رضای خدا پشیمان هم نبود تا شاید آن ندامتش  
آبی روی آتش دلگیری ام شود... نفسم را کلافه فوت کرده  
نوشتم

درست ترین و بهترین کار این بود که واقعیتو به خودم ( )  
بگی و

اجازه بدی خودم در مورد زندگی و سرنوشتم تصمیم بگیرم  
 اصلا مگه نمیگی میترسیدی وقتی واقعیتو میفهم رهاات...  
 کنم؟... مگه فکر نمیکردی با فهمیدن جریان بذارمو برم  
 ...پس

چرا نگفتی تا خودم تصمیم به رفتنمو عملیکنم؟... چرا جای  
 (من تصمیم گرفتی؟

جوابش که از راه رسید با خواندنش برای لحظه ای مات  
 صفحه

326

دژاوو

بر جا ماندم و ذهنم از هر پاسخی عاجز ماند  
 شاید چون رها کردن دردش خیلی کمتر از رها شدن... اینکه)  
 میدیدم تو با شنیدن مریضیم رفتی و تنهام گذاشتی عذابش  
 خیلی بیشتر از ای ن بود که برم و تو خیالم بگم اگه حتی همه  
 (چیزرو میفه مید بازم باهام میموند  
 هجوم کلمات به سرم به قدری پرسرعت بود که دستانم از  
 عهده

ی نگارششان بر نمی آمدند و من نفهمیدم کی دستم از خیر  
 نوشتن گذشت و شماره اش را گرفت ... کی گوشی بالا رفت  
 و به

گوشم رسید ... تنها وقتی صدایش به گوشم رسید متوجه کارم  
 شدم... صداییکه ته مایه ای از خنده داشت

زودتر از این منتظر بودم زنگ بزنی...  
 خجالت زده و درمانده از اینکه برای او کتابی سرگشوده ام،  
 لب

گزیدم که ادامه داد

...قبل از اینکه چیزی بگی بذار من جمله امو اصلاح کنم...  
 صدای دم عمیقش را شنیدم که با حالتی نرم انگار که کنار  
 گوشم

نجوا کند گفت

327

دژاوو

مرگ همیشه با از دست دادن همراه... از دست دادن \_

ناگهان ی

همه ی عزیزانت... از دست دادنم ترس داره... تنها شدن ترس  
 داره

حتی اسم مرگم باعث ترس آدم میشه... و ترس، منطق...  
 آدمو از

بین میبره... اون روزا من یه آدم ترسوی بی منطق شده بودم  
 که

هیچ امیدی نداشت... از همچین آدمی نباید انتظار رفتارای  
 معقول داشت

...قانع نشده بودم

هیچ توضیحی برای قلب شکسته ام مرهم نمیشد... عشق من



بزرگتر از آن بود که ترس از میدان، به درش کند... عشق  
من

آسمانی تر از آن بود که مرگ، حریش باشد... عشق من  
نامیرا

بود... به خدا که عشق من حتی با مرگ خودم هم زوال  
نمیافت

چه رسد به زبانم لال، خیالِ مرگ او... با دلخوری گفتم  
به این میگن عذر بدتر از گناه... هم پنهانکاری کرد هم برای...  
توجیهش تمام احساس منو زیر سوال بردی... چطور فکر  
کردی

من با فهمیدن بیماریت تنهات میذارم؟... به قول خودت من کی  
و کجا بی وفا بیم رو نشون دادم؟... کجا خودمو رفیق نیمه راه

328

دژاوو

نشون دادم که همچین قضاوتی در موردم کردی؟... مگه  
خودت

نگفته بودی ازدواج شراکت تو غم ها و خوشی هاست  
؟... چطور

فکر کردی من موقع غم و مریضی شراکتمون رو بهم  
... میزنم؟

سکوت، سکوت و سکوت لحظاتی طولانی تنها چیزی بود که  
به

گوشم میرسید ...دیگر داشتم از پاسخ گویی اش ناامید میشدم  
 که بالاخره صدای ش با حالت خفه ای به گوشم رسید  
 درست میگی\_  
 حتی تاییدش هم دردی از دلخوری ام دوا نمیکرد  
 هنوز دلم پر بود که به سرعت گفتم  
 میبینی توام منو اشتباه قضاوت کردی ...در حالیکه خودت\_  
 تحمل قضاوت غلط منو نداشتی و بهم سیلی زدی  
 صدای آهش بوضوح به گوشم رسید سپس با لحن نرم ی گفت  
 ...بازم معذرت میخوام\_  
 مکتیکرد و ادامه داد

تو درست گفتی اون سیلی حق من بود\_  
 هنوز هم طاقت دلگیری اش را نداشتم ...هنوز هم غمش

برایم

329

دژاوو

سنگین بود که نخواستم بیش از این با یاداوریکارش آزارش  
 بدهم ...با لحن شیطننت آمیزی گفتم  
 پس یکی طلبت\_

با جوابش بی اختیار لبخند روی لبم نقش بست  
 گردن من از مو باریکتره\_  
 برای چند لحظه سکوت بینمان نشست ...نمیدانستم او به چه  
 فکر میکند اما من به این فکر میکردم که چقدر همه چیز

شبی ه  
آن روزها شده ... روزهاییکه تازه پایش به زندگی ام باز شده  
بود  
روزهاییکه شنیدن صدایش از پشت گوشی مثل ش نید ن...  
گوشنوازترین سمفونی دنیا بود ... برای من که عمری با  
موسیقی  
زیسته بودم این صدا حیات بخش ترین موسیقی بود ... فکر  
کردم  
چه زود کینه ها در حال رنگ باختن است... چه راحت  
توانسته با  
کلامش یخ های اطراف قلبم را ها کند و مجبور به ذوب  
شدنشان  
بکند ... کلامش از دنیای فکر بیرونم کشید  
... میگم\_  
انگار زیادیدر گذشته غرق بودم که بی هوا لب زدم  
330  
دژاوو  
جانم\_  
بلافاصله متوجه گندیکه زده بودم شدم ... دست بالا برده  
انگشت  
سبابه ام را گزیدم ... انگار او هم غافلگیر شده بود که برای  
چند

لحظه سکوت کرد و سپس با لحن ملایمی به حرف آمد  
 بنظرت میتونیمو ببخشی؟\_  
 چیزی شبیه ا مید در دلم سوسو زد ... چیزی شبیه ا مید به  
 شروعی  
 دوباره ... قلبم شروع به تپش های ریتم دار کرد و لبخندم  
 عمق  
 گرفت که با جمله ی بعدش به آنی آن کورسو رنگ باخت و  
 لبخندم جمع شد  
 حالا که قراره باهم همکار باشیم دلم نمیخواه کینه و \_  
 خصومت ی  
 بینمون باشه ... بهتره هرچیکه گذشته رو کنار بذاریم و مثل  
 اینکه تازه باهم آشنا شدیم از نو همکاریکنیم  
 از حرص دندان بهم میساییم دم ... میخواست گذشته را کنار  
 بگذارم؟ ... آن عاشقانه های عزیز را دور بریزم؟ ... آن  
 روزهای  
 نورباران و شب های آفتابی را فراموش کنم ... یعنی خودش  
 فراموش کرده بود؟؟؟؟ انقدر بی عاطفه بود و من خبر

331

دژاوو

نداشتم؟ ... انقدر سنگدل؟ ... انقدر ... کلامش میان افکارم آمد  
 حالا میتونم امیدوار باشم که منو ببخشی؟\_  
 اخم هایم در هم رفته بود و خون خونم را میخورد وقتی لب

باز  
 کردم و محض تلافی در حالیکه لحنم به تندی میزد جواب  
 دادم  
 فکر نمیکنم... کاریکه با من کردی قابل بخشش نیست \_  
 ...شمام  
 ...خیلی به خودت امید نده  
 جمله اش در میان تقه ایکه به در میخورد گم شد  
 ...ولی من همه ی تلاشمو میکنم که بتونی ببخشی \_  
 صدای مادر که به گوشم رسید باعث شد هول زده از جا بپریم  
 ماندانا ...بی داری مامان؟ \_  
 نفهمیدم چطور از جا پریدم و به سمت در اتاق رفتم، مبادا  
 ناغافل  
 در را باز کند و با صورت سرخ سیلی خورده ام مواجه شود  
 آنوقت دیگر از سوال های ناتمامش خلاصی نداشتم ...  
 ...همانطور  
 که خودم را به درباتاق میرساندم پچ زدم  
 مامانم اومد من باید برم \_  
 با صدا به حرفم خندید که دست به دهنی گوشی گرفته صدا  
 بالا  
 332  
 دژاوو  
 بردم و خطاب به مادر گفتم

دارم لباس عوض میکنم مامان\_  
صدای مادر در حالیکه دورتر میشد به گوشم رسید  
لباستو عوض کردی بیا پایین صبحانه بخوریم مامان جان\_  
و من با چشمیکه به زبان آوردم دست از دهانه ی گوشه  
برداشتم که صدایش به گوشم رسید  
قبلا شجاع تر بودی\_  
اشاره اش داغ شد و دلم را سوزاند ...یاد روزگاریکه نیمه  
شب  
دور از چشم مهران خود را به خانه اش میرساندم تا شده  
ساعتی  
را مهمانش باشم...حسرت بود ...با حسرت لب زدم  
قبلا یه کوه تو زندگیم داشتم که با بودنش از هیچی \_  
نمیترسیدم  
نفسش را در گوشه فوت کرد ...کلافه اش کرده بودم انگار و  
البته  
جوابیکه داد هم این را ثابت کرد  
...اونیکه تو کوه میدیدی تپه ام نبوده\_  
گوشی به دست ماتم برده بود که بلافاصله ادامه داد  
سعیکن خوباستراحت کنی ...فردا میبینم ت\_  
333  
دژاوو  
و بی خداحافظ ی تماس را قطع کرد ...هنوز هم عادتش را

حفظ

کرده بود ... هرگز نمیگفت خداحافظ ... به جای آن، کلمه ی

پایان

صحبت ها و دیدارهایش میبینمت بود ... میگفت از

خداحافظی

بدش می آید ... حس تلخ جدایی دارد هرچند کوتاه ... هرچند

به

فاصله ی یک دیدار تا دیدار بعد ... خداحافظی را دوست

نداشت

اما یکبار از آن استفاده کرده بود ... تنها یکبار ... آنجا که ...

انتهای

نامه اش نوشته بود

خداحافظ ماندانا

و زیرش خط کشیده نوشته بود

امیر حسین

و آنجا بود که من فهمیده بودم آن خط، خط پایان امیر و مان

ی

ست

رو به روی پدر پشت میز صبحانه نشسته بودم ... دقایق

طولانی

مقابل آینه مشغول زدن کرم پودر و رژ گونه به صورتم بودم

شاید

رد انگشتانش را روی گونه ام پنهان کند... کاش چیزی هم

پیدا

...میشد تا رد حسرتش را در قلبم مخفی کند... کاش

334

دژاوو

نگاهم دقایق طولانی بود که خیره ی حرکات بی حواس پدر

بود... جسمش آنجا مقابل من بود اما هوش و حواسش جایی

دیگر

لحظات طولانی بود که لقمه ی آماده را در یک دستش...

بلا تکلیف نگه داشته بود و با دست دیگر همینطور چایش را

هم

میزد... متعجب چشم از دستانش گرفته به صورتش زل

زدم... نگاه

خیره اش به میز چسبیده بود و کنده نمیشد... در صورتش

چشم

گرداندم، از ظاهر مرتب همیشگی اش خبری

نبود... پدریکه

حتی بعد از مهران ظاهر آراسته اش را حفظ کرده بود

امروز در

بهم ریخته ترین شمایل تمام زندگی اش بود... در کمال تعجب

ته ریش داشت و سیبیل های از بنا گوش در رفته اش انگار



پایین

افتاده بودند ... موهایش از همیشه جوگندمی تر بود و

چشمانش

سرخ ... انگار او هم به درد بی خوابی دچار شده بود ... به

دنبال

فهمیدن حالش سر چرخانده به مادر که در حال سرکشیدن

لیوانش یروش بود سوالی نگاه کردم و بی صدا لب زدم

چی شده؟\_

لیوان را که پایین آورد ... شانه بالا انداخت و با پایین کشیدن

لب

335

دژاوو

هایش نمیدانم را حال ی ام کرد ... فهمیدم از جانب مادر هم

چیزی

عای دم نخواهد شد که دوباره چشم به پدر دوخته صدایش

زدم

بابا\_

بوضوح از جا پرید ... قاشق از دستش رها شد ... چشمانش

بالا آمد

و خیره به صورتم جواب داد

جانم بابا\_

سرم را به سمتی مایل کرده پرسیدم

خوبین؟\_

کمی خیره خیره نگاهم کرد... یک سال بود که اینطور تماشا می  
میکرد ... میدانستم در صورت من مهران را میبیند  
... میدانستم و

میسوختم ... میدانستم و هر بار که نگاهش به صورتم دوخته م  
یشد

آرزو میکردم کاش شبیه مهران نبودم... همانطور منتظر به  
چشمانش چشم دوخته بودم که به زحمت لب جنباند  
خوبم بابا ... تو خوبی؟ ... تونستیکارتو تموم کنی؟\_  
فکر کردم در واقع او کار را تمام کرده بود و گرنه من که  
هرچه

رشته بودم به دست خود پنبه کردم ... پلک روی هم گذاشته

336

دژاوو

جواب داد م

بله خداروشکر تموم شد\_

و بعد با یادآوری ناگهانی چیز یادامه دادم

البته نمیدونم کارفرما خوشش اومده یا نه\_

لبخند خسته ای به صورتم پاشید و گفت

مگه میشه خوشش نیاد؟ ... من مطمئنم الان دارن از خوش\_

ی

پس میفتن که یه خانوم مهندس هنرمند رو پروژهِ اشون کار

کرده

از جملاتش به خنده افتادم و گفتم

قضیه ی بچه سوسکه اس؟\_

از بالای چشم نگاهم کرد و گفت

من سوسکم پدر سوخته؟\_

خجالت زده خندیدم و در حالیکه دست به صورتم گرفته بودم

جواب داد م

ببخشید اصلا حواسم نبود\_

همان لحظه صدای مادر می ان بحثمان آمد

337

دژاوو

انقد سر به سرش نذار محسن... بذار ببینم این مدیر عامل بی\_

انصافشون برای چی این بچه رو شب تو شرکت نگه داشته

ابرو هایم از حرف مادر بالا پری د سر به سمتش چرخانده

گفتم

مگه من بچه ام که بخوان به زور نگهم دارن مامان... خودم\_

خواستم بمونم اونجا تمرکزم بیشتر بود

در جوابم اخمی به چهره نشاند و گفت

یه دختر جوون ، نصف شب تو شرکتیکه هیچ کس توش \_

نیست

چه کار میکنه؟... فکر نکردی یه موقع دزدی مردم آزاری

چی زی

بیاد اونجا زبونم لال بلایی سرت بیاره ؟  
 ترسیدم مقابل نگاه مادر دوام نیاورده بند را آب بدهم که چشم  
 دزدیدم و در حالیکه با دستم روی میز دایره های فرضی  
 میکشیدم جواب داد م  
 تنها نبودم ...مد یر عاملونم بود\_  
 سکوت سنگینی برای چند لحظه در فضا حاکم شد که وادارم  
 کرد سر بالا برده نگاهش کنم که با نگاه ی عجیب گفت  
 به چه مناسبت؟\_

338

دژاوو

به چه مناسبت؟...واقعا به چه مناسبت تا صبح پا به پای م  
 بیدار  
 مانده بود؟...چرا نرفته بود؟...به یاد چشمان تشنه ی خوابش  
 افتادم...به یاد چهره ی خسته اش...مرا راهی کرده بود و خود  
 با  
 وجود خستگی مانده بود تا کار نیمه تمام مرا تمام کند ...و  
 بعد  
 گفته بود فقط همکار همیم ...کدام همکاری اینطور دلسوز  
 همکارش است کدام مدیری اینطور حواسش به زیر دستش  
 است  
 باز هم خنکای حسی روح بخش زیر پوستم دوی د و حال ...  
 دلم

را

خوب کرد ... به چشمان منتظر مادر زل زدم و جواب دادم  
!احتمالا مونده بود که مراقب من باشه\_

### ا میرحسین

با هین بلندی از خواب پریدم و در جا نیم خیز شدم ... نفس  
های

تندم قفسه ی سینه ام را به سوزش انداخته بود و گلویم جور  
ی

خشک بود که هرچه می‌کردم نمیتوانستم آب دهانم را فرو دهم  
دست بالا برده روی گلویم گذاشتم ... خیس عرق بود ...

... تمام

تم

خیس عرق بود جوریکه تیشترتم به تم چسبیده بود و اعصاب

339

دژاوو

بهم ریخته ام را به هم ریخته تر میکرد ... دست انداختم و بی  
توجه به وضعیت قلبم و مراقبت از سرما، تیشترت را از تن

بیرون

کشیدم و عرق دور گردن و سینه ام را گرفتم ... کابوس های  
لعنتی ... تمامی نداشتند انگار ... هر شب و هر شب در خواب

هایم

... تکرار میشدند

هر شب مرا تا مرز دیوانگی میکشانند... هر شب همان  
تصویر

تکراری مهمان خواب های آشفته ام میشد و من که هیچ راه  
فراری از آن نداشتم... خواب م تل ریسمانی دست و پایم را  
میپست و من مثل محکوم به شکنجه ناگزیر به تماشا بودم...  
تا

جاییکه روح سرگردانم به جسم بازگردد و من از آن غل و  
زنجیر

رها شوم... در جا چرخیده خود را به لبه ی تخت کشاندم و  
پاهایم

را روی زمین گذاشتم... آرنج هایم را به زانوانم تکیه داده  
سر به

زیر انداختم بلکه کمی راه نفسم باز شود  
سینه ام به خس خس افتاده بود و من مثل هر شب نگران  
قلبی

بودم که به سینه ام وصله پینه شده بود که شروع به دم و  
بازدم

های عمیق کردم بلکه کمی قرار بگیرد اما مگر میشد?... مگر

340

دژاوو

تصویر نگاه دلگیر مرد درون خواب هایم  
میگذاشت?... تصویر ی

که انگار پشت پلک هایم حک شده بود و مرا گاهی آنقدر  
عاجز

میکرد که میخواستم چشمانم را از حدقه در بیاورم شاید این  
عذاب برای همیشه تمام شود ... باز هم به خوابم آمده بود ... با  
همان نگاه گله مند مقابلم ایستاده در سکوت سخن ها گفته بود  
و من که در مانده از نفهمیدن حرف نگاهش به تکاپو افتاده ...  
بودم

... صدایش زده بودم ...

مهران \_

جواب م همان نگاه خیره بود که امشب به تاسف آغشته شده  
بود ... فکر کرده بودم لابد از گفته هایم باخبر شده ... روح  
بود

دیگر،

به هر کجا که میخواست سرک میکشید ... گفته هایم را میدید و  
میشنید ... لابد آن سیلی را هم دیده بود ... آخ ... بیشتر به دست  
و

پا زدن افتادم و در حالیکه دست به سویش دراز کرده بودم  
گفتم

من قولمو نشکستم مهران ... قسممو نشکستم ... فقط خواستم \_  
ازم

... منتفر نباشه ... فقط خواستم

دژاوو

قدم ی به سمتش برداشتم که بی آنکه گام ی بردارد به عقب  
رفت

شتابزده پیشتر رفتم و او دورتر شد و من عاجزانه نالیدم...  
... نمیخواستم ادیتش کنم... فقط م یخواستم\_

همان لحظه اتفاقی افتاد که در از دیدنش در جا خشکیدم  
لب هایش برای اولین بار جنبید و صدایش با لحنی غریب که  
مو

به تنم راست میکرد در گوشم نشست  
کمکم کن\_

صدایش انگار که از اعماق چاه ی مخوف به گوشم میرسید  
فضای خالی هم اطراف به رعب و وحشتم اضافه میکرد...  
انگار

... که هر دو در هوا معلق باشیم... جایی در ناکجا

ترسیده نگاهش کردم و پرسیدم

... من چه کمکی میتونم بهت بکنم؟... تو که\_

میان حرفم آمد و تکرار کرد

کمکم کن\_

وحشت هر لحظه بیشتر به دلم میریخت... آب دهانم را فرو

دادم

و گفتم



دژاوو

چه کمکی؟... بگو چیکار باید بکنم؟  
فقط نگاه کرد... هیچ پاسخی به سوالم نداد... تنها با عجز و

التماس

به صورتم چشم دوخته بود که اندک اندک شروع به دور  
شدن

کرد... انگار که کسی از غیبها را عقب میکشید... هنوز  
جواب

سوال هایم را نگرفته بودم... هنوز نفهمیده بودم چه از جانم  
میخواهد و حالا که لب به سخن گشوده بود نمیخواست م این  
فرصت را از دست بدهم... با گام های بلند به سمتش رفتم که  
دور و دور تر میشد

در همان حال صدا زدم

بگو... بگو چیکار باید بکنم.

داشت از دستم میرفت... کم کم قدم هایم را سرعت بخشیدم  
و

بعد به سمتش دویدم... به سمت او که با بیچارگی نگاهم  
میکرد

و دور میشد... داشت در تاریکی محو میشد... دستم را به  
امید

گرفتنش به سمتش دراز کرده نامش را فریاد زدم  
مهران.

که همان لحظه از صدای فریاد خودم از خواب پریدم ... هنوز

343

دژاوو

درگیر آن خواب و جمله اش بودم که سرم را میان دستانم

گرفتم

و نالیدم

چی از جونم میخوای؟ ... چرا راحت نمیذاری؟ \_

برای لحظاتی در آن حال ماندم و در تاریکی اتاق زل زدم:

جوری ظلمات بود که اگر باریکه ی نور از گوشه ی پرده ...

ی

کیپ شده ی پنجره سرک نمیکشید قطعا خیال میکردم کور

شده ام

نمیدانستم چه ساعتی از شباست و من پس از آنهمه کلنچار ...

که با ذهن آشفته ام رفته بودم کی به خواب رفته و اصلا چند

ساعت خوابیده بودم ... دستم را به سمت پاتختی دراز کرده

کورمال کورمال پی گوشی ام گشتم که بالاخره لمسش کردم

وقتی گوشی را مقابل صورتم گرفته کلید روشن شدن ...

صفحه

را زدم برای یک لحظه حجم زیادی نور به شبکیه ی چشمانم

هجوم آورد که باعث شد بلافاصله چشم ببندم ... چند لحظه ای

در آن حال ماندم و سپس به آرامی پلک گشودم که با دیدن

... پیامک روی صفحه ابروهایم بالا پرید

344

دژاوو

من میتونم مدارک پزشکیو ببینم؟\_

نام و شماره ی همراهش را مدت ها پیش یعنی دو سال پیش

همزمان با خط زدن حضورش از زندگی ام ، از صفحه ی گوش ی

ام پاک کرده بودم و امروز که داشتم دوباره آن شماره را روی

صفحه و حافظه ی گوشی هک میکردم در لحظه نامی برایش انتخاب کرده بودم ... نامیکه بسیار متناسب حضور دوباره اش

بنظر می رسید

دژاوو

نگاهم روی صفحه بالا رفت و به ساعت رسید سه ی بعد از نیمه

شب بود ... دوباره به ساعت ارسال پیامش چشم دوختم ... زمان

ارسالش همین چهار دقیقه ی پیش بود... پس یعنی هنوز خوابیده بود ... هنوز درگیر سوالات بیشمارش بود... این را میشد

از متن پیام یکه ارسال کرده بود فهمید ... فکر کردم دیشب هم

تا صبح نخوابیده بود و این بیخوابی ها قطعا کار دستش  
میداد

آن هم با آن میگردن سختیکه میتوانست به راحتی از پا  
بیاندازدش ... بی اختیار اخم هایم در هم رفت و شروع به  
نوشتن

345

دژاوو

کردم

چرا نخوابیدی؟ \_

بلافاصله پیام جدید روی صفحه ظاهر شد

... خواب نمیره ... شما چرا بیداری؟ \_

نور گوشی چشمانم را اذیت میکرد ... از جا برخاسته به  
سمت

پنجره ی اتاق رفتم و پرده را بالا کشیدم ... با تابش نور  
ماهتاب

اندکی روشنی وارد اتاقم شد و دیدم را بهبود بخشید ... همانجا  
ایستادم و روی صفحه ی گوشی نوشتم م  
! خواب بودم من \_

و نوشتم برادرت به عادت هرشب بیخوابم کرد که جواب داد  
بخشید نمیخواستم مزاحم خوابت شم ... ولی نتونستم تا صبح \_  
صبر کنم ... گفتم یادآور یکنم که موقع رفتن به شرکت مدارکو  
بررداری

میتوانستم حتی حالت چهره اش را تصور کنم... میتوانستم  
 ببینمش که انگشت سبابه اش را به دندان گرفته و مضطرب  
 نگاهم میکند... هنوز هم باور نکرده بود... یاشاید تازه از  
 شوک

346

دژاوو

ساعات اول خارج میشد... مثل من که تا روزها نداشتنش را  
 باور

نداشتم... لب روی هم فشرده نوشتم  
 هنوزم شک داری؟\_

پاسخیکه دریافت کردم هیچ ربطی به سوالم نداشت  
 میشه زنگ بزنی؟\_

برای یک لحظه به روزهای آغازین باهم بودنمان پرتاب شدم  
 ...به

آن نیمه شب هاییکه ساعت ها پشت گوشی برایم از عشق  
 میگفت... واقعیت این است که آن روزها او عاشق تر بود

...حس

و حالش زنده تر و پرشور تر بود... من اگر تنها دوستش  
 داشتم

او یک عاشق تمام عیار بود که بی چشم داشت تمام احساسش  
 را به پایم میریخت و ذره ذره عشقش را مثل پیچکی دور قلبم  
 میتنید و قلب من... قلب ناسور من... روزی اسیر آن پیچک

شد

و روزی فهمیدم درگیر عشقش شده ام که دیگر  
نداشتمش... صدای بوق ممتد که در گوشم پیچید به خود آدم  
اصلا نفهمیده بودم کی با او ت ماس گرفته ام وقت ی ...

صدای

نجوایش که گفت

347

دژاوو

الو\_

به گوشم رسید خاطراتش یزین گذشته کامم را شیرین کرد  
لبخند روی لبم نقش بست و دلم شور جوانی گرفت که با...  
شیطنت گفتم

من که خواستم بهت همه چی رو ثابت کنم خودت نخواست \_

ی

اونوقت الان مطمئن بودی راست گفتم و راحت گرفته بو ...

دی

خوابیده بودی

صدایش که انگار کنار گوشم پچ میزد دلم را زیر و رو کرد  
هوایش را کردم ... من چطور فکر کرده بودم عشق را م ...

یشود

...دفن کرد؟

اصلا باورم نمیشه ... انگار دارم خواب میبینم ... هرچی \_

بیشتر

...میگذره و بیشتر فکر میکنم ام وضعیت بدتر میشه  
و بعد با حالتی در مانده ادامه داد  
کاش اگه خوابه من زودتر بیدار شم\_  
خواستم بگویم کاش نداشتن تو خواب بود ... من بیدار میشدم و  
میدیدم سرت روی سینه ام نشسته و تو با لب های نیمه باز

غرق

348

دژاوو

رویاهایشیرینی ... درست مثل آن روزها ... دست بالابرده با  
انگشت اشاره روی هره ی پنجره کشیدم و گفتم  
نه خوابه ... نه خیال ... منم تا مدت ها آرزو میکردم همه \_

چی یه

خواب باشه و من بیدار شم و ببینم قلبم صحیح و سالمه و  
دکترا

احتمال زنده موندن بعد عملمو پنجاه پنجاه نگفتن  
صدایش با آن لحن غمگین جگرم را سوزاند  
میدونی از صب تا حالا همه اش به چی فکر میکنم؟\_  
در جوابش سکوت کرده منتظر به خیابان برف ی آنسوی  
پنجره زل

زدم که خود جواب داد

فکر میکنم کاش واقعا رفته بودیدنبال زندگی و خوشی \_

خودت

و من فکر می‌کردم حداقل خوشبختی ... تا اینکه فکر کنم تو  
این

دوسال تنها بدون من چه عذابکشیدی و من نفهمیدم  
صدایش لرزید و من نفسم تنگ شد وقت یادامه داد  
من تو بی خبری ازت کینه به دل گرفتم و نفهمیدم چی به\_  
سرت اومده ... نداشتیکه بفهمم ... نداشتیکه باشم

... چرا؟! ... چرا

امیرح سین؟! ... از صبح تا حالا هزار بار از خودم پرسیدم  
چرا؟! ... چرا

349

دژاوو

... نخواستی پیشت بمونم؟! ... من ... من  
بغضش ترکید و صدای هق هق آهسته اش کبابم کرد ... دستم  
بی اختیار مشت شده بود و دندان هایم روی هم چفت بود  
... نه

می توانستم حرفی بزنم و نه تاب تحمل این حالش را داشتم  
درماندگی ای بزرگ تر از این هم میشد؟! ... آن ...  
امیرحسینیکه

گفته بودهم از یک طرف خنجر شده بود و قلبم را شکافته بود  
نفسم را فوت کردم و محض آرام کردنش گفتم...  
گذشته دیگه ... خوبی ابد ... تلخ یا شیرین هرچیکه بوده\_



گذشته ... نه میشه برش گردوند نه میشه تغییرش داد... چرا با  
یادآوری مداومش خودتو عذاب می دی؟  
میان گریه جواب داد  
نمیتونم بهش فکر نکنم ... نمیتونم به این راحتی بگم گذشته و...  
... خودمو راحت کنم  
دو سال از عمر من این وسط به عذاب گذشته ... با فکر به  
اینکه  
زن کاملی نبودم ... دوست داشتنی نبودم ... خواستنی نبودم  
مدام با این فکرا تو خودم شکستم ... زخم زبونای مردم ام ...  
نمک

350

دژاوو

روی زخمم شد ... حالا میفهمم هیچی اونطوریکه من فکر  
میکردم نبوده... میفهمم تمام اون دو سال تو گرفتار بودی و  
من  
نفهمیدم ... درد کشیدی و من نفهمیدم ... حالا فکر میکنی درد  
من فقط اینه؟ ... نه... درد من اینه که فکر میکنم همه از قضی  
ه

باخبر بودن و ازم مخفی کردن ... از صب تا الان هزار بار  
اون روزا  
رو مرور کردم  
دستم بالا رفته لای موهایم چنگ شده بود... افکارش داشت

نگران

کننده میشد ... تا کجا قرار بود پی ش برود؟ ... تا کجا قرار بود

دنبال

سوال هایش برود ... با جمله ی بعدش فهمیدم عنقریب است که

همه چیز فاش شود

میدونی اون روزا هیچ کس از رفتن تو ناراحت نشد \_

... مامان و

بابا اصلا عصبانی نشدن ... هیچوقت پشت سرت حرفی نزدن

... گله

ای نکردن ... زیادی آروم بودن ... انگار نه انگار که

دومادشون

دخترشونو ول کرده ... یه جوری رفتار میکردن انگار که

... انگار که

از خداهشون بوده ... حتی ... حتی اون روز که سر خاک مهران

دیدنت مامان بغلت کرد انگار هیچ دلخوری ای بینتون

نبوده ... اینا

351

دژاوو

عجیب نیست؟

کاش تمامش میکرد ... کاش بیشتر پیگیر نمیشد ... ولی تمامش

که نمیکرد هیچ مصرتر به کنکاش در گذشته ادامه میداد

تازه مهران که رفتارش خیلی عجیب تر بود ... انگار همون \_

آدمی

نبود که انقد اصرار به ازدواج ما داشت  
 پلک هایم را محکم روی هم فشردم ... صدایی در سرم پیچید  
 !از زندگی مانا برو بیرون\_  
 پلک که باز کردم جمله اش آب سردی بود که بر سرم ریخت  
 اصلا ... اصلا مهران مجبورم کرد اون برگه ها رو امضا\_  
 کنم ... دائم  
 ... میگفت

طاقتم طاق شد که محض پایان آن شکنجه گفتم  
 با مرور این چیزا به کجا میخوای بررسی؟\_  
 آه عمیقش را شنیدم که با لحن محزونی پرسید؟  
 بنظرت مهران از همه چی خبر داشته؟ ... ممکنه اون دوست\_  
 ... دکترش بهش حرفی زده باشه؟ ... پس چرا  
 امشب چه شب وحشتناکی بود ... آب دهانم را به سختی فرو  
 دادم

352

دژاوو

و خفه لب زدم  
 هرچیکه بوده گذشته مانا\_  
 بی توجه به حرفم انگ ار که اصلا نشنیده باشد گفت  
 ... به تو حرفی نزد؟ ... اصلا به روت نی آورد؟\_  
 پوزخند روی لبم نشست و لب زدم حرفی نزده؟ ... آن فریادها

آن اصرارها... آن تهدیدها... آن... حرف؟... در جا...  
 چرخیدم... به  
 شیشه‌ی پنجره تکیه دادم سرما‌ی شیشه که به سرشانه‌هایم  
 رسید کمی از التهاب درونم کاسته شد و من لب‌جنبانده با  
 لحنی  
 آرام و نجوا گونه جوریکه متقاعدش کنم از خیر فهمیدن  
 بگذرد  
 جواب داد م  
 انقدر گذشته رو شخم نزن... انقد زیر و روش نکن... فهمیدن \_  
 این  
 چیزا هیچ دردی ازت دوا نمیکنه... جز اینکه ممکنه چیزای ی  
 بفهمیکه باعث آزار بیشترت بشه... یه جای ی خوندم حتی  
 خاک  
 تمیزترین باغچه‌ها رو هم اگه زیر و رو کنی حتما چنتا کرم  
 توش  
 پیدا میشه... فکر کن تو پیگیر بشی و چیزایی رو بشنوی و  
 بفهمی  
 که هیچ دلت نمیخواد... آی ا فهمیدنش جز ناراحتی از دست  
 353  
 دژاوو  
 نزدیکانت عای دی برات داره؟... جز گله و دلخوری فایده‌ی  
 دیگه

ای داره؟... فکر کن ببین فهمیدن اتفاقای گذشته ارزششو داره  
تو

از برادرت که دستش از دنیا کوتاهه دلگیر بشی  
گریه اش بند آمده بود که با صدای گرفته ای جواب داد  
نه\_

سری تکان دادم و گفتم

پس ره‌اش کن... گذشته هرچیکه بوده گذشته... درگیرش...  
نباش... برای تو بیخبری بهترین چیزه بهت اطمینان میدم  
برای لحظاتی سکوت بینمان جاری شد تا در نهایت او بود  
که به

حرف آمد

شاید این راه درست باشه... چون اصلا طاقت ندارم که...  
بدونم

نزدیکانم از همه چی باخبر بودن و پنهانکاریکردن  
...مخصوصا

...مهران

بغض صدایش را دو رگه کرد و او کلام برید که محض پایان  
بحث

و تمام شدن آن حجم فشار که بر اعصاب و روانم وارد شده  
بود

گفتم

دژاوو

آفرین بهترین کارو میکنی... الانم برو بخواب تا میگرنت \_

عود

نکرده... چون فردا هیچ عذر و بهونه ای رو برای حاضر

نشدن سر

کارت ازت قبول نمیکنم

و بعد با یادآوری جلسه یکاری امروز ادامه دادم

و محض اطلاعون طرحتون بسیار به چشم کارفرما اومده \_

و باید

طی بیست روز آینده طرح جامع کل پروژه رو تحویلشون

بدیم

سکوتش میگفت که حال خوشی ندارد و من اصرار داشتم

حال

و هوایش را کمی عوض کنم که گفتم

تمام طراحیکارم خودت انجام میدی... اصلا دلم نمیخواد \_

کارو

بدیدست بچه های تیمت که باز یه چیز بی در و پیکر تحویل

بدن

هیچ در این عالم نبود انگار که به گفتن باشه ای اکتفا کرد

...لب

باز کردم تا چیزی بگویم که کلمه ی بعدش مانع شد

...میگم \_

از فکر اینکه مبادا باز سوالی از گذشته بپرسد نفسم را  
سنگین

بیرون داده کلافه گفتم

355

دژاوو

بگو\_

با مکثی نسبتاً طولانی پرسید

الان حالت خوبه؟... مشکلی نداری؟... قلبت... یعنی وضعیت \_

قلب

...خوبه؟

پس از دو سال لبخندی واقعی روی لبم نقش بست... شاید حتی

این واقعی ترین و عمیق ترین لبخند تمام عمرم بود... نسیمی

خنک در سینه ام شروع به وزیدن کرد و قلب درون سینه

ام با

زیباترین نغمه ی تمام عمرم نواخت که جواب داد م

الان خیلی خوبم... خیلی خوب

سپس لبخندم پهن تر شد و بی هوا پرسیدم

تو خوبی؟\_

صدای خنده اش... صدای زندگی... صدای خوشبختی بود که

زمزمه وار جواب داد

خوبم\_

داشت عنان دلم از دستم در میرفت... داشت برایش میرفت

و...و

وای به روزیکه این دل دوباره بی طاقت میشد ... آنوقت من

356

دژاوو

چطور باید هر روز دیدن و خواستن و نداشتنش را تاب می

اوردم

چطور به این اسب سرکش دلدادگی لگام میزدم ... چطور ...

؟...با

یادآوری نشدن ها بود که بی اختیار در قالب جدی خودم فرو

رفتم و گفتم

خوبه ... حالا که خوبی زودتر برو بخواب تا بتونیسر وقت \_

بیدار

شی ... چون تاخیر بیشتر از پنج دقیقه رو قبول نمیکنم و

اگه پنج

دقیقه بشه شیش دقیقه حقوق کل روزت رو کسر میکنم

نفسش را در گوشی فوت کرد و گفت

کم کم داشتم شک میکردم که خودتی ... خوب شد اینجور ی\_

خیالم راحت شد که همون مرد سنگی سابق

لبخند روی لبم تلخ تر از تلخ بود وقتی لب زدم

شب به خیر\_

و جوابش که با شنیدنش مطمئن بودم تا صبح خواب به

چشمانم



حرام خواهد بود

...شب من تا ابد برای به خیر شدن یه نفرو کم داره\_

**مانا**

نگاهم میخ صفحه ی مانیتور بود و انگشتم روی موس پد بالا

و

357

دژاوو

پایین میشد ...صفحات و تصاویر جدید یک به یک مقابل

چشمانم

قرار میگرفت و به ثانیه ای نکشیده با جمله ی به درد

نمیخوره

ی زیر لبی ام جایش را به تصویر دیگری میداد ...چند

ساعتی

بود که درگیر دنیای اینترنت بودم تا شاید طرحی، ایده ای،

نقشی

به درد بخور به چشم بخورد و به دلم بنشیند ...شاید... شاید

بتوانم دست به قلم شوم و طرحی بکشم که حداقل از نظر

خودم

...قابل قبول باشد اما دریغ از حتی یک تصویر به درد بخور

طرح های ا تکراری بودند یا به کار من نمی آمدند

...میدانستم تا

آخر شب هم که جستجو کنم چیزی دستم را نخواهد گرفت

میدانستم با ید به عقل و خرد خودم تکیه کنم ... باید فکر ...  
کنم  
و ایده ای درخور ارائه دهم اما آخر با کدام تمرکز؟ .. با کدام  
... حواس جمع؟  
اصلا مگر ذهن در هم و برهمانباشته از سوال های بی جواب  
من

جایی برای فکر کردن داشت ... آن هم با بیخوابی دوشب  
گذشته؟ ... اصلا انگار مغزم خوابالود بود که در کاسه ی سرم  
مدام به تنش کش و قوس میداد و باعث میشد کاسه ی سرم تا  
358  
دژاوو

... مرز ترک برداشتن تیر بکشد  
یک دستم را بالا برده پیشان ی ام را به کف دستم فشرده نفسم  
را  
فوت کردم و با ناامیدی به مانیتور زل زدم ... برای یک  
ساعت

خوابارام بی دغدغه له له میزدم ... مطمئن بودم اگر تهدید  
دیشبش با آن لحن جدی نبود یقینا نمیتوانستم صبح خود بی  
رمق ام را از تخت خواب جدا کرده به سمت شرکت بکشانم  
... آن

هم پنج دقیقه زودتر از وقت مقرر ... با همان لحن جدی بود  
که

گفت گذشته را شخم نزنم ... با دلیل و منطق توضیح داده بود  
که

فهمیدن بیشتر به نفع نیست ... که درد مضاعف است  
... پذیرفته

بودم ... می دانستم کنکاش بیشتر حاصلی جز پشیمانی و اندوه  
برایم نخواهد داشت که پذیرفته بودم ... حتی خواسته بودم  
افکار

مزاحم و سوالات موزی را که هر یک مشغول جویدن گوشه  
ای

از مغزم بودند را یکجا جمع کرده در دور افتاده ترین نقطه  
ی

مغزم خاکشان کنم ... شاید زنده به گور شوند و از نفس بیفتند  
شاید اینطور برای مدتی نفس راحتی بکشم ... تلاش هم ...  
کرده

بودم ... مجدانه و مصرانه ، آن گوشه کشیده بودمشان ، اما  
متأسفانه

359

دژاوو

زور آن ها به زور من غمدیده میچربید که از دستم رها شده  
به

گوشه کنار مغزم دویده بودند و حالا هر کدام گوشه ای پناه  
گرفته ساعتی یکبار سرک میکشیدند و مرا تا آستانه ی جنون

میکشانند وقتی یک صدا میپرسیدند یعنی همه از قضیه با  
خبر  
...بودند؟

با حس واژگونی صندلی به شدت از جا پریدم دست به لبه ی  
میز گرفته وایی گفتم که همان لحظه چهره ی خندان شیده  
مقابلم قرار گرفت که در حالیکه از خنده روی پا بند نبود  
گفت

چته بابا منم ... تو هیروتیا\_

هنوز ضربان قلبم عادی نشده بود که کفری نگاهش کردم و  
تو پیدم

!واقعا که بیشعوری\_

لبخندش ذره ای کم رنگ نشد ... پیش آمد و در حالیکه یکطرفه  
تنه اش را روی میز کارم میکشاند نچ نچیکرد و گفت گفت  
این چه طرز حرف زدن با یه خانوم متشخصه؟\_

صندلی را به سمتش چرخانده کلافه از حضور بی موقعش  
گفتم

360

دژاوو

خانوم متشخص شوخی خرکی نمیکنه\_

چینی به بینی انداخت و با حالت متاسفی گفت

اگه میدونستی بیرون چه عزت و احترامی سر این خانوم\_

متشخص میذارن از رفتارت شرمنده میشدی

درست امروز که هیچ حوصله ی لودگی هایش را نداشتماو  
 از  
 همیشه مصرتر به نمک ریختن بود ... بی حوصله سندلی را  
 به  
 حالت اول برگردانده خیره به مانیتور گفتم  
 حسابیکبکت خروس میخونه ... چی شده؟\_  
 مشغول تماشای تصویر یک برج بودم که صدایش که هیجان  
 از  
 همه جایش فواره میزد به گوشم رسید  
 اگه توام جای من بودی الان کبکت خروس میخوند... آخه ی\_  
 ه  
 مرد چقدر میتونه آقا باشه ... چقدر جنتلمن... چقدر باشخصی  
 ت  
 ...چقدر...  
 چقدر آسمان و ریسمان بهم مییافت ... انگشتم را بالا کشیده با  
 یک کلیک تصویر را بستم و در حال بازکردن تصویر یک  
 مجتمع  
 تجاری در کانادا بی حوصله گفتم  
 361  
 دژاوو  
 خوبه حالا فهمیدم چقدر همه چی تمومه ... حالا بگو در\_  
 مورد

کی داری حرف میزنی ... باز کی دلتو برده؟  
صدایش که به گوشم رسید دستم بی حرکت ماند و نگاهم مات  
تصویر شد

مهندس ستوده دیگه ... مدیر عامل محترم...  
برای لحظه ای تصویر از مقابل چشمانم محو شد انگار  
...هیچ

نمیدیدم تنها صدای شیده بود که در حالیکه لحنشهیجان زده  
تر شده بود ادامه داد

وای مانا باورت همیشه چقدر تحویلیم گرفت ... گفته بود \_  
امروز

برم پیشش برای برآورد هزینه های پروژه ی الهیه ... وقت  
ی رفتم

داخل اتاقش دونفر اونجا بودن که انگار خیلی ام آدم حسابی  
بودن ... ولی به محض اینکه منو دید صحبتش با اونا رو  
نصفه

... گذاشت و اومد جلوی در اتاق

چقدر با احترام برخورد کرد ... چقدر بابت تداخل جلسه ها  
عذر

خواهی کرد ... چقدر مودبانه ... تهشم یه لبخند جذاب بهم زد و  
گفت که بعدا حتما جبران میکنه

گردنم انگار خشک شده بود که سرم به سمتش نمیچرخید  
 دهانم به تلخی زهر شده بود و حسی نفرت انگیز درونم...  
 میجوشید... به زحمت سر چرخانده نگاهش کردم که بادی به  
 غیغب

انداخت و با افتخار، انگار که مثلا قله ی قاف را فتح کرده  
 گفت

چقدرم خاکیه... باورت همیشه موقع برگشت خودش درو \_  
 برام

باز کرد و با کل ی تعارف و تکلم راهیم کرد  
 نگاهم به صورتش بود و حواسم در پی یافتن نام آن حسیکه  
 ... هر لحظه بیشتر در وجودم میجو شید

نامش دلگیری بود؟... اندوه؟... حسرت؟... با جمله ای که گفت  
 بالاخره چرا غی در سرم روشن شد و نام آن حس درخشید  
 به خدا من مخ اینو میزنم مانا... حالا ببین کی گفتم \_  
 حسادت... حسادت بود که آنطور وجودم را میسوزاند... قلبم  
 را

، مغزم را ، ریشه هایم را میسوزاند... دلم میخواست میتوانستم  
 یک

دیوار بلند بسازم که دست شیده که سهل است دست هیچ بنی  
 بشری به او نرسد... کاش میشد اصلا شیده از اینجا میرفت  
 ... نکند

دژاوو

بتواند خودش را در قلب تازه کار او جا کند؟! ... این قلب که  
به

من تعلق نداشت ... من که سهمی در این قلب نونوار شده  
نداشتم  
جای من در آن قلب دور انداخته شده بود ... همان که شب ...  
ها

سرم رویش مینشست و نوای تپش هایش لالا یی ام میشد  
وحشت بود که آمد...  
و برای از پا درآوردن همدست حسادت شد... نکند این قلب  
جدید خانه ی شیده شود... نکند ... با صدای شیده نگاهم قفل  
چشمانش شد

... چیه؟! ... قیافت چرا این شکلی شده؟\_  
چقدر شیده در این لحظه در چشم دوست نداشتنی بود ...  
یعنی

این دختر همان شیده ی لوند و جذاب روزهای پیش  
بود؟ ... چقدر

دلم نمیخواست ببینمش... لب زدم

چجوری؟\_

انگار که اصلا سوالم را نشنیده باشد در عالم خودش بود که  
پرسید

میگم تو که میگی سه سال همکارش بودی نمیدونی از چی\_



خوشش میاد... چه تیپ شخصیتی بر اش جذابه... خلاصه اش  
کنم چجوری میشه توجهشو جلب کرد؟

دلش داشت زیر و رو میشد... کاش زودتر میرفت... کاش  
برای

همیشه میرفت

تلاش کردم لحنم آرام و بی تفاوت باشد وقتی به مردمک  
چشمانش زل زده جواب دادم

از آدمای آویزون خوشش نمیاد... سعی کن زیاد دور و برش  
نیلکی..... کافیه بفهمه دوشش داری تا دلشو بزنی و برای

همیشه

ولت کنه... اگه میخوای تو چشمش جذاب باشی ازش دور بمو  
ن

نگاهش موشکافانه در صورتم میچرخید که ترسیده از افشای  
راز

درون سینه ام چشم گرفتم... همان لحظه با حالت مشکوکی  
گفت

انگار خیلی به اخلاقت واردی...

پوزخندی بی هوا روی لبم سبز شد که جواب دادم  
شناخت زیادی نمیخواد... زیادیدام رکیه اگه ذره ای احساس  
کنه کسی مزاحمشه جوری حالشو میگیره که دیگه هوس

نکنه

365

دژاوو

از ده فرسخیش رد شه

وارفته نگاهم میگرد که به سمت لپ تاپ چرخیدم و در

حالیکه

خودم را مشغول کار نشان میدادم گفتم

شیده من خیلیکار دارم یه پروژه ی مهم دستمه ...اگه میشه\_

یه وقت دی گه همدی گه رو ببینیم

بادش حسابی خوابیده بود ...دیگر در ظاهرش از آن شور و

شوق

لحظات اول خبری نبود که از روی میز پایین رفت و با گفتن

باشه پس تا بعد\_

راهش را کشید و رفت

نگاهم پشت سرش روان بود و در دل به خود ناسزا میگفتم

...چه

موجود حسود نفرت انگیزی شده بودم

سال ها بود از این حس دور بودم ...سال ها بود که حسادت

از

من دور بود...ولی امروز دیده بودم با قدرت تمام برگشته تا

هستی

ام را به آتش بکشد ...حسی چرک و سیاه که مرا از خود بیزا

ر

میکرد ...حسی آشنا که مرا به گذشته پیوند میزد ...به پنج

سال

پیش ...به روزهای شروع کارم در شرکت

366

دژاوو

سه هفته بود که در شرکت مشغول کار بودم ...هر روز راس

ساعت

هشت صبح وارد ساختمان شرکت شده بودم ... تمام مدت، تا

چهار بعدازظهر اتود زده یا پشت مان یتور تری دی مکس

کار

کرده

بودم و راس ساعت چهار شرکت را ترک کرده بودم ...بدون

اینکه

محض رضای خدا یکی از طرح های م مورد قبول واقع

شده باشد

یا اصلا کار مفیدی به من سپرده شده باشد... در واقع تنها

یک

کار تکراری را هر روز انجام داده بودم بی آنکه عای دی

برایم

داشته

باشد ...حس به درد نخور بودن تلخ بود ...اما آنچه که آزارم

میداد

این نبود ... آنچه برایم عذابالیم بود تحمل بی توجهی مردی  
بود

که روزی سایه اش را با تیر میزدم، اما حالا در کمال  
حیرت، در

به در یک نگاه و ی ا به اندازه ی شده یک جمله یکوتاه ،هم  
صحبتی اش بود م

نمیدانم چه بر سر احساسم آمده ... چه مرگم شده بود که آن  
مرد

آنطور برایم مهم شده بود ... فقط میدانستم میخواهم نگاهش  
را

367

دژاوو

...داشته باشم

اینکه هر روز میدیدمش ... شده حتی در چند قدم ی ام اما به  
قدر

ثانیه ای سهمی از نگاهش نداشتم شده بود مایه ی عذاب ... آن  
روزها در بخش طراحی شرکت من بودم و سودابه و دو مرد  
جوان

که همگی تازه کار بودیم و نابلد ... و عجبان بود که در آن  
جمع

نابلدان تنها من بودم که هیچ سهمی از توضیحات و آموزش

های

او نداشتم... هر روز می آمد... ساعتی در سالن طراحی  
، آن رو  
به

رو می ایستاد، درباره ی آنچه که باید انجام میدادی م سخن  
میگفت... هر بار از ما میخواست چیزی طراحی کنیم... یک  
بار

نمای یک برج، یک بار سالن آمفی تئاتر و یا یک مجتمع  
...به

سوالات پاسخ میداد... به مزه پرانی آن مرد جوان مو بور  
میخندید

به سودابه و سوالات بی سرو ته اش لبخند میزد... اما به...  
من که

میرسید هیچ... نه نگاهی، نه کلامی و نه لبخندی... انگار که  
اصلا

آنجا نیستم... انگار که نامرئی باشم... و در آن میان کسیکه  
بیشترین سهم توجه و هم کلامی را از او داشت سودابه بود

368

دژاوو

سودابه ایکه گاهی میخواستم سر به تنش نباشد اصلا  
...سودابه

ایکه وقتی او آنطور مهربان نگاهش میکرد و در مقابل

## اشتباهات

فاحشش لبخند میزد میخواستم سرم را به میز مقابلم بکوبم  
 حسود شده بودم ... داشتم از زور حسادت میمردم ... آنقدر که  
 دیگر با سودابه هم نمیجوشیدم و هم کلام نمیشدم ... بدبختی آن  
 بود که دلیل اینهمه حرص و جوش را هم نمیفهمیدم ... فقط  
 میفهمیدم هر روز بیش از پیش درگیرش میشوم  
 آن وضعیت زجر آور ادامه داشت تا آن شب ... شبی  
 طلایی

یک گوشه پشت میز کارم ایستاده و مشغول طراحی بودم که  
 صدای گام هایی به گوشم رسید ... صداییکه نزدیک و نزدیک  
 و

نزدیک تر میشد ... توجهم به صدا جلب شده بود که ناگهان  
 در

نزدیکی ام متوقف شد ... همان لحظه بوی عطری آشنا در  
 مشام

پیچید ... خواستم سر بچرخانم که صدایش در گوشم نشست  
 خسته نباشی\_

قلم از دستم رها شد و رویکاغذ افتاد ... خودش بود ... این  
 صدای

بم خشار فقط متعلق به او بود ... ی عنیمخاطبش من  
 بودم؟ ... به

دژاوو

سرعت سر چرخاندم که درست در یک قدمی ام دیدمش  
نگاهش درست به صورتم دوخته شده بود و لبخند کنج لبش  
میگفت که مخاطبش خود خودم بودم  
متعجباز این تغییر موضع ناگهان ی و توجهش قد راست  
کرده

در حالیکه موهای ریخته روی صورتم را داخل مقنعه هدایت  
میکردم زمزمه وار جواب دادم  
سلامت باشید\_

نگاه میدزدیم ... بیخود و بی جهت دلخور بودم ... خودم هم  
نمیدانستم دردم چیست ... مگر ما باهم صنمی داشتیم که انطور  
انتظار توجه داشتم و حالا بابت بی توجهی اش دلگیر بودم  
اما...؟

دست خودم نبود ... این چشم ها از تماشایش فراری بودند  
به...

جاییکنار کفش های چرم مشکی رنگش خیره بودم که  
صدایش

را شنیدم

خانوم یگانه\_

بی هوا سرم بالا رفت که دیدم سر به سمتم مایل کرده انگار  
که

میخواهد صورتم را حتما ببیند و موشکافانه نگاهم میکند ... با

آن

370

دژاوو

چشم ها که وقتی نگاهت را میگرفت دیگر رهایش نمیکرد  
نگاهم بند چشمانش بود که لب زدم...

بله\_

نگاهش موشکافانه شد

اتفاقی افتاده؟\_

دوباره داغ دلم تازه شد ...چقدر دلم میخواست بابت آن سه  
هفته

که مرا نادیده گرفته بود گلا یه کنم ...اما آخر به چه

حقی؟...دوباره

نگاه گرفته به پیراهن طوسی رنگش زل زدم ... سر به دو  
طرف

تکان دادم و لب زدم

نه\_

صدایش باعث شد نگاه بالا بکشم

...ولی انگار ناراحتین ...مشکلی پی ش اومده؟\_

احمقانه تر از این هم میشد که من از این مرد دلخور

باشم؟...این

مرد که با این اخم و نگاه منتظر تماشایم میکرد ...نگاهم را

به



صورتش دوختم و با لحن مطمئنی جواب دادم  
خیر... هیچ مشکلی نیس\_

371

دژاوو

اخم هایش از هم باز شد... باور کرد؟... وقتی لب زد خوبه  
مطمئن

شدم باور کرده که دست به سینه شد و گفت  
امروز پدرتونو دیدم از وضعیت کارتون میپرسیدن \_  
...تعجب کردم

که خودتون حرفی نزدین و ایشون از من جوپا شدن...یه  
مقدارم

نگران شده بودن که نکنه شما از اینجا راضی نیس تین که  
هی چ

حرفی بهشون نمیزنین

واقعیت این بود که من پشیمان بودم... در آن شرکت به شدت  
احساس غریبی و اضافه بودن میکردم... هر روز فکر  
میکردم

آخرین روزیست که پا به آن ساختمان میگذارم و در کمال  
حیرت

فردا صبح دوباره خود را در مس یر شرکت میدیدم... چیزی  
مرا به

سمت آن ساختمان میک شید و چیزی دورم میکرد و

جالباینکه

آن جاذبه و دافعه از وجود همین مرد نشات می‌گرفت

...لحظاتی

در سکوت نگاهش کردم سپس آب دهانم را فرو داده با

صدایی

آهسته جواب داد م

...من عادت ندارم از مسائل محیط کارم تو خونه حرف بزنی

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و گفت

372

دژاوو

درک میکنم... بالاخره مسائل کاری مربوط به همین محیطه

...ولی

لحظه ای مکث کرد و لب هایش رو روی هم فشرد انگار که

برای

گفتن تردید داشت ولی در نهایت لب گشود

صادقانه بگم برای منم خیلی عجیبه که یه خانوم انقدر تودار

باشن که هیچ صحبتی از محی طیکه تازه بهش وارد شدن با

خونواده اشون نداشته باشن

انگار منتظر همین تلنگر از جانب او بودم که بی هوا لبه‌هایم

جنبید و حرف دلم بر زبانم جاری شد

چیش عجیبه... نکنه انتظار داشتید برم چغولی شما رو پیش

بابام بکنم

همان لحظه که جمله از دهانم بیرون آمد پشیمان شدم بی  
 اختیار دستم بالا رفت و مقابل لب ها یم قرار گرفت  
 ...نگاهش

کردم که دیدم با چشم های درشت شده نگاهم میکند لحظاتی  
 همانطور نگاهم کرد که دیدم کم کم لب هایش کش آمد و بعد  
 ناگهان به خنده افتاد

373

دژاوو

خندیدن بلد بود؟...چه خوب ...نگاهش میکردم که با پایان ی  
 افتن

خنده اش و با لبخندی بزرگ گفت  
 من باز چه خبط و خطایی کردم سرکار خانوم ...من که آسه\_  
 میرم آسه میام مبادا باعث رنجش شما بشم  
 نمیدانستم چطور گندیکه زده بودم را پاک کنم ...فرصتی  
 برای  
 فکر کردن و سر هم کردن توجیهی هم نداشتم که ناچار به  
 عذر

خواهی شدم ...سر به زیر انداختم و خجالت زده گفتم  
 معذرت میخوام منظوری نداشت م\_  
 دیدم که یک قدم پیش آمد نمیدانم چرا تپش قلب گرفتم و  
 بلافاصله بی اختیار قدم ی عقب رفتم که صدایش با حالتی  
 نجواگونه به گوشم رسی د

...اتفاقا فکر کنم حرف دلتو زدی\_

لحظه ای مکث کرد و سپس با لحن دلجویانه ایادامه داد  
واقعیتش من فکر کردم حضورم آزارت میده بخاطر همین \_  
سعی

کردم رابطه یکاریمون دورادور باشه ...اصلا فکر نمیکردم  
این

کارم باعث سوءتفاهم شه

374

دژاوو

صداقت گفتارش و اینکه آنطور ذهنم را خوانده بود جایی  
برای

کتمان نمیگذاشت ... کمی برای حرف زدن مضطرب بودم که  
لبه

ی پایبنیمقنعه ام را میان پنجه گرفتم و گفتم

راستش من حس کردم شما راضی به بودن من تو این \_  
شرکت

نیستین و صرفا به خاطر پدرمه که قبول کردین من اینجا  
باشم

حس کردم دارین تحمل میکنی ن ...بخاطر همین ...  
رفتارتون با

من با بقیه فرق داره

جوابم تنها یک سکوت کشدار بود ... آنقدر کشدار که وادارم

کرد

سر بالا برده نگاهش کنم... داشت با ابروهای بالا رفته و

نگاهی

متعجب تماشا می کرد که لب هایش جنبید

!عجب\_

نگاهم کمی پایین لغزی د و روی دکمه ی باز بالای پیراهنش

ثابت

ماند که ادامه داد

اتفاقا شما بین اعضای تیم طراحی فعلا از همه بهتری... و \_

محض

اطلاع باید ب گم که اتفاقا من به آینده یکاری شما بسیار ا

میدوارم

نمیدانم تاثیر سخنش بودی الحن ملایمش که لبخند خجولی

375

دژاوو

روی لبم نقش بست... همان لحظه انگشت اشاره اش بالا آمد

و

و ادارم کرد نگاهش کنم که با چهره ای جدی اضافه کرد

در ضمن باید بگم اگه کارت از نظر من مورد تایید نبود به\_

سفارش پدر شما که سهله به سفارش پدر خودمم قبولت

نمی کردم

لحن حرفش باعث شد لبخند بزرگی روی لبم نقش ببندد که

با

حالت پیروزمندانه ای نگاهم کرد و گفت  
 خوب مثل اینکه کدورتا رفع شد... حالا میتونیم توافق کنیم\_  
 لبخندم به آنی جمع شد و با حالتی متعجب پرسیدم  
 توافق؟\_

سرش بالا و پایین شد و لب هایش جنبید  
 اینکه از این به بعد من با شمام مثل بقیه رفتار کنم و راجع\_  
 به

کارات نظر بدم... در عوض شمام دیگه دلخور نباشی و فکرا  
 ی

عجیب غریب در مورد من نکنی... قبوله؟  
 چه توافقی بهتر از این؟... چه چیزی بهتر از اینکه دیگه  
 نگاه از

من نمیگرفت... که هم صحبتش میشدم؟... نگاه به نگاهش  
 دوخته

376

دژاوو

قاطعانه لب زدم

قبول ه\_

همان لحظه دیدم که یک ابرویش را بالا داد و با حالتیکه  
 انگار

به گفتارم شک دارد پرسید

پشیمون نمیشی؟\_

پشیمانی؟... محال بود ... محال... سر ی به دو طرف تکان

دادم و با

اطمینان جواب داد م

پشیمون نمیشم\_

اما پشیمان شدم ... زودتر از آنچه که فکرش را میکردم پشیمان

ن

شدم ... ی عنی درست دو هفته بعد، هنگام یکه اولین طراحی

رسمی ام را برای شرکت انجام دادم و او با نگاه به نتیجه ی

سه

شبانه روز تلاش مستمرم به چشمانم زل زد و گفت

بدتر از این نمیشه\_

با صدای سحر گذشته را رها کردم و نگاه از صفحه ی

مانیتور

گرفتم

خانوم مهندس\_

377

دژاوو

نگاهش کردم که با گونه های گلگون و نفس های تند منتظر

تماشایم میکرد ... انگار که مسیری را دویده باشد ... اخم هایم

بی

اختیار در هم رفت و پرسیدم

چی شده؟\_

یک دستش را روی میز ستون تنش کرد و کمی به جلو خم شد

سپس با صداییکه کمی میلرزید گفت...

...مهندس ستوده یکی از بچه ها رو اخراج کرد\_

از شنیدن حرفش به شدت جا خوردم ... با چشمان درشت شده انگار که به گوش هایم شک داشته باشم پرسیدم

چی؟\_

بیشتر به سمت مایل شده نگاهی به این سو و آن سو کرد و گفت

من و صحرا تو آبدارخونه بودیم که آقای رزاق ام اومد\_ نامیکه شنیدم زیادی غریب بود که چشم باریک کرده کلامش را بریدم و گفتم

رزاقی؟\_

انگار از سوالم جا خورد که برای چند ثانیه با لب های نیمه

باز

378

دژاوو

نگاهم کرد... ولیادامه ی سخن برایش مهم تر بود که تند و تند توضیح داد

همین آقاییکه تازه اومده تو تیممون ...خیلی ام شوخی میکن\_

ه



!با همه  
 با پایان جمله اش تصویر پسر ریز نقش سبزه رو در ذهنم  
 روشن  
 شد که آهانی گفتم و لب زدم  
 !خوب، بعد؟\_  
 لب به دندان گزید انگار برای گفتنش کمی معذب بود که  
 سرخ  
 و سفید شد و جواب داد  
 بعدش... بعدش یه سری حرف نامربوط زد که...\_  
 خوب... بیشتر ر  
 طرف صحبتش صحرا بود... منو صحرا همون لحظه  
 خواستی م  
 بیایم از آبدار خونه بیرون که دست صحرا رو گرفت تا  
 جلوشو  
 بگیره... من خواستم پیام پیش شما که همون لحظه مهندس  
 ستوده سر ر سید، اولیکم به رزاق توپ و تشر زد بعدم گفت  
 اخراج... هرچقدرم رزاق التماس کرد گوش نداد فقط گفت  
 پیام  
 به شما بگم زودتر برید تو اتاقشون  
 379  
 دژاوو  
 گاوم زاییده بود... برای به گند کشیده شدن روزم همین یکی

را

کم داشتم ... حالا باید میرفتم، مقابلش م ی ایستادم و توپ و  
تشره‌هایش را تحمل میکردم یا در بهترین حالت به موعظه  
هایش

گوش میدادم و در نهایت با گفتن عذر میخوام یا سعی میکنم  
تکرار نشه بحث را جمع میکردم ... نفسم را فوت کرده با  
نجوا  
کردن

باشه ... ممنون خبر دادی\_

دو دستم را روی میز ستون کرده به زحمت تن سنگینم را  
سر

پا کردم و با لعنتیکه زیر لب نثار رزاق کردم به سمت درب  
سالنطراحی به راه افتادم ... هنوز چند قدمی با در فاصله  
داشتم

که رزاق وارد شد با دیدنم دستپاچه پیش آمد ... با صورتی  
سرخ

و در حالیکه چشمانش دودو میزد تته پته کنان گفت  
خانوم مهندس باور کنید من منظور خاصی نداشتم ... فقط\_  
... میخوامستم

چشم غره ی تیزیکه رفتم کلام را در دهانش نصفه گذاشت و  
من کلام تندم را هم ضمیمه کردم

دژاوو

شما همینجا تشریف داشته باشید تا برگردم... صحبت مهمی\_

باهاتون دارم

و او که با دیدن نگاهم دست و پایش را جمع کرد بی

اختیار شانه

هایش پایین افتاد و سر به زیر لب زد

چشم\_

با گام های بلند به سمت اتاقش می رفتم و در دل به خدا

التماس

...میکردم رحمی به دلش بیاندازد و فقط اشکم را در نیابرد

با رسیدن پشت در اتاقش لحظه ای ایستادم تا حرفی، سخنی

، جمله ای برای توجیه افتضاح به بار آمده دست و پا کنم

میدانستم تحمل چنین اتفاقی آن هم در شرکت برایش غیر

ممکن است و میخواستم سخنی برای دفاع از خود دست و پا

کنم که با شنیدن صدایش نفسم بند رفت

بفرمایید داخل خانوم مهندس\_

حرصی دست بالا برده مشتی به پیشانی ام زدم و همزمان

خودم

را بابت پوشیدن کفش پاشنه دار لعنت کردم... از فردا باید

یک

. جفت کفش تخت بی صدا برای شرکت دست و پا می‌کردم  
دست..

پیش برده دستگیره ی در را پایین کشیدم و در را پیش کردم  
در کنار رفت و تصویرش در قاب دیدگانم قرار گرفت ... آنجا  
نشسته بود و با اخم های درهم نگاهم میکرد ... چرا منتظر  
بودم

از جا برخیزد و به استقبالم بیاید؟ ... ی ا حداقل به خاطر  
خدا یک

تکان به تنش بدهد و از جا برخیزد؟ ... اما او انگار نه انگار  
...سفت

و سخت سر جایش نشسته بود و خیره خیره نگاهم  
میکرد...یک

لعنت هم حواله ی شیده کردم و سلامی زیر لبی تحویلش داده  
در را بستم

نگاهش کردم که تنه اش را عقب کشید و به پشتی صندلی...  
تکیه داد، دو دستش را کشیده به لبه ی میز گرفت و گفت  
به بچه هات نگفتی هر غلط یکه دلشون خواست اینجا \_

نمیتون ن

بکنن؟

جواب سلامم را هم نداد... لعنت به تو شیده ... صدایم را گم  
کرده

بودم بس که ناامید و غمگین شده بودم ... حتی میلم به ساختن

382

دژاوو

جمله هم نمیکشید که نگاهش کردم و حرفی نزدم ... لحظاتی  
منتظر نگاهم کرد و وقتی دید سخنی از جانب من عای دش  
نمیشود خود ادامه داد

خبر داری زی ر گوشت داره چه اتفاقی میفته؟ ... چطور \_  
اون

مردک باید بتونه انقد راحت مزاحم همکارش بشه  
؟... میدونیکه

یه خانوم تو محیط کارش باید امنیت جسمی و روانی داشته  
باشه

... تا بتونه با آرامش وظایفشو انجام بده  
پوزخند بی اختیاری روی لبم نقش بست ... من امنیت روانی  
داشتم؟ ... منیکه روح و روانم دست آویز بازی های او شده  
بود

دوباره حواسم به سخنانش جلب شد ...  
اونمیه طراح که کارش نیاز به تمرکز داره ... میدونی دختر \_  
بیچاره چه حالی بود؟ ... از ترس داشت میلرزید ... گفت اولین  
باری

... ام نیس که این اتفاق میفته  
شیده کم بود ... صحرا هم اضافه شده بود ... اصلا انگار قصد

کرده

بود مدافع حقوق تمام زنان عالم باشد الا من ... دلسوز تمام

زنان

عالم باشد الا من ... دلش برای صحرا سوخته بود اما به حال

من

383

دژاوو

نه ... منیکه قلبم را فرش زیر پایش کرده بودم و او بی آنکه

حتی

نگاه ی به زیرپایش بیاندازد لگد مالش کرده گذشته بود ... هم

از

قلب بی نوایم و هم از من ... حسادت بیچاره ام کرده

بود ... بغض

بیخ گلویم را گرفته بود و میخواست نفسم را ببرد ... به

بدبختی

بغض را همراه آب دهانم را قورت دادم و لب باز کرده با

صدایی

گرفته گفتم

اون آقا تازه دوماهه عضو تیم ما شده ... من حتی اسمشم \_

نمیدونم چه برسه به اینکه بفهمم داره چه غلطی میکنه ... خود

خانوم واعظ باید میومد و بهم میگفت که اون آقا مزاحمش

شده

که نیومد

...سریکه به تاسف تکان داد باعث شد لبهایم را بهم بدوزم  
تنش را پیش کشید دستانش را روی میز قلاب کرده نگاه  
ملامت

گرش را به صورتم دوخت و گفت  
به این میگن عذر بدتر از گناه... شما که سر تیمی باید شیش\_  
دونگ حواست به زیر دستیات باشه... نه اینکه بعد دوماه بگ  
ی

هنوز اسم طرفم نمی دونی... مسئولیت این بچه ها با شماست

384

دژاوو

اینا خیلیاشون کار آموزن، بی تجربه ان، کم سن و سالن...  
هر اتفاق یکه برایشون بیفته... هر مشکلیکه برایشون پیش بیاد  
انگشت اتهام در وهله ی اول به سمت شماست... خواهش  
میکنم

از این به بعد بیشتر دقت کن رو رفتاراشون... اجازه نده  
نخاله ها

...وارد تیمت بشن

نه حوصله ی بحث داشتم و نه اصلا سخنانش جای بحث باق

ی

گذاشته بود... حق تمام و کمال با او بود... در مدت دوماه  
گذشته

آنقدر درگیر سفر و سالگرد مهران و اتفاقات بعد از آمدن او  
بودم

که بالکل از اعضای تیمم غافل شده بودم که هر دم از  
باغشان

بری میرسید ... نگاه از چشمانش گرفته با شرمندگی جواب  
دادم

بله فرمایشتون درسته سعی میکنم دیگه تکرار نشه \_  
اصلا تحمل اینهمه سردی را هم از جانبش نداشتم که  
با خوبه ایکه گفت سر بالا بردم و گفتم  
حالا میتونم برم؟ \_

سرش را به نشانه ی موافقت بالا و پایین کرد و گفت  
اون یارو رم ردش کن بره ... مبادا اه و ناله کنه دلت براش \_  
بسوزه

385

دژاوو

ردش کن بره پیکاش...

میخواستم بگویم مثل تو ... مثل تو که دلت برایم نسوخت  
... برای

تنهایی ام ... برای بیکسی ام ... برای بی امیر شدنم ... اما  
لبه‌ایم

تنها به گفتن یک کلمه بسنده کرد  
... چشم \_



سپس قدمی به عقب برداشته در مقابل نگاهش که حالتی  
 موشکافانه به خود گرفته بود گفتم  
 با اجازه\_

سرش که بالا و پایین شد دستش بالا آمد و با اشاره به در لب  
 زد  
 بفرمایید\_

چرخیدم و دست برای گرفتن دستگیره بالا بردم که با  
 صدایش  
 دستم در هوا معلق ماند  
 صبر کن\_

صدای تکان خوردن صندلی و پس از آن صدای برخورد  
 کفش  
 هایش به سرامیک هایکف میگفت که به سویم می آی د... با

386  
 دژاوو

تعطل دست پایین انداخته در جا چرخیدم که در برابرم  
 ...دیدمش

نگاهش جستجوگرانه در صورتم میچرخید ... دنبال چه بود؟  
 از...  
 چشمانم شروع کرده گرد صورتم گشت و در آخر سمت چپ  
 صورتم ثابت ماند ... لحظاتی در سکوت خیره ام ماند و  
 سپس با

حالتی نجواگونه پرسید  
خوبی؟\_

خوب بودم؟... من داشتم از حسادت می‌مردم ... داشتم از غصه  
دق

می‌کردم ... خوب بودم؟... نگاهش هنوز میخ گونه ام بود  
... دنبال چه

بود؟... ناگهان چیزی در سرم جرقه زد ... دنبال رد انگشتانش  
بود... بی اختیار تلخند روی لبم نقش بست و جواب دادم  
شاید رد انگشتات محو شده باشه ! دست بالا برده نرم به \_  
قفسه

ی سینه ام کوبیدم و ادامه دادم  
اما رد زخماییکه اینجا زدی تا ابد از بین نمیره \_  
در کسری از ثانیه نگاهش طوفانی شد عضلات فکش منقبض  
شد

و حرصی گفت

انقد با حرفات منو نسوزون بی انصاف... انقد منو نسوزون \_

387

دژاوو

بغضم بالاخره سر باز کرد ... اشک درون چشمخانه ام  
جوشید و

دیدم را تار کرد

من تورو میسوزنم؟... من خودم سوختم ... تو منو سوزوندی \_

اصلا... اصلا... شایدم سوختم که دارم تورم میسوزونم...  
 یک قطره اشک سماجت کرد و از چشم بیرون دوی د که  
 تصویرش مقابل چشمانم شفاف شد... دلسوزانه تماشایم میکرد  
 وقتی گفت

... نمیخو ای ببخشی نه؟... نمیخوای فراموش کنی؟\_  
 چه توقعی داشت؟... چطور چنین توقعی داشت  
 فراموشی؟... عشق مگر فراموش میشود آخر؟... عشق مثل ...  
 خون

است... مثل نفس... مثل زندگی... در وجودت، در تک تک  
 سلول

هایت لانه دارد... مگر میشود فراموشش کرد؟؟... به  
 چشمانش زل

زدم و بلافاصله پرسیدم

... تو میتونی فراموش کنی؟\_

نگاه از چشمانم گرفت و به در خیره شد که مصر تنم را  
 مقابلش

کشیدم و خیره به چشمانش دوباره تکرار کردم

388

دژاوو

میتونی؟... میتونی گذشته رو فراموش کنی؟\_  
 نگاه گرفت به به جایی پشت سرم زل زد مدت ی در آن حال  
 ماند

سپس با صدایی خفه لب زد

نه\_

یک کوه، یخ... یک آسمان، برف... یک بهار، باران انگار بر

داغ

دلم

ریخته شد... دلم قرار گرفت انگار... نفسم رفت که تبدیل به

دمی

عمیق بشود اما همان لحظه چشم از پشت سرم گرفت... به

چشمانم زل زد و با لحن قاطعی جمله اش را کامل کرد

ولی دارم همه ی تلاشمو میکنم که فراموش کنم\_

دوباره آتش شعله ور شد نه برف ماند و نه باران، نه بهار

...نه آرام

و نه قرار... جگرم سوخت... از اینهمه بی رحمی آتش گرفتم

سخت نگاهش کردم و بی هیچ انعطافی گفتم...

منم باید همین کارو بکنم... بنظرم فراموشی بهترین کاره\_

حالت چهره اش از آن سختی درآمد... چیزی در چشمانش به

حرف آمد که نه می خواستم و نه می توانستم بخوانمش

...سپس

389

دژاوو

با لحن آرامی گفت

خوبه... اینجوری خودتم کمتر اذیت میشی\_

پوزخندی به صورتش زدم و گفتم  
 ممنون که انقدر نگران ادیت شدن منی...  
 خواست لب باز کند که کلافه میان حرفش رفتم  
 برم؟

برای لحظاتی خیره نگاهم کرد ... از آن نگاه هاییکه وقت ی  
 خبط

و خطایی میکردم نثارم میکرد  
 سپس دست هایش را در جیب هایش فرو برد و گفت  
 بله، به سلامت

احمق بودم... یک حسودِ احمقِ بدبخت که انتظار داشت در را  
 برایم باز کند... نگاه حسرت بارم را به دست هایی دوختم که  
 بند

جیب هایش بود... آه شیده کاش دیگر نمی دیدمت ... نفسم را  
 آه

مانند بیرون دادم و بی حرف چرخیدم و از اتاق بیرون زدم

### ا میرحسین

بگو جونِ مامانِ راست میگی...  
 چشم به چشمان درخشانش دوختم ... چه امیدی از این چشم ها

390

دژاوو

... فواره میزد ... چه امید واهی ای  
 دلخور نگاهش کردم و گله کردم

من تا حالا کی به شما دروغ گفتم که الان با ید برای باور\_  
 کردن حرفم جون شما رو قسم بخورم ؟  
 دیدم که از روی مبل تک نفره بلند شد و شتابزده خودش را  
 به  
 کاناپه ای که تنم را رویش رها کرده بودم رساند و در حالیکه  
 کنارم مینشست با لحنی پرشور گفت  
 ولش کن این حرفا رو ... قشنگ تعریف کن ببینم چی شد\_  
 از همین میترسیدم ... از همین که وادارم کند مو به موی آنچه  
 که بین من و او گذشته بازگو کنم ... تا آخر حرفی سخنی را  
 دستاویز کرده مارا بهم گره بزند ... چقدر هم برای نگفتن  
 مقاومت  
 کرده بودم ... اما آنقدر پرسیده بود و پا پیچ ام شده بود  
 ... آنقدر  
 دلخور شده بود و بق کرده بود تا در نهایت برایکنار زدن  
 ابرهای  
 غم سایه انداخته بر چهره اش اعتراف کرده بودم و حالا  
 مادر بود  
 که هیجان زده دستم را میان پنجه اش، میفشرد و منتظر نگاهم  
 میکرد ... من چطور دلش را میشکستم؟ ... منیکه هنوز زخم  
 نگاه

...دلگیرِ ظهر آن صورت معصوم روی قلبم تازه بود  
 نفسم را سنگین بیرون دادم و گفتم  
 چی بگم خوب؟\_

فشاری به دستم وارد کرد و با اخم خفیفی اخطارگونه گفت  
 ...امیرح سین منو سرنگردون\_  
 چشم درشت کرده بود که تک خنده ای کردم و ناچار لب باز  
 کردم  
 من که راست و حسینی اعتراف کردم مادر من ...باهاش \_  
 حرف

زدم جریان مریضی و اتفاقای بعدشم بهش توضیح دادم  
 خودش را بیشتر کشید و با چشمانیکه چلچراغ شده بود هیجان  
 زده پرسید  
 خوب بعدش...؟\_  
 سر به دو طرف تکان داده تکرار کردم  
 بعدش؟\_  
 چشم غره ای رفت و تو پید  
 بچه جون مثل آدم تعریف کن چی شد...جون به سرم\_  
 392  
 دژاوو

کردی...خوب بگو وقتی قضیه رو فهمید چی گفت؟...چیکار  
 ...کرد؟  
 چه باید میگفتم ...از اشک هایش میگفتم ...از گلایه هایش

از...

از رد انگشتانم روی صورتش ... آخ ... کاش دستم ...

میشکست

سر...

به زیر انداخته خیره به دستم که آنطور در پنجه میفشرد

جواب

دادم

چی باید میگفت ... ناراحت شد ... گله کرد که چرا بهش \_

نگفتم

گفت باید همه چی رو میگفتم و م یذاشتم خودش تصمیم ب...

گیره

سر بلند کردم که دیدم به آنی چلچراغ جایش را به نم نم باران

داده ... با اشکیکه از چشمانش ، جاری بود و دلم را خون

میکرد

گفت

الهی بمیرم واسه دلش ... حق داره طفل معصوم ... خدا \_

میدونه

این دختر چیکشید ... هر وقت یادم میفته چطور پشت تلفن به

من التماس میکرد گوشی رو بدم بهت جیگرم آتیش

393

دژاوو

میگیره ... خدا منو ببخشه بهش دروغ گفتم



جگر من هم داشت میسوخت ... یعنی خدا مرا بابت شکستن  
قلب

آن فرشته میبخشید؟ ... دمی عمیق گرفتم تا آن گره یکوریکه  
در گلویم افتاده بود باز شود دست بالا برده با سر انگشتانم  
اشک

روی گونه اش را پاک م یکردم که با صدایی لرزان پرسید  
بعد از اینکه حرفاتو شنید بخشیدت؟ \_

خدایا ... مادر به کجا میخواست بر سد؟ ... به چه دل بسته  
بود؟ ... لب

هایم را لحظات ی روی هم فشردم و در نهایت با صدایی  
گرفته

جواب دادم

نمیدونم \_

آهیکشید و لب زد

خدا کنه ببخشه ... خدا کنه یه فرصت دیگه بهت بده ... شاید \_

بشه

... که

نفهمیدم چرا آنطور بهم ریختم ... به سرعت از جا برخاستم و

گفتم

خواهش میکنم دوباره شروع نکن مامان ... من اگه واقعیتو \_

بهش

دژاوو

گفتم فقط بخاطر این بود که سوءتفاهما رفع شه ... که بتونیم

تو

شرکت باهم چشم تو چشم ش یم ، کار کنیم ، حرف بزنییم  
همین... خواهش میکنم با این فکر و خیالا نه خودتو اذیت ...

کن

نه منو

با ناامیدی نگاهم کرد و ناباور نالید

امیرح سین\_

...داشت حال از خودم بهم میخورد

امروز این دومین امیدی بود که نا امید میکردم ... دومین قلبی

بود که میشکستم ... دومین عزیزی بود که م ی رنجاندم

...هنوز

تصویرش با آن امیدیکه در چشمانش شکسته بود و چانه ی

لرزانش مقابل چشمانم بود ... چه موجود نفرت انگیزی شده

بودم

دستم بالا رفت و لای موها یم چنگ شد که محکم پلک ...

روی

هم فشردم و گفتم

من یه بار گند زدم به زندگی ای ن دختر ... ازم نخواید که \_

یه بار

...دیگه زندگی و آرامششو بهم بزنی

از جا برخاست و کلافه کلامم را برید

395

دژاوو

چرا نمیذاری خودش تصمیم بگیره ... چرا ازش نمیپرسی \_  
... من

مطمئنم مانا هنوزم دلش با توئه

من هم مطمئن بودم ... من عشق را هنوز در اعماق نگاهش  
میدیدم ... با تمام تلاشی که برای پنهان کردنش میکرد آن عشق  
باز هم سرک میکشید و خون به جگرم میکرد ... منیکه هر چند  
دیر اما طعم عاشقی را چشیده بودم و هنوز که هنوز است  
گرفتارش بودم ... اسیرش بودم ... بی چاره اش بودم ... اما چه  
میکردم

چه میکردم که عشق و خودخواهی ایشان با هم در یک جو  
ی

نمیرفت ... از اینهمه نشدن عاصی شده بودم که بی اختیار  
صدا بالا

بردم

اون دختر با من آینده ای نداره مامان ... منیکه از فردای \_  
خودم

خبر ندارم نمیتونم اونو شریک سرنوشت نامعلومم بکنم ... من  
دست روی قرآن گذاشتم ... قسم خوردم باعث بدبختیش نشم  
قسم امو نمیشکنم ...

چشم روی نقشه ی بی نقص مقابلم میچرخید... بالا و پایین  
چپ و راست ... همینطور نگاه میگرداندم به امید آنکه ...  
خطایی،

396

دژاوو

اشتباهی هرچند کوچک در گوشه و کنارش به چشم  
بخورد... نمیدانم چندمین باری بود که به امید یافتن شده یک  
ایراد ریز، نقشه را بالا و پایین میکردم اما هر چه میگذشتم  
ناامید

تر و کلافه تر میشدم ... هیچ چیز به درد بخوری به چشم  
نمی

آمد تا بتوانم دست آویز یکم برای به اتاق خواندنش ... برای  
دیدنش ... برای یک همکلامی هرچند کوتاه بلکه این حس بی  
قراری و آشفتگی کمی کوتاه بیاید و برای ساعاتی رهایم  
کند... دو

هفته بود که ندیده بودمش ... دو هفته بود که دیدارش را از  
چشمانم دریغ کرده بود

شده بود یک سایهی فراری که هرچه کرده بودم به گردپایش  
نرسیده بودم ... جوری می آمد و می رفت و در شرکت  
میگشت

که

هم بود و هم هرگاه اراده میکردم ببینمش انگار که

نبود...حتی

نقشه های آماده را هم توسط منش ی شرکت به اتاقم فرستاده

بود

تا این پیغام را برساند که جوری دلگیر است که حتی

نمیخواهد

لحظه ای ریختم را ببیند...میدانستم با حرف های دیدار

آخرمان

397

دژاوو

قلبش را نشانه گرفته بودم و او حالا داشت تلافی قلب

شکسته

اش را بر سر قلب بی قرارم میآورد...و من که ادعا کرده

بودم

تلاش میکنم فراموشش کنم و در عرض دو هفته به این روز

افتاده بودم که به هر بهانه ای چنگ میزدیم و در به در دنبال

راهی برای چند دقیقه دیدارش میگشتم که آن هم میسر نمیشد

این وسط مادر هم با پیگیری های روزانه اش شده بود آتش...

بیار معرکه ای که درونم به پا بود...اصرار داشت قسم ام را

بشکنم

میگفت آن قسم دیگر اعتباری ندارد وقتی سلامتتم را باز...

یافته

ام و قلبم دیگر برآیدامه ی زندگی بهانه جویی نمیکند...گفته

بود حالا و امروز همان قدر فردا برای من نامعلوم است که  
برای

دیگران... گفته بود به خدا اطمینان کنم و از رحمتش ناامید  
نباشم... آنقدر گفته بود و اصرار ورزیده بود که دو به شک  
شده

بودم... برای پافشاری روی قسم ام مردد بودم... قلبم هوایی  
شده

بود دیگر... بهانه می‌گرفت و من هم بدم نمی آمد دل به دلش  
بدهم... بدم نمی آمد یکبار دیگر آن عطر بینظیر یاس را از

398

دژاوو

گیسوانش به مشام بکشم... بدم نمی آمد به داشتن دوباره اش  
فکر

کنم باورم نمیشد در عرض چند هفته به اینجا رسیده ام... به  
اینجا

که اینطور برای دیدارش بی تابم... منیکه دو سال نداشتمش و  
تاباورده بودم حال در این دو هفته اینطور حال و روزم آشفته  
بود... راستی چطور آن دو سال را گذرانده بودم؟... چطور  
دیوانه

...نشده بودم؟

سوالیکه روزها و روزها از خود پرسیده و در نهایت به یک  
جواب روشن رسیده بودم... در آن دو سال من یک مرد بی

آرزو

بودم...مردی ناامی د که به انتظار مرگ نشسته تا کی از

راه برسد

و دستش را بگیرد...و مرد ناامید یکه دست از زندگی شسته

چشم به راه عشق و معشوق نمی ماند...هیچ چیز او را به

زندگی

گره نمیزند

او تنها چشم انتظار یک چیز است...مرگ...نه خاطرات

،داغ به

دلش میگذارد و نه دوری امانش را میبرد و نه یادگاری ها

خار

چشمش میشود...اما امان از روز یکه سایهی مرگ از سرت

کم

شود و میل زندگی در تو بیدار شود آن وقت است که امید می

399

دژاوو

آید و در خانه ی قلبت جاگیر میشود...آن وقت است که دلت

شروع به تپیدن میکند...قلبت هوایی میشود...آرزو میکند

دلش عشق میخواهد...معشوق میخواهد...دلتنگ میشود...

بی...

قرارش میشوی...حتی اگر برای ابد نتوانی داشته باشی

اش...

با صدای تقه ایکه به در خورد  
چشم از برگه های روی میز گرفتم و با گفتن بفرمایید سر بالا  
بردم و منتظر چشم به در دوختم ... با باز شدن در و قرار  
گرفتن

تکراری ترین تصویر این روزها مقابل چشمانم اعصاب و  
روانم

جوری به هم ریخت که دلم میخواست همان لحظه یک مشت  
وسط میز بکویم ... دخترک واقعا فکر کرده بود من با سی و  
پنج

سال سن نمیتوانم بفهمم درون سرش چه میگذرد وقتی اینطو  
ر

با لبخند مثلا خجول مقابلم قرار میگیرد... واقعا نمیتوانم بفهمم  
چشمانش چه میگوید؟

تمام تلاشم را کردم تا خشمم فواره نزد اما در نهایت لحنم به  
تیزی یک خنجر آبدیده بود وقتی در جواب خسته نباشیدیکه  
با من و من به زبان آورد با اخم های در هم گفتم

400

دژاوو

چرا تشریف ن بردید خانوم یعقوبی؟ .. فکر کنم ساعت \_  
کاری

چهل

...دقیقه ای باشه که تموم شده



از لحنم تند و تیزم جاخورد و گره کور ابروانم باعث شد  
 ترسیده  
 نگاهم کند و تته پته کنان جواب دهد  
 خوب... حقیقتش اینه که... من... ی... عنی... آقای مهندس \_  
 من

دیدم  
 ... شما تشریف نبردید... موندم که اگه چیزی نیاز داشتید  
 اخم غلیظ تر شد... در مورد من چه فکری کرده بود؟... انقدر  
 دله

و بوالهوس به نظر میرسیدم که منتظر اشاره ی او باشم... از  
 رفتارش چندشم شد... اخم غلیظ تر شد از جا کنده شدم و در  
 حالیکه با گام های سنگین به سمتش میرفتم با لحن خشکی  
 گفتم

خداروشکر من هم دستام سالمه هم پاهام... اگه چیزی نیاز \_  
 ... داشته باشم خودم میتونم تهیه کنم  
 رو به رویش ایستادم که با صورت سرخ شده سر به زیر  
 انداخت

401

دژاوو

و مقنعه ایکه بوضوح بیشتر از ه میشه عقب کشیده بود و  
 چیزی  
 به اینکه از سرش بیفتد نمانده بود جلو کشید که دست به سینه

شدم و ادامه دادم

در ضمن بودن شما در شرایطیکه هیچکس جز من و شما\_  
توی شرکت نمونده هیچ وجهی خوبی براتون نداره  
...ممکنه

از این کارتون سوء تعبیر بشه یا پشت سرتون حرف هایی  
زده

بشه که براتون در دسر شه ... بنابراین بهتره هرچه زودتر  
تشریف

ببرید

نگاهم نکرد و تنها به گفتن بله ای خفه اکتفا کرد که پیش از  
آنکه در جا بچرخد پرسیدم

تا اونجاییکه میدونم وسیله ی شخصی ندارید درسته؟\_  
سرش به سرعت بالا آمد و برق ی به سرعت در نگاهش  
روشن و

خاموش شد که جواب داد

بله درسته\_

کجخندی به فکریکه به روشن ی در سرش میخواندم زدم و  
گفتم

402

دژاوو

...من کد تخفیف دارم ...یه اسنپ براتون میگیرم که\_  
انگار بدجور امیدش را ناامید کرده بودم که آن خجالت و

سرخ و  
 سفید شدن ها در رفتارش رنگ باخت حرصی ن گاهم کرد و  
 کلامم  
 را برید  
 احتیاجی نیس جناب مهندس ... خودم میرم لازم نیس زحمت\_  
 بکشید  
 ابرو بالا انداختم و با لحن بی تفاوتی گفتم  
 باشه هر طور راحتین\_  
 کارد میزدی خونش در نمی آمد که بی خداحافظ و تنها با  
 گفتن  
 یک با اجازه ی جویده در جا چرخید و با گام هایی تند از  
 مقابلم  
 دور شد ... با رفتنش نفسم را فوت کردم و مچ دستم را بالا  
 برده  
 به ساعت خیره شدم ... دیگر تقریباً یک ساعت از پایان  
 ساعت  
 اداری میگذشت ... از اتاق بیرون زده به سمت سالن طراحی  
 به  
 راه افتادم ... هنگامیکه منشی با برگه های طراحی به اتاقم  
 آمده  
 بود حریف زبانم نشده با پرسیدن

دژاوو

خودِ خانوم مهندس چرا نقشه ها رو نیاوردن؟\_  
 سراغش را گرفته بودم  
 و منشی با گفتن اینکه  
 گویا کار مهمی داشتن تشریف بردن آقای مهندس\_  
 با نامی دی به برگه ها خیره شده بودم که با جمله ی بعدش  
 کمی

به دیدارش. دلخوش شده بودم  
 البته گفتن حتما برمیگردن.\_

و من مصر بودم حتما همین امروز ببینمش تا حداقل تلخی آن  
 جمله ی نسنجیده را از کامش بشویم... تا همین الان منتظرش  
 ایستاده بودم و آن نقشه ها را هم بهانه ی هم صحبتیکرده بودم  
 اما با دیدن جای خالی اش پشت میز گوشه ی سالن فهمیدم...  
 باید قی دیدنش را حداقل برای امروز بزنم... با این فکر  
 روی

پاشنه چرخیدم و به سمت اتاقم به راه افتادم و با برداشتن پالتو  
 و سویچ هایم از شرکت بیرون زدم... تا لحظه ایکه  
 در باسانسور

باز شد و سوار آسانسور شدم هم چشم به راهش بودم حتی  
 وقتی

وارد پارکینگ شدم هم به دنبالش در اطراف چشم میگرداندم  
 اما

نبود که نبود نه خودش و نه ماشینش ... ناچار از خیر جستج

و ی

بیشتر گذشته پشت رول نشستم و با روشن شدن ماشین با  
سرعت نسبتا زیادی از پارکینگ بیرون زدم ... به سمت انتها

ی

خیابان پیچیدم که

با دیدن یک چهره ی آشنا بی اختیار سرعت ماشین را کم  
کرده

به حاشیه ی خیابان کشیدمش ... متعجب نگاهش میکردم که با  
شانه هایی افتاده و چهره ای که غم از آن میبارید زیر بارش

برف

پیش م ی آمد ... دانه های برف سر شانه ها و روی موهاییکه  
یک

طرف صورتش ریخته بود را سفید کرده بود ... معلوم بود  
دقایق

طولانی در برف پیاده روی کرده که صورتش آنطور گل  
انداخته

بود ... جوری بود انگار که اصلا در این عالم نیست، نگاهش  
مات

بود و گام هایش نامتعادل انگار که به زحمت پاهایش را از

جا

میکند و پیش میبرد ... به نزدیکی اش رسیده بودم که مرد

جوانی

از کنارش گذشت و تنه ی محک می به او زد دیدم که

تعادلش به

هم خورد اما نه ایستاد و نه حتی سر چرخاند و مرد جوان که

ایستاده بود و خطاب به او چیزی م یگفت با دیدن بی توجهی

اش

405

دژاوو

راه گرفت و رفت ... حالت چهره اش نگرانم کرده بود ... آن

بی

حواسی و احوال بهم ریخته دلواپسم کرد که نرم در امتداد

پیاده

رو و پا به پایش پیش رفتم، در حال یکه سعی میکردم با بوق

زدن

های پی در پی توجهش را جلب کنم ... اما بی حواس تر از

آن

بود که متوجه ام شود ... ناچار شیشه را پایین کشیده به نام

خواندمش

مانا\_

مانا

پاهایم را به زحمت دنبال خود میکشیدم و پیش میرفتم  
 نمیدانستم به کجا می روم ... تنها دلم میخواست بروم و دور...  
 شوم ... از این دنیای پر از دروغ دور شوم ... از اینهمه ظلم  
 دور

شوم ... بروم تا مرگ ... تا نیستی... سرما تا عمق جانم نفوذ  
 کرده

بود ، انگشتان پای م سر شده بود و تمام تنم لرز گرفته بود  
 ، من اما

همچنان پیش میرفتم ... نگاه ناباورم به رو به رو بود و پیش  
 می

رفتم ... کاش یک نفر پیدا میشد و به من میگفت هر چه دیده  
 و

شنیده ام خواب بوده ... کاش یک نفر جوری از این کابوس  
 بیدارم

میکرد ... یک نفر بود که یک سیلی به صورتم مینواخت و  
 از این

406

دژاوو

خواب جنون آمیز رهایم میکرد ... باید سراغش میرفتم ... باید  
 میرفتم و میگفتم صورتم را به یک سیلی دیگر مهمان کند  
 ... بلکه

ضربه ی محکمی به شانه ام خورد انگار که شانه ام از جا

کنده

شد... اما من حتی نتوانستم با یستم... باید سراغش میرفتم

...با ید

همه چیز را به او میگفتم و میخواستم کمک ام کند تا از ای ن

نکبت رها شوم... همچنان کشا

ن کشان رو به جلو میرفتم که با کشیده شدن ناگهانی بازویم

از

رفتن باز ماندم... ناچار سر چرخاندم که دیدمش... با چهره

ای

نگران تماشایم میکرد و لب هایش تند و تند بهم میخورد .

..چیزی

میگفت انگار... اما من نمیشنیدم... انگار که کر شده باشم

...تنها

بخاری را میدیدم که از دهانش بیرون میزد... و چهره اش که

هر لحظه آثار نگرانی اش هویدا تر میشد... تکان شدیدی

خوردم

و این بار صدا به تصویرش اضافه شد

چی شده مانا؟... حالت خوبه؟\_

گیج نگاهش کردم... حال خوب بود؟... من همه چیز باخته

...من

اعتماد باخته... من باور باخته حال خوب بود؟... هاج و واج



از

407

دژاوو

دیدن ناگهان ی اش لب زدم  
ها؟\_

دست دیگرش بند آن یکی بازوی م شد... سرش را پیش آورد  
و

خیره به چشمانم پرسید

چی شده؟... این چه حال و روزیه؟\_

نگاهش بین چشمانم در رفت و آمد بود انگار از چشمانم  
میخواست دردم را بخواند دردیکه در تمام جانم میپیچید

...درد

حقیقتیکه خوره شده بودو جانم را میخورد ... آتش شده بود و  
در میان این برف و سرما مثل کوره قلبم را میسوزاند و من  
که با

دیدنش با فهمیدنِ واقع ی بودن حضورش انگار که در اوج

بی

کسی یک پناه پیدا کرده باشم ... مثل کودکیکه با دیدن پدرش  
زخم و درد زمین خوردنش یادش بیفتد بغضم ترکید ، اشک ها  
نه قطره قطره که مثل رودی روی صورتم جاری شد که

زبان باز

کرده نالیدم

مهران از همه چی خبر داشت ... باورت میشه؟ ... از همه چ \_

ی

...دکتر صالحی گفت هر هفته جویای احوالت بوده ...حتی...

408

دژاوو

نفسم بالا نمی آمد انگار نایژه هایم هم برای رساندن هوا بخیل شده بودند ...دمی از هوای سرد گرفتم شاید آتش افتاده به

جانم

سرد تر شود و ادامه دادم

حتی تا یه هفته مونده به فوتش پیگیر کارای درمانت بوده \_

درست تو روزاییکه من در به در پیدا کردن یه نشونی از ...

تو

بودم...مثل دیوونه ها مدام از بقیه و خودم میپرسیدم چرا

...چرا

امیرح سین بی خبر رفت ... اون از همه چی خبر داشت و

ازم

پنهان کرد ...میدونست تو مریض ی و سکوت کرد

...میدونست

...ایرانی و لام تا کام حرفی نزد ...باورت میشه؟

نگاهش میگفت که جاخورده اما نه آنطور که انتظارش را

داشتم

بیشتر شبیه کسیکه خبری تکراری را در موقعیتیکه نباید...

شنیده ... نه خشمی در نگاهش بود نه دلخوری نه حتی ذره ای  
 غم ... هیچ، هیچ ... برای لحظاتی تماشا می کرد و بعد با لحن  
 ملامت  
 گری گفت  
 ... آخر کار خودتو کردی آره؟  
 انتظار هر برخوردی را داشتم الا این ... چرا دلخور  
 نبود؟ ... چرا

409

دژاوو

عصبانی نبود؟ ... مات نگاهش کردم که با لحن ملایمی گفت  
 بهت گفته بودم گذشته رو شخم نزن مانا جان ... بهت گفته \_  
 بودم  
 ... فقط خودت اذیت میثی  
 او که حال مرا نمیدانست ... او که نمیدانست در روزهای  
 گذشته  
 چه به من گذشته ... او که نمیدانست وقتی مرا از خود رانده  
 من  
 چه موجود تنهای ناامیدی شدم ... کلامش را بری دم  
 نشد ... نتوانستم ... فکرش خوره شده بود و مغزم و میخورد \_  
 ... من  
 حتی دیگه نمیتوانستم سر خاکش برم ... منیکه امکان نداشت

پنجشنبه ها نرم پیشش ، دو هفته است بهش سر نردم... باید  
 واقعیتو میفهمیدم تا دلم آروم بگی ره  
 صدایم شکست و اشک با شدت بیشتری روی گونه ام جاری  
 شد

و بریده بریده گفتم  
 ... چرا ... چرا اینکارو با من کرد؟\_  
 با بدبختی نگاهش می کردم و او با دلسوزی تماشایم میکرد  
 ... لب

هایش را روی هم میفشرد و چشم در صورتم می گرداند  
 ... ناگهان

قد راست کرد

410

دژاوو

گفت

بریم تو ماشین... اینجا همیشه صحبت کرد ... هم گرم میشی \_  
 هم

حرف میزنیم باشه؟

بی مقاومت همراهش به راه افتادم ... تمام تنم سر شده بود و  
 سرم

انگار روی تنم سنگین میکرد ... چقدر به یک شانه برای گر  
 ی ه

احتیاج داشتم ... چقدر جای یک آغوش امن در زندگی ام

خالی

...بود

با باز شدن درب ماشین مرا به داخل ماشین هدایت کرد ... با بسته شدن درب ماشین سر به شیشه تکیه دادم و نگاهش کردم که به سمت پیاده رو پا تند کرد

گرمای مطبوع ماشین به زیر پوستم خزید انگشتان دستانم

مور

مور شد و دور لب ها و گونه هایم سوزن سوزن میشد انگار که

قندیل بسته باشم و این گرما قندیل هایم را آب کند ... پلک هایم را با درد روی هم گذاشتم ... کاش میشد بخوابم و وقتی بیدار شدم ببینم همه چیز یک خواب بوده ... و من و او با

همین

ماشین راهی خانه ی صورتی مان هستیم ... دوباره اشک در

411

دژاوو

چشمانم غلغل کرد و از گوشه ی چشمم راه گرفت که با

صدای

باز شدن درب ماشین و سوزیکه به گونه ام خورد پلک هایم از

هم باز شد ... همزمان با تکان خوردن ماشین و بسته شدن در صدایش به گوشم رسید

بیا این حالتو بهتر میکنه\_

به سمتش سر چرخاندم که چشمم به دستش افتاد که همراه  
لیوان یک بار مصرف به سمتم دراز شده بود ،عطر نسکافه  
زیر

بینی ام زد و اشتهایم تحریک شد ...بی هوا دست دراز کرده  
لیوان

را گرفتم و به لب رساندم ...گرماییکه از لبهایم تا دستگاه  
گوارشم جاری شد بسیار مطبوع و آرام بخش بود ...آنقدر که  
اشک هایم هم بند آمد

با جدا شدن لیوان از لبهایم صدا یش را شنیدم  
بهتری؟\_

دلخور نگاهش کردم ...چه توقعی از من داشت ...گله مند  
گفتم

بهتر؟...من چطور بهتر باشم وقت ی فهمیدم همه ی \_  
اطرافیانم

بهم دروغ گفتن ...من مطمئنم بابا و مامانم ام از همه چی  
خبر

412

دژاوو

داشتن ...چون مهران اصولا آدم تو داری نبود ...وقتی انقدر  
پیگیر

از چند و چون کارای تو خبر داشته محال ممکنه به مامان و

بابا

حرفی نزرده باشه بنابر این همه از جریان با خبر بودن الا  
من...و

میدونی این وسط از چی میسوزم؟

نگاه از صورتم گرفته بود و سر به زیر برجا مانده بود که  
ادامه

دادم

از اینکه من حق نداشتم بفهمم تو زندگیم چه خبره ...از \_  
اینکه

هیچ کس بهم فرصت نداد خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم  
...نه

تو که شوهرم بو دی نه اونا که خانواده ام بودن ...هیچکدوم  
دلنون

برای من نسوخت ...هیچکدوم فکر نکردین دارین چه بلایی  
سرم

میارین ...میدون ی چند بار من از مهران خواهش کردم  
دنبالت

بگرده؟ ...چند بار ازش پرسیدم تونسته ر دی ازت پیدا کنه و  
بهم

گفت نه؟...چطور دلش اومد؟ ...میدونیمن چه حالی  
بودم؟...چرا

...بهم دروغ گفت... چرا وقتی  
صدای گرفته اش کلامم را بری د  
گفتن این حرفا الان چه فای ده ای داره؟\_

413

دژاوو

لب بستم و متعجب خیره اش شدم که بی آنکه نگاهم کند  
ادامه  
...داد

الان که برادرت دستش از دنیا کوتاهه و نمیتونه از خودش \_  
دفاع

کنه این حرفا چه دردی از تو دوا میکنه؟... تو که نمیدونی  
دلیل

کارش چی بوده نباید اینطور قضاوتش کنی... نباید اینطور  
ازش

...دلچرکین باشی... مطمئنا اونم دلای ل خودشو داشته  
نمیفهمیدم... حتی یک کلمه از حرف هایش را نمیفهمیدم  
اینهمه منطق جاری در کلامش درکت من یکی نمیرفت که...  
پرسیدم

تو ناراحت نیستی؟... عصبانی نیستی؟... تویی که از من شاکی \_  
بودی که چرا پیگیری نشدم الان که فهمیدی مهران از همه چی  
خبر داشته و بهم نگفته... مبادا پیام دنبالت ناراحت نیستی؟  
سرش که به دو طرف تکان خورد حاج و واج بر جا ماندم



خواستم چی زی بگویم که پیش دستیکرد ... و با لحنیکه غم...  
از سر و رویش میبارید جواب داد

414

دژاوو

شاید منم اگه جای ا ون بودم همی ن کارو میکردم .. کدوم...  
برادری

راضی میشه زندگی خواهرش با مردیکه امروز هست و فردا  
نیس تباه بشه؟... من... من بهش حق میدم  
حیرت زده تماشایش میکردم که سر بالا آورد و خیره به  
چشمانم  
ادامه داد

توام بهش حق بده...

قانع نشده بودم... حق هم نمیدادم... جاییکه هیچ کس حقی  
برای من قائل نشده بود من هم به دیگران حق نمیدادم که گفتم  
حق نمیدم... به هیچکدومتون حق نمیدم... نه به تو... نه...  
مهران

نه حتی پدر و مادرم...

با کشیده شدن لیوان سرم زیر افتاد و دیدم که لیوان را از  
پنجه

ام بیرون کشید و همان لحظه صدایش در گوشم نشست  
حداقل میتونیکه ببخشی...

سرم بالا رفت و نگاهم به صورتش دوخته شد... دل

نبخشیدنش

را نداشتم... این مرد هنوز هم جا یگانه ویژه ای در قلبم داشت

415

دژاوو

چیزیکه هرگز نمیتوانستم کتماناش کنم... پلک هایم را باز و...

بسته کردم و گفتم

شاید ببخشم ولی هیچوقت فراموش نمیکنم چه بلایی سر من\_

آوردین

سرش را بالا و پایین کرد و گفت

همینم غنیمته\_

همان لحظه سوالیکه در تمام طول راه مدام در سرم جولان

میداد بر لبهایم آمد

میگم... یعنی واقعا مهران هیچوقت به تو حرفی \_

نزد؟... چیزی به

...روت نیاورد؟

لبخند تلخی به صورتم زد و گفت

...گذشته رو رها کن مانا جان\_

بی توجه به حرفش انگار که اصلا نشنیده باشم پرسیدم

...میشه بگی مامان سر خاک بهت چی گفت؟\_

عقب کشید و در حالیکه به درب ماشین تکیه میداد نفسش را

فوت کرد و گفت

416

دژاوو

تا کجا میخوای پیش بری؟ ...گیرم که بفهمی پدر و مادرتم \_  
همه

چی رو میدونستن و بهت نگفتن ...آخرش چی؟ ...به چی  
قراره

برسی؟ ...چه نفعی برات داره این فهمیدن؟ ...حال الانتو  
...دیدی؟ ...جز این حال چی عای دت میشه؟  
...با سماجت گفتم

میخوام بدونم ...حقمه که بدونم \_

سری به تاسف تکان داد و گفت \_

قبلا حرف گوش کن تر بودی \_

بلافاصله جوابیکه در آستین داشتم حواله اش کردم

توام قبلا راستگوتر بودی \_

نگاهش رنگ شماتت گرفت و مواخذه گرانه پرسید

من بهت دروغ گفتم؟ \_

طاعت سنگینی نگاهش را نداشتم که چشم گرفتم و جواب دادم

راستشم نگفتی \_

صدای دم عمیقش را شنیدم که گفت

لابد مصلحتی توش بوده ...لابد نمیخواستم اذیت شی \_

417

دژاوو

کجخندی زدم و گفتم

من که آخرش فهمیدم \_

نگاهش برق ی از شیطنت زد و با لبخند محوی گفت  
بس که کنجکاوی\_

منظورش را خوب فهمیدم که دلخور نگاهش کردم و گفتم  
فضول دیگه\_

لبخندش بزرگتر شد و با حالت کشیده ای لب زد  
حالا\_

لب باز کردم تا اعتراض کنم که مقابل چشمان متعجبم لیوان  
را

...بالا برد و به لب هایش رساند

من تنها یک جرعه نوشیده بودم ... مطمئناً قصد بذل و بخشش  
را هم نداشتم ... ولی او در کمال قساوت تا جرعه ی آخرش  
را

نوشید بی اینکه نگاهی به چهره ی پر حسرتم  
بیاندازد... همچنان

نگاهش م یکردم که لیوان را کنار دنده جا داد حرصی لب  
زدم

خوشمزه بود؟\_

چشمم به نیمرخش بود که نیم نگاه ی به سمتم انداخت و

418

دژاوو

همزمان با روشن کردن ماشین گفت

نه سرد بود ... از دهن افتاده بود ... مجبوری خوردم که \_

حروم نشه

با تاسف سری تکان دادم و در حالیکه به رو به رو میچر

خیدم

گفتم

واقعا که ... دست حاتم طایی رو از پشت بستی\_

صدای خنده اش مثل نم نم باران بهاری بود که کدورت ها را

از

قلبم میشست ... بودنش حتی هم ینقدر نصفه و نیمه هنوز هم

برای دردهایم درمان بود... فکر کردم چه خوب شد که وسط

دردهایم او را داشتم... او که خود هم درد بود و هم درمان

صدایش رشته ی افکارم را پاره کرد...

خوب مثل اینکه حالت بهتر شده ... حواستم جمعه\_

به سمتش سر چرخاندم که خیره به رو به رو پرسید

حالا بگو ببینم یادت هست ماشینتو کجا گذاشتی؟... ی ا باید \_

بریم

گزارش مفقودی بدیم؟

شوخ طبع تر از گذشته بود ... رئوف تر حتی ... این امیر جدید

متأسفانه دوست داشتی تر هم بود و من چه مصیبتی داشتم با

419

دژاوو

قلبیکه راه به راه هوایی اش میشد ... به سرعت نگاه گرفتم و

جواب داد م

تو پارکینگ مطب جا گذاشتمش...  
 هومیکشید و گفت  
 خوبه پس جاش امنه ... حالا با خیال راحت میتونم برسونمت...  
 خونه  
 پوزخندی به آن خیال راحتیکه گفته بود زدم ... خیال من دیگر  
 مگر به خواب راحت میشد ... صدای ش مانع فکر کردن  
 بیشترم شد  
 رسیدی خونه یه دوش آب گرم بگیر ... بعد تخت بگیر...  
 بخواب  
 به هیچی ام فکر نکن ... به خودت فرصت بده ... مطمئن ...  
 باش  
 زمان همه چی رو حل میکنه ... چون بهترین مرحمه ... حتی  
 عمیق ترین زخمایادم با گذر زمان محو میشن  
 خواستم بگویم جز زخم رفتنت ... جز زخم تنهایی ام که هنوز  
 که  
 هنوز است به تازگی روز اول پابرجاست ... اما نگفتم  
 ... نخواستم  
 زخم بزخم ... نخواستم بسوزانم ... به جای آن لب زدم  
 ممنون که اومدی ... ممنون که پیشم موندی ... ممنون که...  
 420  
 دژاوو  
 برای گفتنش لحظه ای تردید کردم اما بعد ترسیدم ... ترسیدم

دست دست کنم و باز برای گفتن دیر شود که گفتم  
...ممنون که حالمو خوب کردی\_

### ا میرحسین

از داخل ماشین نگاهش میکردم که مقابل درب خانه ایستاده  
بود

و مشغول کلنجار رفتن با کلید در بود ...تلخندی از یادآوری  
گذشته بر لبم نقش بست...هنوز هم با قلق مخصوص خودش  
باز

میشد اول باید در را به سمت خود میکشید سپس کلید را کمی  
به راست و در نهایت به چپ میچرخاند تا در باز شود...به  
اینجای

فکرم که رسیدم در باز شد و نگاهم به سویش کشیده  
شد...داخل

نمیرفت ،همانجا ایستاده بود نه داخل میرفت و نه به پشت سر  
برمیگشت...نگاهم به قامتش بود که جملات آخرش یادم آمد  
وقتی مقابل خانه رسیدیم ...سکوت ی سنگین در فضا حاکم...  
شده

بود و جز صدایکشیده شدن برف پاک کن روی شیشه ی  
ماشین صدایی به گوش نمیرسید ...یقین داشتم او هم مثل من  
اسیر چنگال بی رحم خاطرات شده که حتی پلک نمیزند  
...وقت

دژاوو

هاییکه خرابی ماشینش را بهانه میکرد تا همراهی اش کنم  
 وقت هاییکه درست همینجا ماشین را متوقف میکردم و او...  
 هنگام پیاده شدن بی هوا گونه ام را میبو سید و در برابر  
 غرغر

هایم که میگفتم

زشته عزیز من ...!یهو یکی میبین ه\_

با لبخند دندان نمایی میگفت

نگاه نکنن تا نبینن\_

و بی آنکه فرصتی برای پاسخ گویی بدهد با گفتن عاشقتم در  
 را

مییست و به سمت درب خانه میدوید...دستم بالا رفت روی  
 گونه

ام نشسته بود که

صدایش مرا از گرداب گذشته بیرون کشیده بود ... آن صدای  
 خفه

آن صدای خسته ... آن صدای دردمند...

اگه نیومده بودی نمیدونم چه کار نسنجیده و بی منطقی\_

میخواستم بکنم ... کجا میخواستم برم و چه بلایی سر خودم  
 بیارم

سرم به سمتش چرخید ... نگاهم نمیکرد ... سرش به سمت

پنجره



یکنارش چرخیده بود و نگاهش بندِ دربِ خانه بود ...دمی  
عمیق

گرفت ...حالاتش تصویری غم انگی ز از حسرت بود که  
ادامه داد

احتمالا میرفتم سراغ مامان و بابا و حرفایی رو میزدم که\_  
...نباید...کاری رو میکردم که نباید ...ولی

سرش به سمت چرخید و نگاه رنگ خزانیش قفل چشمانم شد  
همان لحظه لب هایش جنبید  
بودنت باعث شد\_

به خودم پیام ...کمک کرد فکرم به کار بیفته و کاری نکنم که  
...بعدا برام پشیمونی به بار بیاره

نگاهم در صورتش میچرخید و بدبختانه هر وقت که به لب  
هایش

میرسید میل به جدا شدن نداشت ...من چطور بدون او دیوانه  
نشده بودم؟! ...لبخندیکنج لبم نشست وقتی گفتم  
دختریکه من میشناسم هیچوقت کار غیر منطقی ازش سر\_  
نمیزنه

لبخند کج گوشه ی لبش تلخ بود درست برعکس طعم لب ها  
یش

آخ که امروز چقدر فکرم هرز رفته بود ...نزدیک بودن ...

تنش و

423

دژاوو

بوی عطرش یک جور هوایی ام کرده بود و این لب ها یک  
جور

دیگر... در خلسه ی خواستنش بودم که جمله اش حال و  
هوایم

را بهم ریخت

اون مال وقتی بود که طوفان به زندگیم نزده بود... الان من\_  
تنهاترین و بی منطق ترین آدم روی زمینم

برق اشک در چشمانش درخشیده بود

و مثل خاری در چشمم فرو رفته بود از بیچارگی بی اختیار  
دست

بالا برده به صورتم کشیده بودم که صدای بسته شدن در دستم  
...را پایین انداخته بود

فرصت نداده بود بگویم چقدر دلم میخواهد خرابی های بعد از  
طوفان را به کمکش آب و جارو کنم... چقدر دلم میخواهد  
خرابی

ها را آباد کنم... چقدر دلم میخواهد زندگی را دوباره با او  
زندگی

کنم...

قامتش که بالاخره به سمتم چرخید افکار عذاباور را رها

کرده

خیره ی آرزوی بر باد رفته ام بر جا ماندم ... دستش با کمی  
مکت

بالا آمد اما در نیمه ی راه متوقف شد

424

دژاوو

انگار که تردید به سراغش آمده بود لحظاتی به آن حال ماند  
ولی

ثانیه ای بعد انگار که بر تردیدش غلبه کرد ... دوباره دستش  
را

حرکت داد و بالاتر کشید، به نشانه ی خداحافظی تکانش داد  
و سپس بی آنکه فرصت عکس العملی به من بدهد به سرعت  
در

جا چرخید، وارد خانه شد و در را بست ... و من ماندم و  
تصویر

درب بسته و سنگینی یک کوه درد روی سینه ام ... نفسم را  
به

شدت فوت کردم و در حالیکه پنجه هایم دو طرف فرمان  
ماشین

مشت شده بود تنه ام را عقب ک شیده سرم را به پشتی صندل  
ی

... تکیه دادم و پلک روی هم گذاشتم

چه بر من گذشته بود، فقط خدا میدانست ... فقط خدا می  
دانست  
در آن دقایق یکه او آنطور باران اشک میبارید و از دانسته  
ها یش  
شکایت میکرد من چه کشیده بودم ... چطور به دفاع تمام قد  
از  
کسی برخاسته بودم که خود، بی ش از همه از او و آنچه به  
روزگارم  
آورده بود شاکی بودم ... بیش از همه طلبکار بودم ... زخم  
خورده  
اش بوده ... اما فقط و فقط برای آنکه گرد غم را از قلب و  
نگاه

425

دژاوو

دختر بی پناه مقابلم بشویم مدافعتش شده بودم ... آخ مهران که  
تو چه بر سر من و هستی ام آوردی ... لبهایم جنبید و زمزمه  
کردم ...

کاش بودی و میدیدی چی به سر ما آوردی ...  
ناگهان تصویری دور آمد و پشت پلک های بسته ام نشست  
... تصویر یک پیامک بود ...  
مانا داره میاد پیشت ... هر کاری کردم نتونستم حریفش بشم ...  
که نیاد

نگاهم به نوشته ها بود و همزمان گوشی را در مشت  
میفشردم و  
از حرص دندان میساییدم که پی ام دوم بلافاصله رسید  
مانا دست تو امانته امیر حسین ... امیدوارم امانت دار خوبی \_  
باشی  
و در امانت خیانت نکنی  
منظورش به وضوح از لابه لای کلماتش بیرون میزد ... طاقتم  
طاق  
شده بود ... مدت ها بود هر حرف و سخنی که دلش خواسته  
بود  
بارم کرده بود ... از هیچ شکنجه ی زبانی ای مضایقه نکرده  
بود ... از  
هیچ فشار روحی ای دریغ نکرده بود ... اما این پیام آخر ... د  
یگر

426

دژاوو

تاب تحمل این قسم توهین ها را نداشتم که بلافاصله انگشتم  
روی صفحه لغزید ... میخواستم زنگ بزنم و تمام فریادهای  
فروخورده ی این ماه هایم را بر سرش خالیکنم ... ناگفته هایم  
را، دردهایم را فریاد بزنم ... نفرتم را فریاد بزنم ... اما به  
محض  
اینکه انگشتم روی شماره تماسش رفت صدای زنگ در مانعم

... شد ... بلافاصله تماس را قطع کرده به سمت در باز کن رفتم  
با دیدن تصویر نقش بسته در مانیتور تمام خشم ها و فریادها  
از

وجودم پر کشید ... به جای آن درد بود که هجوم آورد و  
بغض که

بیخ گلویم را گرفت ... کدام احمق اولین بار گفت مرد که  
گریه

نمیکنند ... کدام بی انصافی اشک را از ما مردها گرفت  
... حالا من

با این مشتیکه در گلوی م گره خورده و اشکیکه با سماجت  
چشمخانه ام را پر کرده چه می کردم؟ ... یک دستم بالا رفت  
کف

دستم به دیوار کنار در باز کن چسبید و سرم به بازوی م تکیه  
کرد ... با درماندگی تماشا ییش می کردم که به صفحه ی پیش  
روی

م  
زل زده بود ... مرا نمیدید ... مثل وقت هاییکه مصیبت های

427

دژاوو

ریخته بر سرم را نمیدید ... دردهایم را نمیدید ... تنها بی  
تفاوتی

ام را میدید و دلگیر بود ... نمیدانست درون من چه جنگی

برای  
 خواستن و نخواستنش برپاست و دلگیر بود... نمیدانست من  
 برای  
 مرگ لحظه شماری میکنم و از اینکه برای وصالمان لحظه  
 شماری نمی‌کردم دلگی ری بود... طفلک من! نمیدانست  
 وصالی  
 نیست که اگر هم باشد وصال من و آغوش مرگ خواهد  
 بود...  
 همین بعد از ظهر بود که بی خبر خودش را به اتاق رسانده  
 بود  
 چند روزی بود که بوضوح از دستش می‌گریختم... درست...  
 بعد  
 از  
 آن آخرین شنبه که به دیدارم آمده بود دیگر مقابل چشمان غم  
 زده اش قرار نمی‌گرفتم... در شرکت حاضر نمیشدم یا سر  
 پروژه ها  
 بودم یا مطب دکترها... اگر میخواست به دیدارم بیاید جور ی  
 دست به سرش می‌کردم، جواب تماس ها یش را هم نمیدادم  
 هر بار که زنگ میزد بهانه ای پیدا کرده پی امک می‌زدم...  
 ...یک  
 بار

میگفتم منزل دوستم هستم ،یک بار میگفتم در جلسه یکار ی

428

دژاوو

هستم و یکبار حضور پدر و مادر را در نزدیکی ام بهانه  
میکردم

حال آنکه تمام مدت در خانه روی تخت افتاده بودم و عزای  
از

دست دادنش را گرفته بودم ... مهلتم رو به پایان بود و باید  
هرچه

زودتر تکلیف زندگی پادر هوای بی سرانجامم را روشن  
میکردم

...

امروز اما از سر ناچاری برای برداشتن نقشه هایمربوط به  
یک

... پروژه به شرکت رفته بودم

میخواستم بلافاصله بعد از برداشتن نقشه ها اتاق را ترک کنم  
تازه مقابل میز رسیده بودم ... خواستم برگه ها را چنگ ...  
بزنم که

با صدای باز و بسته شدن در اتاق سر گرداندم و در کمال  
تعجب

دیدمش که آنجا ایستاده به درباتاق تکیه داده و با نگاه ی پر  
گلایه تماشا یم میکند ... باد به گوشش رسانده بود که من در



اتاقم

هستم؟... غافلگیر و حتی دستپاچه شده بودم که محض پنهان  
کردن حالم اخم کرده پرسیدم  
چی شده؟\_

پوزخند صدا داری زد

...این دقیقا سوالیه که من میخواستم ازت بپرسم\_

429

دژاوو

دست هایم مشت شده بود و سینه ام میسوخت و من بی حرف  
خیره اش بودم که حرصیادامه داد  
میشه بگی چی شده؟\_

خودم را به آن راه زدم... در آن لحظات که مغزم برای  
حضور

ناگهانی اش و سوال ناگهانی ترش چیزی در چنته نداشت  
...خود

را به ندانستن زدن بهترین چاره بود که لب زدم

چی چی شده؟... نمیفهمم چی داری میگی\_

خشم از چشمان درشت شده اش فواره میزد که تو پید

واقعا نمیفهمی چی دارم میگم؟... یعنی میخوای بگی خودت\_

متوجه نیستی که داری فرار میکنی؟... متوجه نیستی که

رفتارت زمین تا آسمون با گذشته فرق کرده؟... متوجه نیست

ی

...که من دارم از غصه میمیرم؟  
 از در فاصله گرفت و قدمی پیش آمده ادامه داد  
 سه هفته دیگه عروسیمونه اما تو حتی نمیخوای منو ببینی \_  
 چه

برسه که بخوای باهم بریم خرید وسایل و کوفت و زهرمار  
 خدایا الان نه ... الان که مغزم حتی برای ساختن یک کلمه

یاری

430

دژاوو

ام نمیکند نه ... انگار یک نفر پاک کن برداشته بود و تمام  
 محتوای

کلمات مغزم را پاک کرده بود داخل سرم سفیدسفید بود و من  
 جان می‌کنم شده یک جمله ی بی سرو ته برای آرام کردن  
 این

دریای ناآرام خشم پیدا کنم، که نکردم... در نهایت با  
 استیصال

گفتم

مانی جان ... یکم آرام باش ... بهت توضیح میدم \_  
 دریا خردشان تر شد و موج هایش بیشتر شتک زد ... دستانش  
 مشت شد و صدایش لرزید وقتی گفت  
 تو چت شده امیر ... چرا انقد عوض شدی؟ \_  
 چرا چرا چرا ... این چراهاییکه هر روز در پیام هایش

خوانده

بودم داشت دیوانه ام میکرد ... چرا جواب نمیدی؟ ... چرا نمیا

ی

... شرکت؟ ... چرا نمیذاری پیام پیشت؟ ... چرا ... چرا

چرا تمامش نمیکردم؟ ... چرا سوهان روحش شده بودم؟

... چرا

مایه ی عذابش شده بودم؟ ... چرا گورم را از زندگی اش گم

نمیک

ردم؟ ... چرا تمامش نمیکردم؟ ... لعنت به من و ترس هایم

میخواستم همان لحظه تمامش کنم ... مرگ یکبار شیون هم ...

431

دژاوو

یکبار ... تمام توانم را جمع کرده پیش رفتم ... سینه به سینه

اش

ایستادم دو دستم بالا رفته بند بازوانش شد ... سر خم کرده به

مردمک چشمانش زل زدم می خواستم بگویم ... میخواستم

غزل

خداحافظی را بخوانم ... میخواستم راحتش کنم ... لب باز کنم

که

همان لحظه چانه اش شروع به لر زیدن کرد و پرسید

پشیمون شدی نه؟ \_

همانجا جانم تمام شد ... هرچه رشته بودم پنبه شد ... نفسم

## جایی

در میان قفسه ی سینه ام قفل شد و درد در قلبم پیچید با جمله  
ی بعدش آرزوی مرگ کردم  
دیگه دوسم نداری نه؟\_

خدایا مگر من قرار بود چند بار بمیرم؟... چرا این نکبتیکه به  
اسم زندگی داشتم تمام نمیشد... سرم زیر افتاد لحظاتی در آن  
حال ماندم و نفس های عمیق کشیدم تا درد سینه ام آرام  
بگیرد... من نیاز به فرصت داشتم... با ید جمله ای آماده  
میکردم

حرفی سرهم میکردم... چیزیکه این فرشته را بیش از این...  
ویران نکند... با لحظاتی مکتب سر بالا آورده دوباره میخ  
نگاهش

432

دژاوو

شدم و با فشاریکه به بازوانش وارد کردم به بدبختی جمله ای  
ادا کردم

شب بیا خونه باهم حرف بزنیم...  
برقی درست مثل یک ستاره ی دنباله دار در نگاهش درخشید  
و

خاموش شد که لب زد  
مهران و سودابه قراره بیان خونمون... خدا کنه شبو نمونن...  
که

بتونم بیام

چه جانیکندم تا توانستم لبهایم را کش بدهم و چیزی شبی ه  
لبخند تحویلش دهم ... پلک باز و بسته کرده گفتم  
منتظرتم\_

و در دل عزا گرفتم ... چطور باید وداع میکردم ... من از  
وداع بیزار

بودم

نگاهش کردم که جمله اش ضربه ی نهایی را زد  
بگو دوسم داری تا برم\_

به معنای واقع یکلمه در مانده شده بودم ... به معنای واقعی کلمه  
عاجز و بیچاره شده بودم ... زبانم انگار قفل شده بود و چیزی

در

433

دژاوو

گلویم هر لحظه بزرگ و بزرگ تر میشد و راه نفسم را تنگ  
میکر

د

اصلا نفهمیدم چطور آن جمله را سرهم کردم ... احتمالاً ...

برای

آن بود که بتوانم جرعه ای نفس بکشم ... دست بالا بردم و  
همزمان که گره دستانش را از پشت گردنم باز میکردم گفتم  
اونم بمونه شب تو خونه بهت میگم\_

لبخند نمکینش ... نمک روی زخم قلبم شد که گفت  
 لابد محیط کار مناسباین حرفا نیس\_  
 چقدر سخت بود که زخم هایت را پشت لبخند پنهان کنی  
 چشمکی حواله اش کردم و با لبخند گفتم...  
 آفرین همینه\_  
 دستانشهنوز میان دستانم بود که فشاری به سرپنجه هایم وارد  
 کرد و گفت  
 ولی من همینجا میخوام بگم خیلی دوست دارم ...حتی اگه تو\_  
 دوسم نداشته باشی  
 با تکرار صدای زنگ حواسم معطوف تصویرش شد ...فکر  
 کردم  
 434  
 دژاوو  
 چه غلطیکردم که خواستم بیای د ...من هنوز هم حرفی برای  
 وداع نیافته بودم ...دستم برای زدن کلید در بالا نمیرفت  
 ...فکر  
 کردم اگر در به رویش باز نکنم باز خواهد گشت که ناگهان  
 یاد  
 پیام مهران افتادم ...باید هرطور که شده امشب پایان قصه را  
 رقم  
 میزدم ...با این فکر دستم به سرعت بالا رفت و کلید را فشرد  
 بلافاصله چرخیدم و به سمت درب خانه رفتم ...دستم که

دستگیره را پایین کشید ، با کنار رفتن در ، تصویرش در  
چهارچوب قرار گرفت ... موهای بهم ریخته اش از همه  
طرف

رو سری اش بیرون زده روی شانه هایش رها بود چشمانش  
سرخ

بود و رنگ چهره اش زرد ... لب باز کردم تا از احوالش  
بپرسم

که مجال صحبت نداد و گفت  
مهران بهت زنگ زد؟ \_

مثل آدم های خطاکار ... انگار که میترسیدم رازم فاش شود  
بی

اختیار دستم را که بند گوشی بود پشت تنم بردم و خود را به  
بی خبری از خبری زدم که منبع آن خودم بودم  
چی شده؟ \_

435

دژاوو

لحظاتی به صورتم زل زد ... چقدر دلم میخواست بگویم (دلم  
برات

تنگ میشه) انگار حرف دلم را شنید که همان لحظه پیش  
دلم از حالا برایش تنگ شده...

... بود ... آخ ... امان از روزهای نبودنش

صدای زنگ گوشی مرا از عذاب مرور گذشته رهایی بخشید

پلک باز کرده در جا صف نشستم و دنبال گوشی دست ...  
 روی  
 سینه ی ماشین کشیدم ... با برداشتن گوشی و دیدن نام مادر  
 بی  
 اختیار صدایی شبیه آه از حنجره ام خارج شد ... تحمل نصایح  
 مادر هم دیگر از عهده ام خارج بود ... حداقل برای امروز  
 تحملش  
 را نداشتم که به محض وصل کردن تماس گفتم  
 سلام ... امروز نمیتونم بی ام پشتون مامان\_

**مانا**

سلانه سلانه در طول مسیر سنگفرش شده ی حیاط خانه پیش  
 میرفتم ... همه چیز در سرم بهم ریخته بود ... هر بار که  
 چیزی از  
 گذشته میفهمیدم انگار ضربه یک تبر به باورهایم وارد میشد  
 و  
 امروز شاید سهمگین ترین ضربه به ریشه ی باورهایم  
 خورده بود

چرا هیچوقت نفهمیده بودم؟ ... چرا هرگز به رفتارهایمهران ...

436

دژاوو

حتی شک نکرده بودم؟ ... چرا انقدر ساده لوح بودم آخر؟  
 تازه داشت نشانه ها برایم معنای پی دا میکرد ... حالا که ..



واقعیت را  
 فهمیده بودم دلیل بسیاری از حرف ها و رفتارهای گذشته اش  
 ...در ذهنم روشن میشد  
 مخصوصا آن اواخر ... آن روزهای آخر که مدام زیر گوشم  
 میخواند  
 شاید امیرحسین پشیمان شده... مدام نبودن هایش را به رویم  
 میآورد ... مدام عشقش را زیر سوال میبرد ... مدام شک به  
 دلم می  
 ... انداخت ... بدترینشان هم آن شباخر بود  
 روی تخت خواب طاقباز دراز کشیده بودم در حالیکه پاهایم  
 را از  
 زانو خم کرده و دستانم روی سینه قلاب بود ... نگاهش  
 میکردم  
 که یک دستش را ستون سرش کرده به صورتم زل زده بود  
 نمیدانم چه مدت بود که در آن حال بودیم...  
 با گفتن  
 جمله یکوتاه  
 بریم بخوابیم\_

437  
 دژاوو

مرا به سمت اتاق خواب هدایت کرده بود ... کنارم دراز  
 کشیده

بود ... اما نه خودش خوابیده بود و نه گذاشته بود من بخوابم  
از...

همان لحظه ی اول به سمتم چرخیده اینطور دستش را ستون  
سرش کرده بود و چشمانش بارها و بارها در صورتم چرخیده بود

خسته و خوابالود بودم اما بند نگاهش را رها نمی‌کردم پا به...  
پایش به این بازی نگاه ها ادامه می‌دادم به این امید که در  
نهایت

سر صحبت را باز کند و گفتنی‌هایی که وعده اش را داده بود  
بگوید اما او لام تا کام حرفی نمیزد انگار همه تن چشم شده  
بود

و محو تماشایم بود ... نگاهش آنقدر طولانی شد که در نهایت  
به

خنده افتادم

چرا اینجوری نگام میکنی؟\_

چشمانش در تاریکی اتاق برق عجیبی داشت ... انگار که  
... انگار

که اشک درون دیدگانش باشد ... وقتی لب باز کرد صدایش  
هم

بم‌تر از همیشه بود

قشنگی خوب\_

لب برچیدم ... جمله ی مهران دوباره یادم افتاد که گفت اون

438

دژاوو

دوست نداره مانا و لب زدم

اگه قشنگ بودم دوسم داشتی\_

لبخند محوی روی لب هایش نشست دستش پیش آمد و در  
حالیکه با پشت انگشت اشاره گونه ام را نوازش میکرد گفت  
کی گفته دوست ندارم؟\_

بچه شده بودم ... بچگی کردن دلم میخواست ... ناز کردن و  
ناز کشیدن دلم میخواست که جواب دادم  
مهران\_

غافلگیر شده بود که با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد ... من  
هم از

آنچه بر زبان آورده بودم غافلگیر شده بودم که لب به دندان  
گزیدم و برای رفع و رجوع کردن گندیکه زده بودم تند و تند  
توضیح دادم

داشتم میومدم اینجا که زنگ زد ... من خوش خیال فکر \_  
میکردم

تونستم بی سروصدا از خونه بزنم بی رون اما انگار اون از  
من

زرنگتر

... بود

439

دژاوو

وقتی زنگ زد من به هوای این که تویی بدون نگاه به صفحه  
ی

گوشی جواب دادم که شروع به داد و بیداد کرد که چرا انقد  
خودتو سبک میکنی... مگه نمیبینی اون نمیاد دنبالت... مگه  
نمیبینی چقدر سرده چرا هی می ری دنبالش و خودتو سکه ی  
ی ه

پول میکنی

به سمتش چرخیدم و گفتم

گفت تو منو نمیخواهی... گفتم معلومه پشیمون شدی\_

پوزخند پررنگی روی لبش نقش بست و دستش از حرکت  
ایستاد

که مصر نگاهش کردم و گفتم

مهران راس میگه؟... دیگه دوسم نداری؟\_

دستش کنار گونه ام نشست و پرسید

خودت چی فکر میکنی؟\_

پلک هایم را باز و بسته کردم و محض اینکه بتوانم حرفی از  
زیر

زبانم بکشم جواب دادم

من... نمیدونم... آخه تو که هی چوقت حرفی از دوس \_

داشتن

نمیزنی

440

دژاوو

لبخند بزرگی روی لبش نقش بست و در حالیکه سرش را به  
تاسف تکان می داد گفت  
از دست تو\_

اگه یه بار بگی دیگه حرف هیشکی نمیتونه شک به دلم \_  
بندازه

قول می دم...

با ناباوری نگاهم کرد ...یک ابروی ش را بالا انداخت و  
پرسید

مطمئنی؟ \_

تند و تند سرم را بالا و پایین کرده در حالیکه تمام وجودم  
برای

شنیدن گوش شده بود جواب دادم

مطمئنم\_

... بر ق چشمانش درخشان تر شد

سر عقب کشید و نگاهم کرد ... عمیق ... طولانی ... و عجیب  
غمگین محو تماشای نگاه سنگینش بودم

جمله اش هرچه درد بود

به باد داد

(سنی چوخ ایست یرم) خیلی دوست دارم\_

441

دژاوو

با تکان خوردن دستی مقابل چشمانم به زمان حال و اکنون بازگشتم... سربالا بردم که چهره ی سوالی پدر مقابل چشمانم قرار گرفت و همان لحظه لب هایش جنبید چرا اینجا نشستی بابا؟... سرما م ی خوری... با شنیدن جمله ی پدر تازه متوجه موقعیت ام شدم... کی خودم را به تاب گوشه ی حیاط رسانده بودم؟... از کی اینجا نشسته بودم؟... با دیدن برف های نشسته در اطرافم ناگهان لرز کردم... به

زحمت تن سرمازده ام را از تاب جدا کرده مقابلش ایستادم زبانم در دهانمیخ زده بود انگار که بی حرف نگاهش م ... میکردم

مغزم هم یخ زده بود انگار که آنطور گیج و سرگردان تماشایش

میکردم... ظاهر م هم گوی از زیادی آشفته بود که با نگرانی پرسید

چی شده دخترم؟... چرا انقد رنگ و روت پری ده؟... زبانم به هیچ پاسخی نمیچرخید که صم بکم نگاهش میکردم و او گویا از پاسخگویی ام ناامید شده بود که دست دور شانم ام حلقه کرد و گفت

بریم تو بابا... بریم که الان سرما میخوری... یکم که حالت... جا اومد

دژاوو

برام تعریف کن چی شده

هر کلامیکه از بین لب هایش خارج میشد و به گوشم میرسید  
تلخی حسی را بیشتر و بیشتر در وجودم زنده میکرد  
...دوباره

افکار مزاحم مثل موریانه به ذهنم هجوم آوردند و مشغول  
جویدن

گوشه کنار مغزم شدند ... با گام های سنگین همراه پدر پیش  
میرفتم در حالیکه به شدت با خود میجنگیدم مبادا لبهایم بی  
هوا باز شوند و آنچه نباید بر زبانم جاری شود ... مبادا قامت  
خمیده ی پدر خمیده تر شود ... مبادا ترک های قلب شکسته  
اش عمیق تر شود ... مبادا شرمنده شود و سرش در مقابل  
منی

که فرزندش هستم زیر بیفتد ... نه نمیتوانست م ... نمیتوانستم  
انقدر

سنگدل باشم ... از طرفی ابدان خودداری نداشتم ... از  
آرامش ی

که ساعتی پیش او با سخنانش به رگ هایم تزریق کرده بود  
هم

خبری نبود انگار ... با رفتنش آرام و قرار مرا هم برده بود  
... به پله

هایمقابل خانه رسیده بودیم ، عملا پدر مرا همراه خود

میکشاند

و چیزهایی میگفت که نمیشنیدم... صداهای درون سرم مجال  
شنیدن نمیدادند... تنها یک جمله بود که از میان همه ی

443

دژاوو

درون سرم به گوشم رسید و همان یک جمله کار انفجار را  
در

وجودم کرد

خدای نکرده سرما میخوری، دیگه مهرانم نیس که سرم و...

آپولتو بزنه مجبوریم بریم بیمارستان

نفهمیدم چطور خود را از آغوش پدر بیرون کشیدم و عقب

عقب

رفتم... میخواستم خشمم را فریادهایم را گله هایم را مهار کنم

و

تنها راه مهارشان فرار بود... فرار از خانه و دیدن پدر و

مادر... با

چشمان درشت شده نگاهش می کردم و پدر بهت زده برجا

مانده

بود که به حرف آمدم و بری ده بریده گفتم

من... من باید برم بابا...

حیرتش بیشتر شد که با حالتی درمانده لب زد

کجا بابا؟



کجا؟... اگر به من بود و به خواست دلم ، پیش او... پیش منبع  
 آرامشم ... ولی خوب دنیا هرگز به دل من پیش نرفته ... مرا  
 به او  
 راهی نبود ... در لحظه فکر کردم تا بهانه ای برای گریختن  
 دست

و پا کنم ... به سرعت اولین چیز یکه به ذهنم رسید را به  
 زبان

444

دژاوو

آوردم

ماشینمو جا گذاشتم میرم بی ارمش\_

ابروهای پدر بالاتر رفت و باناباور ی نگاهم کرد که به  
 سرعت در

جا چرخیدم و به سمت درب حیاط پا تند کردم ... تند و تند  
 پیش

میرفتم و با خود عهد می بستم تا لحظه ایکه آرام نگرفتم به  
 ...خانه برنگردم

\*\*\*\*\*

وسط سالن شرکت ایستاده بودی م تقریبا تمام اعضای شرکت  
 جمع شده به انتظار ایستاده بودیم ... گوی ا غیر از من ،بقیه  
 هم از

حساسیت او روی زمان باخبر بودند که ده دقیقه پیش از

موعد

مقرر آنجا حضور بهم رسانده بودند، مبادا تاخیری باعث

اصابت

ترکش ها یش سوزاننده اش شود، نیم ساعت پیش بود که

منشی

سراغم آمده گفته بود

جناب ستوده گفتن راس ساعت یازده همه تو سالن شرکت \_

جمع باشین

و خدا میدانست شنیدن این جمله چه ذوق کودکانه ای در قلبم

زنده کرده بود... حال یکه مدت ها بود با آن غریبه شده بودم

و

445

دژاوو

حالا داشت دوباره در وجودم سر بر می آورد شبیه دانه ایکه

پس از سرمایکشنده ی زمستان ابراز وجود میکند... داشتم

شبیه مانای چند سال پیش میشدم که هر وقت پایش به شرکت

میرسید ریتم تپش های قلبش عوض میشد... میشد یک ملودی

ملایم گوش نواز که خوب میدانست آنچه ساز دلش را به

دست

گرفته و اینطور زیبا مینوازد، امید دیدار مردیست که نه

عاشقانه

ای برایش میسراید نه دست نوازشی بر سر این قلب دلدادده

میکشد... اما نمیدانست چرا آن طور به سمتش کشیده میشود  
 چطور آنقدر مشتاق دیدارش است، او که نه کلامش نه ...  
 نگاهش  
 و نه رفتارش رنگی از اشتیاق نداشت ... و امروز و در  
 این لحظات  
 من شده بودم تکرار مانای آن سال ها ... گوشه ای ایستاده  
 شانه  
 ام را به دیوار تکیه داده بودم و چشم به درباتاقش دوخته  
 بودم  
 تا به محض باز شدن تصویرش را شکار کنم ... چه زود کینه  
 هایم  
 رنگ باخته بود ... چه زود نفرت جایش را به شوق دیدار  
 داده بود  
 چه زود زخم های دوسال عذاب، التیام یافته بود ... گذر ...  
 زمان بود  
 یا معجزه ی حضورش که مانای خزان زده اینطور حال و  
 هوای  
 446  
 دژاوو  
 ...بهار پیدا کرده بود  
 چشم همچنان میخ در بود که تصویر شکنجه گر این  
 روزهایم

در قاب چشمانم نشست و بهارم را جهنمیکرد ... آراسته تر از همیشه با موهاییکه رنگ بلوندش زیادی جلب توجه میکرد و آرایشی استادانه که در عین کامل بودن نمود زیادی نداشت به همراه لبخندی بزرگ به سمت م ی آمد...زیباتر از من بود؟... در

نهایت تاسف بله ... او با آن صورت استخوانی و لب های برجسته

قطعا زیباتر از من با این صورت گرد و چهره ی رنگ پریده بود... او

با آن قد بلند و کشیده و حرکات نرم لوند تر و جذاب تر از من

ریزنقش بود ... او که مصر بود قلب مردی را به دست بیاورد که

من دو سال پیش باخته بودمش و امروز دیگر جان ی برای جنگیدن بر سر داشتن دوباره اش نداشتم ...دیگر رمقی برایم

...نمانده بود که بخوام با یک عاشق تازه نفس در بیفتم

داشت هر لحظه نزدیک تر میشد ... و من که دیگر میل به

دیدارش نداشتم ...حتی نمیخواستم کنارم بایستد و زیبایی اش

را بیش از این به رخ بکشد قصد فرار از آن مخصه

کردم...چند

قدم ی تا من فاصله داشت که بلافاصله تکیه از دیوار گرفتم  
 و  
 میان جمع چشم گرداندم ... همه دو به دو یا چند نفر به چند  
 نفر  
 مشغول صحبت بودند ... هول زده چشم میگرداندم که نگاهم  
 روی  
 صحرا ثابت ماند ... گوشه ای ایستاده سر به زیر انداخته بود  
 و با  
 نوک کفشش روی زمین ضرب گرفته بود ... نفهمیدم چطور  
 از جا  
 کنده شده به سمتش به راه افتادم ... لب باز کردم تا صدایش  
 کنم  
 که ناگهان همه در جا چرخیدند و به سمت مقابل چشم دوختند  
 با شنیدن نجوای کسی که گفت  
 مهندس اومد\_  
 ... ناچار در جا ایستاده به آن سو چرخیدم  
 همان لحظه دیدمش که با سری افراشته و گام هایی بلند در  
 حالیکه یک دستش داخل جیب شلوارش بود و نگاهش بین  
 افراد  
 می‌گشت پیش آمد پلیور یقه ایستاده ی‌کرم رنگ عجیب به  
 چهره

اش می آمد و موهایش که به سمت بالا شانه شده بود متاسفانه  
جذاب ترش کرده بود... حالت چهره اش به شدت جدی بود و  
کمی اخم به صورت داشت... نگاهش می‌کردم که تقریباً همه

را

448

دژاوو

از نظر گذراند الا من که آن وسط درست در مرکز دیدش  
...بودم

سرخورده و ناامید نگاهش کردم که ایستاد... برای چند لحظه  
مکت کرد و سپس با صدایی رسا و لحنی محکم شروع به

صحبت

کرد

سلام و روز همگی بخیر\_

صداهایی از گوشه و کنار در پاسخش بلند شد که با گفتن  
تشکر میکنم\_

ادامه داد

امروز ازتون خواستم اینجا جمع شید تا در مورد موضوعی\_  
باهاتون صحبت کنم

سرش به چپ و راست می‌چرخید و نگاهش روی همه می‌گشت  
الا من... واقعا مرا نمیدید؟... واقعا متوجه نگاه مشتاق من  
نبود؟... با

سرخوردگی و غمگین از اینکه حتی مخاطبیک نگاهش هم

نیستم سر به زیر انداختم که صدا یش درون حلزون گوشم  
پیچید  
حتما عده ای از شما اطلاع دارید که ما به تازگی موفق به \_  
عقد

یه قرارداد خیلی مهم شدیم ...م یخوام در مورد جزییات این

449

دژاوو

قرارداد توضیحاتی رو خدمتون ارائه بدم ...این قرارداد

میش ه

گفت مهم ترین و بزرگترین پروژه ای هست که شرکت ما

عده

دارش شده و در صورت موفقیت اعتبار بسیار زیادی برای

ما

کسب خواهد کرد ...یک ساختمان تجاری تفریحی در اندازه

ی

بسیار وسیع و کاربری های گسترده که امیدوارم با ساختش

بتونیم قابلیت هامون رو بیشتر و بیشتر به اثبات برسونیم

نگاهم به انگشتان دستانم بود ...انگشت اشاره ام بی رحمانه

به

جان گوشت کنار ناخنم افتاده بود ...و صدایی مدام مثل یک

ناقوس در سرم میرفت و م ی آمد ...چرا نگاهم نمیکند؟...با

احساس سوزشیکنار ناخنم و دیدن خون بیرون زده از زخم به

سرعت دست عقب کشیدم و به امید یافتن دستمال کاغذی به  
سرعت دست در جیب مانتوam کردم که با شنیدن صدایش در  
جا

خشکم زد

و باید بگم ما این قرارداد رو مدیون تلاش هایشبانه روزی\_  
خانوم مهندس یگانه هستیم...اگه زحمات ایشان و طراحی

بی

نقصشون نبود قطعاً این همکاری سر نمیگرفت

450

دژاوو

به گوش هایم شک داشتم...سابقه نداشت از کسی تعریف و  
تمجید کنم...آن هم در جمع که جزو محالات بود...گاه گذار

ی

اگر یک آفرین میگفت برای من حکم فتح قله ی قاف را  
داشت

اما حالا...از کی اینطور ناپرهیزی میکرد؟...دستم در ...

جیبم

معطل ماند و ناباورانه سر بالا بردم که نگاهش را میخ

صورتم

دیدم...با لبخندی محو که شاید تنها من در آن جمع صد و

چند

نفره توان تشخیصش را داشتم و نگاهی به غایت گرم و



سرشار از  
 تحسین به صورتم چشم دوخته بود ...جوری نگاهم میکرد  
 انگار  
 به تندیزی باارزش نگاه میکند و من که از گرمای نگاهش  
 انگار  
 گر گرفته باشم سرخی گونه هایم را بوضوح حس میکردم  
 ...چشم  
 به چشمانش دوخته بودم که خیره به چشمانم ادامه داد  
 لازم میدونم همینجا بابت زحماتشون ازشون تشکر کنم و \_  
 بگم  
 که همکاری با ایشون برای مجموعه ی ما باعث افتخاره  
 مات و بالب هایی نیمه باز نگاهش میکردم ...واقعا مخاطبش  
 من  
 بودم؟؟... همانطور چشمم به صورتش بود که مقابل دیدگان  
 حیرت زده ام لبخندش رنگ گرفت و پلک هایش باز و بسته  
 شد  
 451  
 دژاوو  
 همان لحظه صدای اعضای حاضر در جمع به گوشم ...  
 رسید و  
 ...باعث شد چشم از صورتش بگیرم  
 تبریک میگم خانوم مهندس\_

سحر بود که با لبخندیدوستانه مقابلم ایستاده بود ... لبخند نیم  
بندی تحویلش داده تشکر کردم که صدای مهندس بیات باعث  
شد سر بچرخانم  
خسته نباشید\_

با حالت خجولی ممنون زیر لبی گفتم و خواستم در جا بچرخم  
که صدای شیده می ان خوشی هایم آمد  
خدا شانس بده ... تو این همه از این یارو بد گفتی و سایه \_  
اشو با

تیر زدی ببین چه تقدیر و تشک ری ازت را انداخته اونوقت  
ما

اینهمه تحویلش میگیریم پاچه امونو میگیره  
از شنیدن حرفش اوقاتم به سرعت تلخ شد، تیز نگاهش کردم  
که

شانه به شانه ام ایستاده بود و لب باز کردم تا چیزی بگویم که  
صدایی بم و دلنشین به جای من گفت  
خانوم یعقوبی موضوع مهمی اگه هست بفرمایید ما هم \_

استفاده

452

دژاوو

کنیم

دیدم که شیده بوضوح دستپاچه شد و تته پته کنان رو به جایی  
که او ایستاده بود جواب داد

نه خیر من فقط داشتم بهشون تبریک میگفتم\_  
 جوابش شد یک کاسه آب سرد که روی آتش درونم پاشیده شد  
 خوباگه تبریکاتتون تموم شده اجازه بفرمایید بحثمون رو\_  
 ادامه بدیم

نگاهم به نیمرخ شیده بود وقت ی سر به زیر انداخت و گفت  
 بله معذرت میخوام\_

با ادامه ی بحث مربوط به پروژه خواستم چشم بگیرم که از  
 گوشه

ی چشم نگاهم کرد و پچ زد

فکر کرده با این کارا من از می دون به در میشم\_

...ولیکورخونده

آخر رامش میکنم حالا ببین

به آنی آن خنکای دلچسب رفت و جایش را به گرمایی عجیب  
 داد و تلخ کام ی آمد و شیرینی لحظات پیش را شست ...با

نفرتی

عمیق سر چرخانده چند قدمی دور شدم و از لا به لای افراد

خود

453

دژاوو

را به گوشه ی سالن رساندم همان لحظه متوجه کلامش شدم  
 خوبامیدوارم با تلاش جمعی دوستان این پروژه رو هم با\_  
 موفقیت به پایان برسونیم ...ممونم از همگیکه تشریف آوردید

... و تحمل کردید ... میتونید بفرمایید سر کارتون  
 جمعیت در اطرافم شروع به حرکت کرد سر بالا بردم تا  
 دوباره  
 نگاهش کنم که قامتی بلند مقابلم قرار گرفت و مانع دیدم شد  
 سرم بالا رفت، نگاهم از پیراهن چهارخانه ی سرمه ای ...  
 رنگ  
 گذشت و به صورت خندان مرد پیش رویم رسید  
 تبریک میگم ... بازم گل کاشتی\_  
 سری تکان داده در جوابش گفتم  
 ممنونم جناباقبالی شما محبت دارین\_  
 سری به دوطرف تکان داد و گفت  
 میدونیکه من اهل تعارف نیستم ... همیشه ام بهت گفتم کارات\_  
 یه سرو گردن بالاتر از تمام طراح هاییه که میشناسم  
 شرمزده از تعریفش سر به زیر انداختم و زیر لب ممنونی  
 گفتم  
 که گفت

454

دژاوو

میگم اگه کاری دستت نیس و وقتت آزاده یه سر همراه هم\_  
 بریم سر پروژه ی ظفر ... گویا تو اجرای طراحی لابی به  
 مشکل  
 برخوردن ... بنظرم اگه خودت باشی بهتر بشه مشکل و حل

کرد

سرم به سرعت بالا رفت و جواب دادم  
مشکلی نیست من یه سر به بچه ها بزنم و وظایفشونو بهشون\_

بگم بعدش راه میفتم

قدم ی به عقب برداشت و با گفتن

پس تو پارکینگ منتظرتم\_

خواست در جا بچرخد که بلافاصله دست بالا برده مانعش

شدم

و گفتم

نه خواهش میکنم شما معطل من نشید ... تشریف ببرید من\_

خودم میام

لبخندی به صورتم زد و ابرو بالا انداخت

نه ... همیشه نشنیدین میگن آلودگی هوا مال ماشینای تک\_

سرنشینه؟ ... پس ما بخاطر کمک به پاکیزگی هوای شهری

بهتره

با یه ماشین بریم

455

دژاوو

کلامش باعث شد لبخند روی لبهایم جان بگیرد خواستم لب

باز کنم و حرفی بزنم ... اما سنگینی نگاهی مانع شد ... بی

اختیار

سر چرخاندم که یک جفت چشم طوسی رنگ با اخم هاییکه

به شدت در هم گره خورده بود مقابل چشمانم قرار گرفت  
...نرفته

بود... همانجا دست به سینه ایستاده بود و با اخمی غلیظ  
تماشایم

میکرد... بی اختیار لبخندم جمع شد به سمت مهندس اقبالی  
برگشتم و با حالتی دستپاچه گفتم

تا چند دقیقه ی دیگه می ام پارکی نگ-  
و نفهمیدم چطور از مقابل آن نگاه سنگین گریختم و خود را  
به

سالن طراحی رساندم

\*\*

روی صندلیکناری راننده نشسته بودم، نگاهم به رو به رو و  
خیابان برفی بود در حالیکه تصویر یک جفت چشم مقابل

دیدم

را گرفته بود و هیچ طور کنار نمیرفتم... نمیفهمیدم چرا

اینطور

بی خود و بی جهت احساس عذاب وجدان داشتم... انگار که  
خطبی مرتکب شده باشم... شاید هم علتش آن نگاه مواخذه گر

بود... هرچه بود حس بدی به رگ و پی ام ریخته بود آنقدر

که

نمیتوانستم تمرکزی داشته باشم...مانده بودم با این حواس  
پرت

سر پروژہ چه خواهم کرد...کاش لااقل علت آن نگاه را  
میفهمیدم

چه شد که از آن لبخند گرم به آن خشم و نگاه سرد رسید...  
؟...صدای اقبالی میان سوالات ذهنی ام آمد و باعث شد سر  
به

سمنتش بچرخانم

این مدت هرچی منتظر شدم که بیای سراغم خبری ازت \_  
...نشد

متوجه منظورش نشده بودم که اخم خفیفی به پیشانی نشانده  
گفتم

بیخشید ولی متوجه فرمایشتون نشدم\_

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت

ما یه قراری باهم داشتیم...شما قرار بود یه جوابی به من \_  
بدین

برای چند ثانیه گیج نگاهش کردم...ناگهان تصاویری در  
سرم

جان گرفت،جملاتی به خاطر ام آمد و آه از نهادم بلند شد...چه  
غلطی کردم که پیشنهادش را قبول کردم...متاسفانه دیگر کار  
از

کار گذشته بود و راه گریزی نداشتم... ناچار خود را به بی

خبری

زدم

457

دژاوو

فکر کنم جوابتونو همون موقع دادم\_

برای لحظه ای سرش به سمت چرخید متعجب نگاهم کرد و  
گفت

شوخی میکنی؟\_

بلافاصله نگاه گرفت و به رو به رو زل زد و من در دل  
هزار بار

خدا را شکر کردم که مجبور نیستم به چشمانش زل زده  
جوابگویش باشم و همزمان لب زدم

نه... خوب تا جاییکه یادمه ما حرفامونو زدی م منم \_

جوابتونو

همون موقع دادم

نگاهم به نیمرخش بود که اخم هایش در هم رفت و سری به  
دو

طرف به نشانه ی نه تکان داد ... سپس با نیم نگاهی جواب  
داد

سه ماه پیش که باهم صحبت کردیم شما گفتی تا سالگرد\_  
برادرت اصلا ن میتونی به ازدواج فکر کنی ...اگه یادت



باشه گفتی

یه مدت فرصت میخوای تا شرایطت برای فکر کردن و

جواب

دادن مساعد شه منم گفتم باشه ... حالا یادت اومد؟

خجالت زده سر به قفا بردم که ادامه داد

458

دژاوو

ولی هرچی منتظر شدم جوابی از شما نگرفتم ... سال \_

برادرتم

گذشت و اتفاق ی نیفتاد ... دیگه ناچار شدم خودم بی ام سرا

غتو

پیشنهادمو تکرار کنم

یادم بود ... مو به موی آنچه گفته بود را به خاطر داشتم و از

اینکه

فقط و فقط محض از سر باز کردنش آن مهلت کذایی را بهانه

کرده بودم از خودم بیزار بودم ... متاسفانه دیگه نمیتوانستم

این

بازی را ادامه دهم ... ناچار نفسم را آه مانند بیرون دادم و با

لحنی

شرمنده گفتم

واقعیتش اینه که جناباقبالی من فعلا قصد ازدواج ندارم \_

... یعنی ...

دستش بالا آمد و کلامم را برید  
 اگه مشکلات فاصله ی سنیمون ه که فکر نمیکنم هشت سال\_  
 اختلاف انقدرام زیاد باشه  
 انگار به هیچ عنوان نمیخواست با پاسخ رد من کنار بیای د یا  
 درست تر اینکه جز بله به چیزی راضی نمیشد... در چه  
 مخصه

ای گیر افتاده بودم... سعی کردم آرام باشم وقتی در پاسخش

459

دژاوو

گفتم

نه واقعا مسئله این چیزا نیست... من و شما هیچ وجه\_  
 اشتراکی  
 باهم نداریم و بنظرم هرگز هم نخواهیم داشت به همین  
 خاطر...

دوباره میان کلامم آمد... بی اختیار چین به بینی انداختم و در  
 دل یک بی نزاکت نثارش کردم و او بی آنکه نگاهی به سمتم  
 بیاندازد گفت

خوباین به خاطر اینه که ما جز تو محیط شرکت معاشرتی\_  
 ... باهم نداشتیم تا بفهمیم وجه اشتراکمون چیه

نظر من اینه که اگه توام مشکلی نداشته باشی یه مدت باهم  
 رفت

و آمد کنیم... مثلا کافه ، رستوران یا پارکی جایی تا هم خلق

و

خوی همدیگه دستمون بیاد هم تو بتونی بهتر فکر کنی و

تصمیم

بگیری... نظرت چیه؟

چقدر دلم میخواست بابت آن تو گفتن های راه و بیراهش یک

تودهنی جانانه نثارش کنم... اما حیف که نه جسارتش را

داشتم

و نه دنبال در دسر میگذشتم... سعی کردم از راه مسالمت آمیز

به

این بحث مسخره خاتمه دهم... سرش به سمتم چرخیده بود و

460

دژاوو

منتظر تماشا میگرد که دم عمیقی گرفتم و به سرعت گفتم

متأسفانه من نه فرصتش رو دارم نه برام مقدوره که ارتباط

نزدیک تری با شما داشته باشم... عنی واقعیتش جواب

...من

دستش بالا آمد و باز هم کلامم را برید... یک بی شخصیت

هم

در دل حواله اش کردم و در حال یکه دستم را روی زانو

مشت

کرده و لب هایم را محکم روی هم میفشردم نگاهش کردم که

تند و تند گفت

نه خواهش میکنم الان جواب نده ...یه مدت دیگه فکر کن\_  
 یعنی در واقع یه مدت کوتاه به من فرصت بده تا من ...  
 خودمو  
 بهت ثابت کنم بعد اگه بازم جوابت منفی بود من دیگه حرفی  
 ندارم  
 چیزی نمانده بود از فرط استیصال به گریه بیفتم ...حیف که  
 معذوریات اخلاقی دست و پایم را بسته بود وگرنه کمی  
 درشت  
 بارش میکردم تا لاقل این دلم خنک شود ...در آن میان  
 احساس  
 گرمای شدیدیداشتم و حالت تهوع گرفته بودم که نور علی  
 نور  
 شده بود...ترسیده از اینکه مبادا حالت تهوع ام منجر به اتفاق  
 461  
 دژاوو  
 ناگواری شود دست پیش برده در حالیکه شیشه ی پنجره را  
 پایین می دادم جواب دادم  
 در هر صورت جواب من تغیییری نخواهد کرد ...ولی\_  
 باز اگه  
 شما  
 اصرار دارین من حرفی ندارم  
 صدای نفس راحتش را شنیدم و پشت بند آن صدایش با آن

لحن

بشاش

قول میدم پشیمونت نکنم\_

و من که خیره به تصویر دختر غمگین درون آینه بغل  
اتومبیل

پوزخندی زده در دل جواب دادم

اما حتما خودت پشیمون میشی\_

دیگر پس از آن هیچ جمله ای ... ه یچ جمله ای بین ما رد و  
بدل

نشد ... حال خوشی نداشتم نمیدانم تاثیر سخنان او بود ی ا

تصویر

آن اخم های در هم ... هر چه که بود باعث شده بود هیچ تمرکز  
ی

نداشته باشم ... اصلا نفهمیدم در لابی ساختمان با کارگراها چه  
گفتم و چه شنیدم ... آن حس گرمای کلافه کننده زیر پوستم و

462

دژاوو

حواس پرت و افکار در هم ام بالکل آشفته ام کرده بود که  
در تمام

مدت سرگردان در لابی چرخیدم و مربوط و نامربوط

،جملات را

کنار هم چیده نشخوارشان کردم و در نهایت بی آنکه حتی

خوادم

چیزی از حرف هایم فهمیده باشم بالاجبار سوار ماشین اقبالی  
شده راه شرکت را در پیش گرفتم... در تمام مسیر بازگشت  
پلک

روی هم گذاشته خود را به خواب زدم مبادا بخواد بحث  
مسیر رفت را از سر بگیرد... به محض رسیدن به پارکینگ  
شرکت

هم با یک تشکر کوتاه و خیلی س ریع تر از اقبالی ماشین را  
ترک

کرده خود را به سالن شرکت رساندم  
به محض ورود، منشی شرکت که این روزها با ظاهری به  
غایت

ساده پشت میز کارش مینشست صدایم زد... ناچار از مقابله  
پله

ها عقب گرد کرده خود را مقابل میزش رساندم که گفت  
مهندس ستوده فرمودن به محض رسیدن یه سر برید اتاقشون\_  
کلامش باعث تعجب و البته کمی دلهره ام شد... دوباره  
تصویر

اخم های در هم اش مقابل چشمانم قرار گرفت و هنوز به  
اتاق

نرسیده دلشوره به جانم ریخت... نفهمیدم چطور از منشی

تشکر

463

دژاوو

کرده خود را به پله ها رساندم... با پاهاییکه انگار وزنه

بهشان

آویز شده تنم را از پله ها بالا کشیدم... حس گرمای درونم

هر

لحظه بیشتر و آزار دهنده تر میشد که دست انداخته پالتوی

شیری رنگ را از تنم بیرون کش یدم و روی دست انداخته

به

سمت اتاقش رفتم...مقابل درباتاق رسیده بودم که با یادآوری

کفش هایم سرم زیر افتاد و با تماشای بوت های تخت ام

نیشخندی زدم اینبار دیگر نتوانسته بود غافلگیرم کند... دست

بالا بردم و تقه ای به در زدم...همان لحظه صدایش به گوش

رسید

بیا تو\_

نمیدانم چرا حتی لحن صدایش بنظرم عصبی آمد...سعیکردم

به دلشوره ام غلبه کنم دمی عمق گرفته دست پیش بردم و

دستگیره را پایین کشیدم...در کنار رفت و تصویر میز

ماهوتی

رنگ بزرگِ صدرِ اتاقِ مقابلم قرار گرفت، البته بدون او...با

دیدن

جای خالی اش به دنبالش در اتاق چشم گرداندم که در سمت  
چپ اتاق دیدمش ... پشت به من رو به پنجره ی سرتاسری  
اتاق

464

دژاوو

ایستاده دستانش را پشت کمرش قلاب کرده بود ... حس  
میکردم  
راه گلویم تنگ شده که تلاش کردم صدایم را صاف کنم و  
سپس  
با لحن ملا یمیکه شبیه بالابردن پرچم سفید صلح بود گفتم  
سلام ... خسته نباشید\_  
به سمتم برنگشت ... همانطور در جا ایستاده بود که پس از  
سکوتیکوتاه به حرف آمد  
فکر میکردم مهندس اقبالی معاون شرکت ان ... نمیدونستم\_  
جدیدا راننده ی شخصیکارکنا هم شدن  
ابروهایم بالا رفت و با تعجب نگاهش کردم ... هیچ فکر  
نمیکردم  
با چنین جمله ای مواجه شوم ... غافلگیرم کرده بود... هم  
کلمات  
را گم کرده بودم هم به طرز احمقانه ای دستپاچه شده بودم  
که...  
این دستپاچگی وقتیکه او روی پاشنه ی پا چرخید و با اخم



هاییکه میل ی به باز شدن ن داشتند نگاهم کرد بیشتر هم شد  
هنوز هم اخمش مو به تنم راست میکرد که به سختی آب...  
گلویم را قورت داده من من کنان توضیح دادم  
آقای اقبالی گفتن به خاطر... امم... به خاطر آلودگی هوا \_  
بهتره که

465

دژاوو

ماشین تک سرنشین نباشه... بخاطر همین منو رسوندن  
نگاهش آنقدر سنگین بود که سرم زیر افتاد... این مرد هنوز  
هم

ترسناک ترین و در عین حال دوست داشتنی ترین مرد  
زندگی  
من بود... صدای گام هایش که نزدیک و نزدیک تر میشد  
باعث  
شد بی اختیار در خود جمع شوم همان لحظه صدایش را ش  
نیدم  
که اینطور \_

کفش های قهوه ای رنگش که در دیدم قرار گرفت ناچار سر  
بالا برده نگاهش کردم... یک ابروی ش را بالا داده  
موشکافانه  
نگاهم

میکرد... بی اختیار دست بالا برده موهایم را داخل مقنعه

هول

دادم که پوزخندی روی لبش نقش بست ... همان لحظه دستم  
روی مقنعه شل شد و پایین افتاد که گفت  
تا جاییکه یادمه اقبالی جاییکه نفعی بر اش نداشته باشه قدم\_  
از قدم بر نمیداره... حالا چی شده یهو فردین بازیش گل کرده  
و

خواستہ برسوندت یکم زیادى عجى به  
نمیفهمیدم چرا آنطور به تکاپو افتاده بودم و اصرار به توجیه  
آنچه

466

دژاوو

اتفاق افتاده بود داشتم که هول زده گفتم  
نه چرا عج یبه ... خوبایشون خواستن لطف کنن و منو که\_  
همکارشون هستم برسونن ... این کجاش عجیبه ؟  
کمی به سمت مایل شد و با غیظ گفت  
از اونجا که من این آدمو میشناسم و میدونم چه جونوریه\_  
ترسیده نگاهش کردم که در جا صاف ایستاد و دست به سین  
ه

ادامه داد

در ضم ن هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره\_  
در...

مورد یکی مثل اقبالی ام مطمئن باش تا کاری بر اش نفع

ی ن

داشته

باشه محاله انجامش بده ... اونم در مورد همکارای خانوم

... سپس

نگاه گرفت و خیره به جایی پشت سرم حرصی لب زد

مردکِ هیز\_

متحیر از آنچه بر زبان آورده بود با چشمان درشت شده

نگاهش

کردم و گفتم

این ادبیات اصلا برازنده ی شما نیست آقای مهندس\_

467

دژاوو

بلافاصله سرش به سمت چرخید تیز نگاهم کرد و گفت

... اما کاملاً برازنده ی اون مرتیکه ی\_

کلامش را برید ، کلافه دست به صورتش کشید و زیر لب

لاله الا

اللهی گفت... با پایین افتادن دستش بی هوا پرسید

چیکارت داشت؟\_

سوالش آنقدر بی هوا و ناگهانی بود که برای لحظه ای زبانم

بند

رفت ... هیچ حرفی به ذهنم نمیرسید از طرف ی من عادت به

دروغ

آن هم مقابل این نگاه کهکشان ی نداشتم که چشم زدیده به  
تته

پته افتادم

چیکار میتونست داشته باشه ... باهم رفتیم سر پروژهِ د \_  
... یگه

صدایش که مواخذه گرانه و کوبنده صدایم زد بی اختیار از  
جا

پر اندم

مانا \_

نگاهم در چشمانش دودو میزد و او جوری به عمق چشمانم  
زل

زده بود انگار که میخواست آنچه که زخ داده را از مغزم

بیرون

بکشد ... لحظات ی با فک منقبض شده به چشمانم خیره شد و

468

دژاوو

سپس با صدای خفه و لحنی دستوری گفت

دیگه حق نداری سوار ماشینش بشی \_

جمله ی دستوری اش زیادی برایم گران تمام شد که به

چشمانش زل زده با لحنی نسبتاً تند جواب دادم

ایشون همکار من ان آقای مهندس ... منم هیچ رفتار نامناسب \_

و دور از شان ی نداشتم که شما اینطوری برخورد میکنین

...مگه

وقتی شما درو برای همکارای خانوم باز میکنین و اونطور

ی

تحویلشون میگیرین من حرفی زدم یا اعتراضی کردم؟  
ناگهان از آنچه بر زبانم جاری شده بود مات و متحیر ب ر

جا

...ماندم

بلافاصله دست بالا برده مقابل دهانم گرفتم که دیدم چشمانش  
خنده باران شد ... سرش را به سمت ی خم کرد و انگار که

نشنیده

باشد و با حالتیکه انگار خنده اش را میخورد پرسید

چی؟

دستم را محکم تر به لبهایم فشرده سرم را به دو طرف تکان  
دادم که سر پیش آورد و با شیطنت گفت

469

دژاوو

میخواهی بگی ناراحت شدی؟

چه افتضاحی به بار آورده بودم ... این چه مزخرفی بود که

گفته

بودم ... سعی کردم خودم را جمع و جور کنم و گندم را جور

ی

لاپوشانیکم ... دستم را از مقابل لبهایم پایین انداخته گفتم

نه روابط شما به خودتون مربوطه ... به من چه که دخالت \_  
کنم  
دست به چانه برد و با حالتی متفکر سر تکان داد در همان  
حال  
گفت

ولی من متاسفانه نمیتونم همچین چیزی بگم ... من بعدم جایی \_  
خواستی بری میای به خودم میگ ی نه اون یارو اقبالی  
عوضی

به تاسف سری تکان داده بی اختیار گفتم  
قبلا مودب تر بودین \_

به خنده افتاد ... خنده اش لبخندی ناخوانده را میهمان لبهایم  
کرد که گفت

آره فک کنم تقصیر این قلبه اس \_

دست بالا برده ضربه ای نرم به سینه اش زد و با چشمانی  
لبریز

از شیطنت ادامه داد

470

دژاوو

احتمالا این قلب مال یه لات چاقوکشی چیزی بوده ... جدیدا \_  
خیلی دوس دارم لیچار بار این و اون کنم  
دلیم میخواست بگویم این قلب مال هر کس که بوده خواستنی  
ترت کرده ... دوست داشتنی ترت کرده ... اما زبان به دندان

گرفتم

و به جای آن گفتم

پس بهتره من زودتر برم تا منم بهره مند نکردین\_  
چشمانش عجیب درخشید و لب هایش عمیق کش آمد که لب  
زدم

با اجازه\_

در جا چرخیدم تا از مهلکه بگریزم ...بعید نبود با بیشتر  
ماندن

بند را به آب بدهم و آنچه بین من و اقبالی اتفاق افتاده مو به  
مو

شرح دهم ...هنوز کامل نچرخیده بودم که صدایش متوقفم  
کرد

وایسا\_

در جا خشکیدم ناچار راه رفته را برگشته به سمتش چرخیدم  
و

سر به زیر انداختم میترسیدم نگاهش کنم و نتوانم رازدار  
باشم

اما صدایش ناخودآگاه سرم را بالا کشید

471

دژاوو

ببینمت\_

نگاهش کردم که خیره خیره در صورتم چشم میگرداند ...چند

لحظه تماشاایم کرد و سپس در مقابل نگاه بهت زده ی من  
دستش بالا آمد و پشت انگشتانش روی پیشانی ام نشست ... به  
ناگهان همه چیز بهم ریخت ... قلبم شروع به داد و بیداد کرد  
و

لرز به جان سلول به سلول تنم افتاد با نگاه ی مات به  
صورتش

زل زده بودم که دستش را به پی شانی ام گرفته فکری نگاهم  
میکرد ... همانطور در جا خشکیده بودم ، حتی توان یک قدم  
عقب

رفتن را نداشتم تنها محو چهره اش بودم که لب هایش تکان  
خورد  
تب داری\_

نگاهش به سمت چشمانم کشیده شد و دست عقب کشید و من  
توانستم دمی نفس بگیرم که ملامت گرانه گفت  
احتمالا نتیجه ی چند ساعت پیاده تو برف گز کردنه\_  
نخواستم بگویم و نتیجه ی چندین ساعت رانندگی در شهر با  
شیشه ی باز پنجره ... تنها لب گزی دم که پرسید

472

دژاوو

به مادرت اینا حرفی نزدی؟\_

سر به دو طرف تکان داده صادقانه جواب دادم  
نتونستم\_



سری به نشانه ی تایید تکان داد و با صدایی خفه لب زد  
 کار خوبیکردی ... مطمئن بودم حرف نسنجیده ای نمیزی\_  
 همین یک جمله انگار معجزه کرد ... حس لذتی شیرین در دلم  
 ریشه دواند و تمام غم ها یم دود شد و به هوا رفت ... بی  
 اختیار

لبخندی روی لبم نقش بست که گفت  
 بهتره الانم بری خونه ... تبت نسبتا بالاست چشماتم سرخه\_  
 بهتره استراحت کنی تا حالت از این بدتر نشده ... کل یکار ...  
 دار

ی  
 که باید انجام بدی  
 سپس انگار که چیزی یادش آمده باشد لبخند شیطنت آمی ز ی  
 زد و گفت

میخوای خودم برسونمت؟ ... فکر نکنم بتونی رانندگیکنیا\_  
 لبخندش مسری بود انگار ... هوای بودنش بهاری بود که  
 آنطور

473

دژاوو

سبز شده بودم و خواستم پا به پای ش شیطنت کنم که جمله  
 ی

خودش را تحویلش دادم  
 من فکر میکردم شما مدیر عامل شرکتین نه راننده ی \_

شخصی

کارکنا

ابرویش بالا رفت و با لحنی جدی گفت  
من مدیر عامل این شرکتم پس ه م میتونم قانون بذارم هم \_  
قانونا

رو لغو کنم... ی ا حتی بهشون تبصره اضافه کنم  
با کشیده شدن پالتو از بین پنجه هایم سرم زیر افتاد که  
صدایش

به گوشم رسید

مثلا قانون بذارم هیچ کس حق نداره تو رو سوار ماشینش \_  
کنه

غیر از من

سرم از شنیدن حرفش به ضربی بالا رفت که دیدم دستش  
همراه

پالتو پشت شانهِ هایم رفت و در حالیکه آن را روی شانهِ هایم  
سوار میکرد و لبه هایش را به هم می رساند ادامه داد  
یا بهتر بگم هیچ کس حق نداره راننده ی شخصیت باشه غیر\_  
از خودم... چگونه؟

474

دژاوو

نمیدانم این بغض از کجا به گلوی م چنگ انداخت و دردش  
را

دوچندان کرد .. ناگهان چرا داغ روی دلم مثل ذغالیکه  
فوتش

کنی الو گرفت و چشمانم اشک آلود شد ... دستانشهنوز به لبه  
های پالتو بود و من در حالیکه صدایم به شدت میلرزید گفتم  
... خوب نیس ... من راننده ی شخصی نمیخوام ... من ... من ...  
دلم میخواست بگویم (من امیرمو میخوام ... (چند بار این جمله  
تا

لبه‌ایم رسید و پیش زدم ... ترس یدم ... ترسیدم بگویم و  
بگوی

د

نمیشود ... بگوید غیر ممکن است ... بگوی د محال است ... از  
پس

زده شدن ترسیدم که جمله ام را فرو دادم و خیره به چهره ی  
متاثرش لب زدم  
من دیگه هیچی نمیخوام \_

لبخند تلخی به صورتم زد لبه های پالتو از چنگش رها شد و  
نفسش را آه مانند بیرون داد ، نگاه گرفت و بالحنی غمگین  
نجوا

کرد

من ولی چیزی رو میخوام که میدونم دی گه هیچوقت سهم \_

من

دژاوو

!نمیشه... یعنی نمیخواه که بشه

رویگانایه مقابل تلویزیون دراز به دراز افتاده بودم... کاسه

ی

سرم علیرغم روسری ایکه محکم دور سرم پیچیده بودم جور

ی

ذوق ذوق میکرد انگار که مغزم آن داخل آماس کرده و

میخواهد

جمجمه ام را بشکافد... بینی ام میسوخت و داخل چشمانم مدام

از اشک پر و خالی میشد... سرماخوردگی تا جاییکه توان

داشت

توانم را گرفته بود نه نای ا یستادن داشتم و نه حتی توان

خوابیدن

بس که تن و بدنم درد میکرد همانطور درازکش به صفحه ی

تلویزیون زل زده بودم به مردیکه داشت تند و تند با لحنی

خشک و عصا قورت داده اخبار ایران و جهان را به سمع و

نظر

بینندگان میرساند من اما آنقدر حواسم پخش و پلا بود که

نمیتوانستم یک جا جمعش کنم و شده یک جمله از حرف

هایش

را بفهمم... انگار اصلا آنجا نبودم در واقع جسمم رویگانایه

بود

اما ذهن و روح جایی داخل یک هیوندای سیاه رنگ جا  
مانده  
بود... کنار مردیکه هر روز بیش از پیش دست هایی نامرئی  
مرا  
به سویش میکشید... مردیکه روزگاری سهم من از زندگی  
بود  
476  
دژاوو

...و امروز شاید تنها آرزوی محالم در زندگی  
بالاخره حرفش را به کرسی نشانده بود و مرا به خانه رسانده  
بود  
وقتی در مقابل اصرارش به رساندنم مقاومت کرده بودم با...  
یکی  
از آن اخم های فیل افکنش دهانم را بسته و در سکوت تا خانه  
...همراهی ام کرده بود  
تمام طول مسیر اخم کرده بود آرنج دستش را به لبه ی پنجره  
ی ماشین تکیه داده انگشت اشاره اش را مقابل لب هایش نگاه  
داشته جوری به فکر فرو رفته بود که گاهی اضطراب به  
جانم  
میفتاد که نکند اصلا چشمانش خیابان را نمیبیند بس که فکری  
بود... حتی وقت ی در میانه ی راه از ماشین پیاده شد و با  
دو

ساندویچ درون دستش برگشت به شک افتادم که شاید مرا هم  
 نمیبیند و اگر نگاهم نمیکرد و نمی گفت  
 بخور ته دلتو بگیره تا برسیم خونه\_  
 شکم حتی به یقین تبدیل میشد  
 سر به زیر انداخته چند دقیقه یک بار از گوشه ی چشم  
 نگاهش

میکردم بلکه تغییر ی در حالاتش رخ دهد یا حداقل اخمش

477

دژاوو

کمرنگ تر شود که هیچ یک اتفاق نمیفتاد  
 بدتر از آن ترسیده اخمش به دلم می انداخت ... حس عذاب  
 وجدانی بود که از تماشای چهره ی گرفته اش به جانم افتاده  
 بود... از من دلگیر بود؟... باز هم عنان از کف داده کدام  
 مگویی را  
 به زبان آورده باعث رنجشش شده بودم؟... اصلا چرا اینطور  
 از  
 سرسنگین شدنش دلم گرفته بود؟... چرا دلم همان لبخندهای  
 ... نصفه و نیمه اش را میخواست؟  
 وارد خیابان منتهی به خانه شده بودیم ... هر لحظه امیدم بر ا  
 ی  
 بهبود اوقات تلخی اش کمتر می شد و قیافه ام آویزان تر  
 ... در

همان حال سردرد نرم نرمک رخ مینمود بینی ام تیرمیکشی  
د

دمغ و بی حوصله به خیابان پر ترافیک زل زده بودم و ...  
فکر

میکردم تا یک ساعت دیگر هم به خانه نخواهم رسید  
و باید یک ساعت دیگر این وضعیت و عذاب محض را  
تحمل

کنم... کلافه چشمانم را در حدقه چرخاندم که نگاهم روی  
پسرک

فال فروش آن طرف خیابان ثابت ماند که درست داشت به  
سمت

ماشین می آمد ... چشمم همراه پسرک حرکت میکرد که  
بالاخره

478

دژاوو

سکوت شکست و جمله ای در گوشم نشست

میخواهی اگه حالت خوب نیس قبل از خونه یه سر بریم \_  
درمانگاه

اشتیاقم برای تماشا یش سمند تی زیبایی بود که به کمند اختیار  
گرفتار نمیشد... سرم زودتر از آنکه جمله اش را تجزیه و  
تحلیل

کنم به سمتش برگشت دستش را روی فرمان ستون سرش

کرده

بود و ریزبینانه تماشایم میکرد با همان نگاه یکه دلخوری

هنوز

در اعماقش ته نشین بود ... نور کم جان ظهر زمستانی روی

صورتش افتاده بود و رنگ چشمانش روشن تر و درخشان

تر از

هر وقتی بود

لبخند تشکر آمیزی زده

جواب داد م

نه احتیاجی نیست ... یکم استراحت کنم بهتر میشم\_

لبخند کج گوشه ی لبش نشان از ناباوری اش داشت و جمله

اش

این را تصدیق کرد

قیافه ات که چیز دیگه ای میگه ... بنظرم مشکل چیز دیگه \_

اس

منظورش را متوجه نشده بودم که بی اختیار اخم کردم و

پرسیدم

479

دژاوو

مشکل؟ ... چه مشکلی؟\_

کمی به سمت مایل شد و جواب داد

بریم قول میدم به دکتره بگم برات آمپول ننویسه ... خوبه؟\_



نمیدانستم آن لبخند تلخ روی لبم از سر دلتنگی عزیز ا سیر  
پنجه

ی خاکم است یا عشق از دست رفته ام که با صداییکه هر  
لحظه

رو به افول میرفت گفتم

اتفاقا دیروزم بابا بهم گفت اگه سرما بخورم دی گه مهران \_  
نیس

که آمپولامو بزنه ... ولی من دی گه خیلی وقته از آمپول  
نمیترس م

سر مراسم مهران و تو این سال یکه گذشت انقدر بهم آرام...  
...بخش زدن که بالکل ترسم ریخته ... کنار او مدم با دردش  
حالت نگاهش به آنی تغییر کرد، دیگر از برق شیطننت در آن  
خبری نبود ... هرچه بود تاسف بود و حس همدردیکه لب زد  
متاسفم\_

سپس چشم گرفت و با حالت یکه انگار بلاتکلیف است که به  
کجا

نگاه کند ادامه داد

اصلا فرصت نشد تسلیت بگم ... بابت فوت مهران خیلی \_  
متاسفم

امیدوارم روحش در آرامش باشه...

دلَم میخواست بگویم چقدر جای ش در آن روزهایم خالی بوده  
 چقدر شانه اش را برای گریه و آغوشش را برای دردهایم...  
 کم داشتم... چقدر منتظر آمدنش بودم... چقدر چشم به در  
 دوخته بودم تا بی اید که اشک ها را از مژه هایم و غم ها را  
 از

سینه ام بتکاند... که نیامد و چشمم به در خشک شد... که  
 پیرشدم... که مردم  
 اما زبانم را گزی دم مبادا کلام ی گله کند و سخن خار شود و  
 در

قلب نازنیش بخلد... به جای سخن لبهایم را به بدبختیکش  
 دادم و زیر لب ممنونی گفتم که بی هوا پرسید  
 اصلا چی شد؟  
 سوالش زیادی گنگ بود یا من زیاد ی حواسم پرت چشمانش  
 بود

که گیج پرسیدم  
 چی میشد؟  
 لحظاتی با لب هاییکه داخل دهانش کشیده بود نگاهم کرد  
 این عادتش را خوباز بر بودم... مال وقتی بود که برای...  
 گفتن

حرفی تردید داشت... بین گفتن و نگفتن گیر افتاده بود... ولی

بالاخره انگار تکلیفش با خودش مشخص شد که در نهایت  
احتیاط جمله اش را ادا کرد

...قضیه ی فوت مهران ...خوب بنظرم خیلی عجیبه که\_  
هیچ دلم نمیخواست آن جمله ی منحوس را از لب هایش  
بشنوم

این لب ها برای من مقدس...

تر از آن بود که به آن واژه ی نفرت انگیز آلوده شود همین  
شد

که میان حرفش رفتم

من مطمئنم مهران خودکشی نکرده ...هیچوقت ...هیچوقت\_  
باور

نکردم مردیکه عاشق زن و زندگیشه...مردیکه تازه خبر پدر  
شدنشو شنیده ...درست وسط بهترین روزای زندگیش همه

چی

رو خراب کنه و مرگ و انتخاب کنه

چشمان درشت شده و حالت مبهوت چهره اش دهانم را بست  
و

او با ناباوری نجوا کرد

مهران بچه داره؟\_

یادآوری آن روزهای سیاه سردردم را تشدید کرده بود که بی

اختیار دست به پیشانی گرفتم و بی آنکه نگاهش کنم جواب  
 دادم  
 نه... بچه اش انگار تحمل داغ پدرشو نداشت که سه روز \_  
 بعد  
 فوتش از دست رفت  
 هنوز سرم پایین بود وقتی دوباره پرسید  
 شنیدم تو کارخونه اون اتفاق افتاده آره؟\_  
 یادآوردن چگونگی داغ یک عزیز... درست مثل زندگی کردن  
 دوباره ی یک درد است... لعنتی انگار گرد کهنگی رویش  
 نمیشنید... بیات نمیشود... همی شه به تازگی روز اول است  
 همانقدر جگر خراش... همانقدر نفس بُر... با صداییکه به ...  
 زحمت  
 از حنجره خارج میکردم جواب دادم  
 آره شب میره کارخونه ... به سودابه گفته بوده باید بره به \_  
 انبار  
 داروها سر بزنه و یه سری داروی جدید و چک کنه ... میره  
 و تا  
 آخر شب هیچ خبری ازش نمیشه نه برمیگرده نه به تلفنای  
 سودابه جواب میده... نصف شب بود که سودابه زنگ زد به  
 ما  
 همون موقع بابا رفت سراغش و باهم رفتن ...

## کارخونه... هرچی در

483

دژاوو

زده بودن نگهبان درو باز نکرده بود... آخر بابا مجبور میشه  
زنگ

بزنه به دوستش احسان... اونم میاد و با نگهبان تماس میگیرن  
تا

...در نهایت خودشو میرسونه و درو باز میکنه  
به اینجایکلام که رسید چیزی به گلویم نشتر زد... بی اختیار  
دست بالا برده روی حلقوم گذاشتم و گفتم  
از پشت بوم کارخونه... پرت شده بود پایین... یه نامه ام تو...  
جیبش بود

اشکی ن بود... شده یک قطره... تنها خفگی ب ود که روی  
گلویم  
چنبره

زده بود و نفسم را میبرید... خواستم کلامم را ادامه ده م  
...نه دوربینا چیزی ثبت کرده بودن... نه...  
با صدای ضربه ایکه به شیشه ی ماشین خورد هر دو از جا  
پریدیم نگاهم همزمان با او که به پشت سر میچرخید به سمت  
شیشه کشیده شد... همان پسرک بود که با نگاه ی ملتسمانه  
تماشایمان میکرد  
شیشه ی پنجره که پایین رفت تند و تند شروع به صحبت کرد

484

دژاوو

آقا فال بدم؟... ی دونه بخر دیگه ... به خدا دشت اولمه از \_

صب

هیچیکاسب نبودم

و او که با نیم نگاهی به من و لبخندیکه حواله ام کرد رو به

پسرک گفت

اول سلام\_

پسرک دستپاچه جواب داد

سلام آقا ببخشید\_

اینبار فقط صدایش را شنیدم

علیک سلام ... دوم ناهار خوردی؟\_

پسرک سر بالا انداخت

نه آقا\_

دیدم که در جا چرخید و بسته ی ساندویچ بلاتکلیف کنار

پایش

را برداشت و رو به پسرک گرفت و گفت

اینو بگیر ... بعدم یه فال سفارشی برای من بگیر\_

لبخند پسرک با آن صورت آفتاب سوخته و چروک هایکنار

485

دژاوو

چشمش اشکت را در می آورد ... ص ورتش به نوجوانی

نرسیده

مثل

پیرمردها چروکیده شده بود ... انگار که از کودکی با یک قدم  
وارد

پیری شده باشد ... پسرک مشغول بیرون کشیدن پاکت فال بود  
که دیدم کیف پولش را از روی سینه ی ماشین برداشت و

چند

اسکناس به سمت پسرک گرفت همان لحظه گفت

یه فالم برای خانوم بگیر\_

دست پسرک که همراه پاکت نامه به سمتم دراز شد به زحمت

لبهایم را تکان دادم

اسمت چیه؟\_

سرش را از شیشه داخل آورد و با ذوقی آشکار از دشت پر

و

پیمانش جواب داد

حسین ... امیرحسین\_

بی اختیار سرم به سمت او چرخید ... او که نگاهش نه به من

بود

نه به پسرک وقتی با صدایی گرفته گفت

منم اسمم امیرحسینه ... منتها امیر صدام میکنن\_

486

دژاوو

با من بود ... به خدا که با من بود ... تنها کسیکه او را امیر

صدا

میزد یا بهتر بگویم اجازه داشت ا میر صدایش بزند من بودم  
... او

روزگاری تنها ،امیر من بود ... با لب های نیمه باز تماشایش  
میکردم در حالیکه یک خاطره از میان تل خاطرات تلنبار  
شده

گوشه ی ذهنم سرک میکشید

همینجا نشسته بودم ... داخل ماشینی و روی صندلیکناری  
اش

مثل همیشه که هنگام رانندگی تمام حواسش به رو به رو ...  
بود

بی نیم نگاهی به سمت پیش م یرفت ... سکوت طولانیمدت  
داخل ماشین کلافه ام کرده بود خواستم جمله ای بگویم بلکه  
مشتاق به صحبت شود ... لب باز کرده صدایش زدم  
امیر\_

همان لحظه سرش به سرعت به سمت چرخید و با ابروهای  
بالا

رفته پرسید

این دیگه از کجا اومد؟\_

آن روزهایی بود که به ترک دیوار هم میخندیدم چه رسد به  
چهره ی متعجباو ... با خنده گفتم



دژاوو

چی؟\_

با سر به سمت اشاره کرد و گفت

همین که صدام کردی ... اسمو قیچی کردی\_

بیشتر خندیدم و در حالیکه کامل به سمتش میچرخیدم گفتم

خوب راستش دوست داشتم یه جوری صدات کنم که هیچ\_

کس

تا حالا صدات نکرده ... دقت کردم همه امیرحسین صدات

میکن ن

هیچ کس بهت نمیگه امیر

نگاهم کرد ، در حالیکه یک ابرویش را بالا داده بود و در

همان

حالت گفت

جراتشو ندار ن\_

بادم خوابید ... و ا رفته نگاهش کردم و گفتم

یعنیمنم نگم ؟\_

به رو به رو برگشت و با حالت بیخیالی لب زد

حالا میتونم برای تو استثنای قائل بشم خواستم بابت حرفش\_

ذوق

کنم که بلافاصله انگشت اشاره اش را بالا برد و ادامه داد

البته شرط داره\_

دژاوو

با لبخندی بزرگ جواب دادم

هر شرطی\_

سری تکان داد و گفت

منم تو رو اونجوریکه دوس دارم صدا کنم\_

چه کلمه ها که به ذهنم نرسید ...چه الفاظ عاشقانه ایکه در

سرم ردیف نشد ...هرچند از او بعی د بود و دور اما به شدت

امید

داشتم فرشته ای عروسکی گل ی پروانه ای چیزی به ریشم

ببندد

با ذوقیکو دکانه پرسیدم

چی؟\_

که از شنیدن جوابش حس کردم با سرعت نور به دیواری

بتنی

برخوردم

مانی\_

ذوقم کور شده بود ...به گوش هایم هم شک کرده بودم که با

چهره ای جمع شده تکرار کردم

مانی؟\_

اهومیکه در جوابم تحویل داد ناامیدترم کرد که نالیدم

489

دژاوو

مانیکه اسم پسر ونه اس\_  
 سری به نفی بالا انداخت و گفت  
 اگه اسم در نظر بگیریم آره ولی وقتی صفت باشه فرق\_  
 میکنه  
 معنیسم زمین تا آسمون فرق میکنه...  
 هنوز هم متقاعد نشده بودم که بی هیچ رغبتی و در نهایت بی  
 میلی پرسیدم  
 حالا معنیش چی میشه؟\_  
 همان لحظه سرش به سمتم چرخید و خیره به چشمانم نجوا  
 کرد  
 بی همتا\_

\*\*\*

مات نیم رخش انگار خشکم زده بود که سرش به سمتم  
 چرخید  
 و نگاهش قفل چشمانم شد... نگاه یکه یکه مثنوی حرف  
 داشت... نگاهیکه دلتنگ بود و قلبم را مچاله میکرد... با دیدن  
 نگاه خیره ام لبخند غمگینی تحویل داد و در حالیکه با سر به  
 دستم اشاره میکرد گفت  
 فالتو بخون ببینیم چی نوشته\_

490

دژاوو

...با شنیدن کلامش سر به زیر انداختم

بی حرف و مطیعانه انگشتانم به کار افتاده برگه یکوچک را  
از

پاکت بیرون کشیدند ... برگه گاه ی بدرنگ با آن نوشته ی  
صورتی

فال حافظ حک شده در پس زمی نه اش حاویکلام ی بود که  
انگار درست از میان قفسه ی سینه ام و از زبان قلبم نگاشته  
شده

بود ... با دیدن بیت اول گرمایی عجیب میان سینه ام حس  
کرده

با قلبم هم نوا شدم وقت ی نجوا کردم

رواق منظر چشم من آشیانه ی توس ت\_

کرم نما و فرود آ که خانه خانه ی توس ت

سرم بی اختیار بالا رفت و برای فهمیدن حالش نگاهش کردم

میخواستم ببینم این شوق خزیده زیر پوستم در چهره ی او هم

نمودیدارد یا نه ... دیدم که کهکشان چشمانش ستاره باران

شده انگار دیگر حتی ردی از دلخوری دقایق پیش هم در

چشمانش پیدا نبود نیمچه لبخندی از رضایت هم کنج لبش جا

خوش کرده بود که با دیدن نگاهم لب جنباند و زمزمه کرد

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد\_

491

دژاوو

که در چمن همه گلبانگ عاشقانه ی توس ت

حس کردم قلبم هری ریخت ... از اینکه از میان تمام ابیات آن  
شعر درست این یکی را انتخاب کرده بود بوضوح خجالت  
زده

شدم حس میکردم تمام خون تنم در گونه هایم جمع  
شده... انگار که مثلا دخترکی آفتاب و مهتاب ندیده ام نه  
کسی

که روزگاری تمام جاییکه برای زندگی میخواست چهار دیوار  
ی

همین مرد بود که سخاوتمندانه در اختیارش بود ... که یک  
روز بی هوا دریغش کرد ... تو گویی زندگی ام را از من  
گرفت

نگاه از چهره اش گرفته نجوا کردم  
خوب مثل اینکه همه اشو از بری\_

هومی در جوابم گفت و در حالیکه ماشین را به اندازه ی  
قدمی

جلوتر میکشید گفت

فال خوبی بود\_

دلم نمیخواست بیش از این ابیات آن شعر را که انگار بیشتر  
زبان

حال من بود تا یک غزل ، به رویم بیاورد که تنها سری به  
تایید

تکان دادم و با نیم نگاهی به سمتش پرسیدم

492

دژاوو

شما نمیخواهی فالتو بخونی؟\_

نه ایکه گفت آنقدر قاطع بود که سرم را کامل به سمتش

بچرخاند و لب‌ها یم بی اختیار بجنبد

نه... چرا؟\_

چند لحظه ای فکری نگاهم کرد و بعد در حالیکه با انگشت

شست گوشه ی لبش را می خاراند چشم باریک کرد و جواب

داد

گذاشتم به وقتش\_

ابروهایم از گنگ بودن کلامش بالا رفت و تکرار کردم

وقتش؟... وقتش کیه؟\_

سری تکان داد و با نگاهی خندان جواب داد

وقتی وقتش شد خودت متوجه میشی\_

داشت چیزهایی دستگیرم میشد... مگر میشود زن باشی

...چند

سالی نفس به نفس یک مرد زیسته باشی آن وقت حرف

نگاهش

دستگیرت نشود؟... مگر میشود مفهوم درخشش برق چشمانش

را درک نکنی؟... مگر میشود حرف دلش را از چشمانش

...نخوانی

493

دژاوو

فهمیده بودم هم منظور پشت واژگانش را دریافته بودم و هم  
حسی را که مثل طنابی از قلبش به قلبم کشیده شده بود... ته  
دلم ذوقی شیرین حس کرده بودم و به پرواز در آمدن قاصدک  
ها را... لبهایم هم عجیب میل به لبخند داشتند... اما همه را  
... مخفی کردم

ترسی پنهان... هر اسی غریب در سینه ام بود که مانع میشد  
احساساتم را به این راحتی در طبق اخلاص بگذارم... محتاط  
شده

بودم... دیگر مانایی نبودم که آنطور در ابراز عشق جسور و  
بی

پروا بود... منحالا از خود عشق هم میترسیدم... منیکه روی  
بی

رحم عشق را دیده بودم... منیکه در آستانه ی وصال داغ  
فراق

چشیده بودم دیگر از قدم زدن در حوالی عشق و عاشقی هم  
میترسیدم که سر چرخانده در حالیکه برگه ی فال را دوباره  
داخل پاکت بر میگرداندم زیر لب گفتم

پس هر موقع وقتش شد لطفا برای منم بخونش...

صدایش... صدایش امواج خوشی بود انگار، وقتیکه جواب  
داد

حتما... اصلا میدم خودت برام بخونیش...

و من در دل فکر کردم اگر به من باشد دلم میخواد بخوانم  
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد  
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد  
آرزوییکه با تمام قلبم برای محقق شدنش دعا کردم  
باقی مانده ی مسیر رسیدن به خانه با پرسش های او و پاسخ  
هایمن ط ی شد ... پرسش هاییکه همه حول مهران و ماجرا  
ی

فوتش مطرح میشد ... میدیدم که با چه وسواس و احتیاطی  
کلمات را کنار هم میچیند و به محض پرسیدن هر جمله  
چطور

در صورتم دقیق میشود تا به محض دیدن آثار ناراحتی بحث  
را  
تمام کند و من با تمام وجود در تلاش برای حفظ ظاهر بودم  
... نه

مجالی به اشک برای خود نمایی دادم و نه مهلتی به بغض  
... سع ی

کردم در آرامش پاسخگوی سخنانش باشم و این شاید از حسی  
درونی نشات میگرفت ... این که میدانستم قوی بودن من چه  
تصویر زیبایی از من در چشم او میسازد و من مصر بودم  
در چشم



او قوی ترین و زیباترین باشم... هنوز و هنوز مصر بودم  
برای او

قابل تمجید باشم... اولین سوالش با کم ی تردید همراه بود

وقتی

495

دژاوو

پس از سکوت کوتاهی که بینمان خط انداخته بود بر زبان جاری  
کرد

نمیخواهم ناراحتت کنم ولی یه سوالی خیلی ذهنمو مشغول \_  
کرده

اونم اینکه چطور شما پیگیر قضیه ی فوت مهران نشدین...  
این...

...جریان از اساس بنظر من مشکوکه

و من لب باز کرده تمام وقایع آن روزها را مو به مو برایش  
شرح

دادم، تو گویی تمام مدت آنجا و همراه من بوده... دیدن ی ها  
را

دیده و گفتنی ها را شنیده... از پدر گفتم و سرگردانی روزها  
و

ماه هایش در اداره ی پلیس... از پلیسیکه هیچ مدرکی برای  
اثبات به قتل رسیدن مهران به دست نیآورده بود... از نامه  
ایکه

دست خطِ خود مهران بود، نامه ای که هرگز نتوانستم به اندازه  
ی لمحہ ای در دست بگیرم چه رسد به آنکه خواننده ی  
آخری ن کلمات نگاشته شده توسط برادرم باشم... از  
پیکریکه

درست در نقطه ی کور دور بین های کارخانه روی زمین فرود  
آمده بود... از دشمنیکه وجود نداشت... از شاهدیکه  
نبود و از تحقیقاتیکه همه و همه به در بسته خورده بود  
... همه

496

دژاوو

چیز این واقعیت را فریاد میزد که مهران خود به زندگی اش  
خاتمه داده، حال آنکه همه ی ما یقین داشتیم حقیقت چ ی ز  
دیگریست... حقیقتیکه گویا اینبار ماهِ پشت ابر نبود، بلکه  
مدفون در میان خروارها خاک، در عمیق ترین جای زمین  
بود

که دست ما هرگز به آن نرسید... و نتیجه ی تمام آن دوندگی  
ها روزی بود که پدر به خانه برگشت و در یک تصمیم  
ناگهانی

اعلام کرد که دیگر پیگیر پرونده ی مهران نخواهد بود و در  
جواب

اشک های مادر و اصرارهای من با تندترین لحنیکه در تمام  
عمر از او سراغ داشتم جواب داد

دیگه بیشتر از ای ن نمیخوام با آبروی بچه ام بازی شه\_  
 جمله ای گنگ که هرگز معنایش را درک نکردم... هرگز  
 نفهمیدم

پدر از چه سخن گفته و البته جسارت و توان پیگیری بیشتر  
 ماجرا را نداشتم که من هم مثل پدر همه چیز را رها کردم  
 به اینجای سخنانم که رسیدم دیدم که عمیقا به فکر فرو رفته و  
 در حالیکه دستش را چند بار روی لب هایش میکشید زیر  
 لب

نجوا کرد

497

دژاوو

خیلی عجیبه\_

دیگر به نزدیکی خانه رسیده بودیم و من که مرور روزهای  
 تاریک

گذشته روحم را آزرده بود عمیقا در دل التماسش میکردم که  
 بیش از این ادامه ندهد... و گوی او حال دلم را بهتر از من  
 میدانست که سکوت کرد... تنها وقتی مقابل درب خانه

رسیدیم

به سمتم چرخید و با لحنی نوازش گونه گفت  
 متاسفم که تو روزای سخت کنارت نبودم... یعنی نتونستم \_  
 باشم

اون روزا من وضعیت جسمی خوبی نداشتم... نه میشد و ...

نه

...میتونستم که بیام پیشت  
 سپس با لبخندی تلخ ادامه داد  
 اینو گفتم که بدونی انقدر ام آدم بی معرفتی نیستم\_  
 همین چند جمله کفایت میکرد تا درد نبودن های آن روزها

روی

قلبم سبک شده زخم هایم التیام یابد... کافی بود تا لبم میزبان  
 لبخندی ناخوانده شود و من که به قصد جبران مافات و

جبران

کلام مرهم گونه اش به چشمانش زل زدم و گفتم  
 ...منم متاسفم که تو روزای سختت کنارت نبودم\_

498

دژاوو

سر به سمتی مایل کرده ادامه دادم  
 البته عذرم موجهه من از هیچی خبر نداشتم\_  
 ابرو بالا داد و بی هوا پرسید  
 یعنی اگه خبر داشتی میومدی؟\_  
 نگاهش کردم، عمیق ... جوریکه از عمق چشمانم صدق  
 کلامم

را بخواند و با قاطع ترین لحن تمام عمرم جواب دادم  
 حتما میومدم\_

با قرار گرفتن لیوان مقابل چشمانم حواسم جمع صورت مهین

خانوم شد که گفت  
 بیا مادر این سردردتو خوب میکن ه \_  
 ...به زحمت نیم خیز شده در جا نشستم  
 بوی محتویات لیوان که زیر بینی ام زد به سرعت چهره ام  
 جمع

شد و نالیدم  
 توروخدا مهین جون دیگه حالم داره بهم میخوره انقد که \_  
 جوشونده ی علف به خوردم دادی  
 جوری دلخور نگاهم کرد انگار که به یکی از عزیزانش  
 توهین

499

دژاوو

کرده باشم ...لیوان را به لبهایم نزدیک کرد و گفت  
 دواست دیگه دخترم ...قرار نیس خوشمزه باشه که قراره \_  
 دردتو  
 درمون کن ه  
 در حالیکه سرم را عقب میکشیدم مبادا لیوان به لبهایم برسد  
 لب زدم  
 نمیخوام ...مزه ی زهر مار میده \_  
 همان لحظه صدای مادر به گوشم رسید  
 خجالت بکش ماندانا این اداها چی ه در میاری ...از صب \_  
 بنده خدا

رو اسیر کردی ... ه ی اینو بیر اونو بیار ... هرچی ام درست  
میکنه

لب نمیزنی ... یه جوشونده اس دی گه ، بینیتو بگیر یه نفس  
سر

بکش تموم شه

به سمت مادر سرچرخاندم که آنجا روی مبل کناری نشسته  
بود،

موهایش را به عادت همیشه پشت سرش جمع کرده ، کتابی  
روی پاهایش بود و با اخم های درهم نگاهم میکرد .. با لب و  
لوجه

ی آویزان گفتم

از صبیبه عالمه جوشونده خوردم به خدا دیگه جا ندارم \_

... شما

500

دژاوو

... خودت

صدای زنگ پیامک گوشی فرشته ی نجاتم شد ... به سرعت  
به

سمت میز جلو مبلی برگشته گوشی را چنگ زدم و در همان  
حال رو به مهین خانوم که منتظر تماشایم میکرد گفتم

دستت درد نکنه مهین جون بذارش رو میز بعدا میخورم \_

و بی توجه به چهره ی دلخورش پیامیکه درست از لحظه ای

که صدای زنگ دری افتش را شنیده بودم یقین داشتم از  
 جانب  
 کیست گشودم ... منتظرش بودم اصلا ... تمام مدت گوشی را  
 کنار  
 دستم گذاشته چند دقیقه یکبار نگاهش کرده بودم مبادا پیامش  
 برسد و نبینم ... اصلا خاصیت آدمیزاد همین است ... کافیت  
 کمی مهر از جانبانکه گرفتارش کرده دری افت کند ...  
 کافیت  
 کمی خواستن در رفتارش ب بیند ... آنوقت است که متوقع  
 میشود  
 ... مدام بیشتر و بیشتر طلب میکند ... تشنه تر میشود انگار ...  
 توجه بیشتری میخواهد ... مهر بیشتری طلب میکند ... چشم  
 که  
 به پیام یک کلمه ای اش افتاد لبخند نیم بندی روی لبم نقش  
 بست  
 501  
 دژاوو  
 بهتری؟ \_  
 پیام ها یش هم شبیه حرف زدنش بود ... مختصر و به غایت  
 مفید  
 انگستانم روی صفحه لغزید و شبیه خودش جواب دادم ...  
 بهتر م\_

پیام بعدی طولانی تر بود ... از کلمه به جمله رسیده بود  
تبت پایین اومد؟\_

اگر میفهمید با همان یک بهتری که پرسیده هرچه تب و درد از  
تتم رخت بر بسته هرگز چنین سوالی نمیپرسید تند و تند نوشتم  
بله ممنونم\_

گوشیکه می ان پنجه ام لرزید و شروع به نواختن ملودیکرد  
نامش روی صفحه درخشید و لبهایم به لبخندی بزرگ کش  
آمد ... سنگینی نگاه مادر را روی نیمرخم حس میکردم  
احتمالا

برای او هم حال زار دقایق پیش و لبخندهای اکنونم ترکی ب  
عجیبی بود ... جرات نگاه کردن به صورت مادر را نداشتم  
که

تماس را وصل کرده گوشی را به گوش رساندم و سر به زیر  
نجوا

کردم

502

دژاوو

سلام\_

صدای خوش آهنگش پرده ی گوشم را نوازش داد  
علیک سلام ... خوبی؟\_

چقدر دلم میخواست مثل گذشته در جوابش بگویم تو که هستی  
از خوبم خوبترم اما افسوس که هیچ چیز مثل گذشته نبود



در...

جا کمی جا به جا شدم و دست پشت تنم برده در حالیکه

گیسوی

گیر افتاده پشت تنه ام و تکیه گاه مبل را پیش میکشیدم جواب

دادم

بله ممنونم\_

کلامش نشان از ناباوری اش داشت

مطمئنی؟!... صدات خیلی گرفته اس میخوای پیام بریم دکتر؟!\_

دست به گلوی دردناکم گرفته جواب دادم

تشکر احتیاجی نیس... مهین جون جوشونده درمانیم کرده\_

صدایش نجوا مانند شد وقتی پرسید

همون جوشونده تلخ زهرماری ا؟!\_

پی درمان هایمهین خانوم به تن او هم خورده بود... به خنده

503

دژاوو

افتادم و آره ای گفتم که با لحن دلسوزانه ای گفت

خدا به دادت برسه\_

از حرفش خنده ام شدت گرفت که با صدایی آغشته به خنده

گفت

به مهین خانوم سلام برسون\_

هنوز لبخندم جمع نشده بود که جواب داد م

بزرگیتونو میرسونم\_

همان لحظه نگاهم به سمت مادر کشیده شد که با چشمانی  
باریک شده تماشایم میکرد ... با دیدن نگاهم زیر لب چیزی  
گفت

و سر به زیر انداخته به ظاهر مشغول ادامه ی مطالعه اش  
شد در

حالیکه میدانستم شش دنگ حواسش بیش من و مرد آنسو ی  
خط است

صدایش نگاه و حواسم را از مادر دور کرد  
جدی میخوای سلام منو بهش برسونی؟\_

انگشت دستم را به لبه ی فنجان رسانده در حالیکه دایره ی  
دهانه اش را لمس میکردم جواب دادم

504

دژاوو

چرا که نه\_

لحظه ای سکوت کرد و سپس پرسید؟  
خوب میگیکی بهش سلام رسونده\_

شیطنت میکرد ... و من که قصد کوتاه آمدن نداشتم وقتی نجوا  
کردم

میگم شما سلام رسوندین\_

با صدا به حرفم خندید ... من هم به خنده افتادم ... کاش همیشه  
ه

بود ، کاش میشد همیشه کنارش خندید ... خنده ام هنوز جمع

نشده بود که با شیطنت تمام پرسید  
خوب من کی ام؟\_

برای لحظه ای چند ابر باران را در آسمان سینه ام پد یدار  
شد

دلَم گرفت و نگاهم به سر گیسوی مانده میان پنجه ام افتاد...  
خواستم بگویم تو آرزوی بر باد رفته ی منی ...امیر از دست  
رفته

...ام

دمی عمیق گرفتم شاید بتوانم آن ابرها را به کناری برانم و  
زمزمه

کردم

505

دژاوو

میگم مدیر عاملمون سلام رسوند\_

او خندید و نفهمید من در دل به حال خودم خون گریستم  
وقتی گفت...

خوب دیگه من باید ب رم ...خوباستراحت کن و اگه دیدی\_  
حالت

خوب نیس فردا نیا شرکت

مگر میشد فرصت دیدارش را از دست بدهم؟...محال  
بود...انگار

که مرا میبیند سری به دو طرف تکان دادم و بلا فاصله گفتم

نه باید بیام کل یکار عقب مونده دارم۔  
 صدایش در شلو غی خیابان به گوشم رسید  
 باشه پس صب میام دنبالت که باهم بری م۔  
 بی اختیار از جا برخاستم انگار از همین حالا میخواستم آماده  
 ی

رفتن شوم و جواب داد م  
 احتیاجی نیس خودم میام۔  
 صدای بسته شدن درب ماشین و دوباره سکوت... و صدایش  
 که

سکوت را شکست

506

دژاوو

ماشینت تو پارکینگ شرکت جا مونده۔  
 بلافاصله جواب دادم  
 با اسنپ میام۔  
 نفسش را که در گوشی فوت کرد، فهمیدم کلافه شده... جمله  
 ایکه ادا کرد هم تا بیدی بر حدسم بود  
 گفتم میام دنبالت بگو چشم۔  
 انگار اخم هایش را میدیدم که حساب کار دستم آمد... بلافاصله  
 دست و پایم را جمع کرده لب زدم  
 چشم۔  
 لحنش به آنی نرم شد و نوازشگ ر

آفرین دختر ... پس من راس ساعت ۸ صبح دم درم سعیکن\_  
 دیر نکنی  
 شیطنتم گل کرده بود که پرسیدم  
 یعنی دیرتر شه میری؟\_  
 دستم را خوانده بود انگار که بلافاصله جواب داد  
 خیر استثنائاً فردا تا شبم نی ای منتظر میمونم... منتها پنج\_  
 دقیقه

507

دژاوو

تاخیر ب شه شیش دقیقه حقوق کل روز تو کسر میکنم... پس  
 بهتره

سر موقع بیای

از اینکه حریفش نمیشدم نفسم را با پوفی بیرون دادم و

حرصی

جواب دادم

باشه چشم\_

انگار از آزار دادم لذت میبرد و این را از خنده ی جاری در

کلامش

فهمیدم

چشمت بی بلا\_

بی حرفی در جا چرخیدم و به سمت پله ها به راه افتادم که

گفت

پس صب میبینمت ... مواظب خودت باش...  
 برای لحظه ای حال و گذشته را گم کردم که مثل آن روزها  
 لب  
 زدم  
 تو بیشتر ر...  
 پایم روی پله ی اول بود که در جا خشکیدم ... و او که انگار  
 حالش

دست کمی از من نداشت که با آهی سنگین و صدایی گرفته

508

دژاوو

نجوا کرد

فعلا...  
 و بلافاصله بی آنکه مهلت ادایکلامی به من دهد تماس را

قطع

کرد

دستم همراه گوشی پایین افتاد ... با گام هایی سنگین و دلی  
 پردرد پله ها را بالا رفتم که صدای مادر مانع شد  
 و ایسا ببینم...

ایستادم و در جا چرخیدم ... دیدمش که پایین پله ها ایستاده و  
 با حالت ی مشکوک تماشای م میکند ... سوالی نگاهش کردم  
 که  
 گفت

این مدیر عاملتون با همه یکارمن داش انقد صمیمیه؟\_  
 هنوز گیج اتفاقات لحظه ی پیش بودم که بی حواس پرسیدم  
 یعنی چی؟\_  
 دست به کمر زد و در حالیکه دست دیگرش را در هوا تکان  
 میدا

د

گفت

509

دژاوو

شب که باهات تو شرکت میمونه تا مواظبت باشه... الانم که\_  
 نگرانت شده و جویای احوال ه  
 مهین خانوم میشناسه و سلام میرسون ه...  
 تمام مدت مکالمه زیر ذره بین مادر بودم انگار... دست به  
 سینه

شده به نرده هایکنار پله ها تکیه دادم و گفتم  
 ماشالا خوب حواستون جمعه ها... واو به واو صحبتامو از\_  
 برین

سری به تایید تکان داد و گفت

کسیکه دختر جوون داره بایدم حواسش جمع باشه\_  
 حالا بگو ببینم به چه مناسبت این آقا انقد به تو نزدیک شده؟  
 خودداری ها... خویشتن داری ها... سکوت ها و سکوت ها  
 ...جانم

را به لبم رسانده بود... من دیگر توان پنهان کاری بیشتر  
 نداشتم  
 از طرفی حسی موذی و ادارم م یکرد سخنی بگویم تا شاید...  
 جوری بتوانم این پیغام را به او برسانم که از همه چیز  
 باخبرم... صاف به چشمان مادر زل زدم و گفتم  
 غریبه نیس... هم منو خوب میشناسه هم شماها رو...  
 کنجکاو نگاهم کرد و من دلم خواست هیجان بازی ایکه به  
 راه

510

دژاوو

انداخته بودم را بیشتر کنم که ابرو بالا انداخته با نیشخندی  
 گفتم

البته شمام خوب میشناسین ش...  
 ابروهایش بالا رفت و کلافه پرسید  
 یه کلام بگو کیه دیگه این صغریکبری ها چیه میچینی؟...  
 برای لحظاتی در سکوت تماشایش کردم که منتظر چشم به  
 دهانم دوخته بود... چه گله ها در دل داشتم... چه گله ها که  
 ناچار به فرو خوردنشان بودم... دندان به هم میساییدم وقتی  
 در  
 جا صاف ایستادم و از می ان دندان های چفت شده نجوا  
 کردم  
 پسر آقای ستوده...



دیدم که چشمانش تا آخرین حد باز شد و مات صورتم بر جا ماند... انگار به گوش هایش شک داشت و یا به صداقت من که با

حالت بهت زده پرسید  
امیر... امیر حسین؟\_

ایستادن بیش از این جایز نبود... میترسیدم سینه ی لبریز از خشم و دلخو ریکار دستم دهد و کلامم زهر آگین شود که به سرعت در جا چرخیدم و با گفتن

511

دژاوو

من خلیکار دارم مامان\_  
پا روی پله ی بالاتر گذاشتم و بی توجه به صدا زدن هایمادر بالا دوییدم

نشسته بودم روی کاناپه یکنج سالن طراحی و گوشه ی دست غرق شده بودم در فضای مجازی... بی هدف و سرگردان در

صفحات پیش رویم گشت میزد م... نه دنبال چیزی بودم، نه تماشای آن تصاویر رنگ و لعاب دارِ پوچ، پسندم بود، منتها راهی

جز این برای گذران وقت پیدا نکرده بودم... و جایی جز اینجا

برای هرچه دیرتر به خانه برگشتن به ذهنم نرسیده بود...

منی

که نه دل و دم اغ چرخ زدن در خیابان هایشهر را داشتم، نه  
 حال و حوصله یکافه هایشلوغ پرهیاهو را... همین کنج دنج  
 در سکوتِ پایان یک روز کاری، بهترین گزینه ی پیش رویم  
 برای

به تاخیر انداختن بازگشتم به خانه بود  
 خانه ایکه با تمام بزرگی اش این روزها به اندازه ی قبری...  
 تنگ و تاریک شده بود و نفس کشیدن در هوایش بر ایم شده

بود

512

دژاوو

مصیبت عظاما... خانه ایکه اهلس با پنهانکاری به ظاهر  
 دلسوزانه

شان بزرگترین جفا را به من بی خبر از همه جا روا داشته  
 بودند

و حتی تا یک شب پیش هم راضی به اعتراف به ظلم یکه در  
 ...حقم کرده بودند نمی شدند

و یقین داشتم اگر مجبور نمیشدند بعد از این هم چیزی بروز  
 نمیدادند... یک هفته بود که مادر به انواع و انحاء مختلف  
 تلاش

کرده بود تا قفل زبانم را باز کند نگرانی را از تک تک  
 حالات و

رفتار هایش میخواندم ... میدیدم برای فهمیدن آنچه بین من و  
امیرح سین گذشته به چه تکاپویی افتاده و متاسفانه بیشتر یقی  
ن

پیدا می کردم و ظنم به حقیقت بدل میشد که از همه چیز باخبر  
بوده که اینطور دلواپس و محتاط رفتار میکند و از هیچ  
تلاشی

برای فهمیدن مگوهایمن مضایقه نمیکند ... در این راه حتی  
از

پدر و مهین خانوم هم کمک گرفته بود... گاهی اشاره ای  
ظریف

می کرد و نام امیرحسین را میبرد، گاهی گله می کرد که چرا از  
بازگشتش سخنی نگفته ام و گاه پدر را پیش می انداخت تا  
حرفی از زیر زبانم بکشد ... حتی چند باری دیده بودم که

مهین

513

دژاوو

خانوم من من کنان حال امیر حسین را از من پرسیده بود  
شاید

کوتاه بیای م ... شاید زبانم کار ببفتد و از او بگویم ... و من  
که ادا

دم به تله اشان نمیدادم و به روش هایمختلف از زیر بار پاسخ  
دادن شانه خالی می کردم و هر بار به نحوی از توضیح

درباره ی  
 او طفره میرفتم ... او که در این یک هفته هر روز بیش از  
 روز  
 ...پیش توانسته بود تلخی گذشته را از کامم بشوید  
 با آن توجهات و محبت های ظریف و زیر پوستی مخصوص  
 خودش ... روزی یکبار بهانه ای دست و پا کرده مرا به  
 اتاقش  
 میخواند ، بهانه هاییکه به شکل واضحی ساختگی و بی اهمیت  
 بودند ... به محض ورود به اتاقش و نشستن روی مبل پای  
 میزش  
 خودش را به مبل کناری میرساند و با ظاهری در ظاهر  
 خونسرد  
 شروع به صحبت درباره نقشه ه ای پروژه هایمختلف میکرد  
 سپس گریزی به خاطرات مشترک میزد و دلم را بیشتر  
 هوایی  
 تکرار آن روزها میکرد ...دقایقی از هر دری سخن میگفت  
 در  
 نهایت چند دقیقه ای عمیق در صورتم چشم میگرداند و بعد با  
 ...گفتن جمله ی  
 514  
 دژاوو  
 خوب دیگه کارم تموم شد... . میتونی بری\_

در حالیکه خوب دلم را زیر و زبر کرده بود و آتش عشق  
 مدت ها  
 مانده زیر خاکستر فراموشی را جان دوباره بخشیده بود راهی  
 ام  
 میکرد... منیکه هر بار مبتلا به فراموشی شده، قلبم را همانجا  
 در اتاقش جا می گذاشتم و بی دل و بی قرار سر کارم  
 باز می گشتم  
 شب ها با رویای دوباره داشتنش به خواب میرفتم و صبح ها  
 به  
 شوق دیدارش راهی میشدم... منیکه گویا دل و دین باخته  
 بودم  
 که هیچ از گذشته در خاطر نگاه نداشته بودم... همه را بقچه  
 پیچ کرده گذاشته بودم یک کنج قلبم تا به زودی به دورتری ن  
 نقطه ی حافظه ام پرتابشان کنم، جاییکه دست فکر و خیال به  
 این راحتی به آن ها نرسد و داشتم با خاطرات خرد و کوچک  
 اما  
 به غایت شیرین جایشان را پر میکردم البته اگر اطرافیان  
 اجازه  
 میدادند... اگر مدام به آن بقچه ی سیاه دست درازی نکرده  
 محتوایش را مقابل چشمانم پهن نمی کردند  
 ... نمونه اش همین دیشب

سر میز شام نشسته بودیم و من زیر حجم سنگین نگاه دو

جفت

515

دژاوو

چشم که تمام حرکاتم را زیر ذره بین گرفته بودند بی رغبت  
مشغول همزدن محتویات داخل بشقاب غذایم بودم... هیچ میلم  
به غذا نمیکشید آنجا بودم صرفاً نوعی انجام وظیفه بود  
...حضور

در جمع خانواده...! خانواده ای که دل شکسته ام به این زودی  
ها

قصد صاف شدن با ایشان را نداشت

داشتم زرشک های لابه لای دانه های برنج را گوشه ی  
بشقاب

جمع میکردم... همزمان متوجه ایما و اشاره هایشان بودم که  
به

مضحک ترین و بچه گانه ترین شکل ممکن و با حرکات سر  
و

دست سعی در رد و بدل کردن سخنانی بین خود داشتند و من  
که حتی حوصله ی سر بالا بردن و نگاه به حرکاتشان را هم  
نداشتم و همانطور با غذا بازی میکردم که صدای مادر دستم  
را

از حرکت انداخت

ماندانا\_

دست خودم نبود ... به خدا که دست خودم نبود هرچه تلاش  
میکردم رفتارم عادی و عاری از خشم باشد نمیشد ... دل  
شکسته

ام هر بار با یادآوری شکوه هایش باعث میشد عنان از دست  
بدهم

516

دژاوو

و رفتاری از خود بروز دهم که خود بیش از همه بابتش  
عذاب

میکشیدم ... قاشق را با حالتی عصبی داخل بشقاب رها کرده  
سر

بالا بردم و با نگاهی تند و تیز و لحنیکلافه جواب دادم  
بله مامان\_

آن شرمساری ریخته در نگاه مادر آن نگاهیکه دو دو میزد  
و

آن اضطرابیکه نمودش لبی بود که زیر دندان میفشرد قلبم را  
آتش میزد، اما چه میکردم، چه میکردم که این دل زخم  
خورده

کوتاه نمی آمد ... چه میکردم؟! ... منتظر با اخم های درهم  
نگاهش کردم که با طمانینه لب باز کرد و گفت  
... میگم ... امیرحسین\_

صدای پدر میان کلام مادر به گوشم رسید  
 ملیحه جان یه لحظه اجازه بده\_  
 ناچار سرچرخانده به صورت پدر زل زدم که با لبخندیکه  
 بیشت ر  
 غم به دلت میریخت نگاهم کرد و گفت  
 بابا جان ما میخوایم بدونیم امیر حسین با شما صحبت کرده؟\_  
 صدای نفس راحت مادر را بوضوح شنیدم... انگار که پدر با  
 همان

517

دژاوو

یک جمله باری از روی دوشش برداشته و من خواستم بالکل  
 از  
 زحمت حمل هر باری خلاصشان کنم که خیره به چشمان پدر  
 در حالیکه دستم گوشه ی تونیکم را در مشت میفشرد جواب  
 ...دادم  
 بله\_

رنگ نگاهش به آن ی تغییر کرد دیدم که بوضوح دستپاچه  
 شد و  
 قلبم بیشتر مچاله شد... تاب دیدن حال و هوای پدر را نداشتم  
 که سر به زیر انداخته قاشق به دست شدم که صدای گرفته ی  
 پدر مانع شد  
 امیر حسین بهت چی گفته دخترم؟\_



منتظر همین سوال بودم ... من دقی قا منتظر همین سوال بودم  
تا

هرچه حرف در سینه تلنبار کرده بودم را بیرون بریزم  
...داشتم

خفه میشدم ، داشتم از زور آن حجم حرف نشسته در راه  
گلویمخفه میشدم که به سرعت سر بالا برده با صداییکه از  
شدت هیجان یا خشم یا شاید بغض میلرزید گفتم  
هیچی ... گفته قلبش مریض بوده ... گفته دکترا جوابش کرده\_

518

دژاوو

بودن ... گفته ممکن بود دیگه زنده نمونه بخاطر همین طلاقم  
...داده

نگاهم بین هر دو شان میرفت و برمیگشت ... هر دو سر به  
زیر بر

جا مانده سکوت اختیار کرده بودند و من که آتش خشمم هر  
لحظه شعله ورتر میشد وقتی مید یدم حدس هایم همه واقعیت  
داشته ... با پوزخندی روی لبادامه دادم

چرا تعجب نکردین؟ ... چرا مثل من که وقتی فهمیدم هزارتا\_  
سوال تو سرم او مد سوال نمیپرس ین ... چرا براتون عجیب  
نیس ؟

دوباره نگاهم رفت و برگشت ... سرها زیر تر افتاده بود و آن  
سکوت

سنگین حاکم شده میگفت که پرده از چهره یگریه واقع ی ت  
افتاده... نگاهم به سر زیر افتاده ی مادر بود که لیوان آبی  
مقابل

چهره ام قرار گرفت و صدای مهین خانوم در گوشم نشست  
بیا مادر یه چیکه آب بخور آرو م شی...  
سر بالا برده نگاهش کردم... نگاه میدزدید و با پر روسری  
اشک

چشم میگرفت... با دیدن حالتش چشمانم تا آخرین حد درشت

519

دژاوو

شد و لبهایم از هم فاصله گرفت... مهین خانوم هم از قضیه با  
خبر بود؟... تنها آدم غریبه با زندگی ام خودم بودم؟... مسخره  
تر

از این هم میشد؟

سر به سمت مادر چرخانده با لحن ی دردمند لب زدم  
...میدونستین نه؟... همه اتون از همه چی خبر داشتین نه؟\_

دوباره سرم به سمت پدر چرخید و با اشک هاییکه دیگر  
حریف

بارش بی امانشان نبودم ادامه دادم  
میدونستین و ازم قایم کردین؟... دوسال تمام از همه چی خبر...  
داشتین و ازم قایم کردین؟

تم را روی میز پیش کشیدم و خطاب به سر زیر افتاده ی

پدر  
گفتم

چرا بابا؟... چرا؟... من حق نداشتم واقعبیتو بدونم؟... حق \_  
نداشتم

بفهمم چه بلایی سر زندگیم اومده؟... چطور دلتون اومد  
...چطور

تونستین دوسال بهم دروغ بگین؟... چطور تونس تین  
سر پدر همان لحظه بالا آمد و با لحنیملایم و صدایی شکسته  
گفت

520

دژاوو

ما میخواس تیم بهت بگیم بابا \_  
سر به دو طرف تکان دادم و در حالیکه پنجه هایم را روی  
میز

مشت می کردم گفتم  
کی؟... بعد از اینکه سر خاک مهران دیدینش؟... تازه اونموقع \_  
یادتون افتاد که منم باید بفهمم تو زندگیم چه خبر  
...بوده؟... بنظرتون دیر نبود؟

به سمت مادر سر چرخاندم و گفتم  
میدونین با زندگی من چیکار کردین؟... آخه چرا \_  
چشمان مادر پر از شرمندگی ی بود وقتی نجوا گونه میان  
حرفم

## گفت

... همه اش به خاطر خودت بود دخترم ... ما نگرانت بودی م\_  
 پوزخند صدا دارم کلامش را برید  
 نگرانم بودین؟ ... شما دیدین من چه حالی بودم ... دیدین چه \_  
 به

روزم اومده بود ... من داشتم می مردم مامان ... داشتم از غصه  
 می مردم ... اونوقت شما حتی نخواستین واقعیتو بهم بگین  
 ... همه

اتون از ماجرا با خبر بودین و خواستین یه کلمه را ستشو

بهم

521

دژاوو

... بگین

صدای پدر باعث شد کلام در دهانم بلاتکلیف بماند

امیر حسین دیگه چی بهت گفته؟ \_

بلافاصله نگاهش کردم و با خشمی آشکار جواب دادم

اون از هیچی خبر نداشته ... من خودم فهمیدم ... رفتم پیش \_

دکتر صالحی و اون بهم گفت مهران از همه چی خبر داشته

... اون

... گفت که برادر من از مریضی شوهرم خبر داشته

تنه عقب کشیدم و در حالیکه سر به دو طرف تکان میدادم

زمزمه

کردم

...باورم همیشه ...باورم همیشه همچین کاری با من کردین\_  
دیدم که نگاه معناداری بینشان رد و بدل شد و پدر سری به  
دو

طرف تکان داد...خشم جا پیش را به تعجب داد . . .هیچ متوجه  
رفتارشان نمیشدم ...چیزی در آن میان سر جای خودش نبود  
چیزیکه مرا از تمام هستی نام ید میکرد...  
آن هم بی توجهی پدر و مادر به حال آشوب و  
گلایه هایمن بود ...با ناامیدی نگاهشان میکردم که مات هم

522

دژاوو

بودند و بی آنکه نگاهی به جانبم بیاندازند ی ا کلامی محض  
دلدار ی یا توجیه رفتارشان به زبان بیاورند سوالی بهم زل  
زده

بودند ...رفتارشان بیش از پیش دلگ یرم کرد که صندل ی ام  
را

عقب

کشیده از جا برخاستم و در حالیکه در پاسخ مهین خانوم که  
گفت

هیچی نخوردی خانوم جون\_

لب زدم

سیر شدم\_

از آشپزخانه بیرون زدم  
صدایی مردانه نگاهم را از صفحه ی گوشی گرفت  
خسته نباشی\_  
سرم که بالا رفت با دیدن مرد پی ش رو و لبخند روی لبش آه  
از  
نهادم بلند شد ... اینجا چه میکرد؟ ... به زحمت تکانی به تنم  
داده  
از جا برخاستم و در جوابش بی رغبت لب باز کردم  
ممنون ... شمام خسته نباشید\_

523

دژاوو

لبخندش پهن تر شد و قطعاً حال من بدتر وقتی گفت  
سلامت باشی .. تو پارکینگ شرکت منتظرت بودم دیدم ن\_  
یومدی  
... ناچار برگشتم بالا  
ابروهایم از حرفش بالا پرید و با دست به خود اشاره کرده  
پرسیدم  
... منتظر من؟\_  
پلک هایش را که به معنای بله باز و بسته کرد لب زدم  
فرمایشی داشتین؟\_  
سرش که بالا و پایین شد و نگاهش که همراه با لبخند  
معناداری

(به عمق چشمانم دوخته شد در دل جمله ی او را تکرار کردم  
مردک هیز) و سپس در حالیکه سعی داشتم به هرجایی جز  
چشمان حریصش زل بزنم گفتم  
خوب بفرمایید امرتونو\_

قدم ی پیشتر آمد و عملا سینه به سینه ام ایستاد ... دست و  
پایم

را گم کرده بودم اگر کسی از راه میرسید و من و او را در  
ای ن

وضعیت آن هم در ساعتی غیر از ساعت کاری میدید چه  
فکری

524

دژاوو

میکرد ... به خودم لعنت فرستادم که چرا زودتر جواب منفی  
ام را

در صورتش نکوبیده ام و خودم را خلاص نکرده ام ... اما  
آخر

چگونه... در این مدت آنقدر بدبختی و فکر و خیال روی سرم  
ریخته بود که دیگر جایی برای فکر کردن به پیشنهاد پرت و  
پلایش نداشتم ... ترسیده نگاهش میکردم بدبختی این بود که  
محض همکار بودنمان نمیتوانستم درشتی بارش کنم  
مخصوصا

که هرگز رفتار خارج از عرفی از خود بروز نداده بود

از  
 بخت بدم کاناپه پشت سرم هم راه هرگونه فرار را برایم بسته  
 بود  
 با درماندگی نگاهش میکردم که لب جنباند...  
 میخواستم به یه عسرونه دعوتت کنم\_  
 خدایا ... این چه هچلی بود که در آن افتاده بودم ... چرا رهایم  
 نمیکرد مگر نمیدید هیچ رغبتی حتی به نگاه کردنش ندارم  
 چه

رسد به قبول دعوتش ... در حالیکه با انگشت اشاره به  
 جانگوشت  
 کنار ناخن انگشت شستم افتاده بودم لب باز کردم تا حرفی  
 سرهم  
 کنم که مجال صحبت نداد

525

دژاوو

میخوام اگه بشه بیشتر باهم معاشرت کنیم و بیشتر با خلق و\_  
 خوی هم آشنا شیم  
 مثل احمق ها نگاهش میکردم ... انگار مغزم قفل کرده بود  
 که

حتی نمیتوانست یک جمله یا نه اصلا یک کلمه ی نه را  
 راهی  
 لب هایم کند ... سعی کردم نگاه از صورتش بگیرم تا راحت



تر

درخواستش را رد کنم ... آب دهانم را قورت دادم و لب زدم  
...جناب\_

صدایی بم آمد و جای صدای من نشست  
جناباقبالی شما هنوز تشریف نبردین؟\_  
وحشت زده به سمت صدا برگشتم ... او اینجا چه میکرد  
...همین؟

یکی را کم داشتم ... امروز از زمین و آسمان داشت برایم  
میبارید

در شرکت مانده بودم تا کمی آرام بگیرم که گویا تشنج ...  
نصیبم

شده بود ... چشمم که به اخم های درهمش افتاد به سرعت  
نگاه

گرفتم مثل کودکیکه افتضاحی به بار آورده و نگران تنبیه و  
توبیخ است به سرامیک هایکف زل زده بودم که صدای  
اقبالی

به گوشم رسید

526

دژاوو

نه واقعبیتش یه عرضی داشتم خدمت خانوم مهندس این بود\_  
که رسیدم خدمتشون

صدایش بم تر از همیشه به گوشم رسید شاید تنها کسیکه

میدانست چه خشمی پشت آن صدا نهفته تنها من بودم  
 لطفا من بعد صحبتایکارتون رو نگه دارید برای ساعت \_

کاری

شرکت تعطیله بودن شمام اینجا اصلا وجهه ی خوبی نداره...  
 با احتیاط چشم بالا کشیده به نیم رخ اقبالی زل زدم که با اخم  
 های در هم و لحنی نسبتا تند جواب داد  
 ...صحبتم کاری نبود جناب مهندس به خاطر همین \_

با لحنی تند و تیز کلام اقبالی را برید

پس لطفا صحبتای غیر کارتون رو ببرید بیرون محیط \_  
 شرکت

نه تو ساعت خلوت و دم تاریکی هوا...

قلبم تند و تند شروع به نواختن کرده بود ...میدانستم این تازه  
 شروع ماجراست و با رفتن اقبالی تیر ترکش هایش مرا نشانه  
 خواهد گرفت چیزی نمانده بود به دست و پای اقبالی بیفتم که  
 هر طور شده مرا از این مخصه نجات دهد ...نگاهم هم در

آن

527

دژاوو

میان بازیگوشی میکرد و به سویش کشیده میشد از گوشه ی  
 چشم دیدمش که دست به کمر وسط سالن ایستاده و طلبکارانه  
 به صورت اقبالی زل زده ...لحن اقبالی هم دست کمی از او  
 نداشت

وقتی گفت

اتفاقا تصمیم داشتم همین کارو بکنم ... نیازی به تذکر شما \_

نبود

سرم به سمت اقبالی چرخید که دیدم با نگاه ی تیره به ...

صورتتم

زل زده ... با دیدنم با لحنی آمرانه گفت

بریم\_

گیج و ویج بر جا مانده بودم ... نه راه پس داشتم نه راه پیش

رفتنمیک بدبختی بود و ماندم یک مصیبت ... مثل کسی ...

بودم

که میان دو دره یکی مملو از آتش و دیگری مملو از خار

گرفتار

شده ... پاها یم مرده بود و زبانم بند رفته بود ... همانطور در

جا

خشکیده بودم

که اقبالی روی پاشنه چرخید و خواست قدم از قدم بردارد که

صدای او مانعش شد

خانوم مهندس نمیتونن باشما تشریف بیارن\_

528

دژاوو

گام های اقبالی از حرکت ایستاد و سرم به ضرب به سمت او

چرخید که با نگاه ی مواخذه گر نگاهم میکرد در همان حال

ادامه

داد

ایشون موندن که نقشه های پروژہ ی اصفهان رو ادیت کنن \_  
...تا

فردا باید تکمیلش کنن

سپس نگاهش را به سمت اقبالیکشید و با ابروهای بالارفته  
پرسید

بهتون نگفته بودن؟ \_

درمانده و وامانده آنجا ایستاده بودم و منتظر پایان این بازی  
دو

سر عذاب برای خودم ثانیه ها را می‌شمردم ... و در دل به  
خودم

بابت اینجا ماندن لعنت می‌فرستادم که با صدای اقبالی به خود  
آدم

...مشکلی نیست \_

سر اقبالیکه به سمت برگشت هنوز هوش و حواسم سر جای  
ش

جمع نشده بود ... با جمله ایکه گفت آه از نهادم بلند شد

پس قرارمون باشه واسه یه روز بعد \_

529

دژاوو

سپس بی آنکه مجال صحبتی به من بدهد با گام های تند به

راه  
 افتاد ... نگاهم دنبالش کشیده میشد که درست لحظه ایکه از  
 کنار او میگذشت لب زد  
 با اجازه\_  
 و او که نگاهش هنوز روی من بود و تنها به تکان سری  
 برای او  
 اکتفا کرد  
 با خروج اقبالی از سالن فاتحه ام را خواندم ... ترسیده نگاهش  
 میکردم که یک دستش را به کمرش زده دست دیگرش بند  
 چانه  
 اش بود و در حالیکه سرش را به سمتی مایل کرده بود خیره  
 خیره نگاهم میکرد  
 از نگاهش چیزهای خوبی ساطع نمیشد و من عجله داشتم  
 خود  
 را تبرئه کنم که قفل زبانم باز شد و با حالت دست پاچه ای  
 تند  
 و تند گفتم  
 به خدا من قراری باهش نداشتم ... خودش او مد سراغم و \_  
 یعنی ...  
 ... من مونده بودم که  
 لب هایش که جنبید لحن آرامش کلامم را در دهانم نصفه

دژاوو

گذاشت

من ازت توضیح خواستم؟\_

لحن آرامش هیچ ربطی به طوفان درون چشمانش نداشت  
...من

این مرد را مو به مو از بر بودم میدانستم چیزی تا طوفان  
نمانده

که هول زده گفتم

نه... ولی نمیخوام سوءتفاهم پی ش بیاد... اون آقا\_

...همینجوری

پوزخند روی لبش هم ترسناک بود... لعنتی... نمیشد چیزی  
را از

این مرد پنهانکرد... متاسفانه او هم مرا از بر بود که لب زد  
سوءتفاهم؟\_

دستش پایین افتاد و شروع به حرکت به سمت کرد و در همان  
حال گفت

یعنیمیخوای بگی اینکه بهت پیشنهاد ازدواج داده سوءتفاهم\_

بوده؟... یا اینکه تو ازش مهلت خواستی تا فکراتو

بکنیسوءتفاهم

بوده؟

حالا درست رو به رویم ایستاده بود و من از زور خجالت

نگاهم

پایین کشیده شده بود و جایی روی قفسه ی س ینه اش بین  
دانه

531

دژاوو

های برف پلیورش گیر افتاده بود  
حرفی برای گفتن نداشتم که صم بکم به رو به رو خیره بودم  
و

او وقتی از پاسخم ناامید شد با صدایی گرفته و لحنی دلگیر  
پرسید

چرا بهم نگفتی؟\_

دیگر نمیخواستم پنهانکاری کنم... نمیخواستم دروغ بگویم وقتی  
اول و آخر دستم پیش او رو بود... سر بالا برده خیره به نگاه  
ملامتگرش جواب دادم  
ترسیدم\_

چشمانش درشت شد و ناباور نگاهم کرد که به سرعت ادامه  
دادم

اون روز انقد عصبانی بودیکه ترسیدم راستشو بگم \_  
... راستش

اصلا قرار نبود کار به اینجا برسه... یعنی... خوب قبلا...  
اون آقا یه

پیشنهادیداد منم رد کردم ولی انگار ایشون نمیخواه کوتاه بیاد  
چرا توضیح میدادم... چرا انقدر اصرار داشتم به او ثابت کنم

بین

من و دیگری هیچ چیزی نبوده ... او که خود از زندگی ام پا

بیرون

گذاشته بود ... او که خود رفتن را به ماندن ارجح دانسته بود

...چرا

532

دژاوو

من اینقدر بابت غم ریخته در نگاهش دلواپس بودم و اصرار

به

شستنش داشتم دستش که بالا آمد لبهایم بهم دوخته شد

کافیه نمیخواد دیگه توضیح بدی ... از اولم معلوم بود این \_

یارو

چه مرگشه که سرشو میزدی تهشو میزدیدور و بر تو میپل

...کید

...حدس اینم که چی میخواد و چیکار داره کار سختی نبود

دستش بالا رفت و در حالیکه با انگشت شست و اشاره گوشه

ی

چشمانش را میفشرد ادامه داد

شاید من توقع زیادیداشتم که انتظار داشتم بیای و همه چی\_

رو بهم بگی چون من الان نه نسبتی با تو دارم نه حق دارم

تو

کارات دخالت کنم ... من الان فقط همکار توام و به اندازه ی



یه

همکار میتونم ازت توقع داشته باشم ... نه بیشتر ... اگرم پامو

از

... گلیمم دراز تر کردم معذرت میخوام

سخنانش حرف نبود خار بود که دانه به دانه گوشه کنار قلبم

فرو

میرفت و من خونیکه از قلبم جاری بود را به چشم میدیدم و

خون دل میخوردم ... نمیدانستم در حال حاضر او دلخورتر

بود یا

من ... اما میدانستم حق من این حجم از بی رحمی نیست

... من ی

533

دژاوو

که قلبم هنوز هم تمام و کمال به نام او بود و او خود را فقط

همکار من میدانست ... اگر این گلایه کردن بود که بدترین

نوعش

را انتخاب کرده بود ... اگر تنبیه بود بی رحمانه ترین شکلش

بود

و اگر اعتراض بود زجرآورترین نوعش بود

اشک در چشمانم حلقه زده بود و من مصر بودم به هیچوجه

مقابل چشمان بی رحم او اشک نریزم اما نتوانستم لرزش

چانه

ام را پنهان کنم وقتی خیره به چشمانش لب زدم  
 باشه... باشه... درست میگی ما فقط همکاریم  
 سپس در جا چرخیدم و خواستم از آن محیط خفقان آوری که  
 برایم ساخته بود دور شوم هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که  
 آستین مانتوام کش آمد و همان لحظه صدایش با لحن عصبانی  
 به گوشم رسید  
 وایسا ببینم\_

سر به سمتش چرخاندم که با اخمی غلیظ حرصی گفت  
 کجا؟... نکنه داری میری به قرارت بررسی\_

534

دژاوو

آتش گرفتم... انتظار هر حرفی را داشتم الا این حرف که در  
 جا

چرخیدم و تو پیدم  
 به شما چه ارتباطی داره؟... مگه خودت نگفتی حق نداری \_  
 تو

...کارام دخالت کنی پس چرا  
 صدایش که بالا رفت ناخودآگاه در خود جمع شدم  
 من یه زری زدم\_  
 صدایش آنقدر بلند بود که دهانم را بهم بدوزد و شجاعت ثانیه  
 ای پیشم را به یغما ببرد... همانجا ایستاده بودم و به گوشه ا  
 ی

زل زده بودم که آستینم را رها کرد و با صدایی خفه گفت  
 خجالتم نمیکشه\_  
 لحن آرامش باعث شد دوباره خودم را پیدا کنم که بلافاصله  
 خیره  
 به صورتش گفتم

من بابت چی باید خجالت بکشم؟\_  
 اخم هایش دوباره گره کور خورد و با نگاهی تیز جواب داد  
 بابت پنهانکاریت... بابت اینکه نگفتی اون مرتیکه واسه\_  
 چی موی

دماغت شده... من باید از اینور اونور بشنوم که یارو ازت

535

دژاوو

خواستگاری کرده؟

چطور به خود اجازه میداد اینطور بازخواستم کند؟... چطور  
 بابت

اتفاقیکه هیچ نقشی در آن نداشتی محکوم میگرد؟... حرف  
 هایش داغ دلم را تازه کرد که گفتم  
 برای تو چه فرقی میکنه؟... مگه خودت طلاقم\_  
 ندادی؟... مگه ولم

نکردی؟... مگه منو از زندگیت پرت نکردی بیرون؟... دی گه  
 برات

چه فرقی میکنه من چه بلایی سرم بیاد... چه فرقی میکنه

من

تو چه جهنمی گرفتار باشم ... چه فرقی میکنه من چقدر

بدبخت

...شده باشم

چه فرقی میکنه چقدر بیچاره شده باشم که هرکس و ناکسی به

خودش اجازه بده نزدیکم بشه ... دی گه چه فرقی میکنه

...برات

اخمش رفته رفته کمرنگ تر میشد و بهت و حیرت جای خشم

را میگرفت ... با ناباوری نگاهم کرد و لب زد

مانا\_

مانا ... مانا ... چقدر از این اسم بیزار بود ... من مان ی اش

بودم ... مانی

اش را کجای گذشته جا گذاشته بود ؟ ... اشک دیدگانم را تار

کرده

536

دژاوو

بود که در حرکتی خشن با آستین پاکش کردم و گفتم

مانا چی ؟ ... مگه دروغ میگم ؟ ... مگه تو نخواستیکه \_

نباشم ؟ ... الان

بابت چی داری باز خواستم میکنی ؟ ... اصلا چطور به خودت

اجازه

... میدی متهم کنی ؟ ... چطور میتونی طلبکار باشی ؟

دستانش که به نشانه ی تسلیم بالا آمد و با لحن دلجویانه ای  
گفت

باشه... باشه... آرام باش... درست میگی من اشتباه کردم...  
تسلیم...

تویم زیادی پر بود از عالم و آدم پر بودم و میخواستم همه را  
سر

او خالیکنم که کوتاه نیامده لب باز کردم تا تشری دیگر بزنم  
که با آنچه دیدم لب ها یم از هم باز ماند و هرچه خشم بود به  
آنی رنگ باخت و هرچه حرف بود از ذهنم  
گریخت... چیزیکف

دست چپش می درخشید... یک حلقه روی انگشتش بود که  
از

قضا

... خوب میشناختمش مخصوصا با آن مانی حک شده روی ش  
خودش بود حلقه ایکه آن صبح سیاه کنار نامه برایم جا  
گذاشته

537

دژاوو

بود... همان که برش نداشته بودم... گذاشته بودمش به امید  
روزی

که بازگردد... و حالا بازگشته بود و آن حلقه دوباره روی  
انگشت

دستش جا خوش کرده بود ... انگار که ناگهان بارانی بهاری  
 باریدن  
 گرفت و آتش درونم را به آن ی سرد کرد چشمم از دستش  
 بالا  
 رفت و به صورتش رسید که با ابروهای بالا رفته نگاهم  
 میکرد  
 با دیدن حالت چهره ام سر تکان داد و لب زد...  
 چی شد؟\_  
 هیچ ... هیچ جز اینکه ذوقی غریباز فرق سر تا نوک پای م  
 جاری  
 شده بود و قلبم را وادار  
 به نواختن موسیقی عاشقانه کرد که سر به دو طرف تکان  
 داده  
 نجوا کردم  
 هیچی\_  
 ابرو بالا داد و متعجب پرسید  
 ... حالت خوبه؟\_  
 خوب؟ ... عالی بودم ... غیر قابل وصف ... آرام آرام درست  
 شبی ه  
 دریای پس از یک شب طوفانی ... با موج هایی درخشان و  
 هوایی

دژاوو

لطیف... به زحمت مقابل کش آمدن لبهایم ایستاده بودم وقت

ی

جواب داد م

خوبم\_

لب بالا کشید و با حالت نابوری پرسید

یهو چطور از این رو به اون رو شدی؟\_

چه باید میگفتم... چطور از حال خوب دیدن آن حلقه که

انگشتش را انطور به اغوش کشیده بود میگفتم... ناچار جمله ا

ی

دست و پا کردم

خوب معذرت خواهی کردی منم بخشیدم\_

سرش را نرم بالا و پایین کرد و با حالت کشیده ای گفت

عجب\_

نمیتوانستم لبخند نزدم... کودکی در درونم از خوشی پرواز

بادبادکش در اوج جیغ میزد .. بالاخره لب ها یم کش آمد و

سر

تکان دادم

بله عجب\_

یک ابرویش که بالا رفت لب زد

539

دژاوو

چه با گذشت\_  
 با صدا به حرفش خندیدم که کجخندی به صورتم زد و گفت  
 خوب خانوم اخیانا شما نمیخواهی معذرت خواهی کنی\_  
 لبخند دندان نمایی زده پرسیدم  
 بابت چی؟\_  
 چشم باریک کرد و با لحن شماتت کننده جواب داد  
 ...بابت پنهانکاریت\_  
 باورم نمیشد به آنی آنقدر حال و هوایم بهاری شده ...شیطنت  
 دلم میخواست که سربالا انداختم و گفتم  
 نه دیگه خودت گفتی که حق\_  
 نفسش را کلافه فوت کرد و کفری گفت  
 من اونجوری گفتم که مثلا شرمنده شی معذرت خواهی کنی\_  
 نمیدونستم با حرف خودم خودمو میزنی...  
 کلامش و آن حالت کلافه ی چهره اش به خنده ام انداخت که  
 گفتم  
 خوب باشه اگه اینجوری راضی میشی من معذرت میخوام\_

540

دژاوو

اخمی تصنعی به چهره نشانده  
 دستش پیش آمد و در حالیکه با انگشت به سر گیسوی افتاده  
 روی چشم ضربه میزد گفت  
 معذرت خواهی به درد همون اقبالی موزمار میخوره\_



دستم بالارفت و در حالیکه طره مو را داخل مقنعه هدایت  
میکردم

با لحن دلجویانه ای گفتم

خوب چیکار کنم... شما بفرمایی د من چطور معذرت \_  
خواهیکنم

بالاخره لبخندیگرم آمد و زینت لب هایش شد محو صورتش  
شدم که چشمکی حواله ام کرد و لب زد  
یه قرار شام باهام بذار\_

(جون مامان امیر حسین... من ألوم) مرگ من\_

با در ماندگی نگاهش کردم و لب زدم

(الله المَسین) خدا نکنه\_

قدم ی پیشتر آمد و در حالیکه گوشی را میان دستانش میفشرد  
د

گفت

بذار زنگ بزوم فقط چند کلمه باهات صحبت کن... گناه داره\_

541

دژاوو

این بچه اسیر غربته... دلشو نشون!

دلخور نگاهش کردم و در حالیکه تنه ام را تا لبه ی مبل پی

ش

میکشیدم جواب داد م

من گناه نداشتم؟... دو سال تمام یه کلمه باهام حرف نزد الان\_

چی شده فهمیده من میخوام برم با مانا حرف بزنیم یادش افتاده  
برادر داره؟... به من حق نمیدین که نخوام باهش صحبت  
کنم؟

دستپاچه شده بود... از طرفی بی تاب رسیدن به نتیجه ی  
مطلوبش یعنی آشتی دو فرزندش بود که انگار هیچ حرف  
هایم

را نمیشنید و مصر به رسیدن به خواسته ی قلبی اش بود... از  
صمیم قلبم به او حق میدادم خواهان صلح باشد و البته با تمام  
وجود به خودم حق میدادم که به این سادگی کوتاه نیایم که  
وقتی مقابلم ایستاد و هول زده توضیح داد  
چرا مادرم... چرا عزیزم... حق با تونه... تو درست \_  
میگی... خدا

شاهده که من چقدر به این دختر تشر زدم... چقدر دعواش  
... کردم... اون خودشم میدونه کارش اشتباه بوده  
لحنش نرم تر شد و آهنگ صدایش ملایم تر که با لبخندی

542

دژاوو

خواهشمند ادامه داد

ولی من میگم حالا که میخواد جبران کنه تو دیگه کوتاه بیا \_  
... به خاطر من...

دستش هنوز به گونه اش بود و من که در دوراه ی بخشیدن  
به

خاطر مادر و نبخشیدن به خاطر دلم گیر افتاده بودم ... دستانم  
 را چند بار به صورتم کشیدم همان لحظه با صدای پدر دستانم  
 پایین افتاد  
 انقدر ادیتش نکن خانوم ... چرا اصرار بی جا میکنی... لا بد \_  
 الان

نمیتونه ... اجازه بده هر وقت تونست و خودش خواست به  
 سایه

... زنگ میزنیم

به پدر نگاه میکردم که با اخمی خفیف در حالیکه استکان چا  
 ی

بلا تکلیف را می ان زمین و هوا نگاه داشته بود خیره ی مادر  
 بود

سرم ناخودآگاه به سمت مادر چرخید بق کرده با لب هاییکه  
 رو به پایین متمایل شده بود با گوشی میان دستانش بازی  
 میکرد

همان لحظه آهیکشید و با صداییکه به زحمت به حلزون  
 گوشم میرسید زیر لب گفت

543

دژاوو

باشه دیگه اصرار نمیکنم ... اصلا هرطور خودت دوس \_  
 داری

مام ان جان

و مگر من میتوانستم جز آنچه مادر دوست داشت را دوست  
بدارم؟ ... جز آنچه او دلش میخواست را بخواهم؟ ... اصلا  
مگر من

میتوانستم همینطور آنجا بنشینم و ببینم او آنطور غمگین و  
ناامید روگرفته به سوی اتاقش قدم بردارد؟ ... معلوم است که  
نمیتوانستم ... همین شد که همان لحظه که اولین قدم را  
برداشت

لب باز کردم  
مامان\_

وقتی به سمتم چرخید و با چهره ی گرفته لب زد  
بله مامان\_

دست بالا برده در حالیکه با حالتیکلافه پشت گردنم را  
میمالیدم

با سر به گوشی میان دستانش اشاره کرده گفتم  
بگیر شمارش و\_

انگار که دنیا را دو دستی تقدیمش کرده باشم چشمانش  
نورباران

شد و لبخندی بزرگ آمد و روی صورت عزیزش نشست و

در

544

دژاوو

حالیکه هیجان زده میگفت

اله باشیوا دولانیم (الهی دورت بگردم... (همین الان بهش \_  
زنگ

میزنم

با گام تند و سریع و بی توجه به اعتراض پدر که میگفت  
حالا فردام روز خداست \_

به سمت اتاقش رفت در همان حال دستش را در هوا برای  
پدر

پرتاب کرد و گفت

(گش گت بابا) برو بابا \_

از احوالش هر دو به خنده افتادیم که پدر رو به من کرد و  
گفت

کارت در اومد حالا تا همین امشب قول عروسی رو ازت \_  
نگیرن

ولت نمیکنن

لبخندی به صورت پدر زده سری تکان دادم و گفتم  
...مثل اینکه همینطوره \_

فنجان چای را به لب هایش رساند جرعه ای نوشید و با پایین  
بردن فنجان پرسید

حالا کی میخوای باهاش جدی صحبت کنی؟ \_

545

دژاوو

فکر ها یم را کرده بودم ... تقویم را بالا و پایین کرده روزها

را

سنجیده بودم و در نهایت به بهار رسیده بودم ... به آغازین  
ساعت

و آغازین روز سال ... فکر کرده بودم شروع دوباره زندگی  
مان با

شروع دوباره ی حیات طبیعت همراه باشد و چه شروعی  
زیباتر

از این که جواب دادم  
عید انشالله\_

و در دلم از تصور روزیکه رویای داشتن دوباره اش تبدیل  
به

واقعیتی دلچسب شود شوری شسیرین بر پا شد که تنه عقب  
کشیده به پشتی مبل تکیه دادم

با شنیدن صدای انشالله پدر دمی عمیق گرفته سر به پشتی  
مبل

تکیه دادم و خیره به دانه های پرتالو لوستر سقف ذهنم برای  
بار هزارم به وقایع شب قبل سرک کشید ... به آن رستوران  
خاطره

ساز و آن قرارِ شام به یادماندنی

رو به رویم نشسته بود ... در حالیکه چشمانش از انعکاس  
نورهای

لوسترهای رستوران چراغانی شده بود ... و البته که آن  
درخشش  
عجیب سرمنشایی غیر از نوره ای مصنوعی اطرافمان  
داشت

546

دژاوو

فهمیده بودم منشاء آن تلالو چشم نواز چیزی نیست جز آن...  
حلقه ی به ظاهر ساده ی طلایی رنگ نشسته بر انگشتم  
...درست

از لحظه ای چشمش به حلقه افتاده بود من شاهد بارش نور  
از  
چشمانش شده بودم... حرکاتش با ذوقیکودکانه همراه شده بود  
و لبخندیکه تقریباً تمام مدت تا رسیدن به رستوران از لبش  
نیفتاده بود ... هرچند خودم را به نفهمیدن و ندانستن زده بودم  
و

حفظ ظاهر کرده بودم اما درون سینه ام دنیایی شعف به پا  
بود... یک شعله یکوچک امید هم آن گوشه روشن شده بود که  
عجیب حال و هوایم را عوض کرده بود، امی د به اینکه او  
هم

چیزی را میخواهد که قلب من بی قرار داشتنش است زنده ام  
کرده بود انگار... آنقدر که در همان مدت کوتاه به داشتن  
دوباره

اش فکر کردم ... با اطمینان و جدی فکر کردم ... به شروعی  
دوباره  
به زندگی دوباره ... به عشق فکر کردم ... اگر مرغ ...  
گریزپای عشق  
... بار دیگر میهمان بام خانه ام میشد  
نگاهش میکردم که با حالتی معذب روی صندلی جاگیر شده  
بود  
در حالیکه از گوشه ی چشم در اطراف چشم میگرداند  
... طره

547

دژاوو

موی بازیگوش مثل همیشه روی گونه اش افتاده بود ... گردی  
صورتش در این مقنعه ی سرمه ای رنگ حالت کودکانه  
چهره  
اش را بیشتر کرده بود ... از تماشایش لبخند محوی بی اختیار  
بر  
لبم نشست ... معصومیت چهره اش هنوز هم برای چشمانم  
ناب  
بود ... نگاهش که به نگاهم گره خورد لبخندم عمق گرفت  
، رنگ  
چشمانش روشن تر از همیشه بنظر میرسید ... با لبخند  
خجولی



که زد گونه هایش بالا رفت و در من میلی عجیب برای  
نوازش  
صورتش بیدار شد ... بی اختیار و برای پیش نرفتن دستم به  
دستمال سفره چنگ زدم و در همان حال خطاب به او گفتم  
انگار راحت نیستی ... از اینجا خوشت نیومد؟ \_  
نگاه ی دوباره به اطراف انداخت و سپس در حالیکه سر پیش  
آورد  
و با صداییکه به زحمت شنیده م یشد گفت  
... خوب راستش \_  
لحظه ای با تردید لب هایش را روی هم فشرد ولی بعد ادامه  
داد  
کاش میرفتیم یه رستوران ساده تر ... احساس میکنم سرو \_  
وضع  
خیلی مناسباینجا نیست

548

دژاوو

برای چند لحظه خیره خیره نگاهش کردم سپس دست بالا  
برده  
در حالیکه لاله ی گوشم را لمس میکردم گفتم  
خوب میخوای بریم کله پزی ... چطوره؟ \_  
از حرفم به خنده افتاد و در حالیکه تنه عقب میکشید و سر به  
زیر مشغول باز کردن دستمال سفره شده بود لب زد

دیوونه\_

آن دیوانه ایکه نثارم کرده بود به تنهایی کرور کرور امید به  
دلم

ریخت ... این دختر حالا شبیه ترین دختر به مانیم بود  
... انگار

که اصلا برگشته باشم به دوی ا سه سال پیش ... رنگ  
نگاهش و

نوع کلامش که یادآور مان ی عاشق پیشه ی آن سال ها بود  
مرا

هر لحظه بیش از پیش برای تکرار آن روزها مصر میکرد  
... در

آن لحظات دیگر نه عهد و پیمانی بر ایم در اولویت بود و نه  
قول

و قراری ... به هزار زور و ضرب داشتم خودم را بر ای  
شکستن آن

عهد مجاب میکردم ... منیکه حالا امید به زندگی دوباره داشتم  
قطعا میتوانستم به داشتن دوباره ی او هم فکر کنم ...

مخصوصا

که فهمیده بودم او هم بی میل نیست ... ی عنی حرف نگاهش  
که

همین بود

با حرکت سرش به اطراف و آن حالت جستجوگرش که  
میگفت

دنبال چیزیست لب باز کردم

چیزی لازم داری؟\_

نگاهم کرد و جواب داد

یه لیوان آب میخواستم ... باید قرصمو بخورم\_

روی صورتش دقیق شده چشم باریک کردم و پرسیدم  
میگرنته؟\_

سری به نشانه ی مثبت تکان دادو جواب داد

خیلی شدید نیست احتمالاً به خاطر نور زیاد اینجاست ... البته\_

دیشبم خوب خوابیدم... ممکنه اگه قرص نخورم شدید تر شه

با حالت ملامت باری نگاهش کردم و گفتم

تو که شرایط خودتو میدونی چرا انقدر شبا بیداری م یمون\_

ی

...میدونیکه بیخوابی چه ...

با حرکت سرش مانع از ادامه ی صحبتتم شد و در حالیکه با

ورق

قرص لا به لای انگشتانش بازی میکرد نجوا گونه جواب داد

550

دژاوو

...دیشب حالم خوب نبود\_

سرش که بالا آمد نگاهش پر از حرف بود که وادار به  
 سکوت کرد  
 تنها منتظر نگاهش کردم که پس از مکثی نسبتاً طولانی خیر  
 ه

به چشمانم گفت  
 گفتم دیدمت ... به مامان و بابام همه چی رو گفتم ... بهشون\_  
 ... گفتم میدونم از همه چی خبر داشتن  
 غافلگیر شده بودم ... شاید به این زودی انتظار این اتفاق را  
 نداشتم

که مات نگاهش میکردم بی آنکه بتوانم جمله ای در جوابش  
 بگویم که خود ادامه داد  
 هنوزم باورم نمیشه تونستن همه چیزو ازم مخفیکنن ... مثل\_  
 یه کابوس میمونه

سعی داشتم هجوم تلخی ها را پس بزنم ... سعی داشتم  
 خاطرات  
 سیاه را نادیده بگیرم و خود را در عین دانستن بیشتر از آنچه  
 او

میدانست به ندانستن بزنم که لب باز کرده با صدای خفه ای  
 گفتم

... چه توضیحی دادن؟\_

لبخند تلخی زد و سر به دوطرف تکان داد  
هیچی ... هیچ توضیح قانع کننده ای ندادن جز اینکه هر کار \_  
ی  
کردن به خاطر خودم بوده  
وقتی لبخند زدم خود تلخی زهر را روی لبهایم حس کردم و  
وقتی لب باز کردم کامم زهر بود  
بنظر من حق داشتن ... شاید آگه توام جای اونا بودی به \_  
خاطر  
آینده ی بچه ات سکوت میکردی ... بهتره قضاوتشون نکنی  
... همه  
ی ما تو اون دوره کاری رو کردیم که بنظرمون درست ترین  
کار  
ممکن بوده  
اخم هایش در هم فرو رفته بود لب باز کرد تا اعتراضش را  
اعلام  
کند که با بالا بردن دستم دعوت به سکوتش کردم و ادامه  
دادم  
میدونم .. تصمیمای ما وقتیکه تو از هیچی خبر نداشتی \_  
شاید  
خودخواهانه بوده ... درستش این بود که به خودت اجازه ی  
تصمیم گیری بدیم ولی با ید اینو بدونیما هرکاریکه کردیم به

...ظن خودمون برای خوشبختی و آرامش تو بوده  
چه حالی داشتم ...چه حالی داشتم ...وقتی برای پاک کردن

552

دژاوو

سیاهی ها

از قلباو خود را در ورطه ی تاریکی می انداختم ...خود  
میسوختم تا آتش او را سرد کنم وقتیادامه دادم  
من با رفتنم و خانواده ات با سکوتشون خواستیم آینده ی تو\_  
خراب نشه

نگاهش میخ چشمانم بود که با تاسف سری به دو طرف تکان  
داد

و گفت

به نظرت من به آرامش رسیدم؟\_

آن چشمان غمزده ...آن چهره ی پژمرده ...آن نگاه بی  
زندگی

پاسخم را فریاد میزد و من تاب سنگینی نگاهش را نداشتم که  
چشم گرفتم و او که هنوز آرام نگرفته بود که با لح ن  
دردمندی  
ادامه داد

...من خوشبخت شدم؟\_

حرفی برای گفتن نداشتم منیکه خود حسرت زده ی  
خوشبختی بودم ...منیکه دیروز وادار به باختنش شده بود و

امروز وادار به پنهان کردن دلیل رفتنم ...سوالی تا پشت  
لبهایم

553

دژاوو

رسیده بود و من توان فرو دادنش را نداشتم که بی هوا  
پرسیدم

دیگه چیزی نگفتن؟! ...حرفی سخنی؟\_  
صدایش امیدم را ناامید کرد

نه هیچی\_

برای لحظه ایکنترلم را از دست دادم شاید انتظار داشتم کسی  
پیدا شود و حقیقت را آنطور که اتفاق افتاده تمام و کمال  
برایش

بازگو کند ...لااقل ب عد از دوسال نی از داشتم کسی از گناه  
نکرده

تبرئه ام کند اما گویا توقع زیادداشتم ...نگاهش کردم و با  
لحنیکلافه خطاب به او اما در واقع رو به خودم گفتم  
ولش کن دیگه ...گذشته ها گذشته ...مرورش جز اوقات\_  
تلخی

...چیزی برات نداره

و سپس برای پایان دادن به بحث در اطراف چشم گرداندم با  
دیدن پسر جوانیکه سر تا پا مشکی پوشیده بود و در حال  
رفتن

به سمت دیگر سالن بود دست بالا بردم ... با دیدنم به سمت  
آمد

و کنار میز ایستاد و با لحن محترمانه گفت

554

دژاوو

بفرمایید قربان\_

پنجه هایم را در هم قلاب کرده گفتم

لطفا یه لیوان آب بیارید\_

سری تکان داد و لب زد

چشمحتما\_

سپس نگاهی به میز مقابلمان انداخت و پرسید

چیزی سفارش ندادین؟\_

سری به دو طرف تکان دادم و جواب دادم

نه هنوز تصمیم نگرفتیم\_

سری به معنای فهمیدن تکان داد و با گفتن میرسم خدمتتون

...از میز دور شد که سر به سمتش چرخاندم

انگار اصلا در این عالم نبود با انگشت اشاره اش لب میز را

لمس

میکرد و عمیقا به فکر فرو رفته بود ...از تماشای احوالش

قلبم

فشرده میشد .. غم این دختر مرا پی ر کرده بود ...خواستم

حواسش



را از گذشته پرت کنم که منو را از روی میز برداشته به  
سمتش

گرفتم و همزمان گفتم

555

دژاوو

غذاتو انتخاب کن\_

سر بالا برده نگاهم کرد که با لبخندی اضافه کردم  
برای منم انتخاب کن\_

چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد و سپس بی حرف دست دراز  
کرده در حالیکه منو را میگرفت لب زد  
باشه\_

هوایش ابری تر از آن بود که با چند جمله رو به راه شود  
دنبال جمله ای برای عوض کردن حال و هوایش بودم اما  
هیچ

به ذهنم نمیرسید تنها تماشایش میکردم که سر در نوشته های  
مقابلش فرو برده نگاه میگرداند... لب باز کردم تا حرفی بزنم  
که

صدای ملودی ملایم در اطراف به جای صدایم نشست یک  
ملودی

به شدت آشنا که نگاه او را هم از نوشته ها جدا کرد سر بالا  
برده

به سمت گوشه ی سالن سر چرخاند... آنجا که مردی پشت

پیانو

نشسته مشغول نواختن بود ... حالت چهره و نگاه خیره اش به

آن

سو باعث شد لب باز کنم

مطمئن باش تو ساز زدن به گرد پای توام نمیرسه\_

556

دژاوو

سرش که به سمتم چرخید لبخند غمگینش غم عالم را به دلم

ریخت

مطمئن نیستم ... خیلی وقته پشت ساز ننشستم\_

فکر کردم بعد از مهران دست و دلش به نواختن ساز نمیرفت

ه

متأسف نگاهش کردم که جمله ی بعدش آتشم زد

...بیشتر از دو ساله\_

لحظه ای مکث کرد و در حالیکه برق اشک در چشمش

میدرخشید لب زد

...یعنی از اون روزیکه نامه ات\_

صدای مرد که در اطراف پیچید انگار که محو در آن صدا

شده

لب ها یش را بست ...مرد میخواند و من فکر میکردم یک

نفر از

غیب رسیده تا حرف دل مرا به گوش او برساند

من اگه هنوز میخونم\_  
 واسه خاطر دل توست  
 شعر من صدای غم نیست  
 هم صدای حسرت توست

557

دژاوو

... عزیزم اگه خزونم  
 واست از بهار میخونم  
 تورو تنها نمیذارم  
 گرچه تنها جا میمونم  
 مات نگاهش میکردم و او خیره به چشمانم با لبخند بر لب و  
 مردمک های لرزان بر جا مانده بود مرد که خواند  
 اگه تو شبای سردت\_  
 با خودت تنها میشینی  
 من برات میخونم از عشق  
 تا که فردا رو ببینی  
 اشکش از گوشه ی چشم را گرفت و تا چانه اش کش آمد  
 چشمانم سوخت و مرد خواند  
 اگه هم صدای اشکی واسه آرزوی بر باد  
 من برات میخونم ای گل نو بهار و نبر از یاد  
 و من درست در همان لحظه بود که اراده کردم ... با خود  
 یکدله

... شدم و اراده کردم ... برای دوباره داشتنش بجنگم

558

دژاوو

برای نفس به نفسش زیستتم با سرنوشت  
 بجنگم و همراه مرد نجوا کردم  
 همه دلخوشیم به اینه که تو یادت موندگارم\_  
 گرچه عمریه تو این دشت یه خزون بی بهارم  
 لبخندش که عمق گرفت یقین داشتم به زودی او را به دست  
 خواهم آورد ... قلبش را دوباره تمام و کمال از آن خود خواهم  
 کرد ... زندگی سیاهم را با حضورش رنگ باران خواهم کرد  
 ...

برای

خودم بریدم و دوختم غافل از آی نده... غافل از بازی  
 سرنوشت

... غافل از آنچه در انتظارمان بود...

گوشی تلفن که مقابلم قرار گرفت سر از پشتی مبل جدا کردم  
 تصویر سایه مقابل چشمانم بود که با لبخندی خجول به ...

دوربین

زل زده بود

با دیدن نگاهم لب باز کرد و با حالت شرمگینی گفت  
 سلام داداش\_

مرور شب پیش کامم را شیرین کرده بود که نخواستم رو

ترش

559

دژاوو

کنم ... کجخندی به تصویرش زده جواب دادم

علیک سلام آبجیکوچیک ه\_

:کانال رسمی رمان های ن. فردینفر

**مانا**

چشم به تک نگین انگشتر زیبای پیش رویم بود که زیر \_

تابش

نور آفتاب به هر رنگی در می آمد و چشم را نوازش

میداد... با

لبخندیکه هر لحظه بیشتر کش می آمد دست پیش بردم و در

حالیکه میگر فتمش لب زدم

خیلی قشنگه\_

انگشتر حالا بین انگشتانم بود که سر بالا بردم ، دیدم با

لبخندی

خجول زیر لب گفت

ممنونم\_

لبخندم پهن تر شد و پرسیدم

خوب حالا شیرینیا رو کی می دی؟\_

با گونه های گلگون شده لب باز کرد تا جوابم را بدهد که

صدای

صحرا پیش از او به گوشم رسید  
این خسیس اگه میخواست شیرینی بده که از مون قایم \_

نمیگرد

560

دژاوو

سوالی نگاهش کردم که سقلمه ای به پهلوی سحر زد و در

همان

حال گفت

خانوم شیش ماهه عقد کرده تازه امروز میگه \_  
سر به طرف سحر چرخاندم که با حالت شرمگینی جواب داد  
خوبیه سری مشکلات پیش او مده بود گفتم تا حل شدن \_

کاملش کسی رو خبردار نکنم

صدای صحرا باعث شد نگاهش کنم

توجیه نکن \_

نگاه سرزنشگرم را به صورت صحرا دوخته گفتم  
... انقد ادیتش نکن ... لابد شرایطش و نداشته که بگه \_

صحرا لب بالا کشید و گفت

آخه مگه میشه آدم از دواجشو از دوست صمیمیش قایم کنه \_

اونم شیش ماه ...

چیزی درون سینه ام مچاله شد ... خواستم بگویم بیشتر از

آن

هم میشود پنهان کاریکرد ... مثلاً یکی مثل من دوسال تمام

ازدواجم را با مردیکه هر روز در محل کار با او چشم در

چشم

561

دژاوو

میشدم از همه مخفیکردم... لبخند غمگینی روی لبم نشست و

جواب داد م

حتما وقتش نشده بوده که بگه\_

سپس نگا هی به چشمان غمگین سحر انداختم و گفتم

خوشبخت باشی عزیزم\_

نه لبخندش نشانی از خوشبختی داشت و نه چشمان غمگینش

وقتی لب زد

ممنونم\_

نگاه ی به صحرا انداخته با اخمی ساختگی گفتم

شما احیانا نمیخوای بعد از اونهمه غر غریکه کردی تبریک\_

بگی؟

صحرا که با شنیدن حرفم انگار تازه از خواب بیدار شده

دستپاچه

جواب داد

چرا چرا\_

سپس به سرعت به طرف سحر چرخید و گفت

ایشالا خوشبخت شی... طلا تخت شی... به پای هم پیر شین\_

562

دژاوو

سپس بی هوا سحر را در آغوش کشید که همان لحظه صدا  
ی

خفه ی سحر از میان آغوش صحرا به گوشم رسید  
برام دعا کن صحرا\_

متعجباز دیدن آن حال و هوا ی غمبار که هیچ ربطی به  
احوال

یک تازه عروس نداشت نگاهشان م یکردم که همان لحظه  
صحرا

تنه عقب کشید و در حالیکه با دو دست شانه های سحر را  
گرفته

بود با نگرانی پرسید  
چی شده؟\_

هر دو منتظر به لب های سحر چشم دوخته بودیم اما صدای  
شیده قبل از سحر به گوشمان رسید

چه خبره اینجا ... عجب حلقه ی زیبایی\_

به سمتش سرچرخاندم که نگاهش را مات حلقه ی میان  
انگشتانم دیدم ... همان لحظه سرش بالا آمد و با حالت

مشکوک

پرسید

حلقه یکیه؟\_

از وقتی دیده بودم که کمتر دور و بر امیرحسین و اتاقش



میپلکد

563

دژاوو

و کمتر در میان صحبت هایش از او نام میبرد توانسته بودم  
باز

هم نگاهش کنم و حتی به صورتش لبخند بزنم منیکه این  
روزها لبخند جز لاینفک صورتم شده بود انگار ... لب ها یم  
را کش

داده با لحنی هیجان زده جواب دادم  
مال سحر جونه ... چند وقته عقد کرده\_  
سر شیده بلافاصله به سمت سحر چرخید و با لحنیکه بوی  
حسادت بوضوح از آن به مشام میرسید لب زد  
!... مبارک باشه\_

ممنون سحر را هم نادیده گرفته نگاهم کرد و با حالتیکنایی  
گفت

خداروشکر انگار تازگیا بخت همه تو این شرکت باز شده\_  
متوجه منظورش شده بودم  
از یادآوری آن حلقه ی طلایی رنگ دلم غنچ زد و زیر و ...  
زبر

شد... اما در نهایت شیطننت خود را به ندانستن زده پرسیدم  
چطور؟\_

دیدم که دستانش را داخل جیب هایمانتواش فرو کرد و با آهی

564

دژاوو

عمیق پرسید

تو میدونستی طرف زن داره؟\_

شیطان درونم اجازه نمیداد صادقانه رفتار کنم که باز هم

در نهایت بدجنسی پرسیدم

کی؟\_

کلافه نگاهمکرد و حرصی جواب داد

کی؟...ستوده دیگه\_

در حالیکه مانای شرور درونم از این مردم آزاری غرق لذت

بود و

ریز ریز میخندید چهره ای بی تفاوت به خود گرفتم و جواب

دادم

هان...خوب...راستش آره...یعنی اونموقع ها شنیده بودم\_

ازدواج

...کرده

به اینجای صحبت که رسیدیم کمی قلبم تیر کشید اما این

تیرکشیدن در برابر لذت تماشای چهره ی مغموم و شکست

خورده ی شیده هیچ نبود...با شنیدن حرفم اخم هایش در هم

گره خورد و حرصی گفت

565

دژاوو

پس چرا هیچوقت حرفی نزده بودی؟\_

چه تلاشی میکردم لبخندم را که عجیب میل به خودنمایی  
 داشت پنهان کنم که لبهایم را به نشانه‌ی ندانستن به پایین  
 مایل کردم و جواب دادم  
 خوب من چه میدونستم... گفتم شاید زنشو طلاق داده که تو...  
 انقدر پیگیرشی و برای زدن مخش ممارست به خرج میدی  
 با صدای خنده‌ی ریز صحرا سرش به آن سو چرخید و نگاه  
 تیزش را به صحرا دوخت که پرسیدم  
 حالا چی شده مگه؟  
 نگاهم کرد و با حالتی درمانده نجوا کرد  
 ...چند وقته حلقه دستش میکنه...  
 دیگر اختیار لبخندم دست خودم نبود که آنطور کش آمد و  
 ردیف  
 دندان‌ها یم را به نمایش گذاشت وقتی گفتم  
 فدای سرت عزیزم... حالا من فک کردم چی شده... این نشد...  
 یکی دی‌گه... چیزیکه برای تو ریخته پسر خوشتیپه  
 حالاتم انگار زیادی برایش غریب بود که چشم باریک کرد و  
 با  
 566  
 دژاوو  
 لحن مشکوکی پرسید  
 ...چی‌ه امروز خیلی‌کیفت کوکه...  
 ابرو بالا انداخته جواب دادم

چرا نباشه؟... امروز دوتا خبر عروسی شنیدم تازه بعد از \_  
 شرکتم  
 میخوام برم خرید عید  
 متعجب نگاهم کرد و گفت  
 ...تو که گفتی\_

صدای صحرا مانع ادامه ی حرفش شد  
 مثل اینکه آقای مهندس با شما کار دارن\_  
 به صحرا نگاه کردم که با دست به پشت سرم اشاره میکرد  
 بلافاصله سر چرخاندم که تصوی ر او که با آن پیراهن ...  
 سفید و  
 شلوار فیلی رنگ در قاب در ایستاده بود در قاب دیدگانم قرار  
 گرفت، پرواز هزاران قاصدک را در دشت دلم نظاره کردم  
 ...چه

به موقع از راه رسیده بود ...حس میکردم حتی سوی چشمانم  
 بیشتر شده که آنطور محو تماشایش شدم و او که با دیدنم  
 سری

تکان داد و خواست نزدش بروم...به شدت هیجان زده شده  
 بودم

567

دژاوو

و متأسفانه این از حرکاتم بوضوح پیدا بود که به سرعت سر  
 به

سمت سحر چرخانده حلقه را به سمتش گرفتم و تند و تند گفتم  
...بازم مبارکت باشه عزیزم\_

دستش که با گفتن خیلی ممنون برای گرفتن حلقه پیش آمد  
جمله ام را تکمیل کردم  
یادت باشه هیچوقت حلقه اتو از دستت در نیاری ...هرکس\_  
خواست ببیندش رو انگشتت ببین ه اینجوری قشنگتره  
سپس لبخندی سرسری به صورتش زده به سمت در پرواز  
کردم

به سمت او که دستانش پشت تنش قلاب شده با لبخندیکه...  
تنها از چشمانش خوانده میشد و نه لب هایش منتظر نگاهم  
میکرد هنوز چند قدمی با در فاصله داشتم که لب باز کرده با  
صدای نسبتا بلندی گفتم  
!جانم!\_

با شنیدن حرفم ابروهایش به شدت بالا پرید که وقتی مقابلش  
ایستادم با لحن متعجبی گفت  
جانت بی بلا\_

568

دژاوو

سپس نگاهش از صورتم به پشت سرم سرک کشید و دوباره  
به

چشمانم دوخته شد و در حالیکه تلاش میکرد لبخندش را  
بخورد

گفت

چه استقبال با شکوهی ... من این سعادتو مدیون کی ام؟  
لعنتی دستم را خوانده بود که اینطور متلک بارم میکرد ... با  
حالت

شرمگینی ن گاهش کردم که لبخند کم رنگ اما پرمهری به  
صورتم

پاشید و نجواگونه پرسید

خوبی؟

نمیتوانستم اشتیاقم را به او پنهان کنم... نمیتوانستم عشقیکه  
از قلبم متصاعد میشد و به چشمانم میرسید را پنهان کنم که  
چشم به چشمانش دوختم و لبهایم رنگبختند گرفت وقت ی  
جواب دادم

شما خوبی؟

پلک هایش را روی هم فشرد و لب زد

عالی

569

دژاوو

سپس تنه اش را کمی به سمت ما یل کرد و ادامه داد

...ولی بهتر از اینم میشم اگه

کلامش را برید و با شیطننت نگاهم کرد که سوالی نگاهش

کردم

و ناچار پرسیدم

اگه چی؟\_

سری به دو طرف تکان داد و سوالم را با سوال جواب داد  
امروز بعد شرکت چیکاره ای؟\_  
قرار شام یک هفته ی پیش اولین چیزی بود که به ذهنم رسید  
نکند قرار بود قرار دوست داشت نی دیگری داشته باشیم ...  
...یقینا

چشم های دو گوی درخشان بود وقتی با شیطننت جواب داد م  
نکنه قراره بریم کله پزی؟\_

تک خنده ایگرد و در حالیکه تنه عقب میکشید جواب داد  
اگه قرار به رفتن به همچین جاهایی باشه من حلیم فروشی \_

رو

ترجیح میدم

به آنی هجوم خون به صورتم را احساس کردم ، تا گوش ها

یم

داغ شد انگار...لب به دندان گرفته خجالت زده نگاهش

570

دژاوو

کردم...حالاتم باعث شد لبخندی عمیق به صورتم بزند و

احتمالا

برای نجاتم از آن حال بود که بلافاصله منظور اصلی اش را

بیان

کرد

یه عسرونه تو یه کافه ی دنج ...!البته اگه وقت داشته باشی\_  
هنوز تحت تاثیر جمله ی قبلش بودم که زبانم در دهانم

نچرخید

با کمی مکث و طمانینه سرم بالا و پایین شد ...همان لحظه  
دستش بالا رفت و در حالیکه گوشه ی ابرویش را می خاراند  
گفت

یه سری حرفم باهات دارم\_

وقتی اینطور گوشه ی ابرویش را میخاراند یعنی برای گفتن  
حرفش کمی معذباست ...نگاه موشکافانه ام را به صورتش

دوخته پرسیدم

در چه موردی؟\_

نگاه از چشمانم گرفت وقتی جواب داد

حالا در موردشو همون موقع میگم بهت\_

سوالی نگاهش میکردم و فکر هایی در سرم روشن و

خاموش

571

دژاوو

میشد ...فکر های رنگی و سیاه در کنار هم که بعضی به

دلشوره

ام می انداخت و برخی حاله را دگرگون میکرد اما در آن

میان

یک فکر بود که مثل رنگین کمان میدرخشید چیزیکه به آن



حلقه ی طلایی رنگ مربوط بود ...خدای من یعنی ممکن بود  
در

...مورد

صدای زنگ گوشی افکارم را پراکنده کرد ...با ببخشیدیدست  
برده گوشی را از جیبم بیرون کشیدم با دیدن شماره ی  
منزل

بلافاصله تماس را وصل کردم که صدای هول زده ی مهین  
خانوم

در گوشم نشست

الو ماندانا جان\_

مهین خانوم به من زنگ زده بود؟

با همین چند کلمه ای که گفت اضطراب به جانم چنگ انداخت  
انگار که نشنیده دلم گواه خبری شوم بدهد هول زده گفتم  
بله مهین جون چی شده؟\_

صدایش که به گوشم رسید رگه های اضطراب داشت اما  
جمالتش در نهایت تعجب چیز نگران کننده ای نداشت

572

دژاوو

هیچی دخترم ...زنگ زدم بگم سودابه خانوم اومده اینجا\_  
میخواستم بگم اگه میشه یه سر تشریف بیارید منزل  
تعجب محض تنها حس آن لحظه ام بود آمدن سودابه بعد از  
بیش از شش ماه و این تماس عجیب و غریب از طرف مهی ن

خانومیکه هرگز تا پیش از این با من تماس نگرفته بود و آن  
 خواسته ی عجیب ترش حسی به شدت منفی به دلم ریخت که  
 پرسیدم  
 چی شده؟\_

لحنش هول زده بود ...هراس داشت انگار و البته به شدت با  
 عجله

کلمات را کنار هم ردیف میکرد  
 هیچی دخترم ...چی میخواستی بشه؟...گفتم که سودابه خانوم\_  
 اومدن میخوان شما رو ببینن اگه میشه زودتر بیاید خونه  
 گیج از رفتار عجیب و غریب مهین خانوم گفتم  
 خوباخه من که الان سر کارم ... بهش بگین بمونه تا عصر\_

ی

که میام

همان لحظه نگاهم بالا رفت و روی یک جفت چشم طوسی

رنگ

573

دژاوو

و اخم گره خورده همراهش ثابت ماند که مهین خانوم جواب  
 داد

نمیشه خانوم جون نمیشه ...سودابه خانوم عجله دارن\_

نمیتونن

بمونن اصرار کردن بگم شما بیای خونه...اگه میشه شما

زودتر بیا

دلم مثل سیر و سرکه شروع به جوشیدن کرده بود که خیره  
به

آن چشم هایش جواب دادم

مامان و بابا طوریشون شده مهی ن جون؟...توروخدا اگه \_

چی زی

...شده

دیدم که اخم ها یش باز شد و نگاهش رنگ نگرانی گرفت

همان

لحظه مهین خانوم جواب داد

نه قربونت برم نگران نباش باور کن سودابه خانوم اومده \_

اصلا

میخوای گوشه‌ی رو بدم بهش؟

با اینکه میل شدیدی به گفتن بله و جمع شدن خاطرتم داشتم

اما میدانستم تا به خانه نروم و با چشمان خودم شاهد سلامت

پدر و مادر نباشم دلم آرام نخواهد گرفت که زبانم به حرکت

در

آمد و برخلاف خواسته‌ی قلبم گفت

نه لازم نیست \_

574

دژاوو

و سپس سر به زیر انداخته ادامه دادم

من الان را میفتم\_  
 مهین خانوم که با لحن هیجان زده ای گفت  
 باشه فقط زودتر برس\_  
 و بلافاصله تماس را قطع کرد ...دستم که همراه گوشی پایین  
 افتاد سر بالا برده خیره به چشمان منتظرش لب زد م  
 من باید برم خون ه\_  
 زودتر از آنچه که انتظارش را داشتم به خانه ر سیدم نمیدانم  
 خلوتی ظهر یک روز وسط هفته به کمک آمده بود یا همهمه  
 ی  
 درون سرم که آنقدر مرا درگیر خودش کرده بود که نگذاشته  
 بود  
 ...متوجه مس یر باشم  
 نمیدانستم به خانه فکر کنم و دل آشوبه ایکه لحظه به لحظه  
 در وجودم بیشتر میشد یا به او ...به او که با دیدن احوالم  
 آنطور  
 نگران به صورتم زل زده پرسیده بود  
 چی شده؟\_  
 و من که در آن لحظه دنبال یک نفر میگشتم که از نگرانی  
 هایم  
 575  
 دژاوو  
 با او بگویم یک نفر که کمی آرام کند یک (انشالله که چی ز

مهمی نیست) بهم بگوید تا بتوانم جانم را جمع کنم و خود را  
تا

خانه برسانم، لب باز کرده تمام حس هایم را بر زبان  
جاری کرده

بودم ... از سودابه ای گفته بودم که ماه ها پا به خانه مان  
نگذاشته

بود و حالا اینطور ناگهانی آمده اصرار به دیدارم داشت ... از  
لحن

پر تشویش مهین خانوم ... از پدر و مادریکه هیچ یک  
نخواستند

بودند پیگیرم باشند و این کار را به مهین خانومی محول کرده  
بودند که تا حال حتی یکبار صدای ش را از پشت گوشی  
نشنیده

بودم ... از عجیب بودن و مشکوک بودن آنچه پیش آمده بود  
گفته

بودم و اوکه به سخن آمده برخلاف آنچه انتظارش را داشتم به  
جای آنچه میخواستم بشنوم گفته بود  
آره همه چی زیادی عجیب ه\_

حالم از آنچه که بود بهم ریخته تر شده بود و دلم بیشتر بهم  
خورده بود که پرسیده بود  
میخوای همراهِ بیام؟\_

و اینطور حالی ام کرده بود که تعلل بیشتر جایز نیست وقتی

در

576

دژاوو

جوابش نه گفته تشکر کرده بودم گفته بود

انقد خودخوری نکن شاید هیچی اونطوریکه تو فکر میکنی\_

نگران کننده نباشه... شاید واقعا سودابه خواسته ببیندت... به

جای فکرای عجیب و غریب زودتر برو خونه تا هم خیالت

راحت

...شه هم بفهمی جریان چیه

وقتی با گفتن باشه خواسته بودم عقب گرد کنم صدایم زده بود

مانا جان\_

نمیشد یکبار فقط یکبار دیگر مان ی صدای م میکرد؟

...نمیشد به

خاطر خدا حالا که من آنقدر محتاج دلگرمی اش بودم با یک

مانی صدا زدنم خونی تازه به رگ هایم تزریق میکرد تا

حداقل

بتوانم تا خانه سرپا بمانم؟... سر به زیر انداخته با لحن دلخور

ی

جواب داده بودم

بله\_

صدایش سرم را بالا کشیده بود

منو بی خبر نذار\_

نگاهش کرده با لب هایی آویزان سر به نشانه ی موافقت

تکان

577

دژاوو

داده بودم که با لحنی نرم و ملایم گفته بود

برو در پناه خدا\_

و من که دلم طاقت نیاورده بود تا اشتیاقم را به او پنهان کنم

خواستہ بودم ج وری حالی اش کنم چقدر دلم نشستن روی

صندلی مقابلش در آن کافه ی دنج را میخواست که گفته بودم

اگه حرفامون زود تموم شه برمیگردم\_

و او که پلک روی هم گذاشته با لحنی امیدوار جواب داده بود

منتظر م\_

ماشین را مقابل درب خانه پارک کردم نمیدانم به خاطر عجله

ام

برای زودتر رفتن به خانه بودی ا ام یدم به زودتر برگشتن

نزد او

که از خیر کشاندنش تا داخل حیاط گذشته همانجا رهایش

کردم... با گام های بلند خود را به درب خانه رسانده هول

زده

بازش کردم، به محض پا گذاشتن به حیاط صداهایی از داخل

خانه به گوشم رسید... صدا ها برای یک گپ و گفت

## خانوادگی

زیادی بلند بود که باعث شد بلافاصله در را رها کرده با گام  
های

بلند و سریع به سمت ساختمان بروم... پای پله ها رسیده بودم

578

دژاوو

که عملاً صدای بگو مگو ها و چراهای بلند که صاحب

صدایش

کسی جز سودابه نبود بر شتابم افزود

پله ها را تند بالا دوی دم و وارد خانه شدم... حالا دیگر

بوضوح

صداها را میشنیدم قبل از آنکه تصویری از افراد خانه در

دیدم

باشد

من فقط میخوام بدونم چرا همه چی رو از من پنهون کردین؟\_

چقدر این سوال برای من آشنا بود... چقدر زنگ این صدای

دردمند برای من آشنا بود انگار که من باشم در کالبد جسمی

دیگر... زنی دیگر... عروسی دیگر... پاهایم از توان افتاد

انگار

دیگر مثل چند لحظه ی پیش عجله ای برای پیش رفتن...

نداشتند... ترس غل و رنجیر شده بود و دور مچ پاهایم پیچیده

بود انگار که توان برداشتن قدم از قدم را نداشتم... ترس از



فهمیدن ندانسته ای جدید... ترس کنار رفتن پرده ای دیگر  
 ترس از حقیقتیکه با اینکه هی چ از ماهیتش نمیدانستم ولی...  
 عجیب رعب به دلم انداخته بود ... با جمله ی بعدی سودابه در  
 جا تکان خوردم

579

دژاوو

شما از همه چی خبر داشتین ... تو تمام این یک سال شما \_  
 تنها

کسی بودین که از همه چی خبر داشتین ... به من بگین چرا  
 هیچ

حرفی بهم نزدین چرا؟

میل به فهمیدن تنها نیرویی بود که توانست مرا از جا بکند  
 پاهایم را به زحمت تکان دادم و تتم را پیش کشیدم ...  
 راهروی

کوتاه ورودی را طیکرده چرخیدم که با دیدن تصویر پی ش  
 روی

م

... درجا خشکم زد

سودابه و پدر سینه به سینه ی هم وسط سالن پذیرایی ایستاده  
 بودند ... نگاهم اول روی سودابه نشست که با چهره ای  
 برافروخته

و مشت هایی گره کرده مقابل پدر سینه سپر کرده با اخم های

در هم منتظر نگاهش میکرد ... به لطف قد و قامت بلندش  
تقریبا

چشم در چشم م پدر بود با شال حریر سیاه رنگیکه دور  
گردنش

افتاده بود و موهای وحشی به رنگ شبکش که آشفته اطرافش  
پراکنده بود ... و پدریکه برخلاف وقت هاییکه در جواب  
سوال

هایمن سر به زیر می انداخت این بار نگاه تندو تیزش  
صورت

580

دژاوو

سودابه را نشانه گرفته بود ... صدای هق هق های ضعیف  
مادر دلم

را خون کرد که سر چرخانده آن جا رویکاناپه ی گوشه ی  
سالن

دیدمش که سر به زیر انداخته تند و تند اشک هاییکه انگار  
بارششان ابدی بود را با دستمال لای پنجه اش میگرفت و  
مهین

خانومیکه با چهره ای نگران و دست هاییکه در هم میپیچید  
ایستاده کنار کاناپه به صورتم زل زده بود... هاج و واج به  
منظره

ی پیش رویم نگاه میکردم که لب ه ایم جنبید و صدایی گرفته

از گلویم خارج شد  
چی شده؟\_

سوالم نه جوابی داشت و نه ح تی عکس العملی ... نه سری  
به

سستم برگشت نه نگاهی به طرفم کشیده شد ... و پدر که بی  
توجه به من و سوالم رو به سودابه گفت  
من اگه حرفی نزدم به خاطر ای ن بود که همه چی یه مشت\_  
... دروغ و تهمت بود که به مهرا ن بسته بودن لزومی ندیدم  
سودابه میان حرف پدر رفت و تقریباً داد زد  
من زنش بودم بابا ... حق داشتم بفهمم ... حق من بود که \_

بفهمم

581

دژاوو

چند سال با کی زیر یه سقف زندگی کرده ... حق منه که بفهمم  
یک سال تمام عزادار کی بودم  
صورتش هر لحظه سرخ تر میشد و صدایش بلندتر وقتی با  
دست

به سینه اش کوبید و ادامه داد

من عزادار کی ام بابا؟.... مردیکه بهم خیانت \_  
کرده؟.... مردیکه

با یه زن شوهر دار به من خیانت کرده ؟

حس کردم سقف خانه روی سرم آوار شد ... شاید واژه

های

سودابه بود که مثل بهمن روی سرم خراب شد که زانوانم خم  
شد و توان ایستادن از کف دادم... دستم بی هوا بلند شد و به  
دنبال تکیه گاهی روی دیوار نشست که صدای جیغ خفه ی  
سودابه تتمه ی توانم را هم گرفت

مهران ایدز داشته بابا... میفهم ین یعنی چی؟... شوهر من \_  
ایدز

داشته ... از اون زن گرفته بوده ... پدر بچه ی من از یه زن  
دیگ ه

ایدز گرفته بوده

روی پله سقوط کردم و با چشمانیکه هر آن ممکن بود از  
کاسه

به بیرون پرتاب شوند و نفسیکه دیگر نای بالا آمدن نداشت  
به

582

دژاوو

کابوس روبه رویم خیره شدم که همان لحظه با فریاد پدر از  
جا

پریدم

میگم دروغه ... بهتونه ... برای مهران پاپوش درست کردن \_  
میخواستن آبروشو ببرن...

سودابه شروع به چنگ زدن به ران پای ش کرد و پا به پای

پدر  
 فریاد زد  
 کدوم دروغ؟... کدوم بهتون؟... خودم مدارک پزشکیشو دیدم...  
 عکساشو با اون زن دیدم... نه ساختگی بودن نه دروغ...  
 ...حتی

وقتی داشته میرفته خونه ی اون زنم ازش عکس گرفتن  
 تازه فقط اینا نیس همه تو کارخونه شاهدن... زنه غریبه  
 ...نبوده

!منشی بوده اونجا... همه از رابطه ی اینا خبر داشتن  
 انگشت اتهامش را به سمت پدر گرفت و ادامه داد  
 خود شمام خبر داشتی... بهتر از هر کسی از ماجرا خبر \_  
 داشت ی

اما از من پنهونش کردی... اونوقت من حالا بعد یه سال باید  
 بفهمم چه بلایی سر زندگیم اومده... که شوهرم بخاطر بلا  
 بیکه

سر خودش آورده خودکشیکرده

583

دژاوو

صدای گریه هایمادر خنج به اعصابم میکشید... دلم داشت بهم  
 میخورد انگار که چیزی از معده تا دهانم کش می آمد... سرم  
 به

دوران افتاده بود و ناباورانه نگاهشان میکردم که پدر گفت

والا دروغه ... بلا دروغه ... مهران اهل این کثافت کاری ا \_  
... نبود

صدای پدر پر از درد بود، پر از عجز، پر از بیچارگی و  
سودابه که

انگار تصویر فلاکت بود وقتی نالید

میدونین تو این مدت چی به من گذشت؟ ... چند بار آزمایش \_  
دادم؟ ... چند تا دکتر عوض کردم؟ ... فکر نکردین من اگه مبتلا  
باشم و نفهم چه فاجعه ای اتفاق میفته؟ ... میدونین با پنهان  
کاریتون چه بلایی سر من آوردین؟ ... من مریض شدم بابا  
وسواس گرفتم ... همه اش فکر میکنم نکنه منم مبتلا شدم...  
... نکنه آزمایشا اشتباه میگن ... نکنه ...

دستانش صورتش را پوشاند و هق هق گریه اش در خانه

پیچید

و من همچنان همانجا خشکیده بودم... با نفسیکه به جان کندن  
بالا می آمد و چشم هاییکه سی اهی میرفت ... دست پدر بالا  
رفت و نرم روی شانه سودابه نشست و با لحن ملایمی گفت

584

دژاوو

یکی با مهران دشمنی داشته دخترم ... یکیکه زنده بودن \_

مهران

خیلی براش در دسر درست کرده بوده بخاطر همین اون بلا

رو

سرش آورده ... باور کن مهران اهل این کارایکتیف نبوده  
خودت که باهات زندگی کرده بودی بهتر از من اینا رو ...  
!میدونی

صدای گریه های سودابه بلندتر شد که پدر ادامه داد  
بعد از فوت مهران که من پیگی ر قضیه شدم این شایعه ها \_  
درست

شد انقدر همه جا پر کردن و بی آبرومون کردن که من از  
ترس

آبروی بچه ام از خیر شکایتم گذشتم ... الان بعد یه سال  
دوباره

افتادم دنبال کاراش که اینبار او مدن سراغ تو ... اینا میخوان  
... نذارن

سر سودابه بالا آمد و با لحنی عصبیکلام پدر را بری د  
من مدارکشو دیدم بابا ... به هرکسیکه میشد نشونشون دادم\_  
به چنتا دکتر متخصص نشونشون دادم همه تایید کردن ...  
که

مدارک هیچ مشکلی ندارن و همه واقعی ان ... متاسفانه من به  
دیده ها و شنیده هام بیشتر اعتماد دارم تا حرفای از سر  
تعصب

پدرانه ی شما ... چرا زیر بار واقعی ت نمیرین؟ ... شما از  
چی دارین

دژاوو

... فرار میکنین؟... چرا نمیخوای ن باور کنین که مهران  
دست پدر پایین افتاد و لحنش متقابلا تند و تیز شد  
نمیخوام باور کنم چون واقعیت نداره ... همه اش یه مشت \_  
حرف

مفت و دروغ و چرنده ... اصلا... اصلا اگه مهران ایدز داشت  
ما

چطور اعضاشو اهدا کردیم؟؟؟... تو بگو اصلا امکان داشت  
بتونیم

این کارو بکنیم؟

با جواب سودابه صدای هق هق هایمادر قطع شد و نگاه همه  
ی ما مات صورتش بر جا ماند

اصلا از کجا معلوم که اعضاشو اهدا کرده باشین؟ ... من \_  
که اونجا

... نبودم ... شاید ... شاید همه چی ساختگی بوده

به سرعت نگاهم به سمت پدر چرخید به رنگ پریده ی  
صورتش

و لب های نیمه بازش ... که سودابه ادامه داد

مدرکی دارین؟ ... مدرکی دارین که ثابت کنه اعضای \_  
مهرانو اهدا

کردین؟ ... میتونین اون آدما رو به من نشون بدین؟ ... میتونین  
بهم



... ثابت کنین که اشتباه کردم؟

ملتمسانه به پدر چشم دوخته بودم تا

586

دژاوو

حرفی گفته از این مرگ یکه در آن دست و پا میزدم نجاتم  
دهد

فقط یک کلمه فقط یک کلمه و انگار الماس هایمن جواب...  
داد که لب های پدر جنبید و نجوا کرد  
میتونم\_

حس کردم ناگهان حجمی عظیم از هوا وارد ریه هایم شد و  
نبض

حیات درون رگ ها یم جریان گرفت ... همه چیز دروغ بود  
... همه

چیز یک مشت تهمت کثیف بود ... همه چیز ... صدای سودابه  
افکارم را بهم ریخت

خوب چطور میخواید بهم ثابت کنید؟\_

پدر با نگاهی سرگردان که یک جا بند نمیشد جواب داد  
میبرمت پیش یکی از کساییکه از مهران عضو گرفته\_  
پاسخ سودابه نگاه متحیرم را به سمت چهره ی اخم آلودش  
کشید

ببخشید بابا ولی بهم حق بدید که باور نکنم... متاسفانه\_  
اعتمادمو

از دست دادم ... از کجا معلوم اون آدم پول نگرفته باشه که  
... دروغ

587

دژاوو

صدای پدر کلامش را بری د  
غریبه نیس ... میشناسیش\_  
ابروهایمن هم همراه سودابه بالا پرید بلافاصله سر چرخانده  
به

صورت پدر چشم دوختم که سودابه سوال داخل سر مرا بر  
زبان  
آورد  
کیه؟\_

منتظر به پدر چشم دوخته بودم که سر به زیر انداخته به گل  
های قالی زل زده بود ... لحظات انگار کش می آمدند و من  
جوشش چیزی را در میانه ی س پنه ام احساس میکردم...  
هر

لحظه میل به فهمیدن بی تاب ترم میکرد که مصر به صورت  
پدر  
زل زده بودم و به اندازه ی پلک برهم زدن ی چشم نمیبستم  
... سر

پدر با مکتی طولانی بالا آمد و نگاهش به صورت سودابه  
چسبی د

لب هایش که تکان خورد و صدایش که به گوشم رسید حس...  
کردم از اوج قله یکوهی بلند به اعماق دره ای ژرف پرتاب  
شدم

امیر حسین ... امیر حسین ستوده\_

یک صدا ... یک صدا در سرم تکرار میشد ... صدای جیغ  
یک زن

588

دژاوو

بود ... یک عروس رها شده ... یک عروس تیره بخت ... صدا  
در سرم

بیشتر و بیشتر میشد و مرا به مرز جنون میکشاند ... نگاهم  
اما

همچنان میخ سودابه بود ... به دستش که بالا رفت و با نگاهی  
مات صورت پدر شال گره خورده دور گلویش را کشید با  
ناباوری

چند قدم به عقب برداشت و روی مبل پشت سرش سقوط کرد  
من اما نفهمیدم با چه نیرویی تن مرده ام را تکان دادم دست  
مرده ام را به نرده ها گرفتم و تن لرزانم را بالا کشیدم و به  
سختی

روی پاهای لرزان ترم ایستادم ... لبهایم هم بی اذن من بود که  
تکان خوردند و صدای زنی غریبه ... زنی نگون بخت از  
گلویم

خارج

شد

... قلب مهران تو سینه ی امیر حسین؟ \_

سر پدر به ضرب به سمت چرخید انگار که تازه مرا دیده  
باشد با

نگاه ی ترسیده قدمی به سمت آمد و گفت

ماندانا بابا \_

دستم را برای مانع شدن به سمتش گرفته با ناباوری پرسیدم

589

دژاوو

... قلب مهرانو دادین به امیر حسین؟ \_

پدر قدم ی دیگر پیش آمد که سر به دوطرف تکان دادم و  
قدمی

عقب رفتم که همان لحظه زیر پایم خالی شد و با ضرب روی  
پله

افتادم ... پشت پا یم سوخت اما سوزش قلبم به شدت

عذاباورتر

بود ... قلبیکه از فهمیدن واقعیتی جانکاه میسوخت ... فهمیدن

... علت بازگشت او

نفهمیدم چطور از جا برخاسته بی توجه به صدا زدن

هایمکرر

پدر به سمت در دوی دم ... باید او را میدیدم ... همین حالا

...همین

حالا که سینه ام از حجم سوال های بی جواب در حال انفجار بود... باید اینبار سوال هایم را میپرسیدم... اجازه نمیدادم باز هم

ملعبه ی دست شوم ... اجازه نمیدادم هستی ام بار دیگر ویران شود... قبل از آنکه یک بار دیگر دیر شود باید چراهایم را فریاد

...میزدم

میدویدم ... بی توجه به صدا زدن های زنیکه دلشوره از لابه لای

کلماتش پشت سرم جاری بود می دویدم ... اشک م ی ریختم و

میدویدم ... زار میزدم و میدوی دم ... جان میکنم و می دوی دم تا

590

دژاوو

از واقعیت هولناکیکه مقابلم قد علم کرده بود دور شوم و برای

دور شدن چاره ای جز دوی دن ن داشتم ... فکر میکردم با دویدن

میتوانم سیاهی ها را جا بگذارم ... میتوانم چهره ی رعباور حقیقت را جا بگذارم ... میتوانم بدبختی و نکبت را جا بگذارم

که نمیشد ... که بدبختی و نکبت خود من بودم و مگر میشود  
 از  
 !خویش ن خویش گریخت؟  
 چند باری سکندری خوردم و یک بار پای م به شدت پیچ  
 خورد  
 اما هیچ یک نتوانست مرا از رفتن باز دارد ... باید تا جایکه  
 توان  
 داشتم دور میشدم ... باید از این خانه که شومی اخبار گاه و  
 بی  
 گاه ش داشت مرا به کام میکشید و میبلعید دور میشدم ... از  
 درب  
 حیاط بیرون زده تا سر خیابان دویدم ... صدای نفس نفس زدن  
 هایم در سرم اکو میشد ... از دم و بازدم های تند سینه ام به  
 سوزش افتاده و پاهایم کم کم توان اولیه اش را از دست داده  
 بود  
 و حالا به سنگینی از جا کنده میشد و مرا به پیش می راند  
 ... مرا  
 که هیچ در حال خودم نبودم ... منیکه رودی خروشان شده  
 بودم  
 که باید به صخره ای میرسید تا این جریان دیوانه وارش که

...مقصدی جز باتلاق مرگ نداشت متوقف شود  
 اصلا من چرا نمرده بودم؟ ...چطور انقدر پوست کلفت شده  
 بودم...چرا اینطور سمج یقه ی زندگی را گرفته بودم و رها  
 نمی‌کردم؟ ...چطور شومی اخبار مرگ برادرم مرا از پا  
 ننداخته

بود؟ ...میدانستم ...میدانستم تنها دلیل ایستادنمیک نفر است  
 مردیکه آنطور با تتمه ی جانم به سویش می دوی دم تا ...  
 شاید

شاید راه نجاتم شود ...شاید نجات بخش این من از هستی  
 ساقط

شده ی در آستانه ی قبض روح شدن شود  
 با سنگین شدن نفسم و خس خس دردآور سینه ام پاهایم توان  
 حرکتش را از دست داد انگار...خم شده دستانم را ستون  
 زانوانم

کرده تند و تند نفسم را از سینه بیرون دادم... اندک اندک که  
 آن شوک اولیه از بین میرفت مغزم داشت فرصت تجزیه و  
 تحلیل

آنچه پیش آمده بود را پیدا میکرد و البته که در همان حال هم  
 مرور دیده ها و شنیده ها داشت مرا به جنون میرساند ...با  
 یاد او

بود که به سرعت در جا ایستاده به سمت حاشیه ی خیابان پا

تند کردم و دستم را به هوای متوقف کردن تاکسی بلند کرده

592

دژاوو

صدا بالا بردم

در بست\_

وقتی تاکسی مقابل درب شرکت متوقف شد نفهمیدم چطور

خود

را از ماشین به بیرون پرتاب کردم و به سمت در دویدم که

همان

لحظه صدای مرد راننده که در تمام مسیر نگاه سنگین پر از

تعجبش روی من و اشک های جاری ام پهن بود متوقفم کرد

قابل نداشت خانوم\_

بلافاصله از رفتن باز ایستادم بی حواس دست انداختم تا

کرای ه

اش را از کیفم بیرون بکشم که با دیدن جای خالی کیف روی

شانه ام آه از نهادم بلند شد

هیچ یادم نبود کیفم را گجا جا گذاشته ام مجال فکر کردن هم

نبود... برای راهی کردن مرد تنها یک فکر به ذهنم رسید

با گام های تند به سمت اتاقک نگهبانی رفته سلام مرد نگهبان

را بی جواب گذاشته هول زده گفتم

آقا اصلان بی زحمت کرایه ی اون تاکسی رو پرداخت کنید،\_

من بعدا باهاتون حساب میکنم

593



دژاوو

منتظر نماندم تا حتی جوابش را بشنوم روی پاشنه پا چرخیده  
به طرف پله ها دو یدم ... وقتی وارد شرکت شدم چیزی  
نمانده بود

از شدت خستگی

و حال خراب نقش زمین شوم ، اما قطعا تا رسیدن به اتاقش  
سر

پا می ماندم ... تا رسیدن به او سر پا می ماندم ... باقی مسیر  
تا

اتاقش را معلق بین زمین و آسمان طی کردم انگار که پاهایم  
در

باتلاق فرو می رود و من به زحمت بیرون میکشمشان و پیش  
میروم ... نفهمیدم اصلا چطور خود را تا طبقه ی بالا و سالن  
منتهی به اتاقش رساندم ... سنگین ی نگاه های متعجب را روی  
خودم حس می کردم و در حالیکه سیل اشکم میل بند آمدن  
نداشت و هیچ سیل بندی حریفش نبود، همچنان که پچ پچ هارا  
پشت سر جا می گذاشتم ، پیش میرفتم تا بالاخره به در  
... رسیدم

به محض رسیدن

بی هوا دست انداختم و با ضرب بازش کردم ... با کنار رفتن  
در

دیدمش که پشت میزش نشسته ، سرش از صدای در به آنی

بالا

آمد و با اخم های در هم نگاهم کرد ولی به محض دیدن م

اخمش

594

دژاوو

رنگ باخت و لبخندی محو روی لبش نشست که گفت

....چه زود بر\_

با قدمیکه پیش رفتم حرف در دهانش نصفه ماند و حیرت

تمام

صورتش را پوشاند با ابروهای بالا رفته و نگاهی مات نگاهم

کردم

و لب زد

چی شده؟\_

نفهمیدم در را چطور بستم که هق هق گریه ام شدت گرفت و

در حالیکه به سمتش میرفتم گفتم

تو میدونستی نه؟...تو از همه چی خبر داشتی؟\_

متحیر از جا برخاست و در حالیکه نگاهش را به اندازه ی

دمی از

صورت منمیز گرفت میز را دور زد و به سمتم آمد در همان

حال

پرسید

...چی رو میدونستم؟\_

حالا رو به روی م ایستاده بود و من از زور گریه نفسم  
داشت پس

میرفت که گفتم

595

دژاوو

واسه همین ب رگشتی؟... چون مد یون شده بودی .. نمک \_  
گیر  
شده

بودی ... برگشتی که جبران کنی آره؟... واسه همین اومدی سر  
خاک؟... واسه همین مامان اونجوری بغلت کرد؟ ... واسه  
همین

هرچی میگفتم طرفداریشو میکردی؟  
میان گریه خندیدم ... مثل دیوانه ها ... نه نه در آن لحظه من  
خود

دیوانگی بودم که سر به تاسف تکان داده ادامه دادم  
من چقدر احمق بودم ... چقدر احمق بودم که نفهمیدم \_  
منظورت

از اون مجبور بودم اینکه راه به راه میگفتی چیه ... تازه  
فهمیدم

تو مجبور به رفتن نبودی ولی مجبور به برگشتن چرا ... دین  
به

... گردنت بود که برگشتی

سردرگم نگاهم می‌کرد و اخم‌ها یش اندک اندک در هم فرو  
میرفت که با لحن نگرانی پرسید  
چه دینی؟... من نمیفهمم چی م یگی مانا ... درست حرف بزن\_  
!ببینم چی میگی

دست انداخت و بازویم را گرفت و در حالیکه سعی می‌کرد  
مرا به

596

دژاوو

سمت مبل هدایت کند گفت  
بیا بشین اینجا بگم برات آب بیارن الان پس میفتی... وقتی\_  
آرو م شدی باهم حرف میزنیم باشه؟  
نمی‌توانستم تندیکنم

ویران تر و دلشکسته تر از آن بودم که توان جنگیدن داشته  
باشم... در آن لحظات من تنها یک دختر بی پناه بودم که  
اعتمادش را به عالم و آدم از دست داده بود ... بازویم را با  
حرکتی

نسبتا نرم از میان پنجه اش بیرون کشیدم و با لحن ملتمسانه  
ای گفتم

... جواب سوال منو بده امیرحسین\_

نگاهش بیشتر دلسوزانه بود وقتی جواب داد  
کدوم سوال عزیز من؟؟.. من که هیچ از حرفات سردر\_  
نیاردم

انقدر که گنگ حرف زدی ... چه سوالی رو جواب بدم؟  
 نفسم هر لحظه داشت سنگین تر میشد... انگار که خاک گور  
 درون ریه ها یم تلنبار شده باشد ... از طرفی گفتن آنچه  
 خواسته

بود واضح بر لب جاریکنم سخت تر از جان دادن بود ... چند

597

دژاوو

باری دم گرفتم و خواستم رک و بی پرده بپرسم اما سوالم با  
 نگاه

به چشمانش در نطفه خفه شد ... نگاه منتظرش را به چشمانم  
 دوخته بود و وقتی تعلم را دید نگاهش نرم شد سر به دو  
 طرف

تکان داد و با لحن ملایمی لب زد

جانم! \_

همین یک کلمه کفایت میکرد ... برای سر باز کردن زخم  
 ... هایم

برای فوران دردهایم ... برای باز شدن زبانم ... تتم شروع به  
 لرزیدن

کرد ، سلول به سلول تتم می لرزید و من برای آنکه سر پا بمانم  
 به

ساعد دستش چنگ زدم و با صدایی خفه بریده بریده پرسیدم  
 قلب مهران و دادن به تو ؟ ... میدونستی ... میدونستی قلب \_

مهران

...تو سینه ی توئه آره؟...تو خبر داش تی؟  
چشمانش تا جاییکه جا داشت درشت شد و با چهره ای درهم  
رفته تقریبا فریاد زد  
!چی؟\_

مات نگاهش میکردم که با نگاه ی ت یره روی صورتم خم  
شد و

با

598

دژاوو

لحنی تند پرسید

کی همچین مزخرفی رو تحویلت داده سودابه؟\_  
باور نداشتم...ناباوری اش را باور نداشتم...حیرتش را،  
خشمش  
را باور نداشتم که پنجه هایم را بیشتر به ساعدش فشردم و  
جواب  
دادم  
بابام امیرحسین...بابام...با چشما ی خودم دیدم و شنیدم که \_  
به  
سودابه گفت قلب مهرانو دادن به تو...نگو که خبر نداشتی  
...نگو  
که نمیدونستی...نگو...!..باور نمیکنم که تو از همه چی بی

خبر

...باشی...چطور تونستی

دستش را به ضرب عقب کشید و به سمتم براق شد  
این پرت و پلاها چیه که میگی...قلب مهران تو سینه ی  
من

...چیکار میکنه؟...قلب برادر تو دست من چیکار میکنه؟  
علنا داشت فریاد میزد از چهره ی آرام لحظات پیشش خبر  
ی

نبود...آن چهره ی سرخ و رگ بیرون زده ی گردن و نگاه  
برنده

به ترسم انداخته بود که قدمی عقب رفتم اما زبانه هنوز بند  
نیامده بود که گفتم

599

دژاوو

بابا دروغ نمیگه...بابای من هیچوقت دروغ نمیگه...من  
مطمئنم

قلب مهران تو سینه ی توئه...چرا امیرحسین...چرا ازم  
قایم

کردی...داشتم دوباره باورت میکردم...داشتم بهت اعتماد  
...میکردم...داشتم دوباره...دوباره

زبانم برای گفتن از عاشق شدن یاری ام نمیکرد و البته او  
هم

مجال تلاش بیشتر نداد که قدم عقب رفته ام را با گام ی بلند  
 جبر ان کرد و میخ نگاه ترسیده ام با چشمان یکه آتش به سرم  
 میبارید تشر زد  
 من چی رو ازت قای م کردم؟ ... چرا ارا جیف به هم میبافی\_  
 ... بهت؟

میگم قلب مهران دست من نیس ... محاله ممکنه قلباون آدم  
 تو سینه ی من باشه که به خداوند ی خدا اگه بدونم قلباون تو  
 سینه ی منه خودم با دستای خودم سینه امو پاره میکنمو قلبشو  
 در میارم  
 انگشت اشاره اش را که به سمتم گرفت از ترس چشمان به  
 خون

نشسته اش داشتم قالب تهی میکردم وحشت زده نگاهش کردم

600

دژاوو

که با اخم تو پید  
 شنیدی چی گفتم؟ ... من هیچوقت اجازه نمیدم قلب برادر تو \_  
 تو

سینه ی من باشه ... این و همه ی دورو بریام و حتی پدر و  
 مادر

تو خوب میدونن ... امکان نداره هیچکدوم بخوان همچین  
 کاری

با من بکنن که به ولای علی اگه ای نجوری باشه من محشر



به پا  
میکنم

ذره ای تردید در کلامش راه نداشت و همین به وحشتم م ی  
افزود و من انگار که از جانم دست شسته بودم که کوتاه نی  
امدم

و مقابل آن چهره ی جنگ طلب با صداییکه به زحمت شنیده  
میشد گفتم

...ولی اون قلب تو سینه توئه ...خودتم خوب میدونیکه\_  
فریادش کلامم را بست و در خود مچاله ام کرد  
...نیست ...نیست\_

چطور ممکنه قلب کسیکه زندگی منو به گند کشیده تو سینه  
ی من باشه ...چطور ممکنه کسیکه یه روزی زندگیمو ازم  
گرفته

و دنیامو جهنم کرده حالا قلبش تو سینه ی من باشه ...نه  
...مانا

601

دژاوو

نه ...اگه تو باباتو انقد قبول داری منم از پدر و مادرم مطمئنم  
یقین دارم اونا هیچوقت همچین ظلمی در حق نمیکنن ...  
...اونا

خوب میدونستن من حاضر بودم بمیرم ولی قلب کسی مثل  
مهران به من زندگی نده

حرف هایم، دردهایم، اشکهایم حت ی... همه را یادم رفته بود  
...در

آن لحظه تنها یک علامت سوال درون سرم وجود داشت آن  
هم

دلیل آن کینه و نفرتی بود که از واژه واژه حرف هایم رد  
پیش، رویم فواره میزد... که با نگاه ی در مانده لب زدم  
از چی داری حرف میزنی؟

پوزخندی به صورتم زد و گفت

منو متهم میکنی به پنهانکاری... باورم نمیکنی و بهم تهمت  
میزنی... میگی خبر داشتم و بهت نگفتم... میخوای راستشو  
بهت

... بگم؟... آره؟... میخوای دیگه پنهانکاری نکنم؟

زبانم از هیبتش بند آمده بود که توانستم تنها سرم را به نشان  
ه

ی آری تکان دهم که ادامه داد

خیلی خوب حالا که به اینجا رسیدی میخوام همه چی رو  
بهت

602

دژاوو

بگم... اصلا واجبه همه چی رو بهت بگم چون دیگه تحمل  
شنیدن تهمتا و قضاوتای غلطتو ندارم... دیگه تحمل  
بازخواست

...کردنای ناحقتو ندارم  
نگاه تند و تیزش را به چشمانم دوخت و گفت  
میخوای بدونیکی مجبورم کرد طلاق بدم؟... کی نداشت \_  
کلمه  
ای در مورد مریضیم باهات حرف بزنم؟... کی وادارم کرد  
زن  
عقدیمو که جونم به جونش بند بود تو بی خبری ول کنم و  
...برم؟  
بو برده بودم ... از لابه لایکلماتش آن نام را میتوانستم ببینم  
اما  
نمیخواستم باور کنم... ر عشه به جانم افتاده بود و  
تصویرش،مقابل  
چشمانم تیره و تار میشد ...نفسم به بدبختی و ذره ذره بالام  
ی  
آمد...خدا خدا می کردم گمانم گمانی پوچ باشد ،نمیدانستم با  
شنیدن آن نام از میان لب هایش به چه حالی خواهم افتاد  
شاید هم به امید خطا بودن حدسم بود که لب جنباندم و یک...  
کلمه یکوتاه را به جان کردن ادا کردم  
کی؟ \_  
نگاهش که قفل چشمانم شد تردید شروع به موج زدن در

چشمانش کرد ... غم را در نگاهش دیدم که چطور بالا آمد و  
تمام

کلهکشان چشمانش را گرفتار کرد برای چند لحظه در سکوت  
نگاهم کرد ... به منیکه با چشمانم التماسش میکردم هر نا می  
را

بر زبان جاریکند الا آن که حدسش را میزدم و او بی رحم  
شد

انگار ... چشم به التماس چشمانم بست که غم و تردید را پس  
زد،

بی هوا زبان باز کرد و با صدای گرفته جواب داد  
... برادرت ... مهران\_

دنیایم به شنیدن کلام ی زیر و زبر شد ... صدای شکستن  
استخوان

هایم را زیر بار این غم شنیدم و قلبم درون سینه ام  
گداخت ... آخ

که مرگ هم برای توصیف حال آن لحظه ام کم بود ... پلک  
هایم

را محکم روی هم فشردم که صدای خسته و دردمندش  
شکنجه

ام را تکمیل کرد

این آدم زندگی منو نابود کرد ... همه چیزمو ازم \_

گرفت... انتظار

...داریکسیکه خودش منو کشته دوباره بهم زندگی بده؟  
پلک باز کرده نگاهش کردم... نمیخواستم بپذیرم... نمیخواست

م

باور کنم... نمیخواستم بر تصویر زیبای برادرم در خیالم

خشی

604

دژاوو

بیفتد که بی ملاحظه گفتم

دروغ میگی\_

پوزخند روی لبش با تاسف نگاهش همراه شد وقتی گفت  
آره تو درست میگی من دروغ میگم... همیشه دروغ گفتم \_

...عالم

...و آدم راس میگن الا من... عالمو و آدمو باور داری الا من

سپس با دستش به سمت در اشاره کرد و ادامه داد

خوب تو که می دونیمن دروغگوام چرا اومدی از من \_

سوالاتو

میپرسی؟... چرا از بابات نمیپرسیکه پا به پای مهران تهدیدم  
میکرد که اگه طلاقتم ندم ازم شکایت میکنه... متهم میکرد

که

بهشون دروغ گفتم و از اول از مری ضمیم خبر داشتم و

حرفی نزدم

چرا از مادرت نمیپرسی چطور قرآن آورد و وادارم کرد ...  
دست

روی قرآن بذارم و قسم بخورم که بهت هیچ حرفی از  
مریضم

... نزنم و طلاق بدم

با صدای بلندش از جا پری دم

اصلا چرا نمیری از همونا که باورشون داری سوالاتو \_

بپرسی؟

605

دژاوو

چرا اومدی سراغ من دروغگوی دغلباز؟ ... چرا اومدی ...  
از من  
که

باورم نداری سوال میکنی؟ ... هان؟

اشک هایم دوباره راهشان را به سمت گونه هایم پیدا کرده  
بودند

من داشتم زیر بار آن همه غم میمردم ... در عرض تنها ...  
چند

ساعت کوهی از حقایق نفرت انگیز بر سرم آوار شده بود و  
من در

زیر سنگینی آن غم داشتم جانم میدادم و او که غم را نمیدید  
او که قامت شکسته ام را نمیدید که بر جسم بی جانم با

کلامش

لگد میزد ... نگاهش کردم و نالیدم

من ... من فقط اومدم که آروم کن ی ... اومدم که بهم بگی \_  
اشتباه

شده ... که بهم بگی از هیچی خبر نداشتی ... من اومدم که  
تو بی

پناهی پناهم باش ی ... تو بیکسی، کس ام باشی ... من داشتم  
دیوونه میشدم امیر حسین ... با حرفاییکه شنیدم داشتم دیوون ه  
میشدم ... اومدم پیشت که تو حالمو خوب کنی ... با حال  
خراب و

... داغون اومدم پیش تو چون ... چون

چشمان اشک بازم بند نگاه جاخورده و غم زده اش شد که لب

606

دژاوو

زدم

جز تو کسی رو نداشتم\_

پلک هایش با درد روی هم نشست و سرش زیر افتاد که  
ادامه

دادم

میگی باورت ندارم؟ ... فکر میکنی بهت اعتماد ندارم ... ولی \_  
من

اومدم که راستشو از تو بشنوم ... وای نستادم تا بابا بهم

توضیح بده

یا مامان برام چیزی تعریف کنه... اومدم سراغ خودت تا  
واقعیت و

از زبون تو بشنوم... من تو اون لحظه هاییکه داشتم از شنید  
ن

اون حرفا پس میفتم فقط به یاد تو بودم... فقط میخواستم  
خودمو به تو برسونم و واقعیتو از زبون تو بشنوم... من از  
همه ی

عالم برای خوب شدن حالم به تو پناه آوردم... تو که با  
حرفات

نابودم کردی... مهران عزیزترین کس من بود که با حرفات  
تو

چشم شکست... انتظار داری وقتی شنیدم برادرم که  
همیشه

بزرگترین حامی من بوده اونطور زندگیمو از هم پاشونده چه  
حالی بشم؟... انتظاری داشتی وقتی فهمیدم کسیکه دو سال  
تمام نفرینش میکردم که باعث و بانی بدبختیمه برادر خودم  
بوده

607

دژاوو

چیکار کنم؟... معلومه که نمیخوام باور کنم... معلومه که  
نمیخوام



...قبول کنم چقدر بدبختم  
 سرش که بالا آمد نگاه شرمنده اش که به چشمانم نشست قدمی  
 عقب رفتم و گفتم  
 میدونی الان چه حالی ام؟...میدونیادم یکه میفهمه نزدیک\_  
 ترین و مورد اعتماد ترین آدمای زندگیش همونایی ان که  
 باعث  
 بدبختیش شدن چی به روزش میاد؟...میتونی بفهمی؟  
 قدم ی دیگر به عقب برداشته ادامه دادم  
 امروز حرفایی شنیدم که با شنی دنشون هزار بار آرزوی\_  
 مرگ  
 کردم... آرزو کردم که ایکاش میمردم و این روزا رو نمیدیدم  
 لب هایش که جنبید و نجوا کرد  
 دور از جون\_  
 لبخند تلخی زدم و در حالیکه اشک های روی گونه هایم را  
 پاک  
 می کردم ادامه دادم  
 هر چند من همین الانشم مُردم... آدم بیگس و تنها... آدم یکه\_  
 هیچ پناه ی تو این دنیا نداره از مرده ی تو قبرم مرده تره  
 ...من

مدت هاست فقط دارم نفس میکشم بی اینکه زندگیکنم

با قدم بعدی پاشنه ام به در برخورد کرد که خیره به چشمانش  
گفتم

تا امروز خیلی مقاومت کردم ... خ یلی... بیشتر از دو سال \_  
با خودم

... جنگیدم که زمین نخورم ... که وا ندم ... که ادامه بدم  
نفسم تنگ و تنگ تر میشد ... میدانستم این شروع یک حمله  
ی

عصبیست و تلاش داشتم پیش از خفگی حرف های آخرم را  
بزنم

که چنگ به سینه ام زده گفتم

اما دی گه خسته شدم ... نه توانشو دارم و نه میخوام که \_  
ادامه بدم

اعتراف میکنم که از زندگی شکست خوردم ... اعتراف ...  
میکنم  
که

باختم و دیگه هیچ انگیزه ای برای جنگیدن بیشتر ندارم  
... من

!بریدم امیر حسین! ... میفهمی؟! ... بری دم

نفس نداشتم ... داشت هر لحظه تنفس برایم تبدیل به زجر ی

جانکاه میشد که دمی عمیق گرفتم و گفتم

دیگه اینجام نمیتونم بمونم ... تحمل این شرکت برام \_

غیرممکن

609

دژاوو

شده... امروز برای همیشه از اینجا میرم... فکر میکنم اینجور

ی

... برای هر دومیون بهتر باشه

علنا به نفس نفس افتادم و بریده بریده ادامه دادم

نه دیگه... تو با دیدن من یاد کینه ها و بلاهاییکه... سرت\_

! آوردن میفتی نه... نه من... یاد... یاد بیکسیم

قدم ی پیش آمد و دست به سویم دراز کرد

مانا جان\_

نفسم برید... مانا بیکه گفت برای بریدن نفسم کافی بود انگار

که تیر خلاص به قلبم زده باشد که روی زانو خم شدم و در

تقلا

برای نفس کشیدن شروع به دم و بازدم های عمیق کردم

اما...

هیچ... هیچ کمکی به تنفسم نشد... نفس هایم صدا دار شده

بود

و قلبم نبضی تند گرفته بود که صدای گام های تندش در سرم

پیچید گفت

چی شدی تو؟!... مانا\_

بی اختیار از جا پریدم... این مرد دیگر نباید به من نزدیک

میشد

نبا ید لمسم میگرد ... اجازه نمیدادم بار دیگر عنان قلبم را ...

در

610

دژاوو

دست بگیرد ... من که نه از او که از همه عالم بریده بودم

... دستم

را به علامت ایست مقابلمش گرفته مقابل نگاه سوالی اش نفس

بریده لب زدم

چیزی نیس ... خوبم\_

سپس در حالیکه برای دور شدن سریع تر تلاش می کردم ... به

سمت در چرخیده دستگیره را میان پنجه فشردم و به جان

کندن

گفتم

استعفا نامه امو میفرستم بچه ها بیارن ... خدا حافظ\_

بلافاصله دستگیره را پایین کشیدم که صدایش آنطور که نامم

را

خواند آتشم زد

... مانی\_

چقدر دیر بود ... چقدر برای شنیدن این نام زندگی بخش دیر

بود

ما انگار عادت کرده بودیم همی شه دیر برسیم ... حالا و ...

اکنون

هم برای ما دیر شده بود ... این مُرده دیگر با شنیدن این نام

هم

زنده نمیشد... این مرده برای ابد مرده بود... پلک روی هم

گذاشتم

و در جا ماندم که صدای گرفته اش به گوشم نشست

611

دژاوو

نکن مان ی جان ... همه چی رو خراب نکن ... داشت همه \_

چ ی

... خوب پیش میرفت دوباره بهمش نزن

دیر بود ... برای ساختن هم دیر بود... پایان ما را هرگز

آغازی دوباره

نبود ... دستم با بی رحمی تمام دستگیره را عقب کشید که

همزمان لبهایم جنبید

...دیگه خیلی دیر شده ... برای من همه چی تموم شده\_

دیگر توان ایستادن بیشتر نداشتم که بی آنکه مجال صحبت ی

دیگر به او بدهم از اتاق بیرون زدم و صدای آه جگرسوزش

را

پشت سر جا گذاشتم

**ا میرحسین**

دو دستم بین موهایم چنگ شده بود و نگاه بهت زده ام به

سرامیک هایمقابل پای م چسبیده بود ... به غیرمنتظره ترین  
شکل ممکن و در عرض تنها چند ساعت همه چیز از این رو  
به

... آن رو شده بود

دلخوشی و امی د رفته بود و جایش را به بهت و ناامیدیداده  
بود

و من شبیه مردی بودم که خانه ی ویرانش را به هزار جهد و  
امید سرپا کرده و در آستانه ی پا گذاشتن به خانه ی نو ساخته

612

دژاوو

اش زلزله ای ناغافل از راه رسیده و هر چه ساخته بود آوار  
کرده

و حال او مبهوت چشم به تل خاک پیش روی ش دوخته  
نه مجال آه و فغان دارد و نه فرصت فکر به آنچه بر سرش  
نازل

شده ... هر چه هست بهت است و حیرت

در

جا چرخیدم و نگاه ناباورم را به در بسته شده دوختم ... رفته  
... بود؟

بیدار بودم؟ ... ی ا این هم یکی از همان کابوس های نفرت  
انگیز نا

تمام بود؟ ... آنچه شنیده بودم در بیداری اتفاق افتاده

بود؟...اینکه

...قلب درون سینه ام متعلق به ...آخ که چه کابوس شومی  
دستم بالا رفت و روی قفسه ی سینه ام نشست چقدر صدای  
تپش های قلبم در سرم مخوف شده بود این صدا که همیشه  
برای من آوای زندگی بوده حالا تبدیل به ناقوس مرگ شده  
بود

انگشتان دستم بی اختیار به حرکت درآمد و دکمه های بالای  
پیراهنم را باز کرد دستم پیش رفت و زیر پیراهن خزید  
انگشت

اشاره ام برآمدگی های روی پوستم را لمس میکرد و من فکر

613

دژاوو

کردم یعنی قلبیکه در پس این پوست و استخوان این طور  
خستگی ناپذیر حیات را در رگ هایم جاری میکند متعلق به  
کسی ست که روزگاری مرا از هستی ساقط کرد؟...یعنی  
دلیل

تمام آن کابوس ها همین قلب عاریه ایست؟...یعنی؟ ...سینه ام  
اندک اندک شروع به گز گز کرد و نفسم به شماره افتاد  
...واقعیست

این بود که برخلاف تمام آن کلمات یکه با اطمینان بر زبان  
جاری

کرده بودم، دل آشوبه ای غریب و هراسی تلخ جانم را در

مشت

گرفته بود ... اینکه تمام آن حرف ها راست بوده باشد و من

واقعا

میزبان قلب مهران باشم هر لحظه حالم را بیشتر دگرگون

میکرد

دستم رد بخیه ها را رها کرده مشغول بستن دکمه های ...

پیراهنم

شد و من فکری به سمت پنجره ی اتاق به راه افتادم ... دنبال

راهی برای یافتن اندکی اکسیژن بودم که دست انداخته پنجره

را باز کردم دو دستم روی لبه ی پنجره ستون تنم شد و سرم

در تقلا ی نفسی راحت بیرون رف ت

نگاهم آن پایین به خیابان زیر پای م و عبور ماشین ها و آدم

های

بی خبر از احوالم بود و مشغول دم و بازدم های عمیق بودم

که

614

دژاوو

ناگهان چشمم روی دختری با بارانیکرم رنگ ثابت ماند

خودش بود ... دختریکه تا ساعتی پیش قرار بود شریک ...

روزهای بعد از امروز زندگی ام باشد ام دست سرنوشت

در نیم ه

راه رسیدن دیواری بین من و او کاشته بود دیواری گوشتی



از  
 اجنس قلب برادرش  
 نگاهم پا به پایش پیش میرفت... از حرکاتش دستپاچی  
 میبارید  
 او که بی حواس میان خیابان رفته بود و مقابل نگاه دلواپس  
 من  
 به آن سوی خیابان می دوید... انگار تصمیمش برای رفتن را  
 عملی کرده بود... داشت به پژیوی سیاه رنگ پارک شده در آن  
 سوی خیابان نزدیک میشد و من چقدر دلم میخواست خودم را  
 به آن پایین برسانم، چند قدم مانده به آن ماشین دستش را  
 بگیرم و مانع از رفتنش شوم... و اداش کنم همراهش شود و  
 دوباره  
 برگردد و باز مثل گذشته راجع به طرح ها و نقشه ها با من  
 سر و  
 کله بزند حتی اگر نخواهد که همسفر روزهای زندگی ام باشد  
 حتی اگر نخواهد همراه و همسفرم باشد... اما میدانستم...  
 شدنی  
 نیست... لااقل حالا و در این زمان توقع همراهی از او داشتن  
 توقع  
 615  
 دژاوو  
 بیجایی ست

او برای آرام شدن زمان میخواست و من برای یقین یافتن  
 ... برای  
 اطمینان یافتن از آنچه مدعی اش بودم و برای یافتن مدرک  
 اثبات ادعا یم... شاید اگر مدرکی در خور داشتم میشد همه  
 چیز  
 را از نو ساخت شاید میشد دوباره او را باز گرداند  
 با نگاهم بدرقه گویش بودم که درب ماشین را باز کرد پیش  
 رفت  
 تا سوار شود  
 که ناگهان سرش بالا آمد و نگاهش به نگاهم گره خورد  
 ... نگاهش  
 نگاه غمگینش کرور کرور حرف داشت... یک دنیا درد...  
 داشت  
 و  
 همان نگ اه بود که عزم را برای یافتن هرچه سریع تر  
 حقیقت  
 جزم کرد که به محض زیر افتادن سرش عقب کشیده در جا  
 چرخیدم و به قصد فهمیدن اصل ماجرا به سمت درباتاق به  
 راه افتادم... میدانستم برای ی افتن حقیقت نه سراغ پدر و  
 مادرم  
 خواهم رفت و نه پدر و مادر او... من برای یافتن حقیقت

سراغ

اصل و اساس وقایع امروزم میرفتم ... به سمت چوب

رختیکنار

616

دژاوو

در رفته همزمان با چنگ زدن پالتوی آویزم از اتاق بیرون

زدم با

گام های بلند به سمت پله ها رفته از آن ها سرزیر شدم و در

جواب صدا زدن هایمنشیکه مرا به نام میخواند با گفتن

برمیگردم\_

از شرکت بیرون زدم

هیچ نفهمیدم کی پشت رل نشستم و براه افتادم ... چطور در

خیابان هایشهر پیش رفتم و کی در پارکینگ بیمارستان

متوقف شدم ... به چه حالی خود را به ایستگاه پرستاری

رساندم

و گفتم

میخوام رئیس بیمارستانو ببینم\_

و در جواب مخالفت پرستار جوان با اصرار به اورژانسی

بودن

موضوع و مطرح کردن موضوع پیوند قلباجازه ی ملاقات

گرفتم ... هیچ یادم نیست کی به اتاق رییس بیمارستان رفتم و

چه گفتم و چه شنیدم و کی از اتاق بیرون زدم تنها وقتی به

خود آدمم که چندمین سیگار بی ن لبه‌ایم را با ته مانده ی  
سیگار قلبم روشن می‌کردم

617

دژاوو

غرق خیالات و افک ار در هم و برهم و بی توجه به  
سوزش قفسه

...ی سینه ام سیگار پشت سیگار آتش می‌زد  
تنها چند جمله از صحبت طولانی بین من و رییس بیمارستان  
در خاطرمان مانده بود... آن هم مربوط به وقتی بود که پرونده  
ی

مربوط به پیوند را نشانم داده توضیح داده بود قلب درون  
سینه

ام متعلق به جوان ورزشکار بیست و هفت ساله ای به نام  
سعید

زوارنیا بوده که هنگام صخره نوردیدچار سانحه و مرگ  
مغزی

شده بوده و من مدارک را سطر به سطر و مو به مو از نظر  
گذرانده

بودم... جای هیچ شک و شبهه ای باقی نبود... همه چیز در  
نهایت

صحت و صداقت مقابل چشمانم قرار داشت... قلبم آرام گرفته

و

ریتم موزون پیشینش را بازیافته بود اما آن فکریکه خوره ی  
 مغزم شده بود رها یم نکرده بود که از مهران یگانه پرسیده  
 بودم  
 و از قلبیکه شاید بنا بوده  
 میهمان سینه ام باشد اما با اظهار بی اطلاعی او و گفتن اینک  
 ه

یقین دارد هرگز چنین موضوعی حتی مطرح نشده و چنین  
 کسی

جزو داوطلبان اهدای قلب به من نبوده هزاران سوال بی  
 جواب

618

دژاوو

تازه در سرم جوانه زده بود آنقدر همه چیز عجیب بود و  
 آنقدر

فهمیدن اصل قضیه برایم مهم شده بود که به محض ترک  
 بیمارستان به دنبال یافتن رد و نشانه ای به کارخانه ی محل  
 کار

مهران بروم ... و حالا مقابل کارخانه به تنه ی درختی تکیه  
 داده

بودم و در حالیکه فیلتر سیگارم را زیر پنجه له میکردم به  
 شنیده

هایم فکر میکردم به سخنانیکه هر لحظه بیشتر مرا به وادی

حیرت و سرگردانیمیکشاند ... از نگهبان دم در تا تک تک  
کارگرهاییکه سر راهم دیده بودم دم همه را دیده بودم تا  
حرف  
به درد بخوری از زیر زبانشان بیرون بکشم و آنچه شنیده  
بودم  
هولناک تر از آن بود که انتظارش را داشتم ... از ارتباط  
مهران با  
زنی بیمار تا ابتلا یش به آن بیماری منحوس و خبرخودکشی  
اش  
که هیچ یک هیچ ربطی به مهرانیکه من میشناختم نداشت  
...به  
فردین فر\_\_\_\_\_ن.

آن پزشک متعهدیکه جز نجابت و عشق به همسر هرگز چیز  
ی  
از او به یاد نداشتم ... یک پای قضیه عجیب میلنگید و  
افسوس  
که دست من به هیچ کجای دنیا برای فهمیدن واقعیت پشت

619

دژاوو

داستان بند نبود ... تمام آن چیزیکه من در چننه داشتم کابوس  
هایی بود که در آن مردی با نگاه ی سراسر التماس از من  
میخواست کمکش کنم و در آن لحظه من تنها به یک چیز

فکر

میکردم ... به راهی برای کمک به مردیکه گرچه با من بد

کرده

بود اما هرگز بدی به ذاتش راه نداشت ... مردیکه در خواب

هایم

اسیر شده بود

**مانا**

گوشه ی اتاق به پشتی تکیه داده در خود مچاله شده بودم

... نور

کم جان تک لامپ آویز از سقف که سوسو میزد حریف

تاریکی

شب نبود انگار، که هنوز نیم بیشتر اتاق در تاریکی فرو رفته

بود

همان جاییکه من به تاریکی اش پناه برده بودم ... این خانه ...

و

این اتاق از سال های کودکی حکم پناه گاه مرا داشت که هر

کجای زندگی که به دیوار مصائب میخوردم و دردم می گرفت

این

خانه و این کنج مرهم دردها یم می شد ... امروز هم به یکی

از آن

دیوارها خورده بودم ... به سخت تری ن و دردآورترینشان

شاید، که

درست از همان لحظه ای که از در شرکت بیرون زدم

میدانست م

مقصدم همینجاست... نه قصد بازگشت به خانه را داشتم و نه

620

دژاوو

حال و حوصله ی ویلان شدن در خیابان ها را... با زخمیکه

خود

به دست خودم به قلبم زده بودم هم تنها نیاز به یک گوشه

برای

پنهان شدن از چشم عالم و آدم داشتم... این بود که به محض

نوشتن نامه ی استعفا و سپردنش به دست منشی شرکت یک

تاکسی اینترنتی دست و پا کرده خودم را به ماشینم رسانده

بودم

و بی حتی نیم نگاهی به سمت خانه به سوی شمیرانات رانده

بودم... از کوچه پس کوچه های یادگار سال های کودکی گذشته

ماشین را در ابتدای کوچه ی بن بست پارک کرده به سمت

درب

سبز رنگ انتهای کوچه دویده بودم... دستم که روی زنگ در

نشسته بود به فاصله ی کوتاهی صدای آشنایی گوشم را نوازش

داده بود

چه خبرته مگه سر آوردی؟... اوادم\_



با تمام دردهایم با تمام بغض هایم نتوانسته بودم لبخند نزنم  
...در

که با صدای قیژ گوش خراشیکنار رفته بود چهره ی دوست  
داشتنی اخم آلودش مقابل چشمانم قرار گرفته بود که به  
محض

دیدنم اخم هایش از هم باز شده و با لحن شیرین مخصوص

621

دژاوو

خودش گفته بود

به سلام جغجغه خانوم ...چه عجب را گم کردی\_  
جوریکه صدایم زده بود لبخندم را بزرگتر کرد که گفتم  
سلام آقاجون ...مهمون نمیخواین؟\_

از مقابل در کنار کشیده در حالیکه چرخیده به سمت  
ساختمان

خانه پیش میرفت جواب داده بود

مهمون آگه زرزر و نباشه چرا که نخوام\_

اشاره اش به روزهای رفتن او بود ...روزیکه پس خواندن  
نامه

اش و انتظاری طولانی و عبث برای بازگشتش به خانه وقتی  
صبح

به ظهر و غروب و شام رسید و از آمدنش خبری نشد

...وقتی

جواب تمام تماس هایم جمله یکذایی دستگاه مشترک مورد  
نظر خاموش می باشد شد... ناامید از تمام دنیا به این خانه

پناه

...آوردم و روزها تنها گریستم و گری ستم و گریستم  
فکر کردم اگر پدربزرگ بفهمد امروز هم از غم باختن

دوباره ی

او به خانه اش پناه آورده ام چه حالی خواهد شد... پدربزرگ  
که

در آن روزها آتشش از همه تندتر بود و مدام میگفت

622

دژاوو

اگه این پسره رو ببینم دمار از روزگارش درمیارم...  
با صدای وییره ی گوشه ی هول زده چنگ به کنار پایم زده  
گوشه ی

را از روی پتوی تا شده زیر تنم برداشتم و بلافاصله مقابل  
چشمانم قرارش دادم که با دیدن پیام تبلیغات ی مقابل چشمانم  
وا رفتم

چرا اینطور حریص دیدن یک پیام از جانب او بودم؟... چرا  
اینطور

تشنه ی تماسی از جانب او بودم؟... مگر نه اینکه خودم نقطه  
پایان قصه ی شروع نشده مان گذاشته بودم پس دیگر چه  
مرگم

...بود ... چرا چشم انتظارش بودم؟ ... چرا دل نمیکندم؟  
نگاهم روی صفحه ی گوشی مانده بود شصت و هفت تماس

بی

پاسخ پدر به من دهن کجی میکرد ... تقریبا تا دو ساعت پیش  
دقیقه ای یکبار تماس گرفته بود وقتی جوابش را نداده بودم  
پشت بندش یک پیام با مضامینمئل کجا یی ... کارت دارم  
ماندانا جواب بده ... و آن اواخر دخترم اشتباه میکنی ...

... جواب

! بده تا برات توضیح بدم فرستاده بود

از دو ساعت پیش به ناگهان تماس های بابا هم قطع شده بود

623

دژاوو

حدس میزدم جوری خبر آمدنم به اینجا به گوشش رسیده...  
حال یا او به آقا جان زنگ زده بود یا آقا جان به او، در هر ...

حال

از تماس های پدر و عذاب وجدان پاسخ ندادن به آنها خلاص  
شده بودم

اما عذاب چشم انتظاری رها یم نکرده بود و زجر دلخوری و  
درد

دلتنگی... ی عنی به اندازه ی یک پیامک هم دلنگرانم نشده  
بود... استعفا نامه را به این زودی پذیرفته بود؟ ... یعنی حتی  
نمیخواست پیگیر باشد تا بفهمد چه بلایی سرم آمده؟ ... نفسم را

آه مانند بیرون داده گوشی را تقریبا کنار پایم پرت کردم و لب  
زدم

دیدیدرست گفته بودم ... از ندیدن من خوشحال تره\_  
و به آنی بغض کرده بودم ... نگاه حسرت بارم را به گوشی  
دوخته

نجوا کردم

پس چرا من دارم از غصه میمیرم؟\_

نگاهم همچنان بند گوشی و صفحه ی سیاهش بود ... پلک  
هایم

نرم نرمک داشت سنگین میشد و روی هم میفتاد و هر بار  
سخت

624

دژاوو

تر از بار پیش از هم فاصله میگرفت ... کم کم سرم روی  
شانه ام

رفت و پلک هایم چفت هم شد که ناگهان با صدای ویبره ی  
گوشی نفهمیدم چطور از جا پریدم و گوشی را چنگ زدم  
صفحه که مقابل چشمانم قرار گرفت خواب و خستگی و ...  
هرچه

متعلق به آن ها بود یادم رفت تنها یک چیز را میدیدم  
... نامیکه

مقابل چشمانم روشن و خاموش میشد (امیر من) و من بی

تاب

تر از آن بودم که جواب گویش نباشم  
به سرعت تماس را وصل کرده گوشی را به گوشم چسباندم و  
با

تمام وجود منتظر ماندم ... انتظارم دیری نپایید خیلی زود  
صدایش به گوشم رسید  
سلام\_

قصد پاسخ دادن نداشتم ... نمی‌دانم چه مرگم شده بود که با آن  
آتش تند اشتیاق درونم باز هم از او فاصله می‌گرفتم ... نگرانی  
بابت

تپیدن قلب برادرم درون سینه اش بود یا دلخوری ها که  
نمی‌گذاشت جوابی برای سلامش داشته باشم ... لحظاتی به  
سکوت

625

دژاوو

گذشت که دوباره صدایش نوارشگر روح خسته ام شد  
د  
مانی\_

آخ که چقدر من تشنه‌ی شنیدن این نام از زبان او بودم و چه  
عطشی داشتم که هر چه میشم سیر نمیشدم ... قلبم با  
شنیدن آن نام بنای ناسازگاری گذاشت و دل دلتنگم هق هق ام  
را به راه انداخت اما هنوز هم زبانم به جوابی نمی‌چرخید  
... سکوتم

که کشدار شد شنیدم که نفسش را در گوشی فوت کرد و با  
 لحنیکه تار و پود قلبم را به بازی می‌گرفت گفت  
 مانیمن از کی اینقدر بی منطق شده که به جای موندن و  
 حرف زدن رفتن و قهر کردنو انتخاب میکن ه  
 مانیمن... با من بود ... من مانی اش بودم؟... از کی؟... از کی  
 مرا

متعلق به خود میدانست؟... او که هرگز پیش از این مرا  
 اینطور

نخوانده بود ... هق هق ام شدت گرفت ... پیشانی به زانو  
 تکیه دادم

و به حال خودم زار زدم که صدای ش میان گریه هایم آمد  
 اینجوری گریه نکن ... وقتی صدای گریه اتو میشنوم میخوام...

بمیرم

626

دژاوو

اشکم به آنی بند آمد اما خدا نکنه ایکه هزار بار در دل گفتم  
 باز هم به لبهایم نرسید و باز این او بود که سخن را ادامه داد  
 با استعفات موافقت نشد ... نه من نه هیچکدوم از اعضای \_  
 هیئت

مدیره موافق از دست دادن بهترین نیروی طراحیمون نیستی

م

به جاش یه مرخصی دوماهه بهت میدم که خوباستراحت کنی

و حالت و اوضاع بهتر شه... ولی انتظار دارم بعدش سر  
کارت

حاضر شی باشه؟

حرفم نمی آمد هرچه زبانم برای حرف زدن بی رغبت بود  
گوش

هایم حریص شنیدن آوای صدایش و آن کلمات و جملات در  
ظاهر ساده ولی در باطن سرشار از احساس بود  
حتی نیمچه لبخندی هم داشت کنج لبم شکل میگرفت که  
جمله ی بعدش به آنی هرچه حال خوب بود فراری داد  
اگرم مشکل من و بودنم تو شرکته که باشه سعی میکنم زیاد  
سر راهت نباشم و باعث ناراحتیت نشم... خوبه؟

لبهایم را بهم میفشردم مبادا بی هوا تکان بخورند و درشتی  
بارش کنند و در دل فریاد میزدم) مشکل من درد من نبودن و

627

دژاوو

نداشتن توئه لعنتی..(اما میدانستم باعث و بانی افکار درون  
سرش و این جملات جاری بر زبانش خود منم... منیکه رفتن  
را به ماندن ترجیح داده بودم وگرنه او که مرا مانی خودش  
خوانده بود... سر به زیر انداختم و بی هوا آهیکشیدم که گویا  
صدایش به گوشش رسید که با حالت شتابزده ای گفت  
میدونم... میدونم الان وقت این حرفا نیس... میفهمم الان...  
شرایطت مساعد نیست و نیاز به آرامش داری... پس

حرفامونو

!میذاریم برای یه وقت بهتر

مکتیکرد و با لحنیکه ناگهان جدی شده بود ادامه داد  
یه سری حرف خیلی مهم دارم که باید بهت بگم...منتظرم \_  
یکم

...آروم تر شی تا با هم صحبت کنیم

حرف مهم... حدس اینکه حرف هایمهمش در چه موردیست  
کار سختی نبود... لابد پیگیر موضوع پیوند قلب شده بود و  
فهمیده بود قلب مهران... آخ مهران... چرا حتی فکر به آن  
موضوع

مرا اینطور بهم میریخت... نفس هایم بی اختیار تند شد و  
دندان

هایم چفت هم قرار گرفت که صدا یش در گوشم نشست

628

دژاوو

خوب مثل اینکه قرار نیس روزه ی سکوتتو بشکنی... منم \_  
بیشتر

ر

از این سرتو درد نمیارم... فقط لطفا هر وقت حالت بهتر شد  
خبرم

کن چون حتما حتما باید ببینم ت... خوب؟

زبانم بیش از این با عقم مدارا نکرد انگار دلش برای قلب



عاشق

بی نوایم سوخت که خواست کاری برایش بکند و پیش از  
آنکه

بخوادم مانعش شوم در دهانم چرخید  
خوب\_

لحن صدایش کمی جان دار شد  
خوب خداروشکر زبونت سالمه کم کم داشتم نگرانت میشدم\_

...

انگار که مرا ببیند خجالت زده سر به زیر انداختم که گفت  
من دیگه باید برم مانی جان ...منتظر تماس هستم\_

...مواظب

خودت باش خوب؟

از این بازی خوشم آمده بود با وجود تمام غمیکه درون سین

ه

ام داشتم بودن او و حس هنوز داشتنش گرما یی درون قلبم  
ایجاد

کرده بود که میل به زندگی را در من زنده میکرد آنقدر که

در

629

دژاوو

جوابش لب بجنبانم و با لبخندیکم جان جواب بدهم

خوب\_

اینبار صدایش علنا بشاش بود که گفت  
 آفرین دختر حرف گوش کن ... پس من دیگه ب رم \_  
 ... کاری ن  
 داری؟

چقدر دلم میخواست حرفی سخنیسرهم کنم و سخن را طولانی  
 تر کنم تا ماندنش را بیشتر کنم اما اینبار عظم پیش دستیکرد  
 و زبانم را وادار کرد تا غمگین تری ن نه تمام عمرش را ادا  
 کند

همان لحظه صدایش به گوشم رسید...  
 پس میبینمت... امیدوارم زودتر خبرم کنی\_  
 صدایش پایین تر و لحنش محزون شد وقتی نجواگونه ادامه  
 داد

هیچی اونجوری نیس که تو فکر میکنی\_  
 و سپس پیش از آنکه مجال فکر به معنی جمله اش را بدهد با  
 گفتن  
 فعلا\_  
 تماس را قطع کرد همان جمله ی آخر به اندازه ی ی ه

630

دژاوو

کتاب دانستنی ها در سرم سوال ایجاد کرده بود و البته اشتیا  
 ق

برای دانستن اما خودم هم خوب میدانستم به اندازه ی

اپسیلونی

ظرفیت خالی برای شنیدن خبر دردآور تازه ای نداشتم... در  
آن

لحظات بی خبری را به هر خبری ترجیح میدادم که مانع  
کنجکاوای دختر درونم شدم و برای پیشگیری از تماس دوباره  
بلافاصله گوشی را از گوشم فاصله دادم... پایینش آورده به  
صفحه

اش زل زدم به تصویریکه چند هفته ای بود جایگزین تصویری  
ر

قبلی شده بود... نوشته ای با خط نستعلیق روی پس زمینه ای  
تکراری تصویری آن دختر رو به غروب... شعر تصویر  
روزها بود که

تغییر کرده بود... اینبار نوشته بود

تو را من چشم در راهم

...صدای آقا جان بود که نگاهم را از گوشی جدا کرد

جغغه خانوم تشریف بیارید شام حاضره\_

لبخندی از حالت حرصی صدای ش زدم... آن مکالمه یکوتاه

هرچه نداشت حداقل توانسته بود دلخوشیکوچکی گوشه قلب

قحطی زده ام زنده کند... اینکه هنوز جایی در پستوهای قلبش

631

دژاوو

یاد دختری عاشق زنده است... دختریکه حتی اگر از همان

پستویکوچک هم رانده میشد اگر پشت در بسته هم نگ اهش  
 میداشت برای ابد عاشق می ماند و شش دنگ خانه ی قلبش  
 را  
 به نامش میزد

وقتیکنار سفره ی دونفره ایکه مقابل درباشیزخانه پهن  
 شده بود چهارزانو نشستم آقاجان مشغول پرکردن بشقاب در  
 دستش از لوبیا پلوی داخل قابلمه بود ...نگاهی در سفره ی  
 کوچک انداختم دو کاسه یکوچک سالاد شیرازی و پارچ  
 حاوی

شربت آبلیمو عج بیاشتهایم را تحریک کرد که سر بلند کرده  
 رو به اقاجان با حالت ذوق زده ای گفتم  
 دستت درد نکنه آقاجون جونم چقد زحمت کشیدی\_  
 با همان اخم های در هم بی آنکه نگاهم کند جواب داد  
 دلم خوش بود نوه ام اومده یه امروزو از آشپزی معافم ،که\_  
 اونم

سردردشو علم کرد رفت چپید تو اون پستوخونه ...باز همه  
 کارا

افتاد گردن خودم  
 میدانستم صحبت از سردردم مقدمه ی ریشه یابی دردم و  
 علت

حضورم در این خانه است که خودم را به آن راه بی راهه  
 زدم و  
 در حالیکه بشقاب لبالب پر شده را از دستش می‌گرفتم پرسیدم  
 معصوم نیس مگه که شما آشپزی میکنی؟  
 مشغول پر کردن بشقاب خودش بود که جواب داد  
 با علی رفتن کاشون که شب عی دی پیش خونواده هاشون \_  
 باشن  
 همه که مثل من بی‌کس و کار ن‌یستن...  
 هرچند گلایه اش به حق بود و بی شتر از یک ماه بود که نه  
 من  
 نه پدر و مادر به دیدارش نیامده بودیم اما واژه ی بی‌کس و  
 کار  
 هم بنظرم زیادی تلخ و سنگین آمد که گله مند صدایش زدم  
 ا آقاجون\_  
 نگاه تیزش کلامم را برید و تشریکه زد سرم را زیر انداخت  
 چیه آقاجون میگی؟... دروغ می‌گم مگه؟... اصلا یه \_  
 کدومتون از  
 خودتون می‌پر سین این پیرمرد مرده ی ازنده اس؟... تک و  
 تنها تو  
 اون خونه باغ درندشت چطور از بوق سگ تا الاه شوم سر  
 میکنه؟... نه... معلومه که نه... اصلا آقاجون کیه؟... یه

پیرمرد زوار  
دررفته ی غرغرو ...بری م پیشش چیکار؟ ... که سرمونو  
بخوره ؟

633

دژاوو

نگاهش نمی‌کردم، دماغ با سرانگشتم روی نقش قالی دست  
میکشیدم که ادامه داد  
البته باز صد رحمت به تو ... تو از اون بابای بی معرفتت \_  
با معرفت  
تری

شنیدن نام پدر که بی معرفت خطاب شده بود سرم را به  
سرعت

بالا کشید و نطقم را باز کرد که به سرعت گفتم  
بابا بی معرفت نیس آقاجون ... خودتون که از وضعیتش خبر \_  
دارین ... اصلا اوضاع روحیش مناسب نیس ... بعد از مهران  
دیگه

حوصله ی هیچی رو نداره ... فقط میشینه تو کتابخونه اش و  
بیرونم نمیاد ... یه وقت غذا میبینیمش که اونم چنتا کلمه بیشتر  
ر

... حرف نمیزنه

نیشخند روی لبش و کلامیکه ضمیمه اش کرد حرف را دهانم  
نصفه گذاشت

همینه که همیشه می‌گم هیچی دلسوزتر از دختر برای باباش\_  
 همیشه ها...نگا کن حتی وقتی از باباش دلخوره و او مده پیش  
 من

قهر بازم هواخواه باباشه

634

دژاوو

با خجالت لب گزیدم و نگاهش کردم... من نه میتوانستم و نه  
 میشد که چیزی را از او پنهان کنم... نگاهم از عرق چین  
 روی

سرش به محاسن یک دست سف یدش کشیده شد... پدر  
 بزرگ

برای من یک فرشته در هیبت مرد بود... البته یک فرشته ی  
 کمی بداخلاق...! نگاه از چشمانش گرفتم و با صدایی تحلیل  
 رفته

پرسیدم

شما بهش زنگ زدین؟\_

لحنش طلبکار بود وقتی پرسید

من کی خبر چینی‌کردم دختر جون؟\_

هول زده از تعبیر ناصوابش نگاهش کردم و تند و تند جواب

داد م

دور از جونتون من اصلا منظورم این نبود... فقط میخواستم\_

...بدونم

نگاه از چشمانم گرفت و در حالیکه سرگرم همزدن غذایش  
بود  
گفت

من فقط زنگ زدم گفتم اومدی اینجا همین\_  
از آن حالت نگاه دزدینش و جمله ای که گفت به خنده افتادم

635

دژاوو

که نگاه بالاکشید و ادامه داد

بعدم گفتم اگه ادیتت کرده باشه دمار از روزگارش درمیارم\_  
لبخندم بزرگ تر شد و با عشقی عمیق به آن تکیه گاه گرچه  
پیر

اما مستحکم تمام سال های زندگی ام نگاه کردم که ادامه داد  
اونم گفت که تو دچار سوءتفاهم شدی هرچی ام زنگ زده\_  
که

توضیح بده جوابشو ندادی

لبخندم به آنی تلخ شد لب باز کردم تا حرفی بزنم که دستش  
را

در هوا پرتاب کرده و بی حوصله توضیح داد  
یه سری حرف بی سروته ام زد که من اصلا ازشون سر در\_  
نیاوردم...گفت بهت بگم اون حرفا رو به خاطر سودابه زده  
و اصل

جریان چیز دیگه ایه که باید به خودت بگه



پوزخندی به توجیهات غیر قابل باور پدر زدم ... واقعا مرا  
 انقدر  
 احمق فرض کرده بود؟.... همان لحظه سر پدر پزرگ بالا آمد  
 و با  
 لحنی تند ادامه داد  
 منم گفتم حالا که من انقد غری به ام که نباید اصل داستانو\_  
 بدونم بیخود میکنیکبوتر نامه برم میکنی

636

دژاوو

حرف پدر بزرگ به خنده ام انداخت که لب زدم  
 دور از جون\_  
 نگاهش بر خلاف اخم هایش نرم بود که در جوابم لب جنباند  
 گفتم نوه ام خودش هر چیکه باشه به وقتش به من میگه\_  
 مگه نه؟...  
 معلوم بود که نه ... مگر من دیوانه شده بودم که نام او را  
 پیش  
 آقا جان بیرم چه رسد که خبر بازگشتش را بدهم یا وحشتناک  
 تر از آن از قلب مهران بگویم که در سینه ی او میتپید  
 ... واقعا  
 آقا جان با شنیدن آن اخبار چه رفتاری از خود نشان  
 میداد؟... پیش بینی رفتار غیر قابل پیش بینی آقا جان، غیر  
 ممکن

بود... تنها چیزیکه از آن مطمئن بودم این بود که قطعا  
 برخورد  
 خوب و صحبت های دلنشینی در انتظارم نخواهد بود که  
 لبخند  
 دستپاچه و کج و کوله ای تحویلش داده لب زدم  
 حتما  
 و بلافاصله سر به زیر انداخته مشغول صرف غذایم شدم...  
 گویا او  
 هم از خیر ادامه ی صحبت گذشته بود که صدای برخورد  
 قاشق

637

دژاوو

و چنگالش به بشقاب غذا به گوشم رسید  
 در سکوت جاری بینمان به صرف غذا مشغول بودم و فکر  
 میکردم  
 چه خوب که عادت همیشه اش که پیگیری هر موضوعی تا  
 رسیدن به نتیجه ی مطلوبش را ترک کرده که با جمله ای که به  
 زبان آورد احساس کردم تمام دانه های برنج در دهانم از  
 شدت  
 ترس راه گم کرده به جای مری وارد نايم شدند  
 راستی از اون پسره ی نامرد چه خبر؟  
 به شدت به سرفه افتادم و در تقلای ذره ای اکسیژن به تکاپو

افتادم اما در همان حال هم به این فکر میکردم چطور به  
مخض  
باز شدن راه نفسم از آن مخصه و مقابل چشماش بگریزم .  
..لیوا

ن  
پریکه مقابلم قرار گرفت را چنگ زده یک نفس نوشیدم... با  
جاری شدن طعم لیموی تازه در دهانم راه نفسم اندکی باز شد  
که از لبهایم فاصله اش دادم که همان دم با نگاه موشکفانانه  
اش رو به رو شدم ... با چشمانیکه به دودو زدن افتاده بود  
نگاهش

میکردم که پرسید

638

دژاوو

چی شد تا اسمشو گفتم غذا ای نجوری جست گلوت ... نکنه \_  
خبریه ؟

پنهانکاری مقابل این نگاهِ مچ گی ر از من یکی بر نمی آمد  
که

آنطور به تته پته افتادم

چه خب ری ... اگه خبری باشه که من بهتون میگم ... قولمو \_  
که

...یادم نمیره

نگاهش هنوز باریک و موشکافانه بود ،رگه های ی از

ناباوری هم

در

آن دیده میشد که بلافاصله چشم گرفته به دنبال توجیه تازه  
گفتم

...موضوع اصلا ربطی\_

همان لحظه صدای سوت کتری بلند شد و من نفهمیدم چطور  
از جا جستم و در حالیکه به سمت آشپزخانه پاتند میکردم گفتم  
آب جوش اومد ... الان یه چایی خوشرنگ براتون دم میکنم \_  
که

کیف کنین

پایم تازه به آشپزخانه رسیده بود که صدایش را از پشت سر

639

دژاوو

شنیدم

باشه تو بگو آب جوش اومده منم میگم رفت چایی دم کنه\_  
اصلا رنگ به رنگ نشد و جیم نشد که از جواب دادن ...  
طفره بره

به کابینت آشپزخانه تکیه داده مضطرب لب زیری ینم را

میجویدم

که ادامه داد

ولی جغجغه خانوم خودتم میدونی اول و آخرش من از همه\_  
چی خبردار م یشم ... من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم

...تو

یه چیزیت میشه نگی نفهمید

و من بی خبر از فرداها سراغ قوری چای رفتم و به خیال  
به خیر

گذشتن ماجرا مشغول دم کردن چای شدم... منیکه نمیدانستم  
زودتر از آنچه که فکرش را بکنم و عجیب تر از آنچه در  
مخپله

ام بگنجد مجبور به گفتن مگوها برای آقا جان خواهم شد

**امی رحسین**

روی نقشه خم شده بودم و در حال یکه تمام حواسم به صدای  
آن

سوی خط بود که با لحن کلافه و طلبکاری در حال صحبت  
بود

در نقشه چشم میگرداندم... همزمان مرد آن سوی خط  
استنطاقم

میکرد

640

دژاوو

جناب ستوده ما وقت چندانی نداریم که بخوایم منتظر بمونیم...  
آیا کی طراح شما مرخصی شون تموم میشه و تشریف میارن  
دو هفته اش شما هی امروز و فردا میکنی ولی هنوزم خبر  
ی

نشده... شما که بهتر از من میدونستی باید تا عی د تاییدیه  
 نهایی  
 طرح صادرشه برادر من... ما چقدر دیگه باید منتظر  
 بمونیم؟... کمتر از یه هفته تا عید مونده  
 نگاهم هنوز میخ نقشه بود و بابت بدقولی پیش آمده بیش از  
 هرکسی خودم را سرزنش میکردم که با کلافگی نفسم را  
 فوت  
 کردم و با حالت گرفته ای گفتم  
 جناب وثوق شما درست میفرمایید... منم بابت تاخیر پیش \_  
 آمده  
 برای بار چندم ازتون عذرخواهی میکنم... اگر امکانش هست  
 یه  
 فرصت دو سه چهار روزه دیگه هم به من بدین... قول میدم  
 ب  
 هتون  
 تمام تلاشم رو میکنم که طرح اصلاح شده رو بهتون برسونم  
 صدای مرد شاکی و عصبی بود که گفت  
 تلاش نه مهندس... تعهد... ازت می خوام تعهد بدی ظرف \_  
 سه روز

641

دژاوو

آینده طرح رو به دست من برسونی.. چون در غیر اینصورت

ت

...مجبور به لغو قرار داد می‌شم  
 در جا صاف ایستادم و با درماندگی دست به پیشانی گرفته  
 فشاری به دو طرفش وارد کردم که ادامه داد  
 میدونی این پروژہ چقدر خواهان داره \_\_\_\_\_ خودتم \_  
 کافیه  
 بگیرم قرار داد  
 فسخ شده که همون دقیقه ده تا شرکت قدر برایش دندون تیز  
 ...کنن  
 به زحمت زبان در دهان خشکیده ام چرخانده لب زدم  
 بله متوجهم\_  
 \_لحنش کمی ملا یم تر شد  
 من نمیخوام همکاریمون بهم بخوره ستوده ... طرح شما \_  
 هنوزم  
 برام در اولویته ...ولی میدونیکه بدقولی از جانب شما اونم  
 همین  
 اول کار چقدر ممکنه به کار لطمه بزنه  
 راه افتاده از سر درماندگی بی هدف در اتاق قدم زده  
 جواب دادم  
 میفهمم\_

گویا متوجه عدم تمای لم به ادامه ی بحث شد که نفسش را آه  
مانند بیرون داد و گفت

پس من منتظر تماس هستم ...دیگه ام زنگ نمیزنم تا \_  
خودت

طرحو برام بیاری

مقابل کتابخانه ی گوشه ی اتاق ایستادم و خیره به جعبه های  
بلا تکلیف و سایلم کنج اتاق گفتم  
باشه حتما \_

چشم روی جعبه ها بود و فکر میکردم حالا باید چطور با او  
تماس بگیرم ... او که همین حالا به تک تک حرکات من  
بدبین

بود ... همین مانده بود بفهمد بابت کار سراغش را گرفته ام تا  
نگاه

تیره و تارش به من تاریک تر از تاریک شود  
او که دو هفته ی تمام چشم انتظار یک تماس کوتاه ی ا نه  
حداقل

یک پیام یک خطی از جانبش بودم که آن را هم دریغ کرده  
بود

چشم بند در نیمه باز جعبه و کتاب ها و اسباباتاق سابقم ...  
بود ... که لحظه ای با قطع صدای مرد پشت خط به خود آمدم  
کی تماس را قطع کرده بود که نفهمیده بودم؟! ...



دژاوو

پنجه ام دور گوشى مشت شد و دستم پايين افتاد ... فکر کردم  
چطور ميتوانم با او تماس بگيرم ... اگر ميفهميد دليل تماسم  
آن

طرح لعنتى ست دوباره چه فکر هاى نادرستى به سرش  
...میزد؟

اگر زنگ نمیزدم چه غلطى براى اصلاح نقشه ها بايد  
..میکردم؟

نقشه هاييکه بارها تلاش کرده بودم تا جورى خود اشکالاتش  
را رفع و رجوع کنم اما متاسفانه من در مغز آن دختر لجوج  
نبودم

که بدانم چه ایده اى جاى گزين طراحى داخلى فعلى مجتمع  
خواهد کرد... بنابر اين هرچه اتود زده بود از نظر خودم غير  
قابل  
قبول بود

بى معرفت خودش هم زنگ نمیزد... لابد هنوز درگير آن  
توهم

بود که قلب مهران اسير در سينه ي من است ...مستاصل و  
کلافه

به جعبه ها چشم دوختم ريتم نفس هايم اندک اندک تندتر  
ميشد و اينکه هيچ راه ي براى تماس با او به ذهنم نميرسید  
هر

لحظه عصبی تر و بهم ریخته ترم میگرد آنقدر که نفهمیدم  
کی

پایم عقب کشیده شد و با آهیکه تقریباً فریاد زدم لگدم به کناره  
ی جعبه زیرین نشست ... کارتن های سوار روی هم هر یک  
به

644

دژاوو

گوشه ای پرتاب شد و صدای شکستن چی زی در اتاق پیچید  
...به

سرعت پیش رفته روی پنجه نشستم تا خرابی به بار آمده را  
جمع و جور کنم که صدای باز شدن در و پشت بندش حسن  
آقا

به گوشم رسید

چی شده آقا ... وایسین کمکتون کنم\_

دستم بند چند کتاب پخش و پلا پیش پای م بود که سرچرخانه  
از سرشانه نگاهش کردم و با لحن خونسردیکه هیچ ربطی به  
حال و احوال آن لحظاتم نداشت گفتم

نمیخواه حسن آقا زحمت نکش ... خودم خرد خرد جمعشون\_

میکنم ... یه سری وسیله ی به درد نخورم توش هس که باید

بریزم بره

قدم پیش آمده را عقب رفت که سر به سمت جعبه چرخاندم

خواستم کتاب ها را داخلش بچینم که صدایش را شنیدم

فقط اقا اگه کمک خواستین صدام بزنین\_  
چشم داخل جعبه روی ماگ شکسته ماند که مثل خاری در  
چشم فرو رفت دست بالا برده گوشه ی چشمانم را فشردم و

645

دژاوو

در همان حال نجوا کردم

باشه\_

صدای با اجازه گفتنش در صدای بسته شدن در گم شد که  
دست

انداخته ماگ را بیرون کشیدم و در همان حال فکر کردم  
کاش میشد مثل آن روزها زنگ بزنم و بگویم  
مانی جان لطفا فردا که داری میای اون ماگ قهوه اتم برام\_  
بیار

او بخندد و بپرسد

واسه چی؟\_

و من خیلی جدی جواب بدهم

چون هرچی قهوه میخورم مزه ی اونیکه تو ماگ تو میخور\_

م

و نمیده

و او ناگهان پر از شرم شود انگار که مکثی طولانی بکند و

صدای

ش

آنطور تحلیل برود وقتی جواب میدهد  
 به ماگ ربطی نداره مزه ی قهوه بخاطر عشقیه که من \_  
 موقع دم  
 کردن برات توش میریز م  
 \*\*\*

646

دژاوو

پشت میز کارم نشسته بودم و مشغول واریسی یک به یک  
 وسایل  
 داخل جعبه ها بودم ... ماگ شکسته و تابلوی یادگاری درست  
 مقابل چشمم وسط میز بود و جعبه ها در سمت راستم ... هر  
 وسیله ی به درد بخوریکه میدیدم سمت چپ میز میگذاشتم  
 و هرچه دور ریز بود داخل سطل زی ر پام می انداختم  
 ... آن خشم  
 ناگهانی توفیق اجباری شده بود انگار، تا مجبور شوم پس از  
 مدت  
 ها دستی به سر و گوش اسباب بلاتکلیف مانده از گذشته  
 بکشم  
 کتاباصول موفقیت را داخل دستم چند باری پشت و رو ...  
 کردم  
 و با پوزخند روی لبم زمزمه کردم  
 چقدرم که من با خوندن تو موفق شدم\_

کتاب را رویکتاب های دیگر انداختم و دست داخل جعبه  
کرده

پوشه ی نسبتا بزرگ زرد رنگی را بیرون کشیدم ... هیچ  
نوشته

ای رویش نبود و هیچ خاطره ای از آن نداشتم که به نشانه ی  
نفهمیدن لب بالا کشیدم و پشت و رویش کردم ... همان لحظه  
چشم روی نوشته های پشتش ماند و از خواندنشان ابروهایم  
بالا پرید

647

دژاوو

برسد به دست امیر حسین ستوده  
پایین آن با خط درشتی نوشته شده بود  
محرمانه

بسته فرستنده ای نداشت و این چهره اش را عجیب تر  
میکرد

و البته مرا مشتاق تر که به سرعت دست انداخته لبه ی  
بالایی

پاکت را پاره کرده سر و تهش کردم ... با بیرون ریختن  
چندی ن

قطعه عکس و فلشیکه روی آن ها افتاد تعجبم چندین و چند  
برابر شد

دست پیش برده رویی ترین عکس را برداشتم و مقابل

چشمانم

گرفتم ... تصویر یک کامیون و عده ای از افراد که در حال

حمل

جعبه هایی از داخل آن به ساختمان کناری اش بودند ... عکس

را

کناری انداخته دیگری را برداشتم اینبار تصویر مربوط به

یک

جعبه با بارکد و تاریخ ثبت شده روی آن بود ... تصویر بعد

انبوهی

از جعبه های انبار شده را نشان میداد و چند تصویر دیگر که

مربوط به داروها و مقدار زیادی قوطی های

شیر خشک بود ... هیچ از آن تصاویر و هدف ارسالشان سر

در

648

دژاوو

نیاورده بودم که برای فهمیدن بیشتر دست برده فلش را

برداشتم

خواستم به لپ تاپ وصلش کنم اما فکر ویروسی بودنش

مانعم

شد که دوباره پاکت را برداشتم و به دنبال رد و نشان ی از

فرستنده

داخلش نگاه انداختم که کاغذ تا خورده ی جا مانده ته پاکت

توجهم را جلب کرد ... بلافاصله دستم داخل جعبه رفت و  
کاغذ

را بیرون کشید... با باز شدن کاغذ لای انگشتانم از آنچه دیدم  
چشمانم تا جاییکه جا داشت در حدقه درشت شد ... نوشته های  
نامه مقابل چشمانم بالا و پایین می شد انگار یک جا بند نمیشد  
تا از محتوایشان سر در بیاورم... شاید دقیقی طول کشید تا  
توانستم کلمات را در ذهنم ردیف کرده معنایشان را متوجه  
شوم

نامه ای که همان جمله ی ابتدای اش مرا غافلگیر کرده بود...  
وقتی نوشته بود

امیرح سین عزیز سلام

من مهرانم ... امیدوارم قبل از اینکه نامه رو دور بندازی تا  
انتها

بخونیش... میدونم الان با خودت میگی چقدر بی چشم و روام  
که

با اتفاقات یکه بینمون افتاده بازم سراغتو میگیرم ولی واقعیت

649

دژاوو

اینه که آدمی قابل اعتماد تر از تو دور و برم نداشتم که این  
مدارکو برایش بفرستم و ارزش کمک بخوام  
نمیدونم این نامه کی به دستت میرسه ... اصلا به دستت  
میرسه

یا نه ...نمیدونم وقتی میخونیش من زنده ام یا نه ...هیچی  
 نمیدونم و در نهایت ناامیدی برات مینویسم شاید اگه من نبودم  
 و نتونستم تو کاری بکنی ...برای نجات جون آدماییکه ممکنه  
 داروهای تاریخ گذشته زندگیشونو ب گیره یا نجات جون بچه  
 هایی

که شیرخشکای فاسد باعث مرگشون بشه ...به خاطر مادرا و  
 بچه

های بی گناه امیدوارم این نامه به دستت برسه و کاری از  
 دستت

بربیاد

وقت زیادی ندارم پس خلاصه می گم برات ...چند ماهیه  
 متوجه

شدم کارخونه مشغول وارد کردن داروها و اقلام بهداشتی  
 تاریخ

گذشته اس که با دستکاری لیبل ها و تاریخ مصرف هاشون  
 اونا

رو تو بازار عرضه میکنن ...تا الان چند محموله به این  
 شکل توزی

ع

650

دژاوو

شده و من نمیدونم جون چه تعداد انسان به خطر افتاده ...تنها



کاریکه از دستم براومده جمع کرده عکس و فیلم از مراحل  
کارشون بوده و یه سری مدرک که همه رو توی فلش برات  
فرستادم... متاسفانه من زودتر از اونچه فکر میکردم لو رفتم  
و

الان چند وقتی به اشکال مختلف دارم تهدید میشم... ته این  
بازی میرسه به اون بالاها و ادماییکه افشای این جریان خیل  
ی

براشون گرون تموم میشه اینه که از هیچ تهدیدی حتی تهدید  
به مرگ ام دریغ نکردن... الان دو سه هفته ای هست که  
تحت

تعقیب و متاسفانه به هیچ کدوم از نزدیکانم هم اعتماد ندارم  
... احساس میکنم یکی از همونا بوده که لو ام داده  
میخوام هرچه زودتر مدارکو به دست پلیس برسونم منتظر  
آخرین مدرکم... یه محموله ی خیلی بزرگ که قراره به  
زودی

وارد کنن بعد از اون میرم سراغ پلیس، اما میدونم کار  
آسونی

نیس... اینا همه جا برام بپا گذاشتن بخاطر همینه که مدارکو  
برات میفرستم تا اگه اتفاقی برام افتاد تو پیگیر کار باشی  
،یادمه

یه آشنای پلیس داشتیکه میتونه خیلی کمکمون کنه فقط

دژاوو

امیدوارم کاری از دستش بر بیاد ... نامه رو با پیک فرستادم  
خودم

نیومدم چون ممکن بود تعقیبم کنن و پای توام گیر بیفته ... به  
خونه ام نفرستادم ترسیدم بابت اتفاقای پی ش او مده خانواده  
ات

نامه ی منو بهت نرسونن ... در نهایت به شرکت میفرستمشو  
ن

خدا کنه مدارک به دستت برسه ... میدونم شرایطت مساعد ...  
نیس ولی همین که بتونیمدارکو به اون دوستت برسونی ام  
... بزرگترین کمکه

ازت خواهش میکنم امیرحسین ... خواهش میکنم هرکاریکه  
میتونی انجام بده هرچند میدونم انقدر روح بزرگی داریکه با  
فهمیدن موضوع از هیچ کمکی دریغ نمیکنی فقط کافیه این  
نامه

رو بخونیکه از خدا میخوام بخون یش  
با من تماس نگیر نه زنگ بزن نه پیامی بفرست ... میترسم  
پات

بیاد وسط و برات دردسر درست شه ... اگه اتفاقی برای من  
افتاد

... فقط برو سراغ پلیس

و اینکه اگه من نبودم مواظب مانا باش

نگاه مبهوتم از نوشته ها پایین رفت و روی تاریخ نامه  
نشست و

652

دژاوو

آه حسرت بود که از نهادم بلند شد ... نامه مربوط به آذر ماه  
سال

پیش بود ... همان روزهاییکه من در نهایت ناامیدی ، کنج  
اتاق

روی ویلچر نشسته انتظار مرگ را میکشیدم یک نفر دست  
یاری

به سوی من دست از دنیا شسته دراز کرده بود ... دریغ که  
این

نامه آن وقت که باید به دستم نرسیده بود ... دریغ که چه دیر  
... دیده بودمش ... وقتیکه دیگر مهرانی در این دنیا نبود

نامه از دستم رها شد ... دو دستم بالا رفت و صورتم را  
پوشاند و

در همان حال در حالیکه سرم را با حسرت به دو طرف  
تکان

میدادم دردمند نالیدم

وای مهران ... وای\_

تصویرش آمد و پشت پلک های م نشست ... تصویر نگاه پر  
التماسش ... آن کمک کن ها ... آن خواهش ریخته در کلامش

آن کابوس ها ... آن خواب های ناتمام ... تازه داشتم ...  
 میفهمیدم  
 تازه داشت چراغ هایی درون سرم روشن میشد ... و چه ...  
 دیر ... و  
 چه بی فایده  
 دستانم که پایین افتاد تقریبا همه چیز مثل روز مقابل چشمانم  
 653  
 دژاوو  
 روشن شده بود ... انگار که ناگهان مه فرو نشسته باشد و  
 تصویری  
 جنایتی هولناک مقابل چشمانم آشکار شده باشد ... نفسم سخت  
 و سنگین بالا می آمد  
 تپش های قلبم مثل صدای ضربه های پتک در سرم بود و  
 دهانم  
 به کویری تفتیده بدل شده بود ... نامه را بار دیگر برداشته  
 بارها  
 و بارها خواندمش و هر وقت به جمله ی آخر رسیدم جگرم  
 آتش  
 گرفت  
 یاد مانی آتش به دلم زد ... مانیمن ... مانی دردکشیده ی من  
 ... مانیمظلوم از همه جا بی خبر من ...  
 با یاد او بود که پیش از اتصال فلش به لپ تاپ، گوشی را از

روی

میز چنگ زده پیامی برایش ارسال کردم  
باید ببینمت مان ی... موضوع مهمی ه\_

**مانا**

نشسته بودم لب حوض و در حیاط آب و جارو شده چشم  
میگرداندم... به گلدان های سنبل چیده شده پای حوض و ماه

ی

های قرمزیکه صبح آقا جان داخلش رها کرده بود... اصلا آقا  
جان بود که وادارم ک

654

دژاوو

رده بود پس از روزها از داخل ساختمان قدم بیرون بگذارم  
،وقتی

با لحن سر زنده ای صدایم زده بود

...جغجغه بیا ببین برات چی خریدم\_

و من که بالاجبار و با اکراه و محض زمین نیانداختن خواسته  
اش

از اتاق بیرون زده بودم اما با دیدن حیاط شسته شده و گلدان

هاییکه این سو و آن سو چیده شده روح زندگی در اطراف

جاریکرده بود و آقاجانیکه با ذوقی زایدالوصف مشغول

خالی

کردن سطل پر از ماهی در آب حوض بود نفهمیده بودم

چطور

پله ها را چندتا یکی پایین پری ده خود را به حوض رسانده

بودم

و با ذوق یکودکانه پرسیده بودم

آخ جون ماهی قرمز ... کدومش برا منه؟ \_

و او که با صداییکه رگه های غمش پیدا بود در جوابم لب

زده

بود

همه اش بابا ... همه اش مال خودت ه \_

... و من فهمیده بودم یاد مهران صدایش را آنطور گرفته کرده

مهرانیکه نیمی از ماهی های هر سال سهم او بود و امسال

نبود

655

دژاوو

که سر ماهی سه پر با من جر و بحث کند و در نهایت اشک

های

من و جانب داری آقا جان از مانای نازپرورده از میدان به

درش

کند و به داشتن تک ماهی سیاه رضایت دهد

آهی از عمق جان کشیدم و مشتم را از آب پر کرده داخل

گلدان

شمعدانیکنارم ریختم ... آوای گنجشک ها و بوی خاک و

عطر

...بهار روحم را تازه کرده بود

و یاد مهران ...که پس از روزها جرات کرده بود در ذهن و

قلبم

سرک بکشد ...امروز که کمی آرام گرفته بودم و از خشم و

اندوه

روزهای پیشم کاسته شده بود به یادش اجازه داده بودم تا

سراغم

بیاید

به سخنان سودابه اصلا فکر هم نکرده بود بس که به مهران

من

برادر عاشق پیشه ی من که با دوبار حضور سودابه در ...

منزلمان

به بهانه ی طراحی مشترک برج ظفر، دل و دینش را به او

باخته

بود و به محض گرفتن جواب بله ظرف کمتر از شش ماه

آشیان ه

شان را بر پا کرده بود...برادریکه تا روز آخر نگاهش باران

عشق

بر سر سودابه میبارید و من چقدر به آن عشق غبطه خورده

بودم...چقدر...قطعا حرف های سودابه و صله ای ناجور به  
قبای

نجابت برادرم بود که حتی از یادآوریشان امتناع کرد...اما  
سخنان  
او...

وقتی با آن صورت سرخ و رگ گردن بیرون زده ...و  
چشمانیکه

آتش بر سرم میبارید نام مهران را برده بود ...وقتی از اجبار  
او

سخن گفته بود ...از اصرارهای پدر و مادرم  
و قسمیکه و ادار به یادکردنش شده بود...و یادآوری سخنان و  
رفتارهای پدر و مادر و مهران ...جا ی هیچگونه شک و  
شبهه ای

باقی نگذاشته بود ...حقیقتیکریه که قلبم را ...قلب پاره پاره ام  
را سوزانده بود ...حقیقت بر هم خوردن زندگی و برباد رفتن  
عشق

بی فرجامم آن هم به دست برادر م ...برادریکه از هیچ لطفی  
در

زندگی در حقم مضایقه نکرده بود و قطعا به حکم دلسوزی  
اینبار

آتش به هستی ام زده بود ...خواسته بود با بیچاره کردنم مانع



از

...بدبختی ام شود

برادریکه روزگاری عامل وصالم شده بود و هم عامل فراق  
 ام... برادریکه پای عشق را به زندگی ام باز کرده بود

657

دژاوو

همه چیز بر ای سفر به گذشته م هیا شده بود ... برای پرواز  
 مرغ

خیالم به آن روز ... روزیکه آن خاطره ی غیرمنتظره در  
 دفتر

قلبم برای ابد ثبت شد

\*\*

در حالیکه مقنعه ام را از سر بیرون میکشیدم در را باز کرده  
 وارد

خانه شدم ... از خستگی روی پا بند نبودم بس که ایستاده اتود  
 زده بودم چشمانم میسوخت ... به طرف پله ها پا تند کردم تا  
 هرچه زودتر خودم را به تخت خواب عزیزم رسانده ساعتی  
 چشمانم را مهمان خواب کنم اما همین که پا یم به پله ی اول  
 رسید صدایی مانع از بالا رفتنم شد

حداقل یه سلام بده بعد بدو برو تو اتاقت\_

صدا، صدای مهران بود که باعث شد خستگی و سوزش چشم  
 به

آنی فراموشم شود و سرم بلافاصله روی گردن بچرخد ... با دیدن او که کنار سودابه روی مبل دونفره نشسته و دست دور شانه اش

انداخته بود لبخند بزرگی روی لب نشانده هیجان زده گفتم ... سلام شمام اینجایی؟ \_

سودابه با لبخندیکمرنگ جوابم را داد و مهران گفت

658

دژاوو

بله با اجازه اتون \_

ابرو بالا انداخته جواب دادم

اجازه مام دست شماست \_

سپس خطاب به سودابه پرسیدم

تو چطور زودتر از من رسیدی خونه؟ \_

که با اشاره به مهران جواب داد

دیگه دیگه \_

با خنده قدمی پیش رفتم و رو به مهران پرسیدم

چه عجب نرفتیکار خونه؟ \_

دیدم که لبخند شیطننت آمیزی بر لب نشاندو با نیم نگاهی به

سودابه جواب داد

یه مراسم مهم دعوت بودم اینه که زودتر اومدم \_

متعجباز پاسخش اخم به پیشانی ی نشانده لب زدم

مراسم؟\_

همان لحظه صدای مادر از جا پراندم  
ماندانا مامان اومدی؟ ...بدو برو حاضر شو که مهمون دادیم\_

659

دژاوو

در جا چرخیده نگاه متعجبم را اینبار به مادر دوختم که با  
حالتی

شتابزده از پله ها پایین می آمد و اینبار خطاب به او پرسیدم  
چه خبره؟...مهمون کیه؟\_

مادر تقریبا به پایین پله ها رسیده بود که گفت  
برویه دوش بگیر بیا تا برات بگم\_

با حالتی درمانده به ظاهر آراسته اش با آن کت و دامن یشمی  
رنگ چشم دوخته نالیدم

همیشه من نباشم مامان؟...خیلی خسته ام\_

مادر که انگار انتظار چنین حرفی از جانب مرا نداشت با  
چشمان

درشت شده نگاهم کرد و جواب داد

مگه میشه نباشی...کل مهمونی به خاطر تویی ه\_

ابروهایم از حرفش بالاپری د و در حالیکه با انگشت به خود  
اشاره

میکردم پرسیدم

به خاطر من؟\_

صدای خندان مهران بود که پیش از مادر پاسخ سوالم را داد  
بختت و اشده خواهر من\_

660

دژاوو

جاخورده از آنچه شنیده بودم به طرفش برگشتم و با چهره ای  
جمع شده لب زدم  
ها؟\_

لبخندش بزرگتر شد و نگاهش درخشان تر وقتی جواب داد  
داره برات خواستگار میاد\_

روی صندلی مقابل میز آرایش نشسته بودم و به چهره ی  
غمزده

ی دخترک درون آینه چشم دوخته بودم ... حتی آرایش تمام و  
کمالمیکه روی صورتش نشسته بود هم نتوانسته بود غمیکه با  
تمام قدرت از چهره اش ساطع میشد را بپوشاند ... سرخی  
چشمانش و آن حالت آویزان لبهای سرخ اش نارضایتی اش ر  
ا

جار میزد... دختریکه به بدترین شکل ممکن غافلگیر شده بود  
خواستگاری؟! آن هم حالا؟!...! حالا که او دلش جایی ...

حوالی

یک جفت چشم طوسی که کشانی گیر افتاده بود؟! ... پیش آن

مرد

سنگیکه هرچه دخترک قصه بی شتر مشتاقش میشد او بیشت

ر  
کناره می‌گرفت ... بیشتر دلش را میشکاند... بیشتر به او سخت  
می‌گرفت ... انگار تمام عزمش را جزم کرده بود تا آن دختر  
بی‌نوا

661

دژاوو

را هرطور شده از خود بیزار کند ... خبر نداشت دختر قصه  
ی‌ما  
قلبش را تمام و کمال در طبق اخلاص گذاشته و تقدیمش کرده  
و هیچ میل پس گرفتن پیشکشی‌اش را هم ندارد  
خبر نداشت دخترک قصه‌ی ما ماه‌هاست در جنگ آتش‌بس  
اعلام کرده و هر روز صبح فقط و فقط به شوق دیدارِ اوست  
که

چشم به روی زندگی باز میکند ... خبر نداشت دخترک بیچار  
ه

... چطور ناغافل عاشقش شده

آهی از اعماق سینه کشیده در ظاهر م‌چشم‌گرداندم‌کت و  
شلوار

فیلی‌رنگ و آن شال حریر طوسی‌که‌علیرغم‌تمام‌مخالفت  
های

مادر روی سر انداخته بودم اگر به خودم بود که اصلاً پوشیه  
ای

چیزی دست و پا میکردم و صورتم را بالکل میپوشاندم تا این  
خواستگار مرموز اصلاً نه مرا ببیند و نه احساسی به من پیدا  
کند

پوزخندی به افکار احمقانه ام زدم...مهران در ...

جواباصرارم به

شناختنش گفته بود

غریبه نیس شناسه\_

با این وجود دیگر دیدن و ندیدن صورتم چه دردی از من

بخت

662

دژاوو

برگشته دوا میکرد؟...با یادآوری سخنان مادر و مهران

دوباره داغ

دلَم تازه شد...هرچه مخالفت کرده اصرار کرده بودم مادر

جوری

آن میهمانان ناخوانده را جواب کند موفق نبودم

مادر با گفتن

زشته...مگه آدم مهمونو از خونه اش میرونه؟...بذار بیان\_

افوقش

میگی نه دیگه مامان جان

و مهران با گفتن

منو پیش دوستم سنگ روی یخ نکن\_

سفت و سکندر مقابلم ایستاده با درخواست عاجزانه ام مخالفت کرده بودند و من که در نهایت در ماندگی رو به مهران نالیده بودم

لااقل بگو کدوم دوستته ... من دیدمش؟ میشناسمش؟  
و مهران که با لبخندی اطمینان بخش جواب داده بود  
بله هم دید یش هم میشناسیش

و گویا حالت چهره ام استیصال را فریاد میزد که پیش آمده محض آرامش دادن دست روی شانه ام گذاشته بود و با لحنی آرام و نجواگونه ادامه داده بود

663

دژاوو

به من اطمینان کن ... اگه یه نفر تو دنیا باشه که من مطمئنم  
خوشبختت میکنه همین آدمه

و در مقابل اصرار چندین باره ی من که گفته بودم  
خوب بگو کیه؟

فشاری به سرشانه ام وارد کرده لب زده بود  
وقتی دیدش میفهمی

و من آنقدر از آن بازی موش و گربه کلافه شده بودم که به  
حالت

قهر راهی اتاقم شده تا همین لحظه که می دانستم مهمان ها آن  
پایین به انتظارم نشسته اند بیرون نرفته بودم  
چشم روی موهای ریخته بر سرشانه ها یم بود... فکر کردم

کاش

همه را جمع میکردم بودنشان اینطور در اطراف سر و

صورتم به

کلافگی ام دامن میزد و آن حالت گرگرفتگی ام را بیشتر

میکرد

دست بردم تا پشت سر جمعشان کنم که صدای تقه ی در...

دستانم را لا به لای موهایم بلاتکل یف نگاه داشت... به سمت

در

سرچرخانده با لرزیکه از اضطراب به صدایم افتاده بود گفتم

بفرمایید\_

664

دژاوو

که همان لحظه لای در باز شد و سر سودابه داخل آمد و پچ

پچ

وار رو به من گفت

بیا پایین مانا همه منتظرتن\_

همین یک جمله تمام آرامشیکه در سکوت اتاق به هزار

بدبختی

برای خودم دست و پا کرده بودم را به آنی ربود... تپش های

قلبم

بالا گرفت و دستانم از لای موهایم پایین افتاد به سرعت سرپا

شده گفتم



باشه تو برو منم میام\_

بلافاصله به سمت آینه چرخیدم تا آخرین نگاه را به ظاهر م  
بیاندازم ... هیچ دلم نمیخواست آشفته‌گی و حال زارم از وجناتم  
پیدا باشد ... دستی به کتم کشیده شال حریر را روی موهایم جا  
به جا کردم که همان لحظه چشم روی سرخی لبهایم ثابت  
ماند

رژ سرخ به کجای این مراسم نکبت می آمد آخر؟ ... صدای ...  
سودابه که با لحن کلافه به گوشم رسید  
زود باش دیگه مانا ... چیکار داری میکنی؟\_

دستپاچه برگ دستمالی از جعبه ی روی میز بیرون کشیدم و

665

دژاوو

محکم روی لبهایم کشیدمش و با پرتابش مقابل آینه از اتاق  
بیرون زدم

پشت سر سودابه از پله ها سر از یر شدم صدای گپ و گفت و  
خنده ها از همین فاصله هم به گوشم می رسید ... صدای

مردی

که سخنانیمیگفت و پشت بندش خنده ی حضار را بالا می  
برد ... هر چه پایین تر میرفتم صدا در گوشم آشنا تر میشد

... سر

به زیر انداخته بودم و با قلبیکه تپش هایش هر ثانیه کوبنده تر  
میشد و لرزیکه هر لحظه زانوانم را سست تر میکرد پیش

میرفتم سر به زیر انداخته تمام حواسم جمع پله ها بود مبادا با  
 این ر عشه ایکه به جانم افتاده سکندری بخورم و باقی پله ها  
 را با سر طیکنم ... همینطور با طمانینه پیش میرفتم که ناگهان  
 صدای پدر پاهایم را از حرکت انداخت  
 خوباینم دخترم ماندانا جان که معرف حضورتون هستن\_  
 با صدای مهمه ایکه در جمع ای جاد شد سرم بالا رفت و  
 نگاهم

به جمع پیش رویم افتاد که همگی برابرم ایستاده بودند  
 ...نگاهم

سرسری از همه گذشت و درست روی مردیکه در مرکز

دیدم

666

دژاوو

بود ثابت ماند ... از آنچه میدیدم در جا خشکم زد و زبانم بند  
 آمد

خودش بود ... خود خودش ... با همان نگاه سنگین و کجخند  
 مختص خودش آنجا درست رو به رویم ایستاده بود و تماشای

م

میکرد ... شوکه و ناباور تماشا یش میکردم در حالیکه به  
 شدت در

برابر پلک زدن مقاومت میکردم می ترسیدم پلک بزنم و آن  
 تصویر

رویایی دود شود و به هوا برود و من بمانم و آه و حسرت  
 ...همان  
 طور هاج و واج مشغول تماشای قامت برازنده اش در آن  
 کت و  
 شلوار خاکستری رنگ بود که با فشاریکه به بازوی م وارد  
 شد  
 ناچار سرچرخاندم که سودابه با لبخندی حرصی و در حالیکه  
 با  
 سر به سمت میهمانان اشاره میکرد گفت  
 آقای مهندس با شمان\_  
 گیج نگاهش کردم که به راه افتاده و در همان حال با صدایی  
 خفه غرید  
 انقد تابلو نباش مانا\_  
 از شنیدن حرفش تازه به خود آمدم و به سرعت سرچرخاندم  
 که  
 اینبار نگاهم روی مهندس ستوده ی بزرگ و لبخندش جا  
 خوش

667

دژاوو

کرد ... با دیدن نگاهم سری تکان داد و پرسید  
 حال شما خوبه دخترم؟\_  
 ...خوب بودم؟؟؟... من یک بادبادک در میان ابرها بودم

نمیدانستم آن حال بی وزنی از سرخوشی بودی ا از شدت  
 غافلگیری هرچه بود گیج و منگم کرده بود که به زحمت یک  
 جمله ی کوتاه سر هم کردم  
 ممنونم شما خوب هستید؟\_

سپس بی آنکه منتظر جوابی باشم نگاه گرداندم که چشمم  
 روی

زن ریزنقش کنارش ماند و پیشتر نرفت زنی با قد و قامت  
 کوتاه

و اندامی پر، صورتی گرد به رنگ برف و چشمانی  
 درخشان که

با

نگاهی سراسر مهر خیره ام شده بود لبخند گرم روی لبش یخ  
 مرا آب کرد انگار که لبم به لبخند مزین شد وقتی گفتم  
 سلام خیلی خوش اومدین\_

و سپس پاهایم بود که پیش از آنکه اراده کنم مرا به سویش  
 کشید ... درست لحظه ای که مقابلش رسیدم در آغوش گرمش

668

دژاوو

فرو رفتم ... آغوشش بوی گل مریم داشت ، بوی تمام  
 مادرهای

دنیا، بوی یک جور معصومیت ابدی ... وقت یکه از آغوشش  
 جدا

شدم دستانشهنوز بند بازوهایم بود که با لبخند بزرگی گفت  
 شما چقدر ما هی عزیزم\_  
 و بعد بی آنکه مجال پاسخی به تعارفش بدهد در حالیکه نجوا  
 میکرد  
 بیا پیش خودم بشین\_  
 مرا کنار خود نشاند... لحظه ایکه داشتم روی مبل جاگیر  
 میشدم  
 چشمم به مهران افتاد که دستش را دو طرف لبش گرفته بود  
 و  
 با شیطنت نگاهم میکرد... چشم غره ای برایش رفتم و با نگاه  
 م  
 خط و نشان کشیدم که بعدها از خجالتش در خواهم آمد  
 ...صدای  
 پدر بود که نگاهم را از مهران گرفت  
 خب جناب مهندس میفرمودید\_  
 سربه زیر انداخته به گره ی دستانم خیره شدم ... در حالیکه  
 از  
 هیجان حضور او روی مبل کناری لرز به سرانگشتانم افتاده  
 بود  
 و من ناشیانه با گره زدن دستانم در صدد پنهان کردنش

بودم... صدایکوبش های بی امان قلبم نمیگذاشت روی صحبت  
های انجام شده تمرکز کنم هرچند به قدری شوکه و اسیر  
دنیای

ناباوری بودم که حتی اگر سراپا گوش هم میشدم باز هم بعید  
بود چیزی از سخنان رد و بدل شده دستگیرم شود  
واقعا خواب نبود؟... کاش میشد جوری از بابت بیداری ام  
مطمئن

میشدم ... یک نفر پیدا میشد و میگفت  
آی مانا تو بیداری ... این مردیکه به فاصله یک قدمی ات \_  
نشسته و آمده تا شریک لحظات زین پس زندگانیت شود همان  
آرزوی محال ساعتی پیشت است  
میبینی زندگی گاهی چطور بی آنکه اصرارش کنی دل به  
دلت

میده؟... میبینی گاهی آرزوهای دور و دراز چه نزدیک و  
در

دسترس میشود؟... کافیت دستت را دراز کنی و به آغوششان  
... بکشی میبینی؟

آنچنان غوطه ور در دریای فکر و خیال بودم که نفهمیدم  
چطور

به سرعت برق و باد صحبت ها پی ش رفت ... وقتی به خود  
آدم

که لبه ی تخت خوابم نشسته بودم و به اوئی نگاه میکردم که

670

دژاوو

روی صندلی میز مطالعه نشسته و چشمانش دور تا دور اتاقم  
را

رصد میکرد... کی برای رسیدن به اتاق همراهی اش کرده  
بود؟... چطور به اینجا رسیده بودی م؟... چرا من هیچ چیز  
یادم

نبود؟... با شنیدن صدایش هرچه فکر بود رها کردم و زل زدم  
به

نیمرخش که خیره به قاب خالی بالای تخت خواب هومیکشید  
و گفت

!طراحی مینیمالیستی خوب جواب داده\_

نه!... باورم نمیشد وسط جلسه خواستگاری هم صحبت  
طراحی

و چیدمان را پیش بکشد... وارفته با نگاه ی ناامیدانه  
تماشایش

کردم که سر به سمت چرخاند و ادامه داد

فکر میکنم به رنگای روشن خ یلی علاقه داری حالا چه تو\_  
...چیدمان چه تو پوشش

کورس وی امیدیدر دلم روشن شد... از طراحی به من رسیده  
بودیم... به علایقم... به سلایقم... باز جای شکرش باقی بود

...در

سکوت نگاهش میکردم و فکر میکردم اگر از سل یقه ی او

در

پوشش بخواهم بگویم با ید بگویم این جلیقه که امروز به

پوشش

671

دژاوو

افزوده عجیب به او م ی آید مخصوصا حالا که کتش به جای

تنش

روی حلقه ی دستانش جا خوش کرده ... همانطور سر به

سمت ی

مایل کرده خیره نگاهش میکردم که دیدم ابروهایش بالا رفت

و

با حالت متعجبی گفت

شما احیانا چیزی نمیخوای بگی؟\_

گیج نگاهش کردم و احمقانه تری ن سوالیکه میشد را با

حالتی

دستپاچه بر زبان آوردم

چی بگم؟\_

دیدم که لبخند محوی بر لبش جا ی گرفت و جواب داد

نمیدونم ... تو اینجور جلسه ها چی میگن؟ ... من اولین باریه \_

که



میرم خواستگاری... راستش میخواستم از شما تقلب بگیرم  
 لبخند خجولی از ادایکلمه ی خواستگاری از جانب او بر لبم  
 جاری شد و سر به زیر انداختم و در حالیکه با بند ساعت  
 درگیر  
 بودم گفتم

راستش منم نمیدونم... واقعیتش انقدر شوکه و متعجب شدم\_  
 که اصلا نمیدونم باید الان به شما چی بگم یا چی سوال کنم

672

دژاوو

کسی به من حرفی از او مدن شما نزده بود... من... من...  
 خیلی

غافلگیر شدم

صدایش که پس از سکوتیکوتاه به گوشم رسید سرم را بالا  
 برد

پیشنهاد مهران بود\_

نمیدانم نگاهم چه حال ی داشت که آنطور چشمانش درخشید  
 و

لبخند کمرنگ اما به غایت گرمی روی لبش جان گرفت که  
 ادامه

داد

خوب واقعیتش اینه که من هیچوقت اهل روابط تعریف نشده\_  
 نبوده و نیستم... یعنی خیلی اعتقادی به دوران دوستی قبل

ازدواج یا روابط آزاد ندارم ... قبل از اینم میتونم بگم جز  
ارتباط

کاری با هیچ خانومی رابطه‌ی صمیمانه نداشتم  
مات نگاهش میکردم که ناگهان دست بالا آورد و با لحنیکه نه  
شوخی اش پیدا بود و نه جدی اش گفت  
البته غیر از مادرم و خواهرم\_  
از حرفش به خنده افتادم که دستش بالا رفت و در حالیکه لاله  
ی گوشش را لمس میکرد ادامه داد

673

دژاوو

در مورد شما حقیقت اینه که هیچ دلم نمیخواست باعث\_  
ناراحتی پدر و برادرت بشم چون تو این مدت متوجه شدم  
چقدر

روی شما حساسن ... دوست نداشتم دچار سوءتفاهم بشن یا  
این

تصور برایشون پیش بیاد که از اعتمادشون سوءاستفاده کردم  
رو به جلو خم شد و در حالیکه آرنج هایش را به زانوانش  
تکیه

میداد و کف دستانش را به هم می چسباند ادامه داد  
وقتی احساس کردم به شما علاقه دارم همون اول با پدرتون\_  
مطرح کردم ... چون در نهایت اگه قراره رابطه‌ی رسمی  
بشه باید

با اطلاع خانواده ها باشه ... این بود که کار آخرو اول کردم  
خواستم در حضور خانواده ات درخواستمو مطرح کنم ...

جوابم

در حضور خانواده ها بگیرم

نگاه گرفت و سر به زیر انداخت وقتیادامه داد

مهران وقتی شنید گفت شما اصلا قصد ازدواج نداری و \_

اگه بهت

بگن ممکنه مخالفت کنی

پوزخندیدر دلم به خیال خام مهران زدم ... من و مخالفت با  
او؟ ... او که دلم مدت ها برایش رفته بود چرا نباید خودم دنبال

674

دژاوو

دلم میرفتم؟ ... جمله اش مرا به خود آورد

پیشنهاد داد که شما رو تو عمل انجام شده قرار بدیم ... منم \_

دیدم شما دل خوشی ازم نداری ممکنه همین اول کاری بگی

نه

و سنگ روی یخ شم قبول کردم

نگاهم به سر بالا آمده و نگاه یکه اندک برق شیطنتی از آن به

چشم می آمد بود که حیرت زده جواب دادم

اصلا اینطور نیس آقای مهندس \_

با حالت کلافه ای تن عقب کشید و در حالیکه کف دستانش را

روی زانوانش میزد گفت

به خدا من اسم دارم مانا جان\_  
 مانا جان... این اسم دلنشین متعلق به من بود؟... همیشه نامم  
 اینقدر زیبا بود یا از زبان او اینطور شنیدنی شده بود... این  
 قندی  
 که اینطور در دلم آب میشد را چه میکردم... با صداییکه لرز  
 به

جانم افتاده بود و با حالتی شرمگین گفتم  
 ...خوب ببخشید من هنوز ذهنم تو فضای شرکته انگار\_  
 سپس با دمی عمیق ادامه دادم

675

دژاوو

آقای امیر حسین اشتباه میکنید من هیچ کینه ای ای خدای\_  
 نکرده از شما ندارم  
 با ناباوری نگاهم کرد و گفت  
 ولی اون نگاه مخصوصا روزای اولت که داد میزد ازم\_  
 منتفری

لب به دندان گزیده شتابزده سر به دو طرف تکان دادم و گفتم  
 نه باور کنید اصلا اینجوری نیس... حالا درسته خیلی\_  
 اذیت م

کردین و بهم سخت گرفتین... حتی خیلی وقتا ایرادای بی  
 مورد

ازم گرفتین یا مجبورم کردین شب بیدار بمونم و طرحیکه از

نظر خودم بی عیب بود رو ادیت کنم ... چند باری ام واقعا  
 اشکمو  
 در آوردین ... ولی من  
 صدای قهقه اش بود که کلام را دهانم نصفه گذاشت سر بالا  
 برده  
 نگاهش کردم که با ته مانده ی خنده اش گفت  
 ... کاملاً مشخصه اصلاً ازم کینه به دل نگرفتی \_  
 دستپاچه از گندیکه زده بودم جواب داد م  
 نه ... نه ... باور کنین من میخوامم بگم اصلاً بابت هیچ \_  
 کدوم  
 اون اتفاقاً ازتون کینه به دل نگرفتم چون الان دیگه فهمیدم  
 همه

676

دژاوو

اش به خاطر پیشرفت خودم بوده  
 لبخند نوازشگرش باعث شد احساس گر گرفتگیکنم که با لحنی  
 مهربان پرسید  
 اولاً همین صداقت و روراست بودنت اولین نقطه ی مثبتی \_  
 بود  
 که منو جذب کرد چیزیکه شاید این روزا تو وجود آدما کیمیا  
 شده ... پس بابت صداقتت و این خصلت بی نظیرت هیچوق  
 ت

معذرت نخواه... ثانیاً میخوام با همون روراستی جواب منو

بدی

منتظر نگاهش کردم که به چشمانم خیره شد و پرسید

اگه حسست اسمش تنفر یا کینه ن یس پس چیه؟ \_

چشمانم بند چشمانش بود که طبق خواسته اش تمام صداقتم

را یکجا جمع کرده رک جواب دادم

ترس\_

انگار از حرفم جا خورده بود که آنطور با ابروهای بالا رفته

به

صورتتم زل زد... نگاهش وزن داشت انگار که آنطور سرم

رازی

ر

انداخت و صدایش به اندک خنده ای آغشته بود وقتی گفت

677

دژاوو

باز جای شکرش باقیه که ازم متنفر نیستی... در مورد \_

ترستم

یه فکری به حالش میکنیم...

به سرعت سر بالا برده بی فکر پرسیدم

چه فکری؟ \_

به پشتی صندلی تکیه داد و دستانش بند دسته های صندلی شد

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و جواب داد

خوب من تو محیط کار و شرکت آدم جدی ام... قبول دارم...  
خیلی جاهام بهت زیادی سخت گرفتم ی ا باعث رنجشت شدم  
ولی خوباینما همه مربوط به کار بوده ... غیر از اون ما ...  
هیچ

مراوده ای باهم نداشتیم که به شناخت درستی از هم برسیم  
سرم به تایید سخنانش تکان خورد که ادامه داد  
پیشنهاد من اینه که یه مدت چند ماهه بیرون از شرکت و  
فضایکار باهم مراوده داشته باشی م ... رستوران ، کافه ،  
پارک ... هر

جا که راحت تری بری م تا اخلاقی هم دستمون بیاد و ببینیم  
اصلا میتونیم باهم کنار بی ایم یا نه ... اگه بعد این مدت  
جوابت

مثبت بود و ترست ریخته بود هم ه چیزو رسمی میکنیم  
...خوبه؟

678

دژاوو

چه چیزی بهتر از این؟... حداقلش این بود که من از این  
شوک

بیرون می آمدم... مغزم راه میفتاد، میتوانستم فکر کنم همسر  
او

بودن چه حسی خواهد داشت ... حداقلش این بود که او را در  
جایگاه ی غیر از رییس بالا دستم میدیدم ... در جای گاه

مردیکه

دوستش داشتم ... دلداده اش بودم و عجیب مشتاق بودم که  
دلدارش باشم که لبخندی به لب نشانده جواب دادم  
خوب ه\_

و سه ماه ... سه ماه تمام هر روز و هر روز یک گوشه ی دنج  
در

کافه متعلق به ما بود ... صندل ی هایکنار پنجره های قدی  
رو به خیابان و صحبت از هر دری با او که به محض آنکه  
پا از در

شرکت بیرون میگذاشت انگار ادم د یگری میشد ... از سخت  
گیری

هایش خبری نبود انگار هرچه بود احترام بود و احترام و  
احترام

و البته توجه تام و حواسیکه مطین بودم در تمام مدت با هم  
بودنمان شش دانگ متعلق به من بود و نگاهیکه انگار جز  
من

جایی را نمیدید ... هرچند مطین بودم از جانباو عشقی در کار  
نیست نه رفتار عاشقانه ای بروز م یداد و نه کلامش بوی

عشق

679

دژاوو

میداد یکبار محض رضای خدا دستم را نگرفت اما همیشه ه



حواسش بود بعد از من از پله ها بالا برود و قبل از من از  
 انها  
 سرازیر شود انتخاب سفارش ها همیشه با من بودی ا تصمیم  
 به  
 اینکه کجا برای خلوت دونفره مان مناسب تر است مطلقا به  
 عهده  
 ی من بود ... اهل قربان صدقه رفتن و بر زبان آوردن  
 احساسش  
 هم نبود اوج جملات محبت امیزش همان مانا جانی بود که  
 نثارم  
 میکرد و من با همان جانم به تپش در می امد ... منیکه حال  
 یقین داشتم عشق به او تمام تار و پود قلبم را آغشته کرده منی  
 که حتی وقتی رو به رویش مینشستم باز هم دلتنگش بودم  
 قلبم بیش از این ها طلب میکرد انگار دلم میخواست  
 میتوانست م  
 ... قلبم را از سینه بیرون بکشم و با رگ و پی تقدیمش کنم  
 من با تمام قلبم عاشق مردی شدم که میدانستم  
 شاید هرگز عاشقم نباشد و نشود اما خاصیت عشق همین است  
 که معشوق را برای ابد طلب کند حتی اگر هیچ میلی به  
 عاشق  
 بخت برگشته نداشته باشد همین شد که در ان شب زمستانی

وقتی شانه به شانه ی هم در مسیر برگشت از کافه و سوار

شدن

680

دژاوو

به ماشین بودیم و او بی مقدمه گفت

میگم امروز که او مدم دنبالت مهران یه جوری نگاه میکرد\_

متوجه منظورش نشدم که سر بالا برده نگاه به نیمرخش

دو ختم

و پرسیدم

چه جوری؟\_

بی انکه نگاهم کند جواب داد

یه جوریکه فکر میکنم اگه هم بین روزا جوابمو ندی مجبورم\_

بیفتم دنبال اینکه اول مهرانو را ضیکنم بعد تورو

با صدا به حرفش خندیدم که از گوشه ی چشم نگاهم کرد و

پرسید

خوشت او مد\_

سپس بی هوا در جا چرخید و وادارم کرد بایستم در همان

حال

گفت

ببینم تو جدی ترست نریخته؟\_

نگاهم به طره موئی بود که روی پیشانی اش افتاده بود و

چهره

اش را خواستنی تر کرده بود... میخواستم بگویم ترسی نیست  
که

681

دژاوو

اگر باشد ترس یک لحظه بی تو زنده بودن است اما شیطن ت  
مجال ابراز احساسم را نداد

چرا فکر میکنم خرده ریخت ه \_

برای لحظاتی از بالای چشم نگاهم کرد و سپس بی هوا گفت  
همینقدر کفایت میکنه... از قدی م گفتن زن خوبه از \_

شوهرش

حساب بیره

غش غش به حرفش خندیدم در حالیکه از فکر اینکه نام او  
برای

ابد کنار نامم باشد قلبم را زیر و رو کرده بود همان لحظه  
دستش

بند بازوی م شد و در حالیکه مرا همراه خود به سمت ماشین  
میبرد

گفت

ببین خودتم خوشتر اومده... پس حالا که اینجوریه ما این \_  
هفته

برای قول و قرار مراسم عقد خدمت میرسیم

و من که هنوز خنده ام بند نیامده بود که جواب دادم

خدمت از ماست\_

لرزش گوشی داخل جیب کت بافتم باعث شد گذشته را در  
گذشته رها کرده دست داخل جیبم ببرم فکر کردم لابد مهندس

682

دژاوو

اقبالی برای بار هزارم پیامکی طول و تفصیل دار در باب  
نگرانی

احوالم فرستاده ...حیف که هیچ حال و حوصله بحث و سخن  
اضافه نداشتم وگرنه خوب میدانستم چطور برای همیشه  
شرش

را از سرم کم کنم

گوشی را مقابل صورتم گرفته بی رغبت به صفحه اش نگاه  
انداختم که با دیدن پیام پیش رویم قلبم انگار که از جا کنده  
شد

باید ببینمت مانی...موضوع مهمی ه-

صدای گرومپ گرومپ قلبم به محض خواندن پیام به شکل  
سرسام آوری در گوش هایم پیچیده سرم را به دوران انداخته  
بود

دلَم با خواندن همان یک خط جوری آشوب شده بود انگار ...  
که

در عرض چند دقیقه تمام خبرهای بد عالم به گوشم رسیده  
باشد...انگار او برای بار دوم رهایم کرده باشد انگار

مهران برای

بار

دوم از آن بلندی پرت شده باشد انگار برای بار چندم بیکس  
شده باشم... ریه هایم از شدت آشفته حالی چنگ شده بودند

683

دژاوو

انگار، که آنطور برای نفس کشیدن به تقلا افتاده بودم... مدام  
یک

سوال در سرم تکرار شد (یعنی چه شده؟) (و آنقدر تکرار آن  
سوال

جنون آمیز بود که خودداری ام تمام شد... دستم به آخرین  
سرعتیکه میتوانست روی صفحه ی گوشی لغزید و صدای

بوق

هایممتد در گوشم پیچید... با زیاد شدن تعداد بوق هایممتد  
بی قرار سرپا شدم و در حالیکه با تمام وجود به جان لب

زیرین م

افتاده بودم با نگاهی نا آرام در اطراف چشم گرداندم... فکر  
کردم

همین حالا لباس بپوشم و خودم را به شرکت برسانم... یانه  
مقابل درب خانه اش بروم... اصلا ساعت چند بود؟... یعنی

الان

کجا بود؟... صدای مضطربش آمد و افکار مشوشم را درید

الو مانی\_

و من که میان مان ی گفتنش با نفس هاییکه از شدت

اضطراب

به شماره افتاده بود گفتم

!چی شده امیرحسین؟\_

صدای نفس های تندش و قدم هاییکه بیشتر شبیه دویدن بود

به گوشم رسید که در آن میانه جواب دا د

684

دژاوو

...پشت تلفن نمیتونم توضیح بدم ...باید ببینمت ... اگه بشه\_

دلَم میجوشید و بالا می آمد و من نفهمیدم چطور به سمت پله

ها دویدم وقتی گفتم

بگو چی شده توروخدا ...تا ببینمت که از نگرانی پس\_

...میفتم

سپس با فکریکه مثل برق از سرم گذشت پرسیدم

...در مورد مهرانه آره ...فهمیدی قلبشو دادن\_

صدایش میان صدای بوق ماشین ها و همهمه ی خیابان ی

شلوغ

میان کلامم آمد

نه عزیز من ...قضیه ی قلب منتفی ه ... در مورد چیز دیگه\_

ای باید

باهات صحبت کنم

مقابل درب ورودی ساختمان رسیده بودم که صندل ها را به  
ضرباز پا کنده هر یک را گوشه ای پرتاب کردم و در  
حالیکه

در را باز می‌کردم گفتم

...خوب چ یه همین الان بگو بهم\_

صدایکوبیده شدن درب ماشین و سپس صدای او که با لحن  
آمرانه ای گفت

685

دژاوو

پشت تلفن همیشه ...باید از نزدیک ببینمت و توضیح بدم \_

...الانم

!باید برم جایی خیلی عجله دارم ...بعد از ظهر مبینمت  
وارفته در را بستم و همانجا به آن تکیه دادم ...لحتم ملتمسانه

بود وقتی گفتم

...حداقل بگو\_

لحنش جدی و قاطعانه بود ...از آنها که وادار به اطاعتم

می‌کرد

وقتی گفتم

بعد از ظهر مان ی ...بعد از ظهر ...راس ساعت شیش \_

کافه دی

اموند

...آخ ...چرا آنجا؟!...لعنتی

\*\*\*\*

نگاهم به صفحه ی ساعت بود ... هنوز ده دقیقه ای تا موعد

قرار

باقی بود و من اینجا مقابل درب کافه ایستاده بودم

دلَم انگار در دیگ سیر و سرکه افتاده بود و زانوانم از زور

خستگی

در حال تا شدن بود بس که از صبح تا حالا یعنی درست بعد

از

تماسش در خانه و حیاط راه رفته بودم ... از شدت

اضطرابیک

جا بند نبودم ... حتی آقا جان هم حریفم نشده بود، نه اخمش نه

686

دژاوو

تشرش نتوانسته بود مرا سر سفره ی ناهار بنشانند و درست

از

ساعت پنج بود که بارانی ام را تن زده سرسری روسری ای

روی

سر انداخته بودم، سوال کجا میری آقا جان را با جمله ی

یه کاری پیش اومده زود برمیگردم\_

جواب داده نگاه نابورش را پشت سر جا گذاشته بودم و مثل

تیریکه از چله یکمان رها شده از خانه بیرون زده بودم و

حالا



ده دقیقه ای بود که اینجا به انتظار ایستاده بودم ... اما پاهایم  
دیگر نای همراهی بیشتر نداشتند و من ترسیدم واقعا آنجا  
روی

زانو زمین بخورم که از خیر انتظار کشیدن گذشتم و در جا  
چرخیده وارد ساختمان کافه شدم  
به محض ورود پاهایم بود که اختیارم را به دست گرفته و  
مرا به

... سمت آن میز دو نفره کنار پنجره کشاند  
یک دلم به رفتن بود و یک دلم به نرفتن اما هیچ اراده ای به  
انتخاب هیچ یک نداشتم و وقتی به خود آمدم که درست در  
چند

قدم ی آن میز بودم و چشمم روی مردیکه سر به زیر در حال  
خواندن برگه های پیش رویش بود خشک شده بود... چه شده

687

دژاوو

بود که عادت سر وقت رسیدنش را از یاد برده زودتر از  
موعد

آمده بود؟... از کی اینجا بود؟... چه بیهوده منتظرش مانده  
... بودم

هیچ حواسش به من نبود ... درگیر آن برگه ها و نوشته های  
از

این فاصله ناخوانایشان بود که ح تی صدای پاشنه یکفش هایم

هم توجهش را جلب نکرد تنها وق تی به میز رسیدم و  
 انگشتانم  
 ...بند لبه ی میز شد و سلامم را نجوا کردم سرش بالا آمد  
 به محض دیدنم برگه ها را رها کرد و سرپا شد و گفت  
 سلام ... او مدی\_  
 و سپس پیش آمد و دست دراز کرد تا به عادت همیشه صندلی  
 را عقب بکشد و در همان حال گفت  
 ...مثل همیشه دوتا قهوه سفارش دادم یکی شیرین یکی\_  
 پیش دستی کرده دست روی پشتی صندلی گذاشتم و در  
 حالیکه عقب میکشیدمش نگاهش کرده کلامش را بریدم  
 چی شده امیر حسین؟ ...میشه تا من سخته نکردم زودتر بگی\_  
 قضیه چیه؟ ...دیگه چه بلایی سرم او مده که بی خبرم ازش؟  
 روی صندلی نشسته بودم و با نگاه دنبالش میکردم که آن سو

ی

688

دژاوو

میز رفت و در حال نشستن گفت  
 ! همه رو بهت میگم ...منتها کم کم\_  
 حرصی نگاهش کرده نفسم را فوت کردم که ارنج هایش را  
 روی  
 برگه ها گذاشته دستانش را درهم قلاب کرد و در نهایت  
 آرامش

گفت

تا وقتی حال تو اینه من نمیتونم حرفی بزنم... سعیکن اروم\_  
باشی و مطمئن باش

هر اتفاق یکه بیفته من کنارتم و کمکت میکنم تا انشالله بتونیم  
یه کار مهمو به نتیجه برسونیم

هیچ چیز از حرف هایش نمیفهمیدم حس میکردم حتی  
مردمک

چشمانم هم به لرز افتاده که تصویرش انطور مقابل چشمانم  
محو

میشد

کف دستانم را روی میز گذاشته تنه ام را روی میز جلو کشید

م

و با حالت مستاصلی پرسیدم

...فهمیدی حرفام درسته نه؟... قلب مهران... قلب مهرانو\_

زبانم به لکنت افتاده بود و دلم به ادامه ی آن جمله رضا

نمیداد

689

دژاوو

که خودش به دادم رسید و در حالیکه سر به دو طرف تکان

میداد

گفت

نه... قلب مهران تو سینه ی من نیست\_

کمی فقط کمی ... به اندازه ی سر سوزن آرام گرفتم ... پس  
بخاطر

جبران سراغم نیامده بود ... جمله اش فکرم را در نیمه راه  
متوقف  
کرد

ببینم تو فیلم زیاد میبینی؟ ... یا فکر کردی زندگی ام مثل قصه \_  
هاس که هر کس قلبشو بده به هر کیکه عشقش  
میکشه ... میدونی اهدای عضو چه پروسه ی پیچیده ایه؟؟؟ چه  
فاکتورایی سنجیده میشه؟ ... چرا مراحل سختی باید طی  
شه؟؟؟ گذشته از این میدونی فرد اهدا کننده باید از نظر  
بیماری

های خونی بررسی بشه و سالم باشه؟  
میخواست با این حرف ها به کجا برسد؟ ... چرا من اینطور  
دلَم از

حرف هایش به شور افتاده بود؟ ... چرا میترسیدم برسد به  
کلامش فکر ترسناکم را تکمیل کرد...  
تو از مریضی مهران خبر داشتی درسته؟ ... میدونستیکه \_  
اصلا

690

دژاوو

... نمیتونسته نه به من نه به هیچ کس دیگه ای عضو بده؟  
داشتم سریع ترین و ناگهانی ترین تغییر حال عمرم را

## تجربه

میکردم ... به ناگهانی ترین شکل ممکن از بهت به بغض و بلافاصله پس از آن به گریه رس یدم ... و این مرد ... این مرد که

تنها محرم اشک هایمن بود انگار ... منیکه از اشک هایم جز در خلوتم رونمایی نمیکردم حالا همه را در برابر دیدگانش به نمایش گذاشته بودم ... اصلا انگار او که بود اشک هایمن هم میل به خودنمایی پیدا میکردند و باران میشدند و بی مهابا می باریدند و من که قلبم چاک چاک شده بود از بار اینهمه زخم این همه درد ... این همه اندوه ... با درد نالیدم...

برادر من در حقت بد کرده درست ... زندگیتو خراب کرده\_ درست

بخت ظلم کرده درست ... اما ... اما این انصافه که تو برای ... تلاف

ی

اینطور ناحق در موردش بگی ... انصافه که با آبروش بازیکنی

... چون با آبروت بازی شده؟

691

دژاوو

از جا برخاستم و در حالیکه دستانم را ستون تنم کرده بودم به سمتش مایل شدم و خیره به چهره ی اخم آلودش با صدایی

خفه ادامه داد م  
 باورم همیشه امیرحس ین ... باورم همیشه که این حرفا رو \_  
 از زبون  
 تو شنیدم ... از هرکسی انتظار داشتم الا تو ... تو که مهرانو  
 خوب  
 میشناختی ... میدونستی ... می دونی چقدر پاک زندگی کرده  
 چطور اون تهمتا رو باور کردی؟ ... چطور اینطور تهمت ...  
 میزنی؟  
 تنه ام را عقب کشیده صاف ایستادم ... سری به تاسف تکان  
 داده  
 گفتم  
 واقعا برای خودم متاسفم ... میدونی از صب تا الان چی \_  
 به من  
 گذشته؟ ... وقتی گفتم موضوع مهمیه هزار فکر ... هزار  
 دلشوره به  
 جونم افتاد ... فکر میکردم واقعا چه اتفاقی افتاده که تو  
 خواستی  
 منو ببینی؟ ... اما حالا میبینم  
 پوزخند صدا داری زده سر به دو طرف تکان دادم و گفتم  
 ! فقط میتونم بگم متاسفم همین \_  
 بی توجه به خشمیکه در چشمانش غلغل میکرد

دژاوو

راه گرفتم تا از آن فضای نفس گیر نفس بُر دور شوم که  
ناگهان

مچ دستم اسیر پنجه ی نیرومندش شد و همان لحظه صدای  
ش

با لحنی آمرانه به گوشم رسید وقت ی دستور داد  
بشین مانی\_

فشار دستش دور مچم باعث شد از درد لب به دندان بگزم و  
عقب

گرد کرده مطیعانه سر جایم بنشینم همزمان خودم را لعنت  
کنم

که انقدر زود در برابر خشم او خود را میبازم و رام میشوم  
...به

محض نشستن دیدم که تنه اش را روی میز پیش کشید و تشر  
زد

ببینم تو از کی تا حالا\_

این عادت بیخود و پی دا کردیکه سر هر ماجرای برای \_  
خودت

ببری و بدوزی بعدم بدون اینکه منتظر توضیح طرف مقابل  
باشی

بذاری بری؟... این چه رفتار زشتیه؟... ها؟... مگه من توضیح  
دادم

...چی شده؟...مگه جمله ام کامل شد ؟

سپس با لحنی متاسف ادامه داد

...البته بهتره بگم مگه گذاشتی حرفم کامل شه\_

693

دژاوو

نگاه از چشمان آتش بار و نگاه تند و تیزش گرفتم و سر به

زیر

انداختم... آنقدر بابت سخنانش دلگدیر بودم که حتی این

مواخذه

و تشرهای پدرانهم شرمنده ام نکند... من تنها محض

دلخوری

نگاه از صورتش گرفته به میز زل زده بودم که برای چند

لحظه

کلامش را بری د... در سکوت به میز چشم دوخته بودم و به

صدای

بهم خوردن فنجان ها و صدای گپ و گفت ها و خنده های

افراد

داخل کافه گوش میدادم که صدای شش با لحن خفه ای به گوشم

رسید و سرم را بالا برد

...امروز صبیبه نامه تو وسایل اتاق سابقم پیدا کردم\_

منتظر نگاهش میکردم که با غمی عمیق تماشای م میکرد

...چطور



به آنی خشمش رنگ غم گرفته بود؟.... با دیدن نگاه منتظرم  
در

حالیکه برگه های زیر دستش را زی ر و رو میکرد ادامه داد  
داشتم مرتبشون میکردم که به یه پاکت محرمانه رسیدم\_  
پاکتیکه یه سری عکس و یه نامه توش بود ... لحظه ای ...

روی

یک برگه مکت کرد و سپس در حالیکه آن را به سمت  
میگرفت

ادامه داد

694

دژاوو

نامه از طرف مهران بود\_

هاج و واج نگاهش میکردم... درست شنیده بودم؟... اسممهران  
را

برده بود؟... هنوز مات صورتش بودم که با ابرو به نامه  
اشاره کرد

تا بگیرمش ... وقت ی دستم بالا رفت و گوشه ی برگه نشست  
گفت

بخونش تا باقیشو بهت بگم\_

به زحمت نگاه ناباورم را از صورتش بریده به نامه دوختم  
... اولین

چیزیکه توجهم را جلب کرد دست خط مهران بود ... همین

دست خط باعث شد حواسم را تمام و کمال به نامه و کلمات و  
 جملات درونش بدهم... کلمات و جملاتی که هر چه بیشتر ر  
 میخواندمشان بر شدت حیرتم افزوده میشد... همه چیز شبیه  
 یک فیلم مخوف بود... جملات مهران... آنچه نوشته بود هیچ  
 شباهتی به دنیای واقعی نداشت... متحیر و در عین حال  
 وحشت

زده سطور نامه را از نظر میگذراندم که صدایش در گوشم  
 نشست

متاسفانه این نامه و شواهد و مدارک دیگه نشون میده مهران\_  
 خودکشی نکرده و... خوب... متاسفانه مهران کشته شده  
 برگه میان پنجه هایم شروع به لرزیدن کرد و حروف تیره و  
 تار

695

دژاوو

شد... سرم را به زحمت بالا برده چشم به صورتش دوختم که  
 با

تاسف نگاهم کرد و ادامه داد

اونموقع که زنگ زدیداشتم می رفتم سراغ احمد... احمدو\_  
 که

یادته؟... همون دوستم که تو اداره ی آگاهی

زبانم به کامم چسبیده بود و چشمانم به نگاهش که آب دهانم  
 را به زحمت فرو داده سر به نشانه ی مثبت تکان دادم و او

ادامه

داد

من مدارکو به احمد دادم و به کمک اون تونستم به پرونده\_  
 ی...اوم... پزشکی قانونی مهران برسم  
 برای گفتن جملاتش به من و من افتاده بود...خبر نداشت من  
 از  
 شنیدن خبر قتل مهران مرده ام...دیگر داشت ملاحظه ی چه  
 چیز را میکرد?...ملاحظه ی مرگ یک مرده؟  
 لبهایم ناخودآگاه جنبید و نجوا کردم  
 چی نوشته بود؟\_

لب هایش را روی هم میفشرد و دلواپس نگاهم میکرد  
 ...نمیدانم

چه به روزم آمده بود که او آنطور برای گفتن محتاط شده بود

696

دژاوو

سعیکردم ظاهرم را سخت کنم نمیخواستم ترحم برانگیز ...

باشم

که اخم به پیشان ی نشانده با لحن محکمی پرسشتم را تکرار

کردم

تو پرونده چی نوشته بود امیرح سین؟\_

دست از دست دست کردن برداشت و با نگاهی گریزان

جواب

داد

گویا مهران ایدز داشته و هیچ عضوی هم اهدا نکرده ... البته \_  
 علت فوتش ضربه به سر بخاطر پرت شدن از ارتفاع بوده  
 ... احتمالاً

همه چی یه صحنه سازی بوده ... ی عنی تمام داستان ارتباط  
 مهران

با اون زن و بیمار شدنش و در نهایت خودکشیش فقط یه  
 صحنه

سازی برای سرپوش گذاشتن رو داستان قتلش ه  
 مهران من؟ ... کشته شده بود؟ ... او که آزارش به مورچه هم  
 ... نمیرسید

تمام کافه دور سرم میچرخید ... دختر هاییکه لبخند ملیح به  
 لب داشتند و پسر هاییکه سیگار به لب عاشقانه میخواندند  
 دیوار هاییکه به سمت هجوم م ی آوردند و دود و دود و ...  
 دود و

یک صدا... صدایی عزیز و گرفته که میگفت

697

دژاوو

مهران از من کمک خواسته و من واقعا تلاش میکنم کار \_  
 نیم ه

تمامشو تموم کنم ... این وسط به کمک احتیاج دارم ... به  
 کمک

تو مانی ... چنتا کار هست که ازت میخوام انجام بدی ... اول  
اینکه

با پدرت صحبت کنی و بگ یکه از همه چی خبر داری ... و  
بخوا

ی

که هر چیز به درد بخوریکه م یدونه رو بهت بگه ... دوم  
اینکه

بری سراغ دوستای مهران

تهوع امانم را بری ده بود ... چیزی تا گلویم بالا می آمد و به  
زور

میبلعیدمش ... نامه از دستم افتاد که دست بالا برده دو طرف  
پیشانی ام را فشردم که ادامه داد

اول باید اون زنو پیدا کنیم ... مطمئنم اون از خیلی چیزا خبر  
داره ، چون به محض کشته شدن مهران ناپدید شده

دستم که پایین افتاد پنجه هایم را به لبه هایمیز گرفته با  
فشاری صندلی را به عقب هل دادم و او بی توجه به حال

زارم

گفت

بهتره اول بری سراغ دوستای مهران ... رفتن تو کم خطر \_

ترین

حالت ممکنه ...یه بهونه جور کن ...یه چیزیکه بهت شک  
نکنن...سعیکن آدرس اون زنوگی ر بیاری ...من نمیتونم  
مستقیم

وارد شم چون ممکنه بهم شک کنن و همه چی خراب شه  
همونطوریکه مهران گفته یکی از اون آدما نفوذی بوده ...  
بهتره

تو به بهونه ی ناراحتی بابت حرفای پشت سر مهران بری  
سراغ  
...دوستاش

دیگر چیزی نمیشنیدم ...یعنی نمی خواستم که بشنوم  
مگر من چقدر تحمل داشتم ...مگر سینه ی من تاب چه حجم  
ی

از غم را داشت ...مگر من بی نوا چقدر طاقت داشتم ...قدمی  
عقب رفتم

چقدر دلم میخواست دستانم را روی گوش هایم بگذارم و  
فریاد

بزنم بسه بسه ...با سینه ا یکه به شدت بالا و پایین میشد  
نگاهش

میکردم که با سر زیر افتاده خیره به برگه ها برای خودش  
حرف

میزد ...قدمی دیگر عقب رفتم که سرش بالا آمد و با دیدن

حالم

به سرعت از جا پرید و هول زده پرسید

چی شد؟\_

699

دژاوو

جانی برای حرف زدن هم برایم نمانده بود که بریده بریده

جواب

دادم

من... من باید برم... ی عنی با ید فکر کنم... شوکه شدم \_

یکم

ذهنم به هم ریخته...

قدم ی پیش آمد و قدمی عقب رفتم... سکوت فضا و سنگینی

نگاه

هایی عذابم را و میل به فرارم را صد چندان کرده بود که تند

و

تند گفتم

باید برم... باید فکر کنم... حالم خوب نیس ببخشید\_

و سپس بی توجه به مانی جانیکه با دل نگرانی بر لب جاری

کرد روی پاشنه ی پا چرخیدم و به سمت درب کافه دویدم

وقتی از کافه بیرون زدم هوای آزاد کمی راه نفسم را باز ...

کرد

اما سرگیجه ام هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد... چه تلاشی

میکردم تا بتوانم جملاتش را در سرم مرتب کنم... مهران  
 عزیزم... برادر مظلوم من کشته شده بود؟... بی حواس و  
 منگ پا به  
 خیابان گذاشتم... گام های نامتعادلم را روی زمین میکشیدم و  
 پیش میرفتم که ناگهان صدای جیغ مانندی در سرم پیچید  
 700  
 دژاوو  
 عطر هر مس پناهم شد... و من اسیر امن ترین جای دنیا  
 ... شدم

### ا میرحسین

بام تهران... تنها جاییکه برای آرام کردنش به ذهنم رسیده  
 بود  
 تنها جایی در دنیا که میدانستم در این آشفته حالیکمی...  
 قرارش میبخشد همینجا بود... همینجا که روزگاری میزبان  
 خلوت های دونفره مان بود... وقتی از تمام دنیا و زیبایی  
 هایش  
 اینجا را برای نجواها و زمزمه ه ایمان انتخاب میکردیم  
 ... اینجا که  
 هربار شاهد لبخندهای دلربای او و پژواک صدای روح بخش  
 خنده هایش بود و امروز و حالا برای اولین بار اشک هایش  
 را  
 میدید و های های گریه اش را پژواک میکرد... در سیاهی



شب،

رو به تصویر شهر با روشنایی های ریز و درشتش ایستاده

بودم و

در حالیکه دستانم داخل جیب هایم مشت شده بود و از حرص

دندان به هم میساییدم به نوای بی پناهی اش گوش میدادم

خنکای بادیکه از شرق می وزی د ، به گونه ام میخورد و ...

موهایم

را به بازی گرفته بود ... از لای درز های بین دکمه های

پیراهنم

به تنم می رسید اما ذره ای از التهابم نمیکاست ... شده بودم

یک کوه آتشفشان ... از شدت درماندگی و خشم یک پارچه

آتش

701

دژاوو

شده بودم که نه باد و نه طوفان ذره ای از هرم گرمای تنم

نمیکاست که حتی شعله ورتزش میکرد ... از اینکه هیچ

کاری از

دستم برایکم کردن بار غم روی سینه اش بر نمی آمد ، از این

حجم ناتوانی حالم بهم میخورد ... از اینکه نتوانسته بودم مرهم

زخم ها یش باشم ... از خودم از این من به درد نخور

عصبانی بودم

صدای گریه هایش هم هر لحظه هیزم بر آتش این خشم می ...

افزود و من به چه زحمتی دندان روی جگر گذاشته سراغش  
...نمیرفتم

وقتی که به دنبالش از کافه بیرون زده بودم دیده بودمش  
که چه بی حواس به دل خیابان زده ... دیده بودمش که معلق  
بین زمین و آسمان با گام هایی نا متعادل پیش می رفت و  
هزار

بار خودم را بابت آنچه که تازه فهمیده بودم برای گفتنش باید  
مراعات رابطه ی خواهر و برادری و مهر عمیق یک  
خواهر به

برادرش را میکردم ، لعنت کرده بودم... با گام های بلند سع  
یکرده

بودم خودم را به او برسانم که بی توجه به بوق اتومبیل ها و  
ترمزهای ن آگهان ی شان راهش را میرفت ... به گام هایم  
سرعت

702

دژاوو

بیشتری بخشیدم و درست در یک قدمی اش بودم که صدای  
بوق جیغ مانند یک اتومبیل به گوشم رسیده بود و من نفهمیده  
بودم چطور دست انداخته بازویش را به سمت خود کشیده  
بودم

که به آن ی به سمت پرتاب شده سرش به سینه ام چسبیده بود  
... و دستانم بی قرار پیچکی شده دور شانها یش پیچیده بود

و من که با تمام وجود او را به سینه فشرده بودم انگار که او  
جانم  
باشد و من با هرچه توان دارم نخواهم که جانم جسم را ترک  
کند... او که مثل گنجشکی باران زده و بی پناه  
میلرزید و چیزهایی میگفت که نمیفهمیدم بس که چانه اش  
میلرزید... بس که وجودش میلرزی د... و من که برای اولین  
بار در  
تمام عمرم احساس استیصال بیچاره ام کرده بود، از طرفی  
باید  
آرامش میکردم پیش از آنکه از شدت غم قالب تهی کند و از  
طرفی جوری راضی اش میکردم به شنیدن باقی صحبت هایم  
و  
در آن آشفته بازار فکرهای در هم و برهم بود که نفهمیده  
بودم  
از کجا بام تهران آمده و در صدر افکار درون سرم نشسته  
بود که  
بلافاصله به سمت ماشین اش کشانده و به سوی ولنجک رانده  
703  
دژاوو  
بودم... تا اینجا در حالیکه یک چشم به دختر مچاله شده  
روی  
صندلیکناری بود و یک چشم به خیابان پیش آمده بودم

وقتی رسیده بودیم با دیدن سکوت اطرافمان نفس راحتی...  
کشیده بودم... خلوتی روزهای آخر سال و البته سرمای هوا  
به

دادم رسیده بود که به سمتش برگشته بودم و پیش از ترک  
ماشین نجوا گونه تنها یک جمله گفته بودم  
هر چقدر دلت میخواد داد بزن و گریه کن اینجا کسی صداتو...  
نمیشنو ه

و او که انگار چشم به راه شنیدن همین یک جمله بود  
تا اشکی را که میدیدم به چه ضرب و زوری درون چشمخانه  
اش

نگاه داشته رها کند و سیل به پا کند... سیل غمیکه قدرت آن  
... را داشت که هستی ام را ویران کند

با لرزیکه به تتم افتاد حواسم جمع اطرافم شد... تازه یادم آمد  
پالتوام پشت صندلیکافه انتظارم را میکشد... از یک سو  
میدانستم این سرما برای قلبم سوغات خوبی به همراه نخواهد  
داشت از سویی نمیخواستم مانع خلوتش با خودش شوم

بنابراین

704

دژاوو

بی آنکه به پشت سر بچرخم گوش تیز کردم... جز هو هو  
باد

چیزی به گوشم نرسید... بیشتر دقت کردم... خبری نبود

احتمالا باران اشک هایش بند آمده بود ... احتمالا کمی آرام...  
 گرفته بود و حالا میشد چند کلامی با او حرف زد ... با کمی  
 طمانینه روی پاشنه چرخیدم که سایه ای از حضورش داخل  
 ماشین دیدم ... تاریکی هوا حجاب دیدگانم شده بود و  
 نمیگذاشت

چیزی از حال و روزش دستگیرم شود ... دمی از هوای سرد  
 گرفتم

و با گام های سنگین به سمتش رفتم در حالیکه فکر میکردم  
 چطور سخن را ادامه دهم تا بیش از این به درد هایش دامن  
 نزنم

وقتی درب ماشین را گشودم سکوت بود که به نشستن تر  
 غیب م  
 کرد...

پس از جاگیر شدن به سمتش چرخیدم و لحظاتی تماشایش  
 کردم... سر به زیر در کنارم نشسته بود در حالیکه نور ماه  
 اندک

روشنایی به تصویر نیم رخش اضافه کرده بود  
 همین نور اندک کافی بود تا متوجه نگاه زیر افتاده و حالت  
 آویزا

ن

705

دژاوو

لب هایش شوم... چهره اش تابلوی غم بود و تماشایش قلبم را  
به

درد می آورد و زبانم را وادار به سخن میکرد شاید... شاید  
بتوانم

اندکی مرهم باشم... با لحنی آرام و صداییکه به زحمت ش  
نیده

میشد پرسیدم

بهتری؟\_

دیدم که سرش به نشانه ی نه به دو طرف تکان خورد و لب  
هایش جوابش را کامل کرد وقت ی با گرفته ترین صدای دنیا  
جواب داد

...من باید برم پیش پلیس... باید یه کاری برای مهران بکنم\_

صدایش شکست و دردمند نجوا کرد

...مهران بیچاره ی من\_

نمیدانستم اول باید محض دلداری به دل دردمندش سخن

بگویم

یا بابت منصرف کردنش از رفتن پیش پلیس... درمانده

نگاهش

کردم و نجوا کردم

...مانی جان\_

سرش به آنی به سمتم چرخید... درخشش چشمانش خبر از

دژاوو

بارشی قریبالوقوع داشت وقتی شروع به ضربه زدن با دست  
به

سینه اش کرد و نالید

جیگرم داره میسوزه امیر حسین... دارم آتیش میگیرم \_

...وقتی

فکر میکنم چی به سرش اومده میخوام بمیرم

دور از جونت ایکه نجوا کردم را نشنیده گرفت و با کلامش

بیشتر دلم را سوزان د

...اصلا من چطور زنده ام؟!...چطور هنوز نفس میکشم؟ \_

نفسم جان میکند و بالا می آید... قلبم به گز گز افتاده بود و

زبانم سنگین تر از آن بود که بتوانم بگویم تو زنده ای تا

زندگی

من باشی... تنها با دردی عمیق تماشایش کردم که با لحن

جگر سوزیادامه داد

مگه اون چیکار کرده بود؟؟؟ به کی تو زندگیش بدیکرده \_

بود؟...حق کی رو خورده بود؟...قتل کرده بود؟...جنایت

کرده

بود؟...چیکار کرده بود که حقش بود این بلا سرش بیاد؟...تو

که

میشناختیش به من بگو گناه برادر من چی بود که اینجوری

توان

داد؟

707

دژاوو

چشم بند چشمانش بود که لبهایم جنبید و زمزمه کردم  
 گاهی برای خوب بودن باید توان داد عزیزم\_  
 جاخورده بود انگار که برای لحظه ای آن حالت غمگین

چهره

اش رنگ باخت و من ادامه دادم  
 تو گله ای شغالا بره بودن تاوان داره ...تاوانشم طعمه شدن\_  
 و

دریده شدنه

پلک هایش را از درد بهم فشرد ...بی رحم شده بودم که آن  
 کلمات عذابآور را به زبان می آوردم اما باید جوری متوجه  
 اش

میکردم که چه اهریمنی در برابرش قرار دارد که بلافاصله  
 ادامه  
 دادم

مافیای دارو میدونی یعنی چی؟...به نظرت آدماییکه با\_  
 گرفتن

جون آدما ارتزاق میکنن کشتن یه آدم دیگه کار  
 سخت یه؟...کساییکه نونشون رو تو خون آدما میزنن براشون  
 ...فرقی میکنه یکی دی گه به عدد قربانیاشون اضافه بشه



برق اشکش که درخشید به قلبم نشتر زد ولی باید جوری  
مانع

احساسی عمل کردنش میشدم که دمی عمیق گرفتم و گفتم

708

دژاوو

مهران با بد آدمایی در افتاده بوده ... بدبختی اینه که تک و \_  
تنها

به جنگ یه لشکر رفته بود ... مافیای دارو مجموعه ی  
قدر قدرتی ه

که حتی پلیس ام خیلی وقتا حریف جنایتاشون نمیشه چه برسه  
... به یه دکتر جوون

دستش بالا آمد و سرانگشتانش اشک را از گونه اش زدود که  
لب

زدم

فکر میکنی چرا پدرت از شکایتش و پیگیری پرونده \_  
صرف نظر

کرده؟ ... چون فهمیده حریفشون نیس ... چون تهدیدش کردن  
چون با شایعه ساختن خواستن مهرانو بی آبرو کنن ... و ...  
مطمئن

باش اون شایعه ها فقط یه پیش درآمد بوده، اگه پدرت اصرار  
میکرد و بیشتر پیگیر میشد مطمئنا اتفاق ات بدتری ممکن  
بود

بیفت ه

نگاهش رنگی از ترس گرفته بود و مات صورتم بود وقتی

لب

هایش جنبید

منظورت از گفتن این حرفا چیه امیرحسین؟... چرا م یخوای \_

منو

بترسونی،... نکنه انتظار داری از خون برادرم بگذرم و

بذارم قاتلاش

709

دژاوو

راس راس واسه خودشون بگردن و دو صباح دیگه جون

یکی

دیگه مثل برادر منو بگیرن ... یا نه اصلا بیشتر از اون جون

مریضای بیگناه و بچه های طفل معصومو بگیرن... واقعا از

من

همچین توقعی داری؟

شجاعت پشت کلامش و وجدان بیدارش بود که لبخند مح و ی

بر لبم آورد وقت ی جواب دادم

نه جانم ... من نمیگم از خون برادرت بگذری نسبت به \_

سرنوشت

آدما بی تفاوت باش ... من فقط می خوام آگاهی کنم که بی

گذار

به آب نرنی  
دلخور نگاهم کرد و گفت  
این که اسمش بی گذار به آب زدن نیست... ما کل ی مدرک \_  
و

سند دستمونه ... می تونیم برسونیمشون دست پلیس اونوقت  
میان حرفش رفتم  
مهرانم سند و مدرک داشت مان ی جان ... حتی بیشتر از \_  
من و تو

از ماجرا باخبر بود ولی دیدیکه بهش فرصت ندادن  
با لب های نیمه باز نگاهم میکرد که ادامه دادم

710

دژاوو

اونا همه جا گماشته دارن عزیزم ... واقعا فکر میکنی به \_  
همین

راح تیه؟ ... کافیه تحقیقات پلیس شروع بشه تا دوباره دست به  
کار

شن و بخوان که برات در دسر درست کنن یا خدای نکرده از  
سر

راه برت دارن ... مانی جان این قضی ه به هیچ عنوان شوخی  
بردار

نیس با ید خیلی احتیاط کنیم ... جوری بی سروصدا پیش بریم  
که بو نبرن کسی پیگیر قضیه شده

با درماندگی نگاهم کرد و لب زد  
میگی چیکار کنیم؟  
منتظر همین سوال بودم که سخنان احمد را مو به مو برای  
ش  
بازگو کنم  
اول این که بری با پدرت صحبت کنی تا بفهمیم تو جریانِ  
پرونده ی مهران چقدر تونسته پیش بره و چه اتفاقی افتاده و  
چه  
تهدیدایی شده که از ادامه ی شکایتش منصرف شده... دوم  
اینکه  
بتونیم ادرسی چیزی از اون زن یعنیمنشی شرکت پیدا کنیم  
چون مطمئنا چیزای مهمی میدونه و اینکه اگه بتونیم نوع  
رابطه  
ی اون زن و علت نزدیک شدنش به مهرانو پیدا کنیم شاید به  
711  
دژاوو  
پرونده ی دارو هام کمک بشه چون حداقل نمیتونن با پیش  
کشیدن مسائل حیثیتی و بحث آبرو ساکتمون کنن  
مکت کرده لب زیرینم را به دندان گزیدم شک داشتم جمله ام  
را تکمیل کنم اما بعد فکر کردم حق اوست تا واقع بینانه با  
قضیه  
رو به رو شود

البته همه ی اینا لازمه اش اینه که اون زن زنده باشه و ما\_  
 بتونیم بهش دسترسی پی دا کنیم  
 صدایش لحن نگرانی داشت وقتی هول زده پرسید  
 یعنیمکنه کشته باشنش؟\_

لبه‌ایم را روی هم فشرده چشم از چشمانش گرفتم و خیره به  
 تاریکی شب جواب دادم  
 نمیدونم ... هیچ حدسی ام نمیتونم بزنم فقط امیدوارم بتونیم\_  
 پیداش کنیم چون قطعاً گره ی ای ن کار به دست اون باز  
 میشه

سکوت شب برای لحظاتی بینمان حاکم شد و نگاه من همچنان  
 درگیر شب و ابره‌ایی بود که اندک اندک آسمان را میپوشاند  
 که

صدایش سرم را به سمتش چرخاند

712

دژاوو

من میرم سراغ دوستاش ... حتما یکیشون هست که از اون\_  
 زن

... و ادرش خبر داشته باشه

از پیشنهادم پشیمان شده بودم ... گویا سخنانیکه برای آگاه  
 کردنش از خطرات پیش رو بر زبان آورده بودم بیش از او  
 خودم

را ترسانده بود که گفتم

نه... الان که فکر میکنم میبینم اصلا صلاح نیس تو رو \_  
وارد این

ماجرا کنم... چون اگه خدای نکرده اتفاقی برات بیفته تا آخر  
عمرم نمیتونم خودمو ببخشم

و نگفتم اگر زخمی به تن تو بنشیند من خواهم مرد... یعنی  
ترسیدم باورم نکند

لب باز کرد و به نشانه ی اعتراض (اما من میتونم... (ای  
گفت که

کلامش را بری دم و با لحنی جدی گفتم

نه مانی جان... اجازه بده من خودم یه راهی برای پیدا کردن\_  
اون زن پیدا میکنم... مطمئن باش اگه موفق نشدم و هیچ  
راهی

جز کمک تو برای رسیدن بهش نبود حتما بهت میگم خوب؟  
برای لحظاتی در سکوت نگاهم کرد اما گویا جدیت لحن و  
نگاهم

713

دژاوو

کارش را کرده بود که با بی میلی نجوا کرد  
...خوب\_

لبخندی به حالت ناراضی جوابش زدم و گفتم  
اما الان باید یه کاری برام بکنی\_

چی بی جانی تحویل داد که جواب دادم

با بابات صحبت کن ... جریان نامه و مدار کو برایش تو \_  
 ضیح بده و  
 ازش بخواه هر چیزیکه در مورد مهران میدونه و فهمیده رو  
 بهت  
 بگه ... حرفای بابات مطمئنا کمک زیادی بهمون میکنه  
 ... راست ی  
 نفهمیدی چرا اون حرفارو در مورد اهدای قلب مهران زده؟  
 سری به نشانه ی نه تکان داد و سر به زیر جواب داد  
 نه ... راستش من از اون روز دیگه خونه نرفتم \_  
 ابروهایم از تعجب شنیدن کلامش بالا پرید و بی اختیار  
 صدایم  
 اوج گرفت  
 چی ...؟ عنی چیکه خونه نرفتی؟ ... پس اینهمه وقت کجا \_  
 می  
 موندی؟  
 هنوز هم نگاهم نمیکرد وقتی جواب داد  
 714  
 دژاوو  
 خونه ی آقاجون \_  
 خاطریم از بابت امن بودن جا و مکانش راحت شد که نفس  
 راحتی  
 کشیده پرسیدم

خوب تو این مدت سراغتو نگرفتن؟...نخواستن توضیحی \_

بهت

بدن؟...اصلا اون روز سودابه برای چی اومده بود خونه

اتون

فهمیدی؟

نگاهش تا چشمانم کش آمد و جواب داد

یه نفر رفته بود سراغشو در م ورد رابطه ی مهران و اون \_

زن بهش

گفته بود یه سری عکس و مدرک بهش نشون داده بود ...اونم

اومده بود سراغ بابا به گله گذاریکه چرا واقعیتو بهش نگفتم

هومی از جوابش کشیدم و دست به چانه بردم و فکری لب

زدم

کارت زیاد شد... باید سراغ سودابه ام بری مدارکیکه \_

دستشه

خیلی میتونه کمکون کن ه

با باشه ی خفه ایکه گفت دلم ناگهان به شور افتاد ...بی هوا

دست برده چراغ داخل ماشین را روشن کردم و خیره به

چشمانش که حالا وضعیت اسفبارشان به وضوح مقابل

چشمانم

715

دژاوو

بود گفتم



فقط مان ی جان ازت خواهش میکنم بدون اطلاع من هیچ \_  
 کاری  
 نکنی... هر اتفاق یکه افتاد منو در جریان بذار ... با سودابه  
 ترجیح ا  
 فقط تلفنی تماس بگیر ... سراغش نرو چون ممکنه تعقیبش  
 کنن  
 و یا بهت شک کنن و خدای نکرده مشکلی برات به وجود  
 ... بیارن  
 برای لحظه ای مکث کردم و سپس با لحنی آرام و نگاهیکه  
 میدانستم نتوانسته ام عشقش را مخفیکنم خیره به چشمانش  
 لب زدم  
 دلم نمیخواد هیچ اتفاق بدی برات بیفته ... متوجهی؟ \_  
 لبخند تلخی در جوابم زد و نجوا کرد  
 این حرفو من باید بزنم نه تو کنایه ی پشت کلامش غم به دلم \_  
 ریخت و شرم به نگاهم آورد که جمله ی بعدش غافلگیرم کرد  
 من باید بگم مواظب خودت باش ... من باید ازت بخوام \_  
 حواست  
 قبل از هر چیزی به خودت باشه ... چون دیگه طاقت از دست  
 دادن  
 ندارم ... دی گه تحمل یه غم دی گه رو ندارم ... چون اگه  
 الان زنده

ام

716

دژاوو

و هنوز میتونم زندگیکنم فقط بخاطر بودن توئه ... چون اگه  
 زخمی به وجود تو بیفته من می م یرم  
 با لب های نیمه باز نگاهش میکردم ... چطور حرف دل من  
 بر

زبان او جاری شده بود؟ ... دستش که بند ساعدم شد قلبم انگار  
 که از جا جهید و با جمله اش شروع به تپشی دیوانه وار کرد  
 تو تنها کسی هستی که برام مونده ... تنها پناه منی ... پس سفت  
 و سخت مواظب خودت باش

نمیدانم لبخند روی لبم بیشتر غم داشت یا تلخی وقتی پرسیدم  
 باورت همیشه منم نگران توام؟ ... باورت همیشه چقدر برام \_

مهم ی

نه؟

سرش بالا و پایین شد و با بغضیکه صدایش را دو رگه کرده  
 بود

جواب داد

چرا ولی جنس نگرانیمن فرق داره \_

نگاهش رنگ شرم گرفت وقتیادامه داد

آدم عاشق نگرانش فرق داره ... عاشق حاضره خودش \_

بمیره ولی

خار به پای معشوقش نره ...حاضره هیچوقت بهش

نرسه، اصلا

717

دژاوو

هیچوقت نداشته باشدش اما در عوض اون خوشبخت باشه

عاشق خودخواه نیست ...اصلا برایش من معنی نداره ...

...همه

چیزش ...تمام دارو ندارش ...تمام دلخوشیش تو وجود یه نفر

...خلاصه میشه که

لبخند کجی به صورتش زدم و گفتم

!که من هیچ کدوم اینا رو درک نمیکنم\_

چشم از چشمانم گرفت و گفت

تو هیچوقت عاشق من نبودی ...نمیگم دوسم نداشتی ...دوسم\_

داشتی ولی عاشقم نبودی ...من اینو میفهمیدم ...می دونستم

ولی

اصلا برام مهم نبود ...مهم حس خودم بود ...مهم این بود که

من

من عاشقت بودم...

نمیدانستم از شنیدن جمله اش سرخوش باشم ی ا از فعل

ماضی

جمله اش غمگین شوم که با صدای ی خش افتاده گفتم

بعضی چیزا تو زندگی هست که جون و زندگیت بهش بنده \_

اما

از بس هست ... از بس همیشه نزدیکته نمیتونی بفهمی

بودنش

میتونه چه بلایی سرت بیاره... مثل هوا که بهت زندگی میده

اما

718

دژاوو

هیچوقت حضورشو نمیبینی ... کافی ه برای چند ثانیه تو خلا

گیر

بیفتی تا اهمیت و ارزششو درک کنی ... بعضیادمام هستن که

بودنشون مثل هواست ... هستن و با بودنشون بهت زندگی

میدن

اما تو نمیفهمی... بس که بودنشون بی توقعه ... نمیبینی انگار

کافیه از دستشون بدی تا تازه بفهمی جونت به جونشون ...

بسته

اس ... تو برای من همون آدم بودی ... تو برای من هوا بودی

تا...

از دستت دادم نفهمیدم دلیل زندگیمی ... وقتی فهمیدم که دی

گه

دیر بود ... وقتی عاشق شدم که رسیدنی در کار نبود

هاج و واج نگاهم میکرد و رقص اشک در چشمانش غوغا

میکرد

که لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم  
 شاید من دی گه عشق زندگی تو نباشم اما تو هنوزم هوای \_  
 منی  
 برای لحظاتی با چشمانی درخشان از اشک و عشق خیره ام  
 ماند

سپس سرش پیش آمد و پیشانی اش به بازوی م چسبید و هق  
 ... هق گریه اش آتش به خرمن بی قراری ام زد  
 صدای برخورد قطرات باران به  
 شیشه ی ماشین بزممان را تکمی ل کرد که دمی گرفته ریه  
 هایم

719

دژاوو

را از عطر یاسش پر کردم و بی اختیار نجوا کردم  
 دورت بگردم\_

**مانا**

خداروشکر... خدارو صد هزار مرتبه شکر ... می دونستم\_  
 میدونستم...  
 همیشه میگفتم ماه هیچوقت پشت ابر نمی مونه ... بالآخره ...  
 یه

روزی یه جایی بی گناهی پسر من ثابت میشه... حالا همه  
 میفهمن پسر من برای نجات جون بقیه از جونش گذشته  
 همه...

میفهمن پسر من جونشو پای شرفش داده ... بهشون ثابت میش  
ه

پسر من چه جواهری بود ه  
با چه افتخاری واژه ی پسر م را به لب هایش جاری میکرد  
... با

چه عشقی نامش را میخواند ... مدت ها بود که این برق را  
در

چشمانش ندیده بودم ... برق رضای ت ... برق خشنودی  
... برق

برق...

اشک چشم مانده بود روی صورتش و اشکیکه از چشمانش  
سرک میکشید ... با غمی عمیق به شادی و غم در هم چهره  
اش

نگاه میکردم که دستانش بالا رفت و صورتش را پوشاند  
... دیدم

720

دژاوو

که شانه هایش شروع به لرزیدن کرد ... حس کردم ستون  
های

خانه مان لرزید ، جگرم آتش گرفت از غمیکه وجودش را  
میسوزاند و هیچ کاری از من جز تماشا بر نمی آمد ... جز  
دیدن

...و سوختنِ پا به پایش

صدای خفه اش از پس دستانش به گوشم رسید  
خدایا شکر ت که نداشتی خون بچه ام پایمال شه ...شکرت \_  
که

آبروشو خریدی... شکرت

به آنی دستانش پایین افتاد و دیدم که با چهره ای برافروخته و  
خیس از اشک به پا خاست و از پشت میزش بیرون آمد و  
همانجا

به سجده افتاد ...صدای زمزمه اش گنگ تر از آن بود که  
چیزی

از کلامش بفهمم... گوی ا حرف هایش را در گوش خدا نجوا  
میکر

د

که هیچ جز الحمدلله ها یش به گوش من نرسید  
همانطور نشسته بودم و به احوال پدري نگاه میکردم که داغ

پسر

دیده آبروی فرزندش بازیچه شده و حالا روزنه ای امیدی  
برای

اعاده ی حیثیتش پیدا کرده ...نمیدانستم برای غمش بمیرم یا

721

دژاوو

برای شادی اش شاکر باشم

با دستان مشت شده و سینه ای تنگ نگاهش میکردم که سر  
 از  
 سجده برداشت و به همان حال نشسته با حالتی هیجان زده و  
 لبخندی محو پرسید  
 نامه و مدارک و همراهت نیار دی بابا؟\_  
 با لبخندی محو سر بالا انداختم و جواب دادم  
 نه... ولی همه اش دست امیرح سینه... اگه بخواید ازش\_  
 میگیرم  
 میارم براتون  
 بلافاصله سر پا شد و به سمت آمد در حالیکه روی مبل  
 کناری  
 جاگیر میشد گفت  
 ...چقدر من ممنون این پسر... چقدر مدیونشم\_  
 نگاهش را به چشمانم دوخت و با تاکید ادامه داد  
 همه امون مدیونشیم... خیلیکار بزرگی داره میکنه... داره\_  
 ...بخاطر ما خودشو تو در دسر بزرگی میندازه  
 نگاه از چشمان پدر گرفتم و سر به زیر انداخته به مشت ها  
 ی  
 گره کرده ام خیره شدم و با نگرانی ایکه ناگهان تبدیل به  
 ولوله  
 722  
 دژاوو



ای در جانم شده بود و مانع سخن گفتنم میشد به اهوم ی اکتفا  
 کردم که بلافاصله جمله ی سوالی اش به گوشم نشست  
 راستی چرا با خودت نیاوردیش ... دلم میخواد ببینم اون \_  
 دوست

پلیسش دقیقا چیا گفته و چه کاری از دستش بر میاد ... اصلا  
 اون

مدارک انقدر قوی هست که بشه باهش گیرشون انداخت ... یا  
 حداقل ثابت کرد مهران خودکشی نکرده؟  
 خیالم به آنی پرکشید و رفت به ساعتی پیش ... به وقتیکه  
 همراه

او به سمت خانه در حرکت بودم ... هنوز در  
 خلسه ی شیرینی بودم آن دورت بگردم که نثارم  
 کرده بود در سرم تکرار میشد و دختری درونم با آن تکرار  
 رقص

سماع میکرد ... نمیشناختمش ... من این مرد را که احساسش  
 را

با الفاظ هدیه می داد و اینطور بی مهابا عشق را نمایان  
 میکرد را

نمیشناختم ... شده بود یک غریبه که باید از نو برای شناختنش  
 تلاش میکردم اما نشناخته هم می دانستم قلبم برای این غریبه  
 ی دیر آشنا هنوز هم ملودی عاشقانه مینوازد ... آنقدر در دنیای

عاشقانه های درونم غرق بودم که نفهمیده بودم کی مقابل

درب

723

دژاوو

خانه رسیده ایم... مات پنجره بودم که صدایش بود که مرا به  
خود آورده بود

یادت باشه منو بی خبر نداری... هر حرف و اطلاعات \_  
مفیدیکه

پدرت داشت رو سریع بهم بگو... ممکنه کمک بزرگی  
برامون  
باشه!

نگاه از درب خانه گرفته به سمتش سرچرخانده پرسیده بودم  
بهتر نیست خودت بیای و باهات صحبت کنی؟... بنظرم \_

اینجوری نتیجه ی بهتری بگیری

نه قاطعی تحویلیم داده توضیح داده بود

ممکنه اومدن من به خونه اتون کار درستی نباشه... اول \_  
خودت

صحبت کن و همه چیزو توضیح بده بعد اگه پدرت تمایل  
داشتن

من باهاتون صحبت میکنم

و من فکر کرده بودم چطور با بلاییکه خانواده ام بر سر این  
مرد

آورده از او توقع دارم بار دیگر پا به خانه مان بگذارد؟  
...احتمالا

بزرگوار ی بیش از حدش بود که توقعم را بالا برده بود که  
به

خودم تشر زدم و با گفتن باشه دست به دستگیره ی در برده

724

دژاوو

بودم که همان لحظه صدایش مانع شده بود

راستی\_

نگاهش کرده منتظر مانده بودم که با مکتیکوتاه و در حالیکه  
دست به لاله ی گوشش برده بود گفت

راجع به حرفاییکه در مورد مهران و طلاقمون زدم لطفا\_

حرفی

به خانواده ات نزن... راستش من اون لحظه عصبانی بودم از  
کوره

...در رفتم یه چیزایی گفتم که

لبخند تلخی به صورتش زده و گفته بودم

آدما تو عصبانیت راستگو ترین و صادق ترین شکل\_

خودشونن

خیلی خوشحالم که تونستم انقدر عصبانیت کنم که واقعیتو...

...بهم بگی و

برای لحظه ای مکت کرده و به مردمک چشمانش زل زده

بودم

دلَم میخواست تمام قلبم را با چشمانم برایش به نمایش ...

بگذارم

وقتی ادامه داده بودم

... بابت اتفاقی که افتاده از طرف خانواده ام از طرف \_

صدایم خش گرفته و شکسته بود

725

دژاوو

از طرف مهران و خودم ازت معذرت میخوام ... ممنونم \_

که انقدر

!بزرگواریکه با تمام اونچه که گذشته بازم دار یکمکم میکنی

لبخند غم اندود و نگاه درخشانش هنوز مقابل چشمانم بود وقتی

سربالا برده چشم به چشمان پدر دوختم و با صدایی گرفته

جواب

دادم

... اتفاقا بهش گفتم ولی \_

... نتوانستم خوددار باشم و پنهانکار

پوزخندی زدم و رو به نگاه منتظرش ادامه دادم

خیلی جالبه که ما بدیکردیم و اون برای اومدن به این خونه \_

شرم داشت بابا

\_چشمان پدر زیر افتاد و زمزمه اش قلبم را به درد آورد

شرمنده تر از اینم نکن بابا ... ما اگه کاری کردی م به خیال \_

خودمون برای خوشبختی تو بوده ... خیلی دیر فهمیدیم با  
تصمیم

اشتباهمون چه بلایی سر تو و زندگیّت آوردیم  
سرش که بالا آمد و نگاه دردمندش به چشمانم دوخته شد  
کلامش قلبم را صد پاره کرد

726

دژاوو

حلال کن بابا... برادرتو حلال کن ... مارو حلال کن\_  
نفسم بریده بریده و تکه تکه بالا آمد و جایی حوالی سینه ام  
راه

گم کرد ... قلبم هم با تکه پاره های جدا از هم جان تپیدن  
نداشت

انگار... یقین داشتم اگر جمله ای دیگر در آن مورد بگوید  
جانم

برای همیشه جسمم را ترک خواهد کرد که به سرعت بحث  
را

عوض کردم

امیرح سین گفت ازتون بپرسم شما ردپایی نشونه ای چی \_  
زیکه

پشت قضیه باشه پیدا نکردین؟ ... مثلا در مورد اون زن  
... منشی؟ ... ی ا

سریکه به نشانه ی مثبت تکان داد کلامم را برید و او در

## حالیکه

دسته هایمبل را به پنجه میفشرد گفت  
چرا... همه رو به خودش میگم... شماره اشو اگه داری بهم \_  
بده

باهاش تماس بگیرم هم ببینمش هم حرفامو بهش بزنم  
با دلخوری تماشایش کردم و گفتم  
یعنی نمیخواین به من حرفی بزنی ن؟\_  
سر به دو طرف تکان داد و بی آنکه نگاهم کند جواب داد

727

دژاوو

نه بابا... هرچیکتر بدون ی به نفع خودته... نمیخوام تو \_  
درگی ر

این ماجرا بشی... نمیخوام خدای نکرده اتفاقی برات بیفته  
اخمی ناخودآگاه به پیشانی ام نشست و لحنم اندکی تند شد  
ولی من قراره به امیرحسین کمک کنم بابا... همیشه که شما \_  
... همه چی رو از من مخفی

دستش که بالا آمد حرف در دهانم ماسید وقت ی تشر زد  
اصلا حرفشم نزن مانا... تو قرار نیست تو این قضیه دخالت \_  
کنی

هرچیکه باشه من به امیرحسین میگم و ازش میخوام که...  
به

هیچ عنوان تو رو وارد ماجرا نکنه... من یه بچه امو سر این

قضی ه

از دست دادم اصلا دلم نمیخواد خدای نکرده اتفاق ی برای تو

بیفته

نگاه گرفت و در حالیکه به کمک دسته هایمبل از جا

برمیخاست ادامه داد

البته امیرحس ینم فعلا باید چند هفته ای دست نگه داره\_

با تعجب به نیمرخ پدر زل زدم و پرسیدم

برای چی؟\_

728

دژاوو

بی آنکه نیم نگاهی به سمت بیاندازد به راه افتاد و جواب داد

تا وقتی ما از کشور خارج نشدیم نباید کاری انجام بشه\_

چی فریاد گونه ام با از جا پریدم همزمان شد که پشت میز

کارش رفت و در حالیکه مینشس ت گفت

هنوز به مادرتم نگفتم...چند وقت یه که دارم کارای\_

مهاجرتمون

رو انجام میدم...اقامتتون تازه اومده و میتونیم به زودی از

ایران

خارج بشیم... اونوقت با خیال راحت میتونم پیگیر حق و

حقوق

مهران باشم

با گام های بلند خودم را به میز رسانده دستانم را ستون تنم

کردم و تند گفتم  
چی دارین میگین بابا... یعنی چ یکه از ایران بریم... مگه \_  
به این  
... راح تیه... اصلا چرا باید

سرش بالا آمد و خیره به چشمانم میان حرفم آمد  
برای اینکه تا وقتی اینجا باشیم نمیتونیم کاری از پیش ببریم \_  
فکر میکنیم برای چی از شکایتیم گذشتم؟... چون تهدید...  
شدم... با جون تو و مادرت تهدید شدم... فکر کردی فقط

مسئله

729

دژاوو

حرفای پشت سر مهران بوده؟... نه... من با وجود تمام اون  
حرفا

بازم پیگیر پرونده بودم... به کمک مهندس ستوده و قصه ی  
ساختگی پیوند قلب مهران به امیرحسین و داشتن شاهد حی و  
حاضر میشد دهن مردمو یه مدت بست تا پرونده پیش بره اما  
نشد... من تهدید شدم که بلاییکه سر مهران اومده سر تو و  
مادرت میارن... ناچار شدم از شکایتیم بگذرم... محبور شدم  
از

خون پسریم بگذرم... یه مدت سکوت کردم تا آبا از آسیاب  
بیفته

و دوباره از چند ماه پیش افتادم دنبال کارا که این بار سودابه



رو  
 سراغم فرستادن ... باز همون دروغ کذایی و باز همون آبرو  
 ریزی  
 رو شروع کردن و البته یه پیغام دیگه ام برام داشتن ... اینکه  
 به

سودابه ام دسترسی دارن  
 مات و مبهوت نگاهش میکردم که چشم به دستانش که روی  
 میز چسبانده بود دوخت و ادامه داد  
 تو که نمیخوای من از خون برادرت بگذرم؟ ... نمیخوای \_  
 بذارم

زحمتاش هدر بره ... میخوای ؟  
 نگاهم که کرد زبانم کف دهانم افتاده بود ... سر شده بود، مثل

730

دژاوو

بند بند وجودم ... من باید از ایران میرفتم؟ ... باید باز هم او  
 را از

دست میدادم؟ ... پدر باز هم داشت خوشبختی ام را از من  
 میگرفت؟ ... نگاهم به چشمان منتظر پدر بود که بالاخره زبانم  
 جان گرفت

امیرح سین چی؟ ... براتون مهم نیس چه اتفاقی براش \_  
 ... میفته؟ ... جون اون مهم نیست؟  
 پدر سری تکان داد و جواب داد

هیچ کس نمیدونه امیرحسین پشت ماجراست... خودت گفتی...  
 مهران مدارکو ناشناس برایش ارسال کرده... اونا روحشونم  
 از وجود

امیرح سین خبر نداره

ناباور نگاهش کردم و پرسیدم

اگه بفهمن چی؟... اگه اتفاقی برایش بیفته چی؟... هیچ فکر...  
 کردین

با از جا برخاستن پدر کلام نیمه کاره ماند و پدر با لحنی  
 آرام

بخش توضیح داد

ماندانا بابا، امیرحسین پسر باهوشیه خوب میدونه چیکار...  
 بکنه

731

دژاوو

که لو نره... بعدشم من اگه کاری از پیش نبردم برای این  
 بوده

که مدرکی دستم نداشتم... الان ام یرح سین با اینهمه مدرکیکه  
 دستشه خیلی سریع کارو پیش می بره... منم که تنهانش  
 نمیذارم

... مطمئن باش...

دستم بالا رفت و مانع از ادامه ی صحبتش شد

نه بابا... من نمیتونم قبول کنم که خودم برم اون ور دنیا...  
 \_

راحت

بشینم اونوقت امیرحسین بابت گرفتن انتقام خون برادرم

جونش

...به خطر بیفته ...من نمیتونم انقدر خودخواه باشم

قدم ی عقب رفتم و ادامه دادم

شما چطور میتوتین با اونهمه بلا بیکه سر این ب نده خدا \_

آوردین

ازش همچین توقعی داشته باشی ن؟ ...اصلا اون چرا با ید

قبول

...کنه که این کارو بکنه مگه جز بدی از ما چی دیده؟

پدر لحظاتی فکری نگاهم کرد و با لحن مطمئنی پرسید

یعنی اگه خودش قبول کنه تو مشکلی نداری؟....اگه خودش\_

قبول کنه که این کارو انجام بده تو کوتاه می ای و با ما راهی

میشی؟

732

دژاوو

محال ممکن بود ...هرگز ...هرگز او را برای دوم از دست

نمیدادم

هرگز او را برای بار دوم نمیباختم ...برای لحظه ای ...

فکری به

سرم رسید ...چیزی در سرم منفجر شد انگار ...اگر تا پی ش

از

موعد سفر، آن زن را پیدا می‌کردم... کافی بود آن گمشده را  
 بیابم  
 کافی بود دست بجنبانم... سری به تاسف تکان دادم و در...  
 حالیکه به سمت درباتاق میرفتم جواب دادم  
 فکر کنم امیرحسینم داره تاوان خوب بودنشو پس میده\_  
 به محض خروج از اتاق سینه به سینه ی مادرشدم که دلواپس  
 صدایم زد... به محض ورود به خانه بی توجه به صدا زدن  
 های

مکررش خودم را به کتابخانه رسانده بودم و حالا برای  
 دومین بار  
 در امروز با گفتن  
 الان میام پیشتون\_  
 از توضیح آنچه پیش آمده شانه خالی می‌کردم و برای فرار از  
 نگاه

نگرانش به سمتم اتاقم پا تند کردم

\*\*\*\*\*

با دومین بوق صدایش در گوشی پیچید  
 جانم مان ی جان\_

733

دژاوو

من چطور بی او میرفتم؟... چطور بی او زنده میماندم؟  
 من چطور باید دل می‌کندم؟... اصلا دل من پیش او گرو بود

من

چطور دلم را جا می‌گذاشتم و می‌رفتم؟  
 آهیکشیده گوشی را به لبهایم نزدیک تر کردم و پرسیدم  
 چه خبر ام یرح سین...  
 صدایش در جایی اگو میشد وقتی جواب داد  
 سلامتی چشمات... او مدم کافه وسایلمو بردارم بعد برم خونه \_  
 ...تو

چه خبر با بابات صحبت کردی؟... چیزی گفتن که به درد  
 کارمون  
 بخوره؟

صدای گام هایش در گوشم میپیچید وقتی جواب دادم  
 گفت باید خودتو ببینه و بهت توضیح بده... منو محرم \_  
 ندونست

صدایش خندان شد وقتی جواب داد  
 حسود نبودی\_

میخواستم بگویم به تو که میرسم من حسودترین زن دنیا  
 میشوم

حتی همین حالا به آن گوشیکه دستت به آغوشش کشیده  
 حسادت میکنم... اما سکوت کردم و حرف هایم را برای دلم  
 نگه

داشتم و او ادامه داد  
 میخوای قول بدم هرچیکه بهم گفت یه راست بیارم بذارم \_  
 کف  
 ...دستت؟

لبخند کجی به وعده و عیدش زدم و گفتم  
 ...خودتم میدون یکه این کارو نمیکنی\_  
 آهی از گلو بیرون دادم و ادامه دادم  
 بابا دوس نداره من قاطی این ماجرا شم\_  
 جمله ی قاطعانه اش امید همدردی ام را نا امید کرد  
 حق دارن ...منم دوس ندارم تو درگیر این ماجرا بشی\_  
 فکر کردم اگر از افکار درون سرم خبردار شود چه حالی  
 خواهد  
 شد که لب گزیدم و در حالیکه کف دستم را به پنجره اتاق  
 چسبانده به حیاط شب زده ی خانه زل زده بودم گفتم  
 اگه درگیر نشم قول میدی هر اتفاقیکه افتاد به منم بگی ی ی \_  
 ا

اونارم قراره مخفیکنی ؟  
 با قاطعانه ترین لحن ممکن جواب داد  
 قول میدم\_

735

دژاوو

سپس با حالت شوخیادامه داد

اصلا هر شب بهت گزارش کار می دم خوبه؟\_  
 نگاهم شرمگین شد و زیر افتاد انگار که مرا ببیند .. عذاب  
 وجدان  
 از حالا به جانم افتاده بود که مجبور به عهد شکنی بودم ... که  
 ناچار بودم زیر قولم بزنم و بی خبر از او به دل خطر بزنم  
 که نجوا  
 کردم  
 خوبه\_

با سوال بعدش مات بر جا ماندم  
 تو که قولات یادت نرفته؟\_  
 خودم را به ندانستن زدم ... که پرسیدم  
 کدوم قول؟\_  
 نفسش را در گوشی فوت کرد و جواب داد  
 اینکه بدون اطلاع من هیچ کاری نکنی\_  
 ... اگر باخبر میشد  
 دست انداخته گیسویم را به بازی گرفتم و خجالت زده نه خفه  
 ای تحویلش دادم که گفت

736

دژاوو

... آفرین دختر\_  
 صدا و لحنش به آنی تغییر کرد ... با جدی ترین شکل ممکن  
 و

زیر ترین صدای ممکن در گوشم نجوا کرد  
میدونیکه همش بخاطر خودته مانی جان... دلم نمیخواه خار...  
به پای تو بره... حاضرم خودم برم تو دل آتیش اما خم به  
ابروی

...تو نیاد... پس ازم دلخور نباش خوب؟  
من هم میخواستم به دل آتش بزوم... میخواستم به دل جهنم  
بروم اصلا اما خراشی به تن او نیفتد که  
بی هوا لبهایم جنبید  
توام از من دلخور نباش...

### ا میرحسین

نشسته بودم و در سکوت حرکاتش را از نظر میگذراندم  
...برای  
بار نمیدانم چندانم بود که نامه را به دست گرفته بود و خط به  
خط چشمانش در حدقه از این سو به آن سو می رفت و  
سطورش  
را از نظر میگذراند... جوری میخواندش انگار که کلمات  
برای  
اولین بار مقابل چشمانش قرار گرفته... چشمانش انگار  
عطش  
داشت... یک عطش سیری ناپذیر، یک جور ولع ناتمام که از



...خطوط نامه کنده نمیشد

نه تنها از نامه که از هر چیزیکه متعلق به مهران بود

...حرکاتش

آنقدر تکرار شده بود که دیگر می توانستم پیش بینی شان  
کنم...مثلا حالا که نامه تمام شده بود آن را کناری می گذاشت

و

میرفت سراغ عکس ها یک به یک از نظر میگذراندشان و  
حالت

چهره اش از حالت غمگین به خشمگین تغییر می یافت و زیر  
لب چیزهایی میگفت که نمیفهمیدم در نهایت عکس ها را  
کناری

پرت میکرد و می پرسید

...مطمئنی دیگه چیزی نبوده پسرم؟\_

و من برای بار چندم جواب میدادم

نه جز اون فلش که دیدین\_

...و او فکری و بی حواس باز هم دست به نامه میبرد

حرکت دستش حواسم را متوجه اش کرد ...نامه را روی می

ز

بینمان گذاشت و برای برداشتن عکس ها دست دراز کرد که

بی

اختیار لبهایم کش آمد به لبخند...داشت عکس ها را زیر و رو

میکرد که تنم را پیش کشیده آرنج هایم را به زانوانم تکیه

دادم

738

دژاوو

و در حال قلاب کردم پنجه هایم محض تغییر آن حرکات

تکرار

و ی

پرت کردن حواسش از غم عمیق درون چشمانش پرسیدم

شما مدرکی دستنوشته ای چی زی از مهران \_

ندارین؟... چیزیکه

کمکمون کنه زودتر به نتیجه برس یم

برای لحظه ای چشمانش بالا آمد و فکری خیره ام شد ...برق

اشک درون چشمانش دلم را زی ر و رو کرد...قلبم برای

درد

عمیقش به درد آمد ...برای لحظه ایکلامم را گم کردم و مات

نگاهش کردم... چرا نفهمیده بودم دیدن آن نامه و عکس ها

چه

به روز این پدر می آورد؟...چرا انقدر بی ملاحظگ یکرده

بودم...لال شده بودم انگار که همانطور خیره نگاهش کردم

با...

تکان سرش و جمله اش که پرسید

مثلا چه مدرکی؟\_

تازه متوجه موقعیت شدم که ادامه دادم  
 آدرسی از اون منشی شرکت پیدا نکردین؟\_  
 آهیکشید و سر به دو طرف تکان داد و در حالیکه دوباره  
 نگاهش

739

دژاوو

را پایین می انداخت جواب داد  
 تنها چیزیکه دارم دستنوشته ای که ازش مونده ... همون نامه\_  
 ...ایکه تو جیبش بود

سپس انگار که از خیر مرور عکس ها گذشته باشد همه را با  
 حالت کلافه ای روی میز انداخت و در حالیکه تنه عقب  
 میکشی د

ادامه داد

که اونم چیزی توش نوشته نشده بود جز چنتا جمله ی\_  
 ...خداحافظی

دستانش بالا رفت و چند باری روی صورتش بالا و پایین شد  
 که

به هوای پرت کردن حواسش از آن نامه دوباره پرسیدم  
 منشیه چی؟\_

دستانش پایین افتاد و جواب داد

یه سری عکس ازش هست فقط ...چنتاشون دم در خونه اش\_  
 مهرانم همراهش ...ولی هیچی از عکسا دستگیر پلیس نشد

متاسفانه اون روزا من انقدر تهد ید شدم که دیگه نتونستم ...

ادامه

بدم و از شکایتم صرفنظر کردم

740

دژاوو

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم دست پیش بردم و در

حالیکه سینی را به سمتش می سراندم گفتم

چایتون سرد شد\_

با زمزمه ی دستت درد نکنه دست پیش آورد و فنجان چای

را

برداشت و بلافاصله به لب ها یش رساند ...نگاهش کردم و

همزمان

در سرم به هزاران علامت سوال و سوال بی جواب فکر

کردم

سه روز بود که همه چیز را رها کرده بودم و به دنبال رد و

نشانی

از آن زن تمام شهر را زیر و رو کرده بودم ...زنیکه جوری

نبود

انگار که قصه ی بودنش در زندگی مهرا ن یک افسانه بوده

...به

چه بدبختی خودم را داخل کارخانه رسانده بودم و برای یک

خبر

شده یک جمله ای ،در مورد آن زن دست به جیب شده دم  
اغلب  
کارگرهای قدیمی را دیده بودم اما هیچ کس جز آن قصه ی  
تکراری حرفی برای گفتن نداشت  
همه یک داستان را تکرار میکردند اینکه مهران با آن زن  
سر و

سری داشته و عشقی و علاقه ایکه ثمره ی نامیمون عشقش  
مرضی لاعلاج شده و مهرانیکه از ترس از دست رفتن  
آبرویش

741

دژاوو

دست از زندگی شسته و آن زن که بعد از مهران هرگز به  
کارخانه  
برنگشته ... نتیجه ی تلاش هایم ب رای یافتن ن شانی از  
محل  
زندگی

آن زن هم رسیدن به کارگری به نام مجتبی بود که گویا مدتی  
پیش دیده بودش و مجتبیکه  
چند تراول بر ایکار افتادن زبانش لازم داشت تا در نهایت  
زبان

در کام بچرخاند و با آن حالت لات منشانه بگوید  
چند ماه پیش تو قیامدشت دیدمش ... البت خیلی مطمئن\_

نیستم... زنه زیادی زرد و زار بود... ریختم زمین تا  
 آسمون با  
 اون خانوم مافیکه ما میشناختیم توفیر داشت... از اون تیپ  
 ... آلاگارسونش خبری نبود... بیشتر شبیه مفنکیا بود  
 با برخورد استکان به سینیسرم بالا رفت و نگاهش کردم که  
 گفت

میگفتن اسمش نگار مافیه ولی...  
 در جا صاف نشستم و جمله اش را کامل کردم  
 آدمی با این مشخصات هویت واقعی نداره...

742

دژاوو

با تاسف سری تکان داد و لب زد  
 درسته...

ناامیدی ریخته در چشمانش را تاب نیاوردم که گفتم  
 ناامید نباشین ما الان دستمون پره انشالله این بار میتونیم...  
 شکایتتونو به سرانجام برسونیم... بود و نبود اون زن  
 خیلی ام اهمیت نداره به نظرم... مهم اینه بتونیم به اون اصل  
 کاریا برسیم  
 و البته که آنچه در سرم بود درست نقطه ی مقابل چیزی بود  
 که

بر زبان آوردم... آن زن شاید مهم ترین حلقه ی گمشده ی  
 ماجرای مرگ مهران بود... مطمئنا آن زن حرف های مهمی

برای

...گفتن داشت ...اگر پی دایش میشد و اگر زبان باز میکرد  
سرش را به نشانه ی تایید حرفم تکان داد و گفت  
اتفاقا برای همین خواستم ببینمت \_  
متوجه منظورش نشده بودم که سوالی نگاهش کردم و او در  
حالیکه با دست خطوط فرضی روی ران پای ش میکشید بی  
آنکه

نگاهم کند توضیح داد

743

دژاوو

حتما خودت میدونی چه آدمای خطرناکی پشت این پرونده \_  
ان

یه عده آدم با نفوذ پر قدرت که با به جریان افتادن این ...  
پرونده

منافعشون به خطر میفته و برای حفظ منافعشون دست به هر  
کاری میزنن

جون آدام که بر اشون پیشیزی ارزش نداره و به راحتی آب  
خوردن آدم میکشن ...پس بر اشون کاری نداره برای  
جلوگیری از

پیشرفت پرونده سر ما رو زیر آب کنن  
آنچه میگفت توضیح و اوضحات بود ... هشدارهای این چند  
روز

احمد و تاکی دش به اینکه بی گذار به آب نزنم  
با اخم درهم و نگاه ی باریک شده نگاهش میکردم  
...منظورش از

بیان این جملات چه بود؟... نکند میخواست مانع ادامه یکارم  
شود؟... نکند آنقدر ترسیده بود که بنا کرده بود از خیر خون  
خواهی مهران بگذرد؟... نکند... صدا یش مانع پیشروی  
افکارم شد  
وقتی به حرف آمد

راستش من خواستم ببینمت تا یه خواهشی ازت بکنم...  
دستش بالا آمد و با حالت تاکید گفت

744

دژاوو

البته میتونی قبول نکنی... یعنیمن بهت حق میدم که قبول...  
نکنی

هیچ از حرف هایش سر در نمی آوردم که باز ادامه داد  
ولی اگه قبول کنیم و خانواده امو تا ابد مدیون خودت...  
کردی

باز هم چیزی از حرف هایش دستگیرم نشد که سوالی نگاهش  
کرده لب زدم  
خواهش میکنم بفرمایید...

برای چند لحظه با تردید خیره ام شد در حالیکه لب زیرینش  
را



میجوید و من منتظر تماشایش کردم تا کجا بر تردیدش غلبه  
کند...

که در نهایت نگاه گرفت و گفت  
من نگران خودم نیستم حاضرم برای گرفتن حق مهران و لو  
دادن اون باند جنایت کار از جونم بگذرم... منتها مانا و  
مادرش

چطور بگم... من نگران شونم... تو تمام مدت یکه من پیگیر...  
پرونده

ی مهران بودم بارها تهدید شدم که اگه پا عقب نکشم یه بلایی  
745  
دژاوو

سرشون میاد... از اسید پاشی بگیر تا حتی تهدید به قتل  
...اینه

که نمیتونم سر جون عزیزام ریس ک کنم... من یه بچه امو  
از دست

دادم دیگه طاقت ندارم ببینم خدای نکرده بلایی سر تک  
دخترم  
...بیاد

سرش بالا آمد و چشمانش میخ چشمانم شد... مطمئن بود  
چهره

ام در گیج ترین شکل ممکن بود که آنطور دست از طفره  
رفتن

برداشت و اصل کلام را بر زبان جاری کرد  
 من تصمیم گرفتم خانواده امو برای همیشه از ایران خارج \_  
 کنم  
 قلبم ... قلبم برای لحظه ای تپیدن از یادش رفت انگار و من  
 که

همزمان نفس کشیدن فراموشم شد ... جاخورده با لب های  
 نیمه

باز نگاهش کردم که بی توجه به حالم ادامه داد  
 همه یکارای مربوط به اقامتمون انجام شده برای بعد از \_  
 تعطیلات عید وقت سفارت داری م برای تحویل گرفتن  
 ویزاها

بعدش میتونیم بلافاصله از ایران بریم ... حالا ... من میخوامم  
 ازت

خواهش کنم اگه بتونی و قبول کنی تو پیگیر کارای مهران  
 باشی

چون من نمیتونم برگردم ... می دونیکه مادرمهران مشکل ...

746

دژاوو

اعصاب پیدا کرده و حمله های گاه و بی گاه عصبی و حتی  
 تشنج

داره ماندانا ام که دس تنها کاری ازش بر نمیاد ... من واقعا  
 شرایط

تنها گذاشتنشون تو مملکت غریبه ندارم... اینه که میخواست

م

ازت خواهش کنم اگه برات مقدوره این لطف بزرگو در حق

من

بکنی و من برای ابد مدیون خودت بکنی

گیج و ویج نگاهش میکردم... مان ی من...! داشت مانیرا

برای

همیشه میبرد... مان ی مرا؟... پاره ی قلب مرا؟... اگر او

میرفت این

قلب نصفه و نیمه دیگر به چه کار من می آمد؟... همانطور

مبهوت

تماشایش میکردم که پرسید

این کارو میکنی امیرحسین جان؟\_

یعنیمن باید یک بار دیگر قید مانی ام را می زدم؟... من تازه

داشتم به داشتنش امید میبستم؟... یعنی باید دوباره این بند را

پاره میکردم؟... نفهمیدم در آن آشفته حالی لبهیم چطور بی

اراده ی من تکان خورد و بله ی خفه را تحویلش داد

دیدم که به آنی چشمانش درخشید تنه پیش کشید و هیجان

زده پرسید

747

دژاوو

مطمئنی؟... میدونیکه این کار چه خطرای داره... نکنه تو\_

رودر بایستی قبول کنی پسر م... خوب فکر اتو بکن... من  
 نمیخوام  
 خدای نکرده باعث بشم اتفاق ی برات بیفته... می دونیماندا  
 چقدر  
 سر این قضیه با من بحث کرده؟... اصلا راضی نمیشد من  
 این  
 حرفا رو بهت بزنم... بهم گفت این کارم خودخواه یه... گفت  
 دارم  
 تو رو تو دردسر میندازم... حالا به من بگو کارم  
 ... خودخواهیه؟  
 مانی... مان ی من... نگران من بوده؟... آنوقت راجع به رفتن  
 و نرفتن  
 بحث نکرده؟... فکر نکرده رفتن او چه به روزگار م ن می  
 آورد؟... فکر نکرده رفتنش از هزار بار مرگ برای من  
 سنگین تر  
 است؟  
 سری تکان دادم و لبهایم را کش دادم تا چهره ام بیشتر حالت  
 رضایت به خود بگیرد وقتی جواب دادم  
 نه... من خودم میخوام کاری کرده باشم... همه اشم به خاطر...  
 مهران نیست... این وسط جون یه عده آدم بی گناه و بچه ی  
 معصوم در خطر ه... من اگه کاری میکنم وظیفه ی انسانیمه

جناب‌یگانه ... هیچ منتهی ام به سر کسی نیست

748

دژاوو

او نفس راحت‌کشید در حالیکه حس خفگی بیچاره ام کرده بود  
تازه میفهمیدم چرا در این سه روز خبری از او نبوده ...  
... داشت

برای رفتن آماده میشد ... برای همیشه رفتن ... من احمق که  
آنقدر

درگیر جمع آوری اطلاعات بودم که نبودش هیچ برایم سوال  
برانگیز نشده بوده ... صدای مهندس یگانه حواسم را معطوفش  
کرد

اگه بدونی با این کارت چه لطف بزرگی در حق من کردی \_  
... چه

کار بزرگی برای مردم کردی ... خوش به سعادت مهندس  
ستوده

... که چنین پسر با وجدانی بار آورده  
نگاه از چشمانش گرفتم و کلافه از تعارف هائیکه نمیگذاشت  
به افکارم سرو سامان دهم لب زدم خواهش میکنم که باز  
صدایش

وسط واگویه های ذهن مشوش ام آمد  
یه خواهش دیگه ام ازت دارم پسرم \_

محض هرچه زودتر تمام شدن بحث بلافاصله بفرما بید گفتم

که

دیدم چانه اش را به دست گرفت و متفکر به میز زل زد فک

ر

کردم لابد خرید بلیط ها را هم به من خواهد سپرد ... آخ مانی  
... تو که رفیق نیمه راه نبودی...

749

دژاوو

جمله اش آب سردی شد بر تمام دلشوره هایم

واقعیتش اینه که مان ی نمیخواد با ما بیاد\_

حس کردم حجم ریه هایم به آنی چند برابر شد دم عمیقی

گرفته

با خاطری آرام و قرار گرفته و لبخندیکه میخوردم نگاهش

کردم که ادامه داد

چند روزه به هر زبونیکه بگی بهش شرایطو تو ضیح دادم\_

اما

اصلا کوتاه نمیاد میگه الا و بلا می خواد بمونه ... اصلا دلیل

اینکه

نخواستم پیام شرکت و اومدم خونه ات و مزاحمت شدم همین

بوده ... نمیخواستم بفهمه باهات حرف زدم

سری تکان دادم و گفتم

متوجه منظورتون نمیشم\_

خودش را تا لبه ی مبل پیش کش ید دست به لبه ی میز

گرفت

و گفت

فکر میکنم تو این شرایط مان ی بیشتر از ما از تو حرف \_

شنوی

داشته باشه ... باهات صحبت کن ... شرایطو بهش توضیح بده

متوجهش کن که شرایط چقدر خطرناکه و موندنش اینجا چه

750

دژاوو

خطرابی براتش داره ... یه کاریکن راضی بشه با ما بیاد

وامانده و درمانده نگاهش میکردم ... حال کسی را داشتیم که

از او

خواست شده خود به دست خود قلبش را از سینه بیرون بکشد

قفسه ی سینه ام سوزن سوزن میشد ... دستم بی هوا بالا ...

رفت

و روی سینه ام نشست که ادامه داد

فقط یه جوری باشه که نفهمه من این حرفا رو بهت زدم \_

اونجوری ممکنه دوباره جبهه بگیره ... خودت خوب میدونی

چطوری راضیش کنی ... از مهران بگو و اینکه اگه ما نریم

پرونده

... اش بلاتکلیف میمونه یا مثلا

دیگر چیزی از حرف هایش نمیشنیدم ... گوش هایم برای

شنیدن

آن کلمات شکنجه آور مقاومت میکرد ... چه فکر میکردم و  
 چه  
 شده بود ... زندگی هر روز آس جدیدی برایم رو کرده بود اما  
 این  
 آخری دیگر ... بدبختی این بود که هرچه شنیده بودم منطق  
 محض بود بودن مان ی در این شرای ط هیچ به صلاح  
 نبود.. من چه  
 ..! باید میکردم؟ ... من بیچاره

صدای زنگ گوشیکه در سرم پیچید بهترین بهانه بود برای

751

دژاوو

پایان بخشیدن به آن عذابالیم که در حالیکه گوشی را از روی  
 میز چنگ میزدم به سرعت از جا برخاستم و با گفتن ببخشید  
 از

مبل فاصله گرفتم و خود را نزدیک پیانو رساندم ... چشمم که  
 به

صفحه ی گوشی افتاد تمام بدبخت ی هایم یکباره به یادم آمد  
 ... با

قلبی ریش تماس را وصل کرده گوشی را به گوشم رساندم که  
 صدای عزیزش گوشم را نوازش داد  
 امیرح سین\_

صدایم بیشتر شبیه ناله بود وقتی جواب دادم



جانم\_

نفسش را در گوشی فوت کرد و گفت

خوبی؟...حالت خوبه؟...نگرانت بودم چند روزه خبری \_

ازت نیس

نمیدانم چه مرگم شده بود ...چرا آنطور تلخ شدم و گله کردم

اگه نگرانم بودی زودتر زنگ میزدی\_

هول زده و تند تند جواب داد

ببخشید درست میگی ...یه سریکار مهم برام پیش اومده بود\_

خیلی گرفتار بودم نشد زنگ بزنم

752

دژاوو

پوزخند گوشه ی لبم و دلپیکه از حالا گرفته بود و کلامیکه

نمیشد تلخیادامه دارش را بگیرم

حالا گرفتاری ات تموم شده که یاد من کردی؟\_

نامم را که صدا زد بهت از تک تک حروفش بیرون میزد

امیرح سی ن\_

به خودم نهیب زدم (چه مرگت شده ...چرا دق دلپیتو از

زندگی

سر اون طفل معصوم خالی میکنی؟)..ولی دست خودم نبود

...به

خدا که دست خودم نبود ...حتی فکر اینکه بخواهم او را از

خود

برانم ... فکر دست کشیدن دوباره از خیالِ داشتنش داشت  
دیوانه  
ام میکرد  
من چطور باید به او میگفتم برو ... چطور حالی اش میکردم  
آن  
برو گفتن از سر خواستن است نه نخواستن ... پس از آن مگر  
او  
دیگر باورم میکرد مگر دیگر این اعتماد نصفه و نیمه بر می  
گشت؟  
دستم بالارفت و چنگ موهایم شد ... مغزم از هجوم افکاریکه  
موریانه وار میجویدش به ناله افتاده بود ... توان هم کلامی  
نداشتم

753

دژاوو

که گوشی را لبم چسبانده پیچ زدم  
من کار دارم مانا بعدا باهات تماس میگیرم\_

**مانا**

گوشی را از گوشم فاصله دادم و با نگاه ی سرخورده و  
متعجب به  
صفحه اش خیره شدم ... واقعا آن مرد تلخ که با دو جمله هم  
زهر  
ریخته بود و هم مرا از سر باز کرده بود امیر من

بود؟... مردیکه

حرف زدنش با آن کنایه های مستتر لایکلماتش بیشتر ش بی ه  
پرتاب تیرهای زهر آگین به سویم بود... باورم نمیشد آن مرد  
بی

حوصله که بیشتر از حرف زدن متلک بارم کرده بود همان  
امیر

مهربان سه روز پیش بوده ... مهرش را کجا جا گذاشته بود  
که

اینطور تندی میکرد؟... ماناییکه گفته بود را باید کجای دلم  
میگذاشتم؟... چه شده بود که از مانی دوباره به مانا تنزل یافته  
بودم؟ ... من که همین سه روز پی ش در عرش بودم، چه  
اتفاقی

... دوباره به فرشم رسانده بود؟

واقعا دلیل اوقات تلخ و کلام زهرش دلخوری بابت تماس  
نگرفتن

من بود؟... چرا این بهانه برای دلخوری انقدر به او نمی  
آمد؟... همزمان با آهیکه کشیدم گوشی را پایین انداختم و  
داخل

754

دژاوو

جیب مانتوام سراندم... مثلا زنگ زده بودم تا در این  
وضعیت

بغرنج پر دلهره، شنیدن صدایش آرام جانم باشد تا کمی قرار بگیرم... که بر عکس آشوب شده بودم... چشمانم در حدقه چرخید و از لای شمشادها به قامت مردی رسید که در تمام این

دقایق منتظرش نشسته بودم

سینی به دست به طرفم می آمد که با دیدن نگاه خیره ام لبخند بزرگی به صورتم پاشید... حتی لبخند و نگاه آرامش هم نتوانسته

بود ذره ای از اضطرابم کم کند... میترسیدم... میترسیدم  
زبانم

هنگام بیان خواسته ام بیش از آنچه که باید بچرخد... میترسیدم

مگوها را بگوید... میترسیدم به حکم آشنایی دور و درازمان نتوانم

جانبا احتیاط را رعایت کنم... او گام به گام نزدیک تر میشد و من لحظه به لحظه دل واپس تر... شروع کردم تند و تند جملات

را در سرم مرور کردن... جملاتی که بارها برای خود تکرارشان

کرده بودم اما در این لحظه انگار هر کدام در گوشه ای از مغزم

سنگر گرفته بودند که دست حافظه ام به ایشان نمیرسید  
 ،ذهنم

به سیاهی شب شده بود انگار ... و البته که این منگی نه تنها  
 755  
 دژاوو

بخاطر دل آشوبه که حاصل بی خوابی ها و دوندگی های این  
 سه

روز بود ... سه روزیکه از طلوع سپ یده تا سرخی غروب  
 به دنبال

دوستان نزدیک مهران تمام شهر را گشته بودم ... از  
 مهرابیکه

فهمیده بودم ماه هاست ایران را ترک کرده بود تا معین که  
 جز

چند پیامک روزهای آخر زندگی مهران چیزی برایم نداشت  
 و

علیکه با دیدنم اشک ریخته بود اما کمکی جز همدردی از  
 ...دستش بر نیامده بود و در نهایت

با صدایش تقریبا از جا پریدم و سر بالا بردم که گفت  
 !کجایی؟ ...خودت اینجا و دلت جا ی دگر\_

لبخندی به کلامش زدم و با گفتن

این وصله ها به من نمیچسبه\_

تنه ام را به سمت گوشه ی نیمکت کشیدم... سینی را کنار پایم

گذاشت و در حالیکه مینشست گفت  
بزن روشن شی\_

نگاهم به سمت سینی و لیوان هایمحتوی مایع سرخرنگ  
کشیده شد که ناخودآگاه لبهایم کش آمد و پرسیدم

756

دژاوو

هنوز یادته؟\_

صدای خندانش به گوشم رسید

پس چی؟ ...حتی یادم بود که برات انار آلبالو مخلوط بگیرم\_  
لبخندم بزرگتر شد وقتی نگاهش کردم که ادامه داد  
شور و بدون گلپره\_

از حرفش به خنده افتادم و با گفتن دستت درد نکنه لیوان را  
به

دست گرفته به لبهایم رساندم و مز مزه اش کردم ...از طعم  
ترش و شورش صورتم جمع شد و خنکی اش کمی از التهابم  
کاست

به محض جدا شدن لیوان از لبهایم صدایش را شنیدم  
خوب کجا بودیم؟\_

نگاهش کردم و برای شاید دهمین بار از ابتدای صحبتمان تا  
کنون با نیشخندیکنایه زدم

اونجا که منو عقدکنونت دعوت نکردی\_

در حالیکه با حرکت دستش تظاهر به پاک کردن عرق

پیشانی

اش میکرد گفت

757

دژاوو

... آب شدم از خجالت به خدا ... تموم شدم اصلا \_

از حرکاتش به خنده افتادم که ادامه داد

میخواهی بریم تعهد محضری بدم که عروسی دعوتت کنم؟ \_

دستم را در هوا برایش پرتاب کردم و گفتم

لازم نکرده ... تو فقط شماره تلفن نامزدتو بهم بدی باقیشو \_

خودم

حل میکنم ... یه چیزایی بهش می گم که من که سهله ، خودتم

عروسی را نده

قاه قاه به حرفم خندید و در حالیکه لیوانش را از داخل سین

ی

برمیداشت گفت

از تو بعید نیس \_

ابرو بالا انداختم و تاکید کردم

مخصوصا با چیزاییکه میدونم \_

لیوانیکه تا نزدیکی لب هایش رسیده بود را عقب کشید و با

چشمکی گفت

آره مثل جعبه سیاهم میمونی ... باید یه جوری سر به نیست \_

ت

کنم

758

دژاوو

داشتم پا به پای ش لودگی می‌کردم... دلم میخواست تا ابد به

این

مبادا بندی به ... باز یادامه دهم، مبادا به آنجا که با ید برسیم

آب

بدهم ... ترس نمی‌گذاشت جدی باشم که با مسخرگی تهدیدم را

ادامه دادم

مثلا فک کن بفهمه هر روز دم شرکت ما کشیک میکشیدی\_

سپس با حالت هیجان زده ای به سمتش مایل شدم و پرسیدم

راستی من آخرشم نفهمیدم تو هر روز به خاطر کی سر و \_

کله

ات دم شرکت ما سبز میشد ... باور کن همه اش منتظر بودم

یه

روز بیای سراغم و ازم بخوای با یکی از بچه ها راجع به تو

صحبت

کنم

لبخندش کمرنگ شد و در حالیکه نگاه از صورتم می‌گرفت و

به

دور دست ها خیره میشد جواب داد

گذشته دیگه ... خود\_



ت که میدونیمن آدم خوش عشقی بودم ... یه روز عاشق بودم  
یه روز فارغ  
هومیکشیدم و گفتم

759

دژاوو

ولی انگار متحول شدی ... سیستمت عوض شده\_  
سرش بالا و پایین شد و لب زد  
عاقل شدم\_

حالت سخت چهره اش و لبخندیکه رنگ باخته بود میگفت  
تمایلی به ادامه ی بازی ندارد این بود که از خیر صحبت  
بیشتر

گذشته زبان به کام گرفتم ... به رو به رو چرخیده خیره به  
ناکجا

مشغول نوشیدن محتویات لیوانم شدم که پس از سکوتی نسبتا  
طولانی و آرامشی نسبی صدای ش احوالم را دوباره بهم  
ریخت

راستیکار واجب چی بود؟ ... انقد حرف تو حرف اومد که\_  
یادمون رفت چی میخواستی بگی

کوبش های قلبم دوباره اوج گرفت و طعم خوش نوشیدنی در  
تلخی دهانم گم شد ... به زحمت سرم را روی گردن چرخاندم  
و

در جواب نگاه منتظرش گفتم

راستش ... خوب ... چطور بگم\_  
 به تته پته افتاده بودم ... چرا حرف زدن یک هو انقدر سخت  
 شد؟ ... چرا جمله سازی یادم رفت؟ ... خیره به چشمانش  
 لحظاتی

760

دژاوو

مکت کردم تا شاید مغزم کمی از این بهم ریختگی نجات ی  
 ابد و

بعد با زبانیکه روی لبهایم کشیدم ادامه دادم  
 در مورد منشی یعنی البته منشی سابق کارخونه میخواست م\_  
 باهات صحبت کنم... همون زنیکه همه میگن  
 اخم در همش و کلامش از رنج ادایادامه ی جمله رهایی ام  
 بخشید وقتیکه پرسید

چی شده بعد اینهمه مدت یادش افتادی؟\_  
 در حالیکه لیوان خالی را داخل س ینی برمیگرداندم و به  
 صدای

مانای سرم گوش میدادم که پشت هم تکرار میکرد  
 حواست باشه چی میگی (جواب دادم)  
 راستش من هیچوقت نخواستم اون زنو ببینمیا بفهمم کیه\_  
 چون مطمئن بودم تمام حرفاییکه در مورد اون و مهران  
 میزن ن

دروغ محضه ... ولی خوب جدیداً یه سری اتفاق افتاد ی عنی

دوباره

اون شایعه ها و حرفای بی پایه و اساس شروع شده و حتی  
به

گوش سودابه ر سیده یعنی یه نفر یه سری مدرک بهش داده  
که

ثابت کنه همه چی واقعیت داشته... همه امون کلافه و عاصی

761

دژاوو

شدیم... واقعا طاقتمون سر اومده... مامان مشکل اعصاب پیدا  
کرده

بابا مونده تو کتابخونه اشو بیرون نمیاد... سودابه ام که به  
همه

چی شک کرده

از تماشای لیوان دست کشیدم سر بالا برده خیره به نگاه اخم  
آلودش ادامه دادم

منم دیگه صبرم سر اومده... میخوام اون زنو پیدا کنم و \_  
اصل

ماجرا رو از زبون خودش بشنوم... میخوام بفهمم دلیل این  
حرف

و حدیثا چیه... میخوام از سر خانواده ی من  
... برداره

دستانم مشت شده بود و ناخن ها یم کف پنجه هایم را میرآزرد

نفس هایم تند شده بود و من مدام به خود نهیب میزدم که  
مواظب حرف زدنم باشم و قتیادامه دادم  
میخوایم یه جوری وادارش کنم دست از سر ما برداره \_  
...شده با

پول شده با خواهش شده با التماس فقط دست از سر خانواده  
ام  
برداره

نگاهش زیر افتاده بود و دستش لی وان خالی را مچاله میکرد  
که

762

دژاوو

با نیم نگاه ی به لیوان پرسیدم  
تو میتونی کمکم کنی پیداش کنم؟...بابا میگفت بعد از مهران\_  
اونم از کارخونه رفته و نتونسته رد و نشونی ازش پیدا کنه  
تو میتونی نشونیشو برام پیدا کنی؟...حالا اگه نشونی ام نشد  
میتونی شماره اشو برام گیر بیاری؟

نگاهم نمیکرد تا التماس ریخته در چشمانم را ببیند و من  
ناچار

خواهشم را در صدایم ریختم وقتی صدایش زدم  
احسان\_

بالاخره سرچرخاند و با اخمی غلیظ نگاهم کرد که لب زدم  
میتونی؟\_

لحنش سرد بود و سخت وقتی جواب داد  
نمیدونم\_

حالا با تک تک اجزای بدنم التماس را به نمایش گذاشته بودم  
حتی اشک به چشمانم نیش میزد وقتی زمزمه کردم  
خواهش میکنم\_

و او که بلافاصله نگاه از چشمانم گرفت و خیره به مقابلش  
گفت

763

دژاوو

یکم بهم فرصت بده ببینم چیکار میکنم\_

**ا میر حسین**

چشمانم میسوخت و پلک هایم هرچند لحظه یکبار بهم  
میچسبید و من به چه اجباری وادار به جداییشان میکردم  
...پس

سرم به ذوق ذوق افتاده بود و کمرم تیر میکشید ...اما من  
همچنان روی میز کارم خم شده بودم و مصرانه در تلاش  
برای

اتمام طرح پیش رویم بودم

تنها یک روز تا تحویل سال نو باقی بود و من آخرین تلاش  
هایم

را برای از دست ندادن آن پروژه ی منحوس انجام میدادم  
پروژه

ایکه دو روز بود که بالکل از طراحش بی خبر بودم... بی  
انصاف

گوشی اش را هم خاموش کرده بود تا حتی از شنیدن صدایش  
هم محروم کند... تا بفهمم زندگی بدون داشتنش چه برزخ  
دهشتناکی ست... تا اگر به پدرش قول داده ام راجع به  
صحبت

هایش فکر کنم، تا اگر با گفتن جمله ی  
تمام سعی امو میکنم که شرایطو بهش توضیح بدم...  
راهی اش کرده ام، در همین دو روز نداشتنش به غلط کردن  
بیفتم و زیر تمام حرف هایم بزنم... نه! هیچ جور قلبم رضا  
نمیداد

764

دژاوو

که راضی به رفتنش کنم... اصلا کوتاه نمی آمد و هر بار با  
مچاله

...شدنش به من تلنگر میزد که من مرد زندگی بی او نیستم  
چشمم همراه نوک قلم حرکت میکرد در حالیکه سع ی  
میکردم

مانی باشم... مانی وار فکر کنم و مان ی وار نقش  
بزنم... همزمان  
هزار

هزار فکر در سرم میلولید و مانع از تمرکز میشد

صدای مادر را از یک گوشه از مغزم میشنیدم ، همان جملات  
 امروز ظهرش بود  
 امیرح سین مامان چی شد قرار مدارتو باهاتش \_  
 گذاشتی؟... سایه

قراره عید بیاد نکنه این بچه رو دست خالی راهیکنی  
 یک قسمت از مغزم مدام می گفت  
 نکنه یه بار دیگه دیوونه شی ولش کنی ... این رفتن دی گه \_  
 برگشتی نداره ها ... نکنه تیشه به ریشه ی خودت و زندگیت  
 بزنی

احمد از انتهایمغزم صدا میزد  
 ... هر وقت ردی از اون زن پیدا کردی خبرم کن \_  
 یک نفر آن میان با لحنی تند میگفت

765

دژاوو

جناب ستوده اگه فردا طرح نهایی روی میز من نباشه \_  
 قرارداد

لغوه و تک تک سلول هایمغزم و نه فقط مغزم که تمام قلب و  
 جانم صدا میزد  
 مانیمن \_

داشتم کار طراحی را در میان همه ی صداها ی درون سرم  
 به

انتها میرساندم و صداها لحظه به لحظه اوج میگرفت ...

چشمانم

دیگر خطوط را تش خیص نمیداد و سرم لحظه به لحظه

سبک و

سبک تر میشد که نفهمیدم کی و چطور سیاهی آمد و وجودم

... را احاطه کرد ... سپس در یک حرکت آنی مرا بلعی د

نمیدانم چه مدت در آن سیاهی بی انتها و خلا محض، معلق

بودم که با صدایکوبش های پی در پی ای پلک هایم از هم

باز

شد

**مانا**

خسته از ضربه زدن های پی در پی عقب کشیدم و به در

بسته

چشم دوختم ... قفسه ی سینه ام از شدت نفس های تندم بالا و

پایین میشد و دستانم با وجود مشت های گره کرده باز هم

میلرزید ... چشمم با ناامیدی میخ در بسته بود که علیرغم زنگ

766

دژاوو

زدن های پشت هم و ضربه های محکم دستم هیچ صدایی از

پشتش به گوشم نرسیده بود ... دلواپسی هم به حال آشوبم

اضافه

شده بود ... یعنی این وقت صبح کجا بود؟ ... با درماندگی چشم

به



جاکفشی مقابل در دوختم و فکر کردم... شاید از اقبال من  
 اصلا  
 دیگر در این خانه زندگی نمی‌کرد؟... چه فکری کرده بودم که  
 به  
 محض دریافت پیام احسان یکر است خودم را به اینجا رسانده  
 بودم؟... شاید اصلا از همان دوسال پیش این خانه را برای  
 همیشه  
 ... ترک کرده بود... شاید اصلا فروخته باشدش؟  
 خودم جواب خودم را دادم... آگه رفته بود که همسایه وقتی  
 شناختت درو برات باز نمی‌کرد میگفت مهندس از اینجا  
 رفته... باز  
 از خودم پر سیدم پس این موقع صبح کجا رفته؟... برای  
 رفتن ب ه  
 شرکت که خیلی زوده... سپس محض اطمینان مچ دستم را  
 بالا  
 برده با دیدن عقربه های ساعت که راهی دراز به اندازه ی  
 یک  
 ساعت تا هفت صبح در پیش داشتند نفسم را کلافه فوت کردم  
 و با پایین انداختن دستم خواب عقب گرد کنم که با شنیدن  
 صدای چرخش قفلِ در، از حرکت بازماندم... سرم به سرعت  
 بالا

دژاوو

رفت و نگاه مضطربم به در چسبید که تصویر او در قاب  
دیدگانم

ظاهر شد... مرا نمیدید... کف دو دستش را به چشمانش فشار  
میداد ایستادنش هم حالت متعادل ی نداشت زیادی خوابالود  
بود انگار... به قاب در تکیه داد که لب هایش تکان خورد و  
صدا

ی

خشدار گرفته اش در گوشم نشست  
بازم کلیدتو جا گذاشتی که طاهره خانوم...  
هنوز دستانش بند چشمانش بود و من عجله داشتم زودتر مرا  
ببیند... از این گیجی دربیاید تا بتوانم حرف هایم را بزنم که  
لب  
باز کردم  
سلام...  
دستانش به سرعت پایین افتاد، صاف ایستاد و با چشم های  
درشت شده نگاهم کرد انگار که هنوز بودنم را در آنجا باور  
نکرده

باشد نجوا کرد

تو اینجا چیکار میکنی؟

و من فقط میخوام زودتر وادار به همراهی اش کنم که تند

و

768

دژاوو

تند با صداییکه از شدت هیجان می لرزید و کلماتیکه می ان  
 نفس بریدن ها درست ادا نمیشدند گفتم  
 پیداش کردم... بالاخره پیداش کردم\_  
 اخم میان ابروهایش از نفهمیدن بود وقتی با چشمان سرخ و  
 آن  
 ظاهر آشفته به صورتم زل زد و پرسید  
 کیو پیدا کردی؟\_

قدم ی پیش رفتم و هول زده گفتم  
 ...همون منشیه رو... همون که میگفتن با مهران\_  
 ابروهایش که بالا پرید و لب هایش از هم باز ماند فهمیدم  
 خواب  
 ...بالکل از سرش پریده  
 به سمتم که مایل شد از حرکت ناگهان ی اش حرف در دهانم  
 نصفه ماند... دستش که بند مچ دستم شد تقریباً مرا به داخل  
 خانه کشید... با بسته شدن در همانجا پشت در به سمتم چرخید  
 و گفت

خوب... حالا یه بار دی گه بگو ببینم چی گفتی\_  
 این بار اخم هایش رنگ خشم داشت و آن حالت نگاهش که

769

دژاوو

باعث شد تازه یادم بیاید زیر قول و قرارم زده ام... تازه

## خجالت

زده شوم... تازه نگاه بدزدم و برای گفتن این پا و آن پا کنم  
که صدایش که با آن لحن مواخذه گر خواندم از جا پراندم  
مانی\_

ترسیده بودم و با دلهره لب به دندان می‌گزیدم و البته که از  
نگاه

کردن به چشمانش همچنان طفره میرفتم... چشم بند پومای  
سفید رنگ گرمکن سیاهش بود که این بار با لحن نسبتاً تندی  
آمرانه گفت

به من نگا کن مانی\_

توان مخالفت نداشتم که نگاهم را از ببر سفید رنگ کندم و به  
چشمانش یرخشمگین مقابلم دوختم... با دیدن نگاهم بود که  
اخمش غلیظ تر شد و لب هایش تکان خورد  
قرارمون چی بود؟\_

لبم هنوز اسیر دندان هایم بود و بر و بر تماشایش میکردم که  
منتظر چشم به لبهایم دوخته بود... نمیدانم چقدر در آن حال  
بودیم که بالاخره نگاهش وادار به صحبت کرد

770

دژاوو

من فقط میخواستم زودتر به نت یجه برسیم... نمیخواستم بزَنم\_  
... زیر قولم ولی چون بابام گفت باید از ایران  
باحالت کلافه ای پلک روی هم گذاشت و با چشمان بسته

شمرده

شمرده لب زد

جواب منو بده... قرار مون چی بود؟\_

چشمانم پایین افتاد و نجواگونه جواب داد م

قرار بود بدون اطلاع تو هیچ کاری نکنم\_

دوباره سربالا بردم و محض توجیه هول زده ادامه دادم

...ولی من که او مدم پیشت و دارم همه چیزم بهت\_

دستش که بالا آمد کلامم برید و او بی نگاه به صورتم گفت

توجیه نکن مانی... خوب؟\_

لبه‌ایم را بهم فشردم مبادا کلامی از دهانم درز کرده دلخور

ی

اش را پررنگ تر کند که ادامه داد

تو به من قول دادی بی خبر از من هیچ کاری نکنی... هیچ\_

کاری... حالا صب کله سحری دم در خونه ام پیدات شده و

میگ

ی

771

دژاوو

آدرس منشیه رو پیدا کردی... معلوم نیس برای پی دا کردن

این

آدرس کجاها رفتی... سراغ چه آدمایی رو گرفتی و کیا رو

دید

تا چیزیکه من هر غلطیکردم پیداش نکردم الان تو مشت  
...توئه

کمی به سمت ما یل شد که ترسیده نگاهش کردم و او با  
پوزخندیادامه داد  
از من که تمام فکر و ذکرم نگرانی بابت حالته میترسی \_  
اونوقت

بلندشدی رفتی سراغ آدماییکه معلوم نیس با چه قصد و نیتی  
بهت کمک کردن ...اصلا تو از کجا مطمئن بودی بلایی  
سرت

نمیاد که اینطور بی ملاحظه خودتو انداختی وسط ماجرا  
...اگه

یک نفر از آدماییکه رفتی سراغشون از اعضای اون باند  
لعنتی

باشه چی؟...اگه بخوان طعمه ات کنن چی؟...اگه خدای  
نکرده

....بلایی سرت میومد چی؟

لب باز کردم و تنها فرصت گفتن یک جمله را یافتم  
من فقط سراغ دوستای مهران رفتم که همه اشونم میشناسم\_  
...مطمئنم هیچکوم نمیتونن عضو باندی باشن...

پوزخند روی لبش و سریکه به تاسف تکان داد کفرم را

در آورد  
که گفت

خود مهران انقد این آدما رو قبول نداشت که تو داری\_  
با دلخوری نگاهش کردم و گفتم  
انقدر عقم میرسید که حرفی نزنم و کاری نکنم که بهم شک\_  
کنن... فقط گفتم به خاطر ناراحتی خانواده ام و تکرار  
مزاحمتا

درباره ی اون خانوم کنجکاوم ببینمش و اصل جریانو ازش  
بپرسم  
دست به سینه نگاهم میکرد که ابرو بالا انداخت و با تک  
خنده

ی مسخره ای لب زد  
چه توضیح قانع کننده ای واقعا\_  
اخم هایم بی اختیار در هم رفت و نگاه شاکی ام را به  
صورتش

دو ختم که بی توجه به دلخوری ام گفت  
حیف... حیف که الان وقتش نیس وگرنه میدونستم چجوری\_  
از

خجالتت در آ م  
سپس راه گرفت و در حالیکه از مقابل چشمانم دور میشد  
گفت

تا یه چایی بذاری منم آماده شدم\_

773

دژاوو

به سرعت در جا چرخیدم و رو به او که در آستانه ی  
درباتاق

بود شتابزده نالیدم

توروخدا امیرحسین دیر میشه ... الان که وقت چای\_  
خوردن

نیس

بلافاصله به سمت چرخید و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و  
گفت هوا هنوز کامل روشن نشده این وقت صب بریم در

خونه

... ی مردم بگیم چند منه؟ ... دزد که نمیخوایم بگیریم عزیز من  
داریم میریم چنتا سوال پرسی م ... قرار نیس یه جوری رفتار  
بکنیم که طرف جبهه بگیره و هرچی ام که میدونه قایم کنه  
قراره اعتمادشو جلب کنیم که بتونه حرف بزنه و واقعیتو ...  
!بگه

قانع شده بودم که سکوت کردم و او ادامه داد

یه دوش بگیرم لااقل چشمام بتونه دور و اطرافو ببینه\_

سپس در حالیکه روی پاشنه میچرخید ادامه داد

راستی قهوه ام داریم همون جای همیشگیه ... فک کنم قهوه\_

برای جمع کردن حواسم بهتر باشه ... نمیدونم اصلا چند



ساعت

...خوابیدم

774

دژاوو

داشت با خودش چیزهایی میگفت اما من نمیشنیدم... همانجا  
خشکم زده بود و نگاه ماتم چسبیده بود به در نیمه باز اتاق  
اشاره اش به جای قهوه تازه هوش و حواسم را متوجه ...  
موقعیتم

....کرده بود

من اینجا چه کار میکردم؟...چطور پا به این خانه گذاشته  
بودم؟...عقلم را کجا جا گذاشته بودم که خودم با پای خودم به  
این شکنجه گاه آمده بودم؟

دیوانه شده بودم ی ا از خود بی خود بودم وقتی بی هیچ  
هراسی

خود را به اینجا رسانده بودم...سرم روی گردن خشکیده ام  
با

طمانینه چرخید و نگاهم به راه افتاد و درست در ابتدایکار به  
مبادا ترین جای ممکن وصل شد...به آن پیانوی مشکی رنگ  
که

شبیبه ابزار اعدام بود انگار که آنطور نفسم را برید و خنجر  
به قلبم

زد

حسرت بود که به جانم می ریخت ... اندوه بود که گرفتارم  
کرده

بود و درد بود که در وجودم میپ یچید... حس میکردم قلبم  
پاره

شده و خون با فشار زیاد به در و دیوار قفسه ی سینه ام  
پاشیده

775

دژاوو

میشود نای ایستادن و تماشا کردن بیشتر ر نداشتم... اینجا  
...خانه

ی رویاهای دیروزم بود که به مسلخ هستی امروزم بدل شده  
بود

داشتم از زور غصه پس میفتم که نگاه از آن سیاهی براق...  
کندم و خود را کشان کشان به آشپزخانه رساندم ...جرات

چشم

گرداندن نداشتم که هر جا چشم م ی انداختم یادی از گذشته در  
من زنده میشد و گوشه ای از قلبم آتش به پا میکرد ...بی

رمق

تتم را روی صندل ی آشپزخانه رها کردم و درمانده به رو  
میزی

صورتی رنگ با نقش قوری ها و فنجان های رنگارنگش

چشم

دو ختم در حالیکه هر ثانیه کسی درونم فریاد میزد  
 کاش نمی آمدم ... کاش نمی آمدم \_  
 نمیدانم چه مدت در آن حال آنجا نشسته بودم و با اشک هایم  
 برای فرود نیامدن جنگیده بودم که لیوان شیری مقابل چشمانم  
 قرار گرفت و صدایی از ژرفای رنج مرور خاطرات بیرونم  
 کشید

حداقل یه چایی دم میکر دیدلخوریمو بشوره ببر ه \_  
 سر بالا بردم و گفتم  
 ... دلخوریت به این راحتیا \_

776

دژاوو

که با دیدن ظاهرش حرف در دهانم نصفه ماند و نگاهم مات  
 صورتش شد ... ظاهرش با آن هودیدودی رنگ و شلوار جین  
 سیاه و صورت اصلاح شده و موهای بهم ریخته ایکه بخاطر  
 رطوبت برق میزد در متفاوت ترین شکل تمام سال های  
 آشناییمان بود هرگز و هرگز او را با این ظاهر در هیچ  
 کجای

خاطراتم به یاد نمی آوردم که از دیدنش آنطور جا خوردم  
 و او که انگار سوالم را چشمانم خوانده بود که گفت  
 بهتره با ظاهر ساده بریم ... فکر نکنه کاره ای هستیم و \_  
 بترسه

باید قانعش کنیم که تو از سر فهمیدن سرگذشت برادر ت ...

رفت

ی

سراغش ... همین ... اینجوری راحت تر بهمون اعتماد میکنه  
و

... امکان حرف زدنش بیشتره

سخنانش مثل اکثر مواقع در نظرم منطقی بود که با تکان سر  
به

نشانه ی مثبت از جا برخاستم و گفتم

بنظرم بهتره دیگه راه بیفتیم ... خونه اش قیامدشته ... فکر \_  
کنم

تا برسیم یه ساعتی طول بکشه

777

دژاوو

و خواستم به سمت در به راه بیفت م که ساعد دستش مانعی  
برابر

تنم شد و صدایش در گوشم نشست

کجا ... تا شیر و بیسکوییتو نخوری هیچ جا نمی ریم \_

نگاه بی میلی به لیوان شیریکه به سمتم گرفته بود انداختم و  
لب زدم

... میل ندارم \_

چشم بالا کشیدم و با رسیدن به اخم ها یش ادامه دادم

... دلم آشوبه اگه الان چیزی بخورم \_

همان لحظه دیدم که دستم میان گرمای دستش گرفتار شد و  
 او درحالیکه بالا می آوردش و بندل یوان مقابل چشمانم  
 میگردش  
 با لحن قاطعی گفت  
 اولاً همین الانش با این رنگ و روی زارت داری پس \_  
 میفت ی  
 همیشه این شکلی ببرمت چون احتمالاً وسط راه به جای ...  
 خونه

ی منشی باید تورو برسونم در مانگاه .. ثانیاً میدون یکه دنبال  
 بهونه ام تا کارتو تلافیکنم و منم با خودم ببرمت پس به نفعته  
 دختر خوبی باشی و بی حرف و نق نق شیر و بیسکوییتتو  
 بخور ی

778

دژاوو

و بلافاصله تکه بیسکوییت شکلاتی را مقابل لبهایم گرفت و  
 من که تهدیدش را باورم شده بود از ترس عمل یکردنش به  
 سرعت لبهایم را باز کرده خیره به چشمان منتظرش گازی به  
 بیسکوییت زدم که دیدم همان لحظه باقی اش را به دهان برد  
 و  
 مقابل نگاه معترض من لیوان شیرش را از روی میز چنگ  
 زد و

در حالیکه به لب هایش می رساندش با ابرو به لیوان بلاتکلی

ف

میان دستانم اشاره کرد و تهدیدش را ادامه داد  
 آگه تا ده ثانیه دیگه اون لیوان خالی نشه قطعاً تنها خواهم \_  
 رفت

مقابل درب سبز رنگ زهوار دررفته ایستاده بودیم در حالیکه  
 هر

آن منتظر بودم قلبم از دهانم بیرون بیپرد یا واقعا از شدت  
 هیجان

از حال بروم ... در دل بابت تهدیدهایش از او سپاس گذار  
 بودم

هرچه بود به لطف آن لیوان شش پر و بیسکوییت بود که حالا  
 توانسته بودم شانسه به شانسه اش مقابل درب خانه ی زنی بایستم  
 که باعث و بانی به یغما رفتن هست ی و زندگی برادرم بود  
 نمیدانم خنکای هوای صبحگاهی بود یا حال خرابم که آنطور  
 لرز

به جانم انداخته بود ... با چشمانیکه در حدقه دودو میزد به در

779

دژاوو

خیره بودم و صدای تپش های قلبم را درون جمجمه ام با  
 بدبختی تاب می آوردم که با گرم شدن ناگهانی دستم و فشرده  
 شدن پنجه ام

انگار که قلبم از زمهریر زمستان به ...

چله ی تابستان پرتاب شده باشد... گرم شد و قرار گرفت  
...جور

ی

که نوایکوبش هایش به آنیکوتاه شد  
و ملایم... نگاه از دستانمان گرفته سر بالا بردم و به نیمرخش  
چشم دوختم که دیدم سرش به سمت چرخید و پلک هایش را  
برای اطمینان خاطر من روی هم گذاشت و من... من بی تاب  
لحظات پیش با همان نگاه مطمئن آرام گرفتم... و به او تکیه  
کردم... به او که قوت قلبم بود... به او که شریک تنهایی هایم  
... بود... او که پناه مانای طوفان زده ی این روزها شده بود  
با صدای جیغ مانند در، سر هر دوی مان به سمتش چرخید  
...یک

نفر انگار داشت با در کلنچار میرفت... در اما سفت و  
سکندر سر

جایش مانده بود... قلبم هر لحظه دیوانه تر میشد و نگاه م بی

780

دژاوو

قرار تر که بالاخره در از جا کنده شد و روی لولا چرخید  
... آنچه

میدیدم تجسم بی چون و چرای فلاکت بود انگار... زنی با  
چهره

ای تکیده و رنگ یکه بوضوح زرد بود... پای چشمانش شاید

به

قدر بند انگشتی گود رفته بود، استخوان گونه هاش بیرون زده  
بود و لب های ترک خورده اش به کبودی میزد... مات  
تصویر

رقت انگیزش بودم که با دیدن ما چادر سفید رنگ چرکتابیکه  
به سر داشت را مقابل لب هایش گرفت و با حالت ترسیده ای  
نجوا کرد  
وقت قبلی داشتین؟\_

هیچ از سوالش سر در نیاوردم... گ... یج نگاهش می کردم که  
تنه از

در بیرون کشید و با نگاه به دو طرف کوچه گفت  
اگه وقت قبلی ندارید تشریف ببرید... آقا حامد فعلا کار \_  
جدید

قبول نمیکن ه

من هنوز مات و مبهوت آنجا ایستاده بودم و به زن پیش رویم  
نگاه می کردم... مکار بودن... حيله گر بودن... خانه خراب  
کن

بودن... صفاتی بودند که به هیچ وجه من الوجوه به این زن

ربط

781

دژاوو

پیدا نمی کردند... نگاه منتظر زن را صدایی بم از صورت من



جدا

کرد و به سمت چپ کشید

خانوم مریم شریفی؟\_

حالت چهره اش به دمی مضطرب شد وقتی چادر را رها کرد

و

جواب داد

خودمم بفرمایید\_

صدای مرد همیشه همراه دوباره به گوشم رسید

ما میتونیم چند دقیقه وقت شما رو بگیریم خانوم؟\_

سر زن لحظه ای به سمت من چرخید و رو به من اما در

واقع

خطاب به او با گیجی پرسید

برای چی؟\_

باید حرف میزدم ... این قفل بند زده بر دهانم باید جایی

میشکست و البته جایش همینجا بود که بلافاصله پاسخ زن را

دادم

... من خواهر مهرانم\_

دکتر مهران یگانه

782

دژاوو

درشت شدن چشمانشهمزمان با فاصله گرفتن لب هایش نشان

از غافلگیری شدیدش داشت ... اول برای چند لحظه به

## صورت

من زل زد سپس نگاه سرگردانش به سمت امیرحسین کشیده  
 شد و در نهایت در یک حرکت ناگهانی دیدم که دست انداخت  
 و در را به قصد بستن پیش کرد ... حرکتش آنقدر غافلگیر  
 کننده

بود که نتوانستم حتی تکانی به خودم بدهم و مانعش شوم  
 ...در

داشت به رویم بسته میشد و من تنها تماشایش میکردم که  
 درست در لحظه ی آخر دست مردانه با آن حلقه ی طلا یی  
 رنگ

روی در نشست و مانع بسته شدنش شد همزمان صدایش با  
 لحنی آرام و اطمینان بخش به گوشم رسید  
 خانوم ما نه قصد مزاحمت داریم و نه میخوایم باعث \_  
 آزارتون

باشیم ... فقط چنتا سوال ازتون داریم که اگه جوابشونو بگیریم  
 خیلی زود مرخص میشیم

وحشت از نگاه زن و لحن کلامش بیرون می ریخت وقتی در  
 تلاش برای بستن در گفت

من هیچی نمیدونم ... توروخدا برید از اینجا ... خواهش \_

میکنم

صدای امیر حسین کلام زن را برید  
 من از شما خواهش میکنم ... بی بی نید حال خانومم اصلا \_  
 مساعد

نیس ... به خاطر حرفا و تهمتاییکه پشت برادرش زده شده  
 وضعیت خانواده اشون مساعد نیست ... شما اگه لطف کنین و  
 به

... سوالاتی ما

سر زن به سمت من چرخید و ملتسمانه نالید  
 توروخدا برید از اینجا ... به خاطر خودتون میگم ... شوهرم \_  
 اگه

یک صدا ... یک صدای به شدت گرفته با لحنیکشدار اما به  
 غایت

تند کلام زن را برید

کیه مریم ... چرا نمیکشیکنار بیان تو ؟ \_  
 لب های نیمه باز زن و نگاه درگیر وحشت و التماسش خوف  
 به

دلم میریخت که چشمانم از صورتش کنده شد و به پشت  
 سرش

رسید ... آنجا که یک جفت چشم سبز وحشی خیره ی صورتم  
 بود و لبخندی رعبانگیز که جوری ترس به دلم ریخت که  
 همان لحظه از آمدن پشیمان شدم ... چنگ به انگشتان دستی

زدم که گرما بخش قلبم شده بود ... همان لحظه لبهایمرد

784

دژاوو

سبزه روی پیش رویم جنبید

!فرمایش؟\_

سرم روی گردن چرخید و نگاه پر تمنایم به نیم رخ امیر

حسین

چسبید که همان لحظه نگاهم کرد و لب زد

جانم\_

جان کندم تا لبهایم را تکان دادم و تقریباً پچ زدم

بریم امیر حسین ... من پشیمون شدم ... اصلا\_

لبخند روی لبش سراسر آرامش بود و لحنش سرشار از یقی

ن

وقتی می ان کلامم نجوا گونه گفت

صبر مانی جان ... صبر\_

سپس بی آنکه مجال اعتراض به من بدهد سر به سمت مرد

چرخاند و با اخمیکمرنگ گفت

!میخواس تیم چند دقیقه وقتتونو بگیریم بابت یه سری سوال\_

مرد لخ لخ کنان پیش آمد و پشت سر زن که حالا علنا چشم

میدزدید قرار گرفت و پرسید

در چه مورد؟\_

785

دژاوو

صدای امیر حسین به گوش م رسید  
 در مورد مهران یگانه؟... میشناسیدش؟\_  
 پوزخندیکه روی لب مرد شکل گرفت کریه ترین تصویر دنیا  
 بود و لحن کشارش وقتی گفت  
 چه جورم\_

دلَم را بهم زد که امیر حسین پرسید  
 پس ما میتونیم چند دقیقه وقتتونو بگیریم؟\_  
 مرد سری به نشانه ی مثبت تکان داد با گفتن  
 دم در که همیشه بهتره بیاید تو\_  
 همزمان دست روی شانه ی زن گذاشت که زن بیچاره  
 وحشت

زده از جا پرید و بلافاصله از مقابل در کنار کشید  
 دو زانو گوشه ی اتاق محقر نشسته بودم... شانه به شانه ی  
 مردی  
 که انگار هر چه من آشوب بودم او قرار داشت که چهارزانو  
 نشسته

بود و به پشتی تکیه داده در اتاق چشم میگرداند ...مرد با  
 جنگل  
 وحشی

چشمانش و آن بینی عقابی و لب های نازک کبود رنگ یک

پایش را ستون کرده آرنج دستش را به آن تکیه داده بود و  
نگاه  
خیره اش را به ما دوخته بود و زن بیچاره که کنج اتاق در  
خود  
مچاله شده بود و چادرش را دور تن نحیفش پیچیده ب  
ود...نمیدانم  
چرا هیچ حس بد و نفرتی به آن زن نداشتم...تمام حسیکه به  
او داشتم تنها یک چیز بود...ترحم...همین و بس  
برعکس زن هرچه نفرت در وجودم بود میجوشید هر وقت  
به آن  
مرد و چشمانش با آن نگاه اعصاب خرد کنش نگاه میکردم  
...با  
اخمی غلیظ و نگاهی خیره به صورتش زل زده بودم که  
لبخند  
چندش ناکی به لب نشاند و طعنه زد  
مثل اینکه جای ما عوض شده...من باید از شما طلبکار \_  
باشم  
خانوم...من باید شاکی باشم...من باید شما رو بازخواست  
کنم...  
حتی لحن کلامش هم برایم مایه ی عذاب بود که با دستان ی  
مشت شده و دندان هایی چفت تماشایش کردم که با پوزخند

صدا دار یادامه دا د

نا سلامتی برادر شما زیر پای زن من نشسته بود و \_

.. میخواست

صبرم به سر رسید که به سمتش براق شدم و تشر زدم

787

دژاوو

برادر من فوت کرده آقای محترم ... بهتره مواظب حرف \_

زدنتون

باشید و هر حرف نامربوطیکه به ذهنتون میرسه به زبون

... نیارید... هر تهمت و افتزایی بهش نزنید ... برادر من

با حس فشار و گرما سر زانویم حرف در دهانم نصفه ماند و

سرم

به سمت امیر حسین چرخید که گفت

یه لحظه اجازه بده عزیزم \_

سپس سر چرخاند و رو به مرد گفت

ما نه برای دعوا اومدیم نه به قول شما گرفتن طلب و \_

شکایت

نمیدونم شما چقدر در جریانید ... متاسفانه مهران سال پیش ...

فوت کرده ... گویا قبل از فوتش یه سری اتفاق براش افتاده و

یه

سری شایعه در موردش هست که خوب ... همون طور که

شما

خودتم اطلاع داری در مورد همسر شمام مطرح شده ... البته  
من  
قصد جسارت ندارم و میشه گفت مطمئنم که تمام اون حرفای  
ه

...سری شایعه ی  
پوزخند صدا دار مرد نگاهم را از نیم رخ امیر حسین گرفت  
و به  
سمت مرد کشید

788

دژاوو

هه ...شایعه؟...چی میگ ی مرد حسابی ...من خودم \_  
مچشونو باهم  
گرفتم ...شایعه ی چی ...کشک چ ی ؟  
سپس در حالیکه با دست به من اشاره میکرد ادامه داد  
...برادر این خانوم میخواست \_  
صدای امیر حسین بین صدای مرد به گوش رسید و مرا از  
عذاب  
شنیدن دوباره ی آن مهملات تکراری نجات داد  
ببینید ما هیچی از قضیه نمیدونیم ...هر چی می دونیم \_  
حرفاییه  
که از این و اون شنیدیم ...نمیدونیم چی راسته چی دروغ  
اگه ...



الانم مزاحم شما شدیم بخاطر اینکه که اصل قضیه رو از زبون  
 همسر شما بشنویم... البته اگه شما اجازه بدین  
 مرد ابرو بالا انداخت و با حالت تمسخر آمی زی گفت  
 خسته نباشین... تازه بعد یه سال یادتون افتاده بیاین پرسیین\_  
 ببینین قضیه چی بوده؟... وقتی با آبروی من بازی شده  
 ...وقتی؟

اسم زخم سر زبونا افتاده؟... اصلا الان فهمیدن اصل ماجرا  
 چه

فرقی به حال شما داره وقتی طرف مرده و هفت تا کفن  
 پوسونده

دیگه این حرفا چه فایده داره؟

789

دژاوو

قلبم داشت درون سینه میترکید... کاش میشد چشمان وحش ی  
 این مرد را از کاسه بیرون بیاورم کاش میشد زبانش را بهم  
 دوخت

تا اینطور بی رحمانه از مرگ مهران من نگوید... با نفس  
 های تند

به صورتش زل زده بودم که امیرحسین با لحن محکمی گفت  
 اولاً بهتره مراقب حرف زدنت باشی... اگه حتی حرمت اون\_  
 مرحومو نمیتونی نگه داری حرمت خواهر داغدارشو نگه  
 ...دار

مرد لب باز کرد تا چیزی بگوید که امیرحسین اینبار با بلند کردن صدایش مانع حرف زدنش شد

ثانیا مرگ مهران یه جریان مشکوک و پیچیده اس که به\_ احتمال خیلی زیاد قضیه قتل و آدم کشیه ... ما میدونیم که درست چند روز قبل از مرگ مهران خانوم شما از کارخونه رفته

اینم میدونیم که ایشون در تمام مدتیکه به عنوان منشی تو ... ی شرکت مشغول به کار بودن از اسم و فامیل مستعار استفاده میکردن ... یه موضوع دیگه ام اینه که تحق یقات پلیس درست جاییکه به خانوم شما و نوع ارتباطشون با مهران رسیده به خاطر تهدیداتیکه علیه پدر مهران اتفاق افتاده نیمه کاره رها

790  
دژاوو

شده ... این قضیه نشون میده همسر شما از چیزایی خبر داره که ... علنی شدنش ممکنه به ضرر یه عده و منافعشون باشه

حالا جریان چی بوده و چرا همسر شما انقدر نقش کلیدیداره سوال یه که برای مام مهمه ... انقدر که تلاش کردیم علیرغم زندگی

مخفیانه ایکه دارید ایشونو پ یدا کنیم و سوالامونو ازشون  
 بیرسیم... البته با اجازه ی شما  
 چهره ی مرد خونسرد و نگاهش آرام بود انگار که هیچ  
 کجای  
 قصه ایکه شنیده بود برایش تازگی نداشت و هیچ چیز  
 عجیبی  
 به گوش نشنیده باشد... لحظات ی در سکوت نگاهمان کرد و  
 سپس  
 در نهایت آرامش گفت  
 اون هیچی نمیدونه... اگه چیزی ام میدونسته تو این یه سال\_  
 یادش رفته... منم که حرفامو زدم  
 با ناامیدی به زن چشم دوختم که نگاه زیر انداخته بود و لبه  
 های  
 چادر را در میان مشت هایش میفشرد... میدانستم سینه ی آن  
 زن مخزن اسرار است که آن اهریمن پیش رو مجال لب باز  
 کردن  
 791  
 دژاوو  
 به او نخواهد داد... صدای امیر حسین بود که نگاهم را از  
 زن  
 گرفت و به نیم رخش دوخت  
 ... شما هیچ حرف دی گه ای نداریک ه به قبلیا اضافه کنی؟\_

صدای مرد به گوشم رسید  
 نه... مگر اینکه بخوای همون حرفا رو کامل تر تعریف \_  
 کنم برات  
 خون خونم را میخورد و برعکس من لب های امیر حسین  
 بود  
 که کش آمد و گوشه ی چشمش چین خورد که گفت  
 گفتم شاید تو این یه سال حافظه ی شمام پاک شده ... بشه یه \_  
 جورایی یه چیزایی رویادت آورد  
 صدای مرد متعجب بود وقت ی پرس ید  
 چجوری مثلا \_  
 لبخند امیر حسین بزرگتر شد که کمی در جا ، جابه جا شد و  
 از  
 جیب عقب شلوارش کیف پولش را بیرون کشید و در حالیک  
 ه

مشغول و ارسی محتویات داخلش بود جواب داد  
 ...بالاخره یه جوریکه شمام این وسط ضرر نکنی \_  
 همان لحظه چند برگ تراول بیرون کشید و مقابلش روی  
 فرش

792

دژاوو

مدرس گذاشت و در همان حال پرسید  
 فک کن ببین چیزی یادت میاد \_

هاج و واج اول به امیر حسین و بعد به مرد چشم دوختم که با  
لبخندی کج و نگاه ی حریصانه به فرش زل زده بود وقتی

جواب

داد

یه چیزایی انگار داره یادم میاد ولی خیلی محوه...  
چشمم به سمت تراول ها روانه شد که دیدم چند برگ دیگر  
اضافه شد و صدای امیرحسین ض میمه ی تصویرش د  
حالا چی؟... واضح شد...

نگاهش میکردم که همان لحظه جواب مرد را شنیدم  
کامل نه...

امیرح سین سخاوتمندانه چند برگ دیگر از کیف بیرون کشید  
و

در همان حال گفت

اگه الان ام چیزی یادت نیاد دیگه از خیر فهمیدن ماجرا...  
میگذرم

سپس با اخم به مرد خیره شد و پرسید

793

دژاوو

چی میگی حالا؟...

سر به سمت مرد چرخاندم که خیره به تراول ها لب زد  
یه چیزایی یادم اومد...

لحن امیرح سین به آنی جدی شد و به تندی زد

خوبه ... خوب تعریف کن چی یادت اومد؟\_  
 مرد تن پیش کشید و در حالیکه دست روی تراول ها گذاشته  
 آن ها را به سمت خود میکشید جواب داد  
 اولش بگم که کار تو کارخونه رو من برای مریم جور کردم\_  
 یعنی یه جورایی من واسطه شدم که استخدام شه...  
 با سوال امیر حسین که پرسید  
 چجوری؟\_

در حالیکه مشغول شمارش تراول ها شده بود جوریکه انگار  
 با

خودش حرف میزند جواب داد  
 یه روز رفته بودم ناصر خسرو دنبال یه سری دارو برای\_  
 ...مریضم

اون موقع ها تازه فهمیده بودم ای دز دارم ...بخاطر یه بی  
 احتیاطی

و استفاده از سرنگ رفیقم مبتلا شده بودم ...هیچی از این  
 مریضی

794

دژاوو

نمیدونستم فکر میکردم با دوا می شه درمانش کرد دوره  
 افتاده

بودم از مطباین دکتر به اون دکتر که دردمو درمون کنم تهشم  
 رسیده بودم به ناصر خسرو و التماس به این و اون فک نکنی

آویزون و بدبخت بودم ... نه ... قبل مریضیم من واسه خودم  
کسی

بودم ... گرافیسست یه شرکت خیلی معتبر بودم زندگی خوبی  
داشتم ... واسه خودم برو بیایی داشتم ... در آمد خوب خونه  
بالای

... شهر سرو وضع خوب زندگی خوب  
با دست به زن که حالا اشک می ریخت اشاره کرد و ادامه  
داد

... فکر میکنی سرو وضع زنم از اول همین ریختی بود؟ \_  
سری به تاسف تکان داد و در حالیکه دستش را مشت میکرد  
ادامه داد

ولی یه اشتباه زندگیمو یه شبه از این رو به اون رو کرد \_  
... من

شدم یه معتاد مریض که هیچ جا جاش نبود ... از شرکت  
اخراج

شدم و شدم در به در کوچه و خ یابونا ... نمیدونستم دنبال کار  
بگردم یا با جیب خالی دنبال دوا درمونم باشم ... تو همون  
روزا

بود که با آقا ناصح آشنا شدم

795

دژاوو

با شنیدن آن نام بی اختیار گوش هایم تیزتر شد و حواسم جمع

تر... دلم میخواست از اینجا به بعد صحبت هایش کلمات را  
به  
نخ بکشم و یک به یک خوب براندازشان کنم شاید سرنخی  
چیز  
ی

دستم را بگیرد و او سخاوتمندانه کلمات را در اختیارم  
گذاشت

اونم اومده بود اونجا تا به قول خودش برایکس و کارش \_  
داروی

ایدز پیدا کنه... باهام سر صحبتو باز کرد و وقتی قصه ی  
زندگیمو

شنید گفت چون من اونو یاد اون فامیلش میندازم دلش میخواد  
بهم کمک کنه... شماره امو گرفت و رفت... من فک کردم  
واسه

دلخوش کنک من یه حرفی زده اما به دو روز نکشیده دیدم  
که

زنگ زد و گفت برای من نه ولی برای زنمیه کار پی دا  
...کرده

گفت که قراره مریم منشی یه شرکت معتبر دارویی بشه منتها  
برای احتیاط و اینکه مدارک پزشکیش در دسر درست نکنه  
بهتره



هویتش جعلی باشه ... ازم خواست خودم کارای مدارکشو  
انجام  
بدم ... اصلا از همون جا زد به سرم که بیفتم دنبال کارای  
جعل  
سند ... چون با تخصصیکه داشتم این کار برام مثل آب  
خوردن  
796  
دژاوو  
... بود

بحث داشت به حاشیه کشیده می شد که امیرحسین با جمله ای  
قصه را به مسیر اصلی خود بازگرداند  
همسرت چه مدت تو اون کارخونه مشغول بود؟  
نگاه مرد به سمت من برگشت آهیکشید و خیره به چشمانم  
جواب داد

شیش ماهم نشد ... یعنی بخاطر اتفاقیکه افتاد مجبور شد از  
اونجا بیاد بیرون  
دوباره داشت ریتم ضربان قلبم ناموزون میشد و دلم به هم  
میخورد که امیرحسین به جای من پرسید  
چه اتفاقی؟

نگاه مرد باریک شد و طعنه زد  
یعنی شما نمیدونین؟  
به زحمت آب دهانم را فرو دادم و منتظر برای شنیدن

## واقعیت

به لبهایمرد زل زدم که صدای امیرحسین را شنیدم  
 ما میخوایم اصل ماجرا رو بدونیم... تا اینجا هرچی شنیدی م\_

797

دژاوو

شایعه و یه کلاغ چهل کلاغ بوده... اومدیم اینجا که اصل

## قضیه

رو شما بهمون بگی

نیشخند مرد نشتر بود که به قلبم فرود آمد و کلامش که مرا تا  
 پای دیوانگی برد

خوب پس خوب گوش بدین تا براتون بگم\_

سپس چهارزانو شد و ادامه داد

نمیدونم چند وقت بود که مریم اونجا مشغول کار بود\_

...حقوقش

خیلی خوب بود یعنی برای به منشی بیشتر از اندازه اشم بود

آقا ناصح ام دورادور هواشو داشت و چند وقت یه بارم ...

بهمون

سر میزد و جویای احوالمون بود ... یه بار تو همون رفت و

آمدش

بود که با کلی من و من و مقدمه چینی گفت که حواسم به

مری

م

باشه ...گفت از این ور اون ور چیزایی شنیده که خیلی  
حرفای

جالبی نیستن و ممکنه بر اش در دسر درست کنن ...خیلی  
واضح

حرف نزد فقط لابه لای حرفاش گفت که انگار یکی از  
دکترای

کارخونه سعی داره به مریم نزدیک ش ه

798

دژاوو

زبانم در کامم زهر هلاهل بود انگار و من که مدام نگاهم را  
به

امید آرامشی هرچند گذرا به نیم رخ امیرح سین میدوختم و او  
که با اخم هایی در هم درگیر سخنان مرد پیش روی ش بود و  
حال آشوب مرا نمیدید ...کلام مرد شده بود پتک و بر سر

روح و

روانم فرود می آمد

با حرفاش حواسم بیشتر جمع م ریم و رفتارش شد ...رو \_  
رفت و

آمدش حساس شدم که فهمیدم بله اون آقا که

با اشاره دست به من در آستانه ی ویرانی بودم ادامه داد  
که میشد برادر این خانوم هفته ای چنبار زن منو م یرسونه \_  
خونه

هر بارم یه چیزی بر اش خریده و راهیش کرده ... صبر ...  
 کردم و  
 دندون رو جیگر گذاشتم تا ببینم کار قراره به کجا برسه که  
 دیدم  
 کم کم اوضاع بدتر شد ... هر روز مریمو میاورد و سر کوچه  
 پیاده  
 ... اش میکرد و میرفت ... اونم با دست پر  
 نگاه ملتسمم را به صورت زن دوختم شاید چیزی بگوید  
 ... حرف

ی

بزند و راه نفسم را باز کند ... کلامی بگوید برزخ مرا پایان  
 دهد اما

799

دژاوو

جز تماشای اشک ها و نگاه درمانده اش چیزی عایدم نشد به  
 جای او مرد بود که زخم هایش را کاری تر کرد  
 من نمیفهمم کی به شماها گفته هر کی معتاده بی رگ و بی  
 غیرته ... کی گفته من معتاد ناموس حالیم همیشه ... کی گفته  
 من

چون معتادم چشم رو بی آبرویی زخم میبندم  
 زن صورتش را با چادر پوشاند و هق زد و من سر به سمت  
 مرد

چرخانده با بیچارگی نگاهش کردم که نگاه تیزی به سمت

پرتاب

کرد و گفت

وقتی دفعه ی آخر پی امشو تو گوشی زخم دیدم دیگه دیوونه\_

شدم... وقتی دیدم تولد زخمو تبر یک گفته و یه پول درشت به

حسابش ریخته خون جلوی چشممو گرفت... زنگ زدم به آقا

ناصر که نمیخوام زخم دیگه تو اون کارخونه کار کنه و

میخوام

که بیاد بیرون... آقا ناصر وقتی حرفامو شنید بهم حق داد

ولی

گفت قبلش بهتره یه جوری اون دکتر و سر جاش بشونم... یه

جوریکه دیگه هوس نکنه دور و بر زن شوهر دار بپلک ه

هوای اتاق داشت تمام میشد... نفسم به شماره افتاده بود و

نگاهم

800

دژاوو

دو دو میزد... و مرد همچنان یاره مییافت

گفت یه روز که مریمو میرسون ه برم سراغش و باهاش \_

درگیر

شم... بعدم برایش چاقو بکشم... به بهونه ی دیوونه بازی چنتا

خط

به سرو صورتم بزخم و بعد با اون چاقو یه خراش به تنش

بندازم  
 گفت مبتلا کردن اون آدم بهترین انتقامیه که میشه ازش ...  
 گرفت  
 ناگهان زلزله شد ... تمام خانه شروع به لرزیدن کرد  
 ... خورشید  
 هم انگار رنگ باخت که سیاهی مقابل دیدگانم پرده کشید  
 گوش ها یم شروع به سوت کشیدن کرده بود که در آن ...  
 بحبوحه  
 صدای بم آشنایی به گوشم رسید  
 چه اعتراف صادقانه ای ... نمیترسی با این حرفا ازت شکا\_  
 یت  
 کنیم؟  
 چه اعتراف وحشتناکی ... زخم دست مهران آمده بود و عذاب  
 دیدگانم شده بود و کنار نمیرفت ... چه خفقان ترسناکی ... دستم  
 بالا رفت و روی گلوی م نشست که شنیدم  
 با کدوم سند و مدرک میخوای ازم شکایت کنی؟ ... من میتونم\_  
 بزخم زیر همه چی  
 801  
 دژاوو  
 آن صدای دوست داشتنی به تمسخر آغشته بود وقت ی جواب  
 داد  
 شاید صداتو ضبط کردم\_

قهقهه ی مرگ بود صدای خنده ی مرد وقتی جواب داد  
 مرده رو از مرگ میترسونی ... من مهمون امروز و فردام \_  
 ...برام  
 فرقی نمیکنه از این مرض بمیرم ی ا اعدام ... مرگ مرگه د  
 یگه  
 و من که مرگ گریبانم را گرفته بود و میخواست مرا به کام  
 بکشد  
 و من که به دنبال راه فرار بی هوا از جا برخاستم و تلو ...  
 تلو  
 خوران راه در را در پیش گرفتم ... بی توجه به صدا زدن  
 های  
 مردیکه مرا مانی صدا میزد خودم را به حیاط خانه رساندم  
 ...به  
 هوا ... به اکسیژن ... نقش دست زخمی مهران از مقابل  
 چشمانم  
 کنار نمیرفت که کورمال کورمال خودم را به در رساندم و از  
 خانه  
 بیرون زدم ... ماشین را آن سوی خیابان دیدم انگار که میان  
 امواج  
 دریا افتاده باشد تصویرش مقابل دیدگانم بالا و پایین میشد  
 ...با

قدم هاییکه انگار در ماسه های ساحل دریا فرو میرفت پیش  
میرفتم که ناگهان یک نفر فریاد زد  
مانی\_

802

دژاوو

چیزی سفیر کشان از کنارم گذشت و من محکم به جاییکوبیده  
شدم

با صدای نفس نفس زدن هایکسی و برخورد گرمایشان به  
صورتم پلک هایم از هم باز شد ...تنم  
به بدنه ی ماشین چسبیده بود و او مرا ماوا داده بود و با  
نگاهی

... ترسیده تماشایم میکرد

او که نگاهش با دلواپسی صورتم را دور زد و پرسید  
خوبی؟\_

هنوز گیج بودم که پرسیدم  
چی شد؟\_

هنوز نفس جا نیامده بود که بریده بریده جواب داد  
منتظر مون بودن...ماشینه تو پارک بود ...همینکه اومدیم \_

بیرون

را افتاد و با سرعت اومد سمتت ...خدا خیلی رحم کرد  
خیلی

...رحم کرد...اگه فقط یه ثانیه دیرتر بهت رسیده بودم



نفسی گرفت و ادامه داد

...فک کنم خواستن از مون زهرچشم بگیرن که\_

803

دژاوو

قلبش جوری زیر دستم میکوبید انگار که میخواهد سینه اش  
را

ببرد و بیرون ببرد و من بی توجه به هر آنچه میگفت نگران  
حال

قلبش لب زدم

قلبت امیرحسین ...قلبت خیلی داره تند میزنه\_

...کلام از دستش در رفت انگار که لب هایش نیمه باز ماند  
برای چند ثانیه مات نگاهم کرد که

آخ مانی ... آخ ...اگه تو چیزیت میشد من دیگه قلب \_  
میخواست م

!چکار

توان حلاجی جمله اش را نداشتم ...قوه ی تحلیلیم از کار افتاده  
... بود انگار

چطور این لب های حریص که به...

...پیراهنش چسبیده بود را قانع میکردم

بارها و بارها برای خودم تکرار کردم او در گذشته همسرت  
بوده

بوده ... بارها فعل ماضی جمله ام را به رخ خودم کشیدم ...

مبادا

دست از پا خطا کنم بارها برای خودم گفتم این مرد امروز

تنها

یک غریبه ی دیرآشناس ... یک پشت ، یک پناه ... یک مامن

یک ...

804

دژاوو

همراه ... همه هست و اما همسر نیست ... و او انگار که از

حال دلم

باخبر شد که ناغافل عقب کشید و با گفتن بشین بریم به

سرعت

خودش را به سمت دیگر ماشین رساند و سوار شد

به زحمت تنه ام را از بدنه ی سخت ماشین جدا کردم و گیج

از

اتفاقات تلخ و شیرین دقایق گذشته که مثل معجونی از زهر و

عسل کامم را درگیر کرده بود روی صندلی ماشین جاگیر

شدم

با حرکت ماشین و حس امنیت در سایهی وجودش بود که ...

مغزم شروع به تحلیل شنیده ها و دیده هایش کرد ... تصویر و

سخنان آن مرد مثل فریم های یک فیلم در سرم جان گرفت

اینبار تصویر مهران عزیزم ... برادر مظلومم در سرم ...

زنده شده

بود و هر لحظه هزار بار آتشم میزد ... چشمم از پنجره یکنار  
به  
منظره ی بیرون بود، حرکت تند درخت ها از مقابل چشمانم  
را

میدیدم و انگار نمیدیدم ... چشمانم پر شده بود از تصویر  
چاقویی

که بر دست مهرانم فرود آمده بود و زخمیکه ارمغان شومش  
... دردی بی درمان بوده

قلبم داشت سنگین میشد ... انگار که غم ها روی هم تلنبار شده

805

دژاوو

تبدیل به کوهی شده باشد و تمام حجم قلبم را پر کرده باش د  
اشک هم که انگار همراه همیشگی روزهایم شده بود که ...

باز هم

کاسه ی چشمم را پر کرد ... تصاویر مقابل دیدگانم تار و  
لرزان

میشد که صدایش به ناگهان تمام حس و حال را عقب زد  
کاش انقد زود بلند نمیشدی ... تازه داشت بحث به جاه ای\_  
مهمش میرسید ... شاید اگه بیشتر حرف میزدیم میشد از زی

ر

زبونش یه چیزایی به درد بخوری بیرون کشید ... حداقل  
حماقتمون یه عایدی برامون داشت

نگاهش کردم که با اخم های در هم در حالیکه با دست در  
حال

تنظیم آینه ی ماشین بود به آن زل زده بود و جواب دادم  
گفتنیا رو گفت دیگه ... با وقاحت تمام گفت که چه بلایی \_  
سر

...مهران بیچاره آورده

سری به تاسف تکان داده ادامه دادم  
چطور میتونست انقدر راحت از جنایتش حرف بزنه؟ ... نه \_  
شرمنده بود نه ترسی داشت ... حتماً نگران نبود حرفاش  
بعدها

براش در دسر شه

806

دژاوو

اینبار آینه را رها کرد و به آینه ی بغل زد و با لبخند  
کجی  
گفت

شاید چون هیچ کدوم اون کارا رو انجام نداده بوده ... صرفاً \_  
مثل

طوطی چیزاییکه بهش دیکته شده بود و تکرار میکرد  
گیج و متحیر از آنچه شنیده بودم نگاهش کردم و گفتم  
منظورت چیه؟ ... یعنی چیکه خودش انجام نداده ... من خودم \_  
... زخم دست مهرانو

با افزایش ناگهان سرعت ماشین به جلو پرتاب شدم ... دست  
 به  
 داشبوردها گرفته ترسیده به روبه رو خیره شدم که صدایش را  
 شنیدم  
 یعنی اینکه همه اش یه بازی بوده ... مارو کشونده بودن \_  
 اونجا  
 که از مون زهر چشم بگیرن و یه پیغام مهم بهمون بدن  
 ...اینکه  
 اگه پامونو از گلیمون درازتر کنیم خونمون پای خودمونه  
 ...مثل  
 مهران که به راحتی آب خوردن از سر راهشون برش  
 ...داشتن  
 نگاهش کردم که با اخمی غلیظ در حالیکه ماشین را به شدت  
 به این سو و آن سو میکشاند ادامه داد

807

دژاوو

البته شایدم میخواستن کارویه سره کنن که شانس آوردیم و\_  
 خطر از بیخ گوشمون گذشت  
 بلافاصله سرش به سمت چرخید و با لحنی ملامت گر گفت  
 منتظر مون بودن ... همه چیزم از قبل برنامه ریزی شده \_  
 بود...یکی  
 لو داده بود که ما قراره بریم سراغ این یارو ... یه بار دیگه

بگو سراغ  
 کدوم دوستای مهران رفتی  
 الانم دارن تعقیبمون میکنن  
 وحشت زده از حرفیکه شنیده بودم خواستم به عقب برگردم  
 که با صدای بلندش در جا خشکیدم  
 ...برنگرد\_

ترسیده نگاهش کردم که گفت  
 اصلا به پشت سرت برنگرد ... نمیخوام طرف بفهمه متوجه \_  
 شدی

م  
 تعقیبمون میکنه  
 در جا صاف نشستم و خیره به روبه رو با حالی مضطرب  
 پرسیدم  
 کجا میریم\_

808

دژاوو

پاسخش یک کلمه بود  
 خونه\_

متعجباز پاسخش نگاهش کردم و گفتم  
 اونجوریکه آدرستو پیدا میکنن\_  
 نیم نگاه ی به سمتم انداخت و با کجخندی جواب داد  
 فک میکنی تا الان پیدا نکردن؟! ... صب که از در خونه \_

بیرون  
 رفتیم این موتوریه دم در بود ... فک کنم تعقیبت کرده بود  
 و امانده نگاهش کردم و دست به پی شانی گرفتم و امانده  
 نگاهش  
 کردم و لب زدم  
 ولی من اصلا متوجه نشدم تعقیب میشم\_  
 با تاسف تماشای م کرد و گفت  
 وقتی گفتم بدون اطلاع من کاری نکن واسه این وقتا بود\_  
 لب گزیدم و با حالتی شرمنده لب زدم  
 من فقط میخواستم کمی کرده باشم ... ببخشید\_  
 نفسش را کلافه فوت کرد و در حالیکه داخل یک فر عی

میپچی

د

809

دژاوو

گفت

... حالا کاریه که شده\_  
 چهره ی خشمگینش میگفت هیچ اعتقادی به حرفیکه گفته  
 ندارد اما وضعیت بغرنج تر از آن بود که به فکر دلجویی از  
 او باشم  
 با ترسیکه هر لحظه بزرگ تر میشد و بیشتر گرفتارم ...  
 میکرد

به آینه ی بغل ماشین به امید دیدن ردی از آن موتوریکه گفته  
 بود زل زدم و در حالیکه دستانم را در هم میپیچیدم به عاقبت  
 به قول او حماقتانم فکر کردم که صدایش حواس و نگاهم را  
 از  
 آینه جدا کرد

میدونی به چی فکر میکنم؟\_

نفهمیدم به چه توانی لب ها یم را تکان دادم  
 چی؟\_

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و جواب داد  
 دارم فکر میکنم اون ک شیده رو چه جای بیخودی حروم \_  
 کردم

جاش درست همینجا بود...

داشت به شیوه ی خودش حواسم را پرت میکرد ...فهمیده بود  
 از

810

دژاوو

شدت وحشت در حال قالب تهی کردنم ...فهمیده بود چیز ی  
 نمانده از ترس پس بیفتم ولی من آنقدر حالم بد بود که  
 نتوانستم

دل به دل شوخی اش بدهم و گفتم

میگم کاش نریم خونه ...ممکنه اونجام منتظرمون باشن\_

سری به نشانه ی نه بالا انداخت و جواب داد



نگران نباش... نمیتونن تو شلوغی این ساعت روز اونم \_  
 وسط شهر  
 کاری بکنن...خونه یه موقعیت لو رفته اس اول میریم اونجا  
 که  
 طرف فکر کنه رفتیم خونه...بعدش یه جوریکه نفهمه میزنیم  
 بیرون  
 حرف هایش انگار به زبان ی غیر از زبان مادری ام ادا  
 میشد که  
 نمی فهمیدم و دوباره پرسیدم  
 چه جوری آخه؟ \_  
 دیدم که در جا، جا به جا شد و با گفتن  
 میگم بهت \_  
 گوشی اش را از جیب جینش بیرون کشید نگاه ی به صفحه  
 ی  
 گوشیکرد که ناگهان مقابل چشمان حیرت زده ی من با آه  
 811  
 دژاوو  
 بلندی گوشی را وسط فرمان کوبی د و داد زد  
 لامصب همین یکی رو کم داشتتم \_  
 چشمم به گوشی افتاده کف ماشین بود که نجوا کردم  
 چی شد؟ \_  
 صدایش حرصی بود وقتی جواب داد

لعنتی خاموش شده ... گذاشته بودم صدای اون یارو رو \_  
ضبط

کنم با شنیدن جمله اش آه از نهادم بلند شد و او با حالتیکه  
انگار با خودش سخن میگفت نجوا کرد

امروزمون تمومی نداره \_\_\_\_\_ حماقتای \_  
سپس دست به سمت دراز کرد و بی آنکه نگاهم کند گفت  
گوشیتو بده \_

به سرعت گوشی را از داخل ج بیم بیرون کشیده به دستش  
سپردم که دیدم مشغول شماره گ پیری شد لحظاتی بعد صدای  
زنی داخل ماشین پیچید  
بفرمایید \_

وارد خیابان منتهی به خانه شد یم و سرعت ماشین پایین آمد

در

812

دژاوو

همان حال گفت

الو طاهره خانوم منم امیر حسی ن \_  
چشم به صفحه ی گوشی دوختم که صدای زن به گوشم رسید  
... سلام پسرم خسته نباشی ببخش نشناختم آخه شماره \_  
دیدم که با کف دست فرمان را چرخاند و با حالت یکلافه کلام  
زن را برید

طاهره خانوم خوب گوش کن بی بی ن چی میگم ...یه چادر \_

مشکی

و یه جفت کفش زنونه ی پاشنه بلند سایز ۳۸ پیدا کن سریع

...بیار خونه ی من

صدای زن متعجب بود وقتی پرسید

بله آقا؟ \_

سرش را به گوشی نزدیک تر کرد و شمردده شمردده تکرار

کرد

چادر مشکی، طاهره خانوم ... و یه جفت کفش پاشنه بلند سا \_

یز

۳۸ فهمیدی چی گفتم...

زن هول زده جواب داد

بله آقا، بله ... فهمیدم \_

813

دژاوو

حیرت از کلام زن بیرون میزد ولی او بی توجه به حال زن

ادامه

داد

سریع را بیفت طاهره خانوم میخوام تا نیم ساعت دیگه تو \_

خونه

ی من باشی ... آهان راستی ببین اگه پسرت موتورشو لازم

نداره

برام بیاره

با حیرت از آنچه شنیده بودم نگاهش کردم  
صدای جیغ مانند زن که نشان از نهایت تعجبش بود به گوشم  
رسید

موتور رسول به کار شما نمیاد آقا... اون موتورش قراضه \_  
اس

اصلا در شان شما نیس که  
جوابیکه داد دهان زن را بست  
به شان من چکار داری طاهری خانوم؟!... ببین اگه لازمش \_  
نداره

امروزو امانت بده اش به من  
صدای زن به آنی افت کرد وقتی زمزمه وار جواب داد  
نه پسرم لازم نداره ... اصلا چیز قابل داری نیس که \_  
لبخندی به لب نشاند و با لحن نرم ی گفت

814

دژاوو

دستت درد نکنه پس بگو خودشم زحمتشو بکشه برسوندت \_  
جای موتورشم ماشینمو میدم دستش باشه که کارش لنگ...  
نمونه

مقابل درب پارکینگ رسیده بودی م که بی آنکه مجال حرفی  
به

زن بدهد با گفتن  
زودتر خودتو برسون طاهره خانوم \_

تماس را قطع کرد و همزمان با زدن در باز کن خطاب به  
من  
گفت

خونه اتون که حتما نمیتونی بری ... بنظرت امن ترین \_  
جاییکه

میتونم ببرمت الان کجاست؟

و من قطعاً نیازی به فکر کردن نداشتم وقت ی نام پناهگاه  
همیشگی ام را آوردم  
خونه ی آقاجون \_

\*\*\*\*\*

مقابل آینه ی دیوار ایستاده بودم چادر سیاه رنگ و شال  
عربی

که صورتم را قاب گرفته بود از من مانایی دیگر ساخته بود  
آنقدر

که برای خودم هم غریبه بودم ... با صدای طاهره خانوم نگاه  
از

815

دژاوو

آینه گرفتم

... ماشالله سفید پوستین چادر شب خیلی بهتون میاد \_

لبخند بی جان ی در جوابش زدم و گفتم

دستتون درد نکنه ... سعی میکنم صحیح و سالم برشون \_

گردونم  
دستش را در هوا تکان داد و گفت  
اصلا حرفشم نزنین ... اینا باشه برای خودتون ... اصلا قابل \_  
شما  
رو نداره  
لب باز کردم تا حرفی بزنم که با حس سنگینی روی شانه  
هایم  
سرم به رو به رو چرخید ... تصویر در آینه شکلی تازه از  
من و او  
بود ... منیکه به لطف کفش های بلندم قدم تا زیر چانه اش  
میرسید و او که با آن کلاه شاپو و عینک و پالتو دو دستش را  
روی شانه هایم گذاشته بود و با لبخند گرمی تماشای م میکرد  
... با  
اتصال نگاهمان لبخندش بزرگتر شد و لب زد  
بهت میاد \_  
لبخند روی لبم در حقیقت انعکاس لبخند خود او بود که  
طاهره  
خانوم پیش از من جواب داد  
816  
دژاوو  
هزار ماشالله چقدر بهم میاد ... خداروشکر که همه چی \_  
درست

شد و باز بهم برگشتین ... به سلامتی دارید میرید زیارت ؟  
 از لحظه یکه وارد خانه شده بود شاید این صدمین سوالی بود  
 که در مورد ما و علت کارها یمان میپرسید ... وقتی از سوال  
 مستقیم ناامید شده بود به حدس و گمان رو آورده بود  
 از کلامش و تلاشش برای فهمیدن پاسخ سوالاتش هر دو به  
 خنده افتادی م که امیرحسین به سمتش چرخید و گفت  
 آره گفتیم با موتور بریم تو راه ریاضت بکشیم صوابش \_  
 بیشتره

ترک موتور نشسته بودم  
 دقایقی بود به سمت خانه ی آقا جان به ...  
 راه افتاده بودیم و احتمالاً با وضعیتیکه موتور داشت چند  
 ساعت

دیگر برای رسیدن زمان نیاز داشتیم ... البته خیالمان تا  
 حدودی  
 از بابت مرد موتورسوار راحت بود ... وقتی هنگام خروج از  
 خانه آن

سوی خیابان دیده بودیمش که با آن کلاه سیاه سر بالا برده به  
 ساختمان زل زده وقتی درست از مقابلش گذشته بودیم و  
 پیگیرمان نشده بود خاطرمان بابت ناشناس ماندنمان جمع شده

به معنای واقعی کلمه داشتم ری اضت میکشیدم چادر مدام  
 روی  
 شانه ام می افتاد و من از ترس پایین افتادن و گرفتنش به  
 چرخ  
 موتور هر بار به بدبختی بالا میکشیدمش... روسری دور  
 سرم  
 چرخیده بود و باد که به سرو صورت میخورد و کلافه ترم  
 میکرد  
 و امیر حسین که در آن وضعیت آشفته چند دقیقه یکبار صدا  
 میزد  
 مانی انقدر منو عقب نکش آخر ای ن موتور چپ میکنه\_  
 و من برای بار چندم صدا بالابرده توضیح میدادم  
 چیکار کنم چادره هی میفته\_  
 نمیدانم چند بار این جملات بین ما تکرار شد تا بالاخره مقابل  
 خانه ی آقا جان متوقف شد یم  
 از سر شانه نگاهم کرد و گفت  
 فک کنم اینبار باید فکر یه جفت کلیه ی سالم باشم\_  
 گیج نگاهش کردم و هانی گفتم که رو گرفت و در حالیکه  
 سوویچ  
 را بیرون میکشید گفت



جای سالم تو پهلوام نداشتی ... فک کنم جای ناخونات کبود\_  
شده

از خجالت لب به دندان گرفتم و گفتم  
ببخشید دفعه اولم بود سوار موتور شده بودم همه اش\_  
میترسیدم پرت شم ... خیلی ادیت شدی؟  
در جوابم سر بالا انداخت و با گفتن  
اشکال نداره وقت واسه تلافی بس یاره\_  
هاج و واج از شنیدن حرفش برجا ماندم که از موتور پایین  
رفت

و در حالیکه چادر مچاله شده میان پنجه ام را بیرون میکشید  
بی توجه به ولوله ایکه به جانم ر یخته بود گفت  
... گوشیتو فعلا خاموش کن\_

لب باز کردم تا ابراز مخالفت کنم که گویی فکرم را خوانده  
باشد

به سرعت گفت  
شماره ی اینجارو دارم... مطمئن باشهرموقع که بتونم باهات\_  
تماس می گیرم  
یکهو دلم ریخت ... داشت مرا تنها و بی خبر جا میگذاشت و

819

دژاوو

میرفت ... داشت میرفت و نمیدانستم تا کی باید با دل آشوبه ی  
اینکه مبادا بلایی از ناکجا بر سرش بیاید سر کنم... ترسیده و

درمانده نگاهش کردم و لب زدم  
 تو کجا میری؟

لبخند گرمی به صورتم پاشید و جواب داد  
 نگران نباش یه جایی برای موندن پیدا میکنم ...مهم اینه \_  
 خیالم

راحتت جات امنه

لبخند تلخی به صورتش زدم و جواب دادم  
 خیال ناراحت من مهم نیس؟ ...تو بری من دلم هزار راه \_  
 میره

امیر حسین

دستش را به نشانه ی ی اری به سمتم دراز کرد و گفت  
 نگران نباش من حواسم به خودم هست میرم پیش احمد اونجا \_  
 جام امنه ...راحت ترم میتونم پیگی ر کارا باشم  
 خیالم از بابت جا و مکانش راحت شده بود که دست به دستش  
 سپردم و پا روی زمین گذاشتم ...در حال برداشتن عینک از

روی

چشمانش بود که گفتم

820

دژاوو

منو بی خبر نداری ...لطفا هر روز بهم زنگ بزن و از \_  
 حالت خبر

بده

دست روی چشمش گذاشت و لب زد  
 به روی چشم ...دی گه؟\_  
 بق کرده سر به زیر انداختم و گفتم  
 دیگه هیچی\_

صدایش سرم را بالا برد  
 آهان راستی\_

منتظر نگاهش کردم که پرسید

...به این پسره احسان چقدر اعتماد داری؟\_

دست دراز کردم و در حال بیرون کشیدن چادر از میان  
 دستانش

جواب داد م

خیلی زیاد ...خودت که یادته چقدر با مهران صمیمی بودن\_

مهران همیشه میگفت از برادر بهش نزدیک تره...

برای لحظاتی در سکوت نگاهم کرد و سپس پرسید

اون اواخرم همچنان باهم رابطه اشون نزدیک بود؟\_

821

دژاوو

فکر کردم ...فکر کردم و به آن روزهای آخر رسیدم ...تمام

آنچه

...میدانستم را بالا و پایین کردم و تنها به یک اتفاق رسیدم

فک کنم اون اواخر احسان از کارخونه رفته بود ...یعنی \_

اونجور

ی

که یادمه سهامدار کارخونه شده بود  
سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و با گفتن  
خوب ه\_

قدم ی عقب رفت و با اشاره ی سر به درب خانه گفت  
خوب دیگه برو تا منم زودتر برم دنبال کارام... مواظب \_  
خودتم  
باش...

به دمی ترس به دلم ریخت .. ترس از اهریمنیکه میدانستم  
حالا

سایه به سایه در تعقیبم است  
ترس از آینده ایکه شبیه گذشته ی برادرم باشد ... با بیچارگی  
نگاهش کردم و زمزمه کردم  
توام همینطور\_

لبخند بزرگی زد و سر تکان داد که ناگهان از رفتن باز ماند

و

822

دژاوو

شتابزده گفت

دیدداشت یادم میرفت\_

لبه‌ایم را تکان دادم و یک چی؟ بی جان تحویلش دادم که با  
لحنی شاداب جواب داد

...عیدتم مبارک\_

حال بدم بدتر شد ... این عید چه مبارکی داشت؟! ... سالیکه

باز هم

بی او تحویل میشد ... آن هم در می ان تشویش و دل آشوب ه

آب دهانم را فرو دادم و با صدایی گرفته لب زدم

عید توام مبارک\_

راه رفته را پیش آمد دست دراز کرد و در حالیکه روسری

پی چ

خورده دور سرم را مرتب میکرد گفت

برنامه های دیگه ای داشتم ... قرار بود سال نورویه جور \_

دیگه

شروع کنیم ولی

لب هایش را برای ثانیه ای روی هم فشرد و بعد ادامه داد

خوب دیگه نشد ... فک کنم زندگی برنامه های تازه ای \_

برامون

...داره

823

دژاوو

در حالیکه دست عقب میکشید با نگاهی پر مهر نجوا کرد

ولی برای من مهم اینه حالت خوبه و هستی ... همین برام\_

...کافیه

و با شیطنت چشمکی زد و ادامه داد

و البته هرگز امیدمو به آینده از دست نمیدم\_  
 دلم گرفت ...مچاله شد ...یک گوشه کز کرد و زانوی غم  
 بغل  
 گرفت و من با غمی عمیق و صدایی گرفته گفتم  
 ...منم\_

و سپس خیره به چشمانش شعریکه آن سال ها مدام میخواندم  
 را نجوا کردم  
 مرا هزار امید است و هر هزار تویی\_  
 آهیکه کشید به معنای واقع یکلمه جگر سوز بود غمی داخل  
 چشمانش غوغا کرد که دوباره عقب رفت و زمزمه وار گفت  
 برو تا پشیمون نشدم ...برو به سلامت\_  
 ...چرخید و دسته هایموتور را گرفت  
 و من که دوباره اسیر دست وحشت شدم ...و ترس بود که گام

824

دژاوو

هایم را پیش برد و دستم را بالا برد و بند بازویش کرد و  
 لبهایم  
 را به التماس واداشت

نرو امیرحسین...منو تنها نذار\_  
 روبه روی آقاجان نشسته بودیم و در سکوت محض تماشایش  
 میکردیم که بهت زده به میز کوچک مقابلش خیره شده بود و  
 در حالیکه چند لحظه یکبار دست به چانه اش میکشید نجوا

میگرد

عجب\_

هنوز پس از ساعت یکه از اصل ماجرا باخبر شده بود ... پس  
از

اشک هاییکه با تمام تلاشش برای خودداری روی گونه اش  
راه

گرفته بود ... پس از سوالاتیکه بارها و بارها پرسیده بود و  
هر بار

به کامل ترین شکل ممکن جواب گرفته بود باز هم اسیر دست  
حیرت بود ... غرق در دریای افک ار بود و بیرون نمی آمد  
شوکه شده بود انگار ... بس که هرچه پیش آمده بود را یکجا  
و

ناگهانی شرح داده بودم ... از اینکه ملاحظه ی سن و سال و  
وضعیت قلبش را نکرده بودم پشیمان بودم اما واقعیت این بود

825

دژاوو

... که من مجبور شده بودم

مجبور شده بودم مو به موی وقایع پیش آمده را در کمترین  
زمان

ممکن و به سریع ترین شکل برایش بازگو کنم شاید با فهمیدن  
اصل ماوقع کینه از دلش بیرون رود و راضی به ماندن او  
در خانه

اش شود ... او که از بدو ورود آماج حملات زبانی و رفتاری  
 آقا جان  
 قرار گرفته بود  
 او که هنوز که هنوز بود باورم ن میشد آنجا کنارم نشسته  
 ... که

مجاب شده به آمدن ... ی عنی در واقع توانسته ام مجابش کنم  
 به  
 آمدن ... وقت ی در برابر جمله ام که ملتمسانه بر زبان آورده  
 بودم

دستانش دسته هایموتور را رها کرده بند بازوهایم شده بود و  
 صورتش مماس صورتم قرار گرفت ه با اطمینان بخش ترین  
 لحن

ممکن زمزمه کرده بود  
 تو مانی شجاع منی ... مطمئنم از پس سخت تر از ایناش بر\_  
 میای ... اینو قبلا بارها بهم ثابت کردی  
 پس مثل همیشه محکم باش ... الانم برو خونه تا منم بتونم با\_  
 خیال راحت برم دنبال کارا

826

دژاوو

تقریبا مطمئن بودم هرگز نمیتوانم متقاعدش کنم به ماندن  
 ... اما

کوتاه نی امده بودم



نگرانی بابت جانش بود که نگذاشت کوتاه بی ام... شروع کرده بودم به آسمان و ریسمان بهم بافتن... از قلب مریض آقا جان گفتن... از نبود سرایدار... از تنهاییمان در آن خانه باغ میان باغ درندشت بی در و پیکر... از نگرانی هایم بابت پیدا کردن رد و نشانم توسط اهریمنیکه جان آدم ها برایش پیشیزی ارزش نداشت... مرگ مهران را به یادش انداخته بودم... آنقدر از هر دری گفته بودم تا... در نهایت تردید میهمان چشمانش شده بود نگرانی در چهره اش هویدا شده لب هایش جنبیده بود مطمئنی آقا جوننت منو خونه اش راه میده؟\_ مطمئن نبودم... البته واقعیت این بود که مطمئن بودم هرگز او را به خانه اش راه نخواهد داد... تازه با شنیدن جمله اش تهدیدهای آقا جان هم یادم آمده بود... اینکه هر بار گفته بود... منتظر روزیست که او را ببیند و دودمانش را به باد بدهد

دلواپس شده بودم ...مردد هم ...حتیکمی بابت رفتار غیر قابل  
پیش بینی آقاجان ترسیده بودم اما خودم را از تک و تا  
نینداخت ه  
با لحن قاطعی جواب داده بودم  
مطمئنم\_

اما درست دقیقه ای بعد وقتی زنگ در خانه ی آقاجان را  
میفشردم تشویش به جانم ریخته بود ...جوریکه میخواست م  
عقب گرد کنم و خودم را پشت قامتش پنهان کنم و نبینم  
آقاجان

چطور سنگ روی یخمان میکند  
وقتی صدای آقاجان از پشت در به گوشم رسید که صدابلند  
کرده  
بود و تکرار میکرد  
کیه\_

بوضوح دست و پای م را گم کرده بودم آنقدر که بیشتر واژه  
ی

منم را پچ زدم تا اینکه جوری بگویم که به گوشش برسد  
...در

که به رویمان باز شده بود با دیدنم گرچه گل از گل اش  
شکفته

بود و توی چشم هایش میخندید اما با اخمی تصنعی گفته بود

حقشه رات ندم تو خونه ججغه ... آدم موقع رفتن یه \_

خدافضلی

828

دژاوو

نمیکنه؟

به زحمت لبخندی جفت و جور کرده روی لبهایم نشانده بودم  
و

سلامی نجوا کرده بودم که همان لحظه صدایم در صدای  
سلامی

رسا که از پشت سرم شنیده بودم گم شده بود ... چشم آقا جان  
به

آنی از صورتم جدا شده به پشت سرم کشیده شده بود ... برای  
لحظاتی نگاهش رنگ ناباوری گرفته بود که بلافاصله چشم  
به

صورتم دوخته با اخم هاییکه در هم گره خورده بود با تندی  
پرسیده بود

این اینجا چیکار میکنه؟ \_

چهره ی آقا جان آنقدر ترسناک شده بود که کلمات را گم کنم  
از طرفی نگران بودم هر لحظه اتفاقی از جانب پدر بزرگ ...

رخ

بدهد و حرمت او را خدشه دار کند که آب دهانم را فرو داده  
به

سرعت گفته بودم  
اگه میشه بیایم تو آقاجون ... یه چیزایی هست که باید بهتون  
بگیم

و هرچه التماس داشتم در نگاهم ریخته و چشم به چشمانش  
829  
دژاوو

دوخته بودم ... سعی داشتم با نگاهم بگویم  
تورو خدا آقاجون کاریش نداشته باش  
و آقاجان انگار حرف نگاهم را خوب خواند که با مکثی نسبتاً  
طولانیکنار کشیده با اخم های یکه به هیچ عنوان قصد  
کمرنگ

کردنشان را نداشت با حالتی آمرانه گفته بود  
بیاید تو

تازه جرات کرده بودم سر به سمتش بچرخانم و نگاهش کنم  
...

به محض برگشتن سرش زیر افتاده با تلخندی نجوا کرده بود  
برو داخل

پیش رفته زیر نگاه ملامت گر آقاجان وارد حیاط شده بودم  
ولی

بلافاصله در جا چرخیده با دلواپسی به او زل زده بودم که  
با سر

زیر افتاده از در عبور کرده خطاب به آقاجان گفته بود

ببخشید مزاحمتون شدیم\_

تمام وجودم آقا جان را میپا بید مبادا کاریکند که من برای تمام  
عمر شرمنده ی او شوم که همان لحظه جوابا جان را شنیدم  
که با نگاهی غضبالود خطاب به او گفت

830

دژاوو

اگه الان نمیزنم توی گوشت دوتا دلیل داره\_

دست بالا آورد و با دستش عدد یک را نشان داده بود ... من  
لب

میگزیدم که و با دلهره تماشایشان میکردم که ادامه داده بود  
اول حرمت صاحباسمتو نگه میدارم\_

دو انگشتش بالا بود وقتی جمله ی بعدش را ادا میکرد  
دوم اینکه مهمون خونه امی ... وگرنه مادر نزا ابیده کسیکه \_  
اشک

نوه ی منو در بیاره بعد بتونه واسه خودش راس راس را بره  
نگاه هراسانم را به صورت او دوخته بودم که چشم از زمین  
نگرفته

جواب داده بود

... هرچی بگین حق دارین ... ولی\_

من برای مظلومیتش مرده بودم

صدای آقا جان کلامش را برید

معلومه که حق دارم ... شانس آوردی ... خدا به دادت رسید \_

که

اینجوری سر راهم قرار گرفت ی وگرنه هر جای دیگه ای  
غیر از  
در

خونه ام بود حسابت با کرام الکاتبی ن بود

831

دژاوو

و او نجوا کرده بود

بله درست میگین\_

و من که پیش رفته سعی کرده بودم میانداریکنم

اینجا که همیشه حرف زد آقاجون ... شمام که از کل ماجرا \_  
خبر

... ندارین ... اگه میشه بریم داخل تا من همه چی رو

نگاه تند و تیز آقاجان زبانم را بری ده بود انگار ... لال شدم

وقتی

که تو پید

چیه هول کردیدختر؟ ... چی شده اینجوری دلناگرو نشی...؟\_

مبادا من چیزی بگم به تیریش قبا ی آقا بر بخوره ... به این

زودی

یادت رفت چه بلایی سرت آورده؟ ... او مده یکم موس موس

کرده

چارتا غلط کردم گفته خام شدی؟ ... یادت رفت چطور بی

آبرومون

...کرد ... یادت رفت؟

نگاه عذرخواهم را به صورت او دوخته بودم که به نرمی سر  
بالا

انداخت و حالی ام کرد دلخور نیست هرچند اندوه چشمانش  
آتش زده بود آنقدر که میان حرف آقا جان پریده بودم

832

دژاوو

...آقا جون\_

آقا جان از بلندی صدایم جاخورده بود که نگاه تند و تیزش را  
به

صورتم دوخته بود و من که تند و تند گفته بودم

خواهش میکنم بریم داخل من همه چیزو براتون تعریف \_  
میکنم

باشه؟... قول میدم از سیر تا پیاز براتون بگم چی شده فقط  
لطفاً

...بریم داخل

گویا رفتارم هیچ به مذاق آقا جان خوش نیامده بود که در راه  
رها

کرده در حالیکه به سمت ساختمان پیش میرفت گفته بود  
بیاید تو\_

منتظر مانده بودم تا آقا جان از کنارم رد شود و به دنبالش

روان

شوم که صدای برخورد در به دیوار سر هردویمان را به  
آنسو

چرخانده بود ... امیرحسین بود که در تلاش برای وارد کردن  
موتور به حیاط خانه بود... همان لحظه صدای آغشته به  
تمسخر

آقا جان را شنیده بودم

به ... واتر قیدی که پسر جون ... ای ن ابوقراضه چیه؟ ... قبل \_  
ترا دم

و دستگاهی داشتی، واسه خودت برو بیایی داشتی ... نکنه  
عرضه

833

دژاوو

نداشتی و اموالتم مثل زنت از دستت رفت ه

سپس رو به من کرده به طعنه گفته بود

دلتو به چی این خوش کردی آخه؟ ... اینکه جز قد د یلاقش \_  
هیچی نداره

و من که در سکوت نگاه از چهره ی متاسف آقا جان گرفته  
بودم

و به او که با لبخند و نگاهی شی طنت بار نگاهم م یکرد  
وقتی

خیره به چشمانم ولی خطاب به آقا جان جواب داده بود



تازه موتور مم قرضیه\_

از جوابش به خنده افتاده بودم که صدای قدم های آقا جان به گوشم رسیده بود و کلامش خنده ام را شدت بخشیده بود وقتی زیر لب غرغر میکرد

خدا هرچی بهت نداده به جاش شانس خوبی داده ... پسره ی\_ خر شانس معلوم نیس چی تو گوش این دختره ی ساده خونده اینطور واله و شیداش شده

\*\*\*\*\*

با شنیدن صدای امیر حسین بی اختیار از جا پریدم  
یه جوری گفتم آقا جونم قلبش مریضه من فکر کردم الان با\_

یه

834

دژاوو

پیر مرد نحیف ناتوان طرفم که لیوان آبشم باید بدیدستش سر به سمتش چرخاندم که دیدم تنه اش را به سمتم مایل کرده و در حالیکه نگاهش به رو به روست و مشتش را مقابل لب هایش

گرفته پچ زد

والا این آدمیکه من میبینم بیشتر یه یاکوزای ژاپنیه که\_ منتظره منو تنها گیر بیاره تا به دو قسمت مساوی تقسیم کنه یه جوری نگام میکنه که من هربار اشهدمو میخونم...  
از حرفش ریز ریز خندیدم که حرصی نجوا کرد

...چه خوششم اومده\_

لب باز کردم تا چیزی بگویم که صدای آقا جان از من پیشی  
گرفت

چی پچ پچ میکنین اونجا باهم؟...نمیدونین جلو بزرگتر نباید \_  
در

گوشی حرف بزنین؟

در جا صاف نشستم و به آقا جان چشم دوختم که با اخم غلیظ  
تمام این دقایق خطاب به او گفت  
ادبتم ته کشیده؟...قبلا هرچی نداشتی یه چیکه ادبو داشتی\_

835

دژاوو

لفظ قلم و قلمبه سلمبه حرف میزدی ...اونم دادی رفت؟...  
جرات نداشتم حتی نیم نگاهی به سمت امیرحسین بیاندازم  
همانطور به صورت آقا جان زل زده بودم که دیدم دستانش ...  
را

بند دسته هایمبل کرده از جا برخاست و به سمت آشپزخان ه  
رفت ...نگاهم پشت سرش کشیده شد که صدای امیرح سین با  
لحنی گله مند در گوشم نشست

منو آوردی اینجا که آقا جونت چپ و راست متلک بارم کنه \_  
؟...

خوبه دیگه غیرمستقیم انتقامتم می گیری  
نگاهش کردم که صورتش در نزدیک ترین حالت به صورتم

بود  
 برای لحظه ای انگار یادم رفت او دیگر نسبتی با من و ...  
 سرنوشتم  
 ندارد که سرم را نزدیک تر کرده با لبخندیدلجوایانه نجوا  
 کردم  
 به دل نگیر توروخدا ... آقاجون ه یچی تو دلش نیس \_  
 ... حرفاشم  
 بی قصد و غرضه  
 چشم باریک کرد و کفری گفت  
 مشخصه کاملاً ... میترسم همینجوری بی قصد و غرض \_  
 خونمم  
 بریزه  
 836  
 دژاوو  
 لبخندم بزرگتر شد و گفتم  
 دلخوره خوب ... طول میکشه تا فراموش کن ه \_  
 ابرو بالا انداخت و گفت  
 پس من میرم هر موقع دلخوریشون رفع شد برمیگردم \_  
 بی اختیار چنگ به بازویش زدم و گفتم  
 اما قرارمون این نبود ... قرار بود اگه آقاجون موافقت کنه \_  
 صدای آقا جان کلامم را نیمه کاره گذاشت و باعث شد به  
 سرعت

به سمتش برگردم ... با دیدن سینی چای میان دستانش خواستم  
از جا برخیزم که با اشاره ی سر مانع شد و در حالیکه سینی  
را

روی میز مقابلمان می گذاشت و بی توجه به تشکرمان در  
حالیکه ه

به سمت مبل محبوبش با آن تکه پوست روی نشیمنگاهش  
میرفت گفت

خوب من فکرامو کردم\_

روی مبل جاگیر شده بود که نگاهش بین ما رفت و برگشت و  
ادامه داد

درسته که دود از کنده بلند میشه و من با تمام پیریم از شما\_

837

دژاوو

جوونای روغن نباتی تاب و توان بیشتری دارم ... ولی  
خوباینکه ه

... دست تنها نباشم خیلی بهتره

نگاه ی به من انداخت و گفت

مخصوصا که بابا ننه ی توام نمیتونن بیان اینجا و مسئولیت\_

منم

بیشتر میشه خوبه که یکی اینج ا کمک دستم باشه اگه شبی

نصفه شبی خدای نکرده کسی خواس بیاد تو این باغ وردستم

باشه

سپس نگاهش به سمت راست من کشیده شد و با لحن طعنه آمیزی گفت  
هرچند که توام با اون قلباسقاطی فکر نکنم کاری از دستت \_  
بر بیاد و باید حواسم به توام باشه ... ولی باز سه نفر بودنمون  
بهتر  
از دونفره بودن  
صدای لاله الا الله حرصی او را که شنیدم خنده با تمام وجود  
به  
سوی لبهایم هجوم آورد و من سر به زیر انداخته به زحمت  
در  
تلاش برای پنهان کردنش شدم که آقا جان ادامه داد  
اتاق سرایداری اون طرف باغ خال یه ... فعلا اونجا بمون \_  
...نگیری

838

دژاوو

شب بخوابی از دنیا بیخبر بمونیا ... هشیار باش خدای نکرده  
اتفاقی افتاد زود خبردار شی  
چشم او را که شنیدم آقا جان ادامه داد  
توام بلند شو یه زنگ بزن خونه بگو اینجایی ... تعریفم کن \_  
چه  
کار کردی چه کار نکردی ... بعدم بگو حواسشون باشه بلند  
نشن

بیان این وری ممکنه دنبالشون باشن اینجا رو پیدا کنن  
 بی حرف از جا برخاسته به سمت میز تلفن به راه افتادم که  
 صدای او را از پشت سر شنیدم  
 مانی جان\_

بلافاصله صدای آقا جان به گوشم رسید که با حالت  
 تمسخر آمیزی  
 تکرار کرد

مانی جان ... روزگار دختره رو س یاه کرده حالا میخواد با \_  
 این

حرفا خامش کنه  
 لب گزیدم و شرمنده نگاهش کردم که پلک روی هم گذاشت و  
 گفت

839

دژاوو

ل طفا اینم ب گو اگه از دوستای مهران کسی سراغتو گرفت \_  
 بهشون

بگن که از ایران خارج شدی  
 نگاهش کردم و با تردید پرسیدم  
 حتی احسان؟ \_

سری به نشانه ی مثبت تکان داد و تکرار کرد  
 حتی احسان \_

**ا میرحسین**

در میان تاریکی نیمه شب ... در م یان صدای جیرجیرک ها  
که

سکوت شب را خط میزد ، به تنه ی درخت تکیه داده، خیره  
به

پنجره ی روشنِ اتاق طبقه ی دوم ساختمانِ پیش روی م پک  
عمیقی به سیگار لا به لای انگشتانم زدم ... در حالیکه در  
سرم

همزمان هزاران فکر جولان میداد... تلاش میکردم دانسته  
هایم را

جوری بهم پیوند بدهم شاید حاصلی درخور عایدم شود  
... شاید

رد و نشانیمرا به آنجا که باید برساند که البته این کلافِ  
سردرگم

شکل گرفته در سرم به این سادگی بازشدنی نبود...  
مخصوصا با

تماسیکه با مادر داشتم گره های تازه ای هم به آن کلاف  
افتاده

840

دژاوو

بود ... وقتی گفته بودم به سفریکاری خواهم رفت و او با نا  
امیدی پرسیده بود

ولی قرار بود با مانا صحبت کنی ... چی شد سر عیدی سفر \_

کاری

برات پیش اومد؟... نکنه باز مشکلی پیش اومده ؟  
و من نمیدانستم چطور متقاعدش کنم به باور دروغ  
مضحکیکه

محض دلواپس نشدنش بهم بافته بودم، وقتی جواب داده بودم  
نه چه مشکلی آخه؟... یه پروژه اس که خیلی برامون مهمه \_  
...بخاطر همین

و مادر مجال ادامه ی صحبت نداده بود وقتی میان کلامم گفته  
بود

...دروغ گفتتم بلد نیستی آخه ...صبح از شرکت زنگ زدن \_  
دنبالت میگشتن ...میگفتن شرکت نمیدونم چی سازه طرح  
نهایی

رو میخواد ...در به در داشتن دنبالت میگشتن ...عصری ام  
بابات

اومد خونه کلی از دستت شاکی بود که یه پروژه ی مهم و از  
دست دادی ...هرچی ام بهت زنگ زد گوشیت خاموش بود  
...الان

میخواهی باور کنم تو برای پروژه داری میری مسافرت ؟

841

دژاوو

و من درمانده از سرهم کردن جواب، دست به پیشانی گرفته  
جواب داده بودم



حالا برمیگردم کامل براتون تعریف میکنم باشه؟\_  
 و مادر که با لحن ناامی دی نجوا کرده بود  
 من فقط میخوام بیای و برام تعریف کنی که تونستی زندگیت\_  
 و

!!! دوباره سرپا کنی

با صدای قدم هاییکه از پشت سر شنیدم سیگار از لای  
 انگشتانم

رها شد... به سرعت در جا چرخیدم و نگاه نگرانم را به پیش  
 رو

دو ختم، که با آنچه دیدم نگاهم و تمام وجودم رنگ آرامش  
 گرفت

دختری سرتاپا سفید پوش در تاریکی شب پیش می آمد که...  
 مرا بیشتر به یاد فرشته ها می انداخت... لحظه به لحظه  
 نزدیک

تر میشد و قامتش در آن تاریک روشن در نگاهم وضوح  
 بیشتری

میگرفت... حال که نزدیک شده بود میتوانستم تصویر واضح  
 تر

شده اش را تماشا کنم... نرم و خرامان گام بر میداشت و جلو  
 می

آمد با اشارییکه دور شانته هایش پیچیده بود و گیسوییکه روی

دژاوو

یک شانہ اش رها بود ، چیزی روی ساعد دستانش انداخته  
بود

کہ در آن تاریکی نمیدیدم چیس ت... نزدیک تر کہ شد نور  
اندک

چراغ های باغ و تلالو نور ماهتاب چہرہ اش را روشن کرد  
طرہ

مویی روی چشمش افتاده بود و لبخندش زندگی میبخشید  
وقتی

نزدیکی ام ایستاد و با لحن خجولی پرسید  
ببخشید ترسوندمت؟ \_

و من خیرہ بہ صورت ماہگونش پرسیدم  
چرا نخواستید بیدار شوم؟ \_

قدم ی دیگر نزدیک شد...مقابلم ای ستاد و جواب داد  
ہر کاری کردم خوابم نبرد ...از اون بالا دیدمت کہ بیداری، \_  
یادم

افتاد اون وقت با لباس بیرون خوابت نمی برد  
دستش کہ بہ سمتم دراز شد تازہ دیدم آنچه روی سا عدش  
بودہ

لباس است ... فکر کردم مو بہ موی عادات مرا بہ یاد دارد  
...فکر

کردم این فرشتہ در ہیبت انسان ... این موجود ریزنقش

دوست

داشتنی چه قدرتی دارد ... آنقدر که من بریده از دنیا را هر

روز

به زندگی وابسته تر کند ... هر ثانیه شیفته ترم کند ... هر لحظه

843

دژاوو

دل بسته تر ... هر دم عاشق تر

در سکوت دست پیش برده لباس ها را گرفتم که صدای ش

نگاهم

را از دست هایمان گرفت

لباسای مهرانه ... امیدوارم اندازه ات باشه\_

سپس نگاه از چشمانم و گرفت و با صدایی گرفته ادامه داد

... اون وقتا همه امون یکی چند دست لباس اینجا داشتیم\_

ما و خانواده ی عموم هر آخر هفته میومدیم اینجا و چند ...

روزی

ام میموندم ... اون موقع ها اینجا ای نطور سوت و کور نبود

تقریبا

تا خود صبح همه بیدار بودیم ... چراغای باغ همه روشن

بودن

تمام شب صدای صحبت و خنده از اتاقای خونه به گوش ...

میرسید ... اینجا روح داشت ... زنده بود انگار ... اینطوری

گرد مرده

...بهش نپاشیده بودن

آهیکشید و نجوا کرد

بعد از مهاجرت عمو و فوت مهران اینجام از رونق افتاد\_

نگاه متاسفم را به صورت غمگینش دوختم و لب زدم

روحش شاد باشه\_

844

دژاوو

...بی آنکه نگاهم کند ممنون را نجوا کرد و به فکر فرو رفت

فکری شدم جوری او را از دریای افکار غمبار بیرون بکشم

که

گفتم

متاسفانه باید اعتراف کنم من مثل تو بلد نیستم بفهمم دردآدما\_

چیه که خوابشون نمیبره ...بنابراین مجبورم ازت پرس م

چرا تا

...این موقع شب بیدار موندی؟

سرش بالا آمد و نگاهش به نگاهم گره خورد ...در آن تاریک

و

روشن هوا صورت معصومش تماشایی شده بود آنقدر که

محو

تماشایت کند ...من محو شده بودم و او پاسخ داد

فکر اتفاقیی که افتاده نداشت بخوابم ...انگار تازه دارم میفهمم\_

چه کار خطرناکی کردم ...همه اش فکر میکنم اگه خدای

نکرده

...باعث میشدم اتفاق ی برات بیفته  
 کلامش را بری د و نگاه نگرانش را به چشمانم دوخت و بعد  
 نجواگونه ادامه داد  
 ببخشید من نباید بی گذار به آب میزدم ...نباید ب دون \_  
 اطلاعات  
 ...کاری می کردم

845

دژاوو

سر به زیر انداخت و با شرمندگی گفت  
 ...میدونم بخاطر اشتباه من تو چه در دسری افتادی \_  
 هیچ طاقت د یدن غمش را نداشتم ...غم فرشته ها عجیب  
 سنگین  
 است آنقدر که طاقتت را طاق کند و وادارت کند کاریکنی تا  
 آن غم هرطور شده از چشمانشان شسته شود ...حتی اگر آن  
 کار  
 هیچ به خلق و خویت نزدیک نباشد ...مثل من که به در  
 شوخی  
 زدم و گفتم  
 فقط همین در دسرم نبوده \_  
 چشمان درشت شده و نگاه سوالی اش وادارم کرد ادامه دهم  
 پروژه ایکه اونهمه بر اش زحمت کشیده بودیم از دستمون \_

رفته

لب هایش که تکان خورد ناباورانه نجوا کرد

!نه\_

پلک روی هم گذاشته سر تکان دادم

طرح یه سری اصلاحات لازم داشت که باید تا امروز انجام\_

میشد

که به لطف قهر جنابعالی نیمه تمام مونده بود ... دیشب داشتم

846

دژاوو

روش کار میکردم که هرطور شده امروز تحویلش بدم که

اونم

نشد ... یعنی اتفاقای صب باعث شد بالکل فراموشش کنم

دو دستش مقابل دهانش بود وقت ی نالی د

وای خدایا چه افتضاحی\_

لبخندی به احوالش زدم و محض دلداری گفتم

البته من واقعا ناراحت نیستم ... وقتی یادم میفته صب چه\_

خطری از سرت گذشت ... وقتی به این فکر میکنم که ممکن

بود

چه بلایی سرت بیاد ... همه بلاهاییکه سرم آوردی رویادم

میره

نگاهم جایی میان حلقه های گیسویش گیر

افتاد که صدای ش در گوشم نشست

درک میکنم ... منم دقیقا این حسو تجربه کردم ... وقتی فکر\_  
 کردم اگه قلبت درمان نمیشد ممکن بود خدای نکرده چه  
 اتفاقی

برات بیفته همه ی بلاهاییکه سرم آوردی رو بخشیدم  
 نگاهش کردم که از شیطنت ریخته در چشمانش و لبخند دندان  
 نمایش کجخندی روی لبم نقش بست ... دست بالا برده در حال  
 لمس لاله ی گوشم پرسیدم

847

دژاوو

ببینم تو قبلنام همینقدر حاضر جواب بودی؟\_  
 لبخند به ثانیه ای از لب هایش پرکشید ... نگاه گرفت و با  
 لحن

غمگینی نجوا کرد

نمیدونم ... دیگه یادم نیس قبلا چجوری بودم ... تنها چیزیکه\_  
 ... یادمه اینه که همیشه همینقدر

حرفش را بوضوح خورد ... سر بالا آورد و خیره ی  
 چشمانش شد

باقی حرفش را اشک درخشان درون چشمانش حالی ام ...  
 کرد

اینکه همیشه همینقدر دوستم داشته ... چقدر دلم میخواس ت ...  
 بگویم من اما هر روز بیشتر از روز قبل ... حتی هر ثانیه  
 بیشتر از

ثانیه ی قبل دوستش دارم  
 اما نشد این زبان لعنتی نچرخید... من هنوز هم برای ابراز  
 احساسم الکن بودم و گاه این ناتوانی عجیباز دست خودم کف  
 ر  
 ی

...ام میگرد

مات چهره اش بودم که ناگهان با یادآوری چیزی حالتی از  
 شعف

در وجودم پیدا شد و گفتم

848

دژاوو

راستی ببین چی پیدا کردم\_

سپس بی معطلی دست داخل جیب شلوارم کرده پاکتی که  
 ساعتی پیش داخل جیب پالتوام یافته بودم را به سمتش گرفتم  
 نگاهش از صورتم به دستم کشی ده شد که گفتم...  
 نگاهش داشته بودم سر سال تحوی ل برام بخونیش ولی \_  
 وقتی یاد

آقاجونت افتادم بالکل پشیمون شدم

لبخند بزرگی روی لبش نقش بست و دست پیش آورد

...همزمان

با گرفتن پاکت گفت

حق داشتی واقعا\_



از لحنش به خنده افتادم که پاکت را با دو دست مقابل  
چشمانش

گرفت و پس از نگاه ی طولانی به آن پرسید  
بازش کنمیعی؟\_

سر تکان داده اهو می تحویلش دادم که بی معطل ی برگه را  
بیرون

کشید ... منتظر به صورتش چشم دوخته بودم... نگاهش  
روی ب

رگه

از این طرف به آن طرف راه گرفته بود و هرچه پیش  
میرفت

849

دژاوو

چهره اش گشوده تر میشد ... آخر طاقت از کف داده پرسیدم  
نمیخو ای بخونیمم بفهمم فالم چی بوده؟\_

سر بالا آورد و با حالتی هیجان زده سرش را بالا و پایین  
کرد و

ذوق زده جواب داد

چرا چرا الان\_

و بلافاصله سر به زیر انداخت و با دلنشین ترین لحن ممکن  
زمزمه کرد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد  
 آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود  
 عاقبت در قدم باد بهار آخر شد  
 ...شکر ایزد که

صدایش ... محو شنیدن صدایش بود ... آنقدر که دیگر چیزی  
 از  
 ابیات غزل نمیشنیدم ... انگار هزار فرشته از عشق میسروندند  
 و

من غرق نوای آسمانی شان بودم ... با لبخندی بزرگ و قلبی  
 بی

قرار تماشایش میکردم که ناگهان به بیت محبوبم رسید و من  
 پیش

850

دژاوو

دستیکرده قبل او نجوا کردم

آن پریشانی شب های دراز و غم دل\_

... همه در سایهی گیسوی نگار آخر شد

دیدم که سرش بالا آمد و نگاه درخشانش به چشمانم گره خور  
 د

صدای تپش های قلبم بالا گرفته بودم و تمام وجودم او را ...  
 طلب

میکرد و من نفهمیدم چطور آخرین قدم را برداشتم و در

نزدیک

... ترین جای ممکن به او ایستادم

لب باز کردم تا حرف دلم را بیرون

بریزم که صدایی پیش از صدای من بلند شد و هر دومان را  
از

جا پراند

کی اونجاست؟ \_

نفسم را از این حضور بی موقع فوت کردم و کلافه دست  
لای

موهایم انداختم که او سر به سمت ساختمان چرخاند و صدا  
بالا برد

نگران نشید آقاجون ... ماییم \_

نگاهم هنوز بند نیم رخس بود که صدای آقاجان بالا رفت و با

851

دژاوو

لحن تندی گفت

مگه روزو ازتون گرفتن که شب تو تاریکی دارین اختلاط \_

میکنین؟ ... اصلا این پسره به چه حقی تورو نصف

شبیکشونده

تو حیاط؟

کلافه لب زدم

ای بابا \_

که او با نیم نگاهی به سمت جواب داد  
 ... آقاجون من خودم او مدم \_  
 صدای پیرمرد کلامش را برید  
 یالا بیا تو فردا سال تحویل به باید صب زود بیدار شیکمک \_  
 کنی  
 سفره رو بندازیم ... حرفاتونم من بعد بذارید واسه روشنی  
 روز و  
 جلو چشم خودم ... نه تو خلوت و تاریکی  
 کلامش بوی طعنه میداد که دختر پیش، رویم آنطور لب گزید  
 و  
 جواب داد  
 چشم الان \_  
 و بلافاصله نگاه شرمگینش را به صورتم دوخت و لب زد  
 852  
 دژاوو  
 برم تا نیومده دنبالم \_  
 سری به تاسف تکان دادم و گفتم  
 بساطی داریم با این آقاجونت \_  
 لب باز کرد تا چیزی بگوید که دست بالا برده گفتم  
 میدونم هیچی تو دلش نیس ... اینو قبلا امگفتی \_  
 لبخند پهنی زد و گفت  
 نه اتفاقا میخواستم بگم بهتره مواظب خودت باشی چون این \_

آقاجونیکه من دیدم حالا حالا ول کن ماجرا نیس  
صدای خنده ام که بلند شد قدمی عقب رفت و لب زد  
شبت بخیر\_

نخواستم دست خالی راهی اش کنم که پیش از رفتنش چشم به  
چشمانش دوخته خیره به چشمانش نجوا کردم  
قبلنا شب بخیر اتم یه جور قشنگ تری بود\_  
بوضوح دیدم که خون به گونه هایش دوی د... نگاهش  
گریزان

شد

... و عنان سخن از دستش در رفت

853

دژاوو

رو پاشنه چرخید و با ببخشیدی  
هول زده به سمت ساختمان پاتند کرد و من که با لبخند روی  
لب بدرقه اش کردم ... او دور میشد و من نجوا میکردم  
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد\_

## فصل دوم

### ۱ میرحسین

چشمم به حباب های ریز و درشت کف روی فنجان قهوه ام  
بود

و سرم مالا مال از افکار ریزو درشتیکه درست مثل همین  
حباب

ها آنقدر بی سرو ته و عبث بودند که هر کدام به ثانیه نکشیده  
میترکید و فکری دیگر که پوچ تر از آن قبلی بود زیرش  
نمای ان  
میشد

و کلا فیه ام میگرد ... از طرفی همه ی اطراف ... سرو  
صدای

خنده و صحبت های افراد حاضر در این کافه ی نزدیک به  
دانشگاه به آشفتگی ام دامن میزد ... فصل امتحانات و تق و  
لق

بودن وضعیت کلاس های درس باعث شده بود کافه ی دنج  
وقت

های دیگر سال، در این روزهای اواخر خرداد ماه تبدیل به  
آشفته

بازاری غیر قابل تحمل شود

854

دژاوو

صدای احمد از وسط همه ی اطراف جدا شد و خودش را  
به

گوشم رساند

تو این مدت چیزی دستگیرت نشده؟ \_

نگاهم را از فنجان کنده بالا کشیدم و به چهره ی متفکرش

رسیدم

دست زیر چانه زده منتظر نگاهم میکرد که تنه عقب ...  
کشیدم

و در حالیکه به پشتی صندلی تکیه میدادم با تاسف سر به دو  
طرف تکان داده جواب دادم  
هیچی ... هیچی یادش نمیاد \_

همزمان با آهیکه کشید دستش از زیر چانه پایین افتاد ، در جا  
صاف نشست و در حالیکه دستانش را روی میز در هم قلاب  
میکرد گفت

خیلی عجیبه ..دوماه از اون اتفاق گذشته و هیچی یادش \_  
نیومده

هنوزم پیش روان درمانگرش میره؟ ...  
همزمان با تکان سر هوم ی گفتم که پرسید  
خوباون چی میگه؟ ... نظرش در مورد این مسئله چیه؟ \_  
دست به سینه شدم و در حالیکه نفسم را سنگین از سینه  
بیرون

855

دژاوو

میدادم جواب دادم  
برای اونم عجیبه ... چون تقریبا همه چیزو یادشه اما در \_  
مورد

اون اتفاق به شدت در مقابل یادآوریش مقاومت میکنه  
چینی به پیشانی از نفهمیدن انداخت و پرسید

یعنی چیکه مقاومت میکنه؟\_  
 برای لحظه ای لب زیرینم را زیر دندان گرفتم و فکری  
 نگاهش  
 کردم... تصاویر داشت مقابل چشمانم جان میگرفت  
 ...دختریکه  
 برابر چشمانم برای جرعه ای اکسیژن به تقلا افتاده بود  
 ...مشت  
 به سینه میکوبید و بی رمق و بریده بریده میگفت  
 نفس... ندارم... امیر... حسین... دارم... خفه میشم...  
 نفسم حتی از یادآوری آن لحظات میگرفت که  
 دندانم لبم را رها کرد و با صدایی گرفته جواب داد م  
 یعنی دچار حمله ی عصبی میشه... پانیک داره... یعنی از...  
 قلم  
 داشت ولی الان خیلی شدیدتر شده... روانکاوش نگرانه فشار  
 زیاد  
 باعث تشنج و مشکلات بیشتری بشه بخاطر همین ترجیح میده  
 فعلا خیلی بهش فشار نیاره... دارن کم کم پیش میرن... تا  
 ببینیم  
 856  
 دژاوو  
 چی پیش میاد  
 در حالیکه با سرانگشتانش گونه اش را لمس میکرد و متفکر



به

صورتتم زل زده بود ... کمی در آن حال نگاهم کرد سپس با  
طمأنینه گفت

ولی اینجوری خیلی داریم عقب میفتیم ... اون آدم الان داره\_  
راس راس برای خودش میگرده و معلوم نیس دفعه ی بعد  
کی

سراغتون بیاد یا خدای نکرده بخواد چه بلایی سر کسی بیاره  
نمیشه همینجوری دست رو دست بذاریم و منتظر بمونیم...  
سردبیر روزنامه ایکه اسناد مربوط به داروها رو دادیم تا ...  
منتشر

کرده هر روز داره تهدید میشه ... من در قبال جون این آدم و  
کارمنداش مسئولم امیرحسین .. ما اون مدارکو رسانه ایش  
کردیم

که جلوی اون مافیایکثیف و ایستیم ولی الان میبینیم که اونا  
انگار هیچ ترسی از هیچ چی زی ندارن ... نه قانون  
جلودار شونه نه

رسوایی ... اون آدم هر لحظه ممکنه بره سراغ یکی دیگه و  
ممکنه

این سکوت شما برامون خیلی گرون تموم شه  
عصبی از شنیدن هزار باره ی آن جملات تنه پیش کشیدم و

تو پیدم  
 میگی چیکار کنم؟... وقتی حالش بد میشه وقتی جلوی \_  
 چشمام  
 از حال میره ... انتظار داری چیکار کنم ... با اصرار ام تا کجا  
 پیش  
 برم...  
 دستانش را برای آرام کردنم بالا برد و شتابزده گفت  
 آروم باش برادر من ... چرا یهو از کوره در میری ... من که \_  
 نخواستم ادیتش کنی یا باعث مری ضیش بشی ... من میگم  
 شاید  
 ... چطور بگم...  
 با اخم های در هم نگاهش می کردم که برای گفتن حرفش این  
 پا  
 و آن پا میکرد ... خواستم به گفتن ادامه ی جمله تر غییش کنم  
 که پرسیدم  
 شاید چی احمد؟ ... حرفتو رک و راست بزن \_  
 دست به محاسنش کشید و در حال یکه نگاه میدزدید گفت  
 من میگم شاید اصلا فراموشی در کار نباشه \_  
 اخم غلیظ تر شد و به تندی پرسیدم  
 یعنی چی؟ \_

نگاهش را به چشمانم دوخت و زمزمه کرد  
میگم یعنی شاید خودش نمیخواد حرفی بزنه ... شاید میترسه \_  
... ی ا چه میدونم...

از شنیدن حرفش ابتدا ابروهایم از شدت ناباوری بالا پرید  
سپس

تنه عقب کشیدم و با خنده ی مسخره ای گفتم  
... هاه ... این دیگه از کجا اومد؟ \_

لپ هایش را از باد پر کرد و سپس با فوت کردن کلافه ی  
نفسش

معذب جواب داد

آخه همیشه که همه چی یادش باشه الا همون لحظه و همون \_  
اتفاق و همون آدم ... اون حتی نمیخواد یه بار فکر کنه در  
موردش

تو همون یه باریکه دیدمش اصرار داشت هیچی یادش نیاد و  
... به هیچ وجه باهامون همکاری نمیکرد  
دستانم روی میز مشت شد و حرصی گفتم  
آخه ای ن چه حرفیه که میز نیمرد حسابی ... دارم بهت میگم \_  
تا

میاد بهش فکر کنه بهم میریزه ... انقد حالش بد میشه که یا  
جی غ

و داد میکنه یا نفسش تنگ میشه و از حال میره ... چه توقعی

دژاوو

داری؟

لابد ترسیده حالش بد شه که نخواستہ حتی بهش فکر کنه  
دستش که روی دستم نشست از انقباض عضلاتم کاسته شد و  
لحن ملایمش وادار به عقب نشینی از موضع خشم ام کرد  
برادر من چرا انقد جوش میاری آخه؟... من که منظوری \_  
ندارم

من اگه حرفی میزنم فقط میخوام بهت کمک کنم ... پیدا ...  
کردن

اون آدم میتونه کمک بزرگی بهمون بکنه که قاتل مهرانم پیدا  
کنیم ... اصلا چه بسا هر دوی این آدما یه نفر باشن  
به چهره ی آرام و نگاه دوستانه اش نگاه کردم  
این مرد در این مدت برادری را در حقم کرده بود  
... جز لطف

و حمایت و همراهی چیزی از او ندیده بودم ... پس چه مرگم  
بود

که اینطور تندی می کردم و تشر میزدم؟ ... هیچ ... هیچ جز  
حرف

زدن درباره ی دختریکه برای من نماد تمام پاکی های دنیا  
بود

و من هرگونه شک و شبهه به او و صداقتش را تاب نمی  
آوردم و

اینطور شمشیر جنگ را از رو میبستم... دختری که حال این  
روز هایش آتش گداخته روی جگرم شده بود

860

دژاوو

نگاه توام با شرمندگی ام را به چشمان مورب سیاه رنگ  
مرد

پیش رویم دوخته گفتم

شرمنده ام احمد جان... من ای ن روزا حال و احوال درست  
حسابی ندارم... خواب و خوراک ندارم... مدام نگرانم اتفاق  
قبل

خدای نکرده تکرار شه... مخصوصا که دفعه ی قبل به  
خاطر

اشتباه من و دادن ماشینم به پسر کارگرمون جامون لو رفت  
همه اش دلواپسم بازم جایی بی حواسیم کار دستمون بده...  
با...

اینکه خونه رو عوض کردیم و توام لطف کردی برای خونه  
مامور

گذاشتی ولی بازم همه اش دلواپسم

فشار سر پنجه هایش را روی دستم حس کردم که همزمان  
پلک

روی هم گذاشت و با تکان سر لب زد

حق داری... زندگی مخفیانه چند ماهه و نگرانی شبانه \_

روزی هر  
کسی رو از پا در میاره ... مخصوصا با اون اتفاق یکه افتاد  
و

دلواپسیاتو چند برابر کرد  
نگاه از چشمانش گرفته سر به زیر انداختم که ادامه داد  
اونشب تو بیمارستان من دیدم چی به تو گذشت ... همه اش \_

861

دژاوو

...میترسیدم دور از جون اتفاقی برای قلب خودت بیفته  
دم عمیقی گرفت و زمزمه کرد  
باز خداروشکر که به خیر گذشت \_  
پوزخندی از شنیدن حرفش روی لبم نشست ... از کدام خیر  
حرف

میزد؟ ... کجایکار ما به خیر گذشته بود؟ ... دختریکه ترس  
انگار با تک تک سلول های تنش عجین شده بود ... با آن ن  
ی نی

...چشمانیکه مدام دو دو میزد  
کجای روزگار آن دختر وحشت زده خیر بود؟  
صدای احمد مرا از منجلا بافکار درد آور بیرون کشید  
من اگه انقدر اصرار دارم اون آدم پیدا شه فقط به خاطر \_  
خودتونه

بخاطر اینکه زودتر تکلیف روشن شه و شمام از این ...

زندگی

پنهانی و پر از دلشوره خلاص شین  
پلک روی هم گذاشته با لبخند محو و لحنیملایم لب زدم  
...میدونم\_

...و بابت همه چیز ازت ممنونم

862

دژاوو

لبخند متقابلی زد که ادامه دادم  
راستش قراره از اینجا باید برم مرکز مشاوره ...مثل اینکه\_  
مشاورش یه راه حل پیدا کرده ...اونطور که میگفت اگه این  
راه

جواب بده تقریبا فهمیدن مشخصاتِ طرفِ قطعیه ...میخواستم  
بعد قطعی شدن موضوع رو بهت بگم که نشد  
چهره اش حالتی از شعف گرفت وقتی گفت  
این که خیلی خوبه ...نگفت چه راهی؟\_

سر بالا انداخته جواب دادم

...نه...خواستی که ح ضوری ببیندم\_

در جوابم هومیکشید که با حالت شرمنده ای گفتم  
ببخشید فک کنم حالا حالاها نتونم ماشینتو پس بدم ...اینطور\_  
که پیداست قصه ی ما سر دراز دارد  
خنده یکوتاهیکرد و گفت

آخه اون ابوطیاره پس دادن داره؟...بعدم من با موتور \_

راحت تر

کارامو انجام میدم... تو این ترافیک مگه میشه ماشین بیرون  
برد؟... اون ماشین تقریبا اغلباوقات داشت تو پارکینگ ماشین

863

دژاوو

...خاک میخورد

میدانستم تمام آن حرف ها فقط و فقط برای از بین بردن  
شرمندگی من بر لبش جاری شده و حرفی برای جبران نداشتم  
بزنم جز دستت درد نکنه ایکه نجوا کردم و او دست برد و  
در

حالیکه فنجان چای را به لب هایش نزدیک میکرد گفت  
راستی یادت باشه حتما به منم بگی راه حل مشاورش چی \_  
بود

در حالیکه دستم را بند دسته ی فنجان قهوه میکردم لب زدم  
حتما که همان لحظه گفت

اگه راه حلش جواب نداد منمیه پیشنهاد برات دارم \_  
دستم همراه فنجان میان زمین و هوا معلق ماند که متعجب  
پرسیدم

چه پیشنهادی؟ \_

نگاهش به تکه کیکی بود که همراه چنگال جدا میکرد وقتی  
جواب داد

باشه به وقتش میگم \_



نگاه منتظرم به صورت زن جوان با آن چتری های ریخته

روی

864

دژاوو

پیشانی اش بود که دیدم روی صندلی گردانش کمی چرخید  
کشوی میز را بیرون کشید و مشغول جستجو شد ... سر به

زیر

دنبال چیزی میگشت و من در حال یکه با نگاهم حرکاتش را

رصد

میکردم به جملات آخر احمد که در سرم بالا و پایین میشد

فکر

میکردم وقتی دست روی شانهِ ام گذاشته گفته بود

بازم امیدوارم این راهیکه مشاورش گفته جواب بده \_

...متاسفانه

جز خودش کسی نمیتونه کمکمون کنه ... توام که باهش

نسبتی

نداری تا بتونی پیگیر کاراش بشی یا از طرفش شکایت کنی

مجبوریم منتظر بمونیم تا خودش حرف بزنه ... مگر اینکه ...

و باقی حرفش را خورده بود و اصرارهایمن هم نتوانسته بود

وادارش کند جمله اش را تک م یل کند ... احمد بود و دهان

قرصش

با صدای زن نگاهم بند نگاهش شد که دیدم کارتی را بالا

آورد

و مقابل چشمانم تکان داد سپس روی میز گذاشتش و به کمک  
انگشتانش به سمت هل داد همزمان گفت  
این کارت استادم آقای دکتر هادی ه\_

865

دژاوو

دستم روی برگه نشست و به سمت خودم کشیدمش ... چشمم  
بند نوشته های روی کارت آبی رنگ بود که با خط طلایی  
ظریفی

حک شده بود

دکتر علیرضا هادی

فوق تخصص مغز و اعصاب

عضو انجمن هیپنوتراپی آمریکا

نگاهم روی نوشته ها گشت و به آدرس رسید سپس بالا رفت

و

به صورت زن دوخته شد که پرسیدم

باید به ایشون مراجعه کنیم؟\_

لبخند محوی بر لب نشان داد و پاسخ داد

واقعیتش اینه که من خیلی راجع به مشکل ماندانا فکر کردم\_

با توجه به اهمیت موضوع و اینکه یادآوریش باعث ...

مشکلات

عصبی زیادی برای ماندانا میشه من فکر کردم بهترین و کم

خطرترین راه برای یادآوری اون اتفاق استفاده از روش  
هیپنوتیز م

هست

ابروهایم از شنیدن حرفش بالا پرید و دقیق تر به سخنانش  
گوش

866

دژاوو

سپر دم که ادامه داد

میتونم بگم سریع ترین راهیکه میتونید به جواب برسید \_  
تقریبا

همین راهه ... چون متاسفانه ماندانا اصلا برای مرور اتفاقات  
اون

روز همکاری نمیکنه میشه گفت هیچ تمایلی به فکر کردن  
بهش

نداره ... یه جورایی شش دیدا داره مقاومت میکنه و به محض  
اینکه

میفهمه صحبتمون داره به اون سمت میره حمله هاش شروع  
میشه جوریکه طی دو جلسه ی اخیر ما به جای پیشرفت  
درمان

درجا زدیم

با این اوصاف و با توجه به عدم تمایل ماندانا برای \_  
همکاری باید

بگم رسیدن به نتیجه ی مطلوب شاید ماه ها زم ان نیاز داشته باشه که البته با اگر و اماهای زیادی ام همراه با سر اشاره به کارت روی میز کرد و ادامه داد آقای دکتر هادی تخصصشون استفاده از هیپنوتیزم بر ای \_ درمان

اختلالات و مشکلات روحی هست ...ایشون بسیار تو با تجربه و

مورد اعتماد هستن حتی شاید بشه گفت تو کارشون بهتر ی ن ان...با توجه به شرایط ماندانا و روند کند درمانش بنظرم آقای

867

دژاوو

دکتر بهتر بتونن بهتون کمک کنن تا بفهمید اون روز دقیقاً چه اتفاقی افتاده

با وجود معقول و منطقی بودن ظاهری آن پیشنهاد فکری مدام

در سرم میچرخید و کمی مرددم میکرد ...فکریکه زیاد داخل سرم نماند و لحظاتی بعد بر زبانم جاری شد بنظر چاره ی دیگه ای نداریم فقط این وسط یه سوالی ذهن\_ منو درگیر کرده

با بفرما بیدیکه در جوابم گفت ادامه دادم سوالم اینه موقع هیپنوتیزم شدن تمام اتفاقات اون روز دوباره\_

قراره بر اش تکرار بشه؟... یعنی مثل این میمونه که دوباره  
 تجربه  
 اش میکنه؟  
 با تکان سرش تایید کرد  
 بله تقریباً همینطوره\_  
 دست به چانه گرفته پرسیدم  
 خوباین باعث تشنج مجدد و پانیک نمیشه؟\_  
 دستان زن روی میز در هم قلاب شد تنه پیش کشید و با لحن  
 868  
 دژاوو  
 مطمئنی گفت

ببینید من شما رو پیش استاد ای ن کار ارجاع دادم تا از\_  
 خطرات  
 این چینی پیشگی ری بشه... دکتر هادی بیمار ای به مراتب  
 بدحال تر از ماندانا رو با این روش درمان کردن... اگه شما  
 بتونید  
 ماندانا رو متقاعد به انجام هیپنوتیزم بکنید اونوقت میتونید  
 مطمئن باشید که درمانش موفقیت آمیز خواهد بود  
 ...هنوز تردید داشتم  
 دلواپس تحمیل شدن عذابی دیگر به روح شکننده ی دختری  
 که هنوز بر ایادامه ی زندگی قد راست نکرده بود و من  
 میترسیدم دوباره قامتش تا شود که لب باز کردم و گفتم

...اما من نگرانم\_

بالا رفتن دست زن مانع از صحبت شد و او با لحن قاطع ی  
گفت

جناب ستوده متاسفانه باید خدمتتون عرض کنم در حال \_  
حاضر

تنها راهیکه میتونه به ماندانا کمک کنه هیپنوت یزمه ...با  
وجود

تمام سختیش این راه تقریبا برای اون کم خطر ترینه ... اگه  
هنوز

ام اصرار دارید که بفهمید اون روز چه اتفاقی افتاده بهتون  
توصی ه

869

دژاوو

میکنم ماندانا رو مجاب کنید تا بپذیره که هیپنوتیزم شه  
سپس در حالیکه پوشه ی زرد رنگ مدارک مانا را برابر  
چشمانم

میگذاشت ادامه داد

بعد از ۲۰ جلسه روان درمان ی و مشاوره باید بهتون بگم \_  
این

راه تنها راهیه که براتون باقی مونده

دیرتر از همیشه به خانه رسیدم ...از زور خستگی روی پا  
بند

نبودم سنگینیکوهی را روی شانه هایم احساس میکردم که  
 زانوانم آنطور میل به تا شدن داشت ... انگار که غم یک  
 جهان را  
 به دوش بکشم که غم آن عزیزتری ن که جان و جهانم بود  
 داشت  
 اینطور مرا از پام ی انداخت ... به محض آنکه پا به کابین  
 آسانسور  
 گذاشتم خودم را به کنجیکشانده شانه ام را به دیواره اش ت  
 کی ه  
 داده پس سرم را به آینه ی پشتی چسباندم و پلک های سنگینم  
 را رها کردم تا برای لحظاتی پایین بیفتند و ذهنم را رها کردم  
 تا  
 برای خودش خیال بافیکند تمام مدت بالا رفتن آسانسور از  
 طبقات تا رسیدن به آن واحد انتهای برج فقط و فقط به یک  
 چیز  
 فکر کردم به اولین و نزدیک تری ن کاناپه به درب ورودی  
 خانه  
 870  
 دژاوو  
 به اینکه تا لحظاتی دیگر میتوانم تن کوفته ام را رویش ...  
 رها  
 کنم

دم ی ستون فقراتم را به تشکش برسانم و صدای ناله اش ...  
را

ساکت کنم ... اصلا شده ساعتی چشم به این دنیای پر از  
تشویش

ببندم و در بیخبری سیر کنم... ای ن چشمانیکه له له خواب  
داشتند را به جرعه ای خواب مهمان کنم... اما عمر تمام این  
رویپردازی ها تا لحظه ای بود که پا به درون خانه نگذاشته  
بودم

وقتی مقابل درب سیاه رنگ واحد ایستادم و کلید را در ...  
قفل در

چرخاندم و لوله ای آشنا به جانم افتاده بود ... صداهایی درونم  
یعنی درست از جانب قلبم بلند شده بود که میدانستم تا لحظاتی  
بعد رهبری تمام اعمال و رفتار و اعضا و جوارحم را به  
عهده

خواهد گرفت ... در که با صدای ناله ای روی پاشنه چرخید  
... ی

الله

گویان وارد شدم ... فضای تاریک و روشن خانه  
و کاناپه ای که درست در مرکز دیدم بود مرا دعوت به خوابی  
آرام میکرد اما پاهایم به عادت همیشه گوش به فرمان قلبم  
بودند



دژاوو

که مسیر مخالف را در پیش گرفته مرا کشان کشان به سمت  
 اتاق انتهایی راهروی خانه پیش بردند... تنها اتاق روشن  
 خانه که

نور از درز زیر و در نیمه بازش به بیرون سرک کشیده بود  
 و به

مصاف تاریکی راهرو رفته بود

خسته تر از همیشه تنم را به سمت اتاق میکشیدم شاید تماشای  
 قرص صورتش کمی جان بدهد به این جسم در آستانه ی و  
 ایرانی

گرچه تماشای این روزهای دختریکه روح و روانش اسیر...  
 پنجه

ی بی رحم وحشت و اضطراب بود بیشتر مرا از زندگی  
 بیزار

میکرد دستم که روی تنه ی در نشست و نرم عقبش راند  
 منظره

ی تکراری تمام این شب ها در تی ررس نگاهم قرار گرفت  
 و در

قلبم آتش بازی به راه انداخت... تصویر دختری روی صندلی  
 راک که پشت به من و رو به پنجره نشسته بود... صدای جیر  
 جی ر

حاصل از تکان های نرم صندلی روی چوب پارکت و آوای

ملایم

ترانه ی بنان که آنقدر آهسته بود که به زمزمه م ی ماند

حریر

سکوت اطراف را پاره میکرد ... قدم ی پیش رفتم ... نسیم

ملایمی

که از پنجره ی باز اتاق می وزید موهایش را در هوا به

رقص در

872

دژاوو

آورده بود و دل سر به هوای من که در این اوضاع آشوب هم

از

تماشایش

میل به عاشقکردن عاشقانه گفتن و عاشقانه شنیدن پیدا

میکرد مخصوصا حالا که نزدیکی اش ایستاده بودم و چشمانم

به

نیمرخ تماشایی اش چسبیده بود ... انگار که تنها جسمش روی

آن صندلی تاب میخورد و روحش جایی ورای آن اتاق و

زمان

حال جایی در لامکان و لازمان سیر میکرد... آخر بازیگوشی

قلبم

کار دستم داد آنقدر که به زبانم اشاره کرد و زبانم بی هوا در

دهانم چرخید و پیش از آنکه بخوام مانعش شوم صدایش زد

مانی جان\_

انگار روحش بی هوا وارد کالبدش شد که آنطور از جا پرید

و در

حالیکه دست روی سینه اش گذاشته بود به سمتم چرخید و من

که کاری جز بالا بردن دستانم به نشانه ی تسلیم از دستم بر

نمی آمد و سرزنش خود که چرا حواسم به ترس عجین شده با

لحظه های این دختر نبوده ...چشم به چشمان وحشت زده اش

دوختم و لب زدم

873

دژاوو

نترس عزیز من ...منم\_

چشمانشهنوز بند نگاهم بود وقتی نفس راحتی از سین ه

بیرون

داد و گفت

ترسوندیم ...چرا انقد بی سروصدا میای؟\_

لبخندی به حالت گله مند چهره اش زدم و در حالیکه قدم ی

نزدیکش میشدم گفتم

من بی سروصدا نیومدم ...شما انقد غرق فکر بودیکه متوجه\_

صدا زدنم نشدی ...سپس نگاهی در اطراف گردانده پرسیدم

راستی آقاجون کجاس؟...نکنه خوابیده؟\_

بی توجه به سوالم سر به سمت پنجره چرخاند و گفت

داشتم از این بالا نگا میکردم ببینم کی میرسی ...نگرانتم\_

شده

بودم ... امشب خیلی دیر کردی  
 سپس با حالتیکه انگار برای خودش واگویه میکند زیر لب  
 نجوا  
 کرد

پس چرا ماشینو ندیدم؟ \_

این نگرانی های وقت و بی وقت ... این دل آشوبه های هر  
 لحظه

874

دژاوو

این ترس هایادامه دار ... شده بود جزئی از وجود او و ...  
 زندگی

این روزهایمان

در حالیکه سعی داشتم روی لبانم طرحی شبیه لبخند نقش بزنم  
 پیش رفتم و رو به روی او که حالا سر به زیر انداخته بود و  
 دستانش را در هم میپیچید قرار گرفتم ... خیره به طره های  
 وحشی موهایش که سر شانهِ هایش را به اسارت خود در  
 آورده

بودند گفتم

این ماشین احمدم به قول خودش واقعا ابوطیاره اس ... وسط \_  
 راه یهو خاموش شد ... هرچی ام عز و التماسش کردم روشن  
 نشد

که نشد ... آخرم مجبور شدم پیاده تا خونه بیام... احتمالاً  
بخاطر

همین ندید یم چون چشمت دنبال ماشین بوده نه من پیاده  
سرش که بالا آمد و نگاهش میهمان نگاهم شد ... بوضوح فرو  
رفتن همزمان هزاران خار را در قلبم حس کردم ... تماشای  
صورت

دختریکه روزگاری ب رق جوانی و سرزندگی از گونه  
هایش  
ساطع

میشد و امروز اینطور استخوان هاش بیرون زده بود خون به  
دل  
875  
دژاوو  
میکرد

دختریکه روزی برق نگاهش چشم فلک را کور میکرد و  
امروز  
اینطور نی نی چشمانشهراس آلود مدام دو دو میزد ... تار  
موهای

سفیدیکه تازگی ها سر و کله شان لا به لای خرمن  
موهایش

پیدا شده بود کمی بالاتر از شقیق ه هایش درست جاییکه  
هر بار

دست می انداخت تا موهایش را عقب براند و این تار موها  
به من

دهن کجی میکردند... دیگر از قرص ماهتاب صورتش هم  
خبری

نبود دختر رو به روی من با این چشمان گود افتاده هیچ  
ربطی

به مانیم نداشت... سرنوشت چه به روز دلیل زندگی ام  
آورده

بود؟... با درد عمیقی صورتش را م یکاویدم که لب هایش  
تکان

خورد

... پس ی عنی\_

باقی جمله اش را خورد و لحظاتی در سکوت نگاهم کرد  
همراهی اش کردم، دل به دل نگاهش داده بودم که دیدم...  
قطرات اشک درون چشمانش تلنبار شد و با صدایی ل رزان

و لحنی

سوزناک لب زد

876

دژاوو

امیرح سی ن\_

حالت مستاصل صورتش دلم را آشوب کرد انگار که سیل غم  
به

وجودم سراز یر شد که با لحنی دلجویانه لب زدم  
جان دلم...چی شده؟\_

انگار باز هم از حرف زدن پشیمان شد که تند و تند سرش را  
به

دو طرف تکان داد و با گرفتن نگاهش و خیره شدن به گره  
دستانش با حالت خفه ای نجوا کرد

هیچی\_

آن هیچیکه گفته بود سرشار از حرف بود...سرشار از اتفاق  
ها

و ماجراهایمگو که آنطور تشویش به حرکاتش ریخته ب ود

...

پیش

رفتم و در حالیکه دستانم بند دسته های صندلی میشد روی  
قامتش خم شدم و صدای ش زدم

مانی\_

نه نگاهم کرد و نه جوابم داد...تنها با دستان ی لرزان به

جانم

گوشت کنار ناخن هایش افتاد...روی پنجه ی پا نشسته

نگاهش

877

دژاوو

کردم که نگاهم نمیکرد...قطره اشکی از کنار چشمش راه

گرفته

بود و مسیر چشم تا لب هایش را طی میکرد و به بیچارگی ام  
دامن میزد ... من یکه حس ناتوانی این روزها به جانم افتاده  
بود

و از خود بیزارترم میکرد  
دستم دسته ی صندلی را رها کرد و روی دستانش نشست در  
همان حال زبانم به کلامی قاطع چرخید  
مانی ... به من نگاه کن\_

سرش بالا نیامد اما نگاهش تا صورتم کشیده شد که پرسیدم  
... چی شده؟ ... به من بگو\_

همان طور در سکوت با آهوی ر میده ی نگاهش تماشای م  
کرد

سعیکردم ملای م تر از قبل صحبت کنم حتی نیمچه لبخندی...  
هم زدم شاید برای صحبت راغب تر شود که پرسیدم  
... من که نبودم اتفاق ی افتاد؟\_

سرش که به نشانه ی مثبت بالا و پایین شد دوباره پرسیدم  
پدر و مادرت دوباره زنگ زدن؟ ... باز باهم بحثتون شد؟\_  
نگاهش دوباره به زیر کشیده شد و لب ها یش جنبید

878

دژاوو

نه\_

سرم را برای دیدن صورتش کمی مایل کردم و خیره به چانه



ی

چین افتاده اش پرسیدم

پس چی؟\_

سرش را تکان ریزی داد و دمی عمیق گرفت ... سپس نفسش  
را

پلکان ی بیرون داد و وقتی خوب جان به سرم کرد لب زد  
!آقاجون داره میره\_

جمله اش ابتدا ابروهایم را بالا برد سپس اخم به پیشانی ام  
نشاند

که پرسیدم

کجا داره میره؟\_

چرا نگاهم نمیکرد ... چرا این روزها اینطور با فاصله گرفتن  
ها

نقره داغم میکند؟ ... چرا حرف نگاهش و رفتارش از شرق  
تا غرب

عالم توفیر داشت؟ ... مانیمن کجای وجود این زن پنهان شده  
بود که اینطور غریبی میکند آخر

چانه اش تقریباً به سینه اش چسبیده بود وقتی جواب داد  
دبی ... عمو گفته داره میاد دنبالش که ببرتش\_

879

دژاوو

جاخورده بودم که هرچه گوشه کنار مغزم کنکاش کردم جمله

ای برای بیان دستم را نگرفت و او خود ادامه داد  
 همین صبی عموم زنگ زد و خبرشو داد ... انگار آقاجونم \_  
 راضی  
 ه

البته حقم داره این مدت خیلی بهش سخت ...  
 گذشته ... تازگی خیلی زود خسته میشه ... دیروزم شنیدم به  
 دکترش زنگ زد و گفت که نفسش سنگین شده ... فک کنم به  
 ... خاطر اتفاقای این مدت خیلی قلبش اذیت شده  
 لبه‌ایم بهم چسبیده بود و زبانم شده بود وزنه ایکه به هیچ  
 زور و اصراری از جا تکان نمیخورد بلکه بتوانم جمله ایادا  
 کنم  
 فکریکه به جانم افتاده بود و مغزم را میجوید نمیگذاشت ...  
 لب

از لب باز کنم  
 تنها توانستم تکانی به سر انگستانم داده فشاری به دستانش  
 بیاورم که سرش بی هوا بالا آمد و فکریکه در پستوخانه ی  
 مغزم پنهان نگاهش داشته بودم و پاسخ سوالیکه جسارت  
 بیانش

را نداشتم به زبان آورد

880

دژاوو

گفتن منم باید باهاشون برم \_

قلبم ریخت ... مثل سقوط بهمنی نا غافل درون سینه ام آوار  
شد

و گرد خاکش نفسم را برید ... با دردی عمیق نگاهش کردم  
که

ادامه داد

بابا و مامان گفتن منم باید برم ... گفتن حالا که آقا جون داره\_  
میره پیششون من دیگه نمیتونم ایران بمونم ... نگرانم ان  
... همه

اش میگن تو با اون حالت نمیتونی تنها بمونی ... مامان امروز  
میگفت ممکنه بزمنیه بلا یی سر خودم بیارم ... میگفت تو که  
... حال خودتو نمیفهمی یه وقت سر تو میکوبی جایی  
صدایش شکست

یه جو ر\_

... ی حرف میزنن انگار من ... من

بغضش ترکید و می ان بارش بی امان اشک هایش لب زد  
دیوونه ام\_

سپس بی هوا سر پیش آورد ... دستانش میان دستم چرخید و  
در

حالیکه با دو دست دستم را محکم میفشرد ... میان گریه با  
صدایی

خفه پچ زد

من... من دیوونه ام امیر حسین؟ \_

چه عذابیت تماشای آب شدن شمع وجود عزیزترینت ... چه  
دریست تماشای دردی که علاجش نباشی... دست آزادم بالا  
رفت و انگشت شستم اشک ها را از روی گونه اش به  
نرمیکنار

زد و من که خارهای ریخته در گلویم را فرو داده لب زدم  
این چه حرفیه عزیز من ... هیچ کس در مورد تو همچین \_  
فکری

نمیکنه ... تو فقط ترسیدی همی ن ... زمان میخوای تا اروم  
شی

بقیه ام اگه حرفی میزنن فقط از سر دلسوزی و نگرانیه ...  
... دوس

دارن پیششون باشی تا خیالشون راحت باشه ... بذار این  
ماجرایها

تموم شه ، یه مدت که بگذره و آرامش داشته باشی میشی  
همون

مانیسابق ... فقط باید به خودت فرصت بدی

دستم میان سر پنجه هایش مچاله شد و عقب کشیده شد وقتی  
ملتمسانه نجوا کرد

نذار منو با خودشون ببرن ا میرح سین... من نمیخوام بر م \_

تور و خدا بهشون بگو... راضی شون کن من همینجا بمونم...

882

دژاوو

چقدر حرف زدن دشوار بود... آن هم وقتیکه دلت هیچ با  
زبان

راه نمی آمد و مدام ناله میکرد که نگو... اما من سنگ به دلم  
بسته بودم وقتی گفتم

مانی جان اینجوری به صلاحته... اینجا و تو این خونه \_  
موندن

اونم با اتفاقاییکه افتاده به صلاحته نیست... مخصوصا که  
آقا جونتم داره میره... به نظر منم بهتره باهاشون بری... آگه  
بری

پیش خانواده ات خیال منم از بابت تو راحت میشه  
..... میتونم

با نه بلندیکه گفت کلامم نصفه ماند و او با شتاب کلمات را  
پشت هم قطار کرد

من هیچ جا نمی رم... محال ممکنه باهاشون برم... محال \_  
ممکنه

تورو اینجا تنها بذارم... آگه من برم و اتفاقی برای تو بیفته  
من

... می میرم میفهمی؟... می میرم

دور از جونت... من قول میدم اتفاقی برام نیفته... قول میدم \_

سخت و مواظب خودم باشم و وقت یکه این جریان ختم  
به

خیر شد خودم پیام دنبالت خوبه؟

سرش به شدت به دو طرف تکان خورد و با لحن قاطعی  
گفت

883

دژاوو

امکان نداره تنهات بذارم ... اینو قبلنم گفتم ... یادته؟ ... همون\_  
موقع که مامان و بابا داشتن میرفتن و اصرار کردی  
همراهشون

برم... یادته بهت چی گفتم

یادم بود ... مو به مو و خط به خط ... بدتر از آن یادم بود  
آنچه در

حال یادآوریش بود مربوط به چند ساعت قبل از آن اتفاق شوم  
بود یعنی ... یک آن سیاهه ی فکری درون سرم نقش بست و  
جمله ی احمد درون کاسه ی سرم پژواک شد  
نکنه اصلا فراموشی در کار نباشه\_

نباید به این فکر سیاه مجال ریشه کردن میدادم به سرعت سر  
به دو طرف تکان دادم تا به دور ترین جای ممکن پرتابش  
کنم

که جمله ی آن روزش را برایم نجوا کرد

گفتم اشتباه گذشته امو تکرار نمیکنم ... گفتم دیگه تنهات\_  
کنم

...نمیذارم

نگاهش کردم که ترس از چشمانش رخت بسته بود و یقین در  
نگاهش بی داد میکرد و قتیادامه داد  
...مگر اینکه تو نخوایکه باشم ...که نخوای\_

884

دژاوو

چیزی در سرم روشن شد ...درست شبیه یک ستاره ی دنباله  
دار

که برای لحظه ای سیاهی شب را می شکافد و بعد به سرعت  
محو میشود ...فکریکه به آنی بر زبانم جاری شد  
دکترت یه پیشنهاد تازه داده\_

لب ها پیش نیمه باز ماند و نگاه ماتش در نگاهم قفل شد که تند  
و تند ادامه دادم

اگه این روش جواب بده ممکنه همه چی یادت بیاد و بتونیم\_  
اون آدمو گرفتار کنیم ...اونوقت شاید اصلا لازم نباشه که  
جایی

بری

نگاهش برای لحظه ای تیره و تار شد ...خزان درون  
چشمانش

غبار آلود شد انگار وقتی با حالت گله مندی گفت  
راه های دی گه ای ام هست که لازم نباشه من از اینجا برم\_  
فکرش را خوانده بودم ...حرف های توی سرش را خوباز بر

بودم

که اخم به چهره نشاندم شاید از گفتن پشیمان شود و بعد

پرسیدم

چه راهی؟ \_

885

دژاوو

گویا اخم آنچنان کاری نبود یا شاید او مصر تر از آن بود که  
با

یک اخم میدان را خالی کند که برای بار هزارم در این چند ماه  
گفت

اینکه از خیر این ماجرا بگذری ... اینکه دیگه پیگیر \_

موضوع

نباشی ... بگذر امیرحسین ... بگذر ... دست بردار از این

سماجت

... میبینی که کاری از دستت بر نمیاد ...

چشمم به زخم کنار ناخن هایش بود ... دلم از تماشایشان ریش

میشد ... از تماشای لرزش سرانگشتانش ... از تماشای

استخوان و

رگ های بیرون زده ی روی دستانش ... اما عقب نشستن در

قاموس من نبود ... گذشتن از خون انسان ها در مرام من نبود

که

با لحن ملامتگری صدا بالا بردم



مانی\_

صدای سرفه یکی نگاهم را از کنار تنه اش به درباتاق  
کشاند

با دیدن آقا جان بی اختیار دستانش را رها کرده سر پا شدم ...  
و

نجوا کردم

سلام\_

886

دژاوو

صدای پیرمرد به خش افتاده بود وقتی با اخم های در هم

جواب

داد

علیک ... شام خوردی؟\_

سری به نشانه ی نه بالا انداختم و جواب دادم

نه ولی واقعیتش اشتها ندارم ... فقط میخوام بخوابم\_

دیدم که در جا چرخید و پشت به من جواب داد

بیخود ... همین مونده توام با این غذا نخوردنا یه\_

بلایی سرت بیاد اونوقت بشه قوز بالا قوز... من تو کار این

دختر

موندم چه برسه توام بهش اضافه شی ... بیا یه لقمه غذا بخور

بعدش هرکاری دلت خواس بکن

ابروهایم از لحن و رفتار تندش بالا پری ده بود که سر به

زی ر  
 انداخته خطاب به دختریکه نگاهش جایی حول و حوش پنجره  
 میپلکید پرسیدم  
 باز چیکار کردی آقاجونت اینطوری دق دلیشو سر من خالی\_  
 کرد؟

بی آنکه نگاهم کند نجوا گونه جواب داد

887

دژاوو

فقط بهش گفتم بدون تو هیچ جا نمیرم\_

**مانا**

وسط پیاده رو مقابل ساختمان پزشکان، با آن نمای سنگی  
 نباتی

رنگ ایستاده بودم ... چشم می ان تابلوهای متعددیکه بالای  
 درب ورودی ساختمان ردیف شده بودند نام مورد نظرم را  
 جسته

بود و من مشغول تماشای حروف نام مردی بودم که بنا بود  
 از

دید دیگران فرشته ی نجاتم از دست اهریمن هراس و شیدایی  
 و فراموشی باشد... و از چشم خودم ، عامل افزایش دل آشوبه  
 ها

،اضطراب ها و بدبختی هایم...دکتر رضا هادی ...مردیکه  
 از

همین لحظه برای پا گذاشتن به مطبش و رودررویی با  
 چشمان  
 ... ذهن خوانش به تردید یا حتی پش یمانی رسیده بودم  
 میترسیدم نتوانم آنطور که باید خوددار باشم و آنچه از آن  
 هراس  
 دارم اتفاق بیفتد ... میترسیدم قدرت آن مرد این بار به قدرت  
 من  
 بچربد و همه چیز از آنچه که هست بهم ریخته تر شود  
 ... یقین ا  
 اگر بخاطر امیرحسین و تتمه ی ا مید باقی مانده در نگاهش  
 نبود  
 هرگز چنین خطری را به جان نمی خریدم  
 نخواستہ بودم امیدش را ناامید کنم ... نتوانسته بودم در برابر  
 888  
 دژاوو  
 خواهشیکه با لحنی غریبانه ادا کرده بود نه بیاورم ... اصلا  
 زبانه  
 به نه نچرخیده بود و مرا در چه هچلی انداخته بود ... برای  
 لحظه  
 ای از تصور مرور دوباره ی آن لحظات سیاه یا بهتر بگویم  
 زندگی  
 کردن دوباره اش پشتم لرزید ... پشیمانی هجوم آورد و خلع

سلاحم کرد که بی اختیار قدمی عقب رفتم که همان لحظه  
صدایش سرم را به سمت راست چرخاند  
میتونی خودت بیای؟\_

نگاهش کردم ... به چشمان همیشه بیخواباین روزهایش  
چشمانیکه خانه ی غم بود انگار و زیستگاه حسرت که هر...  
وقت تماشا یم میکرد آرزوی نیستی میکردم ... چرا که خوب  
میدانستم

دلیل حال غریبانه ی این روزهایمرد پیش رویم من و  
درسرهای همراهم است ... با آن ته ریش و موهاییکه هر  
زمان

دیگریکوتاه تر بود و انگار از قصد آنطور کوتاهشان کرده  
بود تا

نیازی به آراستن نداشته باشند ... تیشرت سه دکمه ی طوسی  
رنگ و شلوار کتان سیاه رنگ چهره اش را درچشمم غریب  
تر از

889

دژاوو

... هر زمان دیگریکرده بود

تنها چیزیکه به شدت آشنا باقی مانده بود، حالت نگاهش بود  
چیزی در آن اعماق نگاهش وجود داشت که مرا از ...  
بازگشتن

منع میکرد ... پای رفتم را سست میکرد و وادار به همراهی

ا م

میداشت و آن، عاشقانه ی غریب چشمانش بود...نگاهش  
شعر

بود انگار...یک غزل عاشقانه...نه

...نمیتوانستم...نمیتوانستم آن

شعر دلنشین را خط بزدم...نمی توانستم بروم...من محکوم  
به

ماندن و ادامه دادن بودم که سر به سمت ساختمان چرخانده  
جواب داده

میتونم\_

و صدایش را شنیدم گفت

...پس بری م که انشاءالله این دکتره بتونه کمکمون کنه\_

گام اول را که برداشتم ادامه داد

البته با تعریفاییکه ازش شنیدم خیلی امیدوارم هستم که\_

...نتیجه بگیریم...شاید باورت نشه ولی

جملاتش به گوشم گنگ و گنگ تر میشه...در عوض هر

لحظه

890

دژاوو

هیاهوی درونم بیشتر اوج میگرفت...صداهاییکه هر یک به

دللی میخواستند از خیر این همراهی بگذرم...پاهایم هم

برای

رفتن همراهی ام نمیکردند... جان نداشتند انگار، که آنطور  
 وبال  
 گردنم شده بودند و من تقریباً روی زمین میکشیدمشان و با  
 قدم  
 ...هایکوتاه و سست پیش می رفتم  
 با عبور از درب ورودی ساختمان و هدایت دست امیر حسین  
 به  
 سمت آسانسور راه کج کردیم که با شنیدن صدایی از پشتِ  
 سر  
 متوقف شدیم  
 آسانسور خرابه جناب\_  
 امروز قطعاً روی شانس بودم که ای نطور از زمین و آسمان  
 برایم  
 میبارید... با شنیدن جمله ی مرد، مستاصل و درمانده، نالیدم  
 وای نه\_  
 ...امیر حسین نیم نگاهی به سمت انداخته به پشت سر چرخید  
 بالاجبار روی پاشنه چرخیدم و به صاحب صدا یعنی مردیکه  
 داخل اتاقک شیشه ای نگهبانی نشسته زل زل نگاهمان میکرد  
 چشم دوختم که همان لحظه صدای امیر حسین به گوشم  
 رسی د

ما میخوایم بریم طبقه ی چهار آقا... مطب دکتر هادی \_  
...امکان

داره از آسانسور کارکنان استفاده کنیم ؟  
نگاه به نیمرخش دوختم که با اشاره ی دستش به طرفم ادامه  
داد

خانومم حالشون مساعد نیست ... نمیتونن اینهمه پله رو بالا \_  
!برن

ی لبم نقش پوزخند از شنیدن آن خانوممیکه \_\_\_\_\_ گوشه  
به ریشم  
بسته بود شکل گرفت که همان لحظه مرد نگهبان در جوابش  
گفت

اینجا همین دوتا آسانسور و داره که به خاطر مشکل برق \_  
فعلا از

کار افتادن... تا فردام فکر نمیکنم مشکلشون حل شه ...اگه  
سختتونه برید فردا بیای د

نگاهم هنوز بند نیم رخش بود وقتی سر به سمتم چرخاند و  
پرسید

میگی چیکار کنیم؟ \_

چه بهانه ای بهتر از این ؟... چه راه فراری عالی تر از این  
...چشم

به چشمان منتظرش دوخته بودم و همزمان فکر میکردم  
کافیست کمی پیاز داغ ضعف و بی حالی ام را بیشتر کنم  
کافیست کمی حس ترحمش را جلب کنم تا به جای راه رفت...  
راه برگشت را در پیش گیرد

...بنابراین لب ها یم را آویزان کردم و نالیدم  
چهار طبقه خیلی زیاده... فک نکنم بتونم... خودت که \_  
وضعیتم و

میدونی پاهام جون نداره تا اون بالا منو بکشه  
پاسخش لبهایم را به هم دوخت و مات بر جا نگهم داشت  
میخواهی کولت کنم؟ \_

نه در نگاه جدی اش که به چشمانم دوخته شده بود و نه در  
لحن

قاطعش، هیچ اثری از شوخی نبود... و این تنها یک معنی  
داشت

(مانا تو هیچ راه فراری نداری)  
سرخورده از به سنگ خوردن تیرم رو گرفتم و در حالیکه به  
سمت پله ها میرفتم با لحنی حرصی گفتم  
!لازم نیس... همین مونده تو با اون قلبت منو کول کنی\_  
صدایش را از پشت سر شنیدم که گله مند جواب داد

حالا ه ی اوراقی بودن قلب منو به روم بیار\_



جگرم برای خودش و قلبش آتش گرفت اما آنقدر بابت کوتاه  
نیامدنش دلگیر بودم که نه سر به سویش گرداندم و نه پاسخی  
محض دلجویی دادم... در سکوت پا روی پله ی اول گذاشته  
تم

... را بالا کشیدم

زانوانم میلرزید... تاب نداشت حتی وزن تم را تحمل کند  
... دستم

... بند نرده بود که به زحمت پله های دوم را بالا رفتم  
صدایش در گوشم نشست  
خوبی؟

سنگینی نگاهش را روی نیمرخم حس میکردم اما هیچ دلم به  
نگاه به صورتش نبود که زیر لب جواب داد م  
خوبم.

به جان کندن پله ی سوم را هم بالا رفتم... قلبم انگار در  
کاسه

ی سرم میکوبید... نگاهم تار شده بود و عرق از تیره ی پشتم  
راه

گرفته بود... ناچار ایستادم و دست به پیشانی گرفتم همان  
لحظه

صدای نگرانش در گوشم نشست

...چی شدی؟\_

روی زانو خم شدم که دوباره صدا زد

مانی\_

با چشم بسته هم دنیا دور سرم می چرخید ...مقاومت شکست  
از...

خیر ادامه ی راه گذشتم و روی پله آوار شدم

...سر و شانه ام را به نرده ها تکیه دادم و بی رمق لب زدم

دیگه نمیتونم ...پاهام جون نداره\_

صدای غرغرش را شنیدم وقتی با حالت کلافه ای گفت

حرف گوش نمیدیکه ...من برم بمیرم که توی چهل کیلوی \_

ی

رو نتونم کول کنم

صدایش نزدیک شده بود ...حتی نا نداشتم پلک هایم را از هم

جدا کنم چه رسد به آنکه زبانم بجنبانم و جوابی حواله اش کنم

با کشیده شدن ناگهانی دستم پلک هایم بی هوا از هم باز شد

تنها تصویریکه دیدم او بود که پشت به من روی پنجه ...

نشسته

بود و دستم را روی شانه اش انداخته بود ... پیش از آنکه

بجنبم

و بخوام مانعش شوم دست دیگرش زیر ران پای م رفت و

از جا

دژاوو

کنده شدم

ترسیده دست دیگرم را پیش برده دور گردنش به دست دیگرم  
 رساندم و هول زده گفتم  
 بذارم پایین امیر حسین... قلبت\_

لحنش حرصی بود وقتیکلامم را برید و همزمان که دو دستش  
 را پشت زانوانم محکم میکرد گفت  
 هیس... هیچی نگو که بد از دستت شکارم\_

زبان به کام گرفتم و صم بکم به رو به رو خیره شدم... به  
 پله

هاییکه طی میشد... کم کم گوش هایم هم به کار افتاد  
 ...صدای

نفس های تندش که به حلزون گوشم رسید جگرم آتش گرفت  
 بغض نمودانم از کجا سر رسید و راه گلویم را بست ...  
 ...بغضیکه

به خاطر این مرد تنها بود... مردیکه هیچ از جانب من  
 نصیبش

نشده بود الا مصیبت... مردیکه یک تنه، بار من و در دسر هایم  
 را

به دوش میکشید... باید برایش میمردم... باید برای تنهایی اش  
 می مردم... نفهمید کی و چطور لبهایم جنبید و نجوا گونه  
 صدایش زد

896

دژاوو

امیر حسین\_

هومیکه در جوابم گفت نشان از دلخوری اش داشت که سر  
پیش برده کنار گوشش نجوا کردم  
من خیلی اذیتت میکنم؟\_

سرش بالا و پایین شد و جواب داد  
خیلی\_

بغضم بزرگ تر شد ...چند باری آب دهانم را فرو دادم بلکه  
بغض

لعنتی پایین رود و بتوانم کلامم را ادا کنم... در نهایت با  
صدایی

دورگه لب زدم

ببخشید\_

پاسخم یک سکوت کشدار بود ...سکوتیکه انگار به  
هیچ وجه قصد شکستش را نداشت و من مصر برای گرفتن  
جواب بودم که چشم به نیمرخش دوخته پرسیدم  
میتونیمو ببخشی؟\_

نگاهش همچنان به رو به رو بود اما گوشه ی لبش بالا رفت  
وقت

ی

897

دژاوو

جواب دا د

نمیدونم باید فکر کنم.

حتی شوخی پشت کلامش هم نتوانست از بار غم روی سینه  
ام

کم کند... آخر مگر این بار سبک میشد؟... دیدن این مرد  
خواستنش... آرزو کردنش و نداشتنش... برای ابد نداشتنش...  
داغ هرگز نداشتنش مگر به این سادگی ها فراموش میشد...  
نگاهش میکردم و میسوختم... اگر بنا به نداشتنش بود چرا...  
سرنوشت او را سر راهم قرار داده بود؟... لبهایم تکان خورد  
و

فکرم را به گوشش رساند

کاش من هیچوقت تو زندگیت نبودم.

با حالت کلافه ای زیر لب گفت

ای خدا.

و همین کافی بود تا ادامه دهم

نه دیگه واقعا... آگه من نبودم اینهمه گرفتاری نداشتی.

...الان

راحت سر کارت بودی... میرفتی شرکت... پروژه های

بزرگ

...میگرفتی... آرامش داشتی... زندگی

صدایش بالا رفت و کلامم را بری د  
 بس کن مانیسر جدت\_

اما مگر من میتوانستم بس کنم؟!...چشمه ی حرفهایم تازه  
 جوشیدن گرفته بود ...زخم هایم تازه سر باز کرده بود ...پس  
 از  
 مدت ها میل حرف زدن در من بی دار شده بود و محال بود  
 این  
 میل را بکشم پس بی توجه به کلافگی و صدای بلند نفس  
 هایش  
 گفتم  
 ...اصلا کاش من زودتر بمیرم ...اگه من\_

اینبار لحن اخطارگونه اش بی شباهت به فریاد نبود  
 !مانی\_

انگار یک نفر چنگ به زخم هایم میکشید که آنطور اشکم  
 درآمده  
 بود و من میان هق هق هایم نالیدم  
 دعا کن بمیرم ...اگه من بمیرم\_

با ایستادن ناگهان ی اش رشته یکلام از دستم در رفت ...به  
 پاگرد  
 طبقه ی نمیدانم چندم رسیده بودیم ...فشار دستانش زیر ران  
 هایم و حرکتیکه به تنش داد بدنم را بالا کشید در همان حال

دژاوو  
گفت

برو خداتو شکر کن دستم بنده وگرنه جوری گوشتو \_  
میپیچوند م

که تا آخر عمر جرات نکنی یه بار دیگه این کلمه رو به  
زبونت

بیاری چه برسه که در موردش حرفم بزن ی  
زیاده روی کرده بودم ... این را نفس هایکشدار و فشار پنجه  
هایش حالی ام میکرد ... قدم هایمحکم و کوبنده اش روی پله  
ها و سکوت سنگینش حالی ام میکرد ... تند رفته بودم ... حق  
این

مرد این حجم از آزار نبود ... پاسخ صبور ی اش این مقدار  
نمک

ناشناسی نبود ... فکر کردم عجز و لابه را تمام کنم و سنگینی  
فضا را با کمی شوخ طبعی بگیرم که خنده ایکرده شیطننت  
بار

گفتم

... کدوم کلمه رو میگی؟ ... منظورت مَر\_

با شل شدن ناگهان ی دستانش ترسیده به سرشانه هایش چنگ  
زدم که اینبار زانوانش را خم کرد و در حال جدا کردن  
دستانم

از سرشانه هایش گفت

خوب دیگه این بلبل زبونیا نشون میده ضعفت برطرف شده \_

پس

900

دژاوو

میتونی باقی راهو خودت بیای

پاهایم که به زمین رسید وارفته نگاهش میکردم که از سر  
شانه

نیم نگاه ی حواله ام کرد و گفت

بجنب تا نوبتمون نگذشته \_

قدم یکه جلو گذاشت تازه چشمم از قامتش جدا شد و به تابلوی

نصب شده مقابل چشمانم رسید...مقابل درب مطب

بودیم؟...به

آنی دلم ریخت ...انگار که حفره ای بزرگ وسط قفسه ی

سین ه

ام ایجاد شد و بلعیدش ...با وحشتیکه به جانم افتاده بود پیش

رفتم و بازویش را کشیدم که به سمتم چرخید و با

اخمیکمرنگ

نگاهم کرد که پیچ زدم

...من \_

زیر سنگینی نگاهش داشتم آب میشدم که چشم از چشمانش

گرفته جمله ام را تکمیل کردم

...من میترسم امیرحسین \_



سکوتی سنگین برای لحظاتی بینمان خط انداخت و سپس او  
بود که با لحن ملایمی صدایم زد

901

دژاوو

مانی جان\_

چشم بالا کشیدم که دیدم با نگاهی دلسوزانه تماشایم میکند  
نگاه نرمش جسارتم را برای بیان خواسته ام بیشتر کرد ...  
که هول  
زده گفتم

نمیتونم ... نمیتونمیه بار دیگه به اون اتفاق فکر کنم \_

... طاقتشو

... ندارم به خدا

پیش رفتم و سینه به سینه اش ایستادم دانه های عرق روی  
پیشانی اش قلبم را به درد می آورد اما وحشت از آنچه در  
انتظارم

بود خودخواهم کرده بود که ملتمسانه گفتم

تورو خدا بگذر امیرحسین ... از اون آدم و اسمش بگذر \_

... باور کن

... که من دیگه طاقت ندارم

لبهایم و چانه ام میلرزید و چشمه ی جوشان درون چشمانم  
تصویرش را مقابل دیدگانم تار کرده بود که همان لحظه  
دستانش

صورتتم را قاب گرفت صورتش پیش آمد و با حالت گله مندی  
نجوا کرد

واقعا فکر کردی من به خاطر اون آدم و اسم کوفتیش دارم\_

902

دژاوو

...اینکارو میکنم؟...آره؟

سرش به دو طرف تکان خورد و او ادامه داد

اصلا اون آدم و اسمش به درک ...من میخوام حال تو \_

خوب باشه

میخوام دوباره بخندی ...میخوام بتونی یه شب راحت و ...

بدون

کابوس خوابی ...میفهمی مانی جان؟...همه ی این کارا به

خاطر

خودته ...میدونی ی من با چند

...تا دکتر و مشاور مشورت کردم؟

مطمئن باش اگه درصدی به درستی این کار شک داشتم

محال

بود انجامش بدم ولی تمامدکتراییکه باهاشون صحبت کردم

متفق القول معتقد بودن که این کار بهترین راه برای درمانته

...تو

باید هیپنوتیزم شی مانی جان ...فقط و فقط به خاطر خودت با

ید

هیپنوتیزم شی ... باید دوباره با اون اتفاق روبه رو شی تا بشه  
درمانت کرد ... میفهمی؟

چه تلاش مذبوحانه ای بود تلاش برای منصرف کردنش  
... ولی

من اصرار داشتم تا آخرین لحظه مقاومت کنم ... دستانم را  
بالا برده بند دستانش که هنوز قاب صورتم بود کردم و گفتم

903

دژاوو

یعنی به خاطر جون من حاضری از خیر این ماجرا \_  
بگذری؟

پلک هایش را نرم روی هم گذاشت و جواب داد  
مطمئن باش اگه بفهمم ادامه ی این ماجرا به ضرره توئه از \_

خیرش میگذرم ... اینو بهت قول می دم

با ناامیدی نگاهش کردم و پرسیدم

این که خودم میگم برات کافی نیس؟ ... اینکه میگم \_

سرش به دو طرف تکان خورد و می ان حرفم آمد

مانی جان جون یه عده انسان این وسط تو خطر ه ... یه عده \_

بچه

... بی گناه ... یه عده

دستانم چنگ به دستانش زد وقتی میان حرفش رفتم و به تند ی  
گفتم

ولی من حاضر م به خاطر تو از خون برادر م بگذرم \_

جا خورده بود ... این را نگاه مات و چشمان درشت شده اش  
جار

میزد... لب های نیمه بازش که در نیمه راه زدن حرفی  
بلا تکلیف

مانده بودن د و منیکه در جا خشکم زده بود ... من که شاید  
حتی

بیشتر از او جا خورده بودم ... جمله ای که گفته بودم هزاران  
معنی

904

دژاوو

و تفسیر داشت ... اما یک معنا در آن میان بود که ... آخ از  
این

زبانیکه بی موقع می چرخید

لحظات کش می آمد ثانیه ها به دقیقه بدل میشد و من زیر ذره  
بین نگاهش داشتم نوب میشدم که ناگهان

اخم هایش در هم گره خورد و نگاهش تند و تیز شد ... با د  
یدن

حالت سخت چهره اش فاتحه ی خودم را خواندم که کمی  
سرش

را عقب کشید و با صدایی خش دار پرسید

منظورت چه یه؟

تاب سنگینی نگاهش را نداشتم از طرفی بالا رفتن صدای

تپش

های قلبم هم دستپاچه ام کرده بود ... چقدر دلم میخواست از  
چنگ نگاهش بگریزم اما متاسفانه دستانش گرفتارم کرده بود  
و

مانع از چرخاندن سرم میشد که ناچار چشم به چشمانش  
دوخته

تته پته کنان جواب دادم

...منظوری نداشتم\_

چشمانش باریک شد و نگاهش موشکافانه تر وقتی پرسید  
مطمئنی؟\_

905

دژاوو

وزن نگاهش سنگین تر از آن بود که بتوانم تاب بیاورم  
...آنقدر

که نگاهم زیر کشیده شد و به دکمه ی باز تیشرت یقه گردش  
رسید وقتی لب زدم  
مطمئنم\_

همان لحظه صدایش در گوشم نشست

برعکس من مطمئنم منظوری داشتی ... یعنی چیکه به خاطر\_  
من از خون برادرت میگذری؟

همزمان که داشتم خودم را بابت خز عبلیکه بر زبان جاری  
کرده بودم سرزنش میکردم تلاش کردم از زیر نگاه

موشکافانه

اش بگریزم ... خواستم سرم را به سمت جاییکه او نباشد  
بچرخانم که با فشار دستانش مانع شد و همزمان با لحنی  
آمرانه  
گفت

مانی ... منو نگا کن ... پرسیدم یعنی چی که به خاطر من \_  
از خون  
برادرت میگذری؟

نگاهش نمی‌کردم ... محال بود خودم را بیش از این در  
مخمصه ی

کنکاش چشمانش گرفتار کنم ... تنها دستانم را بالا برده در  
تلاش

906

دژاوو

برای جدا کردن دستانش از صورتم با نگاه به درب مطب  
گفتم

یعنی همین کاریکه الان دارم م یکنم و انتظار دارم توام \_  
بکنی

دلّم نمیخواد اتفاقیکه برای من افتاد برای توام بیفته بخاطر...  
همین حتی از خون برادرم میگذرم .... همین  
بالاخره موفق شدم دستانش را پایین بیاندازم که سرم بالا  
رفت

و نگاهم به چهره ی گرفته اش ر سید ... هنوز اخم داشت و  
چیزی

در اعماق چشمانش بود که مثل خار در چشمم فرو میرفت  
چیزی شبیه ناباوری ... حالت نگاهش اخم به چهره ام ...  
نشاند و

لحتم را تند کرد

مگه نگفتی الان نوبتمون میگذره ... بریم دیگه \_

نایستادم تا حرف و سخنی دیگر بینمان رد و بدل شود و  
بلافاصله به سمت درباتاق به راه افتادم که ناگهان مچ دستم  
اسیر پنجه اش شد و کشیده شدن ناگهان ی اش باعث شد به  
پشت

سر برگردم همان لحظه با صورت اخم آلودش رو به رو شدم  
که

تشر زد

بخاطر من از خون برادرت نگذر ... به خاطر من از خون \_

هیچ

907

دژاوو

کس نگذر ... تو حق نداری به خاطر من حق اونهمه آدمو ناد  
یده

بگیری ؟؟؟ میفهمی؟ ... حق نداری به خاطر یه نفر جون چند

صد

...نفر آدم نادیده بگیری  
حرف هایش آتش گداخته بود که روی قلب و جگرم میریخت

و

هرم گرمایش وجودم را میسوزاند وقتی با حالی دردمند  
جواب

دادم

من کی خواستم چون آدما رو نادیده بگیرم؟... کی خواستم از...  
حق آدما بگذرم

دست روی سینه ام گذاشتم و نالی دم  
من فقط دارم از حق خودم میگذرم... اونم به خاطر نجات \_

چون

تو... دارم میگم امیرحسین پاتو از این قضیه بکش بیرون  
...بذار

پلیس خودش پیگیر ادامه یکارا باشه... تو خودتو بکش کنار  
اگه به خودت رحم نمیکنی به من رحم کن... من طاقت یه ...

داغ

دیگه رو ندارم... به خدا که من طاقت یه مصیبت دیگه رو  
ندارم

صدایم به لرز افتاده بود و لبهایم از هجمه ی اضطراب به  
گزگز

که دیدم قدمی پیش آمد و به نرم ی پیچ زد



دژاوو

نگران من نباش عزیز من ... اونهمه ماموریکه احمد اطراف \_  
 خونه گذاشته ... ماشین قابل ردی ابیکه زیر پامه ... جی پی  
 اس

ایکه همراهه ... همه و همه بخاطر مراقبت از منه و اینک ه  
 اتفاقی برام نیفته ... مطمئن باشهمه چی تحت کنترله و جای  
 ... هیچ نگرانی نیست

پوزخندیکه کنج لبم نشست نشان از نهایت ناباوری ام بود  
 وقتی

جواب دادم

واقعا فکر میکنی با این حرفا دل من آروم میگیره؟ ... منیکه \_  
 هر

... شب خواب میبینم تو رو

حتی جرات بیان خواب هایم را نداشتم مبادا راه به دنیای  
 واقعیت

پیدا کنند و مرا از این که هست بیچاره تر کنند ناچار لبهایم  
 را به هم دوختم و چشم دوختم به مردیکه دست به کمر زده  
 سر به تاسف تکان م ی داد ... سرش که بالا آمد و لب هایش  
 که

تکان خورد به سرعت در جا چرخ یدم و پشت به او بی  
 آنکه نیاز

باشد چشم در چشمش شوم ادامه دادم

من فقط نگرانتم همین ... هر حرفی ام که میزنم از سر همی \_

ن

909

دژاوو

نگرانی ه

سپس با نجوای جمله ی دوکلمه ای

دیر شد \_

راه افتادم

اما قدمی دور نشده بودم که دوباره مچ دستم میان پنجه اش

گرفتار شد ... اینبار برنگشتم ... از رویارویی دوباره با

نگاهش و

ترس از به بار آمدن رسوایی تازه بود که برنگشتم ... همان

لحظه

با شنیدن جمله اش در جا خشکیدم

!مانی ... تو که به من دروغ نمیگی \_

... قلبم برای لحظه ای بلا تکلیف میان سینه ام خشکش زد

بی هوا و بی نفس برجا ماندم که صدای قدم ها یش در گوشم

نشست و سپس دیدمش که مقابل دیدگانم قرار گرفت ... من

مات

نگاهش میکردم که ضربه ی بعدی را کاری تر زد

تو که چیزی رو از من قایم نمیکنی؟ \_

زل زده بودم به چشمانش ... با زبان یکه انگار جرات

## ادایکلمات

را از دست داده بود

910

دژاوو

دلَم خلاصی از شر نگاه استخوان سوزش را داشت که تمام  
جانم

را جمع کرده به بدبختی سرم را به دو طرف تکان دادم  
قانع نشد... این را عضلات بیرون زده ی فکش و لب هاییکه  
بهم

میفشرد فریاد میزد... انگشت اشاره اش که تهدید وار مقابل  
صورتم گرفت... ترسیده سر عقب کشیدم که شمرده شمرده با  
\_ لحنیکه مو به تنم راست میگرد گفت

... میدونیکه چقدر از دروغ و پنهان کاری بدم میاد؟  
میدانستم... آنقدر زیاد که بفهم همین حالا چشمانش با آن  
رگه

های سرخش دارد برایم خط و نشان میکشد... خیره به  
چشمانش

ترسیده سرم را بالا و پایین کردم که با لحنیکه هیچ شباهتی  
به لحن ملایم دقایق پیشش نداشت لب زد  
خوبه... خوبه که میدونی و باید ای نو به دونسته هات \_  
اضافه کنم

... که اگر بفهم چیزی رو ازم پنهان کردی

کلامش را برید و تیز به چشمانم خیره شد... میخواست یقی ن  
کند تهدید نصفه و نیمه اش کارساز بوده... که البته بود  
...اصلا

نیازی نبود جمله اش را کامل کند من نگفته تا آخر جمله اش

911

دژاوو

را خوانده بودم و حساب کار دستم آمده بود که محض پایان  
این

لحظات جهنمی با صدایی ضعیف که به زحمت شنیده میشد  
گفتم

دیر شد\_

چیزی در چشمانش بود که به هر اس م می انداخت... یک

جور

شک همراه با تاسف... یک جور خشم که تلاش در مهارش

داد

که با گفتن

بریم\_

در جا چرخید و با گام های بلند خود را به در مطب رساند  
دستگیره را حرصی پایین کشید و با کنار رفتن در با سر...  
اشاره

کرد که داخل شوم... نگاه نمیکرد... نگاه دلگرم کننده اش

را

دریغ می‌کرد آن هم حالا که بیش از هر زمانی به آن اطمینان  
ریخته درون چشمانش نیاز داشتم تا پشتم به بودنش گرم تر  
شود... با ناامیدی نگاهش کردم که چشمانش به زمین چسبیده  
بود و بالا نمی‌آمد و در نهایت با آهی که از سینه بیرون دادم  
با

...گام هایی‌کند به سمتش رفتم

912

دژاوو

به محض آنکه پا داخل مطب گذاشتم صدایش را از پشت سر  
شنیدم

همینجا و ایسا تا پیام\_

دیدمش که از کنارم گذشت... نگاهم تنها پی او میدوی د  
...تنها او

را میدید که هیچ تلاشی برای واکاوی محیط اطراف از خود  
نشان

نمیداد پا به پای گام‌های بلندش پیش رفت و به میز ماهوتی  
رنگ صدر سالن رسید

چشمم به نیم‌رخش بود که یک دستش را روی میز ستون  
تنش

کرد و کمی رو به جلو مایل شد... همراه با حرکت سر چیزی  
گفت و سپس با نیم‌نگاهی به سمتم و اشاره‌ی دستش رو به  
من کلامش را ادامه داد که چشمانم از صورتش جدا شد و آن

سوی میز رفت ... جاییکه زن جوان با موهایشبق مانندیکه  
 طره های وحشی اش را روی شانہ رها کرده بود و با دقت  
 به

حرف های او گوش میداد ... ثانیه ای بعد گوشی روی میز را  
 برداشته خطاب به فرد آن سوی خط چیزهایی گفت و در نها  
 بیت

همزمان با اشاره ی دستش به درب کنار میز بفرما بیدی گفت

913

دژاوو

که اینبار به وضوح به گوشم رسید ... هنوز چشمم به زن بود  
 وقتی

صدای امیرح سین در گوشم نشست

مانی جان\_

بلافاصله سر به سمتش چرخاندم که با اشاره ی دستش مرا به  
 سمت خویش خواند ... همین حرکت کافی بود تا متوجه  
 موقعیتم

شوم

تا یادم بیاید هدف از آمدنم به این مکان چه بوده و به آنی دلم  
 بریزد ... دست و پایم به لرزه بیفتد و میل به بازگشت در  
 وجودم

شعله بکشد ... اما چشمان منتظریکه آنطور با اخمی هشدار  
 دهنده به صورتم دوخته شده بود با عث شد حتی به فکر

بازگشت

مجال شاخ و برگ دادن ندهم و با گام هاییکوتاه و با طمانینه  
به سمتش بروم ... وقتی مقابلش رسیدم به اشاره ی دست به  
سمت در پیش افتاد و ضربه ای به در زد که بلافاصله  
صدایی

مردانه با گفتن بفرمایید اذن ورود داد  
در روی پاشنه چرخید و تصویر یک دیوار مزین به تابلوی  
دریا  
مقابل چشمانم قرار گرفت ... نگاه به امواج دریا مثل آب روی  
آتش

914

دژاوو

کمی از التهام کاست ... محو تماشا بودم که صدایش به گوشم  
رسید  
برو تو\_

بی نگاه به صورتش پیش رفتم و وارد اتاق شدم که با صدای  
سلامیرسا سرم به سمت راست چرخید  
به محض چرخیدن سرم تصویر مردی بلند قامت با  
موهاییکم

پشت جو گندمی و سیبیل های در تضاد با موهایش، بسیار  
پرپشت مشکی رنگ در برابر چشمانم قرار گرفت ... علیرغم  
لبخند

گرم روی لبش چیزی در چشمانش بود که مانع از آرام و  
 قرارم  
 میشد و آن نگاه ی بود که حس میکردم در همین بدو ورود  
 کاسه  
 ی سرم را شکافته و دانه به دانه سلول هایمغز را از نظر  
 ...میگذراند  
 همین باعث شد به سرعت نگاه بگی رم و خیره به لمینت  
 هایکرم  
 رنگ کف اتاق لب بزنم  
 سلام\_

صدای سلامم در سلام بلند بالا ی امیرحسین تقریبا گم شد

915

دژاوو

سپس کفش هایش بود که مسیر کناری من تا جاییکه دکتر...  
 ایستاده بود طیکرد و صدای خوش و بششان به گوش م رسید  
 وقتی سر بالا بردم هنوز دستش در دست دکتر قفل بود و ...  
 در

جواب سوال دکتر که گفت

موهات کو جوون؟\_

...لب هایش میخندید

وقتی گفت

دست و پا گیرم بودن دکتر... از شرشون خلاص شدم\_



دکتر سری به تاسف تکان داد و غر زد  
 ببین خدا نعمتو به کیا میده ... حداقل میبخشیدیشون به من\_  
 با کمال میل قبول می کردم...  
 صدای خنده ی شان بلند شده بود که حس کردم جو دوستانه  
 ی حاضر کمی قرارم بخشیده ... نگاهم همچنان بینشان در  
 رفت

و آمد بود که دیدم امیرحسین به سمتم آمد شانه به شانه ام  
 ایستاد و خطاب به دکتر گفت  
 خوب دکتر اینم از ماندانا خانوم ما سپرده دست شما\_  
 916

دژاوو

چشم دوباره تا صورت دکتر بالا رفت که همراه با  
 لبخندی گرم  
 گفت

سلام ماندانا ... حالت چطوره؟\_  
 میتوانستم حرف بزنم ... حتی از لرزش دست و پا و  
 دستپاچی

خبری نبود وقتی جواب داد م  
 ممنون ... شما خوبین؟\_  
 دست به سینه شد و با لحنی مطمئن جواب داد

عالی\_  
 حس می کردم دریایی از انرژی مثبت از وجودش به سمتم

جاری

شده... آنقدر که حتی توانست لبخند روی لبم بیاورد و گوی ا  
لبخندم مجوزی شد برای شروع صحبت های بی مقدمه اش  
خوباماده ای که کارمون و شروع کنیم؟\_  
با همین یک جمله تمام حس های خوبم مثل پرواز ناگهان ی  
دسته ی پرندگان از وجودم پرک شید... شورش در وجودم به  
پا

شد و زبانم بند رفت و گویا او الف تا یای حرف های توی  
سرم را

خواند که با لحن دگرم کننده و آرام بخشی گفت

917

دژاوو

جلسه ی اول صرفا برای آشنایی ه ماندانا... پس نیازی \_

نیست

نگران چیزی باشی... ما فقط میخوایم کمی باهم حرف بزنیم  
و

بیشتر باهم آشنا بشیم اوکی؟

شاید این ب هترین خبری ب ود که در تمام چند ماهه ی ا

خیر

شنیده

بودم... آنقدر خوب که نفسی از سر آسودگی بکشم و سری به  
نشانه ی موافقت تکان دهم که همان لحظه دستش بالا رفت و

همزمان اشاره به گوشه ی اتاق کرد و گفت  
 لطفا برو و اونجا بشین تا صحبتامونو شروع کنیم\_  
 سرم روی گردن چرخید و نگاهم به سمتیکه گفته بود کشیده  
 شد... آنچه مقابل چشمانم قرار داشت یک مبل یا بهتر بگویم  
 یک

تخت عجیب بود... چیزی شبیه یونیت های دندانپزشکیکه تکه  
 پوستی رویش را پوشانده بود و قابی با تصویر تنه ی درختان  
 جنگلی انبوه که نور از لابه لایشان سرک کشیده قسمتی از  
 چمن

های پای درختان را روشن کرده بود... نگاهم هنوز بین تخت  
 و

قاب روی دیوار در رفت و برگشت بود که با شنیدن صدای  
 دکتر

918

دژاوو

هیاهویی درونم بر پا شد

شما بهتره بیرون منتظر باشی تا صحبتای من و ماندانا تموم\_  
 ش ه

تصور نبودنش در این لحظات چی زی بود که وجودم را به  
 تلاطم

انداخت و آشوبم کرد آنقدر که نفهمیدم کی دستم بالا رفت و  
 بند سرانگشتان دستش شد... نگاهم همزمان بالا رفت و به

نیمرخش چسبید با التماسیکه درون چشمانم ریخته ب ود و  
 مدام  
 با نگاهم میگفتم  
 نرو ... تنهام نذار...  
 با لمس سر انگشتانش دیدم که ابروهایش بالا رفت و سرش  
 به  
 سمتم چر خید ... به محض دیدن صورتم حالت نگاهش تغییر  
 کرد  
 گویی ظاهرم بیش از آنچه فکر میکردم آشفته بود که آنطور  
 دلسوزانه نگاهم کرد انگشتان دستش دور دستم پیچید و  
 همزمان  
 با فشردن دستم ، روبه من اما خطاب به دکتر گفت  
 همیشه من همینجا منتظر بمونم؟ ... قول میدم یه گوشه بشینم...  
 و لام تا کام حرف نزنم

919

دژاوو

صدای دکتر راه نفسم را باز کرد  
 فقط نیم ساعت اول ... تا وقتیکه ماندانا به محیط عادت کنه...  
 میتونی باشی ولی بعدش دیگه باید بری بیرون  
 سرش که بالا و پایین شد چشمی از بین لب ها یش خارج شد  
 سپس پلک روی هم گذاشت و خیره به چشمانم با نگاه ی...  
 مطمئن لب زد

برو عزیزم\_

دستش که دستم را رها کرد ناچار در جا چرخیدم و به سمت  
مبل گوشه ی اتاق رفتم... هر چه به مبل نزدیک تر میشدم  
...ترس

با سرعت بیشتری به سمتم هجوم میآورد... وحشت شده بود  
چنگالی آهنین که قلبم را میفشرد و صدای قدم هایم در سرم  
اکو میشد

وقتی مقابل مبل رسیدم علنا صدای تپش های قلبم را داخل  
گوش هایم میشنیدم... در جا چرخیدم و با طمانینه نشستم در  
حالی که خدا خدا میکردم دکتر صادق بوده باشد و مرا بی خبر  
وارد دنیای ماورا نکند

920

دژاوو

هنوز خوب جاگیر نشده بودم که با صدای دکتر از جا پریدم  
میخواهی دراز بکشی؟\_  
نه... قطعاً و یقیناً نه

میترسیدم به محض دراز کشیدن دست به کار شود و مرا در  
عالم

خواب گرفتار کند که هول زده گفتم  
نه... نه... همینجوری راحتم\_

تکان سر دکتر و عدم اصرارش باعث شد کمی راحت تر در  
جا

بنشینم که نگاهش را به صورتم دوخت و گفت  
 خوب شروع کن\_  
 گیج نگاهش کردم... ذهنم برای تحلیل گفته هایش یاری ام  
 نمیکرد که پرسیدم  
 چی بگم؟\_  
 شانه بالا انداخت و جواب داد  
 هرچیکه دوس داری... در هر موردیکه دلت میخواد حرف\_  
 بزن... میخوای از بچگیت شروع کن یم؟... یا مثلا از دوران  
 ...دانشگاه

921

دژاوو

نگاه از چشمانش گرفته به امیرح سین دوختم که دست به  
 سین ه  
 نگاه میکرد... با دیدن نگاهم لبخندی زد و گفت  
 میخوای از شروع کارت تو شرکت بگی؟\_  
 مضطرب تر از آن بودم که بتوانم لبخند متقابل بزنمیا جمله ا  
 ی  
 بگویم... در بلبشوی صداهاییکه در سرم شروع شده بود و  
 مثل  
 زمزمه هایی در هم میپیچید سنگینی نگاه آن دو مرد بی قرار  
 ترم میکرد... ناچار چشم گرفتم و سر به زیر انداختم... نگاهم  
 تا

رویکفش هایکالج مشکی رنگش پایین رفت که به محض دیدن کفش ها چیزی شبیه یک رعد و برق در سرم اتفاق افتاد

انگار که یک نفر رگ های سرم را با هرچه توان داشت ...  
رو به

بالا میکشید ... تصویر کفش ها باعث هجوم هزاران فریم تصویر

به ذهنم شده بود ... نفسم سنگین و سنگین تر میشد ... انگار که ریه هایم درون قفسه ی سینه مچاله شده باشند و به هیچ اکسیژنی برای ورود راه ندهند ... میدانستم افتضاحی در شرف

وقوع است ... پانیک ... چیزی به شروع فاجعه نمانده بود که سعی

کردم با نفس های عمیق خودم را آرام بخشم ... نگاهم هنوز خیره

922

دژاوو

یکفش ها بود و من مشغول دم و باز دم های عمیق بودم که در مقابل نگاه حیرت زده ام دیدم که رنگ کفش ها شروع به تغییر کرد ... داشت از سیاه به قهوه ای بدل میشد ... ترسیده سر

بالا بردم ... رنگ شلوارش هم به کرم تبدیل شده بود و

همچنین

پیراهنش به شیری ... وحشت زده نگاهش کردم ... صورتش

هم

تغییر کرده بود ... اصلا ... اصلا ام یرح سین نبود ... این

صورت

امیرح سین نبود ... این ... با لب های باز و چشمانیکه

میخواست

از حدقه بیرون بیفتد نگاهش میکردم که لب زدم

تو؟

دیدم کجخندیکنج لبش نقش بست و با لحن مخوفی گفت

بهتون هشدار داده بودم... جلوی در اون خونه هشدار

دادم... حالیتون کردم که پاتونو از گلیمتون دراز تر نکنین

... به تو

و اون پسره ی احمق حالیکردم که نباید پا تو کفش من بکنین

اما مثل اینکه حرف حساب حالیتون نمیشه ... باید یه جور

دیگه

باهاتون حرف بزدم تا بفهمین من با کسی شوخی ندارم

دستش که همراه شیئی درون پنجه اش بالا آمد نگاهم را به

923

دژاوو

سمتش کشید که همزمان با حرکت انگشتش برق چاقو در

مقابل



دیدگان وحشت زده ام درخشید و صدایش روحم را خراش داد  
بنابر این مجبورم یه جور دیگه حرفمو حالتون کنم ...یه \_

جوری

که بفهمین و خوب تو مغزتون فرو بره که نباید سرتونو تو  
هر

سوراخی فرو نکنین

مات و ترسیده نگاهش میکردم ...خواستم لب باز کنم و

حرفی

بزنم که ناگهان و بی هوا جگرم سوخت ...آتش گرفتم  
انگار...سوزش وحشناکی در تنم پیچید و همزمان با حس

جاری

شدن مایعی گرم روی شکم و پاهایم دردی غریب باعث شد

روی

زانو خم شده دست به شکم ببرم که دوباره سوزشی اینبار

جگرسوز تر درون تنم پیچید

با حس خیزی لزج دستم نگاهم پایین رفت که رد خون جاری

از لا به لای انگشتانم مبهوتم کرد ...با ناباوری سر بالا برده

نگاهش

کردم که همان لحظه دست خون آلودش همراه چاقوی آغشه

به

سرخی خون مقابل دیدگانم قرار گرفت و گفت

فک کنم حالا باورت شد که چقدر جدی ام ... امی دوارم این \_

بار

924

دژاوو

...دیگه حرف گوش کن باشی تا بلا ی بدتری سرتون نیاد  
پاهایم تاب تحمل بیشتری نداشت که روی زانو افتادم ...نگاهم  
به قطرات خونی بود که از لا به لا ی انگشتانم رویکاشی ها  
چکه

میکرد و همزمان صدای نحسش در گوشم میپیچید  
این آخرین هشداره ...دفعه بعد رحم نمیکنم ...اینو به اون \_

پسره

ام بگو ...دفعه ی بعد قطعا از زندگی ساقطش میکنم ...پس  
بهتره

بهش بگ ی پاشو از این قضیه بکشه کنار ...نگاهش کردم  
که با

پوزخندیادامه دا د

تو که نمیخوای بلاییکه سر مهران آوردم سر امیرحسینتم \_

بیاد

ها؟

نای ایستادن نداشتم ...تنها توانستم دست پیش ببرم و پاچه ی  
شلوارش را در مشتم بگیرم و بی رمق با صداییکه هر لحظه  
تحلیل میرفت نجوا کنم

نزدیک امیرحسین نشو ... وگرنه ... وگرنه همه چی رو به \_  
پلیس

میگم ... بیچاره ات میکنم  
خنده ی پر استهزایش گوشم را پر کرد وقتی گفت

925

دژاوو

!تو اول ببین زنده میمونی بعد تهدید کن \_  
سپس در حالیکه با حرکتی خشن پارچه ی شلوارش را از  
پنجه

ام بیرون میکشید قدم ی عقب رفت و در همان حال گفت  
پیغام منو به امیر حسین برسون ... بهش بگو اگه این بازی \_  
رو

تموم نکنه نفر بعدی خودشه  
سر بلند کردم تا چیزی بگویم که با دیدن چهره ی تغییر یافته  
اش وحشت کردم ... چهره ایکه اینبار مقابل چشمانم قرار  
داشت

مردی دیگر بود ... مردی با چشمان سبز وحشی ... مردیکه  
نکبت

به خون برادرم ریخته بود و حالا ... با دیدنش بی اختیار جیغ  
زد م  
نه \_

با شنیدن صدایی نگاهم از صورت مرد جدا شد ... امیرحسین

بود  
 که هراسان صدایم میزد  
 مانی... مانی جان... منم امیرحسین... منو ببین...  
 آنجا بود... کم ی دور تر ایستاده بود و با نگرانی تماشا می  
 میکرد  
 فریاد زدم  
 جلو نیا امیرحسین... جلونیا...  
 926

دژاوو

با دیدن التماس ها یم لبخند کریهی روی لبان مرد نقش  
 ... بست  
 چرخید تا به سمتش برود... با چاقو بیکه خون از دسته اش  
 چکه  
 میکرد... و من که توان از جا برخاستن نداشتم... مرده بودم  
 انگار  
 جنازه ای بودم افتاده روی زمین که تنها توانستم عاجزانه...  
 دست  
 به سویش دراز کرده لب باز کنم و از عمق جان جیغ بکشم  
 امیر...  
**امیرحسین**

طوفان شده بود... یک طوفانِ خانه خراب کنِ تمام عیار  
 ... از آن

ها که ناغافل می آید و گرفتارت میکند، و تا تمام آبادی ها را  
با

خاکیکسان نکند دست نمیکشد... اصلا گِرد باد بود، از آن ها  
که هست و نیستت را زیر و زبر میکند و دارو نداشت را  
میبلعد و

وقتی می رود که رعب و وحشت را خوب در خانه ی قلبت  
جا  
داده!

طوفان شده بود... آن هم درست وقتیکه فکر میکردم دارم  
آجر

به آجر دیوار اعتماد بینمان را بالا میبرم، درست وقتی فکر  
میکردم دارم این دختر ویران شده را سرپا میکنم  
اما طوفانی از راه رسیده ما را سر نقطه ی اولیا نه اصلا،

حتی

927

دژاوو

پیش تر از آن نقطه رسانده بود او دوباره آوار شده بود و من  
مرد طوفان زده ای شده بودم که تمام هستی ام را روی دست  
گرفته به کنجی پناه برده بودم بلکه در امان نگاه دارمش از  
نیستی... که البته گویا چندان هم موفق نبودم... شیشه ی  
عمرم

ترک برداشته بود... ترک های عمیقیکه می ترسیدم هرگز

نتوان

بندشان زد اما ... اما همین که نشکسته بود جای شکرش باق

ی

بود ... همین که برابر دیدگانم روی این تخت دراز کشیده بود

برای من بریده از دنیا، یک دنیا بود

نگاهش میکردم که با پلک هایی بسته و چهره ای آرام به

خواب

رفته بود ... فکر کردم چه خوب که بالاخره خوابیده ... چه

خوب

که بعد از طوفانیکه در وجودش بپا شد کمی قرار گرفته

طوفان یکه رد آثارش هنوز روی صورت و دستانش نما ...

یان بود

جای چنگ های روی گونه هاش ... کبودی روی دست ...

راستش

و موهاییکه انگار هزار گره میان تارهاشان افتاده که اینطور

در

هم تنیده شده ... هنوز هم با یادآوری آن بلای ناگهان پشتم

میلرزید و نفسم سنگین میشد انگار که پنجه های ظریف دختر

ی

928

دژاوو

دور گلویم حلقه شده باشد و بخواهد که جانم را بگیرد

سرم را نزدیک تر برده صورتش را دقیق تر از نظر گذراندم  
...رد

اشک ها از زیر چشمانش تا چانه اش امتداد داشت ...نگاه از  
آن

ها که گرفتم ، جای چنگ ها و سرخی پوست خراشیده شده  
اش

دلم را ریش کرد . . . یکی از خراش ها عمیق تر از باقیشان  
بود و

بیشتر دلم را میسوزاند... یکیکه درست از برآمدگی گونه تا  
نزدیکی استخوان فکش کشیده شده بود ... با تاسف به زخم و  
خون مردگی های اطرافش نگاه میکردم و در دل مشغول  
سرزنش

خودم بودم ... چرا مانعش نشده بودم؟ ... چرا زودتر پیش ن  
رفته بودم

؟... من که فهمیده بودم ... بو برده بودم در آستانه ی وقوع چه  
فاجعه ای هستیم ... تجربه اش را داشتم ... دوبار قبل هم  
همینطور

شده بود ... البته نه به این شدت ولی چیزی شبیه همین شروع  
را برای گردباد را تجربه کرده بودی م

اصلا همان لحظه که روی آن صندلی نکبت جاگیر شد شمم  
میگفت چیزی سر جایش نیست ... با آن حالت نشستنش که

انگار

در خود جمع شده ... آن انقباض عضلاتش و نگاهی که

سرگردان

929

دژاوو

این سو و آن سو می دوی د انگار که آهوی رمی ده ی درون  
چشمانش میل به فرار از دشت نگاهش داشته باشد ... دستان  
یکه

مدام در هم میپیچید ، پاییکه عصبی تکان تکان میداد آژیر  
خطر را به صدا درآورده بود ... چرا نفهمیده بودم؟ ... حتی  
وقتی

نگاهش پایین افتاد و میخ کفش هایم شد اندک اندک دیدم که  
... حالت نگاهش تغییر کرد

لعنت به من ... آنقدر اصرار فهمیدن ن گفته هایش داشتم که  
چشم

... به حال رو به خرابی اش بسته بودم ... لعنت به من  
دوباره تصاویر متفور شروع به خودنمایی مقابل د یدگانم  
کردند

من آنجا ایستاده بودم و منتظر تماشایش میکردم و او نگاهش  
جایی حوالی پاهایم به زمین چس بیده بود ... من مشتاق ،  
نگاهش

میکردم تا کی لب به سخن بگشاید ... کنجکاو بودم بفهمم



چطور

یخ زبانش آب خواهد شد و دل به درمان خواهد داد که

لحظاتی

بعد دیدم حالت نگاهش در حال تغییر است

چشمانشهر لحظه در حدقه درشت و درشت تر میشد و نگاه

ماتش که ترس را فریاد میزد و من یکه مات و مبهوت تماشا

یش

930

دژاوو

می کردم

سرش اندک اندک بالا آمد که از دیدن چشمان وحشت زده و

نگاه خیره اش در جا خشکم زد... لب های نیمه باز و چشمان

از

حدقه بیرون زده اش و لرزشیکه تمام تنش را در بر گرفته

بود

...تابلوی وحشت بود انگار

دستانم پایین افتاد و حیرت زده به سمت دکتر سر چرخاندم که

با اخم های درهم و نگاه دقیقش به روبه رو مواجه شدم

...همان

لحظه صدای افتادن چیزی سرم را به روبه رو چرخاند که

تصویر

دختری مچاله در خود افتاده روی زمین مقابل چشمانم قرار

گرفت ... عملا به ر عشه افتاده بود و چیزهایی میگفت که  
 نمیفهمیدم ... نفهمیدم چطور به سمتش دویدم و از زمین  
 جدایش کردم ... شانه هایش را محکم گرفته بودم و در حالیک  
 ه

تکانش میدادم صدای ش میزد  
 ... مانی ... مانی جان\_

چشمانش شبیه دو سیاهچاله بود که قصد بلعی دلم را داشتند  
 وقتی نگاهم کرد و آن کلمات نامفهوم را بر لب جاری کرد  
 ... مرا

931

دژاوو

نمیدید ... نگاهم میکرد و نمیدید و همین ترس به دلم ریخت  
 که

دست بالا برده همزمان که به گونه هایش ضربه میزدم بی  
 توجه

به بازویم که از پشت کشیده میشد و صدای دکتر که میگفت  
 چیکار داری میکنی ... ولش کن\_  
 صدا زدم

.. مانی ... مانی جان ... منم ... امیرحسین\_

منو ببین.

ر عشه هایش میان دستانم شدت گرفت و جیغ های بلند و  
 جگر خراشش نفسم را بند آورد همزمان محکم تر به عقب

کشیده

شدم و صدای دکتر با لحنی تند تر به گوشم نشست  
...گفتم و لش کن ... شما نباید الان اینجا باشی\_

چه میگفت ... من تمام هستی ام را داشتم میبایختم و او انتظار  
داشت دور با یستم و ویرانی اش را نظاره گر باشم؟! ... اصلا  
کجا

باید میرفتم وقت ی جانم اینجا داشت از دست میرفت ... بی  
توجه

به حرف دکتر سیلی محکم تری به گونه اش زدم و با  
خشمیکه

قابل مهار نبود فریاد زدم

932

دژاوو

مانی ... باتوام ... منو ببین ... خیالات ی شدی ... هیچی \_  
... نیس

صدای دکتر با فریادهای از سر عجزم در هم آمیخت  
خانوم رضوانی دو نفرو بفرست این آقا رو ببرن بیرون\_  
بی اختیار دستانم عقب تر رفت و دور تنش پیچید  
... نمیخواست م

کسی اورا از من بگیرد ... نمیخواستم در این حال ویران  
تنه‌ایش

بگذارم ... نمیخواستم ره‌ایش کنم که آنطور به سینه فشردمش

او که میان اشک ها و ضجه هایش صدا میزد...  
امیر\_

و آتشم میزد ... صدایش میزدم و تکانش میدادم ... به التماس  
افتاده بودم و عاجزانه مینالیدم

توروخدا نگام کن مانی ... منو ببین ... منم امیر\_  
نگاهم نمیکرد ... فقط جیغ میزد و چنگ به صورتش میکشید  
دستم از پشت شانۀ اش جدا شد تا حرکت دستانش را مهار...  
کند که همان لحظه بازوانم اسیر پنجه هایی شد که اصرار  
داشتند او را جدا کنند ... همزمان دکتر تند و تند

میگفت

933

دژاوو

ببریدش بیرون ... ممکنه تشنج کنه ... خانوم رضوانیمواظب\_  
باش سرشو به جایی نکوبه

کشان کشان از او دورم میکردند و من حریف آن دستان قوی  
نبودم ... تماشای عذابا و تمامم کرده بود ... چون پر کاهی اسی

ر

چنگال عقاب بودم و کاری جز دوختن نگاه پر حسرتم به  
تقلاهای

پاره ی قلبم نداشتم که ناگهان در به رویم بسته شد و من از  
... تماشایش هم محروم شدم

سرتاپا خشم و دیوانگی شده بودم از این تبعید ناخواسته که با

حرکتی خشن بازوهایم را از چنگ دستان نفرت انگیز رها  
کردم

خواستم پیش بروم که همان لحظه صدای مردیدر گوشم  
نشست

آقا اجازه بده دکتر کارشو بکنه ...اون کارشو خوب بلده \_  
...شما

اگه دخالت کنیمکنه اتفاق ی بیفته که بعدا خودت پشیمون  
شی

جملاتش بند شد و دور دست و پای م پیچید ...عاجز شدم از  
پیش

رفتن ...ترسیدم از اصرار بیشتر ...همان طور خیره ی در  
با جا

934

دژاوو

ماندم که با شنیدن صدای جیغ مانند منشی بند دلم پاره شد  
تشنج کرد دکتر\_

انگار یک هو زیر پای م خالی شد ...داشتم فرو م ی ریختم  
که

دستم

بالا رفت و به در چسبید ...عاجز و بیچاره شده بودم هیچ  
کاری

از دستم بر نمی آمد که دردمندانه پیشانی ام را به در چسباندم

و نالیدم

رحم کن خدا... رحم کن\_

وخداییکه خدایی را در حقم تمام کرد وقتی به قلب بی نوایم

رحم کرد و بهانه ی تپش هایش را به او بخشید... همین

موجود

نحیف ریز نقش که وقتی نگاهش م یکنم صدای ناله ی قلبم بلند

!میشود مانی طفلکِ من

نگاهم صورت آرامش را گز میکرد که لبخند تلخیکنج لبم

نقش

بست، این آرامش که مرحمتی آرام بخش های تزریق شده به

رگ هایش بود چه ارزشی داشت وقتی آن که باید آرام جانس

میشد خود دلیل آشوبش شده بود... جمله ی دقایق پیش دکتر

935

دژاوو

دوباره و دوباره در سرم پژواک شد

برای اینجا اومدن اضطراب خی لی زیادی رو تحمل کرده \_

و به

خاطر تحمل طولانیمدت فشار عصبی دچار این حالت شده

حالتیکه ما بهش میگیم دژاوو...

دستم پیش رفت و نوازش گونه موهای ریخته دور صورتش

را

کنار زد و فکر کردم اگر قبل از ورود به مطباناتور تندی

...نمی‌کردم شاید اصلاً

با لرزش پلک هایش فکرم نیمه کاره در آسمان مغزم معلق م  
اند

دستم بی هوا عقب رفت و به لبه ی تخت چسبید که تنه پی ش  
کشیدم و در نزدیک ترین حالت ممکن منتظر به صورتش  
زل

زدم که همان لحظه پلک هایش از هم فاصله گرفت  
و پاییز درون چشمانش رخ نمود و کرور کرور بهار درونم  
به پا

شد که لبخند پهنی روی لب ها یم نقش بست ... پلک هایش  
سنگین می‌کرد انگار که دوباره روی هم افتاد و اخم را در هم  
کشید اما به ثانیه نکشید که دوباره پلک گشود و به چشمانم  
زل

زد

936

دژاوو

نگاهش گیج و گنگ بود وقتی دوباره لبخند به رویش پاشیدم  
و

نجوا کردم

مانی جانم\_

چند لحظه مات نگاهم کرد و سپس شروع به پلک زدن پشت  
سرهم کرد .. سپس اخم به چهره اش دوید و در نهایت لب

ها یش

جنبید

...من\_

خواستم سوال پس از آن منیکه گفته بود را نشنیده پاسخ  
دهم... لب ها یم هم حتی از هم فاصله گرفت اما با حیرتیکه  
ناگهان در چهره اش رخ نمود و ن یم خیز شدن ناغافل یا  
بهتر

بگویم از جا جستن بی هوایش کلامم یادم رفت و او بود که به  
جای من هول زده و هراسان گفت

...امیرح سین... حالت خوبه؟... زدت آره؟... با چاقو زدت\_

دستانشهم به کار افتاده بودند و بین شکم و پهلو هام

میچرخیدند و او همزمان تند و تند ادامه میداد

هرکاری کردم نشد جلوشو بگیرم... ببخشید... ببخشید\_

937

دژاوو

تلاش داشتم دستانش را مهار کنم اما آنقدر تر و فرز از چنگم

بیرونشان میکشید که هیچ طور به پای سرعت عملش

نمیرسیدم

بالاخره به زحمت دو دستش را میان دستانم گرفتار کردم و...

صدایش زدم

مانی... مانی جان\_

نگاهش به سرعت بالا آمد و پرسید



...حالت خوبه؟... درد نداری ... اصلا ... اصلا \_  
 ناگهان انگار که چیزی یادش آمده باشد سر به زیر انداخت و  
 در  
 حرکتی یک ضرب دستش را از میان پنجه ام بیرون کشید و  
 بند  
 لبه ی پایین تیشرتم کرد همان لحظه مچ دستش را اسیر کردم  
 و حیرت زده پرسیدم  
 چیکار میکنی؟ \_  
 وقتی نگاهم کرد اثری از آثار آرامش دقایق پیش صورتش به  
 جا  
 نمانده بود ... هرچه بود هراس بود و دلوآپسی وقتی جواب داد  
 میخوام جای زخماتو ببینم ... خیلی خون ازت رفته آره \_  
 ؟...خدا  
 ...لعنتش کنه

938

دژاوو

صدایش به لرز افتاد وقتیادامه داد  
 ولی خداروشکر که حالت خوبه ... خداروشکر \_  
 آنقدر از رفتارش غافلگیر شده بودم که حرف زدن یادم رفته  
 بود  
 انگار که کلمات توی سرم رنگ باخته باشد جگرم داشت  
 میسوخت و من تلاش داشتم جوری این دریای متلاطم و مواج



ما داخل مطب بودیم و تو قرار بود در مورد خاطرات \_  
گذشته ات

صحبت کنی ... چیزی یادت میاد؟

جوابم ادامه ی نگاه بهت زده اش بود که دوباره پرسیدم

دکتر رضا هادی... این اسمو یادته؟ \_

هیچ حرف ها یم باورش نشده بود که بی توجه به سوالم نجوا  
کر

د

ولی من خودم با چشمای خودم دیدم که ... یعنی اول اومد \_  
سراغ

من

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد هیجان زده ادامه داد  
... بهم چاقو زد \_

دست روی شکمش زد و هول زده گفت

940

دژاوو

... اینه ها ... همینجا ... همین \_

ناگهان جاخورد انگار ... نگاه از صورتم گرفت و سر بالا  
آورده به

دستش خیره شد... همزمان فشاری به شکمش وارد کرد و  
دوباره

سر بالا آورده خیره به صورتم لب زد

چرا درد نمیکنه؟... چرا جای چاقو درد نمیکنه؟... ی عنی؟\_  
 سعی داشتم لبخند روی لبم آرام بخش باشد وقتی جواب دادم  
 من که بهت گفتم عزیز من... خیالاتی شدی\_  
 مات و مبهوت تماشا می کرد که ادامه دادم  
 دکترت گفت به خاطر اضطراب زیاد دچار این حالت شدی\_  
 یعنی خاطرات بدت دوباره برات تکرار شدن جوریکه ...  
 انگار

واقعا همین حالا اتفاق افتادن  
 لب هایش بی رمق تکان خورد  
 یعنی چی؟\_  
 پلک روی هم گذاشتم و گفتم  
 بهش میگن دژاوو\_  
 حالا تعجب هم به نگاهش اضافه شده بود که با صدایی گرفته

941

دژاوو

پرسید

ولی دژاوو که اینجوری نیست\_  
 محض هرچه سریع تر روشن شدن تاریکخانه ذهنش تند و تند  
 ادامه دادم  
 دکترت گفت اینمیه نوع از دژاوو هست که تو شرایط خاص\_  
 ...اتفاق میفته  
 وقتی پرسید

چه شرایطی؟\_

دستی‌اچه شده بودم که محض خالی نبودن عریضه جواب داد

م

همین ترس و نگرانی دیگه... حالا دکتر خودش کاملشو \_

بهت

توضیح میده

و از صرع و ارتباطش با دژاوو سخنی به میان نیاوردم... به

این

مصیبت جدید که آدرس ما را پیدا کرده روی سرمان هوار

شده

بود... به جای آن گفتم

دکتر گفت احتمالاً قبل از شروع جلسه از چیزی تر سیدی یا \_

بابتش زیادی نگران بودی یا

942

دژاوو

لبخند تلخی بصورتم زد و میان کلامم لب زد

یا ام دیوونه شدم \_

جاخورده از شنیدن حرفش نگاهش کردم که با صداییکه از

بغض می‌لرزید و توی گلوش افتاده بود و اشکیکه در

چشمانش

به رقص درآمده بود نجوا کرد

...توام فکر میکنیم دیوونه شدم آره؟... توام \_

آهی از سردرماندگیکشیده لب زدم  
 پیرم کردی مانی... پیرم کردی\_  
 همین جمله کافی بود انگار تا عمق دردهایم را به رخس  
 بکشد  
 و لب هایش را بهم بدوزد که از فرصت استفاده کرده دستانم  
 را  
 روی تخت و درست کنار سرش در هم قلاب کردم و خیره به  
 چشمان گریزانش با صدایی گرفته و لحنی خسته ادامه دادم  
 وقتی دکتر گفت به خاطر ترس اینجوری شدی ، فکر کردم\_  
 احتمالاً به خاطر حرفا یا اصرارای من بوده که اونجوری  
 ترسیدی  
 فکر کردم نباید وادارت میکردم که بیای...نباید وقتی ...  
 شرایط

و

943

دژاوو

میدونستم اصرار میکردم...بدتر از همه به خاطر حرفاییکه  
 دم  
 مطب بهت زدم احساس گناه کردم...نباید اونطور تندی  
 میکردم  
 فکر کنم بدجوری ترسوندمت...  
 دم عمیقی گرفتم تا کمی هیاهوی درونم بخوابد سپس نگاه

شرمنده ام را به چشمانش دوختم وقتیادامه داد  
احساس میکنم مقصرم ... من باعث شدم این اتفاق بیفته \_  
بغض مثل مثنی گره خورده در گلویم نشسته بود و صدای م  
را

دو رگه کرده بود وقتی با در ماندگی پرسیدم  
تقصیر منه نه؟ ... تقصیر منه که تو داری انقدر عذاب \_  
میکشی ... به

خاطر خودخواهی منه که تو داری انقدر اذیت میشی ... به  
خاطر

اصرار ای بیجای منه  
کلام آغشته به حیرتش حرفم را برید  
گریه میکنی امیرحسین؟ \_

جا خورده از شنیدن جمله اش و راه گرفتن بی هوای اشک  
روی

گونه ام خجالت زده تک خنده ای زدم و در حالیکه سر به  
تاسف

تکان میدادم اشکم را که راه گرفته بود تا رسوایم کند با کف

944

دژاوو

دست پاک کردم ... همان لحظه چشمم به صورتش افتاد که با  
غمی عمیق تماشای م میکرد برای لحظاتی ن گاهمان در گیر  
هم

شد لبخندی به تلخی زهر روی لبانم جان گرفت که زمزمه  
کردم  
ببخش اگه ناخواسته باعث آزارت شدم... ببخش اگه اذیتت \_  
کردم

،اگه باعث حال بدت شدم ... ببخش خوب؟  
دستش بالا آمد و کنار صورتم قرار گرفت لبخندش بر عکس  
من

شیرین تر از عسل بود و برق نگاهش پر از حس خواستن  
وقتی

جواب داد

امیر بی گزندى تو\_

... آسمان شهر به خون نشسته بود وقتی به خانه رسیدیم  
وارد پارکینگ برج شده به سمت محل پارک اتومبیل پیچیدم  
دستانم دور فرمان مشت شده بود و عضلات فکم از فشار ...

بی

وقفه ای که رویشان بود به ذوق ذوق افتاده بودند ... نی از

شدیدی

به یک خلوت چند ساعته داشتم ... باید شنیده ها و دیده هایم را  
سرو سامان میدادم ... باید جوری خودم را آرام میکردم ... این  
خود

دلگیر شاید عصبانی را ... باید متقاعدش میکردم به ادامه ی



صبر

945

دژاوو

به درک شرایط ... به فهم بیشتر ... با ید جوریکنار م ی ...  
آمدم با

آنچه دکتر اصرار به قبولاندنش به من داشت ... به آنچه  
نمیخواست م به هیچ وجه باورش کنم مبادا باورهایم را بکشد  
با توقف ماشین بلافاصله سوییچ را بیرون کشیده بی آنکه  
نگاهش

کنم زیر لبی گفتم

پیاده شو\_

سپس دست به دستگیره برده خواستم هرچه زودتر از آن  
فضای

تنگ و تار که داشت نفسم را میگرفت دور شوم که چیزی  
مانعم

شد ... سکوت و سکون سنگین ماشین سرم را به عقب

چرخاند

که با دیدن تصویر پیش رویم

قلبم الو گرفت انگار ... تصویر دختریکه گوشه ی صندل ی  
در

خود مچاله شده و به خواب رفته بود آتشم زد ... صورتش

درست

رو به من بود و دو دستش که زیر گونه اش قرار داشت  
انگار که

مشغول تماشا می بود و در نیمه راه خوابش برده  
زانوانش تا مقابل سینه اش بالا آمده بود و لب های آویزان  
میگفت حتی در عالم خواب هم غرق دریای غم است  
...سوزش

946

دژاوو

قفسه ی سینه ام هر ثانیه بیشتر میشد و هرم گرمایش آه ی  
شد

که از میان لبهای بیرون زد ... دستم دستگیره را رها کرد و  
... سرم به پشتی صندلی چسبید ... نگاهم هنوز درگیرش بود  
کی خوابش برده بود که من نفهمیده بودم؟ ... عذاب وجدان مثل  
دستی نامریی بیخ گلویم چسبیده بود و به قصد کشت نفسم  
را

میگرفت ... آنقدر درگیر افکار سیاه درون سرم بودم  
... آنقدر

سردرگم کوچه پس کوچه های ناباوری درون ذهنم بودم که  
پاک

او را که با حال نذار کنارم نشسته بود فراموش کرده بودم  
البته

که آن دلخوری اعماق قلبم هم بی تاثیر نبود آن شک افتاده به

جانم که هر کسی از راه میرسید کلامی گفته به جان گرفتن  
بیشترش دامن میزد ... اصلا تقصیر همان شک لعنتی بود که  
دیگر

نتوانسته بودم به چشمانش نگاه کنم ... به عمد چشم گرفته بودم  
و نادیده انگاشته بودمش و احتمالا او دقایق طولانی با نگاهش  
التماس کرده بود که ببینمش و آن وقت که ناامید شده بود خود  
را به دست خواب سپرده بود شاید از برزخ بی محلی هایمن  
جان به در برد ... غم به یکباره مثل لشکر ملخ به گندمزار

وجودم

947

دژاوو

حمله کرد و به جان رگ و ریشه ام افتاد ... با نگاهی که می  
دانستم

بار حسرت چقدر سنگینش کرده لحظاتی طولانی خیره اش  
شدم

... حس می کردم قلبم دارد کش می آید...

نزدیکی های این چند هفته

کار دست دلم داده بود که این روزها

اینطور بی تاب تر از هم یشه برایش میتپید ... قلبی که صدای  
تپش هایش داشت شبیه تکرار نام او میشد ... با درد و حسرت  
نگاهش کردم و برای مظلومیتش حتی مردم ... برای این  
شکل

غریبانه اش ... برای تنهایی اش در جهنم او هام ... سوختم و سوختم و سوختم اما ناگهان صداییکنار گوشم سوت کشید صدای دکتر بود در حال تکرار جملات آخرش وقتی پس ... از

صحبت کوتاه خصوصیکه بین او و مان ی گذشته بود با چند جمله تمام باورها یم را زیر و زبر کرده بود چیزاییکه میدونه خیلی بیشتر از چیزاییه که به زبون میار ه\_ تقریبا اطمینان دارم تمام اتفاقات اون روز تمام و کمال ... یادشه،

مخصوصا با اتفاقیکه امروز افتاد و به گفته ی خودش تمام

وقایع

948

دژاوو

اون روز برایش دوباره تکرار شد و با توجه به ترسیکه برای جواب

دادن به سوالات تو رفتارش هست میشه یقین پیدا کرد که همه چیز یادشه... اما از گفتن ابا داره ... حالا چرا مقاومت میکنه و حرف

نمیرنه الله اعلم ... یا چرا موقع صحبت درباره ی اون آدم اون رفتارای هیستریک رو نشون میده چیزیه که نیاز به چندین جلسه مشاوره داره

با دم عمیقیکه گرفت نگاهم متوجهش شد... درد بین دو ابرویم

میگفت دقایق طولانی اخم غلیظ میهمان صورتم بوده ... اخمی  
که نشان از گلایه های نگفته ام داشت ... گلایه هاییکه انگار  
جا

در سینه ام برایشان تنگ بود که بی هوا برزبانم جاری شدند  
و

من پیچ زدم

باورم همیشه بهم راستشو نگفته باشی مانی\_

سری به تاسف تکان دادم و با تلخندیادامه دادم

باورم همیشه مانی من واقعیتو ازم پنهان کرده\_

لبخندم تبدیل به پوزخند شد و نجوا کردم

همه میگن یه چیزی سر جاش نیست ... یه چیزیکه فقط تو\_

949

دژاوو

ازش خبر داری و پنهانش میکنی ... همه اصرار دارن بهم

بگن تو

بهم راستشو نگفتی ... ولی آخه چرا؟! ... باورم همیشه مانی

... باورم

همیشه ... آخه مانیمن که اهل پنهانکاری نبود ... مانی من که

به

من دروغ نمیگفت

نفسم به زحمت راه خروج از سینه ام را پیدا میکرد

... صدایم

خش گرفته بود بس که اندوه فرو داده بودم که زمزمه وار  
ادامه

دادم

کاش همه ی دنیا بهم دروغ بگن ... کاش عالم و آدم بهم...  
دروغ بگن الا تو... من طاقت بی اعتمادی تورو ندارم مانی  
، طاقت

... ندارم باورم نداشته باشی ، طاقت ندارم باورامو بشکنی ، من  
با حس لرزش پلک ها یش حرف در دهانم ناتمام ماند  
مات نگاهش کردم ... بیدار بود؟ ... حرف ها یم را شنیده  
بود؟ ... تاریک روشن فضای پارکینگ به شک ام انداخت  
شاید

خیالاتی شده ام کمی روی صورتش خم شده نامش را نجوا  
کردم  
مانی؟ \_

گرمای نفس هایش به صورتم میخورد و غیر از حرکات  
آهسته

950

دژاوو

... ی سینه اش چیزی نبود که شک ام را به یقین تبدیل کند  
پلک هایم را روی هم فشرده سر عقب کشیدم ... دلم نمیخواس  
ت

بیش از این به او و صداقت رفتارش مظنون باشم ... حالم از

این  
 شک ریخته در قلبم بهم میخورد که بی هوا دست انداخته  
 دستگیره را کشیدم و به محض پیاده شدن خودم را به سمت  
 ...دیگر ماشین رساندم  
 در را با شتاب باز کرده به سمتش خم شدم ،  
 چشمان بازش  
 به چشمانم دوخته شد  
 چیزی در اعماق نگاهش بود که نمیفهمیدم ... شبیه یک  
 خروار  
 ... دلخوری تلنبار شده بود  
 خودم میتونم بیام\_  
 هنوز...  
 درگیر نگاهش بودم که خیره تماشایش میکردم و او بی توجه  
 به  
 حالم دستش را به نشیمنگاه صندلی گرفت و در حالیکه به  
 نرمی  
 عقبم میراند لب زد  
 951  
 دژاوو  
 برو کنار لطفا\_  
 دلخوری از حرکاتش هم هم بیرون میزد ... و من متحیر از  
 ای ن

تغییر رفتار و گیج از نفهمیدن علتش عقب کشیدم که  
پاهایش روی زمین قرار گرفت و سر پا شد... تعادل آنچنانی  
نداشت انگار که روی پا بند نبود اما با این وجود قدمی سست  
جلو گذاشت به سرعت دست انداخته زیر بازویش را گرفتم  
که با

لحنی نه چندان ملایم بی آنکه نگاهم کند گفت  
خودم میتونم\_

و سپس به سمت آسانسور چرخید و با قدم هایی نسبتاً تند پیش  
رفت

با احتیاط دنبالش می رفتم... هر لحظه منتظر بودم سکندری  
بخورد یا پاهایش می آری اش نکنند اما او گویا عزم کرده بود  
محتاج

کمکم نباشد که گرچه به سختی اما خود را به آسانسور رساند  
در طول مسیر رسیدن تا درب واحد پشت به من ایستاد و ...  
سر

در قفا فرو برد و به محض توقف آسانسور زودتر از من  
بیرون زد

952

دژاوو

و من متعجباز حرکاتش تنها تماشا میکردم که دستش روی  
زنگ در نشست ، با باز شدن در و ظاهر شدن آقا جان در  
قاب



آن پیش رفت و در جواب پیرمرد که خیره به صورتش  
 پرسید  
 چی شد ،دکتر چی گفت؟\_  
 در حالیکه اصرار داشت زودتر وارد خانه شود جواب داد  
 حالم خوب نیس آقاجون میخوام برم تو اتاقم\_  
 به محض عقب کشیدن پیرمرد خودش را داخل خانه کشاند و  
 از  
 نظر پنهان شد و من ماندم و آقاجان و نگاهیرمتعجب که  
 بینمان  
 رد و بدل می شد ...بند نگاهمان خیلی زود توسط من پاره  
 شده  
 میخواستم زودتر یک خلوت برای خودم و افکار درهم پیدا  
 کنم  
 که چشم گرفتم و با گفتن سلامی زیر لب پا درون خانه  
 گذاشتم  
 ،لب ها یم برای بار دوم جنبید و لب زدم  
 با اجازه\_  
 خواستم به سمت اتاقم بچرخم که صدای پیرمرد متوقفم کرد  
 شما بمون باهات کار دارم\_  
 دقایقی بعد پشت میز کوچک وسط آشپزخانه روبه روی  
 پیرمرد

دژاوو

نشسته بودم در حالیکه دستم گرد فنجان چای داغ پیش رویم  
 قفل شده بود و نگاه منتظرم به صورتش بود ... سعی داشتم

درد

قفسه ی سینه ام را با حس گرمای فنجان از یاد ببرم که با

جمله

ی پیرمرد هرچه درد در دنیا بود به قلبم سرازیر شد

چند روز دیگه من و مانی از ایران می ریم\_

به عمد مان ی خوانده بودش ... نام یکه من برایش ساخته

بودم

نامیکه تنها متعلق به من بود ... مانیمن...! میخواست حالی ...

ام

کند ، دارد مان ی مرا ، دارو ندار مرا می برد ... میخواست به

من

بیچاره

بفهماند ، دارد بند دلم را پاره میکند و میبرد ... چیزی شبیه

حناق

راه گلویم را بسته بود

چشمانم میسوخت و پشت پلک هایم حس خیزی داشت

دستم دور فنجان محکم تر شد وقتی آب دهانم را به زحمت ...

فرو دادم و با صداییکه برای خودم هم غریبه شده بود جواب

دادم

بله مان ی بهم گفته\_

954

دژاوو

چشمانش اول تا جایکه جا داشت درشت شد و لب هایش با فاصله از هم ایستادند، ولی بلافاصله نگاه باریک کرد و چین به

پیشانی انداخت و با ناامیدی پرسید

همین؟... مان ی بهم گفته؟\_

لبخند شکسته بسته ای زدم شاید غم را بتوان پشتش پنهان کرد، وقتی جواب دادم

چی بگم خوب؟... تو این موقعیت این مطمئنا بهترین تصمیم\_

ه

اینکه شما و مانی جای امنی داشته باشید باعث میشه خیال منم

...راحت تر باشه، اینجوری میتونم

دیدم که به سمت براق شد و حرصیکلامم را برید

واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمیدن پسر؟\_

از حرکت تندش یکه خورده بودم که تنه عقب کشیدم و گیج

پرسیدم

چی رو باید بفهمم؟\_

چین به بینی انداخت و نگاه سراسر تاسفش را روانه ام کرد

...انگار

که از من و عقل و شعورم دست شسته باشد و بعد تشر زد

955

دژاوو

یعنیمیخوای بگی برات مهم نیس اون دختر با من بیاد؟ \_

...برات

مهم نیس دیگه نبینیش و از حالش بیخبر باشی؟...برات مهم

نیس اون ور دنیا چه بلایی سرش میاد؟

اخم هایم از شنیدن سخنانش در هم رفت و نگاه و لحنم دلخور

شد

این چه حرفیه که شما میزنین؟ ...معلومه که مهمه ...اگه \_

مهم

...نبود که

یعنی تو واقعا نمیبینی نمیفهمی اون دختر بدون تو دووم\_

نمیاره؟...نمیفهمی تو تنها کسی هستیکه پیشش آرامش

داره؟...واقعا فک کردی اگه بیاد اون ور حالش خوب م

یشه؟...نه

آقا جان...نه پسر جان ...اون اگه از اینجا بره حالش صد

برابر خراب

تر و داغون تر از اینیکه هست میش ه

اگه الان و اینجا چند هفته یه بار تشنج میکنه من مطمئنم

اونجا

هر روز قراره این بساطو داشته باشیم ...اونم فقط به خاطر

اینک ه

مجبورش میکنیم همراه من بیاد  
 قطعاً این مزخرفترین پایان ممکن برای روز پرتنش ام بود  
 ...نفسم

956

دژاوو

را سنگین بیرون دادم و نالیدم  
 من نمیفهمم شما چی میخواید بگید که انقدر اصرار دارید تو\_  
 لفافه باشه ...لطفا واضح بگید من چیکار باید بکنم ؟  
 دم عمیقی گرفت و بعد کف دستانش روی میز گذاشته به  
 سمت  
 مایل شد و گفت

حرف من اینه اون دختر بدون تو طاقت نمیاره ...میفهمی \_

چی

میگم؟...دلش به رفتن رضا نیس ...دلش اینجاس...دختریکه  
 وقتی تو چند ساعت میری بیرون بال بال میزنه که آیا کی  
 برمیگردی آیا اتفاقی برات افتاده ی ا نه ،بنظرت اون ور دنیا

چی

به سرش میاد؟

درمانده نگاهش کردم و پرسیدم  
 میگید چیکار کنم؟...تو این آشفته بازار و خطراییکه اینج ا\_  
 موندن براش داره نگهش دارم؟...دکترش میگه استرس براش

سمه باید تو یه محیط آروم باشه تا بشه مشکلات روحیش رو  
درمان کرد از طرف ی اینجا موندن یعنی استرس مضاعف  
... یعنی

ترس هرروزه ...دکترش میگه مان ی باید تو یه محیط آروم  
باشه تا

957

دژاوو

بشه درمانش کرد ...از اون طرف شما میگی اگه بره حالش  
بدتر

...میشه موندنش اینجا درست تره

کلافه دستم را از پیشانی تا چانه ام کشیدم و با صدایی خش  
افتاده ادامه دادم

من واقعا دیگه نمیدونم کار درست کدومه ...نمیدونم چی \_  
براش

خوبه چی بد ...گیج شدم

یک تای ابرویش را بالا داده و صدایش را در گلو انداخت  
من دارم راه درستو بهت نشون می دم تو میگی \_

دکتر؟! ...دکتر کیه

دیگه؟! ...اون مگه چقدر ماندانا رو میشناسه؟ چند سال باهات  
زندگی کرده که حرفشو به حرف من ترجیح میدی؟

با انگشت اشاره به سینه اش زد و با لحنی تاکیدیدادامه داد

من این بچه رو بزرگ کردم ...من به خلق و خوش بلام \_

...من

به چم و خم عادتاش واردم ...دارم بهت میگم اگه بره  
اوضاعش

...از اینیکه هس بدتر میشه

توام مرد باش، بگو که توام دلت نیس

بگو که طاقت نمیاری اون بره ینگه دنیا و تو اینجا بی خبر

از

958

دژاوو

!حالش بمونی

مردد نگاهش می کردم، واقعیت این بود که

بر سر نفرت انگیزترین دوراهی عمرم قرار گرفته بودم

...باید برای

دومین بار بین خواستن و نخواستنش یکی را انتخاب می کردم

بین داشتن و نداشتنش! داشتنیکه ممکن بود مایه ی...

دلواپسی ام برای جانش باشد و نداشتنیکه می ترسیدم روحش

...را به یغما ببرد

سردرگم و بلاتکلیف سر به زیر انداختم که صدایش با حالتی

شاکی به گوشم رسید

دیه چیزی بگو بچه ...من موندم این دختر دلشو به چی تو\_

...خوش کرده

یعنی وجودشو نداری بخاطر دلت یه قدم پیش بذاری؟

سخنانش تیرهای زهر آگین بود که درست روی قلبم فرود می  
آمد و هر لحظه بیشتر توانم را می ربود ... عاصی از زخم  
زبان

هایش بودم که در تصمیمی آنیسربالا برده گفتم  
خوباگه شما مشکلی با موندن ندارین من حرفی ندارم \_

...خوادم

959

دژاوو

با پدر و مادر مان ی ام صحبت میکنم تا راضی به موندنش  
باشن

بارقبل تونستم قانعشون کنم الانم میتونم ... بعدم...  
کلامش می ان سخنم به گوشم رسید و راه ادامه ی صحبتتم را  
بست

...کی گفته من مشکلی ندارم؟ \_

جاخورده نگاهش کردم و گیج از سخنان ضد و نقیضش بی  
رمق

لب زدم

یعنی چی؟ \_

دستی به محاسنش کشید و خیره به چشمانم گفت  
یعنی وضعیت قلبم جوری نیس که بتونم بمونم ... حال و \_  
روز

خوشی ندارم چند وقته قلبم ساز ناکوک میزنه ... دکترمم گفته



باید به فکر باطری باشم برایش ... اینا رو به ماندانا نگفتم که  
یه

وقت خوف نکنه ولی تو باید بدونی ... من نمیتونم اینجا  
بمونم

چون با این اوضاع قاراشمیش بودن من میشه قوز بالا قوز  
... من

باید برم تا بتونمیه فکری به حال خودم و قلب درب و داغونم  
... بکنم

960

دژاوو

وارفته نگاهش کردم و پرسیدم

خب پس چطور اصرار دارین مان ی بمونه؟ ... اگه شما  
برید که

دیگه پدر و مادر مانی راضی نمیشن اون اینجا بمونه  
نگاه عاقل اندر سفیهی به صورتم انداخت و جواب داد  
شدنیه ... اگه به راهش باشه هم می شه که بمونه هم پدر و  
مادرش

راضی میشن ... فقط کافیه تو بخوای

نمیدانم کلاف سردرگم فکر های درهم و برهم داخل سرم بود  
که آنطور برای فهمیدن سخنانش ناتوان شده بودم ی ا واقعا  
گنگ

صحبت میکرد ... دستم بالا رفت و در حالیکه گوشه ی

پیشانی

ام را می خار اندم پرسیدم

راهش چیه؟\_

انگار جاخورد که آنطور مات نگاهم کرد ثانیه ای بعد اخم در  
هم

کشید و در حالیکه به سمت خم م یشد گفت

منو دست انداختی بچه؟\_

حالاتش به خنده ام انداخت که گفتم

نه خدا شاهده، خوب من متوجه منظورتون نمیشم\_

961

دژاوو

با کشیده شده فنجان چای از میان دستانم سرم زیر افتاد چشمم

به فنجان اسیر در دستش بود که صدایش را شنیدم

نمیفهمم تو واقعا انقد گیج بی حواسی یا داری خودتو میزنی\_

به

اون راه

کلافه نفسم را فوت کردم که با شنیدن صدایکشیده شدن پایه

های صندلی روی سرامیک ها سرم بالا رفت ، دیدم از

جابرخواست

و رو به من گفت

میرم چاییتو عوض کنم ...از دهن افتاده\_

با نگاه همراهی اش کردم که سلانه سلانه به سمت کتری

روی

گاز رفت و مشغول خالیکردن فنجان چای داخل قوری شد که  
سردرگم از وقت کشی بی وقتش پرسیدم  
نگفتین راهش چیه؟\_

نگاهم نکرد ،همچنان خود را مشغول تنظیم رنگ چای داخل  
فنجان نشان میداد که جواب داد  
عقدش کن\_

شوکه از شنیدن پیشنهاد ناغافلش صدا بالا بردم

962

دژاوو

...چیکار کنم؟\_

سرش که به سمت چرخید تاسف در نگاهش موج میزد چانه  
بالا

داده بود و بالب هایش آمده رو به پایین گفت

این دختر دلشو به چی تو خوش کرده آخه؟\_

کفری از طعنه های ناتمامش از جا بر خاستم و گفتم

حاجی انقد تیکه بار من نکن ...چرا انقد بی انصافی\_

میکنی؟... شما که از همه چی خبر داری خودت شاهد بودی

مگه نخواستم؟... مگه پا پیش نذاشتم؟، هرکی ندونه شما که...

خوب میدونی چند بار خواستم و نشد ،

دستانم مشت شده بود که کلمات بعد را با تاکید روی تک تک

دکترش اجازه نمیده ...میگه مانی تو\_حروف ادا کردم

وضعیتی

...نیس که بخواد

صدای بلندش لبهایم را بهم دوخت

گور بابایدکتر\_

مات با لب های نیمه باز نگاهش کردم که پیش آمد و گفت

هی برا من دکتر دکتر میکنه ...پسر جون فک کردی من \_

سی ب

963

دژاوو

زمینی ام اینجا؟... شماها به هم نامحرمید مثلا، اونوقت را به

را ور

دل همید ،تو صورتش که زل میزنی ،دستشو میگیری ،دستتو

میگیره ...فنجان را روی میز کوبید و ادامه داد

حالا اینا چیزاییه که جلو چشم منه ...پشت سرم خدا می دونه\_

چیا پیش میاد

از تصور اتفاقات ظهر و او که روی شانه هایم سوارش کرده

بودم

خنده در درونم بیداد کرد که از ترس بروز لبخند لبهایم را

داخل

دهانم کشیده سر به زیر انداختم که با لحنی آرام تر ادامه داد

ما نسل قیصریم پسر جون غیرت داریم ...قدیم یکی نگاه به\_

صورت ناموسمون میکرد چشماشو از کاسه در میاوردیم

...حالا

من ه ی به دل شما را میام میگم ای نا قبلا به هم محرم بودن،

این

دختره حالش خوش نیس بعضی وقتا باید دستشو بگیری زی

ر

بازوشو بگیریکمکش کنی

منم که با این قلب لاجونم نمیتونم کاریکنم مجبوری زیربال و

پرشو بگیری منم مجبور م دندون رو جیگر بذارم و شتر

دیدي

ندیدی باهاتون طیکنم

964

دژاوو

مکت کوتاه ی می ان کلامش انداخت و سپس با ملایمت گفت

ولی باباجون\_

لحن ملایمش و آن باباجان یکه با ناپرهیزی به ریشم بسته بود

باعث تعجبم شد که سر بالا برده نگاهش کردم و او همزمان

که

پشت میز جاگیر میشد با اشاره ی سر خواست که بنشینم ،در

همان حال فنجان را به سمت هول داده ادامه داد

اصلش اینه که شما به هم نامحرمین ... این نزدیک بودنا \_

دست

همو گرفتنا اینا حرومه بابا ، این نزدیک هم بودنتون درست

نیس

،حالا اینکه من میخوایم بهم حلال باشید به خاطر خودتونه...

این

دختر نمیتونه با من بیاد بیادم اونجا طاقت نیاره از اون

طرف

منم دیگه نمیتونم بیشتر از این با این حال و بال گردنتون بشم

باید جوری بشه که بتونم این بچه رو بسپرم دستت ... فردا ...

روز

اگه من خواستم برم خیالم راحت باشه ،خیال پدر و مادرش

راحت باشه که بچه اشون پیش شوهرشه ...حالا تو به من

بگو تو

این وضعیت چه راه بهتری از اینکه گفتم وجود داره ؟...به

من

بگو چه ایرادیداره محرم باشید؟

965

دژاوو

من مطمئنم مان ی ام ته دلش راضیه ...تو ام که حرف دلتو

قبلا

زدی پس دیگه مشکل چیه ...بذار یه عاقد بیاریم ، قال قضیه

رو

بکنیم تا منم بتونم با خاطر جمع برم

آن اعماق قلبم هلله به پا بود ...صداهایی در سرم بلند شده

بود

امیر خودخواه درونم هیجان زده میگفت که این بهترین ...

تصمیم

ممکن است اما یک نفر آن دورها ای ستاده بود و مدام تکرار

میکرد

نه ... امیر محتاط درونم بود که یادآوری میکرد دکتر گفته

مانا

فعلا آمادگی این تغییر بزرگ را ندارد ... اما صدای آن هلهله

رساتر

بود قدرت امیر خودخواه بیشتر بود آنقدر که صدای امیر

محتاط

در کنارشان تبدیل به زمزمه ای ناخوانا شده بود وقتی

پس از مکثی طولانیسر بلند کردم و گفتم

من یه روز فرصت میخوام ازتون ... بعدش خودم با مانی \_

صحبت

میکنم

**مانا**

خوب ماندانا به نظرت آمادگیشو داری تا درباره ی اتفاقات \_

دیروز

باهم حرف بزنیم؟

نه... هرگز نه... برای ابد نه... من تا آخرین نفس آمادگی  
مرور

دوباره ی آن لحظات مخوف را نداشتم، چه رسد به حال که  
تنها

یک روز از آن تکرار دهشتناکِ خاطرات، فاصله گرفته بودم  
نگاهم روی سفیدی سقف گزم یکرد... خوبی این به...  
اصطلاح

مبل این بود که لازم نبود به چشمان ذهن خوان آن مرد زل  
بزنم و وقتی او خوب تا اعماق مغزم را کنکاش کرد بخوام  
خلاف

آنچه در سرم میگذرد را بر زبان جاریکنم... خوبی این  
وضعیت

که من اینجا دراز کشیده بودم و میز او پشت سرم جایی در  
انتهای اتاق قرار داشت این بود که با آرامشی نسبی میتوانستم  
افکارم را سرو سامان داده سنجیده تر پاسخ سوالاتش را بدهم  
نگاهم رسید به آویزی در میان سقف که بیشتر شبیه کلاف...  
سردرگم بود تا لوستر... آب دهانم را فرو داده با صداییکه  
هیچ

مطمئن نبودم به گوشش برسد جواب دادم  
فکر نمیکنم بتونم... یعنی واقعا تحمل ندارم یه بار دی گه \_  
اون



صحنه ها رو برای خودم تکرار کنم ... من دیشب نخوابیدم  
آقای

دکتر ... واقعا نیاز دارم یه مدت ازش دور باشم

967

دژاوو

صدایش را شنیدم که با لحن دلگرم کننده ای گفت  
فقط چنتا سوال کوچیک ازت میپرسم باشه؟ ... هر لحظه که  
احساس کردیداری اذیت میشی بگو تا صحبتمون رو متوقف  
کنیم

حدس اینکه آن سوال کوچیک در مورد چیست کار سختی  
نبود

و او چه میدانست پاسخ آن سوال کوچیک از نظر او چه ...  
جانی از

من خواهد گرفت ... انگار که بخوام مثنوی درد  
بسرایم! همانقدر  
جانکاه،

از سویی توان نه گفتن نداشتم ... جملاتی که دیروز در میان  
خواب و بیداری شنیده بودم دست و بالم را بسته بود  
انگار ... وقتی

آن عزیزترین با آن لحن که دل سنگ را آب میکرد گفته بود  
مانی اویم ... گفته بود مانی اش اهل پنهانکاری نیست  
... نالی ده

بود

طاقت ندارد اعتمادش را بشکنم و من حالا دست و دلم به نه  
گفتن نمیرفت دیگر... زبانم اصلا به نه نمیچرخد خید تاب  
مقاومت

بیشتر نداشتم که

968

دژاوو

ناچار با قلبی نا آرام و اکراه بسیار، لب زدم  
باشه\_

انگار از همان نه زیر لبی ام تا آخر نارضایتی ام را خواند که  
گفت

بین دخترم هدف ما از این جلسات و سوال و جواب ها در \_  
وهله

ی اول درمان توئه و من به عنوان پزشکت اولویم فقط و  
فقط

بازگشت سلامتی و آرامش توست ، اولین چیزیکه من برای  
شروع کارم نیاز دارم هم اعتماد شماست یعنی تا وقتیکه  
نتونی

بهم اعتماد کنی و روحتو تمام و کمال در اختیارم قرار ندی  
من

نمیتونم کمکی بهت بکنم

پوزخندی از سخنانش گوشه ی لبم جان گرفت ، من چطور

باید

به او اعتماد میکردم وقتی امیرم را به من بی اعتماد کرده بود؟

مطمئن بودم منظورش از آن (همه) ایکه دیروز گفته بود در گوشش خوانده اند که من دروغ م یگویم همین مرد بوده ... حال

چطور حرف از اعتماد میزد؟... مشغول غرولند های درونم بودم

که صدایش آمد و افکارم را کناری زد  
مطمئن باش تا وقت یکه خودت نخوای و اجازه ندی من هیچ\_

969

دژاوو

درمانی رو شروع نخواهم کرد ... هیچکس تورو نمی تونه  
مجبور

به کاری بکنه که نمیخوای ،حتی من !و این اطمینان رو بهت میدم  
اگه خودت نخوای من حتی اگه بخوام نمیتونم  
هیپنوتیزم کنم ؛پس بهتره عضلاتت رو رها کنی و کمی  
آروم

تر روی اون تخت دراز بکشی و ذهنتو از سوءظن ها و  
افکار منفی

نسبت به من خالیکنی

دستیپاچه از آنکه تمام محتوای مغزم مقابل چشمانش عی ان

شده

گفتم

آقای دکتر من بهتون عرض کردم که فعلا آمادگی ندارم اگه\_  
اجازه بدین

صدایش میان کلامم به گوشم رسی د

فرصت ندادی حرفامو تموم کنم شنیدیکه میگن دکتر محرم\_  
آدمه؟... اینو باید بهش اضافه کنیکه روانپزشک محرم روح

و

روان آدمه، یعنی اون چه که نمیخواهی احدی ت وی زندگیت  
ازش

باخبر بشه رو میتونی با روان درمانگرت در میون بذاری  
بدون

اینکه نگران قضاوت غلطش باشی یا بترسی حرفات از این  
اتاق

970

دژاوو

به بیرون درز پیدا کنه. این اتاق می شه صندوقچه ی  
اسرار و تو

میتونی تمام مکنونات قلبیتو راحت بیرون بریزی و مطمئن  
باشی

تمامشون اینجا دفن میشه، چون هدف من فقط و فقط کمک به  
تو برای بهبود سریعترت هست ه مین و بس ...من حتی

حاضرم

برای اثبات ادعای تو امتحانم کنی

چشمانم از سقف پایین تر کشیده شد و روی تابلوی جنگل  
ثابت

ماند، درون من درست شبیه این جنگل تیره و تاریک بود بس  
که درختان تنومند شک و وحشت و بدبینی جای جای روح و  
روانم رشد کرده بود چشمم به تابلو بود وقتی گفتم  
نمیدونم چی باید بگم.

چیزی در آن تصویر مرا به سمت اعماقش میکشید و  
همزمان

صدای دکتر با لحنی آرام و کلماتیکه شمرده شمرده ادا میشد  
به گوشم رسید

ازت اجازه میخوام اول راجع به اتفاقیکه دیروز برات افتاد...  
توضیح بدم

مکثیکرد انگار که منتظر پاسخی از جانب من بود اما من در

971

دژاوو

جنگل تاریک درونم گرفتار بودم که کلامی در دهانم نمی  
چرخید و او را وادار کرد ادامه ی رشته یکلام را به دست  
گیرد

حالتیکه برای شما اتفاق افتاد حالتی از حمله های عصبی...  
هست که در آستانه ی بروز صرع اتفاق میفته، البته در مورد

شم ا

من هنوز نمی تونم قطعا رای به ابتلا به صرع بدم، بیشتر  
اعتقاد

دارم مشکل شما به خاطر ضربه ای هست که موقع افتادن به  
سرتون خورده و احتمالا تشنج ها بخاطر اون ضربه و البته  
فشار

عصبی هست که روتون بوده

چقدر آن جنگل تاریک بود ... بس که تاریک بود هیچ گل و  
گیاهی جرات رویش در فضای ش را نداشت ... درست مثل  
زمین

!لمیزرع قلب من

صدای دکتر را میان تماشای تصاویری شنیدم که ادامه داد  
البته این حالت قابل درمانه، کافی ه ما بتونیم ریشه ی \_  
اضطرابو

پیدا کنیم و درمان رو شروع کنیم، بهت قول میدم خیلی  
زودتر

از اونچه فکرشو بکنی همه چیز مثل سابق میشه  
تلخندی روی لبم شکل گرفت ... از محالات میگفت؟ ... بی

اختیار

972

دژاوو

سر به دو طرف تکان داده خیره به قاب دلگیر نجوا کردم

محاله\_

انگار صدایم را نشنید ی ا شنید و ناشنیده انگاشت که  
توضیحاتش  
را ادامه داد

اتفاقیکه برات افتاد اسمش هست دژاووی بیولوژیکی، یعنی\_  
حالتیکه در آستانه ی تشنج خاطرات فرد به شکل بسیار زنده  
و واقعی در سرش مرور میشه و بعد از اون تشنج اتفاق  
میفت ه

اون مرور خاطرات به قدری واقعی ه که حتی بعد از تموم...  
شدنش

فرد باورش نمیشه که اونا توی خیالش اتفاق افتاده و اصرار  
داره

که همه چیز رو تو واقعیت دیده  
برای لحظه ای سکوت فضای اطراف را تحت سلطه گرفت  
و

تصویر درد آور چاقویی سرخ رنگ آغشته به خون  
عزیزترینم

مقابل چشمانم جان گرفت وحشت زده پلک هایم را روی هم  
فشردم که صدای دکتر چشمانم را از هم باز کرد  
درست شبیهه اتفاقیکه برای تو افتاد... همینطوره؟\_

چند باری سرم را به چپ و راست تکان دادم شاید آن تصویر  
از  
مقابل دیدگام کنار رود و بعد با حالتی دردمند لب زدم  
همینطور ه\_  
با طمانینه و در حالیکه بین کلماتش چند ثانیه فاصله م ی  
انداخت پرسید  
یعنی اتفاقاتیکه قبلا برات پیش اومده بود به عینه تکرار شد \_  
؟

بوضوح انقباض دوباره ی عضلات تنم را حس کردم دستانم  
مشت

شد و حرکات قفسه ی سینه ام سرعت گرفت ...چقدر دلم  
میخواست جلسه را بهم بریزم اگر این اصرار احمقانه ام به  
جلب

اعتماد او میگ داشت ...با ناچاری دم ی نفس گرفته جواب  
دادم

تقریبا\_

لحنش متعجب بود وقتی تکرار کرد

تقریبا؟\_

چرا نمیگفتم تمامش کند؟...چه اصراری به ادامه ی این  
شکنجه

داشتم ...انگار در مقابل خودم بی اراده شده بودم که بی اختیار



ر

لب باز کردم و جواب دادم

974

دژاوو

تصاویر یه جاهایی باهم مخلوط میشد... انگار که... انگار \_

که بهم

تبدیل میشدن

با سوال بعدش انگار که جریانی قوی از برق به قلبم وصل

شد که

...آنطور تپش هایش را شدت بخشید

چه تصاویری مثلا؟... میتونی بیشتر توضیح بدی؟ \_

تصاویر... تصاویر نفرت انگیز رعباور مقابل چشمانم جان

گرفته

بود... مثل دسته ای عکس مقابلم پخش و پلا بودند،

هریک روی دیگری، هر یک پررنگ تر از دیگری، هر یک

منزجر

کننده تر از دیگری... نفسم هر لحظه سنگین تر میشد که

مستم

روی قفسه ی سینه ام نشست و من بریده بریده جواب دادم

تصویر اون... اون آدمیکه... همون که با چاقو... منو زد \_

نفسم به شماره افتاده بود ولی دکتر اصرار به دانستن بیشت ر

داشت انگار، که پرسید

خوب؟\_

و من انگار اختیار زبانم دستم نبود که ادامه دادم  
...دو نفر بودن...قیافه هاشون\_

975

دژاوو

سرم را محکم به دو طرف تکان دادم و پلک بستم  
نمیدونم...نمیدونم...هی چهره اش تغییر میکرد\_  
صدای دکتر پلک هایم را از هم باز کرد  
چهره اشونو یادته؟...میتونی برام توصیفشون کنی\_

برای اکس یژن بیشتر به تقلا افتاده بودم که میان نفس نفس ها

یم

گفتم

یکیشون... همونی بود که...برادرمو زده بود...حامد\_

...اسمش

حامد بود

هوا رفت...در خلا گیر افتادم انگار...سرم به دوران افتاد  
و جان کردم،جان کردم تا با صدا ی خفه نالیدم  
دیگه نمیتونم...دکتر...لطفَا\_

صدای دکتر مانع از ادامه ی سخنم شد که با لحن قاطع ی  
گفت

خیلی خوب برای امروز کافیه\_

عرق روی پیشانی ام نشسته بود که حس کردم داخل مخزن

اکسیژن پرتاب شدم . اندک اندک ورود هوا را داخل ریه هایم  
حس کردم دم ی عمیق گرفتم و دستانم را کنار تنم رها کردم

976

دژاوو

که ادامه داد

خیلی خوب بود ماندانا ... برای جلسه ی اول خیلی خوب \_

بود ی

و باید بهت بگم عالی مقاومت کرد ی

از کدام خوب و عالی حرف میزد؟ ... من در آستانه ی مرگ

بودم

و او مقاومتم را تحسین میکرد؟ بنظرم این مرد خود به روان

کاو

نیاز داشت ... کلافه و عصبی آرنج هایم را ستون تنم کرده نیم

خیز شدم که صدای مرد دستانم را شل کرد و تنم دوباره

روی

تخت رها شد

قبل از اینکه بلند شی میخوام راجع به یه موضوع دیگه ام \_

باهات

صحبت کنم ، بعدش میتونی بری

عصبی و بهم ریخته ب و دم ، دلم میخواست زودتر از این ا

تاق

اعتراف

بیرون بزنم و خودم را به مردی برسانم که نگاهش شبیه  
 طلوع  
 آفتاب پس از طوفان تلاطم درونم را به آرامش گره  
 میزد...لحتم  
 بی حوصلگی ام را فریاد میزد وقت ی پرسیدم  
 چه موضوعی؟\_

977

دژاوو

و نگاهم دوباره به آن جنگل چسبید وقت ی جواب داد  
 این مرد جوان که برای او مدن به اینجا و دوره های درمان\_  
 همراهیت میکنه امروز قبل از شروع جلسه امون با من چند  
 کلامی صحبت و مشورت کرد  
 گوش هایم تیز شده بود و اخم میان ابروانم نشسته بود در  
 سکوت  
 محض و با تمام جانم گوش سپرده بودم به کلامش که ادامه  
 داد  
 میخواست راجع به موضوعی باهات صحبت کنه ولی\_  
 نگران بود  
 مطرح کردنش باعث اذیت شدنت بشه یا برای گفتنش زود  
 باشه  
 گیج از سخنان مبهم و گنگ دکتر پرسیدم  
 چه موضوعی؟\_

جوابش هیچ ذهنم را روشن نکرد وقتی گفت  
 اونو ترجیح دادیم خودش بهت بگه من فقط خواستم حرفیکه\_  
 به ایشون زدم رو به خودتم بگم ... ببین دخترم اون جوان تمام  
 نگرانی و هم و غمش تلاش برای بهبود تو و سلامتی توئه  
 ... یعنی

میتونم به قطعیت بگم تنها چیزیکه در حال حاضر برایش  
 اهمیت داره وجود توئه ... بخاطر همین به شدت نگران بود

978

دژاوو

تصمیمش لطمه ای بهت بزنه یا باعث اذیتت بشه ... من بهش  
 اطمینان دادم که تو این شرایط تصمیمش درست ترین تصمیم  
 ممکنه ... به خودتم میگم این راه مطمئنا به درمان توام کمک  
 زیادی میکنه به شرطیکه بدبینانه بهش نگاه نکنی و اجازه  
 ندی

فکرای غلط مانع تصمیم گیری درستت بشه  
 گیج تر از قبل شده بودم ... سخنان دکتر به جای روشنگری  
 انگار

بیشتر چراغ های ذهنم را خاموش کرده بود و من عجول  
 برای

فهمیدن زودتر پرسیدم

من متوجه منظورتون نمیشم دکتر\_

لحنش به خنده آغشته بود وقتی جواب داد

حقم داری متوجه نشی... اونیکه باید متوجه ات کنه یکی \_  
دیگه

است دخترم... من فقط ازت می خوام منطقی باشی و منطقی  
تصمیم بگیری... اون جوون که من میبینم شاید دلسوزترین  
آدم

زندگیت باشه... کسیکه تمام فکر و ذکرش نگرانی بابت تو و  
سلامتتیه پس اگه تصمیمی گرفته قطعاً به صلاحته... من فقط  
و

فقط ازت میخوام بهش اعتماد کنی و باورش داشته باشی

979

دژاوو

باور... تعریف باور برای من چه بود؟

نگاهم بی اختیار به سمت باریکه های نور قابل تصویر  
کشیده

شد... پرتوهای درخشانیکه از لابه لای شاخه های انبوه و  
درهم

تنیده ی درختان راه خود را به سمت تاریکی جنگل باز کرده  
بودند... امیرمن... امیرمن همین پرتوهای نور بود  
... حضورش در

زندگی تاریک این روزهایم مثل هم بین باریکه های نور بود  
که

راه

به سوی قلبم پیدا کرده بود و من یقین داشتم با حضور او قلب  
من روزی روشن خواهد شد... یقین داشتم با او سبز خواهم  
شد

از ساختمان مطب که بیرون زدم دیدمش، آن جا رو به رویم  
داخل ماشین نشسته بود و... سرش روی فرمان ماشین  
بود؟!... چشم باریک کرده دقیق تر نگاه کردم، دستانش فرمان  
را

مشت کرده بود و سرش روی فرمان بود، ناگهان دلشوره به  
قلبم

چنگ زد، چهره ی رنگ پریده و کلافگی صبحش را یادم  
آمد و

...سرفه هایش

قلبم به آنی ریخت... یاد احوال قلبش، قلبم را بی قرار کرد که  
به

980

دژاوو

سرعت و با گام های تند خود را به ماشین رساندم، انگار نه  
انگار

که ضعفی هست و ناتوانی ای، پای او که به می انمی آمد  
منی

دیگر وجود نداشت هرچه بود او بود

دست انداختم و دستگیره و در را همزمان عقب کشیدم، هول

زده داخل ماشین خم شده صدای ش زدم  
امیرح سین\_

با شنیدن صدایم شانه هایش تکانی خورد، بلافاصله سرش از  
فرمان فاصله گرفت و به سمتم چرخید... نگاه متعجبش بند  
نگاهم شد که گفت  
!چه زود اومدی\_

رنگ صورتش علنا زرد شده بود و به دلشوره ام  
دامن زد که بی توجه به جمله اش پرسیدم  
خوبی؟\_

بی ربط تر از پاسخ من جواب داد  
فکر نمی‌کردم کارت به این زودی تموم شه، یکم فکرم بهم\_  
ریخته بود گفتم چند دقیقه پیام تو ماشین به فکرام سرو سامون

981

دژاوو

بدم برگردم بالا... چرا و اینستادی پیام؟  
پیش رفتم و در حالیکه تنم را داخل ماشین و روی صندلی  
کناری اش رها می‌کردم

محض پایان دادن به توضیحاتش جواب داد م  
دیگه اومدم بیرون دیدم نیستی منشی ام گفت رفتی، گفتم لابد\_  
مجبور شدی ماشینو جابه جا کنی اومدم پایین که مجبور  
نشی

بیای دنبالم



با بسته شدن در به سمتش برگشتم که نگاه موشکافانه اش  
 غافل  
 گیرم کرد و سوالش که نگرانی از جای جایش بیرونمیزد  
 خوبی؟... اذیت که نشدی؟\_  
 لبخندی محض اثبات خوب بودن احوالم روی صورتم نقاشی  
 کردم و جواب دادم  
 خوبم ، اذیتم نشدم\_  
 ...ولی مثل اینکه تو خوب نیستی ... رنگت خیلی زرده  
 دستانش را چند باری روی صورتش از بالا تا پایین کشید و  
 همانجا پشت دستانش با صدای خفه ای جواب داد

982

دژاوو

منم خوبم ، یکم خوابم کم شده فقط\_  
 دستانش که پایین افتاد به سرعت گفتم  
 البته یکم بیشتر از یکم بیخوابیکشیدی ، بهتره زودتر بری م\_  
 خونه استراحت کنی اینهمه فشار اصلا برات خوب نیست امیر  
 ...حسین خودت که وضعیت خودتو بهتر از هر کسی  
 دستش که به نشانه ی ایست بالا آمد حرف در دهانم ماسید  
 ،چشمم به نیمرخش بود که بی آنکه نگاه ی به سمتم بیاندازد  
 گفت  
 خواهش میکنم مانی ، چند دقیقه به من فرصت بده حرفامو\_  
 بزرم

میتراسم اگه از اینجا تکون بخورم دوباره جسارتمو از دست  
 بدم  
 و برگردم سرخونه ی اول  
 گیج و ویج نگاهش کردم ... علت ای ن رفتار توام با نگرانی  
 اش  
 برایم  
 مبهم بود که لب زدم  
 چی شده؟\_

دستانش به دو طرف فرمان چنگ زد و با حالتی سردرگم

جواب

983

دژاوو

داد

هیچی ، فقط یه چیزی هست که باید بهت بگم و امیدوارم از\_  
 حرفام دچار سوءتفاهم نشی و فکرای غلط نکنی  
 گیج تر شدم ، سردرگم تر ، با یک خروار سوال تازه زاده شده  
 که

نمیدانستم اول سراغ کدام بروم و کدام را بر زبان جاری کنم ، از  
 سویی سخنان آخر دکتر در سرم پژواک میشد که از من  
 خواسته

بود به او اعتماد کنم و من که نگفته او را معتمد خویش کرده  
 بودم وقتی پرسیدم

من اصلا متوجه حرفات نمیشم ،میشه واضح تر حرف \_

بزنی

لطفا؟

فشار دستانش دور فرمان بیشتر شد این را از سفید شدن بند انگشتانش حس کردم ،چشم هنوز به دستانش بود که صدای دم عمیقش را شنیدم ،سر که بالا بردم نگاه خیره اش را روی صورتم دیدم که با جدی ترین لحن ممکن گفت

عموت داره میاد دنبال تو و آقاجونت که ببردتون\_

دلَم هری ریخت و نگاه ماتم روی چهره ی سختش ثابت ماند

984

دژاوو

،اینطور که بی انعطاف و خشک حرف زده بود یعنی تصمیم قطعی گرفته شده و من تنها باید مطیعانه سرنوشت جدیدم را بپذیرم ،پس اصرار دکتر به برخورد منطقی برای همین بود؟،آن

صلاحیکه از آن دم می زد ای ن بود؟که من راهی شوم و عزیزترینم را میان آتش تنها رها کنم ؟اینکه باز هم او را می ان

...مخمصه ی مصائب تنها رها کنم ؟

لبهائیم رمق نداشت کلمات را ادا کند وقتی به سختی لب زدم نتوانستی راضی بشون کنی؟\_

لب هایش را روی هم فشرد و نگاه مرددش را بین چشمانم

گرداند و لحظات ی بعد که به قدر چندین ساعت کش آمد

جواب

داد

مانی جان میدون یکه اینجا موندنت چه خطرایی برات\_

داره؟ میدونیکه من چقدر نگرانتم و چقدر

برام مهمه که تو توی امن یت و آرامش باشی؟ حالا بنظرت

درسته

...که اصرار کنی به موندن و

کلافه از شنیدن جملاتی که هیچ دردی از من دوا نمیکردند و

985

دژاوو

بدتر آتش خشمم را شعله ور میکردند گفتم

من سی ساله امیرحسین، یه آدم عاقل و بالغ ام که صلاح\_

خودمو میتونم خیلی خوب تشخیص یص بدم، نه دیوونه ام نه

مغزم

معیوبه

حرصی از شنیدن حرفم پلک روی هم گذاشت و نفسش را

فوت

کرد که بی توجه ادامه دادم

بارها بهت گفتم بازم میگم من از اینجا نمی رم ... بارها گفتم\_

بازم میگم من اشتباه قبلمو تکرار نمیکنم ... بارها گفتم بازم

میگم

تورو اینجا وسط این معرکه تنها نمیذارم خودم برم اون سر  
 دنیا  
 که به قول تو امن یت داشته باشم... من وقتی تو تو دل خطر  
 ی  
 ،وقتی وسط معرکه ای امنیت نمیخوام ،وقتی وسط جهنم  
 گرفتار

شدی بهشتو نمیخوام... میفهمی چی میگم؟  
 لبخند محو روی لب هایش و برق نگاه مشتاقش لبهایم را بهم  
 دوخت ،تازه شرم یادش آمد سراغم بیای د و گونه هایم را  
 داغ کند

که سر به زیر انداختم و با لحن ملایم تر نجوا کردم  
 من نمیرم ،هیچ کس نمی تونه مجبورم کنه که برم ،مجبورم\_

986

دژاوو

کنن تو روی همه اشون وایمیستم  
 صدایش با لحنی نرم به گوشم رسید که هیچ تناسبی با جمله  
 ای عذابورش نداشت  
 ولی آقاجونت نمی تونه اینجا بمونه مانی جان ،حالش خیلی\_  
 مساعد نیست خودتم اینو خوب میدونیکه بیشتر از این  
 موندنش

به صلاح نیس

اگرم آقاجونت بره من و تو نمی تونیم اینجا باهم بمونیم

متوجهی

چی میگم؟ ... موندن تو پیش من از نظر خودمونم مشکل  
نداشته

باشه از نظر خانواده ات جزو محالاته  
برای حرف حسابش جوابی نداشتتم و همین موضوع در مانده  
و  
مستاصلم کرده بود، تصور اینکه مرا از او جدا کنند، تجسم  
اینکه

او را میان طوفان گرفتاری ها تنها رها کنم عذاب دوزخ بود  
که

سر بالا برده با بیچارگی التماسش کردم  
من نمیخوام برم امیر حسین ... تو رو خدا یه ک اریکن، یه \_  
فکری

یه راهی چیزی پی دا کن تا راضی شون کنی، به خدا که اگه  
من تو

این وضعیت از اینجا برم دیوونه میشم، می میرم اصلا  
... راضی

987

دژاوو

نشو به رفتنم

نگاه غمگینش بند نگاهم بود که لب زد دور از جونت  
حالت نرم نگاهش برای اصرار بیشتر جری ترم کرد که

ادامه دادم

من میدونم تو راهشو پی دا میکنی ،میدونم تو میتونی \_

راضیشو ن

کنی

بعد ناگهان با فکریکه صاعقه وار در سرم روشن و خاموش

شد

به سمتش مایل شده هیجان زده گفتم

اصلا... اصلا به اون دوستت که پل یسه بگو ،شاید اون \_

بتونه ی ه

کاریکنه برام ،ها؟... میتونه نه؟... من میگم

جمله ایکه خیره به چشمانم ادا کرد زبانم را از ادامه ی جمله

قاصر کرد و لبهایم را بلاتکلیف رسیدن یا نرسیدن نگاه داشت

یه راهی هست مانی\_

نوریکه در سیاه ی مطلق قلبم روشن شد شبیه تولد یک

خور شید بود که بلافاصله پرسیدم

چه راهی؟\_

و او که انگار جمله وزنه شده بود در دهانش که برآیادایش

988

دژاوو

آنطور این پا و آن پا کرد لب زیری نش را به دندان گرفته

بود و

نگاه مرددش بارها بین دو چشمم رفت و برگشت تا در نها

یت

چشمانش ثابت به مردمکانم دوخته شد و جمله اش سقوط

ناگهانی قلبم را رقم زد

اینکه با من ازدواج کنی\_

مبهوت و جاخورده نگاهش میکردم ،چقدر عطش شنیدن این

جمله را داشتم عطشیکه روزگار به جای شراب وصال با

زهر

فراق سیرآبش کرده بود ... عطش یکه حالا فروکش کرده بود

چرا؟! ... چون دیر شده بود ،چون وصال حالا بزرگترین ...

محال

زندگی من بود

لشکر غم به خانه ی قلبم یورش آورده بود و به آتشش کشیده

بود که سینه ام آنطور به سوزش افتاده بود ... لبهایم انگار که

به دو طرفشان وزنه های سنگین آویز شده به پایین متمایل شد

و چشمانم برایش غم نامه سرود که همان لحظه دیدم حالت

دستیای پیدا کرد و در حالیکه دست پیش آورده کنار

صورتم

گذاشت هول زده گفت

989

دژاوو

میدونم ،میدونم ... می دونم الان وقت این حرفا نیست \_

...میدونم



تو، تو شرایطی نیستی که من همچین خواسته ای رو مطرح  
کنم  
،میدونم آمادگیشو نداری  
سر به دو طرف تکان داد و با لحن متاسفی گفت  
من آدم وقت شناسی نیستم مان ی جان، من آدم بی ملاحظه  
ای نیستم ولی چه کنم که جز این راهی برای موندنت وجود  
نداره ...چه کنم که چاره ای جز این برای نگه داشتنت  
تصویرش میان خیزی چشمانم می رقصید وقتی میان کلامش  
با

صدای لرزان گفتم  
دلت برام سوخته، آره؟  
جاخورده با لبهای نیمه باز مات صورتم برجا ماند و ثانیه ای  
بعد

سربالا برد و خیره به سقف نالی د  
ای خدا  
بی توجه به کلافگی آشکارش ادامه دادم  
گفتی این دختره بدبخته، بی چاره اس، بیکس و کار شده  
آویزونم شده که نگهش دارم، التماس میکنه بذار عقدش کنم...

990

دژاوو

ها؟

سرش که زیر افتاد خشم از وجناتش میبیرید که با اخم های

درهم تشر زد  
 ...این پرت و پلاها چیه که میگی؟...خودت میفهمی\_  
 مجال ادامه ی صحبت ندادم که با صدای لرزان ادامه داد م  
 گفتمی این که به دست و پام افتاده که ندارم بره ،این موجود\_  
 ...قابل ترحمه ،دلت برام سوخت  
 صدای بلندش از جا پراندم و چشمانم را مات چهره ی  
 خشمگینش کرد  
 خدشاهده که من دلم برای خودم سوخته\_  
 چشمانش را بند چشمانم کرد و حرصیادامه داد  
 منیکه گیر تو نیم وجبی افتادم که به هیچ صراطی مستقیم\_  
 نیستی ،اصلا معلوم نیس حرف حسابت چیه  
 خواستم لب باز کنم که به سمتم براق شد ترسیده سر عقب  
 کشیدم که با نگاه باریک شده گفت  
 نکنه خودتم اراجیفتو باور میکنی؟...ببینمیغنیمیخوای باور\_  
 991

دژاوو

کنم اینهمه مدت حرف دل منو نفهمیدی؟...یعنی تو نفهمیدی  
 من چقد میخوامت؟...از لا به لای حرفام ،از کارام نفهمیدیکه  
 چقدر دلم میخواد برگردی به زندگیم؟...هیچ میدونی چند بار  
 خواستم پا پیش بذارم و باهات صحبت کنم؟...چند بار خواستم  
 که حرف دلمو بهت بزنم؟...اصلا قرار بود همون روز اول  
 سال

باهات صحبت کنم و بخوام که برگردی ولی نشد ، انقد همه

چی

گره تو گره شد که دی گه موقعیتش پیش نیومد بعد از اونم که  
هر بار خواست م حرفشو بزnm دکترت اجازه نداد ... انقدر  
تذکر داد

که عملا دست و پامو بست انقدر با حرفاش ترسوندتم که الانم  
اگه مجبور نبودم پا رو دلم میذاشتم و باز صبر میکردم ،  
همین

الانشم برای زدن حرفم با دکترت مشورت کردم مبادا باعث  
آزارت بشم مبادا ... اونوقت تو خودتو زدی به اون راه میگی  
دلم

برات سوخته؟ ... من دلم برای خود و این دل بی نوا سوخته  
که

گیر توی یه دنده افتاده

چقدر اعتراف دیر هنگامش با وجود بی فای ده بودن شیرین  
بود ،

آنقدر که قلبم را به تکاپوی خواستنش انداخته بود و وجودم را

992

دژاوو

لبریز از حس زیبای عشق میکرد ، مطمئن بودم با شنیدن  
سخنانش صورتم گل انداخته که شرمگین سر به زیر انداختم

و

همزمان صدای نجوایش به گوشم رسید  
... عاجزم کردی مانی\_

تپش همزمان دو قلب را درون سینه ام احساس میکردم یکی  
قلبیکه پیراهن سرخ به تن کرده از شوق رسیدن به معشوق  
رقص و پایکوبی میکرد و دیگر قلبیکه سیاهپوش عشقی بی  
سرانجام بود، قلبیکه عنان اختیارم را به دست گرفته بود و  
نمیگذاشت به آن دیگری و احساسش بها بدهم که زمزمه  
کردم

حتی اگه دلت برام نسوخته باشه، حتی اگه واقعا و از صمیم\_  
قلبت بخوایکه من بازم شریک زندگیت باشم این کار شدنی  
نیست، خودتم میدونیکه شدن ی نیست بنابر این جواب من  
منفی

ه

ابروهایش عملا بهم چسبیده بود بس که اخمش غلیظ بود وقتی  
خیره به چشمانم گفت

بیخود... مگه دست خودته؟ هی من هیچی نمیگم هی تو دور\_

993

دژاوو

برداشتی، اصلا اشتباه از من بود که ازت اجازه گرفتم،  
میندازمت

...رو کولم میبرم عقدت میکنم ببینم چیکار میخوای  
صبرم از این خود را به نادانی زدنش به سر آمده بود که

پلک

بسته تقریبا فریاد زدم

من ایدز دارم امیرحسین\_

(با) ها (ی متعجبیکه گفت پلک باز کردم که دیدم با ابروان  
بالا

رفته و چشمان درشت شده پرسید

این دیگه از کجا اومد؟\_

نمیدانست؟

خودت میدونی از کجا اومد، اون چاقو آلوده بود\_

صدای ناله ی دردمندش به گوشم رسید

خدایا به من صبر بده\_

دلَم برایش ریش شد که سر بالا برده نگاهش کردم و او با

لحنی

نرم انگار که کودکی برابرش نشسته و او سعی در متقاعد

کردنش

دارد گفت

مانی جان تو اون همه دارو مصرف کردی، چندین و چند\_

بار

994

دژاوو

آزمایش دادی عزیزم، اگه بیمار بودی حداقل یکی از اون

آزمایشا

باید مثبت میبود، چرا نمیخو ای قبول کنیکه مشکلی  
 ...نداری؟...چرا انقدر اصرار  
 با دل ی خون جواب داد م  
 ممکنه ویروس شیش ماه بعد تو خون ام دیده شه ...من خودم\_  
 در موردش خوندم ،از دکترا سوال کردم ،من میدونم ایدز  
 گرفتم  
 خودم حسش میکنم  
 سری به تاسف تکان داد  
 آخه دختر جون تو مگه چند بار قبلا ایدز گرفتیکه الان \_  
 میگی  
 داری حسش میکنی؟...چرا انقدر خودتو عذاب میدی ؟  
 اعصابم کش آمده بود ،از توضیح مکررات خسته بودم که با  
 حالتی  
 عصبی بی آنکه نگاهش گفتم  
 میدونم، مطمئنم ...نمیخوام تو به آتیش من بسوزی،نمیخوام \_  
 به  
 خاطر من جونت به خطر بیفته  
 صدای فریاد مانندش چشمانم می خ صورتش شد  
 من عاشقتم دیوونه\_

995

دژاوو

بهت زده و ناباور از آنچه شنیده بودم نگ اهش کردم که سر

پیش

آورد و در حالیکه نگاهش را به نگاهم گره کرده بود ادامه داد

اصلا میدونی چیه ایدزتم دوس دارم ... دلم میخواد منم \_ باهات

ایدز بگیرم، حالا چی می گی؟

از حالت نمکین ادای جمله اش خنده ام گرفت که لب زدم دیوونه \_

با خنده ی متقابل ی نجوا کرد

دیوونه اتم دختره ی لجباز \_

خرق عادت شده بود ... او عادت به بروز احساسش نداشت و من

عادت به شنیدن از حس هایش که آنطور قلبم به هیاهو افتاده بود و او با جملات بعدش شیفته ترم کرد

آخه آدم عاقل به خاطر احتمالات زندگی رو به کام خودش \_

زهر

میکنه؟ ... اگه بنا به احتمال باشه که من با این قلب پیوندیدرب

و داغون معلوم نیس به فردا برسم یا نه ... ممکنه همین الان

قلب

قید زدن و بزنه و تمام

نگذاشتم جمله کامل از بین لب هایش بیرون بیای د که هول

زده

996

دژاوو

گفتم

خدا نکنه\_

شانه بالا انداخت و جواب داد

نه دیگه خدا نکنه نداره ... کی از فرداش خبر داره؟\_

دلم نرم شده بود ،عشق داشت کار خودش را میکرد ،دلم  
میخواست متقاعد میشدم و بله م یگفتم اما نگرانی بابت جانم  
بود که زبانم را به جمله ای غیر از آنچه باب دلم بود چرخاند  
لطفاً امیرحسین، یه راه دیگه پیدا کن... خواهش میکنم\_

نگاهش دلخور شد ،گله مند شد ،متاسف شد دمی عمیق گرفت  
و هشدارگونه گفت

انقد منو اذیت نکن مانی ،یه چی زیم میشه ها ،بعدش خودت\_  
پشیمون میشیکه چرا انقد حرصم دادی اونوقت ممکنه  
...پشیمونیتم فایده

ناگهان چهره اش مچاله شد دستش روی سینه اش چنگ شد و  
نالید

آخ قلبم\_

997

دژاوو

و بعد در مقابل چشمان وحشت زده ی من سرش به پشتی  
صندلی چسبید و پلک هایش روی هم افتاد ...انگار که قلب



من

از کار ایستاد انگار که من مردم ... نفهمیدم چطور خودم را

روی

تنش انداختم و ترسیده صدایش زدم

... امیرح سین ... امیرحسین چی شد.. وای خدا \_

شروع به ضربه زدن به صورتش کردم و ملتسمانه نالیدم

امیر... امیرجان ... غلط کردم تو رو خدا چشمتو وا کن \_

، ببخشی د

اصلا هرچی تو بگی ، جون مان ی فقط چشمتو واکن  
اشک هایم روی گونه هایم باریدن گرفته بود که ناگهان دیدم

لای یک پلکش باز شد و با لحنی شیطنت آمیز گفت

واقعا؟... خوب پس، فردا میریم عقد میکنیم دی گه ،گفتی \_

هرچی

من بگم

حیرت زده نگاهش میکردم که لب هایش کش آمد و ردیف

دندان

هایش نمای ان شد ، حرصی از بلاییکه بر سرم آورده بود

مشت به

بازویش کوبیدم و در حالیکه عقب میکشیدم گفتم

واقعا که خیلی بیشعوری \_

دیدم که یک ابروی ش بالا رفت در جا صاف نشست و در  
حالیکه

بازویش را ماساژ می داد گفت  
چشم روشن ، ادب و تربیت چ ی شد؟... اصلا میدونی \_  
چی، دو

به شک شدم! بنظرم باید بیشتر رو پیشنهادم فکر کنم  
دلخور نگاهش کردم و تو پیدم  
واقعا که ، این چه شوخی بی معنی بود که کردی ؟ داشتم \_  
زهره

ترک میشدم ، کم مونده بود قلبم و ایسته  
بی تفاوت به حال زارم رو گرفت و سوییچ را چرخاند و  
همزمان  
با روشن شدن ماشین گفت  
اشکال نداره برات لازم بود ، می خواستم ببینی طاقت یه \_  
روز

!زندگی بی منو نداری  
از دادن پاسخ در مانده شده بودم که آهی از عمق جان کشیدم  
و خیره به حرکاتش بر جا ماندم ، دیدم کف دستش روی  
فرمان

نشست و در حال چرخاندنش نیم نگاهی به سمتم انداخت و  
جمله اش را کامل کرد

و البته منم طاقت یه لحظه زندگی بدون تو رو ندارم\_

**ا میر حسین**

999

دژاوو

گاه ی خاطرات تو ذهن بیمار باهم همپوشانی و تداخل پیدا میکنن... حتی ممکنه باهم ادغام بشن جوریکه بیمار توان تشخیص اینکه کدوم واقعا برای خودش اتفاق افتاده و کدوم برای

دیگران رو از دست میده و تصاویر توی ذهنش بهم متصل میشن

و یقین پیدا میکنه تمام اون اتفاقات براش پیش اومده گوشه به دست تکیه به ماشین داده بودم ،نگاهم درگیر خیابان پیش رویم و حرکت ماشین های در رفت و آمد بود و گوشم به

صدای دکتر وقتیادامه داد

شبییه اتفاقیکه برای ماندانا افتاده ،اون طور که من از لابه لای

صحبتاش فهمیدم و برام تعریف کرده تصاویر توی سرش بهم تبدیل میشن... یعنی اون دچار خطا شده و فکر میکنه اتفاق یکه

برای برادرش افتاده در مورد خودش بوده... به خاطر همینه که

اصرار داره به ایدز مبتلا شده و با تمام شواهد و مدارکیکه  
مبنی

بر سلامتیش وجود داره بازم قانع نمیشه و باور نمیکنه که  
سالمه

چشم روی در باز ساختمان رو به رو و تابلوی سردرش  
ثابت

ماند، دفتر ثبت ازدواج و طلاق جاییکه همین چند دقیقه ی

1000

دژاوو

پیش پرتردید ترین و نامطمئن ترین بله ی عمرم را دریافت  
کرده

بودم آن هم از زبان دختریکه همین چند سال پیش مطمئن  
ترین بله ی دنیا را تحویل داده بود وقتی در جواب عاقد با  
صدایی

رسا گفته بود) تا ابد بله(اما بله ی امروز جنسش فرق داشت  
پر،

از اما و اگر بود انگار، بیشتر شبی ه نه بود اصلا، شبیه یک  
اجبار

نفرت انگیز، از یاد آوری آن بله و چشمان گریزان صاحبش  
دلم

گرفت

نفسم را آه مانند بیرون داده گفتم

بله درسته ... منم بابت همین مزاحمتون شدم ... احساس \_  
میکنم

خیلی مضطرب و پریشونه حتی حس میکنم هیچ رغبتی به  
این

وصلت نداشته و ناچار راضی شده، نگرانم این حد از  
استرس بر اش

خوب نباشه بخاطر همین م یخواستم اگه اجازه بدین و  
امکانش

باشه ما یه سر از اینجا برسیم خدمتتون  
صدایش که به گوشم رسید چشمم از تابلو جدا شد و منتظر به  
در دوخته شد

اصلا این کارو نکن جوون ... این کارت هیچ پی ام خوبی \_  
برای

1001

دژاوو

ماندانا نداره ... اینجوری انگار داری بهش القا میکنی اون یه  
بیماره

که از بابت شروع زندگی باهش خیلی مطمئن نیستی و داری  
میاریش پیش من که یه جورایی تضمین ب دم اتفاق بدیدر  
شروع

زندگیتون نخواهد افتاد

درمانده از وقوع اینهمه اتفاق گیج کننده دست به پیشانی

گرفتم

واقعیت اینه که الان و در حال حاضر کسیکه که ادامه داد  
بیشتر از هر پزشک و طبیبی میتونه به درمان ماندانا کمک  
کنه

خود تو هستی؟

با شنیدن جمله اش برای لحظات ی خشکیده بر جا ماندم سپس  
تک خنده ای بی اختیار از سر ناباوری زده گفتم  
من؟!... شوخی میکنی ، برخلاف فرمایش شما تنها چیزیکه  
من میبینم و حس میکنم اینه که اون ازم میترسه  
کلامش بلافاصله به گوشم رسید  
اشتباه نکن اون از تو نمی ترسه... چیزیکه ماندانا ازش \_

میترسه

زندگی کردن با توئه... اونم بخاطر سلامتی خودته... متأسفانه  
این

دختر هنوز درگ پر باورهای غلطشه... ماندانا هنوز فکر  
میکنه

1002

دژاوو

بیماره و از بابت اینکه باعث بیماری تو بشه نگرانه از طرف  
ی

نتونسته حریف خودش بشه و بهت جواب رد بده بنابراین بین

دو

حس خواستن و نخواستن درگیره حالتی مثل خوف و  
 رجا... از  
 طرف دیگه نگرانه تو از سر ترحم خواسته باشیکه وارد  
 زندگیش  
 بشی و این فکر که تو از سر دلسوزی باهش باشی بر اش  
 عذاب  
 آورده  
 دستم بالا رفت و با کلافگی از بینی تا چانه ام کشیده شد که  
 همان لحظه تصویر یک پری در مقابل چشمانم قرار گرفت  
 ... او  
 که در آن عبا و شال شیری رنگ از پله های دفتر پایین می  
 آمد  
 ، همراهش مادری بود که هیچ حریش نشده بودم و در نهایت  
 خودش را به مراسم عقد کوچکمان رسانده بود و تمام مدت  
 جاری شدن عقد اشک شوق ری خته بود ... پنجه ی مادر قفل  
 بازوی دختر غمگینی بود که این بار با بغض سرنوشتش را  
 به  
 سرنوشتم گره زده بود ... صدای دکتر حواسم را از تصویر  
 پش  
 رویم جدا کرد  
 کار تو خیلی سخته پسر، یه چیزی مثل راه رفتن لبه ی تیغ\_

دژاوو

می مونه ... اینکه جوری بهش محبت کنیکه در عین عشق  
ورزیدن از ترحم به دور باشه، یعنی اجتناباز محبت مبالغه آم  
ی ز

و افراطی از طرفی بسیار عادی و طبیعی انگار نه انگار که  
طرف

مقابلت درگیری روحی خاصی داره

نگاهم این بار به آقاجانی بود که همراه مردیکه شبیه ترین  
انسان به پدر مانا بود از پله ها پایی ن می آمد و فکر میکردم  
من

چطور باید در این شرایط غیر عادی، عادی رفتار کنم  
، همزمان

صدای دکتر بود که به گوشم می رسید

مبادا به بهانه ی مراعات کردن ازش فاصله بگیریکه \_  
اینکارت

فقط باعث میشه به باور بیمار بودنش دامن بزنی ... سع یکن  
یه

زندگی زناشویی طبیعی داشته باشی انگار نه انگار که زنت  
درگیری روحی داره ، عادی بودن زندگی و رابطه اتون  
باعث میشه

کم کم اونم به این یقین برسه که همه چی طبیعییه و هیچ  
مشکلی متوجه اش نیس،



یه زندگی زناشوویی کاملاً طبیعی متوجهی چی میگم؟  
انگار بابت فهم جمله اش نگران بود که مدام آن کلمه ی نحس

1004

دژاوو

را تکرار میکرد ... واقعا چه انتظار ی داشت این که در این  
وانفسا

من آن دختر را وادار به چه کنم ... با حالی آشفته نفسم  
را فوت کرده لب زدم  
بله متوجهم\_

صدای او برخلاف حال من هیچ نشانی از تردید ی ا نگرانی  
نداشت

وقتی گفت

آفرین پسر، برو ببینم چه میکنی ... هر چند میتونم بگم \_  
مطمئنم

به بهترین شکل از پیشش بر میای  
نگاهم دوباره دوی د و خودش را به آن پری غمگین که مقابل  
دفتر

دست در دست مادر مشغول صحبت بود رساند که جمله ی  
دکتر

روحم را جلا داد

عشق همیشه جواب میدهد\_

سر پری به سمتم چرخید و نگاهش به نگاهم گره خورد که

دست

بالا برده تکان دادم، همزمان در جواب دکتر لب زدم  
امیدوارم\_

صدای دکتر با نقش بستن لبخند روی لب های پری همزمان

1005

دژاوو

شد

امیدوارم نه! باید بگی میدونم که از پیشش بر پیام ... باور \_

قلبی

داشته باش و محکم بگو می دونم که زندگیمو به بهترین شکل  
میسازم ... تو اگه خودتو باور نداشته باشی ماندانا هم باورت  
نخواهد داشت ... بنابراین اولین قدم اینه که تو به خودت ایمان  
داشته باشی درسته؟

با درسته ایکه در جوابش گفتم با لحن محکمی گفت

خوب پس دوباره باهم تمرین میکنم برنامه ات چیه؟\_

نگاهم از پری به پشت سرش کشیده شد جاییکه پدر با

لبخندی

بزرگ برایم سر تکان داد... چشمانش پر از اطمینان بود

انگار که

وجودم را پر از یقین کرد وقتی گفتم

میدونم و باور دارم که میتونم زندگیمو از نو بسازم\_

**مانا**

چشم م به چاقویی بود که تند و تند روی تن سیب میگشت و پوست سرخش که به شکل نواری نا منظم از لای انگشتانم آویز

بود... خودم هم نمیدانستم در آن نیمه شب و با وجود حال آشوبیکه معده ام دچارش بود آن همه خوراکی چه بود که

روی

1006

دژاوو

میز آشپزخانه ردیف کرده بودم... نگاهم از سیب جدا شد و به

ظرف گوجه سبز و توت فرنگی رس ید که جوشش اسید معده ام

را حس کردم بلافاصله چشم گردانده به دو فنجان چای خیره شدم که همراه قندان داخل سینیمسی گذاشته بودم بخار بلند شده از فنجان ها میگفت زمان زیادی از پر شدن فنجان ها از چای تازه دم نگذشته، پس چرا ای ن دقایق لعنتی اینطور برای

من کش م ی آمد؟ آنقدر که فکر میکردم چند ساعتی می شود... که پشت میز نشسته ام و مشغول گشتن و قتم هستم میترسیدم اینطور که امشب زمان برای پیش رفتن ناز میکند یک

قرن طول بکشد تا من طلوع سپیده را ببینم آن هم اگر از

شدت

اضطراب نمرده باشم ... هول زده مشغول تکه تکه کردن س

ی ب

داخل پیش دستی شدم در حالیکه همزمان فکر میکردم تکه

ای

از بیسکوی یت های توی ظرف مستطیلی پیش رویم را به

دهان

برسانم شاید التیام بخش درد معده ام شود هنوز قاچ اول را

ریز

نکرده بودم که با صدایش به شدت از جا پریدم

چه خبره اینجا؟ \_

1007

دژاوو

به سرعت در جا چرخیده نگاهش کردم با ابروهای بالا رفته

به

میز خیره بود، هنوز لباس رسمی به تن داشت و ظاهر آشفته

و

چشمان سرخش میگفت که حال بهتری از من ندارد، با

دیدنش

دستپاچه گفتم

چای دم کردم و میوه آماده کردم گفتم شام درست حسابیکه \_

نخوردی حداقل اینا ته دلتو بگیره

نگاهش را با طمانینه از میز کند و به چشمانم وصل کرد

سپس

پرسید

هیچ میدونی ساعت چنده؟\_

آنقدر هول کرده بودم که به جای نگاه به ساعت که درست

روی

دیوار پشت سرش بود پرسیدم

نه مگه ساعت چنده؟\_

لبخند تلخی روی لبش نشست و در حالیکه پیش می آمد گفت

نمیخوای بخوابی نه؟\_

خواب؟... آن هم امشب؟... امشب که من و او در این خانه تنها

بودیم و از قضا لقب زن و شوهر را هم یدک میکشیدیم

؟... محال

1008

دژاوو

بود امشب خواب به چشمان من بی اید آن هم با این ولوله

ایکه

به جانم افتاده بود و هشدارهایی که قلبم میداد... قلبیکه گواهی

...میداد

نگاه از چشمانش گرفتم و مشغول تکه کردن سیب ها با

حالتی

خفه جواب دادم

خوابم نمیبره \_

صدای خندانش به آنی به گوشم نشست  
 خوابت نمیبره یا تلاش میکنی خوابت نبره ؟\_  
 جواب صادقانه ای برای سوالم نداشتی که سکوت تحویلش  
 دادم

صدایکشیده شدن صندلیکه روی سرامیک ها به گوشم رسید  
 ، تند تند مشغول ریختن پوست سیب ها داخل پیش دستی خالی  
 مقابلم شدم که همان لحظه

دستش ناگافل زیر چانه ام نشست ، حس کردم قلبم در لحظه  
 درون سینه ام آب شد و مثل آبخاری پایین ریخت  
 سرانگشتانش سرم را به سمتش چرخاند که نگاه منتظرش...  
 مقابل چشمانم قرار گرفت ، وقتی آنطور عمیق به مردمک

هایم

1009

دژاوو

خیره میشد و ادا به سخن میشدم که آب دهانم را فرو بردم و  
 برای فرار از مخمصه ی چشمان جستجوگرش جواب دادم  
 واقعا خوابم نمیبره \_

محو طوسی نگاهش بودم که دیدم گوشه ی چشمانش چین  
 خورد ،

لحنش به نرمی حریر بود و لبخندش آرام بخش ترین داروی  
 دنیا

وقتی پرسید

پس این چشمای پف کرده چی میگه؟\_

لبخندش بزرگ تر شد وقتیادامه داد

میشه گفت تقریبا چیزی جز یه باریکه ازشون نمونده\_

سپس سرش را پیش آورد ،آنقدر که لب هایش درست مقابل

لب

هایم قرار گرفت و هرم نفس هایش قلبم را به تپش هایی

جنون

آمیز وادار کرد که خیره به چشمانم گفت

خواب داره شما رو مییره مانی جان\_

تحمل نگاه مشتاقش را نداشتم میترسیدم این نزدیکی صورت

ها

،این دستیکه اینطور زیر چانه ام نشسته و نگاهیکه آنطور

1010

دژاوو

مشتاق صورتم را گز میکند مقدمه ی

شروع راهی باشد که از قدم گذاشتن به آن هراس داشتم ،این

بود که با حرکتی نرم سر عقب کش یدم و برای هرچه زودتر

عوض

کردن فضا گفتم

تو چایی هل انداختم ،نمی خوری؟\_

جوابم یک نگاه خیره بود و یک لبخند تلخ و یک سکوت پر

از

حرف ... زبانه بر ایادامه ی صحبت قاصر بود که سرم را

سوالی

به دو طرف تکان دادم و لب زدم

دوس نداری؟\_

که دیدم عقب کشید آرنجش را روی میز ستون کرد و یک

طرف

صورتش را به دست مشت شده اش تکیه داد با سری ما یل و

چشمانی به غم نشسته و لحنی جگرسوز پرسید

من از کی انقد ترسناک شدم مان ی؟\_

تیرش درست در مرکز سیبل نشسته بود، دردم را از دال اول

تا

دال آخرش فهمیده بود و چه بد که آنطور بی هوا به رویم

آورده

بود، آخر من چه میگفتم چه داشتم که بگویم هر چه میگفتم

1011

دژاوو

حتی اگر میخواستم دروغ نگویم راستش هم نبود که ناچار

چشم

از چشمانش گرفتم و در حالیکه پوست سیب را دور انگشت

اشاره

ام میپیچیدم به دنبال جوابی به درد بخور داشته های داخل



سرم  
 را زیر و رو کردم که البته هیچ عا یدم نشد و در نهایت او  
 خود  
 ادامه داد  
 من فکر میکردم ما ازدواج کردیم که دلیلِ حالِ خوبِ هم \_  
 باشیم  
 که شریکِ خوشی و ناخوشی هم باشیم ... که من وقتی ...  
 نگات  
 میکنم دردِ امو یادم بره که تو وقتی من هستم غصه هاتو  
 یادت  
 ...بره  
 او میگفت و سر من هر لحظه زیر تر می افتاد  
 من خواستم باهم ازدواج کنیم تا تحمل سختیای زندگیکنار \_  
 هم برامون آسون شه، فکر میکردم اینجوری قراره از این به  
 بعد  
 محرم جسم و روح هم باشیم تو درداتو به من بگی من غمامو  
 به  
 تو بگم ، فکر میکردم کنار هم میتونیم با دنیا و زشتیاش  
 بجنگی م  
 من نخواستم باهات ازدواج کنم که بشم دلیل ترسات  
 سخنانش جگرم را سوزانده بود که میان حرفش رفتم و بی

آنکه

1012

دژاوو

نگاهش کنم من من کنان گفتم

تو دلیل ترسام نیستی ،من ،من یکم به هم ریخته ام ،یعنی\_  
 ...،خوب راستش یکم دلم برا آقاجون تنگ شده ، یه خورده ام  
 پرت و پلاهاییکه میگفتم آنقدر مضحک بود که از ادامه اشان  
 صرفنظر کنم ،لحظه ای سکوت کرده سپس دم عمیقی گرفتم

و

این بار صادقانه ادامه دادم

خیلی وقت بود که باهم تنها نبودیم اونم به عنوان ...یه زوج\_  
 لبخند کج و کوله ای زدم و خیره به دستانم شانیه بالا انداختم و  
 با لحن خجولیادامه دادم

فک کنم دارم غریبی میکنم\_

صدای خنده اش که بلند شد نگاه من هم پی دیدارش دوید که  
 با چشمکی گفت

میخواهی یه کاریکنمیخت آب شه ؟\_

از شنیدن سخنش انگار آتش زیر پوست گونه هایم الو گرفت

و

او بی توجه به شرم ریخته در حالاتم ادامه داد

اونموقع شاید رضایت بدیکه دو نصف شب وقت خوابه و \_

بریم

1013

دژاوو

بگیریم بخوابیم

عملا به تته پته افتاده بودم وقتی هول زده گفتم  
من که باهات کاری ندارم شما برو بخواب منم هر وقت \_

خوابم

...گرفت

تته اش را که عقب کشید حرف در دهانم نصفه ماند و او  
در حالیکه تکیه به پشتی صندلی م یداد گفت  
نه دیگه این یکی رو شرمنده اتم، اگه تو ام با من کار نداشته \_  
باشی من باهات کار دارم، یعنی با ید اینو همین اول کاری  
بهت

بگم که من عادت ندارم شبا بدون خانومم بخوابم  
حال آشوبم نگذاشت شیرینی آن قندیکه درون سینه ام در  
حال آب شدن بود را بچشم، مضطرب پوست سیب را با  
سرانگشتانم ریز ریز می‌کردم که از گوشه ی چشم دیدم، بی  
هوا

از جا برخاست حبه ای قند از قندان برداشته داخل دهان  
انداخت

و فنجان چایش را بی هوا سرکشید و سپس در حالیکه فنجان  
را

داخل سینی برمی گرداند گفت

در ضمن اینم بگم من اگه کاری بخوام بکنم حتما قرار نیس \_

تو

1014

دژاوو

تخت خواب باشه ... همین جام میتونم به هدفم برسم  
حیرت زده و شرمگین از بی پروایی اش نگاهش کردم، با  
شیطنت

تماشایم میکرد که معترضانه صدا بالا بردم  
امیرح سین خواهش میکنم\_  
به خنده افتاد و جواب داد  
والا خوب، باور کن اتفاقا متفاوت تر و هیجان انگیزترم\_  
هست

از شدت شرم صورتم را با دستانم پوشانده نالیدم  
وای خدا ... خواهش میکنم بس کن\_  
صدایش هنوز سرشار از خنده بود  
خوب فک کنم دیگه قانع شدیکه بهتره هرچه زودتر با من\_  
بیای بریم بخوابیم تا هوس هیجان بیشتر به سرم نزده و بیشتر  
ر

خجالتت ندادم  
دستانم را پایین انداخته حرصی سر بالا بردم که دیدم با  
لبخندی  
دندان نما تماشایم میکند، نفهمیدم چطور از جا برخاسته به  
تندی زمزمه کردم

راس میگی بنظرم بهتره زودتر برم بخوابم\_

1015

دژاوو

سپس در جا چرخیدم تا از آشپزخانه بیرون بزنم که دستم  
ناغافل

اسیر پنجه اش شد ،در جا چرخیدم تا تشری بزنم که در چشم  
به هم زدن دستانش صورتم را قاب گرفت و لبانش روی لبانم  
نشست

جوری غافلگیر شده بودم که توان هر حرکتی از اعضا و  
جوارحم

صلب شده بود...دستانم دو طرف تنم آویز مانده بود و لبهایم  
اسیر لب هایی بود که میل عقب کشیدن نداشت ...سرم به  
عقب

خم شده بود و پلک هایم روی هم افتاده بود در حالیکه درون  
سینه ام انفجاری از خواستن اتفاق افتاده بود قلبم با شوقی  
وافر

خود را این سو و آن سو میکوبید و سلول های تنم بی تابانه  
او را

طلب میکرد ...او که دل از لبهایم نمیکند و اندک اندک داشت  
نفسم را می بری د،درست

لحظه ایکه برای جرعه ای هوا به تقلا افتادم رضایت داد و  
سر

عقب کشید ... هنوز گیج حادثه ی غیر مترقبه ایکه افتاده بود  
نگاهش میکردم و زبانم از بیان هر چیزی قاصر بود  
دستانش هنوز  
صورتتم را رها نکرده بود که دیدم با نگاه و لحنی جدی نجوا  
کرد

1016

دژاوو

از من نترس مانی ، منو از خودم بیزار نک ن\_  
یاخته به ی اخته ی تنم  
مرا به سوی او میکشید و من که تلاش داشتم خلاف جهت آن  
سیل ویرانگر شنا کنم که به زحمت تکانی به تنم داده خیره به  
چشمانش قدمی نامتعادل به عقب برداشتم ... دستانش که پایین  
افتاد حالت چهره اش ترکیبی از عشق و دلتنگی و ناامیدی  
بود... من هم دلتنگ بودم ، من هم عطش داشتم و البته ناامید  
تر از هر زمان دیگری در زندگی ام بودم ، این ترس لعنتی  
مثل

پیچکی دور تنم تنیده شده بود و با تمام کششیکه به سویش  
داشتم و ادار به عقب نشینی ام میکرد تا در امان دارمش ، قدم  
بعد را که برداشتم غم از چشمانش فواره میزد و من با قلبیکه  
به جای خون درد می پراکند لب زدم  
ببخشید ، من حالم خوب نیست\_  
و دیگر نماندم تا بیش از آن تماشای غمش بیچاره ام نکند ، به

سرعت روی پاشنه چرخیدم و تا اتاق خواب پرواز کردم ،به  
محض

ورود به اتاق تنم را روی تخت خوابانداخته به گوشه ای تری

ن

1017

دژاوو

نقطه اش خزیدم ،حس تنهایی آمده بود و داشت تمام وجودم

را

به کام میکشید و من که اسیری بی پناه بودم در بطن تنهایی  
ام که چون جن ینی در خویش مچاله شده پلک بر هم گذاشتم

روی تخت دو نفره که تا به امروز در اختیار آقاجان بود و

امشب

میزبان تن من و او میشد ،تپش های قلبم هیچ بنای آرام

گرفتن

نداشت ... پلک هاییکه محکم بهم فشرده بودم هم قطعا تلاشم

برای تمارض به خواب را به نمایش میگذاشت و دستیکه بی

اختیار بالا رفته بود و روی لب هایم نشسته بود انگار که

میخواست جای لب هایش را نوازش کند

هر لحظه بیشتر در خود مچاله میشدم ثانیه هایکشدار لعنتی

که به جان کندن میگذاشتند و خواب لعنتی تریکه میل آمدن

و خزیدن زیر پلک هایم را گذاشت انگار و من که عملا در

برابرش

به التماس افتاده بودم بلکه بیاید و مرا از این منجلا باضطراب  
و انتظار برهاند  
که البته نیامد که نیامد ... به جای خواب مردی سراغم آمد که  
حضورش را داخل اتاق

1018

دژاوو

حس می‌کردم صدای جیر کشیده ی در و بعد کلیک بسته  
شدنش  
و لحظاتی بعد بالا و پایین شدن تخت می‌گفت که حالا در  
نزدیک  
ترین حالت به من قرار دارد که کوبش های قلبم سر به آسمان  
گذاشت و من بی اختیار پلک هایم را محکم تر روی هم  
فشردم  
سعی داشتم ریتم نفس هایم را کشدار کنم تا نمایش خوابم باور  
پذیر تر باشد اما به ثانیه نکشید که فهمیدم نقشه ام نقش بر آب  
... است  
واقعا فکر کردی من انقدر بی عاقلم که اشتباه گذشته امو \_  
تکرار  
کنم؟  
دل‌دیگر با عاقلم راه نمی‌آمد  
هر چه عاقلم نهیب میزد و هشدار میداد، از بیماری محتمل  
لانه



کرده در وجودم میگفت گوش قلبم بدهکار نبود، قلبیکه با تمام  
توانش او را فریاد میزد، او را میخواست حالا دیگر به هر  
قیمتی

و من که تنها کاریکه از دستم بر می آمد بسته نگه داشتن  
پلک هایم در آن وانفسا بود که جمله ی بعدش قلبم را عملا از  
جا کند

1019

دژاوو

میدونی زندگی به من یاد داده هی چوقت به فرداهاش دل \_  
نبندم

،چون ممکنه هیچوقت از راه نرسن  
یاد گرفتم تو لحظه زندگیکنم و کار امروزمو به فردا حواله  
ندم

چون ممکنه زندگی برای فردام برنامه ای چیده باشه که  
غافلگیرم کنه ، یاد گرفتم چیزی رو که با تمام قلبم میخوام  
همین

امروز به دست بیارم چون ممکنه فردا داغشو به دلم بذاره  
لحظه ای سکوت در اطرافمان حاکم شد و من فرصت کردم  
گفته

هائش را درک کنم  
زندگی قبلا یه بار تونسته تورو ازم بگیره اینبار دیگه \_  
نمیذارم

داغتو به دلم بذاره  
 منظورش بوضوح از لابه لایکلماتش بیرون میزد و نگاه  
 مصممش میگفت که تمام راه های فرار به رویم بسته اس و  
 من  
 در تلاشی مذبوحانه میخواستم مقابل خواسته ی آن مرد و تمنا  
 ی  
 قلبم بایستم

لحظاتی طولانی چشم به چشمانش دوختم هیچ ایده ای برای  
 خلاصی از این موقعیت نداشتم که در نهایت زبان روی لبهایم

1020

دژاوو

کشیده مضحک ترین جمله ی ممکن را سر هم کردم  
 من... من خوابم میاد امیر حسین\_  
 دیدم که اخمی تصنعی به چهره نشاند و با حالت طلبکاری  
 گفت

این امیر حسین کیه که تو را به را صداش میکنی؟\_

سپس

دستش بالا آمد و با سر انگشت ضربه ای به بینی ام زد و

ادامه

داد

من امیرم خانوم ،تکرار کن که ملکه ی ذهنت شه\_  
 این عادلانه نبود ،اینکه اینطور عنان قلبم را به دست گرفته

طبق

میلش به رقص در می آورد ، این منصفانه نبود که اینطور

جانم

را هر لحظه شیفته تر میکرد ، انصاف نبود که اینطور مرا

بی تاب

میکرد ، داشتم خودداری ام را از دست میدادم که نگاه از

صورت

عزیزش گرفته تکرار کردم

امیر ، من خوابم میاد\_

صدای خندانش بلافاصله به گوشم نشست

جان امیر ، تو که همین نیم ساعت پیش گفتی خوابت نمیاد\_

1021

دژاوو

چی شد یهو تغییر عقیده دادی

در حالیکه مدام با خودم تکرار میکردم

نگاش نمیکنم، نه اصلا نگاش نمیکنم ( جواب دادم)

اون مال نیم ساعت پیش بود الان خیلی خوابم میاد\_

با حس نوازش سرانگشتش روی گونه ام احساس کردم نفسم

بند

رفت و همزمان صدایش بگوشم رسید که زمزمه وار با

لحنیکه

تو را به خلسه میبرد گفت

این که مشکلی نیست ، از نظر من قابل حله \_  
 نگاهم بی هوا بالا رفت و لبهایم برای پرسیدن چطور از هم  
 فاصله گرفت که همان لحظه سرش پیش آمد و لبانش  
 حالا چی ، هنوزم خوابت میاد؟ \_  
 خواستم لب باز کنم و بگویم بله که مجال صحبت نداد  
 در حالیکه به خنده افتاده بود نگاهم کرد و  
 پرسید

حالا چی میگی؟... هنوزم خوابت میاد؟ \_  
 و من که برای لحظاتی شدم مانیسال های عاشقی، بی ترس و  
 1022  
 دژاوو

هراس و لبریز از شوق داشتنش که جواب دادم  
 نه ، حالا دارم فکر میکنم خوابم برده و دارم خواب میبینم \_  
 سرش که عقب رفت و صدای قهقه اش که بلند شد ، چشمان  
 مشتاق من روی حلقومش ثابت مانده بود ، چقدر بی تاب  
 بودم و به چه دشواری مانع عملی شدن خواسته ام  
 شدم و چه حسرتی روی دلم گذاشتم ، من بی رحم و او که  
 انگار

رحم به دلش آمد  
 که سر به زیر انداخت و با ته مانده ی خنده اش پرسید  
 میخوای خوابتو رویایی ترش کنم؟ \_  
 به آنی حس کردم آتش گداخته زیر گونه هایم روشن شد ، لب

گزیده سر به سمت مخالفش چرخاندم و شرمگین لب زدم  
 توروخدا اینجوری نگو من دیگه دارم خجالت میکشم\_  
 تکان تخت و سایه ایکه روی تنم افتاد و ساعد دستش که  
 مقابل چشمانم ستون  
 دلجویانه پرسید

از چی خجالت میکشی مانی جان، دوست داشتن خجالت\_  
 داره؟

1023

دژاوو

سر چرخانده نگاهش کردم که دیدم با لبخند شیطننت آمیزی در  
 حال تماشا میم است لب باز کرده جواب دادم  
 ...دوست داشتن نه ولی\_

... که مهلت حرف زدن بیشتر نداد

دیگه ولی و اما نداره عزیزم\_

من که میدونم دلت داره ضعف میره که اینجوری مثل قبلنا\_

باشی ، پس چرا انقد داری مقاومت میکنی؟

نمیشد از این مرد چیزی پنهان کرد ، این مرد انگار که قلب  
 مرا

لخت و عریان مقابل چشمانش میدید

چشمانم داشت حرف میزد وقتی

آنطور شیفته به صورتش دوخته شده بود و او انگار حرف

چشمانم

را خوب خوانده بود که با لحنیکه ناگهان جدی شده بود گفت  
!بگو\_

چی بگم؟\_

ابرو هایش بالا رفت سرش پایین تر آمد و چشمانش به چشمانم  
خیره شد وقتی جواب داد

1024

دژاوو

همون حرفی رو که چشمت داره داد میزنه ولی زبون \_  
خسیس ت

نمیخواد که بهش بچرخه

از حالت حرصیادایکلماتش به خنده افتاده بودم که پرسیدم  
چی خوب؟\_

سرش به سمتی مایل شد و لب هایش با لبخندی شیرین جنبید  
بگو منو خیلی دوس داری، مثل اون وقتا\_

بیشتر خندیدم و جواب دادم

چه اعتماد به نفسی\_

واقعیه عزیز دلم\_

وبعد عقب کشید و ادامه داد

چه به زبون بیاری چه نه چشمت داره داد میزنه که چقدر \_  
منو

دوست داری

سپس چشمکی زد و ادامه داد

من که میدونم پشت این ظاهر سنگی قلبی از طلا داری\_  
 آخ ... آخ که قلبم سوخت ،چطور با آن جمله حسرت سال های  
 دورم را به رخم کشید ،چطور یادم آورد چقدر تشنه ی شنید

ن

1025

دژاوو

آن جمله بودم ،چطور بغض را میهمان گلویم کرد و چشمه ی  
 !اشکم را به جوشش انداخت

به همین راحتی آخرین سنگر را هم فتح کرد و من در حالیکه  
 اشکی بی هوا از گوشه ی چشمم راه گرفته بود با صدایی

لرزان

پچ زدم

امیر من\_

جان دلم\_

لب ها یم لرزید و نجوایم غمگین ترین لبخند دنیا را روی

لبانش

نقش زد

دوستت دارم\_

من بیشتر\_

بارش اشک ها شدت گرفت و من هق زدم

عاشقتم اصلا\_

لبخندش بزرگتر شد و نجوا کرد

من بیشتر تر\_

جنگ مغلوبه اعلام شد و من مقابل قلبم شکست خوردم

1026

دژاوو

!امیر اگه من مریض باشم\_

...عاشقی اگه و اما نداره مانی خانوم\_

لب باز کرده گفتم

اما من\_

اجازه یکامل کردن جمله ام را نداد و خود ادامه اش داد

اما من دلم میخوادت ... میفهمی چی میگم؟ د یگه ام نمی تونم\_

بهش نه بگم، یعنی نمی خوام که بگم، توام نگو خوب؟

او چه میفهمید من چطور وسط بحبوحه ی خواستش ایستاده

ام؟ ... لبهایم آویزان شد و با دلواپسی گفتم

... من نگران توام، میترسم امیر، میترسم خدای نکرده\_

دستش نرم پایین رفت و وادارم کرد دراز بکشم همزمان میان

حرفم گفت

من هستم که تو از چیزی نترسی، هستم که تو خیالت راحت\_

باشه، تو فقط خودتو بسپار به من، بهت قول میدم مواظب باشم

، حواسم به همه چی باشه، تو فقط به من اعتماد کن خوب؟

دستانم هنوز قاب صورتش بود و در دلم غوغایی به پا بود، م

ی

1027

دژاوو



ترسیدم و آن ترس تمام و کمال بابت جان او بود که جانم به  
 آن  
 بند بود، از طرفی حس خواستنش در وجودم بیداد میکرد،  
 خواستنیکه اینبار دو طرفه بود و مرا دیگر جانی برای  
 ایستادن  
 در برابرش باقی نبود که ناچار لبخندی آمیخته با دلشوره زدم  
 و  
 جواب داد م  
 خوب\_  
 و او که محتاط ترین مرد دنیا شده بود انگار  
 هر جا اذیت شدی بهم بگو خوب؟\_  
 و من که حتی زبانم از شدت هیجان از کار افتاده بود چاره  
 ای  
 جز تکان دادن سرم به تایید پیدا نکردم و جسم و جانم را به  
 او  
 سپردم و چه زود دریافتم که چه مامن خوبی برای بی پناهی  
 .هیم یافته ام  
 همه چیز را به نرمی یک خیال پیش برد آنقدر  
 که آب در دلم تکان نخورد، انگار دستم را گرفته بود و تا  
 بالای  
 ابرها همراه خود کشانده بود،

به سرعت پلک باز کردم

1028

دژاوو

نفس های تندش

بنظرم به طرز غیر عادی شدت یافته بود، دانه های درشت

عرق

روی پیشانی اش و دستیکه بی هوا روی سینه اش گذاشت و

اخمیکه آمد و بین دو ابروی ش نشست امواج آشوب را

جانشی ن

دریای آرامش دقایق پیش وجودم کرد، سخت و سنگین

خودش

را کنار یکشید و به تاج تخت تکیه داد سرش را عقب کشید و

به تاج چسباند و پلک بست، بلافاصله نیم خیز شدم و علیرغم

دردیکه هنگام نشستن حس میکردم تنه بالا کشیدم و کنارش

نشستم، با دلهره نگاهش کردم که با نفس های عمیق سعی

در

کنترل ریتم تنفسش داشت گویا حضورم را حس کرد که پلک

گشود و از زیر چشم نگاهیکرد،

نگاه نگرانم را به صورتش

دوخته پرسیدم

قلبت اذیت شده؟

با همان پلک های بسته لبخند شیرینی زد سپس سر به زی ر

انداخته با نگاهی پرمهر تماشا یم کرد و جواب داد

1029

دژاوو

قلبم که تویی ، اذیت شدی؟\_

در صورتش چشم گرداندم به دنبال ردی از درد اما چیزی

جز

نگاه آرامش عای دم نشد که ناچار سر به دو طرف تکان داده

لب

زدم

نه\_

اینبار نوبت او بود که چشمانم را رصد کند و پس از کنکاش

در

اعماق نگاهم بپرسد

مطمئنی\_

مغلوب سنگینی نگاهش شدم که چشم گرفته هومی گفتم

.همان لحظه چشمم به

پیراهنش افتاد... پیراهن سفیدیکه رد رژ سرخ رنگم جای

جایش

را مهر عاشقی زده بود

لبخندی زدم که صدایش در گوشم نشست

میخوای صب بگم مامان برات صبحانه بفرسته؟\_

متعجباز آنچه به گوشم رسیده بود نگاهش کردم و گفتم

نه ،برای چی؟\_

1030

دژاوو

نگاهم نمیکرد وقتی گوشه ی پیشانی اش را خاراند و جواب داد

نمیدونم ...واقعا نمیدونم اینجور وقتا چیکار میکنن فقط یه\_

چیز ای گنگی یادمه اونم سر از دواج سایه بود

مردمک چشمانش در کاسه می چرخید به هر جایی چشم

میدوخت جز چشمانم وقتیادامه داد

میگم خوب مادرت اینجا نیست ممکنه دوس داشته باشی مثل\_

همه ی دخترا ،

زبانم از شدت حیرت بود که به کار افتاد

امیر ،این چیزا چیه که میگی؟...متوجهیکه من دیگه نزدیک\_

سی سالمه واقعا فکر کردی انقدر بی منطق و بچه ام که تو

این

شرایط بشینم به صبحانه و این مسخره بازی فکر کنم ...اونم

وقت ی

انقدر مشکلات ریز و درشت داریم؟

کمی به سمت مایل شد یک دستش کنار صورتم نشست و

نگاهش بند چشمانم شد وقتی دلجویانه جواب داد

عزیز من اینا رسم و رسومه،اینکه تو دوست داشته باشی در\_

مورد توام انجام بشه نه بچگیه نه بی منطق بودن...این حق

توئه

1031

دژاوو

مانی جان ،ولی خوب متاسفانه الان مادرت اینجا نیس منم  
واقعا

نمیدونم چیکار کنم تا جای خالی ش پر شه  
چیزی در سرم شبیه نور فانوس روشن شده بود که جملاتش  
نفت پای ش میریخت و نورش را بیشتر و بیشتر میکرد  
و من که میخواستم هر چه سریعتر نور به مغزم بیاشم که بی  
اختیار لب باز کردم و میان حرفش گفتم  
مامان بهت حرفی زده؟\_

همان لحظه لب هایش روی هم چفت شد و نگاهش خیره ی  
صورتتم بر جا ماند که اخم کرده پرسیدم  
درست حدس زدم؟...مامان بازم گله و شکایت کرده \_  
همون...؟

موقع که تو محضر گفت گوشی رو بدم بهت این حرفا رو  
بهت  
زده ؟

شعله ی آن فانوس حالا به جانم گرفته بود که لحظه به لحظه  
بیشتر گر میگرفتم و اینبار خطاب به او که نفسش را فوت  
میکرد  
دلخور گفتم

...چرا هیچی نمیگی؟\_

1032

دژاوو

سر به زیر انداخت و در حالیکه با انگشت شصت و اشاره  
گوشه

ی چشمانش را می مالید سر به دو طرف تکان داد و نجوا  
کرد

حق داره بنده\_

خدا... دوست داشت تو مراسم عقدمون باشه که نشد... دلش  
میخواست من یه مراسم آبرومندانه تر برات تدارک میدیدم که  
اونم نشد... بالاخره بعد از اون اتفاقا بیکه افتاده  
سرش بالا آمده بود که پوزخند روی لبانم نقش زد و گفتم  
یادش ننداختی اون اتفاقا چرا تو زندگی ما افتاد؟... بهش\_  
یادآوری نکردی چی شد که چند هفته مونده به همون مراسمی  
که الان حسرتشو داره چه گن دی به همه چی زدن؟... هیچی  
نگفتی گذاشتی لیچار بارت کنه؟

همانقدر که لحن من تند و تیز تر شده بود لحن او به آرامی  
میل

میکرد وقتی سر به سمتی مایل کرد و گفت  
چیزی نگفت که عزیز دلم... فقط یکم درد دل مادرانه\_  
ابرو بالا انداختم و با مسخرگی گفتم  
درد دل مادرانه؟... هاه... اونم مامان من؟\_

1033

دژاوو

دست به سینه زدم و گفتم

مثل اینکه مامان قبل از تو با من حرف زد ها ...اگه فقط \_

نصف

اون تندیکه با من کرد با تو کرده باشه بازم یعنی یه  
سری به تاسف تکان داد که حرف را در دهانم نصف گذاشت  
سپس گفت

خیلی داری تند میری مانی جان ،مادرتم حرف بدی نزد ، نه\_  
درشت گفت نه لیچار بارم کرد نه حتی لحنش تند بود ،بنده  
خدا

فقط درد و دل کرد که منم بهش حق دادم ، دوست داشت اینجا  
باشه که حق داشت ،دوست داشت خودش دست مارو تو دست  
هم بذاره که بازم حق داشت،دلش میخواست بعد از اون همه  
حریف حدیث که پشتمون بود برامون یه مراسم آبرومندانه  
بگیره

که این خواسته ی خود منم بوده و هست بنابراین قول دادم به  
محض تموم شدن این جریانا حتما یه جشن قشنگ برات بگیر

م

با چشمان درشت شده نگاهش کردم و پرسیدم

واقعا همچین قولی دادی؟\_

ابرو بالا انداخت و همزمان با تکان سرش با لحنی جدی

جواب

1034

دژاوو

داد

واقعا\_

با حالت متاسفی نگاهش کردم و بعد در حالیکه حرصی به

تاج

تخت تکیه میدادم گفتم

همه اتون دیوونه شدین، تو این وضعیت که معلوم نیس \_

اصلا

چه بلایی قراره سرمون بیاد شما نهایت دغدغه اتون عروسی

گرفتنه؟...زندگیمون رو هواس، من دارم از نگرانی اینکه

قراره چه

اتفاقی بیفته می میرم اونوقت شماها سرخوش سرخوش بحث

...عروسی و رسم و رسوم میکنین

سر به سمتش چرخانده ادامه دادم

اصلا بذار ببینیم عمرمون کفاف میده این ماجرا رو تموم \_

کنیم

بعد به فکر جشن باش

با لبخند بزرگی تماشای م میکرد که ناگهان به خنده افتاد و

من

حرصی از آن خنده ی بی موقع گفتم

واقعا این وضعیت خنده داره؟...به جای اینکه یه راهی بر ا \_



ی

خلاصی از این مص بیت و زندگی جاسوسی پیدا کنیم

میشینیم

1035

دژاوو

بحثای خاله زنی عروسی و صبحانه ی بعدشو میکنیم  
دستش پیش آمد و در حالیکه گونه ام را بین انگشت سبابه و  
کناری اش میفشرد گفت

آخه تو از کجا میدونی در اون مورد حرف نزدیم دختر \_  
جون؟

ذوقیکه به جانم دوید درد صورتم را یادم برد که هیجان زده  
پرسیدم

واقعا صحبت کردین؟ خوب چی شد؟ تصمیمی ام گرفتین؟ \_  
دستم را بند یقه ی پیراهنش کرده با ذوقی زایدالوصف ادامه  
دادم

نکنه میخوای از ادامه ی ماجرا صرفنظر کنی آره؟ \_  
حرکاتم به خنده اش انداخته بود که جواب داد  
یه دقیقه مهلت بده حرف بزمن عزیز من ... فعلا قرار شده \_  
من با

احمد حرف بزمن تا ببینم چی میشه  
انگار که از نوک قله ی خوشبختی به قعر دره ی فلاکت  
سقوط

کردم لب و لوجه ام آویزان شد و وا رفته گفتم  
همین؟... آخه تو که میدونی اون دوستت راضی نمیشه پس\_

1036

دژاوو

...چرا

سرانگشتانش روی لبهایم قرار گرفت و وادار به سکوتم کرد  
،چشمانم ناچار به صورتش چسبید که با لحنیکه ناگهان جدی  
شده بود گفت

پدر و مادرتم مثل تو فکر میکنن ،اونام دی گه خسته شدن\_  
نگرانتن و به خاطر همین نگرانی تصمیم گرفتن که بکشن ...  
کنار

،به قول پدرت اونایه بچه اشونو سر این جریان از دست  
دادن و  
تحمل یه داغ دیگه رو ندارن ،مادرتم که خیلی بی تابی میکنه  
و

اصرار داره برگرده ...اینه که من تصمیم گرفتم شرایطو ب  
رای ا  
حمد

بگم تا ببینیم چطور میشه این ج ریانو فیصله داد  
افتاده بودم داخل یک مخزن اکسیژن که آنطور نفسم راحت  
بالا

می آمد و آنطور تن و روحم زنده م یشد ،لبخند روی لبم قطعاً

تا

بناگوشم میرسید وقتی لب باز کردم برای تشکر اما او با بالا

بردن

دست و ابرویش مانع شد و خیلی محکم گفت

من هیچ قولی بهشون ندادم به توام نمیدم مانی...! من فقط\_

1037

دژاوو

قراره با احمد صحبت کنم و تلاش کنم که قانعش کنم همین

آن احساس شعف اولیه کمرنگ شد و تبدیل شد به کورسوی

امید اما از بین نرفت و همین باعث شد پلک روی هم گذاشته

لب بزنم

همینم غنیمته امیر جان ،میدونم ...میدونم که این کار کاملا\_

خلاف عقیده اته و ازت ممنونم که به خاطر آرامش ما این

تصمیمو گرفتی

نگاهش لحظاتی روی صورتم چرخ د

باورم همیشه تو واقعا تو زندگیم ی مان ی ،باورم همیشه \_

واقعی

باشی ،همه چی مثل خیال میمونه برام

منم همینطور\_

صدایش را شنیدم

باورت میشه وقتیکه مجبور شدم ترکت کنم و برم ،تو تمام\_

روزاییکه پشت پنجره ی اتاقم به بیرون زل میزد م منتظر

بودم

تو رو ببینم که از اون سمت خیابون داری میای سمت خونه  
تا

بهم بگ یکه نمیخوای ازم جدا شی ؟

1038

دژاوو

سوز کلامش جگرم را آتش زد که با آه یادامه داد  
بعد از عمل تو بیمارستان وقتی به هوش اومدم ،پشت شیش \_

ه

ی اتاق پدر و مادرم و دیدم اما میدونیم تو اون لحظه  
چشمام

دنبال یکی دیگه میگشت ،یه دختریکه قول داده بود تا ابد  
کنارم بمونه اما خیلی زود از دست داده بودمش  
دلَم میخواست برای غم صدای ش بمیرم ،برای آنروزهای  
نبودنم

،برای چشم انتظاری و حسرتش پلک هایم از درد بر هم  
فشرده

شد که شنیدم آه عمیقی از سینه بیرون داد و زمزمه کرد  
تا مدت ها منتظر بودم بیای و بگیکه نمیخوای از زندگیم \_

بری

،همیشه توی ذهنم تو رو می دیدم که برمیکردی حتی وقتی  
نیومدی و دکترا از درمان قلبم قطع امید کردن،تو اون

روزایی

که حتی به ادامه ی زندگیم ام یدی نداشتم در نهایت ناامیدی  
 بازم یه حسی بهم میگفت برمیگرد ی  
 صدای تک خنده اش را میان کلامش شنیدم که ادامه داد  
 ولی حالا که هستی ،حتی همین الان که پیشمی بازم فکر\_  
 میکنم اینا همه اش خیاله

1039

دژاوو

فکر میکنم الانه که پلک بزنم و همه چی دود شه بره هوا  
 متاسفانه خیال نیست ،دلتو صابون نزن ،این دختره ی خل و\_  
 چل درب و داغون واقعا بیخ ریخته  
 !بمون برام...تالبد،برای همیشه بمون\_  
 !آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود\_  
 امیر\_

جانِ دلم\_

نگاهم را کشیدم و بند یقه ی پیراهنش کردم و سپس من من  
 کنان پرسیدم

چرا...چرا پیرهننتو درنیاوردی ؟\_

سکوتش باعث شد دوباره نگاهش کنم،

لبخند روی لبش در عین گرم بودن معذب بود و غمگین وقتی

لب باز کرد

گفتم شاید دیدن جای بخیه هام اذیتت کنه\_

دلخور نگاهش کردم ، غریبی میکرد؟ با من؟... منیکه اورا نه فقط

محرم جسم که محرم روحم کرده بودم؟ نگاهم ناخوداگاه از

1040

دژاوو

چشمانش جدا شد و زمین افتاد وقتی نجوا کردم

ولی تو زخمای تن منو دیدی\_

نجوایش نه فقط زخم های تنم که انگار روحم را نوازش می

داد

وقتی پیچ زد

چون من زخمای تنتام دوس دارم\_

چیزی قلبم را در آن میان می آزد یک

جور دلخوری شاید یا مقداری گله ، نگاهم بند چشمانش بود که

لب زدم

دوست داشتن من کمتر از تو نیس امیر ... هیچوقت کمتر \_

نبوده

دستم بالا رفت تا دکمه ی پیراهنش را باز کند که همان لحظه

اسیر پنجه ی قوی مردانه اش شد و صدایش با ته ما یه ی

خنده

به گوشم رسید

دیدنی نیس مانی خانوم ، شنیدنیه\_

گیج نگاهش کردم و لب زدم

چی؟\_

لبخند بزرگی به صورتم پاشید

1041

دژاوو

صدای زخام ... صدای قلبم\_

قلبم تیر کشید و داغش تازه شد... حس کوبش های محکم قلبش  
که هنوز ریتم منظم خود را پیدا نکرده بود زیر سر انگشتانم  
بود

که بغضی را میهمان گلویم کرد، با نگاه یکه در آستانه ی سر  
ریز اشک بود نگاهش می کردم که خیره به چشمانم زمزمه  
کرد

میشنوی چی میگه؟ ... داره میگه سنی چوخ ایستیرم (خیلی\_  
دوست دارم

با حس گزگز سر انگشتان دستم و دردی که در کتف راستم  
پیچید هشیار شدم

چشمانم هنوز له له خواب میزد که پلک هایم آنطور بهم  
چسبیده

بود

حس سنگینی و درد و کرختی دستم هر لحظه بیشتر میشد و  
کلافه ترم میکرد، از طرفی آن حالت بی حسی دردناک که  
کم

کم داشت غیر قابل تحمل میشد باعث شد بی طاقت شده

بخواهم تکانی به خود بدهم یا دستم را جمع کنم، اما بدبختی  
دستم سنگین تر از آن بود که به ای ن راحتی تکان بخورد ،

چیزی

1042

دژاوو

روی بازویم سنگینمیکرد و مانع حرکتش میشد ...خسته از

آن

کشمکش و دردیکه صبرم را به سر آورده بود از خیر خواب

ناز

گذشته همزمان که سر از بالش جدا میکردم با اخم های درهم

پلک گشودم

که با دیدن تصویر پیش رویم برای لحظه ای هرچه درد بود

از

تنم کوچ کرد انگار چون

جنینی در خود جمع شده بود طره موهای پریشانش روی

صورتش ریخته بود و لب های نیمه بازش شبیه واژه ی

دعوت

بود ،تماشایش هرچه حال خوب بود به جانم ریخت هرچه غم

بود فراری داد ، فکر کردن به شب پیش ، فکر اینکه خدا برای

بار

دوم او را به من بخشیده و فرصت داشتنش را به من داده

باعث



شد پلک روی هم بگذارم و سرم را به بالش رسانده نفسی از  
سر

آسودگی بکشم و لب بزخم

خدایا شکر ت... شکر ت خدا\_

دوباره از گوشه ی چشم نگاهش کردم

حس پناهگاه بودن یکه بارها با کلام و رفتارش به من القا

1043

دژاوو

!میکرد مرا دلبسته ترش کرده بود ،شيفته ترم کرده بود

دست دیگرم ناخودآگاه بالا رفت و موهای ریخته روی

صورتش

را کنار زد و من فارغ از دنیا و غم هایش محو تماشای دختر

ی

شدم که وجودش باران بود و هرچه درد و اندوه بود را

میشست،

دقایق طولانی تنها نگاهش میکردم چشمانم از تماشایش سی

ر

نمیشد انگار ،از این محال به واقعیت پیوسته جدا نمیشد که

نمیشد ،چشمانیکه تنها چند ساعت رنگ خواب به خود دیده

بود اما حالا هیچ میل به بسته شدن نداشت و مشتاقانه روی

صورتش میچرخید

چشمانیکه تا نزدیک طلوع سپیده به صورت غرق خوابش

دوخته شده بود ،نفس های آرامش را شمرده بود تا دلم آرام بگیرد که پس از مدت ها یک شب را بدون کابوس گذرانده ،اولین

شبارامش او را نظاره گر بودم حال آنکه درون خودم بلوایی بود

سردردیکه امانم را بریده بود و قلبیکه ناکوک مینواخت ،در تمام طول آن دلشوره ی حمله ی صرع بیچاره ام

1044

دژاوو

کرده بود و درست در آخرین دقایق قلبم جوری به سینه ام مشت

زده بود و درون سینه سوزن سوزن شده بود که هر لحظه فکر

کرده بودم مبادا این قلب وصله پینه شده از جا کنده شود و خدا

میدانست چطور دوام آورده بودم مبادا عقب کشیدم را پای ترسم بگذارد مبادا دردم را نخواستن تعبیر کند مبادا روح ترک

خورده اش باز هم بشکند

چشمانم از صورتش پایین رفت و به گردن کشیده اش با آن پوست مهتابی رسید، رد سرخ روی گردنش اخم به چهره ام نشاند ،جای بوسه زخم کاشته بودم ؟...دستم پایین تر رفت و

سرانگشتانم نوازش وار روی رد سرخ نشست، دوباره نگاه  
 پایین  
 کشیدم ملحفه ای که دور تنش پی چیده بود کنار رفته بود و رد  
 بخیه هاییکه خار شد و در چشمم فرو رفت  
 یاد اتفاقات آن روز شوم، خاطرَم را آشفت ... روزیکه به  
 اصرار او

برای چند ساعتی ناچار به ترک خانه شده بودم، رفته بودم تا  
 شاید بتوانم پدر و مادرش را قانع به نرفتن او کنم، رفته بودم  
 تا

1045

دژاوو

قول شرف بدهم، از مردانگی ام مایه بگذارم و بگویم  
 هرگز  
 اجازه

نخواهم داد در نبودشان حتی خار به پای دردانه شان برود  
 رفته

بودم تا خاطرشان را جمع و راهی شان کنم غافل از آنکه در  
 نبودم گرگ به هستی ام شبیخون زده بود  
 قرار دیدارمان در باغ فردوس بود و من با چه احتیاطی مسی

ر

خانه باغ تا محل قرار را طیکرده بودم مبادا تحت تعقیب باشم  
 ،مبادا جا و مکانمان شناسایی شود، غافل از آنکه از مدت ها

پیش

محل سکونتمان زیر ذره بین گرگ ها بوده ،گرگ های

فرصت

طلبیکه از نبودم کمال استفاده را برده سراغ د ارو ندارم رفته

بودند ...درست همان موقع که من

از دیدن اشک و بی تابی های یک مادر در مانده شده بودم و

به

یک پدر قول شرف می دادم که با تمام جانم

مراقب پاره ی تنش باشم ،یک نفر شیشه ی عمرم را با

هرچه

...توان داشت به سنگ کوبیده بود

با چه بدبختی توانسته بودم آن پدر و مادر را از همراهی تنها

1046

دژاوو

فرزندشان نامی د کنم در حالیکه التماس های لحظه ی

خداحافظی آن مادر وقتی گفته بود

مانی رو بعد از خدا به تو میسپارم ،توروخدا مواظبش باش\_

امیرح سین

قلبم را به درد آورده بود

با شانه هایی افتاده و بار مسئولی تی به بزرگیکوه به سمت

خانه

به راه افتادم

نزدیکی خانه بود که دیدن درب نیمه باز خانه متعجبم کرده به  
گام هایم سرعت بخشیده بود، با چه عجله ای خود را به در  
رسانده

بودم ،دستم که روی تنه اش نشسته بود خواستم کنارش بزنم  
و

داخل شوم اما چیزی مانع میشد چیزی انگار پشت در بود که  
نمیگذاشت راحت روی پاشنه بچرخد  
تلاش کردم در را بیشتر هل دادم، اما هرچه بود اجازه ی  
حرکت

به در نمیداد ناچار و با هزار ضرب و زور از لای در نیمه  
باز

سرم را داخل بردم که از دیدن جسم مچاله شده ی غرق خون  
پشت در ،انگار که همانجا مردم

1047

دژاوو

نفهمیدم چطور مانی را فریاد زدم اما حنجره ام نشکافت،  
نفهمیدم چطور خود را داخل کشی دم وکنار جسمش که در  
خود

مچاله شده بود زانو زدم دستم که روی شانهِ اش نشست و  
برش

گرداند از سفیدی غیر عادی صورتش و خونیکه از کنار  
دهانش

راه گرفته بود قالب تهی کردم واژه ی مرگ مثل ناقوس در  
سرم

به صدا درآمده بود و داشت جانم را می گرفت  
وحشت زده شروع به ضربه زدن به صورتش کردم و  
وحشت زده

تر صدایش زدم

مانی ... مان ی با توام ... تورو خدا چشمتو واکن مانی\_

نه پلک هایش تکان خورد و نه لب هایش

داشتم از تصور نداشتنش همانجا م ی مردم که هول زده سر پیش  
برده روی قفسه ی سینه اش گذاشتم ... صدای ضعیف ضربان

قلبش بود که جان دوباره ام بخشید که بی هوا به سینه

کشیدمش ... صدای ضربان قلبش دستی شد که از جا بلندم

کرد

و وادارم کرد تا خیابان بدوم ... کنار خیابان که رسیدم عملا

به

ماشین های گذری التماس می کردم تا بایستند ... دست خون

1048

دژاوو

آلودم را تکان میدادم شاید رحم به دلشان بیفتد و ترمز کنند و  
چه بر من گذشت ... چه بر من گذشت تا آن فریادهای از سر

استیصالم جواب داد و در نهایت پژوی نقره ای رنگی مقابل

پایم

بی ا بیالا ،زود باش\_ایستاد، با فریاد  
 نفهمیدم چطور خودم و او را که سرش به عقابفتاده  
 و خون تنش پیراهنم را رنگین کرده بود داخل ماشین انداختم  
 و در حالیکه نگاه نگرانم بند صورتش بود خطاب به راننده  
 هول

زده گفتم

آقا توروخدا عجله کن ، داره از دست میره\_  
 هنوز جمله ام پایان نیافته بود که ماشین از جا کنده شد و با  
 سرعتی سرسام آور پیش رفت و من به اشک هایم اجازه دادم  
 روی صورتم راه بگیرند  
 مثل طفلی بی پناه شده بودم که راهی جز گریه برایش نمانده  
 سنگینی نگاه راننده را روی خودم حس میکردم و بی ...  
 خجالت

اشک می ریختم ...من دیگر چیزی برای از دست دادن  
 نداشتم

تمام دارو ندارم داشت از دستم میرفت ...

1049

دژاوو

و من برای اولین بار در زندگی به معنای واقع یکلمه عاجز  
 و

بیچاره شده بودم،

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و نالی دم

تورو به هرکیکه میپرستی تندتر برو\_  
 و مرد جوان که صدایش در عین شتاب زدگی آرام بخش بود  
 وقتی  
 گفت

راهی ن مونده بیمارستان سر همین خیابونه .. نگران \_  
 نباش داداش  
 ...تا چند دقیقه

باقی صحبت هایش را نمیشنیدم تمام تنم چشم شده بود و  
 دوخته شده بود به قفسه ی سینه اش که البته تکان نمیخورد  
 ناچار دست روی شاهرگش گذاشتم و با حس نبض بسیار  
 ضعیفش لب زدم

طاقت بیار ...جان امیر طاقت بی ار\_  
 نگاه اشکبارم به سمت شکمش کشیده شد ...سبزه زار  
 پیراهنش

تبدیل به لاله زار شده بود بس که خون به خوردش رفته بود  
 پارگی بزرگ وسط پیراهن دلم را ریش میکرد

1050

دژاوو

دست لرزانم را به قصد کنار زدن پارگی لباس و دیدن عمق  
 بریدگی پیش بردم که ناگهان ماشین متوقف شد و صدای  
 راننده  
 به گوشم رسید



رسیدیم داداش، برو که ایشالا به خیر بگذره \_  
 نفهمیدم چطور جسمش را به سینه چسباندم و با گفتن دستت  
 درد نکنه ی سرسری از ماشین پایین رفتم  
 تا خود بیمارستان با آن پاهای بی جان دویدم به محض ورود  
 به

ساختمان فریاد زدم

پرستار \_

و کمک خواستم ... دختر جوانی با روپوش سفید سر راهم  
 سبز

شد و دست زیر بازویم انداخت و شتابزده گفت

بذارینش رو این تخت \_

کمکم کرد تا تن غرق به خون عزی زترینم را روی تخت  
 گوشه

ی

سالن بگذارم و همزمان پرسید

چاقو خورده؟ \_

1051

دژاوو

نفهمیدم چطور جمله ها را پس و پیش برایش گفتم  
 ...نمیدونم ... من نبودم ... وقت ی رسیدم دیدم افتاده دم در \_  
 نگاهش کردم و ملتمسانه نالیدم  
 نبضش خیلی ضعیف میزنه ،توروخدا یه کاریکنین \_

و او که نگاهم نمی‌کرد وقتی تخت را به حرکت در آورد و  
صدا بالا

برد

زرافشان دکتر غفوری رو خبر کن\_  
سپس نیم نگاه ی به سمتم انداخت و گفت  
کمک کنید ببریمش تو اون اتاق\_  
و سپس در حالیکه هر دو تخت را به سمتیکه میگفت هدایت  
میکردیم با لحن ملایمی دلداری ام داد  
ما همه ی تلاشمونو میکنیم آقا نگران نباشید ، فقط لطفا در\_  
دسترس باشید که اگه چیزی احتیاج بود تهیه کنین  
به ورودی اتاق رسیده بودیم که با صدای مردی سرم بالا  
رفت

چی شده؟\_

مرد سفید پوشی مقابل دیدگانم قرار داشت که نگاهش به  
پرستار

1052

دژاوو

جوان بود و پرستار بلافاصله جوابش را داد  
گویا چاقو خورده دکتر\_

دیدم که دکتر پیش آمد دست انداخت و پارگی مقابل پیراهن را  
از دو طرف کشید و بزرگتر کرد ... با دیدن زخم بزرگ  
روی تنش

قلبم ریخت و مات برجا ماندم که دکتر پیش رفت و در حال  
معاینه ی زخم گفت  
بگو اتاق عملو آماده کنن\_  
و ساعتی بعد مردی پشت در اتاق عمل روی زمین نشسته  
بود

مردیکه انگار برای بار دوم قلبش را از دست داده بود و ...  
منتظر

یک فرصت دیگر برای زندگی بود ... یک زانویش را تا زده  
سرش

را به دیوار سرد سنگی تکیه داده بود و به خدا التماس میکرد  
منو اینجوری امتحان نکن ... من و با گرفتن دار و ندارم \_  
امتحان

نکن ... من طاقتشو ندارم ... به خودت قسم که طاقتشو ندارم  
و آن مرد من بودم

آن مرد درمانده ی از دنیا بریده من بودم که آنطور به درگاه  
خدا

اظهار عجز میکردم و گویا صدای ناله ها و نجواهای از سر

1053

دژاوو

بیچارگی ام به آسمان هفتم رسیده بود وقتی دکتر از در اتاق  
عمل بیرون آمد و در پاسخ به من که آنطور از جا جهیده به  
سمتش پاتند کرده بودم و هول زده پرسیده بودم

حالش چطوره دکتر؟\_

با لبخند محوی جواب داده بود

خداروشکر خطر از سرش گذشت ...البته عمق بریدگی\_  
خیلی

زیاد بود و مجبور شدیم یه قسمت از طحالشونو هم برداریم  
اما

خوشبختانه به خیر گذشت و الان حالش خوبه

با صدای زنگ پیامک گوشی حواسم جمع محیط اطراف شد  
...در

جا چرخیدم و به زحمت دستم را روی پاتختی و به گوشی ام  
رساندم ...با لمس صفحه ، پیامک احمد مقابل چشمانم قرار  
گرفت

قرارمون همون جای همیشگی ...ساعتشو تو بگو\_

به سختی با دست چپ تایپ کردم

تا یه ساعت دی گه اونجام\_

با رسیدن پاسخش که نوشته بود

1054

دژاوو

منتظرم\_

گوشی را روی تخت انداخته دوباره در جا چرخیدم و اینبار

سعی

کردم دستم را به نرمی از زیر سرش بیرون بکشم در حالیکه

پچ

زدم

ببخشید عزیزم یکم سرتو بلند کن لطفا\_

و او عجیب غرق دنیای خواب بود که با همان چشمان بسته  
سربالا کشید و من بلافاصله دستم را از آرنج تا کردم که از درد  
بیهوا آخم درآمد ...مشغول ماساژ بازویم شدم و برگشتم تا از  
تختپایین بروم که صدای خوابالودش مانع شد  
...امیر\_نگاهش کردم که پشت به من در خود جمع شده بود و ملحفه  
ازروی تنش کنار رفته بود ،دست پیش برده ملحفه را روی  
تنشکشیدم و نجوا کردم  
جان دلم\_صدایش را شنیدم که با حالتیکشدار انگار که مثلا در خواب  
حرف بزند گفت

1055

دژاوو

میگم نکنه تو مریض شی،اگه اتفاقی برات بیفته من چیکار \_

کنم

؟...آخه من چرا احمق شدم و بهت اجازه دادم انقد بهم نزدیک

شی؟

از کلام و حالت حرف زدنش به خنده افتادم که تن پیش کشیده

با دستم موهای ریخته روی گردنش را کنار زدم

تو چرا ریست شدیدوباره؟\_

قربونت برم من که بهت گفتم حواسم هس تو دیگه نگران چی

هستی؟

کلمات را جویده جویده ادا میکرد وقتی جواب داد

دیدم چقدر مراقب بودی ،انقدر که من همین الانش نگرانم \_

دو

قلو حامله باشم

از شنیدن جمله اش قهقهه ام به هوا رفت اینطور بی پروا

حرف

زدن قطعا تنها می ان خواب و بیداری از او بر میامد و البته

که

عجیب در چشمم خواستنی ترش میکرد ،آنقدر که دست دور

شکمش انداخته محکم به تنم فشردمش و کنار گوشش زمزمه

کردم

1056

دژاوو

آخه من بدون تو دنیا رو می خوام چیکار ،اصلا اگه تو \_

مریض  
 باشی منم باید مریض شم چون طاقت یه ثانیه زندگی بدون تو  
 رو ندارم  
 نجوایش که به گوشم رسید قلبم بی قرار تر شد  
 دیوونه ای دیگه\_  
 من دیوونه ی توام\_  
 لای پلک هایش که باز شد نگاه را بند چشمانم کرد و  
 لب زد  
 ولی من می میرم برات\_  
 سپس در جا چرخید و نجوا گونه گفت  
 نباشم روزیکه نیستی\_  
 لب زدم  
 میگم مانی\_  
 سر بالا آورد و نگاهش را به نگاهم گره زد که چشمکی زده  
 پچ  
 زدم  
 حالا که دیگه آواز سر من گذشته بذار یه باره خودمو غرق\_

1057

دژاوو

کنم خلاص... ها؟

چشمانش به آنی در حدقه درشت شد ،لب باز کرد تا چیزی  
 بگوید که مجال صحبت بیشتر ندادم

اون هیچوقت به من دروغ نمیگه\_  
 جمله ایکه پس از مکئی طولانی و با نگاهی گریزان و لحنی  
 نامطمئن، در پاسخ به ابهاماتیکه احمد مطرح کرده بود بر  
 زبان

جاریکرده بودم، جمله ایکه تردید از حرف به حرفش بیرون  
 میزد و آن تردید چقدر مرا از خودم بیزار کرده بود... چطور  
 باورها یم متزلزل شده بود؟... چرا نتوانسته بود قاطع تر و  
 کوبنده

تر پاسخش را بدهم، شک از کی و کجا به دلم راه پیدا کرده  
 بود؟

نگاهش کردم که با لبخند که روی لبانش نقش زده بود گفت  
 اسمشو نذاریم دروغ ها؟ بذاریم ترس، بذاریم احتیاط، بذاریم\_  
 دلواپسی، بذاریم مصلحت اصلا ولی دروغ نه... کلمه ی  
 دروغ انقدر

بار منفیش زیاده که ناخودآگاه تورو وادار به جبهه گیری  
 میکنه

دست پیش برد و فنجان چای پی ش رویش را به لب هایش  
 رساند

و با پایین بردنش ادامه داد

1058

دژاوو

هرچند من عمیقاً معتقدم اجباری پشت این جریان، چیزیکه\_  
 هرچند من عمیقاً معتقدم اجباری پشت این جریان، چیزیکه\_



همسرتو وادار به نگفتن حقیقت میکنه بنابراین همیشه به هی

چ

عنوان اسم دروغ روش گذاشت ،پنهانکاری شاید واژه ی

مناسب

تری باشه

هنوز بابت تردید دقایق پیشم از دست خودم شاکی بودم که  
اینبار درصدد جبران برآمده ابرو در هم کشیدم و به دفاع تمام  
قد از زن ی برخاستم که اصرار داشتتم خدشه ای به باورم  
وارد نشود

پوزخندی روی لب نشانده طعنه زدم.

!دروغ یا پنهانکاری\_

به سمتش مایل شده ادامه دادم

تو این موقعیتی که ماداریم این دوتا بنظرم فرق چندانی باهم\_

ندارن و دارم بهت میگم امکان نداره مانا چیزی رو از من

پنهان

کرده باشه

لبخند روی لبش خروار خروار حرف داشت ،حرف هاییکه

هیچ

خوشایندم نبود که آنطور چهره در هم کشیده با صداییکه به

شدت در تلاش برایکنترل بلند ی اش بودم تو پیدم

تو میدونی تو این چند ماهه به من چی گذشته؟...میدونی \_  
روزام

به چه بدبختی شب شده و شبام با چه اضطرابی به صبح  
رسیده؟میدونی هر روز که گذشته من یه سال پیرتر شدم  
حالا؟

تو که دور از من بودی بنظرت اون که تمام این مدت با من  
بوده

،روزگار منو دیده میتونسته چشم رو حال بدم ببنده و منو  
بازی  
بده؟

با حالت دلجویانه ای نجوا کرد  
امیرح سین\_

دستم را عصبی بالا برده ادامه داد

میدونیم چند بار ازش پرسیدم؟چند بار قسمش دادم؟چند\_  
بار ازش خواهش کردم که اگه چیزی رو یادشه بگه؟...اما  
اون

!هر بار حرفش فقط یه کلام بوده: نمیدونم

سری به تایید تکان داد و با لحنیکه حالا جدی شده بود گفت  
بنظر من خانومت تهدید شده ...یعنی جوری ترسوندنش که\_  
تحت هیچ شرایطی حاضر نیس لباز لب باز کنه و واقعیتو  
بگه

،احتمالا چیزیکه داره با سکوتش ازش دفاع میکنه خیلی

1060

دژاوو

بارزش تر از این حرفاست که به فکر دلخوری تو باشه  
کلام گنگش افکار بهم ریخته ام را مشوش تر میکرد که اخم  
را

غلیظ تر کرده کلافه پرسیدم

احمد تو چی میخوای بگی؟...حرف آخرتو اول بز ن\_  
نگاهش را از چشمانم گرفت و به فنجان پیش رویش داد و  
درحالیکه آن را داخل فنجان میگرداند جواب داد  
میخوام بگم به جای اینکه از بی خ و بن قید این جریان \_  
شکایت

و مدارک قاچاق دارو و قتل برادر خانومت رو بز نیمیشه فقط  
وانمود کنیم که قیدشو زدیم  
سخنانشهر لحظه گنگ تر و اعصاب خردکن تر میشد که  
محض

تسلط بیشتر به وضعیتمان تنه عقب کشیدم و در حالیکه به  
پشتی صندلی تکیه می دادم لب زدم  
یعنی چی؟ \_

نگاهش را از فنجان گرفته به چشمانم دوخت و جواب داد  
یعنی اینکه در ظاهر جوری رفتار کنیم که انگار همه چی \_  
تموم

شده، اتفاقا الان که عقد کردین ای ن کار راحت ترم هست ،

شما

1061

دژاوو

میتونین به زندگی عادیتون برگردین و تو برگردی سر  
کارت،

همسرت برگرده شرکت حتی برید و تو خونه ی خودت ساکن  
شید رفت و امداتون عادی شه و خلاصه همه چی شکل  
روتین

خودشو پیدا میکنه ... اینا همه باعث میشه همسرت احساس  
امنیت کنه و باور کنه که همه چی تموم شده و اون ترس و  
اضطرابش از بین بره ، این حس امنیت باعث میشه شاید در  
اون

حالت حرف بزنه و بگه که کی پشت قضیه بوده  
سخنانش شبیه جرقه ای بود که مشعل خشمم را روشن کرد  
کف دستانم را روی میز گذاشته به سمتش خم شدم و حرصی  
تشر زدم

هرچی من میگم که تو باز حرف خودتو میزنیمرد مومن \_  
دارم،

بخت میگم اون چیزی یادش ن یس ، چرا باید برای چیزیکه  
نمیدونه همچین ریسکی بکنیم و دوباره جوشو بخطر بندازیم  
...؟! چرا

دستش که روی دستم نشست رشته یکلام از دستم در رفت و  
او با لحنی نرم گفت

1062

دژاوو

امیرح سین داداش! چرا اینطور متعصبانه با قضیه ب \_  
رخورد میکنی

،یه لحظه تعصب و بذار کنار و منطقی فکر کن خانومت  
بارها

گفته تو حمله هاش حامد و یه مرد دیگه رو میبینی که بهش  
حمله میکنن و زخمیش میکنن...چجوریه که حامدو یادشه اما  
به اون نفر دوم و مشخصاتش که میرسه میگه چیزی یاد م  
...نیست

آخه این چطور ممکنه ،تو خودت بگو مگه میشه یه قسمت از  
اتفاق موبه مو یادش باشه نصفش بالکل از ذهنش پاک شده  
باشه

؟حامدو یادشه و ضارباصلی رو نه ...ببین من باهاش صحبت  
کردم تا جا بیکه در مورد حامد حرف میزد همه چی یادش  
بود

اما به محض اینکه به ضارباصلی می رسید حتی نمیخواست  
ت

در مورد مشخصاتش فکر کنه ،در مقابل فکر کردن به شدت  
مقاومت میکرد و نمیداشت سوالی ازش پرسیده بشه،بنظرت ا

ی ن

چه معنی ای میده؟

با دلخوری و تاسف نگاهش کردم و جواب دادم  
اون فقط عصبی میشه ،هر بار که میخواد به اون اتفاق فکر \_

کنه

1063

دژاوو

از شدت فشار روحی تشنج میکنه ،خودت که بودیدیدی

چطور

حالش بهم میریزه... دست خودش نیس متوجهی ؟  
دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و محض آرام کردنم با  
ملایمت گفت

خیلی خوب ،خیلی خوب ...اصلا گیریم که اینطور باشه که \_  
تو

میگی ،هر چند من هنوزم اصرار دارم همسرت چیزایی  
میدونه

که در مقابل بیانش خود خواسته مقاومت میکنه ،حتی حدس  
میزنم اون ادمو میشناسه

دستم را که از بینی تا چانه کشیدم دیگه داشت حوصله ام را  
سر

میبرد که محض پا یان دادن به کلام در نظرم ناحقش لب زدم  
لا اله الا الله \_

بی توجه به احوال ادامه داد  
 حالا اگه فرض رو بذاریم به درستیادعای تو ،بازم این \_  
 روش  
 بهترین راه و البته آخرین راه یه که ما داریم ...این که  
 همسرت  
 خاطرش جمع باشه که دیگه خطری تهدیدش نمیکنه و ماجرا  
 فیصله پیدا کرده باعث میشه روحا در آرامش باشه اینجور ی  
 1064  
 دژاوو  
 ذهنشم راحت تر خاطراتو به یادش میاره و ممکنه بتونه  
 کمکمون  
 کنه ...نگران امنیت و سلامتی تون ام نباش من قول شرف  
 میدم  
 تمام تلاشمو بکنم و نیروهامو بسیج کنم که ازتون مراقبت  
 کنن  
 ،قبل از شروع کارم سعی میکنیم جو رو آروم کنیم و خبر رو  
 از  
 رسانه ها حذف کنیم تا موضوع برای همسرت باور پذیرتر  
 باشه  
 نفس سنگین شده ام را از سین ه بیرون داده زیر لب با حالت  
 مرددی گفتم  
 من باید با دکترش مشورت کنم\_

انگار حرفم هیچ به مذاقش خوش ن یامد که چهره اش گرفته شد

و گفت

برادر من چرا فکر میکنیمن انقدر بی ملاحظه ام که \_  
مراعات

حال همسرتو نکنم؟... میدونیم تو اداره چنتا روانشناس  
کارکشته داریم که تو پرونده ها بهمون مشاوره میدن ...من با  
همه اشون مشورت کردم نظر اونام همینه که جوری وانمود  
کنیم

که همه چی تموم شده و اون پرونده مختومه شده ...لازمه ی  
اینکه همسرت حرف بزنه داشتن آرامش و خاطر جمعه

1065

دژاوو

از اینکه نه او حرف مرا میفهمید و نه من حرف او را به  
ستوه

آمده بودم که با دو دست صورتم را پوشانده لب زدم  
ای خدا\_

همان لحظه صدایش به گوشم نشست

من حال تو رو میفهمم ،شرایطتو درک میکنم، فکر نکن \_  
شما تو

این وضعیت تنهایی، همه ی ما که تو این پرونده دخیلیم به  
نوعی گرفتار شدیم



دستانم پایین افتاد و سوالی نگاهش کردم که ادامه داد  
 تو فکر میکنی کم تهدید شدم؟ کم\_  
 خودم و خونوادم تماسای مشکوک داشتیم؟ کم  
 نگرانم؟... میدونی چه آدمایی پشت این پروندن چه آدمایکله  
 گنده ای هستن؟ چه کسایی تو ای ن ماجرا ذی نفع بودن که  
 الان

نگران موقعیتشونن؟

میدونیسر این ماجرا به کجاها وصله و چه کسایی سر شاخه  
 هاشن؟

لب باز کردم تا حرفی بزنم که شتابزده گفت

1066

دژاوو

آره میدونم و میدونم این راهیکه داریم میریم ته نداره \_  
 ...اونایی

که پشت ماجران نمیذارن به تهش بررسی چون تهش خودشونن  
 خودشون و منافعشون...

آدماییکه نونشونو تو خون آدما میزنن براشون چه اهمیتی  
 داره

که چند نفر دیگه رو زیر پاشون له کنن تا به هدفشون  
 ...برسن؟

مجال ادامه ی صحبت ندادم آرنج هایم را تکیه به میز داده  
 گفتم

ببین احمد اگه این کار آخر عاقبت داشت من حرفی نداشتم\_  
 ولی آخر عاقبت نداره فقط هرچی جلوتر بریم خون بیشتر  
 ریخت  
 ه

...میشه آدمای بیشتری قربونیمیشن ...من فکر نمیکنم  
 سریکه تکان داد کلامم را ناتمام برید و او خود ادامه داد  
 ...تو درست میگی ...منم همه ی ای نا رو میدونم\_  
 مکثیکوتاه کرده فکری خیره ام شد و بعد ادامه داد  
 میدونی این دم و دستگاه شبیه چی میمونه؟... شبیه ی ه\_  
 اختاپوس سمیکه بازوهاشو به هر سمتی دراز کرده ، هر جا  
 که

نگاه میکنی دست درازی میکنه و همزمان راه نفوذو بسته،

هر

1067

دژاوو

موقع ام عرصه بهش تنگ میشه سریع جوهر پخش میکنه و  
 همه

جارو تیره و تار میکنه تا راه فرارشو باز کنه، جنگیدن با یه  
 همچین

موجودی تقریبا غیرممکنه مخصوصا که می دونی اصل  
 قدرتم

دستش ه

با تاسف سری تکان داد و با نگاهی که زیر افتاده بود و لحنی  
تلخ

ادامه داد

تمام تلاشای ما، تمام زحمتای ما فقط بخاطر اینه که اگه نمی-  
تونیم اون اختاپوسو بکشیم حداقل چنتا از بازوهاشو قطع کنیم  
و جلوی قوی تر شدنشو بگیریم، بتونیم جلوی دست درازی  
بیشترشو بگیریم... درسته ما نمیتونیم این تشکیلاتو از بین  
ببریم

اما اگه حتی بتونیم این وسط جلوی مرگ و بیماری یه عده  
رو

هم بگیریم برامون موفقیت بزرگی ه  
چشم به چشمانم دوخت و لب زد  
میفهمی چی میگم؟

میفهمیدم... من از پای مرگ برگشته خوب معنایکلامش را  
دریافته بودم که پلک روی هم گذاشته جواب دادم

1068

دژاوو

حرف حساب جواب نداره-

لبخند پیروزی تازه روی لبش جوانه زده بود که ابروهایم را  
بالا

انداخته ادامه داد م

ولی در هر حال من قبل از هرکاری باید با پزشک معالج -

مانا

مشورت کنم

**مانا**

با حس لرزیکه به تنم افتاد دست دراز کرده چشم بسته در  
اطرافم به دنبال یافتن رو اندازی دست گرداندم دستم  
جستجوگرانه به این سو و آن سو رفت و در نهایت چیزی  
عایدش

نشد که ناچار پلک گشودم

اولین چیزیکه در قاب دیدگانم قرار گرفت رقص پرده ی  
حریر

مقابل پنجره ی نیمه باز بود و در ادامه ی آن نوریکه تا  
اواسط

اتاق پهن شده بود ...نگاهم راه گرفت و پیشتر رفت و رسید  
به

کتیکه بلاتکلیف روی پشتی صندلیکنج اتاق آویز مانده بود و  
بعد میز آرایش و لوازم آرایشیکه رویش پخش و پلا بود کم  
کم

شامه ام به کار افتاد و بوی عطر مردانه ی آشنا در مشامم

**پیچید**

،یاد اتفاقات شب پیش

1069

دژاوو

صبحگاهی لبهایم را به لبخندی بزرگ کش آورد در جا  
چرخیدم تا صاحب عطر را تماشا کنم و بیشتر و بیشتر  
عاشقی

کنم که با دیدن تصویر تخت خالی مقابل دیدگانم ذوقم کور  
...شد

لبهایم بی اختیار رو به پایین متمایل شد و دستم روی جای  
خالی اش نوازشوار حرکت کرد که همان لحظه با دیدن حوله  
ی

تن پوش افتاده پایین تخت تصویرش مقابل چشمانم زنده شد ،  
با موهایمرطوب لبه ی تخت نشسته بود و دستش لابه لای  
موهایم می خزید و نجوایش شبیه لالایی چشمانم را دعوت به  
خواب میکرد ،همین حوله را تن زده بود ...از لای پلک های  
نیمه

باز که از زور سنگینیمدام روی هم م ی افتادند و من  
مصرانه از

هم دورشان میکردم تا بیشتر تماشایش کنم نگاهش میکردم که  
با آن نگاه که تفسیری جز عشق نداشت چشم به صورتم  
دوخته  
گفت

بلند شو موهاتو خشک کن بعد بخواب\_  
هنوز بابت آن حمام اجباریکه مرا راهی اش کرده بود گله

داشتم

1070

دژاوو

، هر چند وقتی برگشته بودم از دیدن تخت خواب مرتب شده و  
ملحفه های تمیز به شدت ممنونش شده بودم اما بابت خوابی  
که از سرم پرانده بود همچنان بدخلق بودم، حتی در آن لحظه  
که زیر روتختی خزیده بودم با وجود گرمای نشسته به جانم و  
نوازش همراه سرانگشتانش روی پوست سرم که خواب را  
دوباره

میهمان چشمانم کرده بود باز هم غرولند کرده جویده جویده و  
خوابالود گفته بودم

توروخدا دیگه بذار بخوابم امیر... انقد مردم آزار نباش...  
به خنده افتاده بود و با ضربه ای به نوک بینی ام لب زده بود  
بداخلاق...

و بعد در حالیکه عقب میکشید گفته بود  
دارم میرم دیدن احمد، صبر کن پیام باهم صبحونه بخوری م...  
خوب؟

و من که نمیدانم آن حس دلگیری عجیب و غریب چرا آنطور  
ناگهانی هجوم آورده قلبم را میان مشتش فشرده از فشار درد  
لحرم را تند و تیز کرده بود که رو تختی را روی سرم کشیده

1071

دژاوو

کلافه جواب داده بودم

باشه ، الان فقط برو لطفا\_  
صدایش را پس از سکوتیکوتاه از لای تارو پود روتختی  
شنیده  
بودم وقتی با لحنی به شدت جدی پرسیده بود  
اذیتت کردم؟\_  
بغض هم به حال بدم اضافه شده بود وقت ی با صدای گرفته  
ای  
که اصلا نمیدانستم به گوشش رسید یا نه لب زده بودم  
نه\_  
گرمای دستش را دور تنم حس کرده دوباره صدای ش را  
شنیده  
بودم که اینبار به چاشنی نگرانی آغشته شده بود  
درد داری؟\_  
درد داشتم ... دردیکه منشاش میان قفسه ی سینه و درست در  
مرکز قلبم بود ، دردیکه وجدانم به وجودم تحمیل کرده بود  
، از خود بیزار شده بودم ، چطور فکر کرده بودم او را محرم  
دار و  
...ندارم کرده ام حال آنکه  
برای فرار از آن افکار زجر آور سرم را به دو طرف تکان  
داده با

اشکیکه بی اذن و اجازه روی صورتتم راه گرفته بود جواب  
 داده  
 بودم  
 نه... فقط خوابم میاد...  
 صدای دم عمیقش به گوشم رسیده بود و بعد فشار  
 سر انگشتانش  
 را روی سر شانه ام حس کرده بودم، لحظه ای بعد صدایش  
 را از  
 دورتر شنیده بودم  
 برگشتنی برات مسکن میگیرم...  
 و من نفهمیدم اصلا آن  
 احتیاجی نیست...  
 ...که گفتم را شنید یا نه  
 فقط فهمیدم سیاهی روی چشمانم پهن شد و عالم بی خبری  
 ماوای غم هایم شد  
 و حالا من بودم و جای خالی او و عذابیکه دوباره چنگ به  
 جانم  
 انداخته بود ،  
 یک نفر درونم فریاد میزد، ملامتم میکرد شمانتم میکرد بی  
 وقفه  
 و سرزنشوار میگفت



دژاوو

...این حقش نیست\_

این حق مردیکه اینطور عشق به پات ریخته نیست ... چطور  
دلت میاد اینطور بازیش بدی؟

یک نفر مدام میپرسید

تو از کی انقد ظالم شدی؟\_

و من که در جواب تمام آن واگویه های سراسر عذاب پلک  
برهم

گذاشته نجوا کردم

به خاطر خودشه\_

پلک باز کرده خطاب به او بیکه نبود و نمیش نید با درد  
زمزمه

کردم

به خاطر خودته امیر م...به خدا که به خاطر خودته\_

عذاب وجدان بیچاره ام کرده بود آن واگویه ها و نجواها هم  
دوای

درد بی درمانم نمیشد این دمل چرکی جز نشتر خوردن و  
سرباز

کردن چاره ی دیگری نداشت و من قطعاً جسارت نشتر به  
دست

گرفتن نداشتم ، لااقل حالا نداشتم

دقایق طولانی فکر کردم و در آخر تصمیمی ناگهانیمرا از

جا

1074

دژاوو

کند، فکر آراستن ظاهر م برای پوشاندن حفره های تاریک  
باطنم

چیزی بود که مرا از تخت خواب جدا کرد، فکری هر چند پیش  
پافتاده و مضحک اما التیام بخش قسمتی از عذاب روحی ام  
، چرا

که این راه شاید تنها راه دلجویی از او بود برای منی که هنوز  
شهامت لب باز کردن و گفتن واقعیت را نداشتم، واقعیتی که  
!نمیدانستم بیانش چه عواقبی برای م در پی خواهد داشت  
مقابل کمد لباس ایستادم و دستم در همان اولین انتخاب روی  
پیراهن سرخ رنگی نشست که از لا به لای خرید های  
دیروزش

نصیبم شده بود.

دلواپسی هایش اجازه ی همراهی به من نداده بود و البته که  
من

هم جان پا به پای او رفتن را نداشتم که به خرید حلقه اکتفا  
کرده به منزل بازگشته بودم و او به تنهایی راهی شده چند  
ساعت

بعد با دست پر از کیسه های خری د رنگارنگ از در وارد  
شده بود

نگاهم از کیسه هایکوچک و بزرگ که از سرانگشتانش ...  
 آویز

بود گذشته به جعبه ی مانده روی دستانش رسیده بود  
 جعبه ایکه قبل از هر چیزی به دستم داده خواسته بود پیش از

1075

دژاوو

انجام هر کاری بازش کنم ،وقتی در جعبه را باز کرده بودم  
 لحن

خجولش را شنیده بودم و دلم برای آن حالت اد ایگلماتش پر  
 کشیده بود

هرکاریکردم نتونستم نخرمش ،میدونم قرمز دوس نداری \_  
 ولی

!متاسفانه از نظر من خیلی بهت میاد

دستم روی چوب رختی نشست و پیراهن را بیرون کشید،

حریر

سرخ رنگ چند لایه که سخاوتمندانه سر شانه هایم را به

نمایش

گذاشته قسمتی از بازوانم را پوشانده بود و کفش های پاشنه

دار

همرنگش که ساق پاهایم را کشیده تر نشان میداد نیمچه لبخند

رضایت را روی لبانم نشانده ،مقابل آینه ی میز آرایش ایستاده

بودم که بالاخره از تماشای ظاهرم دل کندم، دستم از بین

رژهای

مختلف روی میز رنگ سرخ مخم لی را انتخاب کرد و چند

بار آن

را روی لبهایم کشید، خط چشم پهن و ریملیکه بارها و بارها

لابه لای مژگانم رنگ سیاه پاشید چهره ام را از آن حالت

شبی ه

به مردگان متحرک درآورد ... من حالا زنی بودم که برق

عشق

درون چشمانش به نگاهش جلا بخشیده بود ، البته اگر غم راه

و

1076

دژاوو

بی راه سرک نمیکشید و عیشش را تباه نمیکرد ، دست

انداخته

موهایم را روی یک شانه ریختم ، خیره به تصویر دستم را

بند

دسته ی برس کرده مشغول شانه زدن به موهایم شدم در

حالیکه

ذهنم راه گرفته بود و جایی حول و حوش چهارسال پیش

پرس ه

میزد تماشای چهره ام با آن آرایش غلیظ مرا به آن روز

برده

بود... میان جشن باشکوهیکه در خانه ی پدری ام برپا بود  
 همراه لبخندهای دختریکه دست به ساعد مرد بلند قامت و...  
 خوش پوش کناری اش گرفته ،شانه به شانه اش قدم  
 برمیداشت

و پیش میرفت در حالیکه حس میکرد قدم هایش را نه روی  
 زمین سفت که بر نرمی ابرها میگذارد  
 دختریکه در آن لحظات تجسم واژه ی خوشبخت بود، دختری  
 که سعادت از سر و روی زندگی اش میبارید دختریکه  
 نمیدانست حسرت یعنی چه ،نداشتن و نشدن یعنی چه، دوری و  
 مرگ یعنی چه ... دختریکه در لغتنامه ی ذهنش مقابل واژه  
 ی

بدبختی هیچ توصیفی وجود نداشت و البته که سرنوشت بعدها  
 خوبان واژه را برایش تعریف کرده بود آن هم نه در یک خط

1077

دژاوو

!که در صفحاتی به اندازه ی برگ های یک کتاب قطور  
 آن دختر من بودم ،منیکه همای سعادت روی شانه ام نشسته  
 بود و نمی دیدمش ،منیکه نمیفهمیدم درد یعنی چه ،تلخی  
 یعنی چه ،منیکه با غم بیگانه ترین بودم، آنقدر اندوه را  
 نمیشناختم که از بیهوده ترین و دم دستی ترین ها برای خودم  
 اندوه می تراشیدم ،مثلا در زیباترین روز زندگی ام یک  
 بوسه که

انتظارش را داشتم و دریافتش نکرده بودم را بهانه ای کردم  
 برای  
 ترشروی، برای اوقات تلخی و آه که من در آن روزها چه  
 موجود  
 نادانی بودم  
 آنقدر که از زمان بله ای که با تمام جانم بر زبان جاری کردم و  
 پس از آن جز نگاهی و لبخندی از جانب مرد زندگی ام  
 چیزی  
 عای دم نشد، تا وقتی مراسم به صرف شام رسید و من و او  
 دور از  
 جمعیت میهمان وارد اتاق من شدیم در لاک خود فرو رفتم و  
 لام تا کام حرف نزدیم  
 در سکوت لب تخت نشسته بودم و نگاه گله مندم را به او  
 دوخته  
 بودم که بی توجه به دلخوری ر یخته در چشمانم کتش را  
 روی  
 1078  
 دژاوو  
 تخت انداخته مشغول باز کردن دکمه های سردستش بود  
 گویا،  
 وزنه ی نگاهم زیادی سنگین بود که همانطور که دستش بند  
 سر

آستینش بود سر بالا آورد و نگاهم کرد و گویا نگاهم زیادی  
گویا

شده بود که ابروانش را بالا داد و بالاخره پرسید  
چیزی شده؟\_

دلخوری ام صد چندان شد، چرا دردم را نفهمیده بود؟ لبهایم  
رو به پایین کش آمد که بلافاصله سر به دو طرف تکان دادم  
و

به دنباله ی لباس سپید تنم خیره شدم که صدای ش به گوشم  
رسید

چرا بق کردی مانی؟...چی شده که از سر شباخمات تو \_  
همه ؟

پس فهمیده بود؟...فهمیده بود و به روی مبارک نیاورده  
بود؟گاه ی فکر میکردم خدا این مرد را به جای خاک از  
سنگ

تراشیده

سر جنباندم و چشم به سینی غذایکنار دستم دوختم و لب  
زدم

هیچی\_

1079

دژاوو

همان لحظه تصویری دستانش مقابل دیدگانم قرار گرفت که در  
حال برداشتن بشقاب های غذا از داخل سینی بود، همزمان

شنیدم که گفت  
 متاسفانه الان انقدر گرسنه ام که مغزم کار نمیکنه ،بذار\_  
 شاممونو بخوریم بعدش ببینم چته  
 همزمان با آهیکه بابت آن حجم از بی تفاوتی اش از سینه  
 بیرون دادم شقاب غذا روی پاهایم قرار گرفت ،سر بالا نبردم  
 و  
 تنها با چشمانم قدم ها یش را همراهی کردم که روی صندلی  
 میز  
 توالت نشست و با لحن بی تفاوتی گفت  
 بسم الله شروع کن\_  
 بیش از آن نتوانستم خوددار باشم ،اصلا دیگر جا نداشت که  
 خوددار باشم این شد که هرچه حرص داشتم در اعضای  
 صورتم  
 ریختم و سر بالا برده با نگاهی تند و تیز از می ان دندان  
 هاییکه  
 روی هم میفشردم گفتم  
 میل ندارم\_  
 نگاهم ن میکرد ،چشمش به بشقاب غذای ش ب ود و  
 دستانشهمراه

1080

دژاوو

قاشق و چنگال بالا رفته بود که با شنیدن صدایم در همان



حال

ماند، لحظه ای بعد سر بالا آورد و با دیدن حالت چهره ام  
انگار

که اشتهايش كور شد، قاشق و چنگال را داخل بشقاب رها  
کرد

و با حالت بی حوصله ای گفت

اگه منتظری پیام قاشق قاشق غذا بذارم دهنتم باید بگم\_

متاسفم، این کارا واقعا از من برنمیاد

لحظه به لحظه داشت ناامیدترم میکرد ، چرا فکر میکردم به

محض محرم شدن یخ های وجودش آب خواهد شد پوسته ی

سرد و سختش کنار خواهد رفت و مردی به غایت عاشق

پیش ه

از و رای آن بیرون خواهد آمد؟... ناامیدانه نگاهش

کردم که شانه بالا انداخت و ادامه داد

من نهایت کاریکه بتونم بکنم ای نه که سهم کبابمو بدم بهت\_

تاسف هم به حس ناامیدی اضافه شد فکر کردم احتمالا باید

عطای یه شروع عاشقانه را به لقایش ببخشم که با جمله ی

بعدش همان لحظه بخشیدم وقتی به خنده افتاد و گفت

البته فقط نصفشو میتونم ببخشم چون نمی تونم برنجمو خالی\_

1081

دژاوو

بخورم از شدت ناراحتی بود که قفل زبانم شکست و میان

کلامش

زبانم به تندی چرخید

احتیاجی به این حاتم بخشیا نیست واقعا\_

لب هایش هنوز نیمه باز بود که خواستم نگاه بگیرم اما

حرکت

دستش که بالا رفت و بند لاله ی گوشش شد حواسم را پرت

کرد و او خیره به چشمانم پرسید

چرا من انتظار داشتم امشب خوش اخلاق تر از این باشی؟\_

شانه بالا انداختم و بایی تفاوتی ای که از خودش الگو گرفته

بودم جواب داد م

منم دقیقا همین سوالو دارم که چرا هیچی طبق انتظارات من\_

پیش نرفت

اخم هایش که در هم رفت انگار سیلی شد و بر لبهایم فرود

آمد و وقتی پرسید

منظورت چیه؟\_

مات صورتش بر جا ماندم ،اخم این مرد مرا همیشه خلع

صلاح

میکرد و حالا تبدیل به سربازی کرده بود که پیش از نواخته

1082

دژاوو

شدن شیپور جنگ اعلام آتش بس کرده ...لبهایم که جنبید و

آن هیچی خفه را ادا کرد ،دیدم که بشقاب غذا را روی میز

گذاشت ،برخاست و در حالیکه به سمت می آمد گفت  
دیدم با سایه پچ پچ میکردین ،بعدشم ایشون به اندازه یکافی\_  
مستفیضم کرد

و سر به زیر انداختم ،اما جمله ی بعدش بلافاصله سرم را  
بالا  
کشید

ولی من فکر میکردم تو علت کارمو درک میکنی\_  
با تکان تخت نگام کمی جا به جا شد که دیدم کنارم جا گیر  
شد

و من برای آنکه حالی اش کنم دردم توجه بیشتری  
بوده سر به زیر گفتم  
بالاخره همه ی خانوما برایشون مهمه محبت دریافت کنن ،\_  
که

از احساس طرف مقابلشون باخبر شن ، احساس آدامام بالاخره  
یه

نمودی تو رفتارشون داره  
همان لحظه صدایش را شنیدم که با جدی ترین لحن ممکن  
صدایم زد

1083

دژاوو

!منو ببیین ،مان ی\_  
سربالا برده نگاهش کردم ،حالت چهره اش برخلاف لحنش

در

مهربان ترین حالت ممکن بود ،نگاهش گرم بود و لب هایش

در

حالتی شبیه به شروع یک لبخند وقتی گفت

حتما لازم نیس ما احساسمون رو جار بزنینم تا واقعی بودنش\_

معلوم شه ، قرارم نیست هر ابراز علاقه ای توی جمع اتفاق

بیفته ،بعضی رفتارها ،بعضی حرفا بهتره بمونه بر ای خلوت

خودمون

،برای وقتیکه خودمون دوتاییم

متاسفانه هنوز هم درکش نمی‌کردم

دختر بچه ای بهانه گیر درون وجودم سرکشی میکرد و پا

زمین

میکوبید و وادارم میکرد با دلخوری نگاه از چشمانش بگیرم

...با

احساس گرمای سرانگشتانش زیر چانه ام نگاهم بند چشمانش

شد که با لحنی دلجویانه ادامه داد

مانی جان ممکن بود تو اون جمع کسی باشه که با دیدن ما و\_

به قول تو ابراز احساساتمون دلش بسوزه ،ممکنه یکی آه

بکشه ،

ممکنه کسی باشه که تو رابطه ی عاطفیش شکست خورده و

با

دژاوو

دیدن ما داغش تازه شه ، فکر کن چرا ما باید شروع  
زندگیمون با

حسرت ر یختن به دل یه عده همراه باشه ؟  
بی حرف نگاهش می‌کردم که چشمانش صورتم را گز می‌کرد  
به

دنبال رد تا بیدی بین دو چشم می رفت و برمیگشت ، من اما  
حرفی برای گفتن نداشتم که صم و بکم تماشایش می‌کردم  
، برای

لحظه ای نگاهش پایین رفت و به لبهایم رسید اما بلافاصله  
بالا آمد و خیره به چشمانم شد و زمزمه کرد  
وقتی ام اومد یم تو اتاق انقدر دماغ بودیکه ترسیدم اگه \_  
نزدیک

ت

شم فکر کن ی انقدر آدم بی ملاحظه ای ام که مراعات حالتو  
...نمیکنم وگرنه که

نمیدانم آن لبخند تلخ چطور ناغافل روی لبهایم نقش بست  
احتمالا تجسم افکار تلخی بود که در سرم جولان میداد و آن  
واقعیتی بود که قادر به کتمان نبوده او هرگز عاشق من  
نبود و

من می ترسیدم تا ابد داغ یک زندگی عاشقانه روی دلم بماند  
غمی

عمیق وجودم را به آغوش کشیده بود... غمیکه تصور یک  
عمر

...زندگی بدون عشق به وجودم سرا زیر کرده بود

\*\*\*\*\* \*

با شنیدن صدای امیر از گذشته به حال پرتاب شدم  
کی بی دار شدی؟\_

مقابل آینه خشکم زده بود دستم همانطور که برس را نگاه  
داشت

ه بود بلاتکلیف بین موها یم بود که نگاه از آینه گرفتم و به  
پشت

سر چرخیدم دیدمش که شانه اش را به قاب در تکیه داده  
دست

به سینه تماشا می کند ،لبخندم را پی دا کرده زینت لبهایم  
کردم و گفتم

نیم ساعتی میشه\_

سپس به سرعت در جا چرخیدم تا موهای پریشانم را سر و  
سامان ی بدهم که همزمان از قابینه دیدمش که تکیه از قاب  
گرفت و درحالیکه به سمت م ی آمد پرسید

کجا غرق بودیکه حتی منو پشت سرت نمی دیدی؟\_

لبخندی بزرگ روی لبانم نقش بست و در حالیکه برس را لا

به

لای موهایم میکشیدم صادقانه جواب دادم

1086

دژاوو

شب عقدمون\_

دیدم که ابروهایش بالا رفت و نگاه متعجبش را به تصویرم

دوخت

که بلافاصله ادامه دادم

میدونی داشتم به چی فکر میکردم؟\_

سرش به دو طرف تکان خورد و لب هایش جنبید

نه، به چی؟\_

دستم دوباره از حرکت ایستاد و نگاهم بند چشمان مرد درون

آینه شد وقتی زمزمه کردم

اینکه اگه قرار بود بعد از تمام این اتفاقی که افتاد من عشق\_

تورو داشته باشم، این عشق به تموم سختیاش می ارزید

برای لحظه ای پاهایش از حرکت ایستاد و نگاه جا خورده

اش

بند آینه و تصویرم شد سپس برق ی درون چشمانش دوید که

حرارتش حتی قلبم را هم گرم کرد، نگاه مشتاقم محو تماشای

تصویرش بود با آن قامت بلند و پیراهن نفتی رنگ که آستین

هایش را چند تا زده بود و آن شلوار خوش دوخت سورمه ا

ی

رنگ که پاهایش را کشیده تر از هر زمانی نشان میداد و

موهایی

1087

دژاوو

که کمی بلند تر شده ما یل به یک طرف شانه شده بود برای

من

هنوز هم نماد جذابیت بود

همچنان غرق تماشایش بودم که دیدم تکانی خورد قدمی د

یگر

پیش آمد و پشت سرم ایستاده دستانش را روی شانه هایم

گذاشت و گفت

خاصیت مرگ همینه ، یاد مرگ زندگی بخش ترین چیز \_

توی

دنیاست ، کافیه تو دو قدمیت حسش کنی ، کافیه باورش کنی تا

ببینی چطور مشتاقِ ثانیه به ثانیه ی زندگی میشی، حتی

کسالت بار ترین ثانیه هاش ، حتی روزاییکه قبل ترا فکر

میکردی بدتر از اون دیگه وجود نداره ... و بعد حسرت

میخوری

، حسرت کاراییکه میتونستی بکنی و نکردی ، حرفاییکه

میتونستی بزنی و نزدی ، لحظه های خوبیکه میتونستی بساز

ی

و نساختی



سپس کجخندی به تصویر دو نفره مان زد و ادامه داد  
میدونی تو اون روزاییکه مرگ و تو یه قدمیم میدیدم چند بار\_  
آرزو کردم کاش میشد برگردم به گذشته و بهت بگم چقدر

1088

دژاوو

دوست دارم ،چند بار آرزو کردم کاش بیشتر باهات  
میبودم؟...چند

بار آرزو کردم کاش بیشتر بغلت میکردم؟  
جوشش اشک را درون کاسه ی چشمانم حس کردم و بینی ام  
تیر کشید

حالا فکر کردی این فرصت دوباره رو که زندگی بهم داده \_  
از

دست میدم ؟

پلک گشودم که لبخندش در قاب چشمانم قرار گرفت،لب ها  
یش

جنبید و نجوا کرد

محاله \_

نتیجه ی جوشش و تلاطم امواج اقیانوس احساس درونم شد  
لبخندی بزرگ و پر از اطمینان که سر پایین انداختم و دوباره  
خیره به تصو یرش شدم ،

خوشگل شدی \_

دوباره شدم مان ی پرشور سال های پیش تازگی ها زیاد به

گذشته

سرک میکشیدم، میل جوانی در وجودم بیدار شده بود انگار  
،اخمی تصنعی کرده لب باز کردم که پیش از من به حرف آمد

و

1089

دژاوو

سریع و با شیطنت گفت

!ببخشید تصحیح میکنم ،خوشگل تر شدی\_

لبخندم دندان نما شد وقتی خیره به تصویر چشمانش گفتم  
هنوزم فکرامو میخونی\_

دیدم که به آنی چهره اش گرفته شد ، غم سایه اش را روی  
نگاهش پهن کرد و کنج لبش به لبخندی تلخ بالا رفت وقتی  
نجوا گونه گفت

اتفاقا این تنها چیزیه که توش پسرفت کردم\_

حرف توی نگاهش به شدت خوانا بود آنقدر که دستپاچه ام  
کند

و رنگ از رخسارم ببرد ولی او انگار به این هم راضی نبود  
ی ا

شاید

از تاثیر نگاهش مطمئن نبود که کارش را با زبان تکمیل کرد  
خیلی وقته که دیگه از تو چشمات نمیفهمم تو سرت چی\_  
میگذره

یک پرتاب سه امتیازی داخل سبد، به چه ظرافتی پنهانکاری  
ام

را به رویم آورده بود

1090

دژاوو

و من چه تلاش مذبحخانه ای داشتم برای عادی بودن حال  
آنکه

تپش های دیوانه وار نبضم زیر دستانش ، دستم را رو میکرد  
و

رنگ رخسارم گویای سرّ درونم بود ، با این وجود اصرار  
داشتم

آخرین تقلاهایم را برای گمراهی اش بکنم ، خودم را به آن  
راه

بی راهه زده چشم بدوزم به گره ی دستانمان و محض  
منحرف

کردن مسیر صحبت بپرسم

دوستتو دیدی؟\_

اهومیکه گفت نشان از گرفتگی احوالش داشت من اما هیچ  
میلی به اشاره به حال و احوالش نداشتم مبادا بحث به آنسو که  
نباید کشیده شود ، این بود که همانطور سر به زیر آهیکشیدم  
و بانامیدی از شنیدن آنچه حدسش را میزدم لب زدم  
قبول نکرد نه؟\_

دستش چرخید و سرانگشتانم را در بر گرفت و با فشاریکه با  
آنها آورد و ادارم کرد سر بالا برده به تصویر درون آینه چشم  
بدوزم

،اخم هایش اینبار کمی در هم فرورفته بود وقت ی با مکثی  
نسبتا

طولانیکه جان به لبم رساند جواب داد

1091

دژاوو

گفت یه چند روز زمان میخواد تا همه چی رو تموم شده \_

اعلام

کنن

چشمانم را دیدم که چطور درشت شد و تلالو آن چلچرا غیکه  
نوربارانشان کرده بود به خنده اش انداخت که بی هوا در جا  
چرخیدم و وادارش کردم قد راست کند ،دست روی سینه اش  
گذاشتم و با هیجانی زاید الوصف که زبانم را بی محابا در  
دهانم

میچرخاند تند و تند گفتم

واقعا راضی شد؟... به همین زودیکوتاه اومد؟... یعنی همه \_

چی

تمومه؟...دیگه هیشکی دنبالمون نمیاد؟...هیچ خطری

تهدیدمون

...نمیکنه؟...یعنیمی تونیم

میان خنده اش دست روی لبهایم گذاشت و گفت  
 دو دقیقه امون بده دختر جون، همینجوری تخته گاز داری\_

...میری

سپس شمرده شمرده در حالیکه روی تک تک کلماتش تاکی د  
 میکرد رو به من که گرمای دستش مانع از لب باز کردنم بود

گفت

1092

دژاوو

گفتم فعلا چند روزی مهلت خواست ه\_

همین برای جاری شدن سیل شعف درون رگ هایم کافی بود  
 ،برای حس سبکباری ،برای حس رهایی از بند آن ترس ها  
 که

غل و زنجیر احساسم شده بود ،رهایی از کابوس های

تکراری

شبانه روزی ،برای به اندازه ی یک عمر راحتی خیال و

اطمینان

خاطر بابت سلامت جان عزیزترین زندگی ام

با لبخندی پهن لب زدم

عاشقتم به مولا\_

صدای قهقه اش که به هوا رفت نگاه مشتاقم پی تماشایش

دوی د

سر بالا برده بود و از عمق دل میخندید و من اختیار کش

آمدن

لبه‌ایم را نداشت‌م سرش که زیر افتاد هتوز تتمه ی خنده همراه  
لبانش بود که گونه ام را بین انگشت شست و سبابه فشرد و  
گفت

دلم واسه این ریختی حرف زدنت تنگ شده بود کوچولو\_  
با ذوقیکودکانه جواب دادم

منم دلم واسه کوچولو گفتنات تنگ شده بود\_  
نگاهش آمیزه ای از دلتنگی و مهر شد وقتی سری به  
دو طرف

1093

دژاوو

تکان دادو لب زد

آدم به کجا باید برسه که دلش برای چیزایی تنگ شه که ی ه\_  
روز ازشون بیزار بوده  
بی فکر و بلافاصله جواب دادم  
به همین جاییکه ما هستیم\_  
پلک هایش را باز و بسته کرد و لب زد

واقعا\_  
هنوز ذهنم درگیر آن خبر خوشی بود که سلول به سلول تنم

را

به رقص درآورده بود که بی هوا پرسیدم  
نگفتی چجوری اون دوستتو قانع کردی؟\_  
را

سر عقب کشیده با نگاهی از بالا و یک تایی ابروی بالا رفته  
جواب  
داد

حاجیتو دست کم گرفتی؟\_

به خنده افتادم ، امیر این روزها یک بعد جدید به وجودش  
اضافه

شده بود ، و آن شوخ طبعی ای بود که در گذشته اش حکم  
کیمیا داشت و من چقدر این بعد تازه را دوست داشتم

1094

دژاوو

!رمز موفقیتتو بگو حاجی\_

به آنی برق درون چشمانش رنگ باخت حالت نگاهش جدی  
شد

انگار ، دستانش دو طرف صورتم نشست ، سپس راه گرفت و  
لابه

لای موها یم خزید ، همچنان منتظر نگاهش میکردم که سر خم  
کرد و صورتش را مماس صورتم نگاه داشت و با نگاهی  
عمیق به

چشمانم خیره شد ، گیر افتاده بودم ، از این چشمان جستجوگ

ر

نه راه گریز داشتم و نه نگاه گرفتن که پا به پایش به چشمانش  
زل زدم و او پس از مکثی نسبتاً طولانی با لحنیکه سکون

قلبم

را به زلزله ای ویرانگر زیر و زبر کرد نجواگونه گفت  
فقط بهش گفتم مان ی من چیزی رو از من پنهان نمیکنه،  
\_ اگه

چیزی میدونست تا الان گفته بود  
و تو چه میدانی شرمندگی چه به روزگار من آورد، و چه  
میدانی

من به چه بدبختی سر پا ماندم و چشمانم را همچنان در بند  
چشمانش اسیر نگاه داشتم با گونه هاییکه از شدت حرارتش  
حس میکردم اناری رنگ شده و لب هاییکه بیش از هر زمان  
ی

اصرار به اعتراف داشتند و من به اجبار داخل دها

1095

دژاوو

نم کشیده بودم مبادا خیره سریکنند و قلبیکه ... آخ که قلبم  
زیر بار غم چشمانش داشت از پا در میامد و او چه خوب به  
بیچارگی ام پی برد که آن نگاه مرد افکن را پایان داد و در  
یک

دست او بالا رفت و داخل جیب

پیراهنش شد، همزمان بی تفاوت به غرغر هایمن گفت  
برات مسکن گرفتم\_

همان لحظه برگه ی قرص را بین دو انگشت اشاره و



وسطش به  
 سمتم گرفت ،دستم برای گرفتن قرص بالا رفت که گفتم  
 یه قرص دیگه ام گفته بودم بگیری\_  
 اخم هایش را به نشانه ی نفهمیدن در هم کرد و پرسید  
 قرص چی؟\_

سر به سمتی مایل کردم و با صدا یی زیر جواب دادم  
 صبح که داشتی میرفتی گفتم چی بگیری؟\_  
 شانه بالا انداخت و در حالیکه دستانش را در جیب  
 هایشلوارش

فرو میکرد بی تفاوت جواب داد  
 چیزی یادم نمیاد\_

1096

دژاوو

ابروهایم از حرفش بالا پرید ،باورم نمیشد قرص مسکن را  
 یادش

بوده اما آن مهم تر را نه ...سر به سمتی مایل کرده با نگاهی  
 باریک شده و مشکوک نگاهش کردم شاید آثاری از شوخی  
 در

ظاهرش ببینم اما هیچ ، هیچ نبود جز چهره ای خونسرد و بی  
 تفاوت ... باید لب باز میکردم و خواسته ام را صراحتا  
 مطرح

میکردم اما من هنوز برای حرف زدن درباره ی مسائل این

چینی

معذب بودم با وجود آن گذشته ی مشترک و این نزدیکی تمام  
و کمال باز هم زبانم خجول بود از بیان خواسته ام که کندیدر  
دهانم چرخید و من، من من کنان گفتم  
خوب... فکر میکنم من باید قرص اورژانسی بخورم و با \_

وجود

خوابالودگی تقریبا مطمئنم صبح که داشتی میرفتی بهت  
...گفتم

اخم هایش در هم رفته بود وقتی میان کلامم آمد و پرسید  
قرص اورژانسی برای چی؟ \_

لبه‌ایم همانطور نیمه باز و بلا تکل یف بر جا ماند... یعنی چه  
که

برای چه؟... کمی به تکاپو افتادم و به سرعت توضیح دادم

1097

دژاوو

معلومه که برای چی میخوامش... ما اصلا پیشگیری نداشتیم \_  
اگه

...من یه وقت حامله بشم

با آنچه شنیدم ابروهایم تا انتها الیه پیشانی ام بالا پرید و زبانم  
...در دهانم معلق ماند

...خوب بشی \_

مات و متحیر از آنچه شنیده بودم بر جا ماندم و بعد با حالت

بی

رمقی لب زدم

یعنی چی؟\_

قدم ی عقب رفت و جواب داد

چی یعنی چی؟ تو گفتی اگه حامله بشم چی، منم گفتم خوب\_

!بشی

درمانده و شوکه نگاهش میکردم، هیچ توقع چنین برخوردی

را

از او نداشتم که گیج و سردرگم نگاهش میکردم که به سمت

پنجره رفت و من از شدت ناباوری نالیدم

امیر جان\_

همان لحظه در جا چرخید و جواب داد

1098

دژاوو

جان\_

حس میکردم در عرض چند لحظه یکوتاه به اندازه ی چند

سال نوری از من دور شده، آنقدر دور که نه مرا میدید و نه

صدایم

را میشنید، همین بود که چند قدم به سمتش برداشتم به این

امید که مرا دوباره ببیند و صدایم به گوشش برسد و سپس

گله

مند گفتم

تو متوجه وضعیت من نیستی؟... نمیبینی چه حالی \_  
 دارم؟... اصلا  
 ...اگه من مریض باشم  
 دستش که به معنای ایست بالا آمد بی اختیارم لبهایم از  
 حرکت  
 باز ماند و او اخم آلود گفت  
 اولاً که وضعیت تو هیچ مشکلی نداره ، ثانیاً اگه تو مریض \_  
 باشی  
 منم مریضم پس همون بهتر بچه امونم مریض باشه  
 نمیفهمیدم، انگار ناگهان او ساکن سیاره ای دیگر شده باشد،  
 انگار  
 که هم قبيله ام نباشد و من زبان صحبتش را متوجه نشوم که  
 حرصی گفتم  
 متوجهی چی داری میگی؟ \_

1099

دژاوو

روی هره ی پنجره نشست ،دستانش را دو طرف تنش ستون  
 کرد و در حالیکه پاهایش را از میچ روی هم می انداخت  
 جواب  
 داد

معلومه که متوجهم ...مان ی من ۳۵ساله \_  
 باز هم متاسفانه متوجه منظورش نشدم که لب زدم

خوب\_

چشم به چشمانم دوخت و ادامه داد

پام لب گوره\_

دلم آشوب شد و دستانم بی هوا به لبه های پیراهنم چنگ زد  
وقتی آشفته گفتم

دور از جون ، این چه طرز حرف زدنه؟\_

کجخندی زد و جواب داد

خوب عزیز من، من قلبم پیوندیه ، قلب پیوندی ام معلوم نیس\_

تا کی بخواد نبض داشته باشه... معلوم نیس من تا کی زنده

باشم

میخوای حسرت دیدن بچه ام به دلم بمونه؟...

دلم برای آن حالت سوزناک ادای جمله ی آخرش ریش شده

بود

1100

دژاوو

اما با جمله ی بعدش ناگهان آتش گرفتم و هر چه دلسوزی

بود

از یادم رفت وقتی دست به سینه شد و خیلی جدیادامه داد

تازه توام س ی سالت، وقت زیادی نداری دیگه ، یه جوری\_

باشه

که بتونی چنتا زایمان داشته باشی

انگشتانشهمان لحظه عدد دو را نشان داد و زبانش بیان کرد

گفته باشم من حداقل دوتا بچه رو میخوا م\_  
 تک خنده ای از سر ناباوری زدم و در حالیکه سرم را تند و  
 تند

بالا پایین میکردم گفتم  
 شوخی میکنی\_

بلافاصله سرش را به دو طرف تکان داده جواب داد  
 نه مگه من با تو شوخی دارم ،بچه میخوام خوب\_

لب هایش کش آمد و ادامه داد

تو ام وظیفه داری بگی چشم\_

لبخندش باز هم امتداد پیدا کرد آنقدر که ردیف دندان هایش  
 پیدا شد و حرص در آرتترین لبخند دنیا مقابل دیدگانم قرار  
 گرفت

و من شدم اسپند روی آتش به سمتش براق شده تو پیدم

1101

دژاوو

باورم همیشه انقد خودخواه باشی\_

و او در نهایت خونسردی جواب داد

باور کن عزیزم ...من خیلی مرد خودخواه و زورگویی \_

ام...الانم

که دیگه خرم از پل گذشته ذات واقعیمو رو کردم، توام راه

ی

نداری جز اینکه تحمل کنی

دست به کمر زده آخرین تیرم را از چله رها کردم شاید، شاید  
از  
شیطان پایین بیاید و تا دیر نشده آن قرص لعنتی را ت هیه  
کند

،پوزخند روی لبم بود وقتی بی رحمانه جوابش را دادم  
تو که میگی قلبت پیوندیه و امیدیه بهش نیست، منم که \_  
مریض

و درب و داغونم بچه رو میخوای واسه کجامون دقیقا؟  
هنوز جمله ام تمام نشده بود که جواب در آستینش را رو کرد  
واسه دلمون عزیزم \_

دست به پیشانی گرفته با کلافگی نگاهش کردم که سر پا شد  
پیش آمد و گفت

احتمال اینکه من از این در که رفتم بیرون دیگه برنگردم \_

خیلی

1102

دژاوو

بیشتر از اینکه که بخاطر قلبم از دنیا برم مان ی جان  
...احتمال اینکه

ه

هر کدوم از ما یه شب که میخوابیم صبحش دیگه بیدار نشیم  
یا

مثلا یه روز تو راه خرید یا مسافرت و تصادف از دنیا بریم

خیلی

زیاده انقدر که اگه جدی بهش فکر کنیم شاید اصلا زندگیمون  
...فلج شه

اگه ما بنا باشه بخاطر احتمال پی ش او مدن اتفاقای ناگوار  
بترسیم

که تصمیمای مهم بگیریم که باید کلا زندگی رو تعطیل کنیم  
مثلا خود تو نباید اصلا با من ازدواج میکردی چون ...  
احتمال

زنده بودنم بعد از ده سال فقط پنجاه درصده  
نگاهم به لبخند کنج لبش بود وقتی بغض تا گلویم بالا آمد  
چطور توانسته بود مرا نادیده بگ یرد ...چطور ...صدایم ...  
میلرزید

وقتی با حالت خفه ای زمزمه کردم  
باورم همیشه امیر... باورم همیشه تصمیم به این مهمی رو \_  
تنهایی

بگیری، یعنی اصلا برات مهم نیس که من آمادگیشو ندارم؟  
مهم

...نیس رضایت ندارم

1103

دژاوو

دستم روی سینه ام نشست و نالیدم  
همه ی زحمتش قراره بامن باشه، سختیاش بامنه، بارش رو\_



دوش منه اونوقت نباید تو یه بار نظر منو بپرسی؟... راحت  
کار

خودتو کردی و تمام؟

دیدم که حالت چهره اش تاسف محض شد لب بالا کشید  
،سرش

را با تاسف تکان داد و طعنه زد

یعنی تو منو اینجوری شناختی؟... با این شناخت قشنگت به\_  
من بله گفتی؟

دنبال پاسخ نبود که بی هوا دستش را داخل جیب پیراهنش  
برد

و درحالیکه برگه قرص دیگری را بیرون میکشید نزدیکم شد  
و

آن را به سمتم گرفت... نگاه غافلگیر شده ام از دستش جدا  
شد

و به صورتش رسید که نگاهم نمیکرد، که دلگیر بود که  
ناامیدش کرده بودم، با تعلل و سریکه زیر افتاد دست پیش...  
بردم و گوشه ورق را گرفتم اما او رهایش نکرد، ناچار با  
حالت

شرمگینی نگاهش کردم که لب زد

واقعا من تو سرت انقدر زشتم مانی؟... انقدر \_

ترسناکم؟... انقدر

دژاوو

دگم و خودخواهم که تمام این ارا جیفیکه بهم بافتمو باور  
کردی

و حتی یه درصد شک نکردی همه اش شوخی باشه  
آن حالت گرفته ی صورتش و لحن دلگیرترش به تکاپو  
انداختم

تا هرچه سریع تر با کلام ی جبران مافات کنم که هول زده  
بودم

و کلام منقطع بود وقتی جواب دادم  
من اگه باور کردم به خاطر این بود که ...خوب ... عادت \_  
کردم

همیشه باورت داشته باشم... من انقدر قبولت دارم، انقدر بهت  
ایمان دارم که تو مخیله ام نمیکنجه که حتی به شوخی بخوا  
ی

بهم دروغ بگی

آه از آن آهیکه از سینه بیرون داد و آه از آن کلام پر دردیکه  
بر لب هایش جاریکرد وقتی ورق قرص را رها کرد و نجوا  
کرد

منم دردم همینه ،انقدر قبولت دارم که باورم نمیشه حتی به \_  
مصلحت بخوای بهم دروغ بگی

هاج و واج نگاهش میکردم ... حس میکردم به بدترین شکل  
ممکن دستم برایش رو شده لبهایم جان تکان خوردن نداشت

و البته که مغزم را هم یارای ساخت هیچ جمله ای نبود که

1105

دژاوو

سکوت را ترجیح داده بود، در آن میان او بود که با جمله ی  
بعدش شرمساری ام را به حد اعلا رساند آنقدر که حس کردم  
وجودم مثل شمعی ذوب شد و زیر پاهایش ریخت  
اگه داری فکر میکنیکه پیشگیری نکردنم به خاطر بچه بوده\_  
باید بگم فقط و فقط برای این بود که بهت ثابت کنم درد و  
بلاتو

به جون می خرم

تکیه داده بودم به تاج تخت و نگاهم روی کلمات صفحه ی  
گوشی گز میکرد

ما بنارو میذاریم روی صداقت ماندانا ... ترجیح من به \_  
شخصه بر

اینه که حرفاش رو باور کنم و بپذی رم که دچار فراموشی  
شده

سینه ام تنگ شده بود انگار ، نمی دانستم دلیل این حال و این  
دلتنگی بی اندازه چیست که آنطور کلافه ام کرده و خواندن  
آن

جملات هم ناخودآگاه به آن آشوب دامن میزد ، پوف کلافه ای  
کشیده دستم را از پیشانی تا چانه ام کشیدم که با لرزش گوشی  
میان پنجه ام حواسم جمع خواندن پیام تازه از راه رسیده شد

هیچ دلم نمیخواد شک و تردید سراغت بیاد ، دلم نمیخواد به\_

1106

دژاوو

ماندنا و صداقتش شک کنی، لااقل نه الان و نه تو شرایطِ

حال

حاضر ... نه تو این حال یکه ماندانا داره

پیام بعد بلافاصله از را رسید

میدونیمکنه تردید باعث بشه ناخواسته رفتاری از خودت\_

نشون بدی یا حرفی بزنی که باعث شه اون بیشت ر تو لاک

خودش

بره ... ممکنه کاری بکنی که ازت دور تر بشه پس لطفا بیشتر

مواظب حرفا و کارات باش چون اگه ماندانا بهت بی اعتماد

شه

قطعا مقاومت بیشتری از خودش در برابر درمان نشون میده

و تردید ... تردید نفرت انگیزترین و زجرآورترین و انگل

وارترین

حس آدمیست ، و وای از روزیکه شک چنگ به جانت

بیاندازد

، وای از زمان یکه چنگال های تردید در قلب و مغزت فرو

رود

مگر دیگر تو را از بند آن رهایی خواهد بود؟ ... معلوم است

که نه

تردید اگر رنگ بود قطعا سیاه و اگر حیوان بود یقینا موریانه  
و

اگر درد بود مطمئنا خوره بود، این درد که قلب و روح را  
به

سیاهی میکشید و خوره وار مغزت را هر لحظه و هر ثانیه  
می

جوید نه فراموش میشد و نه دست از سر روح و روانت بر

1107

دژاوو

میداشت، هر لحظه به شکلی عرض اندام میکرد، گاه نگاهت  
را

تیره و تار میکرد و گاه زبانت را وادار به طعنه و کنایه  
میکرد و

گاه وادارت میکرد به کنکاش، به بی اعتمادی، باورها یت را  
میگشت اصلا! و من، من که اسیر دست تردید بودم که  
آنطور

عنان اختیار زبانت از دستم در رفته بود... که کنایه زده بودم  
و

غم به چشمان پاره ی قلبم سرازیر کرده بودم، وادارش کرده  
بودم

!به دوری، به خزیدن در غار تنهایی و سکوت

و او از من به سکوت پناه برده بود، از من و کنایه هایم به

## خلوت

پناه برده بود ،تمام روز را در کنارم بود اما غرق سکوت

...در

سکوت صبحانه خورده بودیم ،در سکوت آشپزی کرده میز

ناهار

را چیده بود، حتی در سکوت فیلم دیده بودیم و بعد او در

سکوت

شام آماده کرده بود و تمام مدت صرف غذا با فیله هایمرغ

داخل بشقابش بازی کرده بود

بعد از شام بود که بالاخره قفل زبانش باز شده بود ،البته تنها

به

یک جمله

!میرم بخوابم\_

1108

دژاوو

این را گفته بود و خودش را پشت درباتاق از دیدم پنهان کرده

بود،سرم بی اختیار روی گردن چرخید و

چشمانم به دیدن قرص ماه صورتش روشن شد ...یک دستش

را

از آرنج تا زده بالای سر برده بود و دست دیگرش روی

شکمش

بود ،لب هایش رو به پایین ما یل شده بود و رنگ صورتش

از

همیشه س پید تر بنظر می رسید ، با دیدن استخوان ترقوه

اش

که از یقه ی باز پیراهن اطلسی اش بیرون مانده بود تازه یادم

آمد در میان مهمه ی افکار مختلف درونِ سرم، یاد هدیه ای

که برای زینت گردنش تدارک دیده بودم گم شده ،هدیه ایکه

داخل جیب شلوارم جا مانده بود ،نگاهم به فرو رفتگی ی بین

دو

استخوان ترقوه اش بود که آهی بی هوا از سینه ام برآمد و از

بین

لبهایم خارج شد همان لحظه گوشی میان پنجه ام لرزید و

نگاهم و حواسم را به سمت خود کشید

اون دختر الان تنها تکیه گاهش تویی، تنها پنااهش و تنها \_

کسی

که بهش اعتماد داره تویی، اجازه نده شک این دیوار اعتماد و

خراب کنه که آباد کردن این خرابی به این راحتی ممکن

نخواهد

1109

دژاوو

بود

درماندگی پررنگ ترین و قوی ترین حس درونم بود که

باعث

شد انگشتم روی صفحه حرکت کند و با یک جمله یکوتاه  
فریادش کند

من چیکار با ید بکنم دکتر؟\_

نمیدانم من آنقدر کم طاقت شده بودم یا واقعا پاسخ پیامم آنقدر  
دیر روی صفحه ظاهر شد

نظر من به تصمیمیکه گرفتی خیلی نزدیکه ... منم موافقم که\_  
وانمود کنی از ادامه ی پیگی ری اون پرونده صرفنظر

کردی، بنظرم

در حال حاضر بهترین کار اینه که شروع به عادی سازی  
شرایط

بکنید ... برگردید سر زندگی و کار سابقتون و زندگیتون به  
روال

... قبل برگرده

با شنیدن صدای ناله مانندی نیم نگاه ی به سمت مانی انداختم  
با دیدن چشمان بسته اش بلافاصله نگاهم را دادم به صفحه ی

گوشی و روی نوشته ها دقیق شدم

ماندانا به این آرامش و باور نی از داره تا ذهن و روحش \_

رو

1110

دژاوو

ریکاوریکنه ،شدیدا معتقدم تا اون به آرامش نرسه هیچ کاری  
برای شناخت اون ضارباز پیش نخواهید برد



با رسیدن پیام بعد بلافاصله اقدام به خواندنش کردم در حالیکه همزمان با قطعی شدن تصمیم برای بازگشت به روال عادی زندگی دل آشوبه ای عجیب به جانم افتاده بود ، هزاران فکر دلهره

آور همزمان به مغزم هجوم آورده هر یک به جان گوشه ای از آن افتاده بود

در حالیکه نگاهم بین نوشته های پیش رو سرگردان بود و اما در مورد یادآوری اون اتفاق من یه سری پیشنهاد \_ دارم ، با

اینکه عمیقا شرایطت رو درک م یکنم و م ی دونم تحت چه فشار

روحي روانی ای چه بابت سلامت ی ماندانا و چه بابت به ثمر

رسیدن اینهمه زحمت و تلاش هستی اما میخوام ازت خواهش کنم که عجله نکنی و به ماندانا فرصت بدی تا با خودش کنار بیاد ، لطفا به هیچ عنوان اشاره ی مستقیم به اون ماجرا نکن و

سوالی نپرس ، اجازه بده خودش هر وقت که آمادگیشو داشت حرف بزنه ، تو تنها در سکوت همراهی و کمکش کن

سخنان ضد و نقیض دکتر که از طرفی دعوت به سکوت  
میگرد  
و از سمتی خواهان همراهی و کمک میشد کلافه ام کرد که  
به  
سرعت نوشتم  
من چطور میتونم کمکش کنم وقتی اصرار دارید هیچ \_  
حرفی از  
اون ماجرا نزنم  
پاسخش باز هم تا رسیدن جان به سرم کرد نگاهم به صفحه ی  
گوشی بود که اینبار صدای نجوا گونه ای به گوشم رسید که  
سر  
چرخانده نگاهم را به مانی دوختم که در عالم خواباخم کرده  
جمله ی نامفهومی را نجوا کرد ، کمی به سمتش مایل شده  
روی  
صورتش خم شدم و با دقت به اجزای صورتش چشم دوختم  
که  
با چفت شدن لبانش روی هم و لرزش همزمان گوشی گوشی  
میان دستم ناچار به حالت سابق برگشته پیام بعد را خواندم  
میتونی شروع به بازسازی خاطرات کنی خاطرات گذشته \_  
رو  
براش یادآوری کنی و اینجوری ذهنش رو در واقع وادار به

بازیابی

خاطرات میکنی در حقیقت این یادآوری خاطرات باعث میش

ه

مغز ماندانا از این حالت سکون در بیاد و پوی ا بشه ،فعالیت

مغز و

1112

دژاوو

یادآوری گذشته در کنار آرامش محیط کمک میکنه بهش که

اتفاقات اون روز رو هم بتونه به یاد بیاره

یک پیام دیگر روی صفحه نقش بست

بازم یادآوری میکنم هیچ فشاری نباید نه از جانب تو نه از \_

جانب

اون دوستت به ماندانا وارد بشه بهش فرصت بدید تا خودشو

پیدا

کنه مطمئنم در اینصورت زودتر از اونچه که فکرشو بکنی

به

حرف خواهد اومد،اجازه نده احساست به منطقت غلبه کنه

،من

میفهمم و درک میکنم موضوع چقدر مهم و حیاتیه و بابت

حس

مسئولیتت و نگرانیت بابت جان انسانها تحسینت میکنم ولی

بهت میگم هر اصراری پاسخ عکس خواهد داد حتی اگر یک

درصد اون چی زی رو ازت پنهان کرده باشه به این آرامش  
نیاز

داره تا به حرف بیاد

داغ دلم تازه شد ، انگار یک نفر خون دلمه بسته روی زخم  
را با

ناخن بکند دوباره زخم سر باز کرد و به خون ریزی افتاد و  
من از

سر بیکسی ناچار برای دکتر نوشتم  
باورم همیشه بهم دروغ گفته باشه\_

1113

دژاوو

با صداییکه به گوشم رسید سرم بلافاصله چرخید ، صداییکه  
اینبار دیگر نجوا نبود و علنا تبدیل به ناله های دردناک شده  
بود

،نگاهم که به صورتش نشست حالت چهره اش باعث دلواپسی  
دو

چندانم شد ، سرش را به این سو و آن سو تکان میداد و هذیان  
وار چیزهایی میگفت که هیچ از بینشان متوجه ن میشدم جز  
تکرار

نامم که با لحن ملتمسانه ایادا میشد ، موها یش روی پیشانی  
خیس از عرقش چسبیده و بود و دستش روی شکم مشت شده  
بود

گوشی از دستم سر خورد و من که به سریع ترین شکل  
ممکن

در جا چرخیدم دست زیر شانه هایش انداختم ... حرکات تند  
قفسه سینه اش و نفس های داغ و تندش که به صورتم میخور  
د

آشوبم کرد و لرزیکه به جان تنش افتاده بود به هر اسم انداخت  
،مبادا تشنجی ناغافل در عالم خواب سراغش بیاید و آن  
...وقت

دستم بی هوا بالا رفت و شروع ضربه زدن به صورتش کرد  
و لب

هایم به سرعت باز و بسته شد و صدایش زد  
مانی ... مانی جان\_

1114

دژاوو

مثل ماهی از آب بیرون افتاده لب هایش را باز و بسته  
و اصوات نامفهوم میادا میکرد که هیچ از مفهومان ن میفه  
میدم

و البته که در آن وضعیت اهم یتی هم نداشت دستش که روی  
ساعدم چنگ شد از سر ناچاری تکان تکانش دادم و بلندتر  
صدایش زدم

مانی ... منو ببین ... منم امیر\_

سرش را بالاتر آوردم که ناگهان با هین بلندی پلک هایش از

هم

باز شد و وحشتزده در جا نیمخیز شد  
انگار که دنبال چیزی بگردد به محض نشستن دست روی  
تشک

میکشید و وحشت زده میگفت

کو... کجا افتاد... کجاس؟\_

با دو دست شانه ها یش را محکم گرفته بودم وقتی صدای ش  
زدم

مانی جان... ببین منو... خواب دیدی، همه اش خواب بود\_  
سرش به ضرب بالا آمد و با چشمان درشت شده و نگاهی دو  
دو

زن نگاهم کرد، چند لحظه خیره به صورتم بر جا ماند که لب

زدم

1115

دژاوو

خواب دیدی عزیزم ، هیچی نیس ، تموم شد\_  
نگاهش همچنان بند صورتم بود و برخلاف انتظارم ترسش

کمرنگ نشده بود که هیچ گویا با شنیدن حرفم بیش از پیش  
وحشت کرد که بی رمق نجوا کرد

چی میگفتم؟\_

متوجه منظورش نشدم که اخمی خفیف به پیشان ی نشانده با

تکان سرم به دو طرف پرسیدم

چی، چی میگفتی؟\_

برای لحظه ای نگاهش مردد شد و لب هایش چفت هم شد اما گویا فهمیدن پاسخ سوال درون سرش مهم تر از آن بود که بتواند

به سکوت ادامه دهد، آب دهانش را فرو داد و بریده بری ده پرسید

تو خواب... حرف می زدم؟... چی میگفتم؟... تو تو چیزی\_ شنیدی؟

و وای از دست تردید، وای از بدبینی... به چه سرعتی افکار سیاه

مثل لشکر مغول به سرم حمله ور شد

و من به چه مشقتی به یک تنه به جنگشان رفته پششان زدم

1116

دژاوو

لبه‌هایم را کش داده چیزی شبی ه لبخند روی صورتم نقش زده جواب دادم

نه عزیزم ، بیشتر ناله میکردی\_

و البته خیلی در آن نبرد نابرابر موفق نبودم که زبانم به میل آن

افکار چرخید و ادامه داد

میخواهی در موردش حرف بزنی؟\_

به سرعت سر به دوطرف تکان داد و سپس با دستانش

صورتش

را پوشاند و با لحنیکه گریه را فر یاد میزد نالید  
من فقط میخوام زودتر همه چی تموم شه... من... من خسته\_  
شدم امیر

شانه هایش که شروع به لرزیدن کرد نقش بی پناهی مقابل  
چشمانم ساخت و قلبم را عمیقا به درد آورد، دست دور شانه  
اش

انداخته به سینه فشردمش صورتش هنوز پشت دستانش و  
چسبیده به سینه ام بود که صدای هق هق اش بلند شد و آتشم  
زد ...

1117

دژاوو

کی این روزا تموم میشه؟... کی ای ن ترس تموم \_  
میشه؟... من دی  
گه

خسته شدم... دیگه نمیکشم  
دستم لابه لای خرمن موهایش چنگ شد که سر بالا برده  
خیره

به سقف اتاق دروغ نفرت انگیز را تکرار کردم  
...تموم میشه... تمومش میکنم\_  
سخنان دکتر تکلیفم را تمام و کمال روشن کرده بود که با  
لحن



قاطعیادامه دادم

همین فردا با احمد صحبت میکنم و میگم که ما میخوایم شنبه\_  
 ی هفته ی بعد تو خونه ی خودمون و سر زندگیمون باشیم  
 صدای هق هق گریه اش در لحظه قطع شده بود و جوری  
 آرام گرفته بود که برای لحظه ای فکر کردم نکند دوباره  
 خواباو را ربنوده... سر پایین انداخته بلافاصله دست انداختم و  
 شانیه هایش را گرفتم، تنش را که عقب کشیدم خیره به چشمان  
 سرخ و صورت ملتهبِ عرق کرده اش نجوا گونه پرسیدم  
 ...خوبه؟\_

1118

دژاوو

چشمانش خیره ی چشمانم بود وقتی لب زد  
 !یه زندگی معمولی، مثل همه یادمای دنیا\_  
 آخ که چقدر از تکرار آن دروغ بیزار بودم و از خودم بیشتر  
 که

برای فرار از نگاهش چشم روی هم گذاشته تکرار کردم  
 یه زندگی معمولی\_

صدایش بلافاصله به گوشم رسید... لحنش ته ما یه ای از  
 شوق

داشت وقتی گفت

بدون ترس... بدون دلنگرانی... بدون کابوس\_

پلک هایم بی هوا باز شد و چشمانم میزبان تصویر صورت

معصومش شد، دستم بالا رفت و موهای چسبیده روی پیشانی

و

گونه اش را عقب راند در همان حال زمزمه کردم

یه زندگی معمولی ... بدون ترس، بدون کابوس\_

چشمانش به وضوح شروع به درخشیدن کرد و لبانش به

لبخندی

شیرین کش آمد که گفت

میدونی چقدر دلم یه زندگی آروم میخواد؟ ... یه زندگیکه\_

بزرگترین غصه ام باشه شفته شدن برنج غدام ی اشور شدن

1119

دژاوو

خورشش ... تمام دغدغه ام این باشه تو که از سر کار می ای

خونه

مرتب باشه ... چای ام دم کشیده باشه ، بتونم با خیال راحت

برم

خرید ... برم گردش ... بدون اینکه نگران باشم کسی دنبالم

باشه

... یا قصد جونمو کرده باشه

پوزخند صدا داری زد و ادامه داد

کی فکرشو میکرد یه روزی بدون ترس تا سر خیابون\_

رفتن بشه

!بزرگترین آرزوم ؟

با پایان جملاتش و آه یکه از س ینه بیرون داد اخی تصنع

ی

کرده گفتم

ببینم تو آرزوهات اخیانا برگشتن به شرکت جا یی نداره \_

خانوم

مهندس؟، میدونی مدیر عامل هنوز بابت اون طرحیکه

نصفه

ولش کردی و دستشو گذاشتی تو پوست گردو از دس تت

شکاره؟... بنظرت اگه خبردار شه حتی تو خیالاتم به شرکت

فکر

نمیکنی چه بلایی سرت میاره؟

لبخند نمکینش دل میبرد وقتی لب باز کرد و با شیطنت گفت

آشنا مونه ، زیر سیبیلی رد میکنه \_

1120

دژاوو

یک تای ابروی م را بالا انداخته در حالیکه هنوز هیچ نشده

دلشوره

ی خراب شدن نقشه مان بیچاره ام کرده بود جواب دادم

بیخود ! شنبه اول وقت سر کارت ی \_

لب هایش آویزان شد و نالید

...حالا همیشه چند روز \_

مجال ادامه ی صحبت ندادم و با گفتن

اصلا حرفشم نزن\_

دست دور شانہ اش انداختم، وادارش کردم کنارم دراز بکشد  
همین که کنارم جاگیر شد، سرش که در گودیگتقم قرار گرفت  
و دستش که روی سینه ام نشست ادامه دادم

الانم بگیر بخواب که از زور بی خوابی دارم بیهوش میشم\_  
پلک ها یم که روی هم افتاد، حس میکردم در قایقی شناور

روی

موج های آبم. خواب زیر پلک هایم خزیده بود و احساس  
سبکی

سراغم آمده بود که با شنیدن نامم تمام آن حس های خوب  
ناگهان غیب شد

امیر\_

1121

دژاوو

نای لب باز کردن دوباره نداشتم که هومی از گلو بیرون  
دادم،

همان لحظه ضربه ای روی سینه ام نشست که صدای آخم را  
در

آورد و بعد غرو لند هاییکه لبخند به لبم نشانده  
دو روز از عقدمون نگذشته جانم شد هوم؟!...می داشتی مهر\_  
عقدمون خشک شه بعد

با همان لب هایکش آمده جواب دادم

آخه عزیز من ، این وقت شب من دیگه از بی خوابی جونی \_  
برام

!نمونده که تقد یمت کنم

سکوت کشدارش باعث شد لای پلک هایم را باز کرده از زیر  
چشم

نگاهش کنم که گونه اش را روی سینه ام چسبانده بود، دستم  
را زیر چانه اش رسانده سرش را بالا کشیدم و لب زدم  
جانم ، بگو حرفتو\_

برای لحظاتی مردد نگاهم کرد در حالیکه لب هایش را داخل  
دهانش کشیده بود ، با انگشت شست لب هایش را از حصار  
آزاد

کرده سر به دو طرف تکان دادم که نجوا کرد

1122

دژاوو

...خوابم نمیبره ...یعنی\_

فهمیدن ادامه ی جمله اش کار سختی نبود که خود ادامه دادم  
میترسی بخوابی و دوباره چیزاییکه نمیخواهی ببینی\_

اهومی گفت و نگاه زیر انداخت که پرسیدم

خوب چیکار کنیم حواست پرت شه ؟\_

او هنوز سکوت کرده بود که ناگهان جملات دکتر در سرم  
جرقه

زد و باعث شد بلافاصله ادامه دهم

میخوای برات لالایی بخونم؟\_  
 صدایش به خنده آغشته شد وقتی جواب داد  
 نه بابا بچه ام مگه ، از سن و سال من و شما این حرفا \_  
 گذشته  
 دیگه

دست انداختم و در حالیکه موهایش را روی صورتش به هم  
 ریختم گفتم

حرفای خودمو به خودم پس میدی؟\_  
 دست بالا برد و در حالیکه موهایش را کنار میزد نگاهش را  
 بالا

کشید و با لبخند شیطنت آمیزی گفت

1123

دژاوو

واقعیه دیگه ... پیر شدی رئیس\_  
 چشم باریک کردم و ناغافل دست پیش بردم و گونه اش را  
 میان

انگشت شست و سبابه فشردم و بی توجه به آخ بلندش گفتم  
 پیر اون آقا جونته بچه\_

بی توجه به درد گونه اش غش غش به حرفم خندید سپس  
 در حالیکه تن بالا میکشید و وادارم میکرد دوباره بنشینم و  
 عاشقتم بد اخلاق\_  
 من بیشتر قلبم\_

فکر می‌کردم دوستم نداری ، هربار که نزدیکت میشدم و ازم\_  
فاصله می‌گرفتی بیشتر یقین می‌کردم که منو نمی‌خواهی ، بیشتر

ر

... ناامید میشدم از اینکه یه روزی بخوای دوستم داشته باشی  
آهیکه کشید جگرم را سوزاند و او زمزمه وار ادامه داد  
وقتی رفتی ، تنها چیزیکه آروم می‌کرد یادآوری همون پس\_  
زدنا بود ، هر وقت دلم بهونه اتو می‌گرفت اون روزا رویادش  
!مینداختم و بهش می‌گفتم اون هیچوقت تورو نمی‌خواست

1124

دژاوو

هیچوقت دوستت نداشت اینجوری نبودنتو دووم آوردم ، اینجو

ر

ی

!بود که دق نکردم

کجخندی روی لبم شکل گرفت وقتی زمزمه وار گفتم  
ولی واقعیت اینه من بیشتر از اون چیزیکه فکرشو بکنی\_  
میخواستمت ... خیلی بیشتر !انقد که قلبم طاقتشو نداشت ، که  
هر بار دیوونه بازی در می‌آورد و وادارم می‌کرد عقب بکشم  
دردمند نجوا کرد

چه خوب که اینا رو نمیدونستم ، چه خوب که هیچوقت بهم\_  
نگفتی وگرنه من چطور زنده می‌موندم ، چطور طاقت  
میاوردم

اگه میدونستم و میرفتی من تو اون دوسال هزار بار مرده ...  
 بودم  
 امیر  
 ملتسمانه گفت

دیگه هیچوقت نرو امیر ... هر اتفاقیکه افتاد ، هرچیکه پیش \_  
 اومد تنهام نذار ، حتی اگه همه رفتن تو بمون ، تو باش ، حتی  
 اگه

... ازم بیزار شدی بازم تنهام نذار

1125

دژاوو

بمون ... برای همیشه بمون  
 لبخند من هم شکل گریه گرفته ب ود وقتی جواب دادم  
 محاله ممکنه عزیزم ... آخه من بی تو کجا برم ... می میرم \_  
 اگه!

دستانش پایین افتاده دستم را در میان گرفتند وقتی با حال  
 مستاصلی گفت

قسم بخور ... قول بده هر اتفاقیکه افتاد نمیری \_  
 کاش می دانست وقتی اینطور به تکاپو می افتد درون سر  
 من چه

بلوایی بر پا می شود ، بلوای افکار تیره و تار ، بلوای  
 تردیدهای  
 ... نفرت انگیز



سعیکردم لبخندم واقعی و قابل باور باشد وقت ی پلک ها یم  
را

آرام باز و بسته کردم و جواب دادم  
قول می دم هر اتفاقیکه بیفته نرم ... حتی اگه از من بیزار ر\_  
باشی

لب هایش برای لحظه ای نیمه باز ماند و چشمانش مات  
صورتتم

شد ،اما به ثانیه نکشید که با قاطع ترین لحن ممکن جواب داد  
من هیچوقت از تو بیزار نمیشم ... هیچوقت\_

1126

دژاوو

لب باز کردم تا چیزی بگویم که هول زده ادامه داد  
ولی تو از من بیزار میشی ... میدونمیه روزی ازم متنفر\_  
میشی

...مطمئنم که

کلافه از همه ی صداهای درون سرم و دلخور از شنیدن  
کلامش میان حرفش رفتم

بسه دیگه انگار زیادی بی خواب موندی قاطیکردیداری\_

پرت

و پلا میگی

سپس همزمان که دراز میکشیدم دستش را کشیدم و وادارش  
کردم سر روی سینه ام بگذارد و ادامه دادم

بیا لالاییتو گوش کن و زودتر بخواب که من دی گه هلاک  
 خوابم  
 سرش که روی سینه ام نشست صدایش را شنیدم که پرسید  
 حالا لالایی چی میخوای بخونی ، ترکیه؟  
 نچی گفتم و خیره به سقف جواب دادم  
 اولین ملودی ای که با پیانو برام زدی  
 سبک شدن سینه ام با عث شد نگاه پایین بکشم دیدم که در جا

1127

دژاوو

چرخیده و با نگاهی ناباور تماشا می کند همان لحظه لب  
 هایش

جنبید و پرسید

هنوز یادته؟

لب پایین کشیدم و با حالت گله مندی گفتم  
 سی و پنج سالگی انقدرم زیاد نیس که آدم آلازایمر بگیره  
 مانی

خانوم

لبخندش مهر به سر و رویم میباری د وقت ی جواب داد  
 آخه انتظار نداشتم همچین چی زی رویادت مونده باشه ،

برای

منیکه فکر میکردم خودمم فراموش کردی عجیبه که ببینم تا  
 قدیمی ترین خاطره هامون یادت باشه

دست دیگرم را از آرنج تا زده زیر سر گذاشتم و گفتم  
اعتراف میکنم خیلی سع یکردم فراموش کنم ، اون خاطره \_  
ها

شده بود بلای جونم، انقدر قدرت تخریشون بالا بود که  
بعضی

وقتا فکر میکردم اگه قلبم از کار نیفته مرور هر روزه ی  
اون

خاطره ها حتما منو میکشه

نوازش دستش روی قفسه ی س ینه ام و نگاه حسرت بارش  
به

1128

دژاوو

جاییکه قلبم آنجا می تپید باعث شد دمی عمیق بکشم و ادامه  
دهم

اما خیلی زود فهمیدم همه ی تلاشام بی نتیجه است ، وقتی \_  
دلت پیش کسی باشه حتی وقتیکه می دونی دی گه قرار نیس  
توی زندگیت باشه، عقل و منطق هر قدرم که قوی باشه  
برای

فراموش کردنش کاری از پیش نمیبره ،دوری و ندیدنم درد تو  
دوا

نمیکنه... انگار که احساست میشه قدرت مطلق و عنان اختیار

ر

همه چی رو به دست میگ پره، خودت با خودت لج میکنی ،  
هر

چه بیشتر تلاش میکنی فراموشش کنی بیشتر فکرش توی  
سرت

زنده میشه ،بی اینکه متوجه باشی ی ا بخوایکاری رو  
میکنی

که خاطر اتش ازت میخوان

لبخندی به صورتش که حالا سر بالا آورده چشم از صورتم  
نمیگرفت زدم دست پیش برده طره موی افتاده روی چشمش  
را

پشت گوشش فرستادم و ادامه دادم

برای منم همینطور بود هرچی بیشتر خواستم بهت فکر نکنم\_  
برعکس بیشتر فکرم دنبالت دویید ،یه روزی به خودم اومدم

و

1129

دژاوو

دیدم لباسایی رو میپوشم که تو دوششون داشتی ،غذاهایی رو  
هوس میکنم که باب طبع تو بود ،رنگایی رو دوس دارم که  
تو

دوس داشتی ، ترانه هایی رو زمزمه میکنم که تو میخوندی .  
..انگار

یه مان ی تو وجودم بود که همه جا همراهم بود ، تو شده

بودی

!جزیی از من

اونجا بود که فهمیدم فراموش کردنت جزو محالات زندگیمه  
،درست شبیه این بود که بخوام خودمو فراموش کنم...حالا  
تو به

...من بگو من میتونم خودمو تنها بذارم؟

درخشش خ یسی درون چشمانش خیره کننده بود وقتی با  
لبخندیدر تضاد غم نگاهش سر به دو طرف تکان داد

لحظاتی بعد نجوایم در دل سکوت شب پیچید

هرگز نخواستم که تورو با کسی قسمت بکنم\_

یا از تو حتی با خودم یه لحظه صحبت بکنم

هرگز نخواستم که به داشتن تو عادت بکنم

بگم فقط مال منی به تو جسارت بکنم

خوابامانم را بریده بود آنقدر که کلمات در دهانم کش می آمد

1130

دژاوو

و پلک هایم هر لحظه سنگین تر شده میل بسته شدن پیدا

میکرد و من نفهمیدم کی در مبارزه با خواب پشتم به خاک

خورد

و چشمانم رو به دنیا بسته شد تنها چیزیکه یادم ماند نجوای

آخرم بود وقتی گفتم

تو پاک و ساده مثل خواب حتی با بوسه میشکنی\_

شکل همه آرزو هام تجسم خوابِ منی  
 و من قدم به دنیای تاریکی گذاشتم و خواب را پذیرا شدم که  
 در  
 آخرین لحظه در لحظه ی آغاز بی خبری نجوایی دور به  
 گوشم  
 رسید  
 امیرم منو ببخش\_

**مانا**

با صدای زنگ در واحد تکه لباس نیمه تاخورده ی میان  
 دستانم  
 را داخل چمدان انداختم و پاییکه زیر تنم جمع کرده بود را از  
 تخت پایین گذاشتم و به سمت در پا تند کردم کبکم حسابی  
 خروس میخواند ، بیخود و بی اراده لب ها یم کش می  
 آمد، دوباره  
 زنده شده بودم انگار ، شبیه مرده ی از گور برخاسته بودم  
 انگار  
 از چنگال مرگ گریخته بودم همانقدر حس زنده بودن داشتم ،  
 1131  
 دژاوو  
 هر لحظه چیزی ش بیه پرپر زدن یک شاپرک درون سینه ام  
 اتفاق  
 می افتاد ذوقی شیرین که لبخند میشد و روی لبانم نقش

میبت

با هر اتفاق کوچکی بساط خنده ام جور میشد مثل همین

صدای

...زنگ

چند قدمی با در فاصله داشتم که صدا بالا برده خطاب به او

که

پشت در بود گفتم

اینبارم کلیدو جا گذاشتی؟...عاشق ی مگه؟\_

حالا درست در یک قدمی در بودم که با شنیدن صدای غریبه

ای لبخندم بهدانی جمع شد و پاهایم از رفتن جا ماند

،خانوم مهندس مرشد ی هستم ،از نگهبانی \_\_\_\_\_ سلام \_

برج

مزا حمتون میشم

ترسی غریب مثل پیچک از مچ پاهایم به سمت قلب و مغزم

بالا

آمد و توان حرکت را از منگرفت ،ترس از مرد غریبه ی

پشت

در ، ترس از دروغ بودن حرفش ،ترس از تک رار کابوس

شب

هایم

1132

دژاوو

آخرین بار که بی ترس در را به روی یک مرد گشوده بودم  
...آخ

چرا کابوس هایمن تمام نمیشد  
خشکیده بر جا مانده نگاه وحشت زده ام را به در دوختم، به  
زحمت آب دهانم را فرو داده با صداییکه هر اس به لرزش  
انداخته بود تته پته کنان گفتم

آقای مهندس نیستن ... لطفا بعدا تشریف بیارید \_  
می خواستم عقب گرد کنم بروم دور شوم آنقدر دور که  
صدای

هیچ غریبه ای را نشنوم اما پاهایم مرده بود ، اصلا نای تکان  
خوردن نداشتم که همانطور ایستاده به امید شنیدن صدای دور  
شدن قدم های آن مرد گوش تیز کردم اما با شنیدن جمله اش  
حس کردم زمین زیر پایم خالی شد و من به قعر دره ای  
تاریک

سقوط کردم

یه نامه دارین خانوم ، اگه تشریف بیارین دم در توضیح \_  
میدم

دست به سرم گرفته منتظر بودم آن سیاهی نگاهم را بسته بود  
از بین برود و صدای سوت کر کننده ی گوش هام قطع شود  
آن روز هم همین جمله را شنیده بودم (یه نامه از طرف ...  
مهران



دژاوو

(دارم

باور مرگ محرک خوبیست حتی قدرت آن را دارد که افلیج  
را

به حرکت وادارد من که جای خود داشتم ، از ترس جانم بود  
که

خود را وادار به عقب نشینی کردم و در حال دور شدن از در  
هراسان گفتم

لطفا برید آقا ، هر موقع آقای مهندس او مدن میگم بیان نامه \_  
رو

...ازتون بگیرن ، خواهش میکنم

صدای مرد میان کلامم به گوشم رسید و وادار به سکوتم کرد  
آخه اون کسیکه نامه رو به من داد گفت محرمانه اس ، باید \_

فقط به دست شما برسونمش

صدای تپش های قلبم شنوایی ام را پر کرده بود ، دلم بهم  
میخورد و من به زحمت مقابل تاشدن زانوانم مقاومت میکردم  
لب باز کردم تا باز هم از او بخواهم که برود، شده التماسش  
کنم

که دست از سرم بردارد اما او پی ش از من به حرف آمد  
ببخشید من باید سریع تر برگردم پایین ،نامه رو میذارم لای \_  
در

خودتون برش دارید ، با اجازه

با شنیدن جمله اش کمی آرام گرفتم، داشت میرفت و این یعنی  
آن مرد با چاقویی پنهان شده در جیب کتش پشت در منتظرم  
نبوده، نفهمیدم چطور و با چه قدرتی به سمت در دویدم و از  
چشمی نگاه کردم

مردی با یونیفرم سرمه ای در قاب دایره ای شکل مقابل  
چشمانم

قرار داشت که به سمت آسانسور می رفت، منتظر ماندم تا  
در را

باز کند و سوار شود و سپس آنقدر صبر کردم تا نور داخل  
اتاقک

محو شد و عدد شمارش گر دیجیتال کنار در شروع به کم  
شدن

کرد، بلافاصله از در فاصله گرفته ن فس نفس زنان انگار که  
مسیری

طولانی را دویده باشم دست انداختم و دستگیره ای در را پایی  
ن

کشیدم، به محض باز شدن در پاکت سفید رنگی مقابل پاهایم  
افتاد. خم شده پاکت را چنگ زدم و به سرعت در را بستم، از  
ترس بازگشت امیر بود که به سوی اتاق دوی دم چیزی  
نمانده بود

قلبم قفسه ی سینه ام را شکافته بیرون بپرد. نفس هایم تند و لرزان بود وقتی مقابل آینه ایستاده با دستنیکه از شدت رعشه کنترلشان سخت شده بود یک طرف پاکت بی رد و نشانی را

پاره

1135

دژاوو

کرده برگه کاغذ تا شده را بیرون کشیدم از شدت اضطراب چند لحظه یک بار به پشت سر برمیگشتم، خدا

خدا میکردم امیر از راه نرسد و آن نامه ی محرمانه که حدس میزدم از جانب چه کسی ست را نبیند

وقتی برگه را مقابل چشمانم نگاه داشتم از شدت لرز دستانم انگار کلمات بالا می پرید و دوباره رویکاغذ میریخت خواندن آن نامه ی مختصر که تنها شامل چند خط کوتاه میشد به قدر طوماری وقت میبرد بس که کلمات مقابل چشمانم بازی

میکرد

از طرفی از شدت هیجان سرم به دوران افتاده چشمانم رو به سیاهی می رفت

باید کمی آرام میگرفتم اینطور که پیش میرفت ممکن بود قالب

تهیکنم، پلک روی هم گذاشته دم عمیقی گرفتم و نفسم را

فوت کردم. با باز شدن چشمانم کلمات با وضوح بیشتری  
مقابل  
چشمانم قرار گرفت و مردمک های م در حدقه دنبال کلمات  
دوی

د

1136

دژاوو

ماندانی عزیز سلام)

(امیدوارم حالت خوب باشه و زخمتا بهبود پیدا کرده باشه  
برگه عملا بین انگشتانم شروع به رقص کرد ، تصاویر آن  
روز

نحس مقابل چشمانم جان گرفت و حالم را آشوب کرد، تمرکز  
در

آن حال نزار دشوارترین کار دنیا شده بود اما من مصر بودم  
هرچه

زودتر از محتوای آن دستنوشته سر در بیاورم که سر به دو  
طرف

تکان داده دوباره با نگاهی باریک شده ادامه دادم  
این نامه رو نوشتم تا ازت خداحافظی کنم ، من تا چند ساعت)  
دیگه دارم از ایران می رم ، ازت ممنونم که با سکوتت تو  
این مدت

کمکم کردی ، خیالت راحت باشه که از این به بعد من دیگه

ایران نیستم و کاری به کارت ندارم

(به امید دیدار ، خداحافظ

خواندن آن سطور و اطلاع از فحو ای آن نامه گرچه عذاب  
وجدان

داشت، درد داشت ، شرمندگی داشت اما در کنار تمام آن ها  
سبکباری هم داشت ، خاطر جمعی و خیال راحت هم داشت  
همه چیز تمام شده بود ، آن اهریمن برای همیشه سایهی...

1137

دژاوو

شومش را از سر زندگی ام کم کرده بود و حالا من میتوانست

م

پس از مدت ها نفسی از سر آسودگی بکشم ، حس کردم دریا

یی

اکسیژن راهی ریه هایم شده و حس سبکی غریبی به جانم

ریخت

ه

بود آنقدر که پلک هایم روی هم افتاد و نفسی از سر آرامش

کشیده لب زدم

خدایا شکرت\_

دستم همراه نامه بالا رفت و روی سینه ام نشست که با شنیدن

ناگهانی اسم مثل برق گرفته ها از جا پریدم

مانی\_

نفهمیدم چطور و به چه سرعتی نامه را میان پنجه مچاله  
کرده

به پشت سر چرخیدم در حالیکه مشتم را پشت تنم پنهان کرده  
بودم و با نفسیکه در آستانه ی بند آمدن بود به قاب در زل  
زدم

، همان لحظه دیدمش که در چارچوب در قرار گرفت از شدت  
دلشوره چی زی نمانده بود از حال بروم  
با دیدنم ابروها یش بالاپرید و با لحن متعجبی گفت

1138

دژاوو

!هنوز حاضر نشدیکه\_

مات حضور ناگهان ی اش نگاهش م یکردم که لب بالا کشید  
و با

حالت ناباور یادامه داد

نه به اون ذوق و شوق برای رفتن نه به این دست دست \_  
کردنت

قدم که داخل اتاق گذاشت، آب خشکیده ی دهانم را به زحمت  
فرو داده بی اختیار و ترسیده قدم ی به عقب رفتم، همان  
لحظه

کمرم به تیزی میز آرایش خورد و نفسم رفت ،اما از ترس  
آنکه

مبادا ناله ام او را به سمت من و آن کاغذ مچاله شده در مشتم

بکشاند لب گزیده صدای درد را در نطفه خفه کردم همزمان  
با

تمام وجود چشم شده حرکاتش را دنبال کردم ، یقین داشتم  
چشمانم در حدقه به بزرگترین شکل ممکنشان درآمده اند و  
رنگم به سپیدی پیراهن تنش شده ، لابد صدای تپش هایکند  
و کشدار قلبم هم در سکوت اتاق به گوش او هم میرسد ، او  
که

نگاه از صورتم جدا کرده به سمت تخت خواب و چمدان  
رویش

کشیده بود وقتی با ته مایه ی خنده در صدای ش گفت  
چمدونتم که نبستی ... نکنه نمیتونی دل بکنی\_

1139

دژاوو

سپس نگاه معنادارش را به صورتم دوخت و با تکان سرش  
لب  
زد  
ها؟\_

باید چیزی میگفتم ، نباید اجازه م یدادم ظاهر ترسیده ام بند را  
آب بدهد و به شک بیاندازدش ... با ید حواسش را از آشفته  
حالی

ام پرت میکردم بنابراین در حالیکه کاغذ را میان مشتیم محکم  
تر میفشردم جواب دادم

خودتم خوب میدونی چقدر از اینجا متنفرم\_  
دستانش را در جیب هایش فرو برد و در حالیکه در اطراف

چشم

میگرداند با حالت لاقیدی گفتی

چرا؟ اینجا که خیلی قشنگه ، از خونه ی خودمون خیلی \_

بزرگ

تر و شیک تره ، من اگه پول داشتم حتما میخریدمش  
کاغذ درون مشتم از شدت عرق کف دستم به وضوح خیس

شده

بود و دستم از شدت فشاریکه به آن وارد میکردم به گز گز  
افتاده بود وقتی با صداییکه اندک لرزی در آن مشهود بود

جواب

دادم

1140

دژاوو

چیزیکه خونه رو بر ایادم دوست داشتتیمیکنه در و پیکر ش\_

و شکل و شمایلش نیست ، چیزیکه خونه رو خواستنی یا

نفرت

انگیز میکنه خاطراتی ان که توش ساخته شدن ، خونه که به  
خودی خود روح نداره تا تورو دلبسته ی خودش کنه ، روح

هر

خونه ای خاطراتی ان که درش وجود دارن ، اگه اون خاطره



ها

شیرین و عزیز باشن اون خونه هم بر ایادم عزیز میشه که  
طبعاً

...دل کندن از چنین جایی سخته ، اما

سر چرخانده نگاه غمگینم را به پنجره ی روشن دوختم  
،پنجره

های این خانه بهترین شاهد های عذاب هایشبانه روزی من  
در

این خانه بودند ،چشمم به پنجره بود وقتی نجوا کردم  
اگه مثل اینجا پر از عذاب و سخ تی باشه، دی گه هر قدم \_  
به قول

تو شیک و بزرگ مثل یه قبر تاریک و سیاه نفرت انگیز  
میشه

با صدای پای ش سرم دوباره به سمتش چرخید،حالا کنار  
تخت

خواب رسیده بود

لبخند کجی گوشه ی لبش را بالا برده بود وقتی نگاهش را  
میخ

مردمک چشمانم کرده بود و من که دوباره وحشت زده  
نگاهش

کردم ، با ترسی بزرگ درون سینه ام ، ترس از برملا شدن  
رازی

مگو که با نگاهی دو دو زن چشم به چشمانش دوخته بودم  
، وقتی

در جا تکان خورد و قدمی پیش آمد چیزی نمانده بود التماسش  
کنم (جلوتر نی ا) تنم به لرز افتاده و بی اختیار شانه هایم رو  
به

عقب مایل شده بود ولی او برعکس من نگاهش در آرام تری  
ن

شکل ممکن بود وقتی گفت

داریکم لطفی میکنیا ، ما اینجا خاطرات خوبم داشتیم مثل\_  
اولین شباز دو اجمون! بنظرم این یه خاطره ی خوب خودش به  
تنهایی صدتا خاطره ی بدو از ذهن آدم میشوره! هوم؟  
یک گام دیگر پیش آمد و من از شدت اضطراب چیزی نمانده  
بود به گریه بیفتم ، همزمان که در دل خودم را برای خواندن  
بی

وقت نامه لعنت میکردم جواب دادم

درسته ! ولی بازم خاطرات بدش به خوبا میچربه\_

و در دل ادامه دادم مثل این لحظه ی وحشتناک که بعدها به  
خاطره ای نفرت انگیز بدل خواهد شد

هومیکشید و قدم ی دیگر پیش آمد ، در همان حال پرسید

دژاوو

خوب خانوم فیلسوف ، شما راجع به آدام همینطور حکم \_

صادر

میکنی؟

آرنالین و کورتیزول بالای ترشح شده در خونم جلوی

تمرکز

را گرفته بود که گیج با زبان ی خشکی زده جواب دادم

چطوری؟ \_

حالا سینه به سینه ام ایستاده بود و من در تلاشی مذبوحانه

برای

عادی بودن نگاهش میکردم حال آنکه مطمئن بودم نگاهم

وحشت زده است و هیچ کنترلی روی حرکات تند قفسه ی

سینه

ام ندارم ، سرش که پیش آمد بی اختیار تنه عقب کشیدم و او

بی

توجه به حال زارم گفت

همینجوری! بر اساس خاطراتیکه برات ساختن، ی عنی \_

اگه با

کسی چنتا خاطره ی بد داشته باشی ازش متنفر میشی؟ کیفی

ت

خاطره ها برات مهم نیس ؟ مهم ن یس خاطرات خوبتون

باززش

تر باشه یا خاطرات بد؟

هیچ از حرف هایش سر در نیاورده بودم که گیج و ویج لب

زدم

منظورتو نمیفهمم\_

1143

دژاوو

لبخندی به صورتم زد و گفت

یعنی ممکنه یه روزی به خاطر چنتا خاطره ی بد از من بیزار\_

شی؟ ممکنه خاطرات خوبمونو ندید بگیری و بخاطر اتفاقای

بد

ازم بیزار شی؟... ممکنه بدیام به خوبیم بچربه؟

در آن وضعیت این بحث مثل شکنجه ی مضاعف بود وقتی

نه

می توانستم لبخندی به رویش بزنم ،نه دست بالا برده در

نه حتی جمله ای در خور سرهم کرده تحویلش

دهم ،من در آن لحظه تنها توانستم لب ها یم را به شکل کج و

کوله ایکش دهم و در نهایت بی سلیقه گی ی یک جمله ی

مسخره بگویم

من هیچوقت از تو متنفر نمیشم\_

سرش به سمتی مایل شد و با نگاهی باریک شده و کنکاشگر

پرسید

قبلا چی؟...قبلا از من متنفر نش دی؟...وقتی رفتم ... \_

یعنیمجبور

شدم که برم ازم بدت نیومد؟

آخ از این نگاه ذهن خوان ،قطعا مرا یارای ایستادن بیشتر در

برابر

1144

دژاوو

نگاه سنگینش نبود و زانوانم میل عجیبی به تا شدن پیدا کرده

بود که بلافاصله چشم گرفته جواب دادم

نه... هیچوقت... شاید دلم شکست اما هیچوقت ازت بدم\_

نیومد

جوابم کجخند دلگیری بود که به صورتم زد و نجواییکه قلبم

را سوزاند

اما باورتو بهم از دست دادی\_

خدایا الان که وقت این حرف ها نبود ،الان که من برای

حرف

زدن یومیه ام درمانده شده بودم چه وقت این بحث های فلسفی

بود آخر ،داشتم جان میکنم تا آرام باشم و بتوانم در آرامش

جواب دهم که پلک روی هم گذاشته لب زدم

من اون روزا عصبانی بودم امیر ،خودتم میدونی به هیچ \_

کس

هرگز اندازه ی تو باور نداشتم،ندارم و نخواهم داشت

صدایش که به گوشم رسید حس کردم چیزی شبیه گلایه میان

کلامش جاریست

امیدوارم واقعا\_

1145

دژاوو

پلک گشودم و لب باز کردم تا بر کلامم تاکی د کنم که پیش

دستیکرد و با بالا دادن ابروهایش گفت

و البته امیدوارم هیچوقت از من متنفر نشی\_

نگاهم بند نگاه دلگیرش بود و در م یان سلول هایمغزم

بلبشویی

برای ساختن یک جمله ی تازه که البته به سرانجام نرسید و

من

تنها توانستم با لحنی غمگین یه کلمه را ادا کنم

نمیشم\_

برای چند لحظه با نگاه ی پر حرف به چشمانم خیره ماند

،نگاه ی

که کلام غمبارش را نمیفهمیدم تنها در سکوت همراهی اش

میکردم که با تکان خوردن لب هایش و شنیدن نجوایش قلبم

هری ریخت

برگرد ببینم\_

نفسم عملم بند رفته بود که برای چند ثانیه همانطور مات

نگاهش کردم ،با حالتی به شدت جدی منتظر تماشاایم میکرد

،لابد فهمیده بود ،بالاخره وحشتیکه از وجناتم میبارید دستم

را رو کرده بود و حالا او میخواست سر از کارستان  
پنهان شده

1146

دژاوو

پشت تنم در بیاورد و من که در نهایت نامی دی آخرین  
تلاشم را

برای پنهانکاری کردم وقتی تته پته کنان پرسیدم  
برا... برای چی؟

با سر اشاره ای به تنم کرد و جواب داد  
برگرد، بهت میگم.

خشکم زده بود انگار، نه میلی به چرخیدن داشتم و نه اراده ا  
ی

که همانطور در جا ایستاده بر و بر نگاهش میکردم، حالت  
نگاهم

به خنده اش انداخت و در حالیکه دست روی بازویم می گذاشت  
پرسید

چته تو؟... چرا مانت برده؟

با لمس دستش بی اختیار از جا پریدم و پیش از آنکه فشار  
دستش بیشتر شود در حرکتی س ریع در جا چرخیدم و

همزمان

دستانم را مقابل شکم بهم رسانده دست مشت شده ام را داخل  
پنجه ی دست دیگرم پنهان کردم، سر به زیر انداخته پلک

هایم

را روی هم میفشردم و در دل خدا خدا میکردم از من نخواهد  
مستم را باز کند

1147

دژاوو

لحظاتی در آن حال منتظر بودم لحظاتی جانفرسا که هیچ میل  
تمامی نداشتند و انتظاریکه داشت جانم را میگرفت ،نفسم  
لحظه به لحظه سنگین تر میشد و من در دل نام خدا را فریاد  
میزدم که با حس کشیده شدن گی سوی بافته ام و افتادنش  
روی

سرشانه ی راستم سرم بالا رفت و پلک هایم از هم باز شد  
از

آنچه می دیدم مبهوت بر جا ماندم ، تصویر آن قلب سرخ  
رنگ

که روی سینه ام می درخشید و او که با سری زیر افتاده و  
اخمی

خفیف در حال چفت کردن زنجی ر آن پشت گردنم بود ،  
صورت

زن توی آینه شگفت زدگی را فریاد میزد غافلگیر شده بود و  
هاج

و واج با لب هایی نیمه باز به آینه زل زده بود سر مرد که  
بالا



آمد و دستانش روی شانه هایش نشست لبخندی از سر  
 رضایت  
 روی لبانش جا خوش کرد و خیره به چشمان زن گفت  
 بهت میاد\_  
 تازه متوجه موقعیت و اتفاقیکه افتاده بود شدم که بالاخره  
 زبان  
 در دهان چرخاندم  
 این چه کاریه امیر ، به اندازه یکافی این مدت خرج کرده\_  
 1148  
 دژاوو  
 ...بودی ، احتیاجی نبود دوباره  
 با اخم تصنعیکه کرد لبهایم نیمه باز و بلاتکلیف بر جا ماند  
 که پرسید  
 دوسش داری؟\_  
 سر به زیر انداخته نگاه ی به آویز قلبی شکل کردم ، یاقوت  
 سرخ  
 چشم نوازیکه عجیب در چشم دلبری میکرد گره دستانم بی  
 اختیار باز شد ، سعی کردم مشتتم را کنار تنم نگه دارم و  
 همزمان  
 که به طرفش می چرخیدم دست دیگرم را بالا برده همزمان  
 با  
 لمس آن قلب جواب دادم

خیلی قشنگه دستت درد نکنه\_  
 حالت چهره اش وارفته بود وقتی پرسید  
 چرا انتظار داشتی خوشحال تر از این باشی؟\_  
 دستش بالا رفته مشغول لمس لاله ی گوشش شد که با حالت  
 درمانده ایادامه داد

اگه دوشش نداری ببریم عوضش کنیم، ها؟\_  
 در سکوت نگاهش میکردم، به مردیکه شبیه موهبتی اله ی

1149

دژاوو

بود ،مردیکه جای تمام نداشته هایم را پر میکرد و من که جز  
 شرمندگی برای او نداشتم ،در حالیکه غم قلبم را در مشتش  
 میفشرد و اشک به دیدگانم هدیه م یکرد، او چه میدانست من  
 در

!آن لحظه چطور ا سیر دست شرم و اندوهم ؟  
 گویا نگاهم زیادی طولانی شد که باعث به خنده افتادن و به  
 حرف آمدنش شد

...چییه ، چرا اینجوری نگام میکنی؟\_  
 انقد خوب نباش امیر ...انقدر مهربون نباش...!حق من اینهم \_

ه

خوبی نیست  
 نگاه درخشانش مقابل دیدگانم قرار گرفت  
 چرا ؟مهربون خوب نیس؟...خشن دوس داری؟\_  
 ه

چشمکی زد و با شیطنت ادامه داد  
 میخوای بکوبونمت به دیوار؟\_  
 از شنیدن جمله اش بر ای دمی غم ها و ترس ها فراموشم  
 شد،

غش غش خند یدم  
 با لحن ملایمی لب زد

1150

دژاوو

من دارم سعی میکنم واست خاطره های خوب بسازم مانی،\_  
 انقدر که تمام خاطره های بدت توشون گم شن  
 با نگاه ی مهرباران ادامه داد  
 ولی میخوام اینو بدونی تو خودت قشنگ ترین خاطره ی\_  
 زندگی

منی

تو عزیزترین دارایی منی ، داروندارمی ، بهم حق بده برای\_  
 از

دست ندادنت هرکاری بکنم

سر به پشتی صندلی تکیه داده از لای پلک های نیمه بازم  
 نگاه

بی رمقم را به خیابان و گذر آدم ها و ماشین ها دوخته بودم ،  
 حتی درخت ها از هم یشه سبز تر بنظر می رسیدند ،نور  
 خورشیدی د

درخشان تر بود و آسمان آبی تر ، هوا ذره ای آلاینده لابه لای  
مولکول هایش نداشت و لبخند ، لبخند انگار روی صورت  
تمام  
آدم ها حک شده بود

چقدر منتظر امروز بودم ، چقدر چشم انتظاری رسیدنش را  
کشیده بودم ، روزیکه بدون هراس در خیابان هایشهرم گشت  
و گذار کنم ، از تماشایادم هایش لذت ببرم ، هوای هرچند

1151

دژاوو

دودآلودش را نفس بکشم و جان تازه بگیرم اما افسوس  
اضطراب

هولناک ساعتی پیش تمام جانم را گرفته بود انگار ،  
تا هنگامیکه خود را به سرویس

بهداشتی رسانده آن نامه ی منحوس را در کاسه ی توالت  
معدوم

کرده دکمه ی سیفون را کشیدم به من چه گذشته بود فقط خدا  
میدانست ، بعد از آن دیگر در دست و پای م رمق نمانده بود  
انگار

، سرم حالتی از سبکی و تنم کرختی داشت و آنقدر برای  
جمع

آوری اندک وسا یلم دست دست کرده بودم تا او خود به کمکم  
آمده به رتق و فتق کارها پرداخته بود و من عملا نقش

تماشاچی

را پیدا کرده بودم طوریکه هنگام خروج از خانه وقتیکی ف  
دستی ام از شانه اش آویزان بود و دو چمدان در دستانش با  
خنده رو به من پرسیده بود

عزیزم میخوای تا پایین کولت کنم؟\_

با شنیدن صدای ش پلک هایم از هم فاصله گرفت و سرم به  
سمت

نیم رخس چرخید

میگم اگه حوصله داری بری م یه خرید کلی برای خونه\_

1152

دژاوو

بکنیم...صبحیکه برای سرزدن رفتم اونور یه نگاه کردم  
تقریبا

هیچی نداریم،نه خوراکی و نه حتی شوینده و لوازم بهداشتی  
سپس نیم نگاه ی به سمت انداخت و با لبخند محوی پرسید  
بریم شامپو شکلاتی ام بخریم برات هوم؟\_

لبخند بی جان ی تحویلش داده لب زدم

بریم\_

دیدم که لب هایش به لبخند پیروزمندانه ایکش آمد و با لحن  
بشاشی گفت

پس بریم که اولیه ناهار دبش مهمونت کنم بعدم بریم دنبال\_  
خریدامون

با تاسف و شرمندگی نگاهش میکردم ، از برق نگاهش شرم  
 داشتم  
 ، از شوق ریخته در حرکاتش ، از تلاشش برای ساختن لبخند  
 روی لبهایم ، از او شرم داشتم ، از او که در نهایت نارضایتی  
 دل

به دلم داده خواسته ی نامعقولم را اجابت کرده بود و من در  
 جواب به او چه داده بودم ؟ دروغ ، پنهانکاری  
 چیزی درون قلبم شروع به گز گز کرد از درد پلک روی هم

1153

دژاوو

فشردم که همان لحظه صدایش به گوشم رسید  
 راستی مانی\_

به سرعت پلک گشودم که د یدم خیره به روبه رو ادامه داد  
 گوشیتم برات آوردم ، تو داشبورده ، برش دار یه زنگ به \_  
 مادرت

بزن خیالشون راحت شه که همه چی تموم شده  
 بی حرف تنه پیش کشیدم و با باز کردن داشبورد داخلش  
 دست

چرخاندم یک کیسه ی نای لونی اولی ن چیزی بود که دستم  
 به آن

برخورد کرد ، بیرون کشیدمش که با چند قوطی قرص  
 مواجه

شدم، چشم روی نوشته های حک شده بر آن ها بود که با  
صدایش سرم به سمتش چرخید  
به اونا چیکار داری ، من گفتم گوشیتو بردا ری عزیزم\_  
دوباره سرم زیر افتاد و نگاهم به کیسه ی نایلونی چسبید که  
نجاگونه پرسیدم  
این داروها برا کیه امیر؟\_

صدایش گرچه لحن خندانی داشت و کلامش گرچه آغشته به  
طنز بود اما نتوانست تلخی واقعیت را پنهان کند وقتی گفت

1154

دژاوو

!برای شوهر طاهره خانوم\_

نگاهش کردم که با نیم نگاهی به سمت ادامه داد

خوب وقتی تو ماشین منه یعنی مال منه دیگه\_

هاج و واج به قوطی ها چشم دوخته لب زدم

برای قلبته؟\_

پاسخم یک اهوم خفه بود که سر بالا برده حیرت زده پرسیدم

تو باید برای قلبت قرص بخوری ، اونوقت اینا تو این مدت\_

گوشه

ی ماشینت افتاده بود؟...هیچ میدونی با این سهل انگاریا

ممکنه

...چه بلایی

دستش که بالا آمد بی اختیار کلام برید و او با حالت لاقیدی

گفت

فعلا که میبینی چیزیم نشده ، الکی بخاطر این چیزای بی\_  
 اهمیت اوقات خودتو تلخ نکن  
 از آن حجم بی خیالی اش  
 مثل اسپند روی آتش شده تو پیدم  
 یعنی چیکه اوقات خودتو تلخ نکن، اصلا میدونی با این\_

کارت

1155

دژاوو

...ممکن بود

سرش بلافاصله به سمت چرخید و خیره به چشمانم با لحنی  
 جدی گفت

خیلی خوب باشه عزیزم ، درست میگی من کارم اشتباه بوده\_  
 ولی از این به بعد جبران میکنم و دارو هامو سر وقت  
 مصرف

میکنم، بیا این بحث و همینجا تمومش کنیم  
 سپس نگاه گرفت و ادامه داد

بابت گذشته الانمونو خراب نکن یم\_

حرصی از دست او و بی تفاوتی اش نگاه گرفته کیسه را  
 داخل

داشبود پرتاب کردم ، اینبار دست پیش بردم که با لمس شی  
 فلزی کوچکی سریع میان پنجه فشرده ، بیرونش کشیدم با دیدن



فندق طلا یی رنگ دود از سرم بلند شد ، بلافاصله دست  
داخل

داشبورد برده با اندک جستجو آنچه میخواستم را یافتم ، جعبه  
ی سیگار فلزیکه حالا در دست راستم بود و نگاهم مدام از  
آن

به سمت فندق جا خوش کرده در دست دیگرم می رفت و بر  
می گشت

1156

دژاوو

که ناگهان با شنیدن صدای قهقهه اش سرم بالا رفت ، دیدم که  
دستانش را به حالت تسلیم بالا برده میان خنده اش گفت  
غلط کردم\_

ناباور نگاهش میکردم که سر به سمت چرخانده ادامه داد  
باور کن فقط دو سه بار کشیدم\_

نفهمیدم چطور لبهایم را تکان داده نجوا کردم  
تو دیوانه ای ؟\_

دوباره به خنده افتاد و با خنده اش نفت روی آتش خشمم  
ریخت

که حرصی گفتم

... خجالت نمیگشی با این حالت هوس بچه میکنی؟\_

لب پایین کشید و در حالیکه فرمان را می چرخاند پرسید  
منظورت اینه ممکنه عمرم کفاف نده بچه امو ببینم؟\_

حتی تصور نبودنش مرگ آور بود و جنون آمیز که حرصی  
صدا

بالابردم

خدا نکنه ، زبونتو گاز بگیر ، این حرفا چیه که میزنی آخه\_  
شانه بالا انداخت و با تاسفی ساختگی و آهیکه ضمیمه اش

کرد

1157

دژاوو

جواب داد

واقعیته دیگه عزیزم ، بالاخره دی ر یا زود اتفاق میفته\_  
،وضعیت

قلب من که خیلی مشخص نمیکنه هر لحظه احتمال داره  
وایسته

سپس از گوشه ی چشم نگاهی به صورتم کرد و ادامه داد  
دکترم گفته اطرافیانم خیلی باید هواتو داشته باشن تا تو\_  
دچار

اضطراب و خشم نشی ، باید هرچ ی میگی بگن چشم و  
اصلا رو

حرفت نه نیارن

داشت خون خونم را میخورد ، بالب هاییکه از حرص روی  
هم

میفشردم تماشایش میکردم که دیدم نیشخندیکنج لبش

نمایان شد ، همان لحظه فکر انتقام به سرم زد ، بهترین  
 موقعیت  
 برای تلافی آزار هایش بود نگاهم را رنگ تاسف دادم و در  
 حالیکه  
 به نیمرخش زل زده بودم نجوا کردم  
 منو باش به خاطر آرزوی بچه دار شدن تو اون قرصا رو \_  
 نخوردم  
 سرش به ضربی به سمتم چرخید و نگاه حیرت زده اش به  
 صورتم  
 چسبید که لب پایین کشیده ادامه دادم  
 من اگه می دونستم انقد امید به زندگیت پایینه اون بچه رو \_  
 1158  
 دژاوو  
 بدبخت نمی کردم  
 دیدم که لب هایش چند بار باز و بسته شد و در نهایت صدا  
 ی  
 خفه ای از گلویش خارج شد  
 جدی میگی؟ \_  
 نگاهم در مظلومانه ترین شکل ممکن بود وقتی خیره به  
 چشمانش سرم را بالا و پایین کرده اومی از گلو خارج کردم  
 ،  
 نگاهش لحظه ای به سمت خیابان رفت و برگشت که با همان

حالت مبهوت در حالیکه کهکشان چشمانش ستاره باران شده  
بود پرسید

...واقعا میگی مان ی؟...یعنی...یعنی\_

لبه‌ایم به شدت اصرار به کش آمدن داشتند و من به ضرب و  
زور سر جا بندشان کرده بودم اما حریف قهقهه ام نبودم که  
ناگهان پق یکرده خنده ام عیان شد ، میان خنده ام نگاهش  
میکردم که لبانش تبدیل به خطی صاف شد و نگاه باریک  
شده

اش را به صورتم دوخت و لب زد

بی مزه\_

1159

دژاوو

صدای خنده ام بالاتر رفت که دست پیش آورد و روسری ام  
را تا

روی صورتم پایین کشید که بلافاصله دست بردم و در حال  
عقب

کشیدنش با شیطنت گفتم

یکی جناب مهندس ستوده ، کیف کردی چجوری تلافی\_

کردم؟

نگاهش به رو به رو بود وقتی با لحنی تهدید آمیز جواب داد

تلافی رو تو خونه نشونت میدم ، فقط دعا کن پامون نرسه \_

خونه

لاقید خندیدم و در حالیکه به رو به رو برمیگشتم و داخل  
 داشبورده نگاه می انداختم جواب دادم  
 شک نکن اونجام حریفتم\_  
 با دیدن قاب طلایی رنگ گوشی دست پیش بردم که صدایش  
 به گوشم رسید  
 من این زبون درازتو کوتاه میکنم بچه\_  
 با لبخندی روی لب در حالیکه کلید گوشی را فشار میدادم لب  
 زدم  
 منو تهدید نکن مهندس ، من خودم اند این صحبتام\_

1160

دژاوو

صدای خنده اش وقتی گفت

لات خودمی\_

لبخند به لبم آورد که همزمان صفحه ی گوشی مقابل چشمانم  
 روشن شد ، با دیدن تصویر پس زمینه نگاهم رنگ دلتنگی  
 گرفت

اما ظاهر شدن ناگهانی پیام ها و تعداد تماس های بی پاسخ  
 مجال رفع دلتنگی نداد ، بلافاصله دستم صفحه ی گوشی را  
 لمس کرد که تنها پی ام های مربوط به ۵ تماس بی پاسخ از یک  
 شماره ی ناشناس روی گوشی ظاهر شد ، غمگین از بی  
 وفایی

دوستان خیره به شماره ی غریب گفتم

هیچ تماسی از دوستانم ندارم ، بی معرفتا یعنی نگرانم \_  
نشدن؟

پاسخش باعث بالا رفتن ابروها و پشیمانی ام از قضاوت زود  
هنگامم شد

گوشیتو پلیس قبلا چک کرده بخاطر همین پیامها و تماسها \_  
برات

نیومده  
آهانی گفته پیغام مربوط به پیام های جدید را نگاه کردم که با

1161

دژاوو

دیدن پنج پی ام از سحر کنجاو پی غام سبز رنگ را لمس  
کردم

،

صفحه ی پیام ها مقابل چشمانم قرار گرفت ، اولین پیام  
مربوط

به همین یک هفته ی پیش بود ، انگشتم روی نقش پاکت سفید  
نشست که با باز شدن پیامش مات نوشته های پیش رو بر جا  
ماندم

سلام خانوم مهندس ، هرچی زنگ میزنم گوشیتون خاموشه \_

،

لطفا به محض اینکه پیغام منو دیدین باهام تماس بگیرین ،  
موضوع خیلی مهمیه ، باید حتما ببینمتون

متعجباز خواندن آن پیام عجیب سراغ بعدی رفتم که درست  
 فردای همان روز ارسال شده بود  
 خانوم مهندس خواهش میکنم با من تماس بگیرین ، من وقت\_  
 زیادی ندارم ، موضوع مرگ و زندگی ه  
 دلم آشوب شد و حرکاتم رنگی از شتابزدگی گرفت که با دو  
 دست گوشی را گرفته پیغام سوم را باز کردم ، با دیدن نوشته  
 های پیش روی م چشمانم تا آخرین حد گشاد شد و لبانم از هم

1162

دژاوو

### فاصله گرفت

خانوم مهندس متاسفانه به هر دری زدم تا بتونم باهاتون\_  
 صحبت کنم اما موفق نشدم ، من باید هرطور شده ببینمتون ،  
 مدارک مهمی در رابطه به قتل برادرتون دارم که باید به  
 دستتون

برسونم ، من فرصت زیادی ندارم ، ازتون خواهش میکنم به  
 محض دیدن این پیام با من تماس بگیرین  
 نام مهران قوی ترین محرک دنیا بود که آنطور من بی حس  
 و

حالِ دقایق پیش را تکان داد ، شتابزده شماره تماس را لمس  
 ...کرده گوشی را به گوشم چسباندم

لحظات انتظار به کندی میگذشت و من ناخودآگاه به جان

پوست

لبم افتاده بودم که با شنیدن صدای زنی که اعلام میکرد دستگاه  
مشترک مورد نظر خاموش است و رفتم  
را پایین برده به این امید که آن زن \_\_\_\_\_گوشی  
اشتباهی  
مرتکب شده

باشد دوباره انگشت شستم را روی شماره کشیدم و دوباره  
منتظر  
گوشی را به گوش م چسباندم که البته باز همان آوای تکرار

ی

1163

دژاوو

جوابگوی انتظار م شد

دلَم به شور افتاده بود و گواه بعد م یداد ، آن جمله ی من  
فرصت

زیادی ندارم هر لحظه به آشوب درونم دامن میزد، آنقدر که  
خویشتننداری ام به آنی تمام شد و سر به سمت او که غرق  
دنیای

خود در حال رانندگی بود چرخاندم و شتابزده کلمات را بر  
زبانم  
جاری کردم

من باید بر شرکت امیر\_

بلافاصله دیدم که سرش روی گردن چرخید و با ابروهای بالا



رفته و لحنیمتعجب گفت  
 خیر باشه...! تو که گفتی به این زودی نمیخواهی بگردی \_  
 شرکت  
 ...چی شد یهو  
 نه فرصت توضیح و تفصیل داشتم و نه حوصله اش را که  
 میان  
 کلامش رفته با کلافگی گفتم  
 خواهش میکنم امیر ، موضوع مهمیه ، بعدا برات همه چی \_  
 رو  
 توضیح میدم ولی الان لطفا فقط منو برسون شرکت  
 نیم نگاهی به مسیر انداخته دوباره نگاهش را به صورتم داد،  
 اما  
 1164  
 دژاوو  
 اینبار چشمانش باریک شده بود و حالتی فکری داشت وقت ی  
 با  
 حالتی مشکوک لب زد  
 ...چی شده مان ی؟! ...چی شده که یهو هوس کردی \_  
 و بعد انگار که چیزی دستگیرش شده باشد چشم درشت  
 کرد و  
 بی هوا پرسید  
 تو گوشه چی دیدی؟ \_

همانطور صامت نگاهش کردم ، ذهنم پی جمله ای میگشت  
که

نه دروغ باشد و نه تمام حقیقت را بازگو کند که چیزی نمی  
یافت و او گویا متوجه درماندگی ام شد که خود به کمک آمد  
و

پرسید

خبرش بهت رسید آره؟ \_

چیزی درون سینه ام فروریخت ، تپش های قلبم بالا گرفت و  
چشمانم ناخودآگاه در حدقه گشاد شد که به سمتش مایل شده  
هول زده و التماس گونه پرسیدم

...کدوم خبر؟... چ ی شده؟...کسی طوریش شده ، آره؟ \_

نگاهم نمیکرد که دستم بند آستینش شد و در حالیکه تکان

1165

دژاوو

تکانش میدادم تکرار کردم

آره امیرح سین؟...کسی چیزیش شده؟ \_

با منحرف شدن ماشین از مسیر اصلی تعادل بهم خورد و  
دست

به داشبورد ماشین گرفتم که دیدم ماشین در حاشیه ی خیابان  
متوقف شد ، به طرفش برگشتم که دیدم در جا چرخیده تکیه به  
در ماشین داده و در حالیکه لب زیرینش را به دندان گرفته  
نگاهم

میکند،

چیزی در چشمانش بود که ترس به دلم ریخت و به آشوب

درون

ی

ام دامن زد، چیزب شبیه تردید یا .. .توان تحلیل نگاهش را

نداشتم

که نالیدم

جون به سرم نکن امیر ...!بگو چی شده\_

دندان هایش لب بی نوا را رها کردند که نفسش را فوت کرد

و

در حالیکه نگاه زیر می انداخت لب زد

متاسفانه یکی از بچه های تیمت فوت کرده\_

گرومپ ، قلبم از بلندی سقوط کرد و هزار تکه شد ، هر تکه

اش

1166

دژاوو

گوشه ای از تنم پرتاب شد که آنطور تمام وجودم نبض گرفت

و

به رعشه افتاد ، فکری خوره وار مغزم را میجوید و به

دیوانگی ام

میکشاند و من برای فرار از آن حال بود که با نگاه یکه مات

چشمانش بود ، لب های بی جانم را تکان داده با صدایی خفه

نجوا کردم

سحر؟\_

لبانش که به هم فشرده شد و سرش با طمانینه بالا و پایین شد  
وای بی هوایی از بین لبهایم خارج شد ، خیسی پا گرفته درون  
چشمانم تصویرش را تار کرد که لب زدم

آخه چرا؟\_

اشک به غلغل افتاد و از کاسه ی چشمانم فوران کرد که

جواب

داد

گویا به قتل رسیده ... یعنی یه نفر مسمومش کرده\_  
دلهم بهم میخورد و تهوع به جانم افتاده بود ، تکرار آن جمله

ی

آخرش جگرم را میسوزاند ، سحر بیچاره ی من ، سحر  
طفلکم ،

سر به دو طرف تکان داده پرسیدم

1167

دژاوو

کی... کی این اتفاق افتاده؟\_

دستش پیش آمد و سرانگشتانش زیر پلکم کشیده شد که

جواب

داد

چهار پنج روز پیش انگار ، گویا دو روزی ام تو کما بوده \_

تا اینک

ه

پریروز فوت میکنه

آخ... آخ که سوزش بی امان این سینه داشت جانم را میگرفت

دستانم بی هوا بالا رفته روی سرم قلاب شد که نالیدم

وای خدا وای .. سحر بیچاره... سحر طفل معصوم ...اون \_

که

آزارش

به یه مورچه ام نمی رسید ، کدوم نامردی این بلا رو سرش

آورده؟

دستانم در دستانش گرفتار شد و پایین افتاد که سر بالا برده

نگاهش کردم ، دیدم با نگاهی غمگین چشم به چشمانم

دوخت

و با صداییکه به افول میرفت جواب داد

اینجور که میگن کار شوهرش بوده حالا چرا اینکارو کرده \_

و

انگیزه اش چی بوده الله اعلم

1168

دژاوو

هزار سوال بی جواب در سرم جولان میداد ، هزار چرای بی

پاسخ

و من از میان آنهمه تنها یکی را بر لبانم جاری کردم وقتی

دستانم پایین افتاد و با صدایی لرزان پرسیدم  
نگفته چرا این کارو کرده؟\_

سر به دو طرف تکان داد و متاسف جواب داد  
!متواریه ، نه خبری ازش هست ،نه رد و نشونی\_  
و من که بلوای درون سرم داشت به مرز جنونم میکشاند ،  
متن

آن پیام ها مقابل چشمانم رژه میرفت و فکر آن مدارک که  
قطعا

بهانه ی مرگ آن فرشته شده بود مغزم را میخورد که در یک  
تصمیم آنی رو به او که سر به زیر به فکر فرو رفته بود  
گفتم

!من و ببر خونه ی سحر ،امیر\_

**مانا**

مقابل درب بزرگ سبز رنگ ایستاده بودم در حالیکه چشمانم  
روی پارچه های سیاه آویز از در و دیوار خانه بود و درونم  
شورش

خاطرات سیاه گذشته ، من تصویر این پارچه های سیاه را  
خوب

به خاطر داشتم ،روزی و روزگاری خانه ی ما هم اینطور  
سیاه

پوش عزیزی بود و امروز این خانه سیاه پوش دختر

## معصومیکه

1169

دژاوو

جز خاطره ی شرم و لبخند چیز دیگری از او بخاطر نداشتم  
 ، با  
 یادآوری صورت معصومش داغ دلم تازه شد و آهی از عمق  
 سین  
 ه

بیرون دادم که صدای امیر به گوشم رسید  
 من میرم مردونه مانی جان،\_  
 به طرفش برگشتم که دیدم دست به جیب مقابلم ایستاده ، با  
 اخم های در هم گفت  
 گوشیم شارژ نداره که بهت زنگ بزنم ، لطفا نیم ساعت د\_  
 یگه

اینجا باش  
 هنوز بابت اصرارم به آمدن و کوتاه نیامدتم در برابر  
 مخالفتش  
 دلگیر بود که اخم و تخم تحویل میداد ، ولی متاسفانه من  
 برای  
 آمدن دلایلی

قوی داشتم ، آنقدر قویکه دلخوری عزیزترینم را هم به جان  
 بخرم ، با نگاه به صورت گرفته اش پلک روی هم گذاشته

لب

زدم

باشه\_

1170

دژاوو

بی حرف در جا چرخید و به سمت درب خانه یکناری به راه  
افتاد

هر گام که دورتر میشد ، قلبم بی قرار تر تشر می زد که  
کاری  
بکنم ، به سینه ام مشت میکوبید و گله میکرد ، آنقدر داد و  
قال

کرد که طاقتم طاق شد و زبان باز کردم  
امیر جان\_

گام هایش از رفتن بازماند و نیم تنه اش به سمتم چرخید ،  
نگاه

منتظرش هنوز رگه هایی از دلخوری داشت که باعث شد  
شرمگین نگاهش کرده بگویم  
بیخشید ... خوب؟\_

نفهمیدم خودش را به ندانستن زد یا واقعا متوجه منظورم نشد  
که در جا چرخید دستانش را پشت تنش پنهان کرده، گره ی  
اخمش را کورتر کرد و با تکان سر پرسید  
بابت؟\_



قدم ی پیشتر رفتم تا صدایم را راحت تر به گوشش برسانم و  
با

دستانیکه در هم گره کرده بودم توضیح دادم

1171

دژاوو

میدونم هیچ دلت به اومدن راضی نبود و به خاطر من کوتاه\_  
اومدی ، ببخشید که انقدر خودخواه و بی منطق شدم و مرسی  
که انقدر صبوری میکنی  
برای لحظاتی در سکوت خیره نگاهم کرد و سپس با نگاه ی  
غریب

و صدایی خش افتاده گفت

من برای خوب بودن حال تو هرکاری میکنم مانی ، \_  
حتیکارایی

!که ازشون بیزارم

در حیاط خانه پیش میرفتم ، با پاهاییکه هیچ همراهی ام  
نمیکردند و در هر قدم میل به عقب نشینی داشتند ، اما من  
مصرانه پیش میبردمشان ، حضور آدم های سیاه پوش گوشه  
و

کنار و صدای تلاوت قرآن و صلوات های چند لحظه یکبار  
خاطرات عذاباور گذشته را در سرم تکرار میکرد ، قلبم هر  
لحظه سنگین و سنگین میشد و نفسم سخت تر بالا می آمد  
،بغضی در گلویم چنبره زده بود که هر لحظه بزرگ تر میشد

و

بیم ترکیدنش را داشتم ، با سری زیر افتاده و دستان ی قندیل  
بسته پیش رفتم تا به درب ورودی رسیدم ، آنجا که دختر

جوان ی

1172

دژاوو

با رخت سیاه روی سکویکنار سی نی های حلوا و خرما  
نشسته

بود ، با دیدن انبوه کفش هایمقابل در مشغول درآوردن کفش  
هایم شدم و رو به دختر که با چشمانی به خون نشسته ،  
پلکهای

متورم و نگاهی خیره تماشایم میکرد لب زدم  
سلام ، تسلیت میگم\_

در جوابم سری تکان داد و نجوا کرد  
سلامت باشید ، بفرمایید طبقه ی بالا\_

و من هیچ نفهمیدم کی و چطور با چه توانی آن پله های بلند  
را

بالا رفتم و قدم به سالن کوچک خانه گذاشتم ، در بدو ورود  
نگاهم روی زنیکه در صدر مجلس روی صندل ی نشسته  
بود و با

رنگی به شدت پریده سر به این سو و آن سو تکان میداد و  
ناله

میگرد مات ماند ، ناله های زن دل سنگ را آب میگرد وقتی  
 میان گریه صدا میزد  
 سحر مامان ، چی شدی، چه بلا یی سرت اومد عزیز مادر \_  
 ، چطور  
 باور کنم دیگه نیستی ، چطور باور کنم صورت برگ گلت  
 زیر  
 خاک رفته

1173

دژاوو

اشک نگاهم را تار و گنگ کرده بود که با تنه ایکه به شانه  
 ام  
 خورد و صدای ببخشیدیکه ش ندیم پاهای بی جانم را تکان  
 داده  
 میان جمعیت نشسته روی زمین راه افتادم و به زحمت خودم  
 را  
 کنجی نشانده دوزانو نشستم ، در حالیکه صدای مردیکه  
 اشعار سوزناکش صدای ناله های زن را بالا میبرد خنج به  
 اعصابم  
 میکشید و یاد مادرم را با آن ناخن هایشکسته و صورتیکه رد  
 زخم ها یش خنجر به قلبم میزد در دلم زنده کرد و یاد سحر ،  
 سحر عزیز ، سحر مظلوم که بغضم را پاره کرد و اشک ها  
 را روی

گونه هایم غلتاند ، سر در گریبان فرو برده همراه با آوای  
سوزناک

اطراف اشک می ریختم که با حس فشار دستی بر سر شانه  
ام

تکان سختی خورده سر بالا بردم  
با دیدن شیده با آن چشمان درشت شده و نگاه ناباور گریه را  
یادم رفت که همان لحظه لب هایش جنبید و با لحنی متعجب  
و پیچ پیچ وار گفت  
...مانا خودتی؟\_

سری به نشانه ی مثبت تکان داده خواستم از جا برخیزم که با

1174

دژاوو

فشار دستش مانع شد و در حالیکه با گفتن ببخشیدی به زن  
چادریکنار دستم خودش رو پهلویم جا میداد با صداییکه در  
آن همه به سختی به گوش میرسید تند و تند گفت  
هیچ معلومه کجایی؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم ، چقدر به\_  
گوشیت زنگ زدم ، چند بار اومدم در خونه اتون ؟  
حالا کنارم نشسته بود که خیره به چشمانم با لحنی دلخور  
پرسید

کجا بودی این همه وقت؟... چرا گوشیت خاموش بود؟\_  
قطعا نه جای مناسبی بود و نه زمان مناسبی برای توضیح که

سر

نزدیک گوشش برده جواب دادم  
 توضیحش مفصله اینجا جاش نیس بعدا برات تعریف میکنم\_  
 با تکان سرش به نشانه ی فهمیدن سر عقب کشیده با لحنیکه  
 غمش لبه‌ایم را به پایین میکشید پرسیدم  
 چی شد شیده؟... چه بلایی سرش اومده؟\_\_\_\_\_ سحر\_  
 نگاه او هم رنگ غم و تاسف گرفت وقتی جواب داد  
 نمیدونم مانا... نمیدونمیهو چی شد... طفلک کاراشو کرده\_  
 بود

1175

دژاوو

که از ایران بره ، شوهرش زودتر رفته بود و قرار بود بیاد  
 دنبالش  
 ...که باهم برن ولی  
 کلامش را بری د و نگاه اشک آلودش را دزدیده سر به زیر  
 انداخت  
 ، دستش که پای پلکش کشیده شد نفسم را آه مانند بیرون داده  
 چشم به گل های قال ی سرخ رنگ دوختم ، با شنیدن صدای  
 کسیکه گفت  
 بفرماید\_  
 سر چرخاندم که سینی پر شده با فنجان های چای مقابلم قرار  
 گرفت ، گلویم گرچه خشک اما هی چ آبی طلب نمیکرد که  
 دستم

را به نشانه ی تشکر بالا بردم و دوباره نگاه به گل های قال  
 ی و  
 گوش به آیات قرآن دادم، لحظه ای بعد صدای شیده سرم را  
 به  
 طرفش چرخاند

راستی تو از کجا باخبر شدی؟\_  
 منتظر تماشاایم میکرد که سرم را نزدیک تر برده لب باز  
 کردم تا  
 بگویم امیر که با یادآوری حساسیت او در مورد نسبتمان در

1176

دژاوو

محیط کار بلافاصله حرف را عوض کرده جواب دادم  
 امروز گوشیمو روشن کردم که دیدم بهم زنگ زده بوده ،\_  
 گوی  
 ا

کارم داشته ، پیگیر شدم که فهمیدم این اتفاق افتاده  
 نفسش را سنگین بیرون داد و با غمیکه از کلامش شره  
 میکرد  
 نجوا کرد

آره طفلک چقدر دنبالت میگشت ، میگفت کار واجبی باهات\_  
 ...داره ، حتیادرس خونه اتونو ازم گرفت ، هرچی  
 ناگهان با صدای فریاد جگرخراشی هر دو از جا پریدیم و به

سمت

زن نشسته در صدر مجلس برگشتیم  
 احسان ، الهی جیگرت بسوزه که جیگرمو سوزوندی \_  
 ...الهی داغ

!به دلت بشینه که داغ پاره ی تنمو به دلم گذاشتی  
 شنیدن آن اسم به تنهایی برای قبض روح شدنم کافی بود ، با  
 لب هایی نیمه باز و نفسی بند رفته مات تصویر زنی بودم که  
 بر

سر و صورت خود میزد و جیغ های گوشخراش میکشید ،  
 قلبم

کنجی خزیده

1177

دژاوو

برای تپیدن جان میکند و من در آن میان مبهوت آنچه شنیده  
 بودم بر جا مانده بودم که صدای شیده را در میان سوت های  
 ممتد گوشم شنیدم

!احسان شوهرش بوده ، میگن انگار کار ، کار اونه\_  
 به چه زحمتی سرم را روی گردن چرخاندم و نگاه یخ زده ام  
 را

به صورتش دوختم که سر پیش آورد و در حالیکه دستش را  
 مقابل دهانش گرفته بود با صداییکه سعی داشت به گوش  
 کسی

نرسد ادامه داد

معلوم نیس چی بینشون بوده که این کارو کرده ، قرار بود \_

باهم

برن خارج ولی یهو خبر رسید که یارو سحر و کشته بعدم

فراری

شده

نگاهم چسبیده بود به گل های ریز روسری مشکی اش وقتی

تند

و تند ادامه داد

البته انگار سحر پشیمون شده بود ، چون اون روزای آخر \_

مدام

میگفت نمیخواد بره خارج ، چه میدونم والا شایدم به خاطر

همین این بلا رو سرش آورده

1178

دژاوو

سرم به دوران افتاده بود و دلم بهم میخورد ، کاش می

توانستم

برای لحظه ای دهان شیده را ببندم اما متاسفانه من مجسمه

ای

یخ زده بودم که اخبار شوم مثل پتک بر سر و رویم فرو می

آمد

و چیزی تا ویرانی ام باقی نمانده بود ، حتی وقتی شیده تنش



را

پیش کشید و شانه به شانه ام چسباند نتوانستم مانعش شوم و  
 او کنار گوشم اخبار شومش را تکمیل کرد  
 می‌گن سحر و به یه بهونه ای برده خونه ی مادر بزرگش بعدم\_  
 چند پرس غذا آورده به اسم غذای نذری داده بهشون که  
 بخورن

، روز اول محرم ام بوده این بندگان خدا شک نکردن ، غذا  
 رو

خوردن و هردو مسموم شدن ، طفل ی سحر که یه روز تو  
 کما بوده

و فوت کرده ، مادر بزرگه ولی هنوز تو کماست  
 قطعات پازل در سرم تکمیل شده بود ، پیام های سحر ، آنچه  
 درباره ی مهران میخواست بگوید ، نام احسان ، همه و همه  
 خبر

از یک واقعیت شوم داشت ، تکه های پازل جوریکنار هم  
 چفت

شده بود که هیچ درز و روزنه ای برای تابش کورسوی امید  
 وجود

نداشت ، احسان ، احسان ، این نام مدام در سرم تکرار میشد

و

1179

دژاوو

همزمان شیده با سخنان نا تمامش مرا به مرز جنون میبرد  
حالا معلوم شده همه اش دروغ بوده ، فیلم پسره موقع \_

خریدن

غذا از یکی از رستورانای شهر پیدا شده ، حتی مغازه ایکه  
ازش

...سم خریده

صدای شیده در سرم دور و دورتر میشد ، امیدیکور در قلبم  
مرا زنده نگاه داشته بود ، میدانستم تلاشم برای رد واقعیت  
تلاشی

مذبوحانه است اما عذاب وجدانیکه دست دور گلویم انداخت ه  
خرخره ام را میفشرد وادارم میگرد کاریکنم هرچند احمقانه  
و

پوچ ، همان هم باعث شد لب های بهم چسبیده ام را تکان دهم  
و میان کلام شیده لب بزنم  
تو دیدیش؟\_

به آنیکلام را رها کرد و سر عقب کشید با حالت متعجبی  
پرسید

کی رو؟\_

لبه ایم سوزن سوزن میشد وقتی با صداییکه رو به افول  
میرفت گفتم

شوهر سحر\_

دژاوو

هانی گفت و بلافاصله کیفش را روی زانو گذاشت و در  
حالیکه

زیپش را باز میکرد گفت

بذار نشونت بدم\_

قلبم به آنی انگار از جا جهید و دی وانه وار شروع به کوبش  
کرد

،

عرق از تیره ی پشتم راه گرفته بود و نگاهم میخ داستان شیده  
بود، وقتی دستش همراه گوشی بالا آمد نگاه ترسیده ام را به  
صورتش دوختم که دوباره سر نزدیک گوشم آورد و گفت  
طرف کله گنده اس ، سهام دار یه شرکت داروسازی \_  
معروفه ،

اتفاقا چند وقت پیشم درگیر پرونده ی داروهای تاریخ گذشته  
و

...شیرخشکای فاسد بودن

نگاهم چسبیده بود به صفحه ی گوشیکه انگشتان شیده رویش  
تند و تند تکان میخورد ، حروف نام لعنتی اش و چشمان از  
حدقه بیرون زده ی من و تصویر رعباوریکه لحظه ای بعد  
!روی صفحه نقش بست و کار را تمام کرد

زمان در لحظه ایستاد ، قلبم از حرکت واماند و هوای دم، راه  
ریه

هایم را گم کرده بلاتکلیف در می انه ی راه باز ماند و من  
تنها

انسان دنیا بودم که با قلبی از کار افتاده هنوز زنده بود و من  
چطور زنده بودم؟...چطور از عذاب وجدان نمرده بودم؟  
با شنیدن صدای همه و داد و فریاد، دیدم که شیده از جا پرید  
و به سمت مقابل دوی د ، سرم به سرعت روی گردن چرخید  
که

تصویر پیش رو آتش به جانم زد، زنی را دیدم که روی  
صندلی

سقوط کرد ، مادریکه با صورت روی زمین افتاد ، در  
حالیکه

آخرین کلامیکه بر زبان راند نام دخترش بود ، همه به آن سو  
می دویدند ، صداها از هر طرف بلند شده بود یک نفر آب  
قند

طلب میکرد و یکی میگفت دورش را خلوت کنند من اما در  
آن

میان یک صدا را میشنیدم ، پیرزنیکه در چند قدم ی ام  
ایستاده

مشت به سینه میزد و میان گریه هایش نفرین میکرد  
خدا ازت نگذره احسان ، خدا ازت نگذره\_

پشتم لرزید و تمام تنم به ریشه افتاد ، هدف آن ناله ها و  
نفرین

ها من بودم ، من قاتل بودم ، من و سکوت قاتل آن دختر  
معصوم

و چندین انسان بی گناه دیگر بودی م ، من و سکوت احمقانه  
ام ،

1182

دژاوو

منیکه برای نجات جان عزیز خودم ، عزیز دیگری را  
قربانی

کرده بودم ، عذاب وجدان بیچاره ام کرده بود، از خودم بیزار  
شده

بودم، از هستی خودم

متنفر شده بودم ، منیکه شریک قتل بودم و یقینا جای قاتل  
!در مراسم عزاداری مقتول نیست

نفهمیدم چطور تن بی جانم را از جا کنده سر پا شدم ، با سری  
زیر افتاده و پاهاییکه مدام بهم می گرفت به بدبختی خود را  
تا

پله ها رساندم هنگام پایین رفتن از پله ها یک بار زیر پام  
خالی

شد که دست به نرده گرفتم و یک بار شانه ام محکم به دیوار  
خورد و آه از نهادم برآورد ، تعادل نداشتم عملا تلوتلو

میخوردم ،  
 نفهمیدم چطور کفش هایم را پا زدم و در جواب تعارف زن  
 جوان  
 به برداشتن حلوا مقاومت کردم تا صدای های گریه ام  
 بلند  
 نشود ، وقتی خود را به دم در رساندم امیر را دیدم که پشت  
 فرمان  
 ماشین نشسته چشم به در دوخته بود ، با دیدنم لبخند  
 غمگینی

به صورتم زده سر تکان داد  
 دست به قاب در گرفته با حسرت تماشایش کردم ، برای  
 نجات

1183

دژاوو

جان او دستم به خون چند نفر آلوده شده بود؟  
 آخ که چقدر عذاب وجدان کشنده بود ، آخ که چقدر تحمل این  
 بار روی شانه هایم سنگین بود ، مگر من دیگر می توانستم  
 زنده  
 بمانم ، مگر با این زجر میشد نفس کشید؟... نه ، هرگز، و من  
 می  
 دانستم پس از این خواب راحت برای من یک رویا خواهد  
 بود

تکانی به تنم داده به سمت ماشین به راه افتادم در حالیکه فکر  
میکردم گرچه این بار برای ابد روی شانه هایم سنگینی  
خواهد

کرد اما می توانم کاریکنم تا از سنگینی اش بکاهم ، شاید با  
نجات جان دیگران کمی این عذاب کم رنگ تر میشد ، من  
دیگر

تحمل این بار را نداشتم ، باید حرف می زدم ، باید با امیر  
حرف

می زدم

، به خاطر سحر ، به خاطر مهران و به خاطر انسان هاییکه  
نمیخواستم شریک قتلشان باشم با ید حرف م ی زدم  
هوا رو به تاریکی می رفت که وارد خانه شدیم ، خانه ایکه  
فضایش فریاد میزد مدت ها خالی از سکنه بوده ، سکوت  
غریب

و فضای نیمه تاریکیکه به دلگیری ام دامن میزد و حالم را  
از

1184

دژاوو

آنچه که بود آشوب تر میکرد

خسته بودم انگار که به اندازه ی یک عمر دویده باشم ی ا  
سنگینی

یک کوه را روی شانه هایم حمل کرده باشم ، پاهایم رمق

ایستادن نداشت اما من همچنان کنجی ایستاده بودم و او را  
تماشا میکردم که در رفت و آمد های پی در پیکیسه های  
خرید

را از دم در تا آشپزخانه حمل میکرد ،  
همانطور ایستاده بودم و تماشایش میکردم در حالیکه در سرم  
شورش به پا شده بود ، تک تک سلول هایمغزم به زبانم  
فرمان

سخن گفتن میدادند اما زبانم از سخن گفتن قاصر بود ، می  
ترسید ، از عاقبت کارش می ترسید که آنطور عقب کشیده  
به

کامم چسبیده بود ، لب ها یم هم به حکم همان عاقبت اندیشی  
بود که آنطور روی هم چفت شده بودند ، در تمام مدتیکه در  
فروشگاه در حال خرید بودیم کلام ی پس نداده بودند ، هر  
چه او

پرسیده بود با تکان سر و نگاهی گریزان جوابش را داده بودم  
و

گویا سکوت و عدم همکاری ام حوصله اش را سر برده بود  
که از

یک جایی به بعد بدون مشورت با من دستش لا به لای قفسه  
ها



بالا می رفت و هرچه صلاح می دید داخل سبد خرید می ریخت  
 حتی هنگام صرف غذا هم نظر مرا نخواستہ بود و من اتفاقاً  
 چقدر ممنونش بودم که آنطور به حال خویش رهایم کرده بود تا  
 بتوانم سنگ هایم را با خودم وا بکنم شاید بتوانم هرچند دیر پرده از  
 راز مگویم بردارم و حالا مغزم اصرار داشت هرچه زودتر تصمیمش را  
 عملی کند پیش از آنکه از شدت عذاب وجدان دیوانه شوم و سر به بی  
 ابان بگذارم، اما زبانی اری نمی کرد بس که می ترسید و البته که  
 حق داشت، آخر چطور و با چه رویی باید به این مرد میگفتم  
 که تمام مدت در حال دروغ گفتن و پنهانکاری بوده ام، چطور به  
 چشمانش نگاه میکردم و میگفتم تمام مدت بازی اش داده  
 ام، از شدت شرمندگی سرم زیر افتاد و نگاهم به پارکت های کرم  
 رنگ چسبید که با شنیدن ناگهان ی صدا یش از جا پریده سر بالا

بردم

چرا اونجا وایسادی؟\_

نگاهش کردم که کف دستانش را رویکانتتر ستون تنش کرده  
بود و موشکافانه نگاهم میکرد و چشمان من که به هر سویی

م ی

1186

دژاوو

دوید الا به سمت چشمانش، حذر میکردم از چشم در چشم  
شدن با مردیکه پاسخ اعتمادش را به خیانت داده بودم  
نگاه سرگردانم اطراف صورتش میپلکید که گفت  
بگیر بشین یه چایی برات بیارم بلکه قفل زبونت وا شه\_  
اگر میدانست قفل زبان من به چه افتضاحی باز خواهد شد  
قطعا

هرگز اصرار به سخن گفتتم نداشت ، تکانی به تن کرختم  
داده

با گام هایی سنگین به سمت کاناپه ی محبوب سالهای گذشته  
قدم برداشتم ، در نیمه راه رسیدن بودم که چشمم روی  
یادگاری

عزیز کنج خانه ثابت و پاهایم از رفتن جا ماند ، با نگاهی  
حسرت

بار و غمگین تماشایش میکردم که صدایش را از پشت سر  
شنیدم

چرا امتحانش نمیکنی؟ همین امروز صبح دادم برات کوکش\_  
کردن

چشمم به آن یادگاری عزیز با بدنه ی براق مشکی رنگ بود  
که

لبه‌ایم به لبخند تلخیکش آمد و نجوا کردم  
حتی اگه بخوامم دیگه نمی تونم ، نه روحم آمادگیشو داره نه\_  
دستام یاری م یکنن

1187

دژاوو

و نگفتم که من همین حالا که اینجا ایستاده ام از شدت  
اضطراب

در حال قالب تهی‌کردنم و چیزی نمانده پخش زمین شوم  
سر بالا برده نگاهش

کردم که با کج‌خندیکنج لبش گفت

کافیه پشت ساز بشینی و انگشتات به کلاویه ها برسه تا\_  
ببینی

چطور قشنگ ترین ملودیدنیا رو خلق میکنی

لبخند تلخی به صورتش زده گفتم

من حتی شک دارم بتونم نتا رو درست اجرا کنم ، مطمئنم\_  
هرچی بزنم فالشه

با فشار دستش وادار به همراهی ام کرد و در حالیکه تقریبا  
مرا

با خود میکشید گفت  
 حالا یه بار امتحان کنیم ببینیم چی میشه\_  
 با اکراه همراهش شده بودم در حال یکه درونم هیاهویی به پا  
 بود،

می ترسیدم ، از نداشتن او می ترسیدم ، از حسرت شدن  
 دوباره ی این بوی عطر می ترسیدم ، از باختن دوباره ی  
 هستی

ام می ترسیدم

1188

دژاوو

و این ترس ثانیه ثانیه بزرگتر میشد ، هر لحظه که کسی  
 درونم

نهیب میزد تا واقعیت را بگویم این ترس دست روی لبهایم  
 میگذاشت و مانع میشد ، جدال بی ن ترس و وجدانم لرز به  
 جانم

انداخته بود و منسست و بی حال قدم به قدمش پیش میرفتم  
 وقتی مقابل نیمکت کوچک رسیدم با همان اشاره ی سرش  
 چون

موجودی مسخ شده پشت ساز نشستم

و نگاه نگرانم را به کلی د های سیاه و سفید رو به رویم  
 دوختم ،

من وداع دردناکی با این تصویر سیاه و سفید داشتم ، یک

خداحافظی تلخ و به غایت سوزناک  
 لحظاتی همانطور نشسته چشم به کلاویه ها دوخته بودم که  
 صدایش به گوشم رسید  
 یادمه هر وقت حالت رو به راه نبود برای آروم شدن ساز \_  
 میزدی  
 لب ها یم بی اختیار رو به پایین کش آمد و نگاه حسرت بارم  
 دانه

به دانه یکلید ها را از نظر گذراند که ادامه داد  
 میفهمم که حالت خوب نیست مانی ، \_  
 از وقتی از اون خونه اومدم بیرون یه حالی شدیکه مدت ها

1189

دژاوو

...بود ازت ندیده بودم ، شدی مثل روزای اولیکه  
 تصاویر نفرت انگیز فریم به فریم مقابل چشمانم شروع به  
 حرکت  
 کرد که پلک ها یم را روی هم فشردم ، همان لحظه شنیدم که  
 گفت

شروع کن ، باور کن این کار آرومت میکنه ، اگه نمی \_  
 تونی حرف

بزنی با ساز زدن خودتو خالیکن ، اصلا مهم نیس که  
 ملودیش

درست باشه یا نه ، نتا رو درست و به جا اجرا کنی یا نه ،

فقط

خودتو خالیکن

چقدر دلم می خواست لب باز کنم و بگویم این طوفان به پا شده

درون من ، برای آرام شدن نیاز به حرف زدن دارد و بس ، نیاز

به گفتن دارد،گفتن از آنچه که نه مرا یارای به زبان آوردنش هست و نه تو را تاب شنیدن

با آه سنگینیکه کشیدم پلک باز کرده دستان بی جانم را بالا کشیدم و سر انگشتانم را به کلاویه ها رساندم ، لمس آن کلی دها

شبيه لمس خاطره ای دور بود ، هم شوق داشت و هم اندوه ، هم دلتنگی داشت و هم آرامشی شیرین ، لبخند غمگینی به

1190

دژاوو

تصویر دستانم زده بی آنکه نگاهش کنم نجوا کردم  
آخرین باریکه پشت این ساز نشستم روزی بود که برای\_  
همیشه رفتی ،وقتی منتظرت شدم و برنگشتی ، وقتی از همه جا

سراغتو گرفتم و مطمئن شدم رفتنت برگشتی نداره ، وقتی نامه

اتو بارها و بارها خوندم و با هر بار خوندنش تا نفس داشتم

گریه

کردم ، اومدم و پشت این ساز نشستم  
سرم بی اختیار بالا رفت و نگاه نم گرفته ام بند صورتش شد  
که

با غمی عمیق تماشا می میکردم و ادامه دادم  
مطمئن بودم یا از غصه دیوونه خواهم شدی ا خواهم مرد  
دستش پیش آمد و با پشت انگشتانش گونه ام را نوازش کرد  
که

ادامه دادم

تنها چیزیکه می تونست نجاتم بده از دیوونگی ساز زدن بود  
، تنها چیزیکه می تونست کمک کنه با مصیبت نبودنت کنار  
بیام بیانو بود

سرم زیر افتاد و نگاهم به دستانم دوخته شد که زمزمه وار  
ادامه

دادم

1191

دژاوو

تا شبیکریز ساز زدم ، هر ملودی ای که به ذهنم می رسید ،  
هر آهنگیکه بلد بودم ، همه رو بارها زدم اما  
سرم را با تاسف به دو طرف تکان داده لب زدم  
اما نبودنت تنها چیزی بود که هیچ ملودی ای دردش و آروم  
نمیکرد ... همین شد که بعد از اون روز دیگه سراغ بیانو

نرفتم

، چون بدبختانه بیشتر از اینکه حواسمو از نبودنت پرت کنه  
،

تورویادم می آورد

بی آنکه منتظر حرفی از جانب او بمانم خواستم انگشتانم را  
حرکت بدهم و بنوازم اما نشد ، هر چه کردم این انگشتان ی

خ

زده ی خشک میل به رقص پیدا نکردند که با نا امید ی

نگاهش

کرده گفتم

انگشتام جون ندارن امیر\_

با شنیدن حرفم ابرو بالا داده

به سمتم مایل شد ، یک دستش بند بدنه ی ساز شد و دست

دیگرش پیش آمده روی دستم نشست ، نگاهم همچنان به

صورتش بود که دیدم اخم در هم کشید و نجوا کرد

1192

دژاوو

دستات یخ کرده\_

نگاهم پایین افتاد و به دستانم دوخته شد که همزمان مقابل پای

م

رو پنجه نشست و در حالیکه دست دیگرم را هم می ان

دستانش



میگرفت و بهم میچسباند گفت

اول باید دستاتو گرم کنیم تا بتون یکارتو شروع کنی\_  
 مات نگاهش میکردم که دیدم سرانگشتانم را به لب هایش  
 نزدیک کرد و نفس گرمش را به دستانم ها کرد ، با غمی  
 عمیق

تماشایش میکردم ، اگر بعد از شنیدن واقعیت میرفت چه؟ من  
 نفسم به نفس این مرد بند بود ، اگر مرا نمی بخشید و تنها  
 رهایم

میکرد می مردم ، به خدا که این بار می مردم  
 اشک و بغض محاصره ام کرده بود وقتی با فشار دستانش  
 دور

انگشتانم از جا برخاست و پشت سرم قرار گرفت ، تنش  
 روی تنم

خم شده بود که صورتش کنار صورتم قرار گرفت و دستانش  
 از

دو طرف تنم پیش رفته انگشتانم را به کلاویه ها رساند ، سر  
 چرخانده به نیم رخش چشم دوختم که بی آنکه نگاهم کند لب  
 زد

1193

دژاوو

بزن\_

نگاه از صورتش گرفته به دستانمان دوختم ، فکر کردم اگر

دستم

را رها کند چه؟... کم کم داشت تردید و پشیمانی به سراغم

می

آمد، داشتم پا پس میکشیدم، دلم میخواست به سکوت ادامه  
دهم، اصلاً چرا حالا که همه چیز تمام شده بود باید با گفتن  
واقعیت چینی خوشبختی مان را می شکستم؟... چرا باید وسط

... این آبادانی نو بنیاد خرابی به بار می آوردم، اصلاً

ناگهان تصویر صورت معصوم سحر مقابل چشمانم جان

گرفت و

همه چیز را بهم ریخت، محض ندیدن نگاه دلخورش پلک

بستم

و در تاریکی پشت پلک هایم سنگر گرفتم لحظاتی در آن حال

بودم که با شنیدن صدای ملودی آشنایی متحیر پلک گشودم

با دیدن حرکت نرم سر انگشتانش لبهایم از هم فاصله گرفت و

نگاه حیرت زده ام به سمت نیم رخش برگشت که با نگاهی

زیر

افتاده در عالم موسیقی غرق بود، نتوانستم خوددار باشم و

در

سکوت از شنیدن ملودیدلنشین لذت ببرم که متحیر نجوا کردم

پیانو زدن بلدی\_

دیدم که گوشه ی لبش بالا آمد از گوشه ی چشم نگاهم کرد و  
پرسید

بنظرت برای مردیکه دوسال تمام خونه نشین باشه چی بهتر\_  
از یادگرفتن پی انو تو دنیا وجود داره ؟...اونم وقتی هر  
کاری میکنه

تهش دلش میخواد شبیه زنی بشه که تو زندگیش نیست  
آخ که همین چند جمله برای مجنون شدن من کافی بود ،  
برای

سوختن قلبم و خاکستر شدنش ، برای عذاب و عذاب و عذاب  
نگاهش که دوباره پایین افتاد و نجوایش که به گوشم رسید  
من

دیگر حریف بارش بی امان باران اشک هایم نبودم ، او که  
می

خواند

مرا ببوس\_

مرا ببوس

برای آخرین بار

چرا باید این ترانه را میخواند ، چرا حالا که من وحشت این  
آخرین ها را دارم او باید اینطور می خواند ، قلبم سر به  
شورش

گذاشته بود و تمام تنم می لرزید

دژاوو

...بهار من گذشته ، گذشته ها گذشته \_

نفهمیدم چه شد ، نفهمیدم چه نیرویی به وجودم سرازیر شد که  
ناگهان و بی هوا لبهایم تکان خورد و من میان هق زدن هایم  
گفتم

کار احسان بود امیر ، من ... من بهت دروغ گفتم ، همه \_

چی زیر

سر احسان بود

با صدای فالش وحشتناکیکه از ساز بلند شد بی اختیار از جا  
پریدم ، سکوت سنگینی ناگهان بر فضا حاکم شده به وحشتم  
دامن میزد که نگاه ترسیده ام را به نیم رخش دوختم ، به او که  
سر بالا برده با نگاه ی مات به رو به رو خیره شده بود  
ثانیه ها به نفسگیر ترین و عذابآورترین شکل ممکن میگذشت  
، صدایکوبش های قلبم شبیه ضربات کوبنده ی پتک جوری  
در سرم می پیچید که هر آن منتظر بودم کاسه سرم ترک  
بردارد

و ضربات مشت گونه اش به قفسه ی سینه ام که انگار

میخواست

پوست و استخوان را بدرد و بیرون ببرد ، با چشمانی وق

زده

نگاهش میکردم در حالیکه در دل التماس میکردم رهایم نکند

،

هر چه می گوید بگوی د ، هر طور که می خواهد تندیکند  
اصلا

دشنامم بدهد یا یک سیلی د یگر م یهمانم کند ، فقط نرود ،  
رهایم  
نکند

سرش بالاخره تکان خورد و با تاخیر به سمت برگشتم ، نگاه  
خالی و یخ زده اش به معنای واقع یکلمه رعباور بود ترسیده  
آب دهانم را فرو دادم که لب باز کرد و با لحنیکه در عین  
آرام

بودن مو به تنم راست کرد پرسید  
به من دروغ گفتی ؟\_

لب باز کردم تا جوابش را بدهم اما زبانم از ترس به کامم  
میگرفت

که تته پته کنان گفتم

...من ...من\_

بی توجه به من که در تکاپوی ساختن یک جمله ی به درد  
بخور

بودم گفت

تو تمام این چند ماه که من جل ویادم و آدم که اصرار داشتن\_  
تو داری پنهانکاری میکنی ، که راستشو نمیگی و ایسادم و

گفتم

مانیمن دروغ نمیگه تو داشتی به من دروغ میگفتی

1197

دژاوو

به ناگاه معجونی از حس هایمختلف در نگاهش جاری شد

غم ، دلخوری ، خشم و تاسف ، بی هوا عقب کشید که به

سمتش

چرخید تند و تند گفتم

مجبور شدم ، به خدا که مجبورم کرد\_

نگاهم نمیکرد ، چشم گرفته بود و لب روی هم میفشرد ، رگ

ورم کرده ی پیشانی و استخوان بیرون زده ی فکش شدت

خشمش را فریاد میزد

قدم ی عقب رفت که هراسان از جا پریده دو دستم را بالا

برده

مقابل سینه اش گذاشتم و هول زده گفتم

تهدیدم کرد امیر ، گفت اگه حرفی بزنی تورو میکشه ، گفت \_

اگه

ازش شکایت کنم ، حتی اگه پیگیر پرونده ی مهران شم تورو

میکشه

با نگاهی به خون نشسته چشم به چشمانم دوخت و قدمی دیگر

عقب رفت ، داشت میرفت ، چنگ انداختم به پیراهنش و

جملام

را سریع تر ادامه دادم  
من ترسیده بودم ، گفت حتی اگه دستگیر شه انقدر آدم بیرون\_

1198

دژاوو

داره که انتقام بگیره ، انتظار داشتی چیکار کنم؟... با آدم یکه  
برادرمو کشته بود و چاقو به شکم فرو کرده بود

نترسم؟...انتظار

داشتی سر جون تو معامله کنم؟

پوزخندش شبیه خنجر شد و جگرم را شکاف و سریکه به  
تاسف تکان داد نمک روی زخم شد ، در جا چرخید تا برود  
و

من نفهمیدم درد آن زخم بودی ا وحشت از رفتنش که آنطور  
فریادم را به هوا برد

امیر\_

پیش رفته با خشونت بازویش را عقب کشیده داد زدم  
به حرفام گوش کن ، باید به حرفام گوش بدی ، حق \_  
...نداری

صدای فریادش پلک هایم را روی هم فشرد وقتی گفت  
دیره مانی ، دیگه برای حرف زدن و توضیح دادنت خیلی \_

دیره

دستش را به ضرباز پنجه ام بیرون کشید که پلک هایم از هم  
باز شد و او در حالیکه لحنش کمی ملایم تر شده بود همراه

با

نیشخندی پرسید

چی شد که یهو ترست ریخت و تونستی حرف بزنی؟... یهو\_

1199

دژاوو

...نگرانیات برطرف شد؟

به سمت مایل شد که ناخودآگاه سر عقب کشیدم و او با نگاهی

آتشین اما لحنی در ظاهر آرام لب زد

نامه اشو خوندی ، خیالت راحت شد که رفته و دست هیچ \_

کس

دیگه بهش نمیرسه ، تازه یادت افتاد چند ماه تمام چطور منو

بازی دادی؟

با لب های نیمه باز مات و مبهوت نگاهش میکردم که سر

عقب

کشید و گفت

من چه احمقی ام ، چقدر سر فرستادن اون نامه با احمد داد \_

و

بیداد کردم ، چقدر گفتم تو از چیزی خبر نداری

دو دستش بالا رفت و کلافه روی صورتش بالا و پایین شد ،

از

پشت دستانش صدای خفه اش به گوشم رسید که نجوا کرد

...چقدر من احمق ام ، چقدر\_



لب های بی جانم بی آنکه بفهمم چطور تکان خورد و من

بهت

زده لب زدم

چی؟\_

1200

دژاوو

دستانش از صورتش جدا شده بالا رفت و لابه لای موهایش

چنگ

شد ، نگاهش جای غیر از صورتم میگشت که با ناباوری

نجوا

کردم

اون ...اون نامه کار شما بود؟\_

با همان نگاه خیره جواب داد

فکر احمد بود ، گفت شاید اینجوری خیالت راحت شه و به\_

حرف بیای

بالاخره چشمانش پایین افتاد و نگاه غمگینش بند چشمانم شد

که لب زد

چقدر باهوش بحث کردم ، چقدر بهت مطمئن بودم مانی ، \_

چقدر

من ساده ام

لب باز کردم برای دفاع از خودم و گفتم

...باور کن من\_

دستش که به نشانه ی سکوت بالا رفت لبهایم بی اختیار بهم  
چسبید ، قدمی عقب رفت و گفت  
همونجا تو خونه وقتی حالتو دیدم فهمیدم فضیه از چه قراره\_

1201

دژاوو

اما نمی دونم چطور مثل احما ام یدوار بودم اشتباه کرده  
باشم!

چرخید و به سمت پنجره ی انتهای سالن رفت ، به دنبالش پا  
تند کرده از شدت اضطراب کلمات را جویده جویده بر زبان  
آوردم

توام پنهانکاری کردی ، توام به خاطر مصلحت به من \_  
...دروغ

سرش که به سمت چرخید و نگاه تندوتیزش را به چشمانم  
دوخت عملا لال شدم و او گفت  
حداقل خجالت بکش و شرمنده باش\_

مقابل پنجره ایستاد و خیره به منظره ی بیرون دستانش را  
داخل

جیب هایشلوارش فرو برد و گفت

به جای زبون درازی و طلبکار بودن یکم شرمنده باش\_  
شرمندگی؟! ...او از حال من چه می دانست؟! ...من داشتم در  
آتش

عذاب خود میسوختم و خاکستر میشدم ، آتشیکه تا ابد در

گوشه ای از قلبم

را در تسخیر خود داشت ، نه هرگز خاموش میشد و نه

فراموش

، آتش عذاب قتل دختری جوان که سکوت من دستیار قتلش

1202

دژاوو

بوده ، اشک هجوم آورد و از چشمانم پایین ریخت که گفتم  
من شرمنده ام ، من خجالت زده ام ، من دارم از غصه می \_

میرم

امیر

دستانش که همراه پاکت سیگار و فندک از جیب هایش بیرون  
آمد و بالا رفت با نگاهی مات و اشک آلود تماشایش میکردم  
که

به خونسرد ترین شکل ممکن نخ سیگار را بیرون کشیده لای  
لب

هایش گذاشت سپس از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت

بنظرت شرمندگیت الان دیگه فای ده ای ام داره؟ \_

دستم بالا رفت و حرصی سیگار را از لای لب هایش بیرون  
کشید

، همزمان که میگفتم

نکش این کوفتی رو \_

به سویی پرتش کردم و گفتم

من دارم دیوونه میشم امیر ، تو فقط داری زخم زبون \_  
میزنی اما

...نمیدونی تو دل من چه خبره ؟

دستم روی قفسه ی سینه ام نشست و میان اشک هایم گفتم  
من شرمنده ام ، من خجالت زده ام ، من دارم از عذاب \_

وجدان

1203

دژاوو

...می میرم ، امروز ، امروز

گریه امانم را بریده بود که عنان سخن از دستم در رفت و او  
که

با چشمان ی باریک شده نگاهم میکرد اخمی به نشانه ی  
نفهمیدن

کرد و پرسید

امروز چی ؟ \_

هق هق هایم میان حروف خط می انداخت و کلامم را گنگ  
میکرد وقتی گفتم

احسان شوهر سحر بود امیر ، باورت میشه ؟...!اون حتی \_  
به زن

...خودشم رحم نکرده

چهره اش با آن لب های نیمه باز و ابروهای بالا رفته بهت  
مطلق

بود وقتی چنگ به دستش زده گفتم  
 سحر میخواستہ منو ببینہ ، پیغام داده بود کہ درمورد مرگ\_  
 مهران چیزایی میدونہ ، احتمالا احسان بو برده کہ کشتتش  
 دستش بالا رفت و مقابل لب هایش قرار گرفت کہ گفتم  
 ...میبینیم حق داشتہ کہ\_

دستش پایین افتاد و با لحن گزنده ایکلامم را برید

1204

دژاوو

حتما باید اون دختر می مرد کہ زبونت وا شه؟\_  
 وارفته از آن حجم بی رحمی ریخته در کلامش نگاهش کردم  
 کہ

ادامہ داد

حتما باید خون یه ادم بی گناه دیگہ ریخته میشد تا بفهمی\_  
 سکوتت چه عواقبی دارہ آرہ؟

قطعا انتظار شنیدن این زخم زبان ها را نداشتہ کہ آنطور با  
 چهرہ

ی آویزان و وامانده نگاهش کردم ، اما او انگار بدل به سنگ  
 شدہ

بود کہ بی توجه به حال زارم عقب کشید و در جا چرخید ، با  
 ناامیدی نالیدم

امیر\_

به آنی صدایش بالا رفت و تقریبا فریاد زد

هیچی نگو مانی ... هیچی نگو\_  
 سپس با گام های بلند به سمت انتهای سالن به راه افتاد داشت  
 میرفت ، به خدا که داشت م ی رفت و من هراسان دنبالش  
 دوی دم  
 و تند و تند گفتم

توام به من دروغ گفتی ، توام پناهنکاریکردی ، توام با اون\_  
 1205  
 دژاوو

دوستت دست به یکیکردی، ولی من حرفی نزدم چون درکت  
 کردم ، چون  
 حتی ذره ای از سرعت قدم هایش نکاست تنها دستی در هوا  
 پرتاب کرد و تشر زد  
 بسه ، به اندازه یکافی شنیدم\_  
 تنها چند قدم تا در فاصله داش تیم و من از زور بیچارگی به  
 التماس افتادم  
 امیر ، کجا داری میری ، توروخدا منو تنها نذار ،اگه بری\_  
 من دق

!میکنم ، به خدا دق میکنم  
 بی توجه به التماس هایم دست به دستگیره گرفت که همان  
 لحظه خود را به در رسانده دست روی دستش گذاشتم و خیره  
 به نیم رخش ملتسانه گفتم  
 تو به من قول دادی امیر ، قول دادی حتی اگه ازم بیزار\_

شدی  
 تنهام نمیذاری  
 عضلات فکش جوری منقبض شده بود که هر آن منتظر  
 شنیدن  
 صدای خرد شدن دندان هایش بودم ، سرش پایین و نگاهش  
 به

1206

دژاوو

دستگیره ی در بود وقتی از لای دندان هایکلید شده اش  
 صدایش به گوش رسید  
 بردار دستتو\_

نالیدم

...امیر ، منو نگاه کن ، ببین\_

دستش که بالا رفت و روی قفسه ی سینه اش چنگ شد  
 وحشت

زده نگاهش کردم که نگاه تند و تی زش را حواله ام کرد و  
 تو پید

ولم کن مانی ، خوب؟!...ولم کن\_

و آن دست چنگ زده روی سینه زبان مرا بست که با  
 درماندگی

لب فرو بستم و ناخودآگاه قدمی عقب رفتم . سرم زیر افتاد و  
 نگاهم بند پاهایی شد که با باز شدن در گامی عقب رفت و

سپس

بلافاصله از قاب در خارج شد ، پلک هایم را با درد روی هم گذاشتم که با صدایکوبیده شدن در بی هوا از جا پریدم و چشم باز کردم ، آن هم رو به دریکه بسته شده بود. پشت سر مردی

...که بار دیگر مرا جا گذاشته و رفته بود

!پس حدس من درست بود\_

1207

دژاوو

در جوابش تنها توانستم هومی از گلو خارج کنم ، نه میل سخنم

بود و نه حس و حال توضیح و تفصیل ، در آشفته ترین حال ممکن به سر میبردم ، روی آن نیمکت دور افتاده در دنج ترین

و تاریک ترین گوشه ی آن پارک ناشناس نشسته بودم. آرنج هایم

بند زانوانم بود و با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم. یک دستم

به حالتی عصبی مدام درب فندک را باز میکرد و با روشن شدن

شعله ی سرخ رنگ میبستش و باز دوباره و دوباره تکرارش میکرد



آنطور که به جلو خم شده آرنج به زانو تکیه داده بودم گز .  
گز

قلبم کمتر شده ولی از بین نرفته بود و البته شنیدن سخنان  
مردیکه روی همان نیمکت در نزدیکی ام نشسته سخن  
میگفت

در ادامه ی درد بی تاثیر نبود

فکرشو میکردم، از اولم به این ی ارو مشکوک بودم ، چند \_  
باری

ام کشوندمش اداره و سوال پیچش کردم اما انقدر موزمار و  
جلب

بود که هر بار با یه مشت اراجیف و ننه من غریبم بازی قسر  
در

رفت

آهی غلیظ کشیدم . سیگار بلاتکلی ف مانده در مشت دست  
دیگرم

1208

دژاوو

را به لبهایم رساندم که ادامه داد

چقدر گفتم اینو انقدر راحت ولش نکنین ، گفتم این آدم داره \_  
بازیمون میده ولی گوش هیچ کس بدهکار نبود، هی گفتن  
مدرک نداریم مدرک نداریم

هوفیکشید که حرارتش گوشم را سوزاند و من که شعله ی

آتش را به سیگار رساندم . با پک عمیقیکه زدم نجوا گونه  
گفت

مطمئن بودم این همون ناصح معروفه ، مشخصاتیکه همه \_  
ازش

تعریف کرده بودن و پس و پیش کردن حروف اسمش مطمئنم  
کرده بود، اما بدبختانه نه مدرکی داشتم نه حرفم انقد برو  
داشت

که بتونم کاریکنم ، میفهمیکه؟

دستم لای موهایم چنگ شد . عقب کشیدم و در حالیکه تکیه  
میدادم سیگار را از لبهایم فاصله دادم . با بیرون دادن دود از  
دهانم آره ی خفه ای گفتم تا خی الش را از بابت مستمع بودنم  
راحت کنم

اما او انگار به احوالم واقف تر از خودم بود که بی مقدمه با  
صدایی

آهسته و لحنیمحتاط پرسید

1209

دژاوو

خانومت حالش چطوره\_

بی اختیار کام عمیقی از سیگار گرفتم که چشمانم باریک شد  
و

تا اعماق ریه هایم مه اندود شد و من همزمان با رها کردن  
دود

و آه از سینه ام لب زدم  
خوب نیست\_

با جمله ای که گفت نگاهم به سمتش کشیده شد  
حق داره ، میتونم بفهمم الان چه حالی داره ، احتمالاً خودشو\_  
تو مرگ اون خانوم همکارش مقصر میدونه ، با اون پس  
زمین ه

ی مشکلات روحی ام که داشته احتمالاً الان تو بدترین شرای  
ط

روحیه با شنیدن سخنانش حس کردم سرم روی گردنم  
سنگینی

کرد . سر و دستم باهم پایین افتاد و چشمانم میخ شعله ی  
سرخ رنگ نوک سیگار شد که ادامه ی سخنانش را شنیدم  
من هیچوقت توقع نداشتم خانومت به میل و اراده ی خودش\_  
بیاد و همه چیزو به ما بگه امیرحسین  
پس چرا من توقع داشتم؟...چرا رنجیده بودم؟...پلک هایم را  
با

1210

دژاوو

کلافگی روی هم فشردم در حالیکه گوش هایم همچنان  
میشنی

د

و عذابم را دوچندان میکرد

بالاخره با اتفاقیکه برای برادرش افتاده بود و سوءقصدیکه\_  
 به خودش شده بود طبیعی بود با کوچترین تهدیدی وحشت  
 ...کنه و نخواد که حرف بزنه  
 ببین زن حامدم بعد از کشته شدن شوهرش لام تا کام حرف  
 نزد

یک نفر همزمان با احمد در سرم سخن میگفت ؛البته سخن  
 که

نه بهتر بگویم ملامت میکرد . توپ و تشر میزد و مواخذه ام  
 میکرد . بابت خشمیکه ناغافل گریبانگیرم شده بود و آن نباید  
 هاییکه انجام داده بودم شماتتم م یکرد، آنقدر صدا در سرم  
 بلند

و بلند تر شد که ناچار پلک باز کرده سر به سمت احمد کج  
 کردم

،دیدم که با لبخند محوی گفت

و لی خوب میشد که این کاراییکه الان انجام دادیم و زودتر\_  
 پیش بگیریم ، اونوقت شاید حداقل اون خانوم کشته نمیشد  
 دوباره داغ دلم تازه شد و تلخ شدم.حرسی سیگار را زیر پام

و

1211

دژاوو

لا به لای ته مانده ی باقی سیگارها انداختم و در حالیکه با

سر

پنجه میفشردمش گفتم  
 آره منم مدام دارم به همین فکر م یکنم ، از اون موقع که \_  
 شنیدم  
 روانم ریخته بهم  
 با شنیدن جمله اش که با جدی ترین لحن ممکن ادا شد نگاه  
 جاخورده ام به طرفش کشیده شد  
 ولی خوب، میدونیکه این قضیه تقصیر خانوم تو نیست \_  
 اخم هایم مطمئنا در هم گره خورده بود وقتی سوالی نگاهش  
 کردم و او بلافاصله توضیح داد  
 اگه بخوایم دنبال مقصر بگردیم باید بگم همه ی ما به نو \_  
 عی تو  
 این ماجرا مقصریم  
 مثلا من اگه مقابل تو اصرار بیشتر ری به خرج میدادم و یه  
 مقدار  
 از خوی پلیسیم استفاده میکردم  
 یا تو اگه انقد متعصبانه برخورد نمیکردی و در مقابل حرفای  
 من مقاومت نمیکردی  
 و یا خانومت اگه یه مقدار بیشتر به ما اعتماد میکرد و به  
 ترسش  
 1212  
 دژاوو  
 غلبه میکرد چه بسا اون آدم الان دستگیر میشد و این اتفاقا هم

نمیفتاد

دوباره نگاهم گریزان شد و سرم زی ر افتاد که ادامه داد  
 من میفهمم هضم این جریان چقدر برای شما سخته ، شاید تو\_  
 جمع ما ، من راحت تر با این قضیه کنار بیام چون به  
 اقتضای

شغلم و تجربه های زیادیکه تو موارد مشابه داشتم تقریبا با  
 این

شرایط آشنا، تو این سالها من فهمیدم خیلی اتفاقا تو حرفه ی ما  
 اجتناب ناپذیره ،

که اگه اینطور نبود الان هیچ محرم و تبهکاری  
 تو دنیا آزاد نبود و همه گرفتار قانون شده بودن  
 دستش روی شانه ام نشست و وادارم کرو نگاهش کنم که  
 ابرو

بالا داد و زمزمه کرد

ولی همیشه اتفاقات غیرمترقبه و غیرقابل کنترلی میفته که \_  
 کل

برنامه هایمارو بهم میریزه، وقتایی بوده که ما تو دو قدمی  
 مظنون بودیم

و بایه خطایکوچیک از دستمون دادیمش وقتی ام بوده که

1213

دژاوو

اصلا فکرشو نمیکردیم بتونیم رد و نشونی از متهم پیدا کنیم

اما به سادگی آب خوردن اومده و با پای خودش افتاده تو دام  
 لبخندیکنج لبش جان گرفت که گفت  
 از این دست اتفاقا انقدر برای من افتاده که تقریبا عادت \_  
 کردم  
 و به قول معروف پوستم کلفت شده ... اما در مورد تو و  
 همسرت  
 مطمئنا زمان میبره تا با این اتفاق کنار بیای د و چیزاییکه از  
 سرتون گذشته رو فراموش کنید  
 دستش را از سرشانه ام بالا برد و با نشان دادن انگشت سبابه  
 اش  
 تذکر داد  
 البته بین شما دو نفرم حتما شرایط برای خانومت سخت تره \_  
 با مشکلات ی ام که قبلا برایش پیش اومده قطعا کنار اومدن  
 با این  
 اتفاق جدید برایش سخت تره ،  
 تو این شرایط فقط ت و هستیکه می تونی کمکش کنی تا این  
 روزا رو با کمترین آسیب روحی از سر بگذرونه  
 تلخندی از درد کنج لبم را بالا برد  
 اگر میدانست چطور او را در بحبوحه ی هجوم امواج رنج  
 های

روحي رها کرده چه میگفت؟...قطعا حسابی درشت بارم  
میکرد

با شنیدن صدایش حواس پخش و پلای م دوباره جمع شد  
خودت میدونیکه روح اون الان مثل یه چینی بند زده معطل\_  
یه تلنگره که دوباره بشکنه

آخ که اگر میدانست من خود تلنگر که نه مشت به آن چینی  
زده  
ام

دوباره گز گز سینه ام نوای شروع سر داد ، دستم بالا رفت و  
بند

قفسه ی سینه ام شد که او بی توجه به حالم ادامه داد  
بالاخره کاریه که شده ، واقعیت اینه که دیگه دسترسی به\_  
اون

آدمم تقریبا غیرممکنه ، چون وقتیکسی تصمیمی اینطور  
برنامه

ریزی شده برای قتل یکی از اعضای خانواده اش گرفته  
میدونست

ه

قراره هویتش لو بره پس فکر همه جاشو کرده  
گیج نگاهش کردم و پرسیدم  
یعنی چی؟\_



اخم هایش در هم رفته بود وقتی جواب داد

1215

دژاوو

یعنی اینکه به احتمال زیاد اون آدم الان از مرز خارج شده\_  
با شنیدن حرفش ابروهایم بالا رفت و لب زدم  
...مطمئنی؟\_

لب هایش رو به پایین کش آمد و نگاهش فکری شد که جواب  
داد

!تقریبا ، البته یه حالت دیگه ام هست\_  
برای دانستن کنجکاو بودم که بلافاصله بپرسم  
چی؟\_

در جوابم شانه بالا انداخت و در حالیکه دستانش را داخل جیب  
ب

هایش فرو میکرد و پاهایش را به جلو کش میداد خیره به رو  
به  
رو گفت

اینکه خود احسان به عنوان مهره ی سوخته سر به نیست\_  
شده  
...باشه

در سکوت به نیم رخش زل زدم که ادامه داد  
اینجور تشکیلاتا تا وقتی مهره ها رو نگه میدارن که\_  
براشون

مفید باشن ، احسان با این کاریکه کرد و با لو دادن هویت

1216

دژاوو

خودش و مخصوصا با توجه به اطلاعاتیکه همسرش بهشون  
دسترسی پیدا کرده بوده عملا توی اون تشکیلات تبدیل به یه  
عضو از رده خارج و پر دردرس شده بوده ، پس به احتمال قو

ی

!سرشو زیر آب کردن

دستانم بالا رفت و لای موها یم چنگ شد که با هوف

بلندیکلافه

گفتم

من دی گه نمیکشم احمد ، فکر میکنم الانه که سرم از اینهم \_

ه

فکر منفجر ش ه

از گوشه ی چشم دیدم که به سمت ما یل شد و در حالیکه

دست

روی زانویم می گذاشت گفت

ببین امیر حسین ، بذار یه چیزی رو برات بگم و خیالتو \_

راحت

کنم ، احسان فرد منش یا هر عضو دیگه ای از این تشکیلات

که

به عنوان مظنونین پرونده پیگیر کاراشون بودیم هیچکدوم

مهره

های اصلی ی ا سرشاخه های تشکیلات نبودن ، اینا همه یه  
 عده

دستشونده بودن که وظیفه داشتن در خدمت مجموعه باشن و  
 به هر قیمتی فعالیت هاش رو سروسامون بدن

1217

دژاوو

مهره ه ای اصلی هیچکوم داخل ایران نبوده و نیستن ، اگر  
 باشن انقدر دم کلفت هستن که نه از من که از گنده تر از من  
 هاشم کاری برای دستگیریشون بر نیاد

بی قرار تن پیش کشیدم که عقب رفت . آرنج هایم را به  
 زانوانم

تکیه داده سرم را که به سنگینی یک تن شده بود زیر انداختم  
 ،

احمد همچنان سخن میگفت

ما اگر اینهمه تلاش کردیم و خودمونو به آب و آتیش زدیم\_  
 فقط برای این بود که بتونیم یه مقدار تو فعالیت هاشون خلل  
 ایجاد کنیم، روند کارشون رو کند کنیم یا ب رای یه مدت  
 وادارشون

کنیم فعالیت هاشون رو متوقف کنن ؛که فکر کنم با این اتفاقی  
 که برای احسان افتاد و لو رفتن هویتش تقریبا موفق هم شدی

م.

اینا احتمالاً فعلاً برای یه مدت فعال یت هاشون رو محدود  
کنن ی  
ا

مخفیانه پیش بیرن تا آبا از آسیاب بیفته ، تا اونموقع ام خدا  
بزرگه

1218

دژاوو

دستانم را در هم قلاب کردم . از گوشه ی چشم نگاهش کرده  
با

صدایی گرفته نجوا کردم

اینا رو واسه دلداری دادن به من میگی؟\_

از شنیدن سخنم ابتدا ابروهایش بالا پرید ، سپس به خنده افتاد  
و همزمان با ضربه ایکه پشت شانہ ام میزد گفت

آخه توی خرس گنده دلداری لازم داری؟...اونیکه دلداری\_

لازمه بنده خدا خانومه که جنابعالی ولش کردی به امان خدا  
اومدی اینجا و دل من نشست، سیگارتو با سیگار قبلی آتیش  
!میکنی

باز هم یاد او آمد و قلبم را آتش زد .دیگر یک جا بند نبودم  
انگار

، به سرعت از جا برخاستم که شنیدم غرولند کرد

به من رحم نمیکنی به اون قلب درب و داغونت رحم کن ،\_

عین اگروز خاور هی دود میدی بیرون

از سخنش به خنده افتادم که به سمتش چرخیده گفتم  
 ماشین آبرومندانه تر نبود؟ خاور آخه؟\_  
 در حالیکه از جا بر میخاست جواب داد

1219

دژاوو

چونه نزن بابا، بنز یا خاور، هر چیکه باشی وقتی اینجور \_  
 ی

دود میکنی یعنی تورت پیاده اس  
 با خنده سری به تاسف تکان دادم که ادامه داد  
 خداوکیلی با این وضعت خانومت حق داره امشب خونه \_  
 رات نده

لب ها یم بی هوا در همان حالت خشک شد، از تلخی لبخندم  
 کام

خودم زهر شد که لب زدم  
 قبل از اینم قرار نبود رام بده \_  
 چهره اش به آنی گرفته شد و ملامت گونه پرسید  
 باز زبونت تلخ شده؟ \_

با دلخوری نگاهش کرده جواب دادم  
 اگه میخوا ستم تلخیکنم که نمی زدم بیرون مرد حسابی \_  
 سری به معنای فهمیدن تکان داد و گفت  
 آره راست میگی اینم حرفیه، منطقی ام هست \_  
 سپس چشم به چشمانم دوخت و تذکر داد

ولی دیگه داره نصف شب میشه داداش، بنظرم الان اگه \_  
برگردی

خونه زندگی شیرین ترم میشه

1220

دژاوو

هیچ از ادامه ی آن بحث راضی نبودم که با جمله ای بی ربط  
به

حاشیه کشاندمش

تو نگران زندگی من نباش ، به ای ن فکر کن که چند وقت \_

دی

گه

چهل ساعت میشه اونوقت هنوز عزباوغلی موندی  
با شنیدن حرفم قه قه اش به هوا رفت ، با تعجب به آن خنده ی  
بی موقع زل زده بودم که سرش پایین آمد و در حالیکه دس  
ت

روی شانه ام می گذاشت با شیطنت گفت

میگم اگه روت نمیشه بری خونه بیا امشبو پیش من سر کن \_

،

شاید تا فردا خانومت دلش به رحم اومد و رات داد، ها؟  
دستانم را داخل جیب هایشلوارم فرو برده لب باز کردم تا  
چیزی بگویم که با حس برخورد خنکای فلزی به سرانگشتانم  
لبه ای کش آمد . همزمان که دسته کلید را بیرون میکشیدم

و مقابل چشمانش می‌گرفتم همراه چشمکی گفتم  
 خونه ی قبلی رو هنوز تحویل ندادم ، تو اگه میترسی این \_  
 وقت

شب حاج خانوم رات نده بیا پیش من

1221

دژاوو

دوباره به خنده افتاد و خطابم کرد  
 دیوانه \_

همین یک کلمه برای شعله ور شدن یاد عزیزش در قلبم  
 کفایت

می‌کرد. یاد دیوانه خطاب کردن هایش . یاد خنده ها و  
 شیطنت

های گاه کودکانه اش ... یاد ... یاد اشک هایش ، یاد التماس  
 هایش

...، یاد آن نرو گفتن هایش

درد سینه ام شد بدتر از هر وقتی سراغم آمد و اخم را مهمان  
 صورتم کرد. در حالیکه کلید را داخل جیب شلوارم می  
 سراندم

هول زده گفتم

من دیگه باید برم احمد ، اگه اتفاقی افتاد منو بی خبر نذار \_  
 تنها کلمه ای که شنیدم آن حتما ی بود که در جوابم گفت ،  
 باقی صحبت ها را میشنیدم و نمیشنیدم ، چرا که چشمانم از

تصویر اشک آلود زنی پر شده بود که دست روی دستم  
گذاشته

بود و گوش ه ایم از صدای دردمندش که تمنا میکرد نرو  
روی نیمکت کوچکِ مقابلِ پیانو خشکم زده بود . چشمانم  
خیره

به تاریکی وهم آلود خانه بود و در دلم هزار اندوه بی پایان

چون

1222

دژاوو

کرم های کوچک در هم میلولیدند و از در و دیوار قلبم بالا  
میرفتند.

در ناباوری غریبی دست و پا میزدم ؛ شده بودم  
موجودیگرفتار

در باتلاق او هام که هرچه دست و پا میزند بیشتر فرو میرود  
و

پایین تر کشیده می شود . هر چند لحظه یکبار لبهایم بی هوا  
تکان میخورد و نجوا میکرد  
واقعا رفت ؟ \_

! و دوباره نگاه مات و اندوه و اندوه و اندوه

در تمام این ساعات یکه البته به قدر سالی طولانی شده  
بود؛ من

مجسمه وار آنجا نشسته بودم و بهت زده ، تمام آنچه چون



## صاعقه

ای بوقوع پیوسته بود را مرور می‌کردم  
 گرچه مقصر بودم و خطاکار ، گرچه پشیمان بودم و بی  
 نهایت

شرمنده اما این اندازه از بی رحمی حق من نبود ، این حباب  
 تنهاییکه محکوم به حبس در آن شده بودم حق من نبود ، این  
 که خود را از من دریغ کرده بود توانی به غایت سنگین تر  
 از

جرم من بود ، مجازاتیکه تاب تحملش را نداشتم و در همین

1223

دژاوو

ابتدایی ترین ساعاتش به مرز جنون رسیده بودم  
 با حس خفگی و تنگی نفس نگاه ماتم از سیاهی پیش رو جدا  
 شد ، چیزی شبیه ماری دور گلوی م پیچیده بود و نفس  
 کشیدم

را سخت میکرد . دست بالا بردم که با لمس پارچه ی دور  
 گردنم

متوجه پیچیدن شال روی سرم دور گردنم شدم ، بلافاصله  
 دست

دیگرم را بالا برده مشغول کلنچار رفتن با شالی شدم که چند  
 دور ، دور گلویم پیچیده بود ، غرولند کنان مشغول باز  
 کردنش

بودم که با بلند شدن ناگهانی صدای زنگی از جا پریدم ، در  
جا  
ایستادم و سرم این سو و آن سو چرخید، شاید در تاریکی به  
منبع آن صدا برسم .یک آن از فک ریکه در سرم روشن و  
خاموش  
شد به هول و لا افتادم  
نکند خودش بود ، نکند زنگ زده بود تا گرچه رفته، اما جویا  
ی  
احوالم باشد .شروع کردم دور خودم چرخیدن صدای زنگ  
در  
سرم میپیچید و به اضطرابم دامن میزد ، نکند دیر برسم و  
تماس  
قطع شود ...نکند  
با دیدن نور زردرنگی نفهمیدم چطور از جا کنده شدم و  
شتابزده

1224

دژاوو

به آن سو پاتند کردم . در نیمه راه رسیدن بودم که با برخورد  
قوزک پایم به جسمی سفت و سخت از شدت درد نفسم پس  
رفت ، باقی راه را لنگان لنگان طی کرده تقریباً خودم را  
روی  
گوشی انداختم ، با دستانی لرزان کلید اتصال را فشار داده

دست

بالا بردم . پی ش از آن که گوشی به گوشم برسد تقریبا فریاد  
زدم  
... الو امی\_

صدای پشت خط میان کلامم به گوش رسید و باعث شد لب  
.هایم از ادامه یکلام بازمانده سرخورده و وارفته بر جا بمانم  
سلام دخترم ، شبت بخیر عزیزم\_  
.انگار که آبشاری از یخ روی تنم جاری شده باشد منجمد شدم  
تمام امید شعله ور شده در وجودم به آنی خاموش شد و لشکر  
غم دوباره اقلیم وجودم را فتح کرد . در حالیکه سعی داشتم  
صدایم هیچ چین و شکنی نداشته باشد جواب دادم  
سلام مادر جون شب شمام بخیر\_  
وقتی صدای ش به گوشم رسیدم ی توانستم بوضوح گونه  
های

گلگون از شرم و نگاه معذبش را ببینم که تند و تند گفت

1225

دژاوو

وای مامان جون ببخشید انگار بدموقع مزاحم شدم ، خواب\_  
بودی آره؟

انگار آن نه ی خفه ایکه در جوابش گفتم را هیچ نشنید که به  
سرعت ادامه داد

هی با خودم گفتم زنگ نزنم دیروقتی ها ، ولی این دلم طاقت\_

...نیاورد

هرچی به گوشی امیرحسین زنگ زدم خاموش بود ، دلم \_

شور

افتاد ، گفتم زنگ بزمن ببینم دکتر چی گفت؟

شنیدن نام دکتر برای به شور افتادن دلم کافی بود و البته

برای

آب شدن یخ لبهایم که بی هوا پرسیدم

دکتر؟ \_

برای لحظه ای سکوت پشت خط حاکم شده و بعد صدای

آغشته

به خنده اش درست مثل وقت هاییکه کاریکه نباید میکرد و

خجالت زده می خندید گفت

اوا بهت نگفته؟ \_

چیزی درون سینه ام میجوشید و بالا می آمد که با

صداییکه

1226

دژاوو

دیگر علنا میلرزید پرسیدم

چی شده؟ ...چی رو بهم نگفته؟ \_

انگار متوجه آشفتگی ام شد که بلافاصله جواب داد

هیچی ماما جان هول نکن ... امیرحسین امروز وقت \_

دکتر

داشت ، آخه یه مدته انگار تپش قلب گرفته ، صبحی بهش  
زنگ

زدم برای شام دعوتتون کنم گفت عصری می اردت اینجا تا  
خودش بره دکتر منم دیدم نیومدید گفتم لابد کارتون تو مطب  
طول کشیده ، بعدم که زنگ زدم به گوشیش خاموش بود  
دلواپس شدم همین ، الانم که زنگ زدم شکر خدا صحیح و  
سلامتین

لب باز کردم تا چیزی بگویم که پرسید  
راستی چرا شام نیومدید ، برات فسنجون درست کرده بودم \_  
با ،

کوفته ریزه که دوس داری  
عضلات صورتم برای زدن یک لبخند خشک و خالی هم ی  
اری

ام

1227

دژاوو

نکردند . من دیگه جانی ب رای ل بخند نداشتم ، وقتی تک  
تک

سلول

های تنم در حال زار زدن بودند . پلک هایم از درد روی هم  
افتاد

که نجوا کردم

متاسفانه یکی از همکارامون فوت کردن ، مجبور شدیم \_  
بری م

مراسم ، دی گه دیر شد ببخشید  
صدایش حالا لحن محزونی گرفته بود که گفت  
ای داد ، خدا بیامرز دش ، غم نبینی عزیزم \_  
با ممنونیکه در نهایت حزن و اندوه و با صدایی گرفته گفتم  
ادامه داد

فردا نهار بیاید اینوری باشه ؟ \_  
اگر میدانست من در مفرد ترین حال تمام عمرم هستم هرگز  
آن فعل جمع را به کار نمی برد ، چیزی در گلویم گره  
خورده

بود و بینی ام تیر میکشید و من با تمام وجود تلاش میکردم  
هق نزنم وقتی جواب دادم  
اگه امیرح سین جاییکار نداشته باشه چشم \_

1228

دژاوو

با سوال بعدش داغ دلم شبیه تکه های ذغالیکه وزش باد  
گداخته شان میکند تازه شد  
راستیکجاست؟ ... خوابه؟ \_  
زبانم و مغزم به آنی دچار فلج شد. هیچ جمله و توج یهی به  
ذهنم  
نرسید و عملا به من من کردن افتادم

...ام ... راستش\_

وقتی خود جمله ام را تکمیل کرد یک پدر بیامری حواله  
اش  
کردم.

برو عزیزم ، برو پیش شوهرت ، الان بیدار میشه میبینه \_  
نیستی

دلواپس میشه ، ببخش از خواب بی خوابت کردم  
آب دهانم را فرو داده به زحمت نجوا کردم  
اختیار دارین\_

با جمله ی بعدش دلهره به جانم افتاد و وحشت از فرداییکه  
اگر او نباشد من چطور میخوامم زندگی را زندگیکنم . من که  
بی او بهانه ای برای نفس کشیدن نداشتم

فردا که او مدین انشالله قرار جشن عروسی رو میداریم ... به\_

1229

دژاوو

امیرح سین گفتم ، برایش خط و نشون کشیدم که یه جشن  
حسابی باید برات بگیره ، جور یکه دهن دوست و دشمن  
بسته

شه ... انشالله تا اونموقع پدر و مادرتم برگشتن ... سا یه ام  
گفته

... داره

داشت برای خودش رویا می بافت ، آینده ی سپید را برایم

## تصویر

میکرد در حالیکه من در ظلمات تنهایی دست و پا می زدم ،  
از  
فرداهای زیبا میگفت حال آنکه من در ابتدای راه شوربختی  
دل

می زدم ، نفهمیدم چه گفت و چه پاسخ دادم ، وقتی به خود  
آدم که صدای جیغ مانندی پرده ی گوشم را خراش داد  
گوشی را از گوشم فاصله داده نگاهش کردم ، اگر باز نمی  
گشت

من از غصه به صبح نمی رسیدم، با آهیکه از سینه بیرون  
دادم

دکمه ی قطع تماس را فشردم  
خم شدم و کور مال کور مال گوشی را سر جایش برگرداندم  
که با شنیدن صدای چرخش کل ید در قفل در به سرعت  
راست

ایستاده در جا چرخیدم . تپش های قلبم سر به آسمان گذاشته  
بود و نگاهم با شوقی وصف ناپذیر به انتهای سالن خانه آنجا  
که

1230

دژاوو

در قرار داشت دوخته شده بود. با باز شدن در برای لحظه  
ای نور



زرد رنگ کم جان ی به داخل خانه سرک کشید و من قامتش  
را

دیدم که داخل شد و بعد آن نور همراه صدای بسته شدن در  
دوباره پنهان شد.

در سیاهی ایستاده بودم و با قلبی بی قرار و بغضی در آستانه  
ی

انفجار به آن سو چشم دوخته بودم که ناگهان انگار که  
خورشی د

به خانه هبوط کرده باشد ،

نور بر سرو رویم بارید و پلک هایم را وادار به بسته شدن  
کرد

لحظاتی در آن حال بودم که شوق دیدار پلک هایم را از هم .  
باز

کرد. دیدمش که آنجا پشت به در ایستاده بود و با اخم هایی  
در

هم گره خورده تماشای م میکرد . دستانش پشت تنش پنهان  
شده

بود و پاهایش به اندازه ی عرض شانیه ها یش فاصله داشت  
آن طرز ایستادن و آن نگاه

غضبالود هیچ نشانی از دوستی به همراه نداشت، او در این  
حالت بیشتر شبیه کسی بود که برای تنبیه و توبیخ سراغم

آمده

یا شاید به قصد اتمام حجت یا ... یا ... با فکر ترسناکیکه از

سرم

1231

دژاوو

گذشت پرده ی اشک روی دیدگانم افتاد و تصویرش را تار و گنگ کرد ، لبهایم رو به پایین کشیده شد و چانه ام شروع به لرزیدن کرد ... هنوز مقابل گریه مقاومت میکردم ، تند و تند پلک

زدم و اشک را عقب راندم که همان لحظه دیدم اخم هایش از هم باز شد ، دستانش تکان خورد و از تنش فاصله گرفت پیش از آنکه بخواهم حتی اراده کنم پاهایم بنای رفتن گذاشته بود، که من برای رسیدن به او در آن لحظه دوبال کم داشتم اشک هایم دیگر قابل مهار نبودند و مدام از گوشه ی چشمم .

سر

میخوردند ؛ اما من اصرار به پنهان کردنشان داشتم ، شاید

چون

از این حال رقت انگیزم بی زار بودم و نمی خواستم او مرا اینطور

زبون ببیند . همانطور که گام های بلندم مرا به سوی او می

برد

. با سر انگشتانم زیر پلکم میکشیدم و خیسی اش را می گرفتم

جان دلم\_

و همین برای باز شدن قفل زبانم کافی بود و گله که چطور

جان

دلش را پشت سر جا گذاشت

فکر کردم رفتی ، فکر کردم برای همیشه رفتی امیر\_

1232

دژاوو

همزمان با لرزش قفسه ی سینه اش صدایش بم تر از همیشه

به

گوشم رسید

کجا برم دیوونه ، آدم مگه بدون قلبش جایی میره\_

سربالا برده رو

به او که با لبخندی شیطنت آمیز نگاهم میکرد چشم باریک

کرده گفتم

عمدا یکاریکردی اینجوری فکر کنم ، عمدا جوری رفتیکه\_

خیال کنم برای همیشه رفتی ها ؟

ابرو بالا انداخت

اون که برات لازم بود ، تا تو باشی دیگه به من دروغ\_

!نگی

دلخور نگاهش کردم . هنوز هم معتقد بودم تاوان چند ساعته

بسیار فراتر از خطای من بود که با دلخوری گفتم

...من که عذر خواهی کردم ، توضیح دادم ، گفتم که\_

آخه اونجوری دلم خنک نمیشد . باید یه کاری می‌کردم دی گه\_  
 برای ابد فکر قایمکاری به سرت نزنه  
 سپس چشمکی حواله ام کرده ادامه داد

1233

دژاوو

که فکر کنم روشم جواب داد نه؟\_  
 وقتی اینطور بی رحم میشد حسابی کفرم را در می آورد .  
 ناغافل

در جا ایستادم ، مشتم بی هوا روی سینه اش نشست و تو پیدم  
 گاهی فکر میکنم خدا تو رو به جای خاک از سنگ آفریده\_  
 به خنده افتاد که تاکید کردم  
 !از سنگ و یخ\_

خنده اش شدت گرفت و در آن می ان گفت  
 پس چه موجود جذابی ام و خودم خبر نداشتم\_  
 پوزخندی با آن حالت از خود ممنون چهره اش زدم و گفتم  
 بیشتر خود شیفته ای بنظر م\_

دیدم که برای لحظه ای برقی در چشمانش درخشید ، درست  
 شبیه ستاره ای دنباله دار در آسمان شب که در عرض چند  
 ثانیه

از مقابل چشمانت گذر میکند و تو که تند و تند آرزوهایت را  
 در

دلت ردیف میکنی ، شاید افسانه ها به واقعیت گره بخورند و

آرزویی برآورده شود ، ولی من تنها یک آرزو داشتم ،  
آرزوی من

همین مرد بود . مردیکه با لبخندی به گرمای آتش تماشاچیم

1234

دژاوو

کرد و در حرکتی ناگهانی به سین ه اش فشرد و کنار گوشم  
نجوا  
کرد

من شیفته ی توام دختر جون ، کجایکاری\_  
صدایکوبش های قبلش درست زیر گوشم بود برای لحظاتی  
در

آن حال بودیم که صدایش با لحن محزونی به گوشم رسید و  
باعث شد آهی از سینه بیرون بدهم

رفته بودم پیش احمد ، جریانو بهش گفتم ،گفت به احتمال\_  
زیاد احسان یا از کشور خارج شده یا کشتنش،در هر حال  
پرونده

...فعلا قابل پیگیری نیست ...البته قرار شد اگه  
ناگهان متوجه بویی شدم که زیر بینی ام زد.دیگر صدایش را  
نمی

شنیدم شروع به بوکشیدن کردم ، بوی نسبتا تند دود بود  
!ابروهایم تا منتهی الیه پیشانی بالا پرید ...سیگار.

بلافاصله سرم از سینه اش جدا شد و نگاهم بالا رفت، با

ناباوری

پرسیدم

سیگار کشیدی؟\_

نگاهش به آنی رنگ شرمندگی گرفت و لبخند خجولی زد،

سرش

1235

دژاوو

را این سو و آن کرد و لب زد

فقط چنتا\_

چشمانم درشت شد و صدا بالا بردم

فقط چنتا؟... این بوی چنتا سیگار ه؟... شرط میبندم یه پاکت\_

سیگار کشیدی

دستش به سمت صورتم پیش آمد و با ضربه ایکه نوک بینی

ام زد گفت

حرص نخور خوشگله ، مگه نشنیدی شاعر چی میگه؟\_

از حرص لبهایم را بهم میفشردم و خیره خیره نگاهش

میکردم

جز سکوت پاسخی به انتظارش ندادم ناچار خود ادامه داد.

شاعر میگه\_

که زندگی دو سه نخ کام است و عمر سرفه یکوتاهی

گوشه ی لبم به بالا رفت. با استهزاء نگاهش کردم و گفتم

این شعرای فلسفیتیم نگه دار برای مامانت بخون\_

ابرو بالا انداخت . سر پیش آورد و با لبخند حرص در آری

نجوا

کرد

1236

دژاوو

مامانم باورش همیشه من انقدر کله خراب باشم\_

لبخند پت و پهنی در پاسخش زد . سپس دست به سینه شده

جواب داد م

اگه تپش قلبتو یادش بندازم حتما باور میکنه\_

به آنی لبخندش جمع شد و جا خورده نگاهم کرد که ادامه دادم

مامانت زنگ زده بود\_

عقب کشید و سر بالا برد . رو به آسمان با لحن درمانده ای

لب

زد

ای خدا\_

چشم به سر بالا رفته و حلقوم عزیزش دوختم و نجوا کردم

چرا به من نگفتی ؟\_

سرش زیر افتاد و به سمتیکج شد ، نگاهش جای زبانش

حرف

میزد ، میگفت مراعات حال من نمیگذارد دردهایش را به

زبان

بیاورد ، میگفت سختی ها را به جان می خرد مبادا خم به

ابروی

من بیاید ، میگفت با ید عاشقیکردن را از نو با او یاد بگیرم ،  
با

چشمانی خیس از نم عشق تماشایش کردم و گفتم

1237

دژاوو

هم با دوستت دست به یکیکردی و گولم زدی ، هم زیر \_  
قولت

زدی و سیگار کشیدی ، هم قای مکاریکردی و نگفتی قلبت  
اذیتت میکنه

آهی از سینه بیرون داد و گفت

آخ گفتم ، قلبم خیلی اذیتم میکن ه \_

بی توجه به طعنه اش گفتم

خودت بگو چطور کاراتو تلافیکنم تا دلم خنک شه ؟...خوبه \_

منم بذارم برم و تو بی خبری بمونی

همان لحظه یک ابرویش بالا رفت و لحنش مواخذه گر شد

خوشم باشه ... نصف شبیکجا تشریف ببری ؟ \_

هوای گریه داشتم و هر لحظه ابرهای دلتنگی بیشتر آسمان

قلبم

را می پوشاند ، دستم بی اختیار بالا رفت و روی سینه اش

نشست

که گفتم



خیلی خوب حالا که همیشه برم پس یه کار بهتر میکنم\_  
سپس نگاه هشدار دهنده ای به صورتش کردم و گفتم  
اما حق نداری جلومو بگیری\_

1238

دژاوو

نگاهش رنگ تعجب گرفت و لب زد  
چیکار میخوای بکنی؟\_

بی آنکه جوابش را بدهم سر پایین انداخته دستم را به دکمه ی  
بالای پیراهنش انداختم . همان لحظه دستش دور مچم قفل شد  
و صدایش به گوشم رسید  
مانی\_

دست دیگرم را بالا برده به دکمه ی پایینی رساندم و گفتم  
تا ابد که نمی تونی قایمش کن ی ، بعدم اگه میخوای از سر\_  
تقصیراتت بگذرم دستتو بنداز  
صدای خنده اش وقتی گفت  
دختره ی چموش\_

به گوشم رسید و لبخند به لبم آورد. همان لحظه گره ی  
انگشتانش از دور مچم باز شد و من با دو دست به جان دکمه  
ی

سوم و چهارم افتادم ، با جدا شدن دو لبه ی پیراهن دستم پیش  
تر رفت و پارچه ی پیراهن را کنار زد  
با پیدا شدن برهنگی تنش مقابل چشمانم لبخندم جمع شد و

1239

دژاوو

اولین قطره ی اشک از گوشه ی چشم چکید  
شاهراه سفید رنگ ی درست در مرکز قفسه ی سینه اش  
کشیده

شده بود، د بدنش جگرم را آتش زد و قلبم را داغ گذاشت  
پوست تنش در آن قسمت روشن تر بود و امتدادش تا جایی  
نزدیکی استخوان ترقوه اش بالا رفته بود. نگاهم به رد  
سفیدرنگ

...بود و فکر کردم اگر سرنوشت او را از من می‌گرفت  
حتی تصورش هم مرگ آور بود و جنون آمیز که آنطور  
بارش

اشک هایم را شدت بخشید

نالیدم:

اینجا دارو ندار منه ، اینجا خونه ی منه امیر ، خونه خرابم \_  
نکن

صدایش گرفته و خشدار شده بود وقتی نجوا کرد  
توام قلب منی ، مواظب قلب من باش مانی \_  
هستم، هستم \_

!ولی من هنوز ازت دلخورم \_  
جا خورده نگاهش کردم و گفتم  
من که معذرت خواستم \_

دژاوو

پلک روی هم گذاشت و با تکان سرش به چپ و راست گفت  
کافی نیست عزیزم\_

فکری تماشایش کردم و پرسیدم  
خوب بگو چیکار کنم؟ چیکار کنم که از دلت درآد\_

با لبخندی شیطنت آمیز گفت

تو نمی خواد کاریکنی ، خودم بلام چجوری از دل خودم\_

در بیارم

از حرفش به خنده افتادم که به سمت اتاق به راه افتاد . با

لبخندی بزرگ و قلبی آرام نگاهش میکردم و فکر میکردم

شاید

بالاخره خوشبختی راه خانه ی ما را هم پیدا کرده ، فکر

میکردم

خوشبختی تعریفی جز همین آرامش در کنار او نداشت ، فکر

...میکردم

با پایین افتادن سرش افکارم را نصفه و نیمه رها کردم و

نگاهش

کردم که گفت

هر وقت دیدی اذیت نمیشی اتفاقای اون روزو برام تعریف \_

کن

خوب ؟

دژاوو

اجازه ن دادم یاد آن خاطره ی مرده اوقاتم را تلخ کند. لبخند  
بزرگی

به رویش زده نجوا کردم

حتما\_

نفسش را از بینی بیرون داد و با حرصی ساختگی گفت  
تو دلم موند یه بار به آقاچونت بگم آخه مرد حسابی تو اون\_  
وضعیت مسجد رفتنت چی بود؟!...! آگه می موندی خونه اون  
بلا

سر مانی نمی اومد

نیشخندی زد و ادامه داد

حیف نتونستم سرکوفتاشو تلافی کنم ، حیف\_

با صدای بلند خندیدم و گفتم

ایکینه ای ...میخوای انتقام اونم از من بگیری؟\_

چشمکی همراه لبخند دندان نمایش کرد و جواب داد

فکر بدی ام نیس ، دوبار از دل خودم در میارم\_

به قهقه افتاده مشت به سینه اش کوبیدم که گفت

فقط جان عزیزت مانی ایندفعه دیگه خوشیمونو زایل نکن\_

1242

دژاوو

جاخورده از آنچه ش نیده بودم با ابروهای بالا رفته پرسیدم

من کی خوشیتو زایل کردم؟\_

حالا در آستانه ی درباتاق خواب بودیم که با یک تای ابروی  
 بالا رفته نگاهم کرد و طعنه زد  
 اون کیه وسط حال خوشمون یهو یادش میفته بپرسه ، و ا ی\_  
 امیر اگه مریض باشم چی ؟  
 غش غش خندیدم و با سرخوشی جواب دادم  
 خوب شد یادم انداختی جدی اگه مریض باشم چی\_  
 روی تشک تخت فرود آمدم  
 :با لبخندی شرورانه گفت  
 منم داره یه چیزایی یادم میاد\_  
 سر به دو طرف تکان داده پرسیدم  
 مثلا ؟\_  
 مثلا اینکه چقدر بچه دلم میخواد\_  
 راه فرار نداشتم . عملا در حصار تنش گرفتار شده بودم که  
 به  
 تقلا افتاده میان خنده هایم تکرار کردم  
 1243  
 دژاوو  
 غلط کردم ، غلط کردم\_  
 خداروشکر که دارمت ، خداروشکر که تو رو سهم من از\_  
 زندگی  
 کرد  
 پلک هایم باز شد و سرم به سمتش چرخید ، کهکشان

چشمانش

درخشان تر از هر وقتی بود . خیزی براق درون چشمانش

چهره

اش را گیراتر از هر وقتیکرده بود و لبخند روی لبانش عشق

. ساطع میکرد

نجوا کردم

...! امیر من\_

**ا میر حسین**

دست به جیبایستاده بودم و تماشایش میکردم . بی هیچ ابایی

از نگاه متعجب دیگران که گاه سنگینی اش را روی خودم

حس

میکردم محو تماشایش بودم . جوریکه انگار به یک اثر هنری

بی بدیل خیره شده باشم؛ و البته که در دیده ی من او زیباترین

و خواستنی ترین مخلوق خدا بود . مخصوصا وقتی آنطور

مقتدر

. با سرافراشته و نگاه ی مطمئن برابرم گام بر میداشت

انگار که وجودش تابلوی عزت نفس بود . زنیکه در کوتاه

ترین

1244

دژاوو

زمان ممکن ترک های روحش را ترمیم کرده ترس را از

چشمانش شسته بود . قامت

استوارش که اینطور شق و رق ایستاده بود هیچ شباهت ی به  
زن

خموده ی سه ماه پیش نداشت ، زنیکه وحشت جزیی از  
وجودش شده بود و هراس رنگ هر لحظه ی نگاهش .  
موجود ی

شکسته و ترحم انگیز که هیچ در مخیله ام نمی گنجید اینطو  
ر

و در عرض تنها چند ماه خود را بازیافته اینطور در برابر  
دیدگانم

قد علم کند . نگاهش میکردم که لا به لای میز های طراحی  
قدم بر م ی داشت درحالیکه نگاهش روی هر میز کشیده  
میشد

گاهی م ی ایستاد و با مکت به طراحی مقابلش نگاه میکرد و .  
چیزهایی خطاب به کارآموز زیردستش گوشزد میکرد ، گاه  
پیش

می آمد که قلم به دست م ی گرفت و طرحی میزد یا طرح از  
پیش شکل گرفته را اصلاح میکرد . همانطور که تماشایش م  
ی

کردم جملات دکتر هادیدر سرم تکرار می شد  
اینکه بیماریکی جسم و روح فرد رو ترک کنه ، فقط و فقط  
به خود بیمار بستگی داره . به ای نکه چقدر خواهان بهبودیه

و

1245

دژاوو

چقدر مصره به دوباره سرپا شدن ...مانا جزو آدما بیه که  
اصرار

داره به قوی بودن ، و در مقابل ای ن حجم تلاش و اصرار  
روحش

چاره ای نداره جز پذیرفتن سلامت ی  
با حرکت دوباره اش خیالم از گذشته جدا و نگاهم دنبالش  
روان

شد . او به سمت صدر سالن طراحی پیش می رفت و من  
فکر

میکردم چقدر این زن مدیر با زن یکه در خانه عاشقانه  
خرجم

میکند تفاوت دارد

این زن که در محیط کار غریبه تر از هر غریبه ای می شود  
بدل

می شود به یک مدیر تمام عیار ، به یک طراح بی نظیر و  
یک

مهندس صاحب نظر که هیچ کس را یارای رقابت با طرح  
های

بی عیب و نقصش نیست . گاه حتی بدل می شود به یک منتقد



سختگیر که برابرم می ایستد و تمام قد به مخالفت با  
 اصلاحات  
 طرح ها ابراز میکند و گاه حتی از کار من هم ایراد م ی  
 گیرد  
 در این مدت بارها پیش آمده بود که کارمان به درگیری .  
 لفظی  
 بکشد بس که جدی و غیر قابل نفوذ رفتار میکند . جوریکه گاه  
 شک میکردم زنی که در آشپزخانه ی خانه مان با عشق  
 مشغول  
 1246  
 دژاوو  
 آشپزی می شود  
 همین زن سرسخت و انعطاف ناپذی ر درون شرکت است  
 . واقعیت  
 این است که او مرا یاد گذشته ی خودم می انداخت یاد  
 روزگاری  
 که اصرار داشتم در م حیط کار غریبه بمانیم و غریبه رفتار  
 کنیم  
 مبادا نسبت ها با عث سوء تفاهم و سوء تعبیری شود  
 و البته که این عقای د مربوط به گذشته بود . در حال حاضر  
 من  
 اصرار به برملا کردن راز میانمان داشتم ، مخصوصا که

## رفتار

مهندس اقبالی با آن لبخندهای اعصاب خرد کن و نگاه های  
چندش ناک عجیب کفرم را بالا آورده بود  
همین فکر کوتاه محرکم شد تا از جا کنده شوم . دستانم را از  
جیب هایم بیرون کشیده وارد سالن شده . با گام هایشمرده به  
طرفش می رفتم . همزمان صدای سلام و خسته نباشیدهایی از  
این سو و آن سو میشنیدم و با تکان سر پاسخشان میدادم  
نگاهم

تنها به او بود که هیچ متوجه حضورم نبود  
نزدیکش شدم که دیدم روی میز طراحی خم شده فارغ از  
جهان

پیرامون در حال خلق تصویر ی بدیع است ، هنوز چند قدمی  
1247  
دژاوو

فاصله داشتیم که ناگهان فکری از سرم گذشت  
با دو گام بلند خود را به او رساندم . هنوز هم متوجه ام نشده  
بود

چشمم روی طرح زیر دستش بود که با ظرافت تمام مشغول .  
تکمیل طراحی سه بعدی آن بود . آرام به سمتش خم شده  
خسته نباشی خانوم .

با تکان شانه هایش سرم به سمتش چرخید . دیدم که سرش با  
طمانینه به طرفم چرخید و در حالیکه با چشمان درشت شده

تماشایم میکرد اخطارگونه لب زد  
امیر\_

نتوانستم مانع کش آمدن لب ها یم شوم .با لبخندی روی لب  
سر

به دو طرف تکان دادم و شبیه خودش لب زدم  
جان\_

ناگهان مثل برق گرفته ها از جا پرید و صاف ایستاد ،  
رهایش

نکردم ، دستم همچنان دور شانه اش بود که دیدم نگاه  
خجالت

زده اش این سو و آن سو دوید و لبش زیر دندانش فشرده شد  
حیف که نمی توانستم به روش خودم لبش را از چنگ .

دندانش

1248

دژاوو

.خلاص کنم.

.با صدای زمزمه هایی در اطراف سرم به رو به رو چرخید  
همه دست از کار کشیده با چشمانی دشت شده و چهره هایی  
ناباور تماشایمان میکردند گاهی (وا ( و )چی شد) از  
این

سو و آن سو به گوش می رسید ولی گویا کسی علنا جسارت  
طرح سوال نداشت و من که از این بازی خوشم آمده بود ،

لبخندم

بزرگتر شد و پنجه ام محکم تر بازویش را فشرد که رو به

جمع

گفتم

خوب دوستان معرفی میکنم ، همسرم سرکار خانوم مهندس\_

یگانه

به آنی حیرت جایش را به لبخند و همه ی شادیداد ، صدای

تبریک ها و خنده ها بلن

د شد . در آن میان صدای زن جوانی بلند تر از بقیه بود

خیلی مبارکه آقای مهندس ، خانوم مهندس تبریک میگم\_

حسابی غافلگیرمون کردین...

نگاهم به آن سو کشیده شد ، مانیمشغول تشکر و پاسخ به

ابراز

1249

دژاوو

محبت اطرافیان بود . من اما در گیر این فکر بودم که نام

خانوادگی زن جوان را به خاطر بیاورم که آخر هم چیزی به

ذهنم

نرسید و با یک تشکر میکنم سر و ته قضیه را هم آوردم . با

صدای

مردی جوان نگاهم دور سالن چرخید

پس شیرینما چی میشه خانوم مهندس\_

سرم به سمت نیم رخ خندانش چرخید که همان لحظه صدای  
جیغ ماندی گوشم را آزد و همزمان چهره ی مانی را جمع  
کرد

دستت درد نکنه مانا خانوم ، حالا دیگه ما غریبه شدی م \_  
... ازدواج

کردی اونوقت یه خبر به من ندادی ... واقعا ازت انتظار  
نداشتم

... سرم به سمت صاحب صدا چرخید  
البته ندیده میشد حدس زد این صدا و لحن تند و تیز متعلق به  
کیست . بی اختیار اخم ها یم در هم گره خورد که دیدم  
دستانش

را در هوا تکان داد و ادامه داد  
... من و باش ریز و درشت کارامو بهت میگم ، فکر میکردم \_  
صدایش شبیه کشیدن ناخن روی تخته سیاه مدرسه شنوایی ام  
را خراشید که ناخودآگاه لب باز کرده گفتم

1250

دژاوو

سرکار خانم بهتر نیست به جای گله گذاری بهمون تبریک \_  
بگی

د

و آرزوی خوشبختیکنید  
دیدم که لب هایش نیمه باز بر جا ماند و صورتش بوضوح

سرخ

شد . همزمان صدای خنده از هر طرف بلند شد . با کجخندی  
مشغول تماشایش بود که با حس فشرده شدن سر انگشتانم

سرم

زیر افتادو چشمانم به صورت او که با نگاه معنی داری

خواهش

میکرد بحث را تمام کنم رسید . با دیدن نگاهش دستم از دور  
شانه اش جدا شد . دو دستم را پایین انداخته لبه هایکتّم را  
عقب زدم و همزمان که دست به جیب میشدم رو به جمع گفتم  
و اما در مورد شیرینی ، انشالله آخر این هفته ما یه جشن\_

کوچیک برای دوستان و آشنایانمون برگزار کردیم که

خوشحال

می شیم شما هم تو جشنمون شرکت کنید

با بلند شدن صدایکف و سوت دستم را به نشانه ی سکوت

بالا

برده ادامه دادم

کارتای دعوت رو هم دادم حسن آقا بینتون تقسیم کنن\_

1251

دژاوو

لب باز کردم تا ادامه یکلّامم را بگویم که با شنیدن صدایی

کلّام نیمه کاره ماند

پس یعنی امروز شیرینی نمی خوریم؟\_

نگاهم در سالن گشت زد تا به مرد جوان ریز نقشی رسید که  
 انتهای سالن ایستاده با شیطنت تماشایم میکرد. لبخندیدر  
 پاسخش زده جواب دادم  
 چرا که نه... فقط زحمتش میفته گردن خودتون ، ی ا اگه \_  
 کسی  
 داوطلب نیست بگید حسن آقا بره بر ایکل شرکت ش یرینی  
 بخره  
 با صدایکف و سوتیکه دوباره به پا شد  
 سر چرخاندم و خیره به او که دوشادوشم ایستاده با لبخندی  
 تماشایم میکرد ادامه دادم  
 فاکتورشم بدید حسابداری ، تا مبلغش سر ماه از حقوق خانوم \_  
 مهندس کسر بشه  
 به آنی دیدم که لبخندش جمع شد و وارفته نجوا کرد  
 چرا من؟ \_

نیشخندی به صورتش زده جواب دادم

1252

دژاوو

یعنی نمی خوای شیرینی ازدواجتو به دوستات بدی؟ \_  
 سپس چشمکی ضمیمه ی صحبتتم کرده گفتم  
 انقد خسیس نباش مانی \_

چشمانش داشت برایم خط و نشان میکشید اما به هر شکلیکه  
 بود لب ها یش را کش داد و تصنعی ترین لبخند دنیا را

تحويلم  
 داد که بی اختیار لبخند بزرگی روی لبم نقش بست و او بی  
 صدا  
 لب زد  
 دارم برات\_  
 در جواب برویی بالا انداخته گفتم  
 وسایلتو جمع کن بریم ... فکر کنم بیرون از اینجا راحت تر\_  
 بتون  
 ی

حرفای مونده تو دلتو بزنی  
 با شنیدن حرفم ابروانش بالا پری د و متعجب پرسید  
 کجا؟\_

شانه بالا انداخته گفتم  
 بریم دی گه امروز کلیکار داریم\_  
 1253

دژاوو

دیدم که مچ دستش را بالا آورد و خیره به صفحه ی ظریف  
 ساعت چرمش گفت  
 هنوز یک ساعت به وقت ناهار مونده\_  
 سپس سر بالا آورده ادامه داد  
 بعدشم من همه یکارام نصفه نیمه اس واقعا نمی تونم امروز\_  
 به سمت میز خم شدم و در حالیکه کیفش و گوشی اش را بر



می داشتم گفتم  
 کارت بمونه برای بعد ، فعلا وقت داریم برایش\_  
 کیف و گوشی را به دستش داده خیره به نگاه ماتش لب زدم  
 لطفا راه بیفت بریم مان ی جان\_  
 لب باز کرد و گفت

اما\_

بلافاصله دست روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و با چهره ای  
 جمع شده گفتم

احساس میکنم قلبم درد گرفته ، فکر کنم مال خستگی\_  
 دیدم که اخم هایش به چه سرعتی بهم چسبید و نگاهش تند و

1254

دژاوو

تیز شد . سپس با گفتن

خیلی خوب بریم\_

به راه افتاد . با لبخند پیروزمندان ای رو به جمع خداحافظی  
 کرده همراهش از سالن طراحی بیرون زدم . صدای

غرولندش را

می شنیدم که گفت

خوب سوراخ دعا رو پیدا کردی . هر جا گیر میکنی درد\_

قلبتو

علم میکنی دهن منو می بندی

در حالیکه مقابل خنده مقاومت میکردم جواب دادم

اون کدوم احمقی بود که به من گفت زنا تا یه سال اول \_  
 قربون  
 صدقه ات میرن بعد غرغراشون شروع میشه؟... تو که مهلت  
 ندادی به جشن عروسیمون بررسی م عزیز من  
 همانطور که با گام های تند پا به پایم پی ش میرفت بی آنکه  
 نگاهم کند حرصی نجوا کرد  
 همون احمقیکه به من گفت مردا اول زندگی واسه اینکه \_  
 زنشونو تحت تاثیر قرار بدن فقط بریز بیاش میکنن . کجاس  
 که

ببینه تا پول شیرینی رم از من می گیره

1255

دژاوو

دستم بالا رفت و دو طرف لبم نشست . خنده ام را میخوردم  
 وقتی گفتم  
 بده خواستم عزت نفست حفظ شه؟ \_  
 همان لحظه سرش روی گردن چرخید و نگاه تند و تیزش در  
 چشمانم نشست . سپس سرچرخاند و در حالیکه از پله ها  
 سرازیر  
 می شد یم گفت  
 راس میگی عزت نفس خیلی مهمه \_  
 اهو می از سر شیطننت کردم که ادامه داد  
 می خوام بیشتر رو عزت نفسم کار کنم \_

رو به منشیکه مقابل پایم بلند شده بود سری تکان داده جواب  
دادم

چطوری؟\_

با رسیدن به درب خروجی دست پیش برده درب شیشه ای را  
پیش کردم و او همزمان که از در خارج میشد جواب داد  
!اون مزونه بود که سایه معرفیکرد\_

لحظه ای به جمله اش فکر کرده با یادآوری آنچه گفته بود

جواب

1256

دژاوو

دادم

همونیکه گفתי لباساش زیاد ی گرونه و اسرافه بخوای انقد\_

واسش خرج کنی؟

به سرعت جواب داد

آره همون ...پشیمون شدم میخوام از همونجا لباسمو سفارش\_

بدم

مقابل آسانسور رسیده بودیم که با فشردن کلید کنار دربش به

سمتش چرخیدم و با لبخند کجی گفتم

فک نمیکنم تو سه روز بتونه لباسی برات بدوزه عزیزم\_

لبخند دندان نمایی به صورتم زد و در حالیکه دست به سین ه

میشد جواب داد

لباسای حاضری ام داشت عزیزم\_

همزمان با توقف آسانسور و باز شدن دربان به چهره ی  
لجوجش لبخندی زدم و دست پشت کمرش گذاشتم تا وارد  
کابین شود

به محض بسته شدن در باسانسور به سمت چرخید و مصر

1257

دژاوو

گفت

باور کن می رم و ازش لباس می خرم امیر\_

دست به سینه دیواره ی پشتی تکیه دادم و لب زدم  
وقت کردیدوتا بگیر\_

ساعتی بعد داخل ماشین نشسته بودیم و در سکوت به مسی ر  
پیش رو زل زده بودیم . هنوز در جواب سوال کجا می  
رویش

حرفی از مقصد نزده بودم . هربار که این سوال را پرسیده  
بود

تنها یک جمله را تکرار کرده بودم  
حالا می فهمی\_

و او گویا از اصرار بیشتر خسته شده بود که دقایق طولانی  
به

سکوت رو آورده بود.

سکوتیکه گرچه همیشه برای من منبع آرامش و لذت بود حالا  
و در حضور او آزار دهنده و کلافه کننده می نمود که وادارم

کرد

بپرسم

چه خبر ، تعریف کن\_

صدایش را شنیدم که بی حوصله جواب داد

1258

دژاوو

چی بگم؟\_

نیم نگاه ی به سمتش کردم که نگاهم نمیکرد و پرسیدم

هر چه می خواهد دل تنگت بگو\_

دوباره سرم به روبه رو برگشت که صدایش را شنیدم

با سودابه حرف زدم\_

غافلگیر شده بودم که دوباره به طرفش سر چرخانده پرسیدم

بالاخره جوابتو داد؟\_

صورتش را که حالا گرفته و غمگین بود به طرفم چرخاند و

جواب

داد

آره همین چند ساعت پیش بهم زنگ زد ...مجبور شدم همه\_

چی رو برایش پیامک کنم شاید بخونه و نرم شه

لبخندی به صورتش زده جواب دادم

که از قرار روشت جواب داده\_

با اهومیکه گفت نگاه گرفتم و وارد ورودی بزرگراه شدم ،

صدایش خسته و گرفته بود وقتی به گوشم رسید

حس میکنمیه باری از رو دوشم برداشته شده ، سبک شدم\_

1259

دژاوو

در حال کم کردن سرعت ماشین گفتم  
 خداروشکر که تونستی حرفاتو بهش بزنی\_  
 با ترمز ماشین مقابل مجبور به توقف شدم . پا یم روی ترمز  
 بود

که صدایش را شنیدم  
 اینو به مهران مدیون بودم . سودابه باید میفهمید که مهران\_  
 هیچوقت بهش خیانت نکرده

هومی در جوابش گفته به طرفش چرخیدم و نجوا کردم  
 خوب شد احسان واقعیتو برای تو تعریف کرد و معلوم شد\_  
 همه

چی از اولش نقشه بوده ، شاید اگه واقعیت معلوم نمی شد  
 سودابه

تا آخر عمر با اون حس غلط و بدبینیکه نسبت به مهران پیدا  
 کرده بود عذاب میکشید ، حداقل الان می دونه هدف مهران  
 از

همراهی اون زن کمک به یه آدم نیازمند بوده و شاید حتی  
 مهران

تو قلبش عزیزترم شده  
 نور خورشید قهوه ای چشمانش را روشن تر کرده بود و

## طلای

لای به لای موهایش را درخشان تر . اندک اندک دیدم خیسی  
درون چشمانش برق زد . با آه یکه کشید حس کردم جگرم

1260

دژاوو

سوخت و او با حالتی خفه گفت

حس میکنم دی گه هیچ کار ناتمومی ندارم ... سبک شدم \_  
نفسم را سنگین از سینه بیرون داده لب زدم  
خوش به حال ت \_

در جا چرخیده با حرکت ماشین مقابل ، پدال گاز را فشردم و  
همزمان فکر کردم آیا من هم می توانم کار ناتمامم را تمام  
...کنم؟ ... آیا می شود بار روی دوش من هم سبک شود؟  
مشغول کنجار رفتن با افکار درون سرم بودم که با صدای  
بهت

زده ی مانی به خود آمدم

داری از شهر خارج میشی امیر \_

لبخند بزرگی روی لبم نشسته سرم به سمتش چرخید . دیدم که  
نگاه حیرانش را به رو به رو دوخته پرسید  
کجا داریم می ری م ؟ ... تورو خدا بگو باز چه فکری تو \_  
... سرته ؟

با صدا به حرفش خندیدم و گفتم

می خوام بدزدمت ، سفت بشین که رفتیم \_

نور سوسو زن چراغ های خانه ها منظره ی بی بدیلی برابر

1261

دژاوو

دیدگانم ساخته بود . انگار که ستاره ها از آسمان خدا تا به

روی

زمین کشیده شده باشند . چشمانم شیفته وار به تماشا مشغول  
بود و لبخندم هر لحظه بزرگتر می شد که صدایش را درست

کنار

گوשמ شنیدم

چطوره \_

بی آنکه نگاهش کنم ، با نگاه ی سراسر تحس ی ن به منظره

ی

غروب سرخ رنگ و برگ های هزار رنگ پاییزی و خانه

های

پلکان ی چشم دوخته نجوا کردم

بی نظیره ، معرکه است \_

نتوانستم بی نگاه به کهکشان چشمانش حق مطلب را ادا کنم

که به سمتش چرخیده ادامه دادم

امروز فقط داری غافلگیرم میکنی ...اون از قضیه ی \_

شرکت

اینم از ماسوله

سومیش چیه ، نکنه عروسی رم تو ساحل دریا می گیریم؟



با شنیدن حرفم ابروانش را بالا داد ، لب بالا کشید و گفت  
عجب فکر بکری ، چرا به ذهن خودم نرسید\_

1262

دژاوو

سپس کجخند معناداری زد و پرسید  
نظرت چیه جشنمونو تو ساحل دریا بگیریم هوم؟\_  
به آنی یاد مادرم و چهره ی برزخی اش در مغزم جان گرفت  
لب،  
باز کردم تا از او بگویم ، اما همان لحظه خود او بود که  
خنده  
کنان گفت

البته وقتی یاد مادرت میفتم غلط بکنم همچین پیشنهادی بدم\_  
لبه‌ایم به لبخند بزرگیکش آمد و گفتم  
همین الانش اگه بفهمه چند روز مونده به عروسی بلند شدیم\_  
سرخوش سر خوش اومدیم شمال پوستمونو میکن ه  
سر به دو طرف تکان داده به خنده افتاد که ادامه دادم  
صب چند بار زنگ زد که بهت بگم شبیه سر بریم اونجا ،\_  
قرار

بود وسایل تشریفات مراسمو بیارن ، اونوقت فکر کن بفهمه  
ما

شمالیم ، بنظرت چه حالی میشه؟  
با شیطنت چشمکی زد و گفت

بنظرم فعلا گوشیا مونو خاموش کنیم از آخرین ساعتای\_  
زندگیمون استفاده کنیم

1263

دژاوو

به خنده افتادم و گفتم

خوب تو که اخلاق مامانو میدونی ، نمیشد چند روز بیشتر\_

برای

غافلگیر کردنم صبر کنی ؟

با دیدن طره موی افتاده روی پی شانی اش روی پنجه ایستاده  
دست بالا بردم و در حالیکه موها یش را عقب می راندم

ادامه

\_دادم

می خوای برگردیم هنوز برای جبران فرصت داریم ، می

تونیم

بگیم تو ترافیک مونده بودیم ...یکم کمک میکنیم تو چیدن

صندلیا شاید از سر تقصیراتمون بگذره ها؟

دستم همان لحظه اسیر پنجه ی مردانه اش شد .با لبخند گرمی

که روی لب داشت نچی گفت و بعد سر انگشتانم را به لب

هایش

رساند . خیره به چشمانم

با نگاهیکه به ناگاه گردی از غم رویش نشسته بود نجوا کرد

یه کار ناتموم دارم که می خوام قبل جشن انجامش بدم\_

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم  
کار ناتموم؟\_

1264

دژاوو

پلک هایش را به نشانه ی مثبت روی هم گذاشت . دستم را  
که

.هنوز میان گرمای دستش بود پایین آورد اما رهایش نکرد  
چشمم به دنبال شنیدن پاسخ به لب هایش بود اما او رو گرفت  
و خیره به منظره ی رو به رو گفت  
می خوام به شکرانه ی نعمت زندگی دوباره ام برم و از \_  
باعث و

بانی خوشبختی این روزام تشکر کنم  
کنجاو شده بودم و مشتاق . نگاهم بند نیم رخس بود که  
سرخ

خور شید به خون نشسته را تداعی م یکرد . خواستم لب باز  
کنم و بپرسم کیکه فشار پنجه اش دور دستم لبهیم را به  
هم چسباند ؛ و او با نگاه دوباره به چشمانم گفت  
اون کسیکه قلبش الان تو سینه ی منه ، یه جوون اهل یه\_  
!روستا همین دور و برا بوده

لبهیم بی اختیار از هم فاصله گرفت و مات صورتش بر جا  
ماندم که با تلخندی روی لبش فکر درون سرم را به زبان  
آورد

...کار خدا رو میبینی؟... ماسوله ایکه انقدر دوشش داشتم\_  
 ناگهان لب هایش روی هم چفت شد و برق ی درون چشمانش

1265

دژاوو

درخشیدن گرفت

زبانم از هر حرف و سخنی قاصر بود . تمام وجودم چشم بود  
 و

تماشا میکرد؛ اما وقتی سبک گلوش بالا و پایین شد چیزی  
 در گلوی من هم مشت شد و سوزشی در چشمانم بوجود  
 آورد.

به زحمت آب دهانم را فرو داده پرسیدم

می ریم دیدن خانواده اش؟\_

صدایش به وضوح می لرزید و خش افتاده بود وقتی لب زد  
 !مادرش\_

...آخ

مادر را جوری بر لب جاری کرد که جگرم سوخت و اشکی  
 بی

هوا از گوشه ی چشمم راه گرفت . آن مادر چطور قلب  
 جگرگوشه

اش را به دیگری سپرده؟... آن مادر چه کشیده تا از تکه های  
 تن

عزیزش دست شسته؟ حالا با دیدن صاحب قلب عزیزش چه

حالی خواهد شد؟ دست آزادم را بالا برده به گره ی دستانمان  
 رساندم و با دلواپسی ریخته به قلبم پرسیدم  
 مطمئنی طاقت دیدن ما رو داره؟\_

1266

دژاوو

پلک بسته سر به دو طرف تکان داد و با لحنیکه دل سنگ را  
 آب میکرد نجوا کرد  
 نمی دونم مانی\_

بی حرف نگاهش کردم که چشم باز کرده نگاهش را به  
 چشمانم

دوخت و ادامه داد

چند وقتی میشه که پیگیرشم\_

راستش از همون موقع که جریان پیوند قلب مهران و بهم  
 گفتمی

...رفتم دنبالش

نفسش را سنگین بیرون داده ادامه داد

یه جوون صخره نورد بود که وقتی برای تمرین رفته بوده\_  
 متاسفانه از بالایکوه پرت میشه و دچار مرگ مغزی میشه  
 .آهیکه از سینه بیرون داد هرم آتش داشت و قلبم را سوزاند

کلامش داغ بود و بر دلم نشست

از دار دنیا فقط یه مادر داره ، پدرشم قبلا تو جنگ ایران و\_  
 عراق

شهید شده و مادرش تنها این بچه رو به ثمر رسونده بوده  
بی اختیار وایی از بین لبهایم خارج شد و دستم دستانش را

1267

دژاوو

رها کرد و روی لبهایم نشست . دیدم که سرش زیر افتاد و  
نجواگونه ادامه داد

گویا همون موقعیکه دکترا از پسرش قطع امید کردن ، بابا\_  
این خانومو تو بیمارستان میبین ه و ازش خواهش میکنه قلب  
پسرشو به من بده

قلبم در سینه شروع به گداختن کرده بود . دا غیکه بارش  
اشک

توان سرد کردنش را نداشت ؛ و او همانطور سر به زیر با  
صدایی

که درد از زیر و بمش بیرون می ر یخت ادامه داد  
اون خانوم وقتی منو میبینه فقط یه جمله میگه\_  
منتظر نگاهش میکردم که پس از مکثی طولانیسر بالا آورد

و

خیره به چشمانم لب زد

گفته بود چقدر شبیه سعید منه میشد برای این جمله مرد\_  
میشد برای این جمله تا ابد خون گریست و من دیدم که اشک.  
چطوره راه گونه اش را در پیش گرفت و تا چانه اش کش  
آمد.

صدایش هم ملودی غم بود وقتی گفت  
با اینکه دستش خیلی تنگ بوده ولی بعد از اهداء عضو هیچ\_

1268

دژاوو

مبلغی رو قبول نکرده . بابا میگفت هر چقدر بهش اصرار  
کرده

گفته نه . حتی چند باری دم خونه اش رفته ولی زیر بار نرفته  
و

گفت ه

بابت زندگی ایکه خدا به بنده اش داده پولی نمی گیره این بار  
شکوه و عظمت روحی بزرگ بود که مرا به حیرت وامی  
داشت

آنقدر که بی اختیار لبخندی روی لبم نشست و نجوا کردم.

نکنه این خانوم یه فرشته اس ت\_

لبخند بزرگی در جوابم زد و گفت

دوس داری بریم از نزدیک این فرشته رو ببینیم؟\_

به آنی دلهره چنگالش را در قلبم فرو کرد و لبخندم را به یغما

برد . لب پایین کشیدم و پرسیدم

اگه اذیت بشه چی؟... اگه یه وقت حالش بد شه؟\_

اما با پاسخیکه داد لبهایم از ادامه ی سخن باز ماند

!تلفنی باهاش حرف زدم\_

مات و مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد

پرسیدم بیام؟...گفت بیا\_

1269

دژاوو

عملا از هر فکری عاجز شده بودم . کمی این پا و آن پا کرده  
من

من کنان گفتم

...خوبآگه خودش گفته ...ولی آخه ...میگم یعنی\_

میان حرفم آمد و با حالتی از درماندگی که از او بعی د بود  
گفت

اولین باره تو زندگیم که برای انجام یه کار انقدر دو به \_  
شک ام

باورم همیشه جسارتمو اینطور از دست داده باشم حالش را...  
عمیقا درک میکردم .پلک روی ه م گذاشته لب زدم  
میفهمم\_

و او در حالیکه دستم را به نرم ی رها میکرد گفت  
برای همین که همراه خودم آوردمت...بودنت قوت قلبه \_  
!برام

و شنیدن همین جمله گویا برای تلنگر زدن به من کافی بود  
اینکه او مرا قوت قلب خود می دانست باعث شد کمی به خود  
بیایم و تلاش کنم گرچه در باطن دل آشوبه گریبانم را گرفته  
و

تردید پایم را زنجیر کرده ، در ظاهر خود را همراه نشان



دهم.

بنابر این لبخندیدست و پا کرده روی لب نشاندم و گفتم  
زشت نیس این موقع داریم می ریم دیدنش ، میگم یعنی بد\_

1270

دژاوو

!موقع نباشه

دیدم که به آنی تشویش ریخته در نگاهش جای ش را به  
شوقی

شیرین داد ، لبخند بزرگی لبانش را کش آورد و گفت  
نه صبح خبر دادم که قراره راه بی فتم و گفتم که ممکنه \_

غروب

به بعد برسیم

و من تلاش کردم برخلاف واقعیت قوی جلوه کنم .با لحنیکه  
سعی داشتم شاداب باشد رو به آن بهشت پلکان ی گفتم  
بریم ولی وقتی برگشتیم باید شب و تو یکی از این خونه ها\_  
بمونیم

خونه رو از قبل برات آماده کردم دور چشمات بگردم و \_  
ساعتی

بعد دوشادوش هم مقابل درباهن ی زنگار گرفته ایستاده بودی

م

نگاه مضطربم را از در گرفته به نیم رخش دوختم که با .

نگاهی

مات به در خیره مانده بود . دقایقی بود که آنجا به انتظار  
ایستاده

بودیم شاید دستش بالا برود و ضربه به در بزند . دستیکه بالا  
نمی رفت و همانطور کنار تنش بلاتکلیف و آویزان مانده  
بود.

خوب میفهمیدم چه حال آشوبی دارد . وقتی اینطور با اخم  
های

1271

دژاوو

در هم سکوت کرده بودی عنی درونش بلوایی به پا بود و  
من در

اوج بیچارگی نمی دانستم برای آرام کردن طوفان درونش چه  
باید بکنم . نه زبانم به کلامی می چرخید و نه اصلا مغزم  
جمله

می ساخت . در نهایت تنها یک چیز به ذهنم رسید . با احتیاط

دستم را بالا برده به سر انگشتانش رساندم و بعد دستم را  
میان

پنجه اش جا داده انگشتانم را دور دستش فشردم . بلافاصله  
انگشتانش خم شد و فشاری زائد الوصف به دستم وارد کرد و  
من

لب گزیدم مبادا صدای آخم بلند شود . نگاهم همچنان به نیم

رخش بود که صدای ضربات دستش روی در بلند شد .  
 همچنان  
 یک دستم را در دست میفشرد و با دست دیگر به در ضربه  
 میزد  
 که صدای زن جوانی بلند شد  
 کی هیسه؟\_

دیدم که لب هایش تکان خورد و جواب داد  
 سلام ستوده هستم ، منظر خانوم تشریف دارن ؟\_  
 همان لحظه صدای باز شدن قفل به گوشم رسید و در با  
 صدای

قیژ گوش خراشی روی لولا چرخ ید

1272

دژاوو

زن جوانی با روسری ریشه دار سرخ رنگ و گونه های\_  
 گل

انداخته در حالیکه چادری را سفت دور کمرش پیچیده بود در  
 قاب در ظاهر شد . به محض دیدن ما تند و تند گفت  
 خوش باموید ... خوش آمدید ، خوش آمدید ، بفرمایی د\_  
 داخل

لبخندی بی اختیار به زن جوان زده خواستم پیش بروم . همان  
 لحظه صدای زنی از داخل خانه به گوش رسید  
 گلی جان ، کی هیسه ؟\_

نگاهم به در باز انتهای حیاط کشیده شد . زنی لاغر اندام و  
سیاه

پوش در قاب در قرار گرفت . همان لحظه صدای امیر در  
گوشم  
نشست

سلام مآر جان\_

دیدم که سر زن بالا آمد و با دیدن ما جوری به تکاپو افتاد  
انگار

که عزیزترین کس زندگی اش را دیده باشد . نگاهش نور  
باران

شد و صدا بالا برد

مآر جان تی قوربان\_

جوری دست پاچه شده بود که نمی توانست کفش جفت و

جور

1273

دژاوو

کرده پیش بیاید . همان لحظه دستم کشیده شد و همراه  
امیر حسین قدم داخل حیات خانه گذاشتیم . دیدم زن به سوی  
. ما پرواز کرد

میان گریه های جگرسوزش تکرار میکرد

تی بلامیسر... تی جان به قوربان ... کوی هیسابی وچه ام \_

؟...

و من که پا به پای زن باران اشک می باریدم ، در حالیکه به  
 زحمت مقابل بلند شدن صدای های گریه ام از تماشای  
 این  
 نمایش درد مقاومت میکردم . نگاهم به مادری بود که جوانی  
 را  
 به جای پسرش به آغوش کشیده بود ، جوانیکه تکه ای از  
 وجود  
 فرزندش را در وجودش به امانت داشت و گویی به یمن  
 داشتن  
 آن امانتی حالا جزیی از قلب ان زن شده بود . به مرد  
 جوانیکه  
 قد خم کرده دستانش را دور شانه های نحیف زن حلقه کرده  
 بود  
 ، جوریکه انگار مادرش را به آغوش کشیده ، و وقتیکه سر  
 زن  
 روی سینه ی امیر نشست و میان هق هق گریه هایش نالید  
 سعید من\_  
 انگار که واقعا امیر بدل به سعید او شد او که ما را سر سفره  
 ی  
 1274  
 دژاوو  
 کوچک اما پر مهر خانه اش پذیرا شد و امیر را سعید صدا

زد و  
 مرا عاروس گل خواند  
 و حتی با دست خود لقمه در دهان امیر گذاشت و بعد به  
 اصرار  
 در اتاق کوچک خانه برایمان رخت خواب پهن کرد و  
 خواست که  
 به قول خودش یک شب را بد بگذرانیم و ما که لبخند از  
 لبانمان  
 کنار نمی رفت وقتی گفتیم  
 این خوش ترین شب زندگیمان است\_  
 وقتی لباس های سعید را برای امیر آورد و یک دست لباس  
 محلی  
 به رنگ خور شید برای من که یادگار روزهای جوانی اش  
 بود.  
 لباس ها را با شوقی وافر تن زده ، با ذوقی کودکانه از رقص  
 دامن  
 چین دار در تنم دور خود چرخیدم .وقتی رو به امیر پرسیدم  
 چطور شدم؟\_  
 با نگاهی درخشان جواب داد  
 ساری گلین من\_  
 و حالا من در رخت خواب گرم و نرم دراز کشیده بودم و از

پنجره

یکوچک اتاق به ماه زل زده بودم . ماهیکه از همیشه به زمی

ن

1275

دژاوو

نزدیک تر بود و ستارگانی که انگار یک نفر سخاوتمندانه

مشت

مشت به هر گوشه از آسمان پاشی ده بودشان . از تماشای

قاب

زیبای پنجره به وجد آمده بودم و چشم نمی گرفتم . همانطور

زل زده به آسمان صدا زدم

امیر\_

در جوابم شنیدم هومی از گلو بیرون داد . ذوقم کور شد و

نجوا

کردم:

خوابی ؟\_

جوابم اینبار اهومی بود . با این جواب باعث شد سر به سمتش

بچرخانم . متکای مخمل سرخ را بغل زده پلک بسته

بود . چهره

ام را جمع کرده با لحن معترضی گفتم

به جای اینکه از شب به این قشنگی لذت ببری گرفتی\_

خوابیدی ؟

دیدم که لای یک پلکش را باز کرد و با لحن کش داری گفت  
 اتفاقا خیلی دلم می خواست لذت ببرم ولی متاسفانه اینجا \_

خونهی

!مردمه و دست و بالم بسته اس

1276

دژاوو

با دیدن کجخند شرورانه یکنج لبش و درک مفهوم پشت  
 سخنش مشتگی حوالهی بازویش کردم که چهره جمع کرد و آخ  
 خفهای گفت . سپس در حالیکه بازویش را می مالید غرولند  
 کرد

من موندم تو نیم وجبی چطور انقد دستت سنگینه ، برم به \_  
 مامانم بگم بیاد با دستهی جارو به حسابت برسه ؟  
 با شنیدن حرفش چین به بینی انداخته گفتم  
 بی جنبه ، انقدر تشنه ی محبت ی تا دو دفعه بهت گفتن \_

پسرم

از خود بدر شدی؟

در جا چرخید . دستش را ستون سرش کرد . لب هایش را  
 پایین

کشید و گفت

آره دیگه تو که بهم محبت نمیکنی . میبینی چقدر کمبود \_  
 محبت دارم ؟

دست بالا بردم تا مشت دیگری حواله اش کنم که نگذاشت و



در

حالیکه مرا کنار خودش جا میداد با خنده گفت  
واقعا فکر کردی من حریف تو نمیشم بچه؟\_

ناچار ملتمسانه نالیدم

1277

دژاوو

امیر غلط کردم ولم کن\_

که هول زده گفتم

صدامون میره بیرون ها! منظر خانوم پشت همین در\_  
خوابیده.

. همین جمله برای توقفش کافی بود و فرصتی برای من  
در حال عقب راندن موهای ریخته روی  
صورتم گفتم

معلومه کیفیت کوکه ، زمان و مکانو گم کردی\_

:سر به بالش تکیه داد و همراه با نفس راحتی گفت

آخ گفتی ، انگار یه باری از رو دوشم برداشتن ، سبک شدم\_  
!حسابی

لبخندی به حال خوشش زده نجوا کردم

خداروشکر\_

همان لحظه دستانش را بالا برد و درحالیکه زیر سرش  
قلابشان

میکرد خیره به سقف اتاق نجوا کرد

میبینی بعضیا چقدر مرگشون زیباست مانی؟ \_  
 متعجب از این تغییر بحث ناگهان ی نگاهش کردم که ادامه

داد

1278

دژاوو

حتی مرگشونم پر از زندگیه .. پر از بخشندگیه .. ببین \_  
 این جوون

با اینکه خودش از دنیا رفته ولی یه زندگی تازه به ما هدیه  
 کرده

، منیکه همه چیزمو باخته بودم حالا فرصت ساختن دوباره  
 اشون رو دارم ، فرصت دارم دوباره عاشق بشم ، زندگی از  
 دست

رفته امو بسازم ، پدر و مادرم بچه اشون رو دارن ... ببین  
 این آدم

به چند نفر زندگی دوباره داده؟

همچنان در سکوت تماشایش میکردم و فکر میکردم من هم  
 جزو

زنده شدگان توسط آن قلب بخشیده شده ام. من یکه هستی  
 باخته ام را با بازگشت امیر به دست آورده بودم. داشتم به  
 واژه

به واژه کلامش فکر میکردم و او ادامه می داد  
 چقدر اینطور مردن قشنگه ، اینکه تو بعد از مرگ هر تیکه \_

از

وجودتو به یکی می بخشی ، اینجوری انگار بعد از مرگم  
هنوز

ادامه داری ، هم زندگی می بخشی ، هم جاودانه میشی ،  
اینجوریکه انگار تو بدن تمام اون آدماییکه اعضاتو بهشون  
بخشیدی زنده ای

ناگهان به سمتم چرخید و در حالیکه دست زیر سرش ستون

1279

دژاوو

میکرد با لحنی هیجان زده گفت

خیلی دلم می خواد مرگم این شکلی باشه مان ی\_  
شنیدن واژه ی مرگ برای اخم کردنم کافی بود که تشر زدم  
خدا نکنه این حرفا چیه که میزنی ...ایشالا همیشه زنده باشی\_  
در حالیکه از پنجره به آسمان شب خیره شده

بود و ماه نگاهش را از همیشه درخشان کرده بود نجواکرد  
دلم می خواد زیبا بمیرم مانی ...زیبا مردن به اندازه ی زیبا\_  
زندگیکردن مهمه ...مهمه که تو چطور بمیری و بعد از  
مرگت

چطور ازت یاد بشه ...من می خوام بعد از مرگم یه یادگاری  
مهم

از خودم به جا بذارم ...دلم می خواد از خودم زندگی به  
یادگار

بذارم

نگاهم محو نور ماهتاب روی صورتش و ذهنم درگیر کلامش

بود

:لحظاتی بعد بی اختیار گفتم

خدا نکنه روزی رو ببینم که نباشی ، ولی خدای نکرده اگه \_

بودم

جز چشمت بقیه ی اعضاتو اهدا میکنم

دیدم لب هایش کش آمد و سرش پایین افتاد که ادامه دادم

1280

دژاوو

ولی اگه من زودتر رفتم باید قول بدی توام همین کارو برای \_

من بکنی ، باشه؟

لبخندش بزرگتر شد و نجوا کرد

!باشه ، البته به جز قلبت که برای ابد مال منه \_

۳۲ و هر (مائده، (و من أحيها فكأنما أحيأ الناس جميعاً؛

«کس،

انسانی را از مرگ رهای ی بخشد، چنان است که گویی همه

مردم

را زنده کرده است.

**پایان**